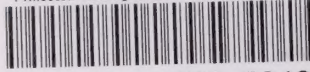


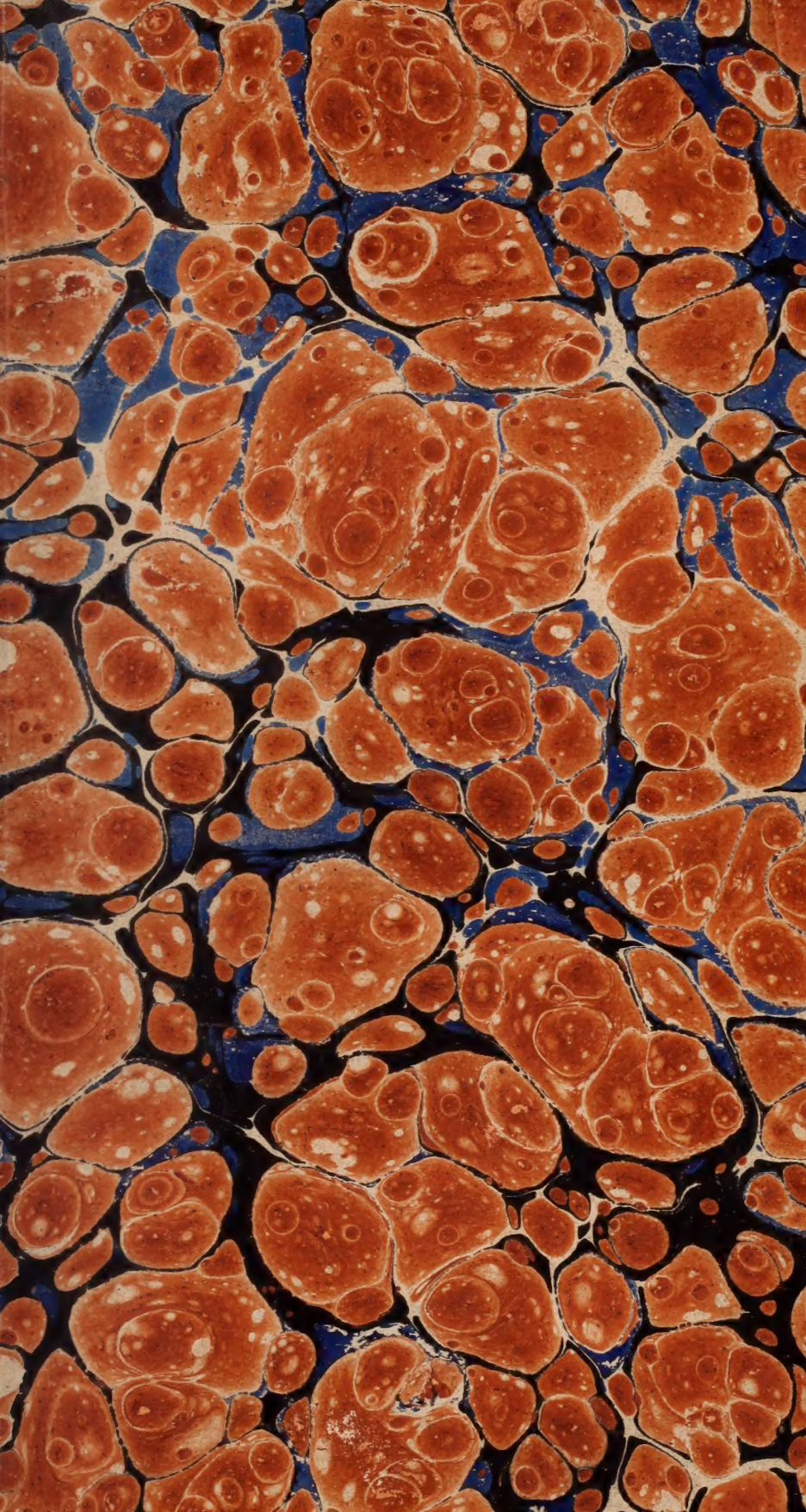
PK6455 .A1 1829 v.4  
The Shah Nameh : an heroic poem,

Princeton Theological Seminary-Speer Library

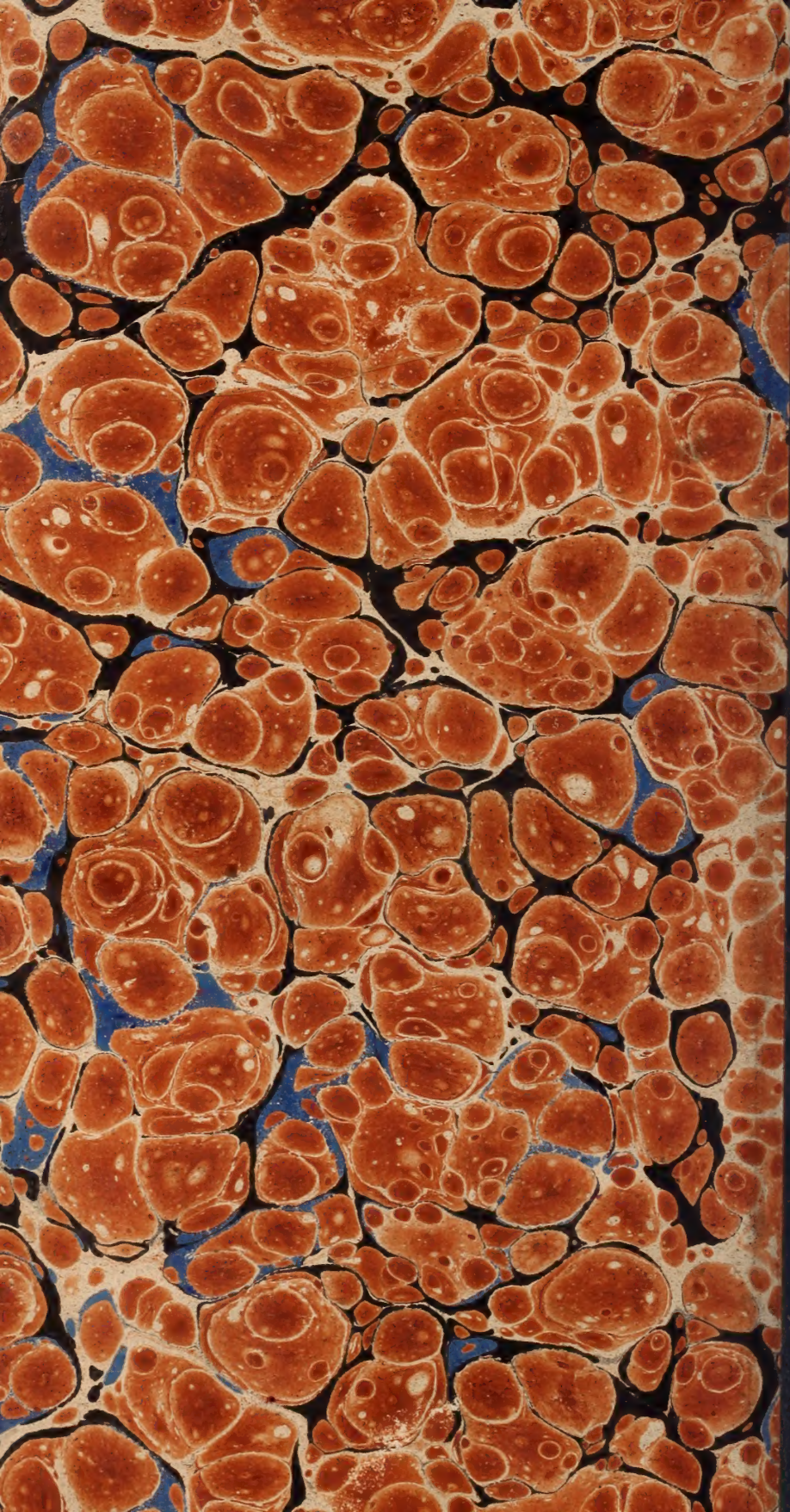



1 1012 00072 5640











Digitized by the Internet Archive  
in 2016



The Shah Nameh

✓ Firdausi

v. 4







# کتاب شاهنامه

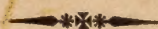
تصنیف

ابو القاسم طوسي متخلص بفردوسي



که بسعي و اهتمام کمترین بندگان آن بی نشان و لامکان

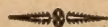
## کیتان ترنر مکان



بنسخ متعدد قدیم و معتبره مقابله و تصحیح یافته مع فرهنگ الفاظ نادر

و اصطلاحات غریب و احوال آن سخن سنج فصیح و ادیب

بدارالحکومت کلکته بقالب طبع در آمد

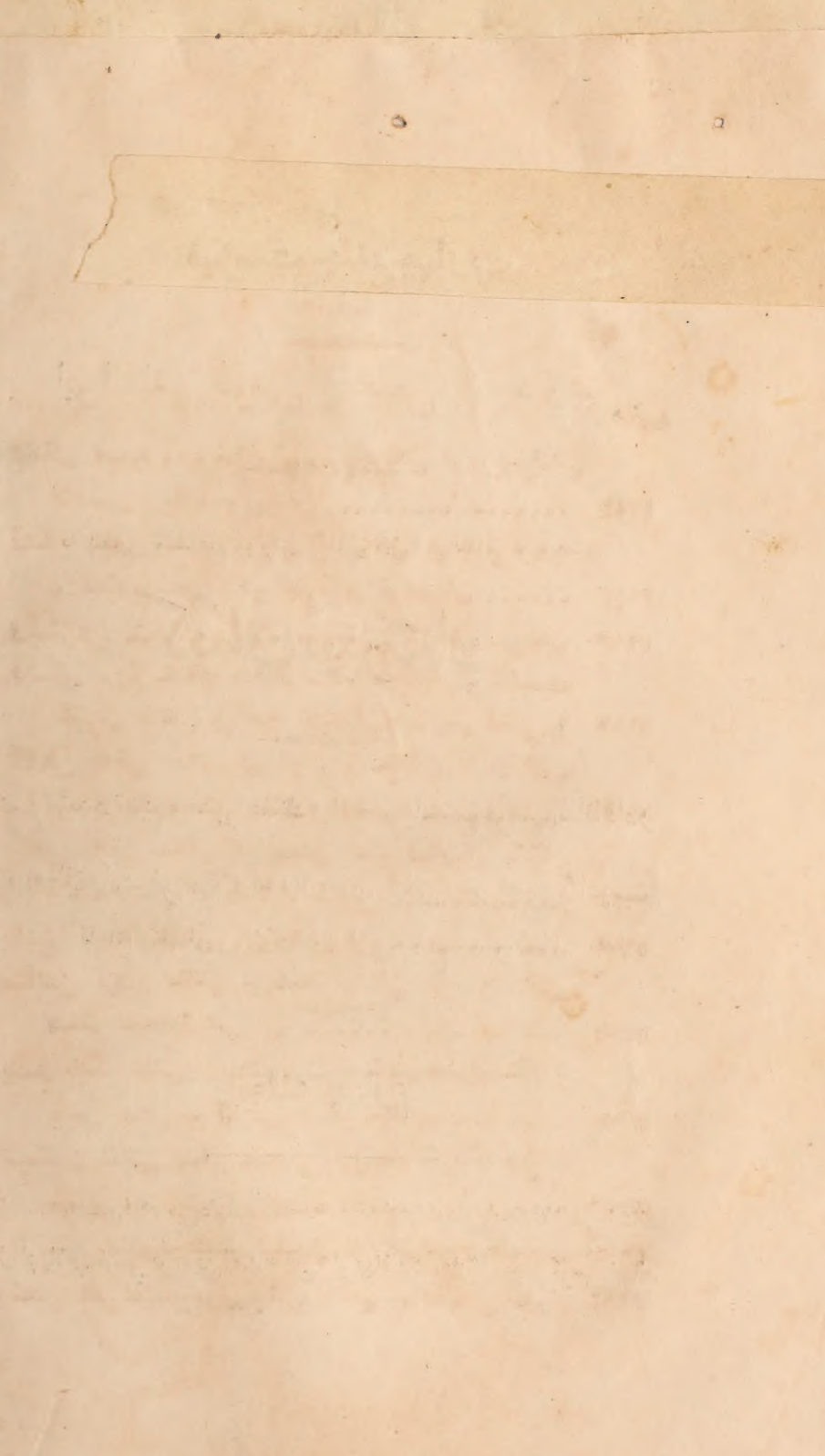


جلد چهارم

سکه \* کاند رسخن فردوسي طوسي نشانده \* تانپنداري که کس از جمله انسي نشانده

اول از بالاي کوسي بر زمين آمد سخن \* او ببالا برد و بازش بر سر کوسي نشانده







## فهرست جلد چهارم



صفحه

- داستان مهبود وزیر نوشیروان و گشته شدن او و پسرانش  
 ۱۶۷۹ ..... بافسون زوران و یهودی  
 آشکاره شدن افسون زوران و یهودی در باره مهبود  
 ۱۶۸۲ ..... و گشته شدن هردو بفرمان نوشیروان  
 ۱۶۸۴ ..... در ستایش خرد نوشیروان و ساختنش شارسان سورسان  
 داستان رزم خاقان با غاتقر سالار هیتالیان و شکست  
 ۱۶۸۶ ..... خوردن غاتقر و بر تخت نشاندن هیتالیان فغانی را  
 آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان  
 ۱۶۸۹ ..... و لشکر کشیدنش بجنگ ایشان  
 آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگوگان  
 ۱۶۹۲ ..... و نامه نوشتن او در باره آشتی  
 ۱۶۹۵ ..... پاسخ نامه خاقان از نوشیروان  
 سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن در باره دادن  
 ۱۶۹۷ ..... دختر خود بنوشیروان  
 پاسخ نامه خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را  
 ۱۷۰۰ ..... برای دیدن و آوردن دختر خاقان  
 فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته همراه  
 ۱۷۰۳ ..... مهران نزد نوشیروان  
 ۱۷۰۶ ..... بازگشتن خاقان و کشیدن نوشیروان از گرگان سری طیسفون  
 ۱۷۰۹ ..... گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او



- بند نامه بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او  
 ۱۷۱۱ ..... در کردار و گفتار نیک
- ۱۷۱۹ گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان  
 ساختن بوزرجمهر نزد را و فرستادن نوشیروان آن را  
 ۱۷۲۳ ..... بنامه نزد رای هند
- داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده اش گو  
 ۱۷۲۶ ..... و طلحه و گفتار در پیدا شدن شطرنج
- فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن  
 ۱۷۴۶ داروی شگفت و فرستادن برز و کتاب کلیده دمنه را
- خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش  
 آمدن فرستاده قیصر نزد نوشیروان با درج سر بسته  
 ۱۷۵۴ ..... و رهائی یافتن بوزرجمهر بگفتن راز آن
- گفتار در توقیعات نوشیروان ..... ۱۷۵۷
- بند نامه نوشیروان بهرمز پسر خود ..... ۱۷۶۴
- پرسش موبد از نوشیروان و پاسخ آن ..... ۱۷۶۶
- بسیجیدن نوشیروان بجهنگ قیصر ..... ۱۷۷۴
- گرفتن نوشیروان دژ سقلا و سرگذشت گفشگر با نوشیروان  
 ۱۷۷۶ آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار
- ۱۷۷۹ گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولی عهد کردن .. ۱۷۸۱
- پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او ..... ۱۷۸۳
- عهد نامه نوشتن نوشیروان بهرمزد و اندرز کردن باو  
 ۱۷۸۶ خواب دیدن نوشیروان و گذارش بوزرجمهر آنرا
- به پیدایش محمد علیه السلام ..... ۱۷۸۹
- بادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود ۱۷۹۱
- بر تخت نشستن هرمزد و اندرز کردن او بسردارل ۱۷۹۱

کشتن هرمزد ایزدگشای و برزمهر و ماه آذر	
و زرد هشت وزیران پدر خود را	۱۷۹۳
برگشتن هرمز از ستمگاری بداد گستری	۱۷۹۹
گرد آمدن لشکر از هرکشور بجنگ هرمز و سگالش	
کردن او با وزیران	۱۸۰۱
آگاهی یافتن هرمز از بهرام چوبینه و خواستندش	۱۸۰۴
آمدن بهرام چوبینه بنزد هرمزد و به سپه سالاری نام زد	
شدنش	۱۸۰۷
رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه بادوازه هزار سوار	۱۸۱۱
پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن	۱۸۱۵
صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر	۱۸۱۷
فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه و پاسخ آن	۱۸۱۸
خواب دیدن بهرام بشب و بامداد آن رزم کردن	
و کشته شدن ساوه شاه	۱۸۲۱
فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه	
نزد هرمزد و پاسخ آن	۱۸۲۷
رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و فیروزی یافتن	
و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ	۱۸۳۰
پیغام فرستادن بهرام نزد پرموده و پناه خواستن پرموده	۱۸۳۴
خواستن بهرام چوبینه مذکور زینهار پرموده از هرمز	
و پاسخ آن	۱۸۳۵
رسیدن نامه هرمز بهرام درباره زینهار پرموده و خشم	
گرفتن بهرام بر پرموده	۱۸۳۷
رسیدن پرموده پیش هرمز با خواسته فرستاده بهرام	۱۷۴۱
آگاهی یافتن هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن	
با خاقان	۱۸۴۲



نامۀ سی نش	هرمز به بهرام و فرستادن دوگدان و پنبه	
۱۸۴۴	و جامه زن نزد او .....	
	پوشیدن بهرام چوبینه جامه زن و خود را در همان جامه	
۱۸۴۴	بسر داران لشکر نمودن .....	
	رفتن بهرام چوبینه به نچیر و دیدن زنی در کاخ و آگاهی دادن	
۱۸۴۶	زن مراورا از پیش آمدنی .....	
	گرفتن بهرام آئین بادشاهی و گریختن خراد بر زمین	
۱۸۴۸	و اینک گشسپ ازو .....	
	آگاهی یافتن هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام	
۱۸۴۹	سء خنجر نزد هرمز .....	
	سگالش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در بادشاهی خود	
۱۸۵۱	و پند دادن گردیه خواهر بهرام اورا .....	
	نامۀ بهرام چوبینه به خاقان و سکه بنام خسرو پرویز زدن	
۱۸۵۷	و فرستادن آن نزد هرمز .....	
۱۸۵۸	نامۀ بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از پیش پدر ..	
	فرستادن هرمز آئین گشسپ را با لشکر بجنگت بهرام و	
۱۸۶۱	کشته شدن او بدست همسایه خود .....	
	ادویه گین شدن هرمز و بستن دربار با ایرانیان و کور کردن	
۱۸۶۴	بندویی و گسته او را .....	
۱۸۶۶	بادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود	
	آگاه شدن خسرو پرویز از کور شدن هرمز و بر تخت	
۱۸۶۶	نشستن .....	
۱۸۶۸	آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن .....	
	آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز و لشکر	
۱۸۶۹	کشیدن بجنگت خسرو .....	

- رسیدن خسرو و بهرام بهمدیگر و گفتگو با یکدیگر ..... ۱۸۷۲
- کردن بازگشتن بهرام و خسرو و پند دادن گردیه بهرام را ..... ۱۸۸۳
- و سگالش کردن خسرو با ایرانیان ..... ۱۸۸۸
- شب خون زدن بهرام بلشکر خسرو و گریختن خسرو .. ۱۸۹۰
- رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمزد فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو و چاره نمودن ..... ۱۸۹۳
- بندوی در رهائی خسرو از دست ایشان ..... ۱۸۹۶
- گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و بردنش نزد بهرام چوبینه خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را و سخن گفتن ..... ۱۸۹۷
- در بادشاهی خود و بر تخت نشستن ..... چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه ..... ۱۹۰۱
- و گریختن بندوی از بند ..... رفتن خسرو سوی روم برای بیابان و آگاهی دادن ..... ۱۹۰۴
- را هب او را بر کار گذشته و آینده ..... رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گسته ..... ۱۹۱۰
- و بالوی و اندیان و خرادبرزین و شاپور را با نامه نزد قیصر پاسخ نامه خسرو از قیصر ..... ۱۹۱۲
- نامه قیصر بخسرو و پهلوتی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو ..... ۹۱۳
- نامه دیگر از قیصر بخسرو در باره یاری کردن با او ..... ۱۹۱۵
- پاسخ نامه قیصر از خسرو با پیمان ..... ۹۱۸
- طلمسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان خسرو و کشادن خراد برزین راز آن را ..... ۱۹۲۰
- گزارش کردن خراد برزین دین هندوان و پند دادن او بقیصر ..... ۱۹۲۳



صفحه

- ۱۹۲۵ ..... فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو  
واندن خسرو لشکر را بموی آذرآبادگان و رسیدن بندوی
- ۱۹۲۷ ..... در راه باو  
آگاهی یافتن بهرام از آمدن خسرو و نوشتن نامه‌های
- ۱۹۲۹ ..... بسرداران ایران و افتادن آن بدست خسرو و پاسخ او
- ۱۹۳۲ ..... رزم خسرو بابهرام چوبینه و کشته شدن گوت رومی  
رزم دوم خسرو بابهرام چوبینه و شکست خوردن
- ۱۹۳۵ ..... و رهائی یافتن بیاری سروس از دست بهرام ....
- ۱۹۴۰ ..... جنگ سیوم خسرو بابهرام و شکست یافتن بهرام ..  
فرستادن خسرو نستود را با سپاه پس بهرام و گرفتار  
شدن نستود بدست او و رسیدن بهرام به نزدیک
- ۱۹۴۲ ..... خاقان چین  
تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر
- ۱۹۴۵ ..... و پاسخ آن با خلعت و هدایا.....  
خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم
- ۱۹۴۷ ..... در میان ایشان  
بخشش خسرو بر نیاطوس و رومیان و پدرود کردن ایشان
- ۱۹۴۹ ..... بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران .....
- ۱۹۵۱ ..... زاری فردوسی از مردن فوزند خویش .....
- ۱۹۵۲ ..... داستان بهرام چوبینه با خاقان چین .....
- ۱۹۵۴ ..... کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه .....
- ..... کشتن شیرکپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست بهرام
- ۱۹۵۵ ..... چوبینه و دادن خاقان دختر خود با ملک چین باو  
آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان
- ۱۹۵۹ ..... و پاسخ آن .....

- فرستادن خسرو خرد بزین را نزد خاقان و چاره نامه  
 ۱۹۶۲ ..... در کشتن بهرام  
 ۱۹۶۷ ..... کشته شدن بهرام بدست قلون بچاره خرد بر زین  
 ۱۹۷۱ ..... آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباها کردن او خان و مان قلون  
 ..... آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوینده و نواختن او خرد  
 ۱۹۷۲ ..... بر زین را  
 ..... فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام  
 ..... بانامه پرسش مرگ برادر و خواستگاری کدبانوی خود  
 ۱۹۷۲ ..... از و پاسخ نامه  
 ۱۹۷۵ ..... رای زدن گردیه با نامداران خویش و گریختن از مرو ..  
 ..... آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرک را  
 ۱۹۷۶ ..... با لشکر در پیش او و کشتن گردیه تبرک را  
 ۱۹۷۸ ..... نامه گردیه بگردوی  
 ۱۹۷۹ ..... کشتن خسرو بددوی را  
 ۱۹۷۹ ..... سرپیچیدن گستهتم از خسرو و بزنی گرفتن او گردیه را ..  
 ..... رای زدن خسرو با گردوی در کار گستهتم و کشته شدن  
 ۱۹۸۱ ..... گستهتم بدست گردیه بچاره گردوی  
 ..... نامه گردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی  
 ۱۹۸۳ ..... گرفتن  
 ۱۹۸۴ ..... هنر نمودن گردیه نزدیک خسرو  
 ..... فرستادن خسرو موز بان بد سرشت را بری و تنگ  
 ۱۹۸۶ ..... نمودن او مردمان ری را  
 ۱۹۸۸ ..... بازی ساختن گردیه پیش خسرو و بخشیدن خسرو ری را باو  
 ۱۹۸۹ ..... بخش کردن خسرو بادشاهی خود  
 ..... زادن شیروی پسر خسرو از مریم بفال بد و مؤذ فرستادن  
 ۱۹۹۱ ..... خسرو بقصر



صفحه

- ۱۹۹۲ نامه قیصر بخسرو باهدیه و خواستن دار مسیح  
 ۱۹۹۶ پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز باهدیه ....  
 ۱۹۹۸ داستان خسرو پرویز و شیرین .....  
 رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین را و فرستادن نش  
 ۱۹۹۹ بمشکوی خود .....  
 آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمشکوی خسرو  
 و پند دادن ایشان خسرو را و خشنودی ایشان  
 ۲۰۰۱ از پاسخ خسرو .....  
 ۲۰۰۳ کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را  
 ۲۰۰۴ ساختن خسرو تخت طاق دیس .....  
 ۲۰۰۸ سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز ..  
 ۲۰۱۱ ساختن خسرو شهر مداین را .....  
 ۲۰۱۶ مقدار در شان و بزرگی خسرو پرویز .....  
 برگشتن خسرو از داد و برگشتن سران از و خواندن  
 ۲۰۱۶ گراز قیصر روم را .....  
 ۲۰۱۶ بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را  
 ۲۰۲۳ گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون  
 ۲۰۲۶ بادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود ..  
 بر تخت نشستن شیرویه و اندرز کردن و فرستادن  
 ۲۰۲۶ سران نزد پدر به پند و پوزش .....  
 ۲۰۳۱ پاسخ نامه خسرو شیرویه را .....  
 افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن  
 ۲۰۴۰ سرداران از آن .....  
 شیون باربد بر خسرو و بریدن انگشتان خود و سوختن  
 ۲۰۴۱ ساز سرود .....

- خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو و کشته شدن  
 ۲۰۴۳ ..... او بدست مهر هرمزد  
 خواستن شیروی شیوین را و کشتن شیرین خود را  
 ۲۰۴۵ ..... و کشته شدن شیروی  
 ۲۰۵۰ ..... بادشاهی اردشیر شیرویه ششماه بود  
 ۲۰۵۰ ..... بر تخت نشستن اردشیر شیروی و اندرز کردن بسرداران  
 ناخوش شدن گراز از بادشاهی اردشیر و بپاره او  
 ۲۰۵۰ ..... کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو ..  
 بادشاهی گراز که او را فرامین نیز گفتندی پنجاه  
 ۲۰۵۳ ..... روز بود  
 آگاهی یافتن گراز که او را فرامین هم گویند از کشته شدن  
 اردشیر و تاختن بایران و بر تخت نشستن و کشته شدن  
 ۲۰۵۳ ..... او بدست شهران گراز .....  
 ۲۰۵۷ ..... بادشاهی پوران دخت ششماه بود  
 بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را  
 ۲۰۵۷ ..... و سپری شدن روزگارش  
 ۲۰۵۸ ..... بادشاهی آزر م دخت چهار ماه بود  
 ۲۰۵۸ ..... بر تخت نشستن آزر م دخت و مردنش  
 ۲۰۵۹ ..... بادشاهی فرخ زاد یکماه بود  
 ۲۰۵۹ ..... بر تخت نشستن فرخ زاد و کشته شدنش بدست بنده  
 ۲۰۶۰ ..... بادشاهی یزدگرد بست سال بود  
 ۲۰۶۰ ..... بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران



تاخستن سعد و قاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را بچنگ او	۲۰۶۱
و نامه نوشتن رستم بپادشاهش .....	۲۰۶۶
نامه رستم بسعد و قاص و پاسخ آن .....	۲۰۶۶
رزم رستم بسعد و قاص و کشته شدن رستم .....	۲۰۷۰
رای زدن یزدگرد با ایرا نیدان و رفتن بسوی خراسان .....	۲۰۷۳
نامه یزدگرد بپادشاه سوری ..	۲۰۷۴
نامه یزدگرد بمرزبانان طوس .....	۲۰۷۷
رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری او را ..	۲۰۷۸
برانگیختن ماهوی سوری بیزن را بچنگ یزدگرد و گریختن	
یزدگرد و پنهان شدن در آسیا .....	۲۰۸۱
فرستادن ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند	
موبدان درباره بازداشتن او از کشتنش .....	۲۰۸۵
کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان .....	۲۰۸۹
آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد	
و بر تخت نشستن .....	۲۰۹۱
آگاهی یافتن بیزن از کشته شدن یزدگرد و بر تخت	
نشستن ماهوی سوری و لشکر کشیدن بچنگ او ..	۲۰۹۳
گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرموده بیزن	
تاریخ انجام شاه نامه .....	۲۰۹۷
فهرست خاتمه .....	۲۰۹۹
سرگذشت جمشید .....	۲۰۹۹
نامه ضحاک بجمشید .....	۲۱۰۰
پاسخ نامه ضحاک از جمشید .....	۲۱۰۱
جنگ کردن جمشید با ضحاک .....	۲۱۰۵
زخم خوردن جمشید از ضحاک .....	

- ۲۱۰۹ ..... گریختن جمشید از ضحاک
- ۲۱۱۲ ..... رسیدن جمشید بزابل
- ..... آمدن دختر کورنگ شاه نزد جمشید و بزم آراستن
- ۲۱۱۳ ..... با او
- ۲۱۱۴ ..... کمانداری کردن جمشید با دختر کورنگ شاه
- ۲۱۱۸ ..... شناختن دختر کورنگ شاه جمشید را
- ۲۱۱۹ ..... سخن گفتن دختر کورنگ شاه با جمشید
- ۲۱۲۱ ..... بزنی گرفتن جمشید دختر کورنگ شاه
- ۲۱۲۲ ..... آگاهی یافتن کورنگ شاه از راز دختر
- ۲۱۲۴ ..... آمدن شاه زابل بدیدن شاه جمشید
- ۲۱۲۶ ..... پیداشدن تورپسر شاه جمشید
- ۲۱۲۸ ..... پیدا شدن شیدمپ از تور
- ۲۱۲۹ ..... رزم طوَرگ با سوزند
- ۲۱۳۰ ..... گرفتار شدن سرنده بدست طوَرگ
- ۲۱۳۱ ..... پیداشدن شم از طوَرگ و اترط از شم و گوشاسپ از اترط
- ۲۱۳۳ ..... حکایت دوم سرگزشت رستم با کک کوهزاد
- ۲۱۳۳ ..... آغاز داستان کک کوهزاد
- ۲۱۳۵ ..... آمدن رستم به بازار و ازدو پیاده تعریف کک شنیدن
- ۲۱۳۸ ..... آمدن رستم نزد زال زر و اراده نبرد کک نمودن
- ۲۱۴۳ ..... رسیدن رستم با میلاد و کشواد پدای حصن ..
- ۲۱۴۴ ..... آمدن بهزاد بچنگ رستم و گرفتار شدن او ..
- ۲۱۴۶ ..... شنیدن کک نعره رستم را و لاف بسیار زدن ..
- ۲۱۴۷ ..... فرود آمدن کک کوهزاد از بالای کوه و نبرد بارستم نمودن
- ۲۱۵۰ ..... آگاه شدن زال زر از رفتن رستم بچنگ کک
- ۲۱۵۳ ..... رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم



صفحه

- ۲۱۵۵ بر گشتن زال زر از قلعه کوهزاد و رفتن رستم یل بطرف سیستان
- ۲۱۵۷ نوشتن زال نامه فتح رستم بسام .....
- ۲۱۵۸ در پند و بیوفائی جهان .....
- ۲۱۵۹ در صفت شاه محمود .....
- ۲۱۶۰ حکایت سیوم سرگزشت برزو پسر سهراب .....
- رسیدن افراسیاب بشنگان زمین و دیدن او برزو را
- ۲۱۶۰ و بر انگیزختنش بجنگ رستم .....
- پند دادن مادر برزو را در باره بازداشتنش از جنگ
- ۲۱۶۶ رستم و سرباز زدن برزو از آن .....
- ۲۱۶۸ پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران .....
- لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و بر آمدن طوس
- ۲۱۷۴ و فریبورز بجنگ او .....
- ۲۱۷۶ جنگ کردن طوس و فریبورز با برزو و گرفتار شدن ایشان
- فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن او طوس
- ۲۱۷۹ و فریبورز را از بند .....
- ۲۱۸۱ جنگ رستم با برزو و آزردن شدن دست رستم ..
- ۲۱۸۴ جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو .....
- آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش و رفتن او
- ۲۱۹۴ بایران بجست و جوش .....
- رفتن مادر برزو بسیستان و چاره کردن او در رهائی برزو
- ۲۱۹۶ از بند ارگ .....
- گریختن برزو با مادرش از بند ارگ و دوچار شدن ایشان
- ۲۲۰۳ در راه با رستم .....
- گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم
- ۲۲۰۵ زواره را نزد برزو .....

## فهرست جلد چهارم

۱۵

صفحه

۲۲۰۸	..... جنگ رستم با برزو
	فرستادن رستم خورش را نزد برزو و زهرانداختن
۲۲۱۴	..... گرگین در آن
	رسیدن روئین پسر پیمان نزد برزو و باز داشتندش
۲۲۱۵	..... از خوردن خورش زهر آلود
	باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو
۲۲۱۸	و آشکارا کردن مادرش که او فرزند سهراب است
۲۲۲۷	آمدن روئین نزد افراسیاب و گفتن او سرگذشت برزو
	فرستادن افراسیاب سوسن رامشگر را برای گرفتن رستم
۲۲۲۹	..... و گردان ایران بافسون
	آشفتن طوس بر گودرز در مهانی رستم و رو بایران
۲۲۳۳	نهادن و رفتن گردان ایران به باز آوردنش
۲۲۳۹	..... گرفتار شدن طوس بافسون سوسن رامشگر
۲۲۴۱	..... گرفتار شدن گودرز بافسون سوسن رامشگر
۲۲۴۴	..... گرفتار شدن گیو بافسون سوسن رامشگر
۲۲۴۶	..... گرفتار شدن گستهیم بافسون سوسن رامشگر
	رسیدن بیژن بخیمه سوسن و گرفتار شدنش بدست
۲۲۴۷	..... پیلسم
	رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ کردن او بجنگ
۲۲۵۱	..... پیلسم
	رسیدن زال بخیمه سوسن و فرستادن او فرامرز را
۲۲۵۳	..... خواستگاری رستم
۲۲۵۹	.. رسیدن فرامرز با لشکر بسیستان نزد زال و رستم
	رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم و رزم
۲۲۶۰	: ..... برزو با تورانیان



- جنگ برزو با شیده و جنگ رستم بار دوم با پیلسم  
 ۲۲۶۶ و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم ....  
 رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را  
 ۲۲۷۷ و باز داشتن برزو او را .....  
 جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران با گردان  
 ۲۲۸۴ ایران و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگران از بند  
 گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران و فریدرز  
 ۲۲۹۱ با او و خسته شدن ایشان از او .....  
 گریختن افراسیاب با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزا بستان  
 ۲۲۹۴ و منشور غرور و هری دادن به برزو .....
-

داستان مهبود وزیر نوشیروان و کشته شدن او و پسرانش  
بافسون زوران و یهودی

برین داستان بر سخن ساختم  
میاسای از آموختن یکزمان  
چو گوئی که کام خرد توختم  
یکی نغز بازی کند روزگار  
ز دهقان کنون بشنواین داستان  
چنین گفت موبد که بر تخت عاج  
برزم و بیزم و پیر هیز و داد  
زدانند گان دانش آموختی  
خور و خواب با موبدان خواستی  
برو چون روان شد بچیزی سخن  
ندانی چو گوئی که دانا شدم  
چواین داستان بشنوی یاد گیر  
پرسیدم از روزگار کهن  
که او را یکی پاك دستور بود  
دلی پر خرد داشت رای درست  
که مهبود بد نام آن پاك مغز  
دو فرزند بودش چو خرم بهار  
شهنشاه چون زمزم آراستی  
نخوردی جز از دست مهبود چیز  
خورش خانه در خان او داشتی  
دو فرزند آن نامور پارسا  
زمهبود بر در بزرگان ز رشک  
یکی نامور بود زوران بنام  
کهن بود و هم حاجب شاه بود

به مهبود دستور پرداختم  
زدانش میفگن دل اندر گمان  
همه هر چه با یستم آموختم  
که بنشاندت پیش آموزگار  
که بر خواند از گفته باستان  
چو کسری کسی نیز نه تاج  
چنو کس ز شاهان ندارد بید  
دانش را بدانش بر افروختی  
همان دل بدانش بیاراستی  
تو ز آموختن هیچ سستی مکن  
بهر آرزو بر توانا شدم  
ز گفتار گوینده دهقان پیر  
ز نوشیروان یاد کرد این سخن  
که بیدار دل بود و گنجور بود  
ز گیتی جز از نیکنامی نجاست  
روان و دانش پرز گفتار نغز  
همیشه پرستند شهریار  
وگر بر سم موبدان خواستی  
هم ایمن بیدی زان دو فرزند نیز  
تن خویش مهمان او داشتی  
خورش آوردند زی بادشا  
همی ریختندی برخ بر سرشت  
که او را بیدی بر در شاه کام  
فرزند و بزم و درگاه بود

همه ساله بودی پراز آب روی  
 کند تیز درکار آن پارسا  
 که کردی پراز آرزو جان شاه  
 که او را بدرگاه بدخواه بود  
 نشد هیچ مهبود را روی زرد  
 ز زوران درم خواست از بهر سود  
 بر آمیخت با جان تاریک روی  
 پرستنده خسروی کاخ شد  
 ز درگاه وز شهریار جهان  
 ز کردار کژی و از بدخوی  
 نگه کرد و راز فسونش شد  
 بجز پیش جان آشکارا مکن  
 زمانه ز مهبود پرداختن  
 که پای زمانه بخواند کشید  
 تو گوئی که نوشیروانست و بس  
 خورشها نخواهد جهاندار نیز  
 که هزمان ببوسد فلک دامنش  
 کزین دایری غم نباید فروز  
 خورشها بدین تا چه آرد برا  
 پذیره شوش خوردنیها بدو  
 نه مهبود بینی تو زنده نه پور  
 برین هم اندر زمان بیدرنگ  
 دلش تازه ترشد بدیدار اوی  
 خورشها شادی و رازی او نبود  
 بد آموز پویان بدرگاه شاه  
 خرامان شدند بدرگاه شاه  
 زنی بود پاکیزه و پاک رای  
 یکی خوان زرین بیاراستی

زمهبود و ز هر دو فرزند اوی  
 همی ساختی تا سر بادشاه  
 بدد گفت ایشان ندید ایچ راه  
 خردمند از آن خود کی آگاه بود  
 ز گفتار و کردار آن شوخ مرد  
 چنان بد که یکروز مرد جهود  
 شد آمد بیفزود نزدیک اوی  
 چو با حاجب شاه گستاخ شد  
 ز افسون سخن گفت روزی نهان  
 ز نیرنگ وز تنبل و جلدوی  
 چو زوران بگفتار مرد جهود  
 بدو راز بکشاد و گفت این سخن  
 یکی جادوی بایدت ساختن  
 که او را بزگی بجای رسید  
 بگیتی ندارد کسی را بکس  
 جز از دست فرزند مهبود چیز  
 شدست از نوازش چنان پرمزش  
 چنین داد پاسخ زوران جهود  
 چو برسم بگیرد جهاندار شاه  
 نگو تا بود هیچ شیر اندرو  
 همان بس که من شیر بینم زدور  
 اگر زان خورد بیگمان روی و سنگ  
 نگه کرد زوران بگفتار اوی  
 نرفقی بدرگاه بی آن جهود  
 چنین تا برآمد برین چندگاه  
 دو فرزند مهبود هر باعداد  
 پس پرده نامور کدخدای  
 که چون شاه کسری خورش خواستی



سه کاسه نهادهی برو از گهر  
زدست دو فرزند آن ارجمند  
خورشها زشهد و ز شیرو گلاب  
چنان بُد که یکروز هردو جوان  
بسر بر نهاده یکی پیدشکار  
چو خوان اندر آمد بایوان شاه  
چنین گفت خندان بهردو جوان  
یکی روی بنمای تازین خورش  
چه رنگست کاید همی بوی خوش  
خورش را جوان زود بکشاد روی  
همیدون جهود اندر و بنگرید  
چنین گفت ازان پس بسالار بار  
ببردند خوان نزد نوشیروان  
پس اندر همی رفت زوران چو گرد  
که ای شاه نیک اختر داد گور  
که روی فلک بخت خندان تست  
خورش گر بر آمیخت با شیر زهر  
چو بشنید ازو شاه نوشیروان  
که خوا لیگرش مام ایشان بُدی  
جوانان زپاکی و از راستی  
همان چون بخوردند ازان شهدوشیر  
بخفتند بر جای هردو جوان  
چو شاه جهان اندران بنگرید  
بفرمود کز خان مهبود خاک  
یوان خاک باید بریدن سرش  
بایوان مهبود در کس نماند  
بتاراج داد آن همه خواسته  
وسید اندران کار زوران بکام

بدستار زر بفت پوشیده سر  
رسیدی بفزدیک شاه بلند  
بخوردی و آراستی جای خواب  
ببردند خوان نزد نوشیروان  
که بودی خورش نزد او استوار  
بدو کرد زوران حاجب نگاه  
که ای ایمن از شاه نوشیروان  
که باشد همی شاه را پرورش  
یکی چادر پر نیان زو بکش  
نگه کرد زوران ز دور اندروی  
پس آمد جورنگ خورشها بدیده  
که آمد درختی که کشتی ببار  
خردمند و بیدار هردو جوان  
چنین گفت با شاه آزاد مرد  
تویی چاشنی دست خوردن مهر  
جهان روشن از تحت و میدان تست  
بداندیش را باد ازین زهر بهر  
نگه کرد زان پس بهردو جوان  
خردمند و با مهر خویشان بُدی  
نوشتند بر دست بر آستی  
تو گفتی بخستند هردو به تیر  
دادند جان پیش نوشیروان  
برخسار شد چون گل شنبلیله  
برآرند و از کس ندارند باک  
نه مهبود بادا نه خوالیگرش  
ز خویشان او در جهان پس نماند  
زن و کودک و گنج آراسته  
که کسری بپرداخت زان نیکفام

بنزد يك او شد جهود ارجمند برافراختش سر بابر بلند  
بگشت اندرین نیز چندی سپهر درستی نهان کرده از شاه چهر



آشکارا شدن افسون زوران و یهودی در باره مهبود

و کشته شدن هردو بقومان نوشیروان

چنان بدکه شاه جهان کدخدای  
بفرمود تا اسپ نچیرگاه  
واسپان که کسری همی بنگرید  
دران تازی اسپان رخس بر فروخت  
فرو ریخت آب از دو دیده بدره  
چنین گفت کان مرد بارای و جاء  
بدان دوستداری و آن راستی  
نداند نهان جز خدای جهان  
وز آنجایکه سوی نچیرگاه  
زهرکس بره در سخن خواستی  
سراینده بسیار همراه کرد  
دیوران و زوران و دستور شاه  
سخن رفت چندی زافسون و بند  
بموبد چنین گفت پس شهریار  
سخن جز زیزدان واز دین مگوی  
بدوگفت زوران انوشه بدی  
زجاد و سخن هرچه گویند هست  
اگر خوردنی دارد از شیر بهر  
چو بشنید نوشیروان این سخن  
زمه بود و هردو پسر یاد کرد  
بزوران نگه کرد و خامش بماند  
روانش زاندریشه پر دود بود

به نچیرگران همی کرد رای  
بسی بگذرانند بر چشم شاه  
بران بر یکی داغ مهبود دید  
همی بود برجای مهرش بسوخت  
زبس داغ دل یاد مهبود کرد  
ببردش چنان دیو و یمن ز راه  
کشان از روانش در کاستی  
ازان آشکارا درستی نهان  
بیامد چنان داغ دل با سپاه  
بگفتارها دل بیاراستی  
بافسانها راه کوتاه کرد  
بوفتند يك روی پویان براه  
زجاد و و از اهر من پر گرد  
که دل را به نیرنگ رنجه مدار  
ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی  
خرد را بگفتار توشه بدی  
نداند جز از مرد جادو پرست  
بدیدار کرد انداز دور زهر  
برو تازه شد روزگار کهن  
بر آورد شاه از جگر باد سرد  
سبك باره گام زن را بواند  
که زوران بداندریش مهبود بود

همی گفت کاین مرد ناسازگار  
 که مهبود بود دست ماکشته شد  
 مگر کردگار آشکارا کند  
 که آلوده بدنام همی زو سخن  
 همی رفت بادل برآورد و غم  
 بمنزل رسید آنزمان شهریار  
 چو زوران بیا مد پیوده سرای  
 ز جان و سخن رفت در شهید و شیر  
 ز مهبود ازان پس پیوسید شاه  
 بیاسخ سخن لرز لرزان شنید  
 بدو گفت کسری سخن راست گری  
 که کژی نیارد مکر کار بد  
 سراسر سخن راست زوران بگفت  
 گنه یکسر افکند سوي جهود  
 چو بشنید ازو شهریار بلند  
 فرستاد نزد مشعبد جهود  
 چو آمد بدان بارگاه بلند  
 که این کار چون بود بامن بگوي  
 جهود از جهاندار زنهار خواست  
 بگفت آنچه زوران بدو گفته بود  
 جهاندار بشنید خیره بماند  
 دگر باره کرد آن سخن خواستار  
 جهود بداندیش یکسر بگفت  
 بفرمود پس تا دودار بلند  
 بزود مرد دژ خیم پیش درش  
 بیگت دار زوران و دیگر جهود  
 بباران سنگ و بباران تیر  
 جهانرا نباید سپردن بدو

ندانم چه کرد اندران روزگار  
 چنان دوده را روز برگشته شد  
 دل و مغز ما پرمدارا کند  
 پر از دردم از روزگار کهن  
 پر آژنگ رخ دیدگان پر زخم  
 سراپوده زد بر لب جویبار  
 ز بیگانه پردخت کردند جای  
 بدو گفت هست این سخن دلپذیر  
 ز فرزند او تا چرا شد تباہ  
 ز زوران گنه گاری آمد پدید  
 مکن راست پنهان و کژی مجوی  
 دل نیکت بد گردد از یار بد  
 نهفته پدید آورد از نهفت  
 تن خویش را کرد پرورد و دود  
 هم اندر زمان پای کوش به بند  
 دواسپه سواری بکودار دود  
 بپرسید ازو نرم شاه بلند  
 ز راه دروغ ایچ منمائی روی  
 که پیدا کند را ز نیرنگ راست  
 سخن هرچه اندر نهان رفته بود  
 رد و موبد و مرزبانرا بخواند  
 به پیش ودان دادگر شهریار  
 نماد از بزرگان سخن در نهفت  
 فروهشته از دار پیچان کمند  
 نظاره برو بر همه لشکرش  
 کشنده بر آویخت و تندي نمود  
 بدادند سرها بنیرنگ شیر  
 که بر بد کش بیگمان بدرسد



ز خویشان مه بود چندی بچست  
یکی دختری یافت پوشیده روی  
همه گنج زوران بدیشان نمود  
روانش ز مه بود بریان بدی  
زیزدان همی خواستی زینهار  
بدرویش بخشید بسیار چیز  
که یزدان گنااهش بدخشد مگر  
کسی کو بود پاک و یزدان پرست  
وگر چند بد کردن آسان بود  
اگر دل ترا سنگ خارا شود  
اگر چند نرمست آواز تو  
ندارد نگه راز مردم جهان  
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای  
کزیشان بیا بد کسی تندرست  
سه مرد گرانمایه و نیک خوی  
همان هرچه بد زان مرد جهود  
شب تیره تار و ز گریان بدی  
همی ریختی خون دل بر کنار  
زبان را پر از آفرین کرد نیز  
ستمگر نخواندش و بیدادگر  
نیازد بکردار بد هیچ دست  
بفرجام زو دل هراسان بود  
نماند نهان آشکارا شود  
کشاده کند روز هم راز تو  
همان به که نیکی کنی در نهان  
ازو بهره یابی بهر دوسرای



### درستایش خرد نوشیروان و ساختنش شارسان سورسان

کنون کار زوران و مرد جهود  
اگر دادگر باشی ای شهریار  
تن خویش را شاه بیدادگر  
اگر پیشه دارد دلت راستی  
چو خواهی ستایش پس مرگ تو  
چنان کز پس شاه نوشیروان  
ازان پس که گیتی برو گشت راست  
بخفتند آسوده خود و بزرگ  
مهان کهتری را بیاراستند  
بیا سود گردن ز بند زره  
ز گوپال و خنجر بیا سود دوش  
کسی را نند با جهاندار تاو  
سرآمد خرد را ببايد ستود  
نمائي و نامت بود یادگار  
جز از گور و نفرین نیارد بسر  
چنان دان که گیتی تو آراستی  
خرد باید ای نامور برگ تو  
بگفتمن داد او شد جوان  
جز از آفرین در نزرگی نخواست  
بآبش خور آمده می میش و گرگ  
بدیهم بر نام او خواستند  
ز جوشن کشادند گردان گره  
جز آواز رامش نیامد بگوش  
به پیوست از هر سوی باژ و ساو

همه ساز نچیر و میدان گرفت  
 همی رای زد بامی و میگسار  
 فزون از دو فرسنگ بالای بوم  
 بیکدست رو و بیکدست راغ  
 که کسری برآورد و برداشت بهر  
 نبد نزد کس از جهان ناپسند  
 بدو اندر ایوان گوهر نگار  
 بزر اندرون چند گونه گهر  
 به پیکر پیلسته و شیز و ساج  
 و زاستاد خویشش هنریاد بود  
 همه کاردانان گیتی فروز  
 که هم شارسان بود و هم کارسان  
 ز روم و زجائی که آزرده بود  
 همه شارسان جای بیگانه ساخت  
 دل آرای را کشور آرای کرد  
 برگرد اندرش روستا ساختند  
 زمین برومند و هم میوه دار  
 ز کیلان و ز هرکه آزرده بود  
 چو تنها بد از کارگر یار داد  
 یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز  
 یکی سرفراز و یکی زبردست  
 ندید اندران چشم یکجای زشت  
 که در سور یابد جهاندار کام  
 نبودش بدل آشکارو نهان  
 همان تاج او دیگر را سپرد  
 بپرداز دل را ز کار بدان  
 بلند و پستی نماند بکس

جهاندار دشواری آسان گرفت  
 نشست اندر ایوان گوهر نگار  
 یکی شارسان کرد در راه روم  
 بدو اندرون کاخ ایوان و باغ  
 چنان بد بوم اندرون چند شهر  
 برآورد زو کاخهای بلند  
 یکی کاخ کرد اندرو شهر یار  
 همه طاقها سربسوسیم و زر  
 یکی گنبد از آبنوس و ز عاج  
 ز روم و ز هندی آنکه استاد بود  
 از ایران و از کشور نیمروز  
 همه گرد کرد اندران شارسان  
 اسیران که از بر برآورده بود  
 از آن هریکی را یکی خانه ساخت  
 بدین شارسان اندرون جای کرد  
 چو از شهر یگسر پرداختند  
 بپاراست بر هر سوی کشت زار  
 گروگان که از لوچ آورده بود  
 ازین هریکی را یکی کار داد  
 یکی پیشه کار و یکی کشت و رز  
 چه بازارگان و چه یزدان پرست  
 بپاراست آن شارسان چون بهشت  
 و را سورسان خواند کسری بنام  
 جز از داد و آباد کردن جهان  
 زمانه چو او را ز شاهي بدرد  
 نخواهد ترا ماندن جاودان  
 چنان دان که یکسر فریبست و بس

داستان رزم خاقان با غاتقر سالار هیتالیان و شکست خوردن  
غاتقر و برتخت نشاندن هیتالیان فغانی را

کنون رزم آیدت پیش گوپال گیر  
سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر  
بمردان جنگی و گنج و نژاد  
ز کسری گذشته بگرد جهان  
بشاهی برو خواندند آفرین  
بگلزیون بود آن روی چاق  
پراکنده شد در میان مهان  
بزرگی و آئین شاهنشاهی  
همی دوستی جست باشهریار  
همه نامداران شدند انجمن  
همی از ردمویدان رای جست  
همه یادگار از در شهریار  
ز تخت و زجاج و ز تیغ و نگین  
بیاراست از هر دری صد هیون  
بگنجور فرمود تا صد هزار  
ده اشتر ز گنج درم بار کرد  
خردمند و گشته بگرد جهان  
ز خاقان چین نامه بر حور  
سوی شاه با صد هزار آفرین  
همان راه پرتیر و گوپال بود  
کشیده رده پیش هیتال شاه  
برزم اندرون نامبردار شان  
وزان هدیه شاه ایران زمین  
سخن سربسر پیش ایشان براند

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر  
چنین گفت پرمایه دهقان پیر  
که از نامداران با فرو داد  
چو خاقان چنین کس نبود از مهان  
همه طالب رود جیخون ز چین  
سپهدار با لشکر و گنج و تاج  
سخنهای کسری بگرد جهان  
بمردی و دانائی و فرهی  
خردمند خاقان بدان روزگار  
بیکت چند بفشست بارای زن  
بدل دوستی راهمی جای جست  
یکی هدیه آراست پس بی شمار  
ز اسپان رومی و دیدبای چین  
طرایف که باشد بچین اندرون  
ز دینار چینی ز بهرنثار  
بیاورد و با هدیه یار کرد  
سخن گوی مردی بجست از مهان  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
نوشتند بر سان آئین چین  
گذر مرد را سوی هیتال بود  
ز سغد اندرون تا به جیخون سپاه  
گوی غاتقر نام سالار شان  
چو آگه شد از کار خاقان چین  
زلشکر جهاندید گانرا بخواند



چنین گفت با سرکشان غاتقر  
 اگر شاه ایران و خاقان چین  
 هراس است ازان دوستی بهر ما  
 بیايد یکی تا ختن ساختن  
 ز لشکر یکی نامور برگزید  
 بتاراج داد آن همه خواسته  
 فرستاده را سر ببوید پست  
 چو آگاهی آمد بخاقان چین  
 سپه را ز قاجار باشی براند  
 ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب  
 برفتند یکسر بگلزیون  
 سپهدار خاقان چین فتنج بود  
 ز جوش سواران بپاچ اندرون  
 چو آگاه شد غاتقر زان سخن  
 سپاهی ز هیتالیان برگزید  
 ز بلخ و ز شکنان و آموي و زم  
 ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد  
 ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ  
 چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ  
 سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ  
 ز بس نیزه و تیغهای بلفش  
 بخارا پر از گرز و گویال بود  
 بشد غاتقر با سپاهی گران  
 بجنگ اندر آمد ز هرسو سپاه  
 درخشیدن تیغهای سران  
 تو گفתי که آهن زبان داردی  
 یکی باد برخاست و گرد سیاه  
 کشائی و سغدی شدند انجمن  
 که ما را بد آمد ز اختر بسمر  
 بسازند وز دل کنند آفرین  
 بد و روی ویران شود شهر ما  
 روان از فرستاده برداختن  
 سرافراز و جنگی چنان چون سزید  
 هیونان و اسپان آراستده  
 ز گردان چینی سزای بجست  
 داش گشت پردرد و سر پر زین  
 بچین و ختن نامداری نماند  
 نپرداخت یکتی بآرام و خواب  
 همه سر پر از کین و دل پر ز خون  
 همی با سمان برزد از خالک دود  
 چو گل شد برنگ آب گلزیون  
 که خاقان چین خرد چه افکند بن  
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید  
 سلیم و سپه خواست و گنج و دم  
 ز هرسو سپاه اندر آورد گرد  
 بجوشید لشکر چو مور و ملخ  
 ابا لشکر و کوس و پیل سترگ  
 سپه گشت خورشید چون پر چرخ  
 درخشیدن تیغ و زریفه کفش  
 که لشکر گه شاه هیتال بود  
 ز هیتال گرد آوریده سران  
 ز تنگی به بستند برباد راه  
 گرانیدن گوزهای گران  
 هوا گرز را ترجمان داردی  
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه  
 پر از آب رخ کودک و مرد وزن

چنین گفت با سرکشان غاتقر  
 اگر شاه ایران و خاقان چین  
 هراس است ازان دوستی بهر ما  
 بیايد یکی تا ختن ساختن  
 ز لشکر یکی نامور برگزید  
 بتاراج داد آن همه خواسته  
 فرستاده را سر ببوید پست  
 چو آگاهی آمد بخاقان چین  
 سپه را ز قاجار باشی براند  
 ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب  
 برفتند یکسر بگلزیون  
 سپهدار خاقان چین فتنج بود  
 ز جوش سواران بپاچ اندرون  
 چو آگاه شد غاتقر زان سخن  
 سپاهی ز هیتالیان برگزید  
 ز بلخ و ز شکنان و آموي و زم  
 ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد  
 ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ  
 چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ  
 سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ  
 ز بس نیزه و تیغهای بلفش  
 بخارا پر از گرز و گویال بود  
 بشد غاتقر با سپاهی گران  
 بجنگ اندر آمد ز هرسو سپاه  
 درخشیدن تیغهای سران  
 تو گفתי که آهن زبان داردی  
 یکی باد برخاست و گرد سیاه  
 کشائی و سغدی شدند انجمن

که تا چون بود کار آن رزمگاه  
 بیک هفته آن لشکری جنگجوی  
 بهر جای بر توده کشته بود  
 ز بس نیزه و گرز و گویال و تیغ  
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب  
 بهشتم سوی غاتقر گشت گرد  
 شکست اندر آمد بهیقلایان  
 پراکنده بر هر سوی خسته بود  
 هر آنکس که زنده از ایشان بماند  
 همی این بدان آن بدین گفت جنگ  
 همانا مردم بزدند آن سپاه  
 بچهره همه دیو بودند و دد  
 ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ  
 همه چهره اژدها داشتند  
 همه جنگ ها شان بسان پلنگ  
 یکی زمین اسپان نبرد داشتند  
 خورش بارگی شان همه خار بود  
 همه شب بجز جستن و تاختن  
 نبودند آنست کس خواب و خورد  
 نداریم ما تاب خاقان چین  
 گراید و نکه فرمان برد غاتقر  
 سپارد بدو شهر هیتال را  
 و گرنه خود از تخمه خوشدواز  
 که او شاد باشد بنوشیروان  
 بگوید و را کار خاقان چین  
 که با فرو بوزاست و بخش و خرد  
 نهادست بر قیصران باژ و ساو  
 ز هیتالیان کودک و مرد و زن

که یابد پراز گردش هور و ماه  
 بروی اندر آورده بودند روی  
 ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود  
 تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ  
 پراز خاک شد چشم بر آن عقاب  
 سیه شد جهان چون شب لا جور  
 شکستی که بسته نشد سالیان  
 همه مرز پر کشته و بسته بود  
 بدل در همی نام یزدان بخواند  
 ندیدیم هرگز چنین با درنگ  
 نمایست کردن بدیشان نگاه  
 بدل دور از اندیشه نیک و بد  
 تو گفتی ندانند راه گریغ  
 همی نیزه بر کوه بگذاشتند  
 نشد سیر دل شان ز بیکار و جنگ  
 همه رزم را خوار پنداشتند  
 سواری نخفتی که بیدار بود  
 تن خویش در آتش انداختن  
 مگردید جوید از ایشان نبرد  
 گذر کرد باید با ایران زمین  
 ببندد بفرمان کسری کمر  
 فرامش کند گرز و گویال را  
 گزینیم جنگ آوری سرفراز  
 بدو دولت پیر گردد جوان  
 جهانی برو برکنند آفرین  
 همی راستی را خود پرورد  
 ندارند با او کسی توش و تاو  
 بدین پلک سخن بر شدند انجمن

چغانی گوی بود فرخ نژاد جوان وجهانجوی و با بخش و داد  
 خردمند نامش فغانیش بود که با گنج و با لشکر خویش بود  
 بزرگان هیتال و مردان چین بشاهی برو خواندند آفرین



آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان  
 و لشکر کشیدنش بچنگ ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز هیتال و گردان آن انجمن  
 ز شاه چغانی که با بخت نو گرفت آن سر تخت شاهنشاهی  
 همه یک بیک پیش تختش پیای پرانیدند بنشست شاه جهان  
 بایوان بیاراست جای نشست ابا موبد موبدان اردشیر  
 همه بخردان نمایند راه چنین گفت کسی که ای موبدان  
 یکی آگهی یافتم ناپسند ز هیتال و ز کار خاقان چین  
 بی اندازه لشکر شدند انجمن بیست هفته با ترک و شمشیر کین  
 بفرجام هیتال برگشته شد بدان نامداری که هیتال بود  
 شگفتست که آمد برایشان شکست اگر غاقر داشتی هوش و رای  
 چو شد مرز هیتالیان پرز شور نو آئین یکی شاه بنشانند  
 نشست است خاقان بدین روی چاج ز خاقان که بد نامداری سترگ  
 که آمد ز خاقان برایشان شکن بیامد نشست از بر تخت نو  
 دلیران و مردان بافرهی زند هر زمان با بزرگانش رای  
 ز گفتار بیدار کار آگاهان برفتند گردان خسرو پرست  
 چو شاپور و چون یزد گرد دیو نشستند یکسر بر تخت شاه  
 جهان دیده و کار کرده ردان سخنهایی نا خوب و ناسودمند  
 وزان مرزبانان توران زمین ز چاج و ز چین و ترک و ختن  
 از اسپان نبرد داشتند ایچ زین دو بهره سپه خسته و کشته شد  
 جهانی پراز گرز و گویال بود سپهبد مبادا ابا رای پرست  
 نبردی سپهر آن سپه را زجای بچستند از تخم بهرام گور  
 سراسر برو آفرین خواندند سرافراز با لشکر و گنج و تاج



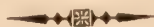
جزاز مرز ایران نه بیند بخواب  
 همی بر فرازد بخورشید سر  
 که خاقان بخواند چنین داستان  
 که دارند ازو چنینان پشت راست  
 سپرده بدیشان تن و مرزو گنج  
 چه سازیم با ترک و خاقان چین  
 همه پاسخش را بیاراستند  
 که ای شاه نیک اختر پیش بین  
 دور و یند و این مرز را دشمنند  
 هم از شاه گفتار نیکو سزده  
 جزاز خون آن شاه آزاد مرد  
 چنان شهر یاری چراغ جهان  
 که هرگز نخیزد زبیداد داد  
 همه بد گذش را بد آید بسر  
 که دارد بدل کین و درد کهن  
 بد آموز دارد دودیده پر آب  
 اگر زو بترسی نباشد شگفت  
 مکن یاد و تیمار ایشان مخور  
 ز خاقان که بنشست زین روی آب  
 توئی در جهان شاه گردن فراز  
 انوشه کسی کو خرد پرورد  
 نبایدت فرزانه و رای زن  
 که بافر و اورنگی ای نیک بخت  
 ازین باد شاهي هراسان شود  
 زمان تا زمان لشکر آید زروم  
 نماند برو بوم ایران زمین  
 نه زین باد شاهي بدد کرد یاد  
 ازو رام گردد بدریا فرهنگ

زخویشان ارجاسپ و افراسیاب  
 زیروز ی لشکر غا تقرر  
 سزد گر نباشیم همد استان  
 کشانی زمین باد شاهي مراست  
 همه زیروستان ازیشان برنج  
 چه بینند یکسر کنون اندرین  
 بزرگان داننده برخاستند  
 گرفتند یکسر بدو آفرین  
 همه مرز هیتال آهرمند  
 بریشان سزد هرچه آید زبد  
 ازیشان اگر نیستی کین و درد  
 که کشند پیروز را ناگهان  
 مبادا که باشند یکروز شاد  
 چنین است بادا فوره دادگر  
 ز خاقان اگر شاه راند سخن  
 سزدگر زخویشان افراسیاب  
 و دیگر که پیروز شد دل گرفت  
 ز هیتال وز لشکر غا تقرر  
 زخویشان ارجاسپ و افراسیاب  
 بروشن روان کار ایشان بساز  
 فروغ از تو گیرد روان و خرد  
 تو دانا تری از بزرگ انجمن  
 ترا زبید اندر جهان تاج و تخت  
 اگر شاه سوی خراسان شود  
 هوانگه که بی شاه یابند بوم  
 از ایرانیان باز خواهند کین  
 نه کس پای برخاک ایران نهاد  
 وگر شاه را رای کینست و جنگ

چو بشنید از ایرانیان شهریار  
 کسی را نبد رزم کرد آرزوی  
 بدانست شاه جهان کدخدای  
 چنین داد پاسخ که یزدان سپاس  
 که ایران از آسایش و خواب و خورد  
 شمارا از آسایش و بزمگاه  
 تن آسان شود هرکه رنج آورد  
 به نیروی یزدان سرمایه را  
 بسوی خراسان گشم لشکری  
 هم این نامداران و گردان که هست  
 نه هیتال مانم نه خاقان چین  
 جهان از بدان پالت بی خوکنم  
 همه نامداران فروماندند  
 که ای شاه پیروز با فروداد  
 همه نامداران ترا بنده ایم  
 هرانکه که فرمان دهد کارزار  
 وزن پس چو بنشست برای زن  
 همی بود ازین گونه تامه نو  
 بدیدند بر چهره شاه ماه  
 چو برزد سراز کوه رخشان چراغ  
 توگفتی که جامی زیاقوت زرد  
 خروش آمد و ناله گاو دم  
 دادم بلشکر که آمد سپاه  
 بدرگاه شد یزد گرد دبیر  
 نشستند نامه بهر کشوری  
 که شد شاه بالشکر از بهر رزم  
 بفرمود نامه بخاقان چین  
 یکی لشکری از مداین براند

ز صلح و زیگار وز کارزار  
 ببزم و بنزاندرون کرده خوی  
 که اندر دل بخردان چیست رای  
 کزو دارم اندر دو گیتی هراس  
 فراموش کردند یکسر نبرد  
 گران شد بدیسان سراز رزمگاه  
 زرنج تنش بار گنج آورد  
 بسیچیم یکسر همه راه را  
 بخوانم سپاهی زهر کشوری  
 که بقدیم کوس از بر پیل مست  
 که بروم ایران کنند آفرین  
 بداد و دعش کشوری نوکنم  
 پیوزش برو آفرین خواندند  
 زمانه بفرمان تو شاد باد  
 بفرمان و رایست سرافگده ایم  
 نه بیند ز ما کاهلی شهریار  
 زمانی شد اندر سخن انجمن  
 برآمد نشست از برگاه نو  
 خروشی برآمد ز درگاه شاه  
 زمین شد بکردار زرین مچناغ  
 نهادند بر چادر لا جوون  
 بدستند بر پیل روئینه خم  
 تبیره زنان برگرفتند راه  
 ابا رای زن موبد و اردشیر  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 شما کهتری را مسازید بزم  
 فغانیش راهم بکرد آفرین  
 که روی زمین جز بدریا نماند

زمین کوه تا کوه یکسر سپاه  
یکی لشکری سوي گرگان کشید  
درفش جهاندار بر قلبگاه  
که گشت آفتاب از جهان ناپدید  
بیاسود چندی ز بهر شکار  
همی گشت در کوه و در مرغزار



آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان  
و نامه نوشتن او درباره آشتی

بسعد اندرون بود خاقان که شاه  
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب  
همی گفت خاقان سپاه مرا  
از ایدر سیه سوي ایران کشم  
همه خاك ایران بچین آورم  
نمانم که کس تاج دارد نه تخت  
همی بود يك چند با گفتگوی  
چنین تابیا مد ز شاه آگاهی  
وزان بخت پیروز و آن دستگاه  
به پیچید خاقان چو آگاه شد  
پراندیشه بنشست بر رای زن  
سپهدار خاقان بدستور گفت  
شنیدم که کسری بگرگان رسید  
ندارد همانا ز ما آگاهی  
ز چین تا به جیخون سپاه منست  
مرا پیش اورفت باید بجنگ  
گماند که زو بگذری راه نیست  
بیاگاهد اکنون چو من جنگجوی  
خردمند مردی بخاقان چین  
تو باشاه ایران مکن رزم یاد  
ز شاهان نجوید کسی جای اوی

بگرگان همی رای زد با سپاه  
شده سغد یکسر چو دریای آب  
زمین بر نقابد نه گاه مرا  
وزانجا بشهر دلبران کشم  
برزم آسمان بر زمین آورم  
نه آئین شاهي نه ارج و نه بخت  
جهانجوی بالشکر و آبروی  
کز ایران بجنید با فرهی  
زدریا بدریا کشیده سپاه  
برزم اندرش رای کوتاه شد  
بزرگان لشکر شدند انجمن  
که این آگاهی خوار نتوان نهفت  
همه روی کشور سپه گسترد  
دگر تارک از رای دارد تهی  
جهان زیر فر کلاه منست  
پدوشد درنگ آتش نام و ننگ  
دگر در زمانه جز او شاه نیست  
شوم با سواران چین پیش اوی  
چنین گفت کای شهر یار زمین  
مده بادشاهی و لشکر بباد  
مگر تیره باشد دل و رای اوی



بدیدار او برفلک ماه نیست  
 ز جایی که گنجیست و آباد بوم  
 جهاندار پیروز و بیدار بخت  
 یکی رای شایسته افگند بن  
 که این را چه بیفتد خردمند روی  
 که خامش نشاید بدن خیره خیر  
 به از بر پراگندن گنج نیست  
 نه گستردنی روز ننگ و نبود  
 همان پوشش نغز و گستردنی  
 درم خوار گیرد تن آسان شود  
 که گویند و دانند گفت و شنید  
 سخن دان چینی چوارزنگ چین  
 دهان پر سخن تا در شهریار  
 بیاراست ایوان شاهنشاهی  
 ز درگاه شان شاه بگذاشند  
 ابا نامه و هدیه و با نثار  
 ز خاقان پیوسید و بشاخستان  
 بدادند پیغام خاقان چین  
 فرستاده بنهاد پیش دبیر  
 کزان انجمن مانده اندر شگفت  
 ز دادار بر شهریار زمین  
 سلیح و بزرگی نمودن بشاه  
 مرا خواند اندر جهان آفرین  
 نجویند جزای من لشکرش  
 فرستاد و هیتال بسته برای  
 که بستانم از غاقر گنج و تاج  
 که شد لعل گون آب جیحون زخون  
 بگوینده بر خواندم آفرین

که با فرو با بخت او شاه نیست  
 همی باژ خواهد زهند وز روم  
 خداوند تاج است و زیبای تخت  
 چو بشنید خاقان ز موبد سخن  
 چنین گفت با کاروان راه جوی  
 دو کار است پیش آمده ناگزیر  
 گراز رزم او بار جز رنج نیست  
 ز دینار پوشش نباید نه خورد  
 بدو ایمنی آید و خوردنی  
 هر آنکس که از بدهراسان شود  
 ز لشکر سخن گوی ده بر گزید  
 یکی نامه بنوشت پر آفرین  
 برفت این خرد یافته ده سوار  
 بکسری چو برداشتند آگهی  
 بفرمود تا پرده بر داشتند  
 برفتند هر ده بر شهریار  
 جهاندار چون دید بنواخت شان  
 نهادند سر پیش او بر زمین  
 بچینی یکی نامه بد بر حریر  
 چنان یزد گرد آن بخواندن گرفت  
 سرنامه بود از نخست آفرین  
 دگر در فرازی و گنج و سپاه  
 سه دیگر سخن آنکه فغفور چین  
 مرا داد بی آرزو دخترش  
 از آن هدیه کز پیش درگاه شاه  
 بدان کینه رفتم من از شهر چاج  
 بران گونه رفتم ز گلزیون  
 چو آگاهی آمد بر ما بچین

خردمندی و شرم و فرزانی  
 که باشد ابا شهریار جهان  
 بزرگی و گردی و بازار اوی  
 ستودند و بسیار بدو افتند  
 فرستاده را خواستی شهریار  
 بایوان و بزم و به نچیرگاه  
 ز گرد سواران هوا تیره گشت  
 بلوچی و گیلی بزرین سپهر  
 پرستنده نزدیک شاه آمدند  
 ببردند و شمشیر زرین نیام  
 توگفتی که زو اندر آهن سرشت  
 برو تخت پیروزه همرنگ نیل  
 همی گرشدی مردم تیز گوش  
 ز هر شهریاری و آباد بوم  
 برفتند یکسر بر شهریار  
 ز خورشید تابشت ماهی مراست  
 زمین پرشد از آلت کارزار  
 سواران جنگی همی تاختند  
 بگشتند گردنکشان یکزمان  
 بیکسو پیاده بیکسو سوار  
 ز هر نامداری و هر مهتری  
 هم از چهره و نام و آواز اوی  
 بگفتند کاین شاه گردن فراز  
 بگردان لشکر نماید سنان  
 ازو داشت باید بدل یادگار  
 سخن داشتی یاک همراه خویش  
 بدیده ندیدست پیرو جوان  
 بگفتند با شهریار جهان

ز پیروزی شاه و مردانگی  
 همه دوستی جستم اندر نهان  
 چو از نامه بشنید گفتار اوی  
 فرستاده را جایگه ساختند  
 چو خوان و می آراستی میگسار  
 بدو دند یکماه نزدیک شاه  
 یکی بارگه ساخت روزی بدشت  
 همه مرزبانان بزرین کمر  
 سراسر بدان بارگاه آمدند  
 چو سصد ز بالای زرین ستام  
 درخشیدن تیغ و زو پین و خشت  
 بدیبا بیاراسته پشت پیل  
 زمین پرخروش و هوا پرز جوش  
 فرستاده بردع و هند و روم  
 زدشت سواران نیزه گذار  
 پیمینی نمود آنکه شاهي مراست  
 هوا پرشد از جوش و گرد سوار  
 بدشت اندر آورد که ساختند  
 بگوبال و تیرو بگرز و کمان  
 همه دشت نیزه و روخشت دار  
 فرستادگان را ز هر کشوری  
 شکفت آمد از لشکر و ساز اوی  
 فرستادگان یلک بدیگر فراز  
 هنر جوید و هم به پیشد عنان  
 هنرها که بنمود مان شهریار  
 چو هر کس برفتی بر شاه خویش  
 بگفتی که چون شاه نوشیروان  
 حدیث فرستادگان در نهان

بگنججور فرمود پس شهریار  
 بیاورد خفتان و خود و ززه  
 کشاده بری گرد زور آزمای  
 همان خود و خفتان و گوپال اوی  
 ر لشکر کمانور نبودی چغوی  
 بآورد که رفت چون پیل مست  
 بزیر اندرون باره گامزن  
 خروش آمد و ناله کره نای  
 تبیره زنان پیش بردند صبح  
 شهنشاه با خود و برگستوان  
 فرستادگان خواندند آفرین  
 پایوان شد از دشت شاه جهان

که آرد بدشت آلت کارزار  
 بفرمود تا بر کشاید گره  
 نه برداشتی جوشن اوزجای  
 نه برداشتی جز برو پال اوی  
 نه از نامداران چنو جنگجوی  
 یکی گورزه گا و پیکر بدست  
 ز بالای او خیره گشت انجمن  
 هم از پشت پیلان چرنگ درای  
 زمین آمد از نعل اسپان برنج  
 چپ و راست گردان و پیچان عنان  
 یکایک نهادند سر بر زمین  
 یکایک برفتند با او مهان

### پاسخ نامه خاقان از نوشیروان

بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 بقرطاس بر نامه خسروی  
 قلم چون دورخ را بعنبر بشست  
 بدان داد گر کو سپهر آفرید  
 همه بندگانیم و او بادشاست  
 نفس جز بفرمان او نکدرد  
 ازو خواستم تا مگر آفرین  
 نخست آنکه گفتی ز هیتالیان  
 به بیداد بر خیره خون ریختند  
 اگر بد کنش زور دارد چو شیر  
 چو ایشان گرفتند راه پلنگ  
 و دیگر که گفتی ز گنجه و سیاه  
 کسی کو بزرگی زند داستان

ابا موبد موبدان آرد شیر  
 نویسنده بفوشت بر پهلوی  
 سر نامه کرد آفرین از نخست  
 بلندی و ژرفی و مهر آفرید  
 خرد بر توانائی او گواست  
 پی مور بی او زمین نسپرد  
 رساند ز ما سوی خاقان چین  
 کزان گونه بستند بد را میان  
 بدام نهادند بر آویختند  
 نباید که باشد بیزدان دلیر  
 تو پیرو گشتی بر ایشان بجنگ  
 ز نیروی غفور و تخت و کلاه  
 نباشد خردمند همدستان

تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج  
 که هر برتری را ز بر برتر است  
 چنین با کسی گفت باید که گنج  
 بزرگان گیتی مرا دیده اند  
 که دریای چین را ندارم بآب  
 سراسر زمین زیر گنج منست  
 سه دیگر کجا دوستی خواستی  
 چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم  
 و دیگر که با نام بردار مرد  
 بویژه که خو کرده باشد بجنگ  
 بسی دیده باشد در کارزار  
 دل خویش باید که در جنگ سخت  
 ترا یار بادا جهان آفرین  
 نهادند برنامه بر مهر شاه  
 برسم کیان خلعت آراستند  
 ز پیغام هرچش بدل بود نیز  
 بخوبی برفتند از ایوان شاه  
 رسیدند پس پیش خاقان چین  
 جهان دیده خاقان بهرداخت جای  
 فرستاد گانرا همه پیش خواند  
 نخست از هوش و دانش و رای اوی  
 دگر گفت چند است با او سپاه  
 زداد و زبیداد و ز کشورش  
 فرستاده گویا زبان برکشاد  
 بخاقان چنین گفت کای شهریار  
 بصدروز گاران کم آید چنوی  
 بایوان و بزم و بزم و شکار  
 ببالای سراسر است و هم زور پیل

شگفت آیدت لشکر و موز چاچ  
 چه افراز هر اختر اختراست  
 نه بیند نه لشکر نه مرز و نه رنج  
 کسان که ندیدند بشنیده اند  
 شود کوه از آرزوم من پرشتاب  
 کجا خاک و آبست رنج منست  
 به پیوندان مان دل بیارستی  
 نخرد کسی رزم هرگز ببزم  
 نجوید خردمند هرگز نبرد  
 که رزم جستن نجوید درنگ  
 نخواهد که رزم آموزگار  
 چنان رام دارد که با تاج تخت  
 بماناد روشن کلاه و نگین  
 بیاراست آن خسروی تاج و گاه  
 فرستاده را پیش او خواستند  
 بگفتار برنامه بفزود نیز  
 ستایش کنان برگرفتند راه  
 سراسر زبانها پر از آفرین  
 پیامد بر تخت او رهنمای  
 ز کسری فراوان سخنها براند  
 ز دیدار و گفتار و بالای اوی  
 و زیشان که دارد نگین و کلاه  
 هم از گنج و زلشکر و افسرش  
 همه دیدها پیش او کرد یاد  
 تو او را بدین زیر دستی مدار  
 سپهدار و فرزانه و تازه روی  
 ندیدیم هرگز چنو شهریار  
 ببخشش کفش همچو دریای نیل



چو برگاه باشد سپهر و فاست  
 اگر تیز گردد بغرد چو ابر  
 و گر می گسارد بآوای نرم  
 خجسته سروش است برگاه و تخت  
 همه شهر ایران سپاه و یزد  
 چو سازد بدشت اندرون بارگاه  
 همه گرز دارانش زرین کمر  
 زیلان وز پایه تخت عاج  
 کس آئین او را نداند شمار  
 اگر دشمنش کوه آهن بود  
 هر آنکس که سیر آید از روزگار  
 چو در جنگ باشد نهنگ بلاست  
 وز آواز او رام گردد هزبر  
 همی دل ستاند بگفتار گرم  
 یکی بارور خسروانی درخت  
 پرستند گان کلاه و یزد  
 نگنجد همی در جهان آن سپاه  
 همه پیشکارانش بازیب و فر  
 ز اورنگ وز یاره و طوق و تاج  
 بگیتی جز از دادگر کردگار  
 برخشم او چشم سوزن بود  
 شود تیز و با او کند کارزار



### سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن درباره دادن دختر خود بنوشیروان

چو خاقان چین آن سخنها شنید  
 دلش زان سخنها پرازیم گشت  
 پراز درد بنشست با رای زن  
 که ای بخردان رای این کار چیست  
 نباید که پیروز گشته بجنگ  
 زهر گونه موبدان خواستند  
 چنین گفت خاقان که این است راه  
 باندیشه در کار پیشی کنیم  
 پس پرده ما بسی دخترند  
 یکی را بنام شهزده کنم  
 چو پیوند سازیم با او بخون  
 بدو نازش و سرفرازی بود  
 ردان را پسند آمد این رای شاه  
 بیژمرد و شد چون گل شنبلید  
 وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت  
 چنین گفت با نامدار انجمن  
 پرافدیشه و خسته زازار کیست  
 همه نامها باز گردد به ننگ  
 چپ و راست گفتند و آراستند  
 که گروی فرستیم نزدیک شاه  
 بسازیم و با شاه خویشی کنیم  
 که بر تارک بانوان افسرند  
 ز کار وی اندیشه کوتاه کنم  
 نباشد کس او را بدد رهنمون  
 وزو بگذری جنگ و بازی بود  
 بآواز گفتند این است راه

ز لشکر سه پرمایه را برگزید  
 در گنج دینار بکشد و گفت  
 مگر نام را باید و ننگ را  
 یکی هدیه ساخت کاندز جهان  
 دبیر جهان دیده را پیش خواند  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 زبده نخواهد جز از راستی  
 وزو باد بر شاه ایران درود  
 خداوند دانائی و تاج و تخت  
 بداند جهاندار خسرو نژاد  
 که مردم بمردم بود ارجمند  
 فرستادگان خردمند من  
 از ان بارگه چون بدین بارگاه  
 ز داد و خردمندی و بخت اوی  
 چنان آرزو خواست از فر اوی  
 گرامی تر از خون دل چیز نیست  
 یکی پاک دامن که آهسته تر  
 بخواید زمین گر پسند آیدش  
 نباشد جدا مرز ایران ز چین  
 پس اندر نوشتند چینی حریر  
 سه مرد گرانمایه چرب گوی  
 رفتند از ان بارگاه بلند  
 چو بشنید کسری بیارامت تاج  
 سه مرد گرانمایه هوشمند  
 سه دستار و دینار چون سی هزار  
 زرین و سیمین و دیبای چین  
 فرستادگان را چو بنشانند

که گویند و دانند پاسخ شنید  
 که گوهر چرا باید اندر نهفت  
 دگر بخشش و بزم و آهنگ را  
 کسی آن ندید از کهان و مهان  
 سخن هرچه بودش بدل در براند  
 توانا و دانا و پروردگار  
 خداوند پیروزی و دستگاه  
 فجوی بداد اندرون کاستی  
 خداوند شمشیر و گویال و خود  
 ز پیروز گر یافته کام و بخت  
 خردمند با سنگ و فرهنگ و داد  
 اگر چند باشد بزرگ و بلند  
 که بودند نزدیک و پیوند من  
 رسیدند و گفتند چندی ز شاه  
 ز تاج و سرافرازی و تخت اوی  
 که باشیم در سایه پیر اوی  
 خردمند فرزند با دل یکیست  
 نکوتر بدیدار و شایسته تر  
 همانا که آن سودمند آیدش  
 فزاید ز ما در جهان آفرین  
 ببردند با مهر پیش وزیر  
 گزین کرد خاقان ز خویشان اوی  
 با ایران بنزدیک شاه بلند  
 نشست از بر خسروی تخت عاج  
 رسیدند نزدیک تخت بلند  
 ببردند و کردند پیشش نثار  
 درخشان تر از آسمان شد زمین  
 به چینی زبان آفرین خواندند

هم انگه بپاراست دستور شاه  
 چو برزد سر از کوه تا بند مهر  
 ز یاقوت بدهاد بر سر کلاه  
 نشستند با نامور بخردان  
 بیارید و بنهید پیش دبیر  
 خرامان بر شاه شد یزدگرد  
 یکی انجمن در شگفتی بماند  
 که پیدا شد از گفت خاقان چین  
 ستایش گرفتند بر شهریار  
 که نشست یکشاه بر پیشگاه  
 بخوبی و نرمی و باسنگ شاه  
 بزم اندرون گرد مهمان پرست  
 اگر که تیرا خود اندر خوردند  
 ز خاقان که با گنج و باتاج بود  
 همی راه جوید به پیوند شاه  
 تن آسانی و راستی پرورد  
 ندارد به پیوند او جست راه  
 که کس را ز پیوند او نیست ننگ  
 همه مهتران در پناه و پند  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 فرستادگان پیش او تاختند  
 بنزدیکی تحت بند شاخت شان  
 بدیدند آن بر گزینان چاچ  
 که لب داستان را نیاز دارند  
 ز گردان چینی باوای نرم  
 بزرگ است و بادانش و آفرین  
 رخ دوستی را بشوید همی  
 بچشم خود کارها بنگرد

سزاوار ایشان یکی جایگاه  
 بگشت اندرین نیز یک شب سپهر  
 نشست از بر تخت فیروزه شاه  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 چنین گفت کان نامه بر حریر  
 همه نامداران نشستند گرد  
 چو آن نامه بر شاه ایران بخواند  
 ز بس خوبی و پوزش و آفرین  
 همه سرفرازان پرهیزگار  
 به یزدان سپاس و بیزدان پناه  
 به پیروزی و فرو اورنگ شاه  
 بزم اندرون ژند پیدل است مست  
 همه دشمنان پیش تو که ترند  
 همه بیم ازین لشکر چاچ بود  
 بفرشهنشاه شد نیک خواه  
 هر آنکس که دارد ز گردان خرد  
 چو دانست خاقان که پایاب شاه  
 نباید برین کار کردن درنگ  
 ز چین تا بخارا سپاه و پند  
 چو بشنید گفتار آن بخردان  
 زیگانه ایوان پیرداختند  
 شهنشاه بسیار بفواخت شان  
 سپهدار بالمشکر و گنج و تاج  
 پیام جهاندار بگذارند  
 چو بشنید شاه آن سخنهای گرم  
 چنین داد پاسخ که خاقان چین  
 بفرزند پیوند جوید همی  
 هر آنکس که دارد و دانش خرد

بسازیم و یکت رای فرخ نهیم  
چنان باید اکنون که خاقان چین  
کسی را فرستم که دارد خرد  
یکی برگزیند که نامی تراست  
به بیند که تا چون پدر مادرش  
چو این کرده باشد که کردیم یاد  
فرستادگان خواندند آفرین  
شبهستان او گر گهر بار میخ  
یکی را ز فرزندگان برگزین  
که در پرده پوشیده رویان اوی  
سخن هر چه گفت است پاسخ دهیم  
دل ما بدین در کفد به گزین  
شبهستان او سربسر بگذرد  
بخاقان چین برگرامی تراست  
بدست و نژاد کیان گوهرش  
سخن را به بیوستگی داد داد  
که از شاه شادست خاقان چین  
شود او ندارد ز کسری دریغ  
که آید بفزیدک خاقان چین  
ز دیدار آنکس نپوشند روی



پاسخ نامه خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را  
برای دیدن و آوردن دختر خاقان

شهنشاه بشنید از ایشان سخن  
نویسنده نامه را خواند پیش  
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت  
نخست آفرین کرد برگردگار  
بفرمان او یعت گیتی بیای  
کسی را که خواهد کزد ارجمند  
دگر مانده آمد زید روزگار  
بهونیکي زو شناسم سپاس  
نخواهم که جان باشد اندر دلم  
رسید این فرستاده بافرین  
شنیدم زیبوستگی هر چه گفت  
مرا شد دل شد زیبوند اوی  
فرستادم ایفلک یکی هوشمند  
بیاید بگوید همه راز من  
برو تازه شد روزگار کهن  
ز خاقان فراوان سخن راند پیش  
گزیده سخنهای فرخ نوشت  
جهاندار و پیروز و پروردگار  
هم اویست بر نیکوئی رهنمایی  
زیبستی بر آرد بچرخ بلند  
چونیکي بخواید برگردگار  
وگردد کنم زو دل اندر هراس  
اگر بیم و امید ازو بگسلم  
ایا خوب گفتار خاقان چین  
ز پاکان که او دارد اندر نهفت  
بویژه زیبوشیده فرزند اوی  
که دارد خرد جان او ارجمند  
ز فرجام پیوند و آغاز من



دلت شاد پشتت بما گرم باد  
 بداراست قرطاس و اندر نوشت  
 نهادند مهری بر و برز مشك  
 گزان مانده اندر شگفتي سپاه  
 كجا نام او بود مهران ستاد  
 سخن گوي و شايسته و نامدار  
 كه شوشاد و پيروز با مهر و داد  
 خرد رهنماي و دل آرم جوي  
 بدو نيك او را سراسر بجوي  
 نبايد كه گيردنت اندر فريب  
 كه با بزر و بالا و با افسراست  
 اگر چند باشد پدر شهریار  
 بمادر كه دارد ز خاقان نژاد  
 جهان زو شود شاد او نیز شاد  
 بسی آفرين كرد بر تاج و گاه  
 بفرخنده هنگام و خرداد روز  
 پذیره فرستاد پيشش سپاه  
 زمين را ببوسيد و كرد آفرين  
 يكي مایه و ر جایگه ساختش  
 بسوي شبستان خاتون گذشت  
 ز گنج و ز لشكر همی كرد ياد  
 جوان است و بيدار و بختش جوان  
 كه مارا فزايد بد و آبروي  
 كه او بر سر با نوان افسراست  
 فراوان ز من خواستندش مهان  
 كه بيفنده بردارم از چهر اوي  
 پرستار و بيدار دل بندگان  
 بر آساييم از جنگ و ز گفتگوي

همیشه ترا جان پر از شرم باد  
 نويسنده چون خامه بیکار گشت  
 هوا چون سرشك قلم كرد خشك  
 برایشان يكي خلعت افكند شاه  
 گزين كرد پيري خردمند و را  
 و ز ایرانيان نامور صد سوار  
 چنین گفت كسری بمهران ستاد  
 زبان ران بايدت چرب گوي  
 شبستان خاقان نگه كن نكوي  
 بر آرایش چهر و با فرو زیب  
 پس پرده او بسی دختر است  
 پرستار زاده نيايد بكار  
 نگر تا کدام است با شرم و داد  
 اگر گوهر تن بود با نژاد  
 چو بشنيد مهران ستاد اين ز شاه  
 برفت از در شاه گيتي فروز  
 بخاقان چو آگاهی آمد ز راه  
 چو آمد بنرديك خاقان چين  
 جهانجوي چون ديد بنواختش  
 از ان كار خاقان پر اندیشه گشت  
 سخنهای نوشين روان بر كشاد  
 بدو گفت گاین شاه نوشين روان  
 يكي دختری داد خواهم بدوي  
 مراد بر پس پرده يک دختر است  
 بيدار او نيست اندر جهان  
 مرا آرزو نيست از مهر اوي  
 چهار است نیز از پرستندگان  
 از ایشان سپارم يكي را بدوي

بدو گفت خاتون که با رای تو  
 برین گفته یکشب به پیمود خواب  
 پیامد بد رگاه مهران ستاد  
 چو آن نامه برخواند خاقان چنین  
 کلید شبستان بدو داد و گفت  
 پرستنده باوی پیامد چهار  
 چو مهران ستاد آن سخنها شنید  
 در خانه بکشد و اندر شدند  
 که آنرا که اکنون تو بینی برا  
 شبستان بهشتی بد آراسته  
 پرچهره بر گاه بنشسته پنج  
 مگردخت خاتون که افسر نداشت  
 یکی جامه داشته در برش  
 ز کرده برخ بر نگارش نبود  
 یکی سرو بد بر سرش ماه نو  
 چو مهران ستاد آمد و بگرید  
 بدانست بینا دل و رای را  
 بدستار دستان همی چشم اوی  
 پرستنده را گفت نزدیک شاه  
 من این را که بی تاج و آرایشست  
 برنج از پی به گزین آمدم  
 بدو گفت خاتون که ای مرد پیر  
 مهران را که با فرو زبند و رای  
 ببالاتی سرو و بوخ چون بهار  
 همی کودکی نا رسیده بجای  
 چنین پاسخ آورد مهران ستاد  
 بداند که شاه جهان کدخدای  
 من این را پسندم که بر تخت عاج

نگیرد کس اندر جهان جای تو  
 چنین تا برآمد ز کوه آفتاب  
 بر تخت او رفت و نامه بداد  
 ز پیمان بخذید وز به گزین  
 برو تا کرا بینی اندر نهفت  
 که خاقان بدیشان بدی استوار  
 بیاورد با استوار آن کلید  
 پرستندگان داستانها زدند  
 ستاره ندیدست و خورشید و ماه  
 پراز ماه و خورشید و پر خواسته  
 همه بر سران تاج و در زیو گنج  
 همان یاره و طوق و گوهر نداشت  
 کلاه زمشک ایزدی بر سرش  
 جز آرایش کردگارش نبود  
 فروزان ز دیدار او گاه نو  
 یکی را بدیدار چون او ندید  
 که دورند خاتون و خاقان ز داد  
 پوشید ازان تازه شد خشم اوی  
 فراوان بود یاره و تاج گاه  
 گزیدم که این اندر افزایشست  
 نه از بهر دیدیای چنین آمدم  
 نگوئی همی یک سخن دلپذیر  
 دل افروز گشته رسیده بجای  
 بداند پرستیدن شهریار  
 بر ایشان گزینی نه پاکرای  
 که خاقان اگر سر بپیچد ز داد  
 بخواند مرا پیر ناپاک رای  
 ندارد بتن یاره و طوق و تاج

اگر مهتران این نه بینند رای  
نگه کرد خاتون بگفتار او  
پس از پیش خاتون بیامد برون  
بگفتش بد و آن کجارتی بود  
بدانست کین پیر پاکیزه مغز  
خرد مند بنشست با رای زن  
چو پردخت شد جایگاهی نشست  
ستاره شناسان و کند آوران  
بفرمود تا هر که بودش بمهر  
همی کرد موبد باختر نگاه  
چنین گفت فوجام کای شهریار  
که این کار جز بر بهی نگذرد  
چنین است راز سپهر بلند  
که از دخت خاقان وز پشت شاه  
برو شهریاران کنند آفرین

چو فرمان بود بازگرم بجای  
شگفت آمدش رای و کردار او  
بنزدیک خاقان شد آن پرفسون  
چو خاقان و را دید کاشفته بود  
برزگست و شایسته کار نغز  
بپالود از ایوان شاه انجمن  
برفتند باز بچ رومی بدست  
هر آنکس که بودند ازیشان سران  
بجستند یکسر شمار سپهر  
ز کردار خاقان و پیوند شاه  
دات را بید هیچ رنجه مدار  
ببد رای دشمن زمان بشمر  
همان اختر و گردش سودمند  
بیاید یکی شاه زیبای گاه  
همان پرهیز سرفرازان چین



فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته

همراه مهران نزد نوشیروان

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش  
چو از چاره دلها بپرسید خند  
بگفتند چیزی که بایست گفت  
بپذرفت مهران ستاد از پدر  
میانجی بپذرفت و خاقان بداد  
پرستندگان با نثار آمدند  
وزان پس یکی گنج آراسته  
زدینار و ز گوهر و طوق و تاج  
یکی دیگر از عود هندی بزر

بخندید خاتون خورشید و ش  
فرستاده را پیش بنشاختند  
ز فرزند خاتون که بد در نهفت  
بنام شهنشاه پیروزگر  
یکی را که دارد ز خاتون نژاد  
بشادی بر شهریار آمدند  
بدو در ز هرگونه خواسته  
همان مهد پیروزه و تخت عاج  
برو یافته چند گونه گهر

ابا هر یکی افسری شاهوار  
 شتر بار کرده بدیباي چین  
 چهلتا زدیباي زر بفت گون  
 صدا شتر ز گستر نی بار کرد  
 همی دید تا هر یکی برنشست  
 بفرمود خاقان پیروز بخت  
 برو بافته شوشه سیم و زر  
 درفش درفشان زدیباي چین  
 بصد مردش از جای برداشتی  
 بدیبا بیاراسته مهد زر  
 چو سصد پرستار با ماه روی  
 فرستاد فرزندان را نزد شاه  
 پرستنده در پیش خادم چهل  
 چو پر دخته شد زان بیامد دبیر  
 یکی نامه بنوشت ارژنگ وار  
 نخستین ستود آفریننده را  
 که هر چیز کو آفرید از بوش  
 شاهنشاه ایران مرا افسراست  
 که تا من شنید ستم از بخردان  
 زفر و بزرگی و آورد شاه  
 که اندر جهان سربسز دادگر  
 بمردی و پیروزی و دستگاه  
 بداد و بدانش بدین و خرد  
 فرستادم اینک جهان بین خود  
 بفرمودمش تا بود بنده وار  
 خرد گیرد از فرو فرهنگ اوی  
 که بخت و خرد رهنمون تو باد  
 فهادند مهر از بر مشک چین

صداسپ و صدا شتر بزین و ببار  
 بیاراسته پشت اسپان بزین  
 کشیده زبر جد بزر اندرون  
 پرستنده سصد پدیدار کرد  
 بآئین چین با درفش بدست  
 که بنهید بر کوه پیل نخت  
 بشوشه درون نابسوده گهر  
 که پیدا نبودی زدیبا زمین  
 زهامون بگردون برافراشتی  
 بمهد اندرون نابسوده گهر  
 برقتند شادان دل و تازه روی  
 سپاهی همیرفت با او برآه  
 برو بر گذشتند شاداب دل  
 بیاورد مشک و گلاب و حریر  
 پر آرایش و بوی و رنگ و نگار  
 جهاندار و بیدار و بیننده را  
 بدانسو کشد بندگان را روش  
 نه پیوند او از پی دختر است  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 بجستم همی راه و پیوند شاه  
 جهاندار چون او نه بندد کمر  
 بفر و ببرز و به تخت و کلاه  
 ورا پاک یزدان همی پرورد  
 سوی شاه کسری بآئین خود  
 چو آید پس پرده شهریار  
 بیاموزد آئین و آهنگ اوی  
 بزرگی و دانش ستون تو باد  
 فرستاده را داد و کرد آفرین



بیاراست کان کس ندارد بیداد  
 فرستاده را آشکار و نهان  
 ز دیوار و ز مشک شان کرد شاه  
 ستوران و پیلان آراسته  
 بمژگان همی از دلش خون کشید  
 ز فرزند بادرد انباز گشت  
 بخشکی بدان روی برداشتن  
 همی هر یکی هدیه و مژده داد  
 ابرشاه ایران و سالار چین  
 همه میزبان و همه دوستدار  
 درم ریختند از بردخت شاه  
 زمین بود یکسر چو پرتو درو  
 توگفتی زمین آسمان رانید  
 براهی که لشکر همی برگزشت  
 براه بت چین شدند انجم  
 ز مشک و ز عنبر همی ریختند  
 جهان پر شد از ناله کوس و بوق  
 شکر با درم ریخته زیر پی  
 نید بر زمین جای آرام و خواب  
 بمهد اندرون کرد کسری نگاه  
 نهاده بسر بر ز عنبر کلاه  
 چو زنجیر گشته گره بر گره  
 با فسون یک اندر دگر بافته  
 همه زیر انگشتری مشتری  
 برو نام یزدان فراوان بخواند  
 بیاراستند از پی ماه گاه

یکی خلعت از بهر مهران ستاد  
 که دادی کسی از مهران جهان  
 همان نیز یارانش را هدیه داد  
 همی رفت با دختر و خواسته  
 چنین تالب رود جیگون کشید  
 ز جیگون دلی پرز خون باز گشت  
 همی بود تا رود بگذاشتند  
 چو آگاهی آمد بمهران ستاد  
 یکایک همی خواندند آخرین  
 دلی شاه با هدیه و بانثار  
 بمیستند آذین بشهر و براه  
 بآمو و راه بیدبان مرو  
 چنین تا به بسطام و گرگان رسید  
 ز آئین و گنبد بشهر و بدشت  
 ز ایوان همی کودک و مرد و زن  
 ز بالا بدیشان درم ریختند  
 بر آمیخته تشتهای خلوق  
 همی یال اسپان پر از مشک و می  
 ز بس ناله نای و چنگ و رباب  
 چو آمد بت اندر شیسقان شاه  
 یکی سرودید از برش گرد ماه  
 کلاهی دگر بود مشکین زره  
 گره بسته وز غار بر تافته  
 چو از غالیه برگل انگشتری  
 بدوشاه نوشیروان خیره ماند  
 سوار او جای بگزید شاه

باز گشتن خاقان و کشیدن نوشیروان  
از گرگان سوی طیسفون

از ایران و ز شاه ایران زمین  
شدن شد و خرم به پیوند اوی  
بقا چار باشی فرستاد تاج  
همه مرزبانان فرستاد شاه  
بخفتند بر پشت پدر و جوان  
بهر جای بر شاه ایران زمین  
که ای کردگار مکان و زمان  
بگردان ز جاننش بد روزگار  
بدی دور گشت آشکار و نهان  
کشاده کسی روی خاقان ندید  
سواری نه برداشت از اسب زین  
بجای نه بد کوشش و کارزار  
نه که مانداید ز چینی نه مه  
به نچیر آهنگ شیر ژیان  
کجا بخت با تخت همراه بود  
ز آموی تا شهر چاج و ختن  
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ  
بسی بود ویران و آرام چغد  
شده روز بر هر کسی تار و تلخ  
بسی یاد داریم بادر و غم  
کسی را نبند جای آرام و خواب  
جهانی بیدار از گفت و گوی  
شد این مرزها پر زرد و گزند  
ندید ایچ ار جاسپ جای درنگ

چو آگاهی آمد بخاقان چین  
وزان شادمانی بفرزند اوی  
بپرداخت سغد و سمرقند و چاج  
ازین شهرها چون برفت این سپاه  
جهان نوشد از داد نوشیروان  
یکایک همه خواندند آفرین  
همه دست برداشته باسمان  
تو این داد بر شاه کسری بدار  
که از فر و اورنگ او در جهان  
به نچیر چون او بگرگان رسید  
بشد خورد و خواب سواران چین  
پراکنده شد ترک سصد هزار  
کمانی نبایست کردن بزه  
بدینسان بود فر و برزکیان  
ز نام و پی اختر شاه بود  
وزان پس بزرگان شدن انجمن  
بگفتند کین شهرهای فراخ  
ز چاج و سمرقند تا ترک و سغد  
چغانی و شکنان و ختلان و بلخ  
بخارا و خوارزم و آموی و زم  
زبیداد و ز رنج افراسیاب  
چو کیخسرو آمد برستیم از روی  
وزان پس چوار جاسپ شد زورمند  
از ایران چو گشت اسب آمد بچنگ

که هرگز مبادا فلک یار اوی  
 همه مرزها پر ز تیمار گشت  
 ندانست نرسی سرش راز پای  
 ز بد بسته شد دست آهر منی  
 بد تیز دستی بر آورد گرد  
 ازو گشت خاقان پراز درد و شور  
 پراکنده شد کار ناخوب و زشت  
 جهان کرد پر خون و گرم و گداز  
 نه خویشان بیداد و پیوند اوی  
 پذیرفت و پرمایه کرد ارز ما  
 جهان یکسره باد باوای اوی  
 نه بینیم رنج و نه ریزیم خون  
 بگلزریون بر شدند انجمن  
 ردی پاک و هشیار و بسیار دان  
 بنزدیک او شد بزرگ انجمن  
 که آید با هدیه نزدیک شاه  
 همه یکدل و یک زبان آمدند  
 که بستند بر مرور بر پشه راه  
 همه شاه را خواندند آفرین  
 فرمان تو در جهان زنده ایم  
 بهامون بدریم چرم پلنگ  
 برفتند پس از در شهریار  
 سپاهی پیش جنگ سازان نو  
 بیامد بدرگاه سالار بار  
 بهر برزی جایگه ساختشان  
 بخاک آمد از جایگاه نشست  
 که ای برتر از گردش روزگار  
 توباشی بهر نیک و بد رهنمای

بر آسود گیتی ز کردار اوی  
 وزان پس چون نرسی سپهدار گشت  
 چو شاپور هرمزد بگرفت جای  
 جهان سویی داد آمد و ایمنی  
 چو خاقان جهان بستد از یزد گرد  
 بیامد جهاندار بهرام گور  
 شد از داد او شهرها چون بهشت  
 بهنگام پیروز چون خوشنواز  
 مبادا فغانیش فرزند اوی  
 جهاندار کسری کنون مرز ما  
 بماند تا جادوان رای اوی  
 چو زینسان زمین داد بیند کنون  
 وزان پس ز هیتال و ترک و ختن  
 بهر سو که بد موبدی کار دان  
 ز ترکان هراکس که بد رای زن  
 چنان روی دیدند یکسر سپاه  
 چو نزدیک نوشیروان آمدند  
 چنان گشت از انبوه درگاه شاه  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 بگفتند کای شاه ما بنده ایم  
 همه سر فرازیم با ساز جنگ  
 شهنشاه پذیرفت از ایشان نثار  
 از ایشان فغانیش بد پیشرو  
 ز گردان چو خشنود شد شهریار  
 پیرو سید بسیار و بنواختشان  
 وزان پس شهنشاه یزدان پرست  
 ستایش همی کرد بر کردگار  
 تودادی مرا فردو فرهنگ و رای

که هرکس که یابد زمن آگهی  
 همه کهتری را بسازند کار  
 بگونه اندر مرغ و ماهی در آب  
 همه دام و دد پاسبان مزند  
 کرا برگزینی تو او خوار نیست  
 تو نیرو دهي تا مگر در جهان  
 چنین پیش یزدان فراوان گریست  
 بتخت آمد از جایگاه نماز  
 برآمد خروشیدن گاو دم  
 سپه بر نشست و بنه بر نهاد  
 ز دیوار و دیبا و تاج و کمر  
 ز اسپان و پوشیده رویان و تاج  
 نشستند بر زمین پرستندگان  
 فرستاد یکسر سوی طیسفون  
 بفرخنده فال و بروشن روان  
 سر موبدان بود مهران ستاد  
 سوی طیسفون رفت گنج و بنه  
 همه و یزگردان آزادگان  
 سپاهی بیامد زهر کشوری  
 زکوه بلوچ و زدشت سروچ  
 همه پالک باهدیه و با نثار  
 بدان شاد شد نامدار بزرگ  
 جهان تا جهان بد بلوچی نبود  
 بفر جهاندار کسری سپهر  
 بشهری کجا برگذشتی سپاه  
 نجستی همی از کسی نان و آب  
 بدینسان همی گرد گیتی بگشت  
 جهان ندید یکسر پراز کشتمند

ازان پس فچوید کلاه مهی  
 ندارد کسی زهره کارزار  
 چومن خفته بشم نجویند خواب  
 مهان جهان کهتران مزند  
 جهان را جزا تو جهاندار نیست  
 نخسید زمن مور خسته روان  
 نگر تا چنین در جهان شاه کیست  
 زگران برفتن گرفتند ساز  
 ز درگاه آواز روئینه خم  
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
 ز گنج درم هم ز گنج گهر  
 دگر مهد پیروزه و تخت عاج  
 دل آرای و هرگونه بندگان  
 شبستان چینی به پیش اندرون  
 برفتند گرد اندرش خادمان  
 بشد با شبستان خاقان نژاد  
 سپاهی براند از یلان یکنه  
 پیاده سوی آذر آبادگان  
 ز گیلان و از دیلمان لشکری  
 گرازان برفتند گردان لوچ  
 بدیش سراپرده شهریار  
 که از میش کوتاه شد چنگ گرت  
 مگر شهر از ایشان پراز داغ و دود  
 دگر گونه ترشد بآئین و مهر  
 نیا زاردی کشتمندی براه  
 براه بر بیاراستی جای خواب  
 نگه کرد هر جای هامون و دشت  
 درودشت پرگا و و پر گوسفند



زمینی که آباد هرگز نبود  
نگه کرد یکسر برو مند یافت  
خمیدی سراز بارشاخ درخت  
بمنزل رسیدند نزدیک شاه  
ابا هدیه وسیم و با تخت زر  
نثاری که پوشیده شد روی بوم  
زدینار پر کوده ده چرم گاو  
ز قیصر یکی نامه با نثار  
فرستاده را پیش بفشاندند  
بسی گرم پیغامها داده بود  
کزین پس فزون تر فرستیم چیز  
پید رفت شاه اندر آمد با سپ  
چو از دور جای پرستش بدید  
فروغ آمد از اسپ و برسم بدست  
نوان پیش آتش نیایش گرفت  
همه زر و گوهر فزونی که بود  
پراگند بر موبدان سیم و زر  
همه موبدان زو تونگر شدند  
بزمزم همی خواندند آفرین  
وز آنجا بیامد سوی طیسفون  
بهر شهر کاندلر شدی دادگر  
ز بس خواسته کش پراگنده شد  
وزان شهر سوی مداین کشید  
گلستان چین با چهل او ستاد



گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او  
چو کسری بیامد بو تخت خویش  
جهان چون بهشتی شد اراسته  
گرازان و همباز با بخت خویش  
زداد و ز خوبی و از خواسته

بر آسود گیتی ز آویختن  
جهان نو شد از فرّه ایزدی  
ندانست کس غارت و تاختن  
جهانی بفرمان شاه آمدند  
کسی گر بره بر دم ریختی  
زدیدا و دینار بز خشک و آب  
ز بیم و زداد جهاندار شاه  
جهان چون بهشتی بد آراسته  
نبشتند نامه بهر کشوری  
ز بازارگانان ترک و چین  
ز بس نافه مشک و چینی پرند  
شد ایران بکردار خرم بهشت  
جهانی بایران نهادند روی  
گلابست گفתי هوارا سرشک  
بیارید بر گل بهنگام نم  
جهان گشت پرسبزه و چارپای  
همه رودها همچو دریا شده  
بایران زبانها بیاموختند  
ز بازارگانان هر مرز و بوم  
ستایش گرفتند بر رهنمای  
هر آنکس که از دانش آگاه بود  
رد و بخرد و موبد ارجمند  
چو خورشید گیتی بیاراستی  
که ای زیردستان شاه جهان  
هر آنکس که از کار دیدست رنج  
بگوئید یکسر بسالار بار  
و گر وام خواهی بیاید ز راه  
نباید که یابد تهی دست رنج

بهر جای بیداد و خون ریختن  
ببستند گفתי دودست بدی  
دگر دست سوي بدی آختن  
ز کژی و تاري بواه آمدند  
ازان خواسته دزد بگریختی  
برخشنده روز و بهنگام خواب  
نکردی بداندیش آنسو نگاه  
درو دشت یکسر پر از خواسته  
بهر نامداری و هر مهتری  
ز سقلاب و هر کشوری همچین  
از آرایش روم و ز بوم هند  
همه خاک عنبر شد و زرش خشت  
بر آسوده از درد و ز گشت و گوی  
بر آسود مردم ز درد و پزشک  
نبد کشت و رزی ز باران و ژم  
درو دشت گل بود و بام و سزای  
بپالیز گل چون ثریا شده  
روانها بدانش بر افروختند  
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم  
فزایش گرفت از گیا چارپای  
ز گویندگان بر در شاه بود  
بداندیش ترسان ز بیم گزند  
خروشی ز درگاه برخاستی  
مدارید یکتی بداند در نهان  
بباید با ندازه رنج گنج  
که از ما کند مزد را خواستار  
درم خواهد از مرد بی دستگاه  
که گنجور و امش بقوزد ز گنج

کسی گر کند بر زن کس نگاه  
نه بیند مگر چاه و دار بلذ  
وگر اسپ یا بند جای یله  
پروند خونش بدان کشتمند  
پیداده سوارش بماند ز اسپ  
عرض بسترد نام دیوان اوی  
گاهی که باشد کم و بیش ازین  
نباشد بدان شاه همداستان  
هر آنکس که نپسندد این راه ما  
چو خصمش بیاید بدرگاه شاه  
که با دار تیواست و با چاه بند  
که دهقان کند زو بدر بر گله  
برد گوشت آنکس که یابد گزند  
بیوزش رود پیش آفر گشسپ  
بیای اندر آرند ایوان اوی  
ز بد تربود آنکه بد پیش ازین  
بدر بر نخواهد جز از راستان  
مبادا که باشد بدرگاه ما



پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او  
در کردار و گفتار نیک

جهاندار بنشست یکروز شاد  
سخن گفت خندان و بکشاد چهر  
یکی آفرین کرد بر شهریار  
چنین گفت کای داور تازه روی  
خجسته شهنشاه پیروز بخت  
نوشتم سخن چند بر پهلوی  
سپردم بگنجور تا روزگار  
بدیدم که این کفد دیر ساز  
اگر مرد برخیزد از تخت بزم  
زمین را بپزدازد از دشمنان  
شود بادشا بر جهان سربسر  
بگیرد بمردی جهان فراخ  
نهد گنج و فرزند گرد آورد  
فراز آورد لشکر و خواسته  
گراید و نکه درویش باشد برنج  
بزرگان داننده را بار داد  
بر تخت بنشست بوزرجمهر  
که دل شد بکردار خرم بهار  
که بر تو نیابد سخن عیب جوی  
جهاندار بادانش و نیکبخت  
ابر دفتر و کاغذ خسروی  
برآید بخواند مگر شهریار  
نخواهد همی لب کشادن بر از  
نهد بر کف خویش جانرا بزم  
شود ایمن از رنج آهرمزان  
بیابد سخنها همه در بدر  
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ  
بسی روز بر آرزو بشمرد  
شود کاخ و ایوانش آراسته  
فراز آرد از هرسوی قام و گنج

ز روی و ز ناروی گرد آورد  
 شود خاک و بی بر شود رنج اوی  
 نه فرزند ماند نه تخت و کلاه  
 چو بنشیند آن جستن باد اوی  
 برین کار چون بگذرد روزگار  
 ز گیتی دو چیز است جاوید و بس  
 سخن گفتن نغز و کردار نیک  
 ز خورشید و ز آب و ز باد و خاک  
 بدینسان بود گردش روزگار  
 مکن شهریارا گنه تا توان  
 بی آزاری و سودمندی گزین  
 زمن یادگار است چندین سخن  
 چو بکشد روشن دل شهریار  
 بدو گفت فرخ کدام است مرد  
 چنین گفت کانکو بود بی گناه  
 پیرسیدش از کژی و راه دیو  
 بدو گفت فرمان یزدان بهیست  
 در بتری راه آهرمنست  
 خنک در جهان مرد برتر منش  
 چو دانش تنش را نگهبان بود  
 بماند بدو رادی و راستی  
 هران چیز کان بهره تن بود  
 ازین هردو چیزی ندارد دریغ  
 سخن مشنواز مرد افزون منش  
 چو خستو نیاید بدیگر سرای  
 ازین بگذری سقله آنرا شناس  
 دریغ آیدش بهره تن زتن  
 هم از بهر جاننش که دانش بود

ز صد سال بر بودنش نگذرد  
 بدشمن بماند همه گنج اوی  
 نه ایوان شاهي نه گنج و سپاه  
 به گیتی نگیرد کسی یاد اوی  
 از و نام نیکو بود یادگار  
 دگر هر چه باشد نماند بکس  
 بماند چنان تا جهان است ریک  
 نگرود تبه نام و گفتار پاک  
 خنک مرد با شرم و پرهیزگار  
 گناهی کزو شرم دارد روان  
 که این است آئین و فرجام دین  
 گمانم که هرگز نگرود کهن  
 قواوان سخن کرد از خواستار  
 که دارد دلی شاد بی باد سرد  
 نبردست آهرمن او را ز راه  
 ز راه جهاندار کیهان خدیو  
 که اندر دو گیتی بدو فرهیست  
 که مرد پرستنده را دشمن است  
 که پاکی و شرم است پیراهنش  
 همه زندگانش آسان بود  
 نکوبد در کژی و کاستی  
 روانش پس از مرگ دشمن بود  
 که بهر نیام است یا بهر تیغ  
 که با جان روشن بود بدکنش  
 هم ایدر پراز در ماند بجای  
 که از پاک یزدان ندارد هراس  
 شود ز آرزوها به بندد دهن  
 نداند نه از دانشی بشنود



پیوسید کسری که از مهتران  
 چنین گفت آنکس که انا تراست  
 کدام است دانا بدو شاه گفت  
 چنین گفت هرکو بفروان دیو  
 کسی را نه بر خیره فرمان برد  
 ده آهرمند آن به نیروی شیر  
 بدو گفت کسری که ده دیو چیست  
 چنین داد پاسخ که آزو نیاز  
 دگر خشم و رشک است و ننگست و کین  
 دهم آنکه از کس ندارد سپاس  
 بدو گفت ازین شوم ده پرگزند  
 چنین داد پاسخ بکسری که آز  
 که او را نه بینی تو خشنود هیچ  
 نیاز آنکه او را زاندوه و درد  
 کزین بگذری خسروا دیو رشک  
 اگر در زمانه کسی بی گزند  
 دگر ننگ دیوی بود پرستیز  
 دگر دیو کینست پر خشم و جوش  
 نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر  
 دگر دیو تمام کوجز دروغ  
 دگر آن سخن چین دورویه دیو  
 میان دوتن جنگ و کین افکند  
 دگر دیو بی دانش ناسپاس  
 بنزدیک او رای و شرم اندکیست  
 ز دانا پیوسید پس شهریار  
 به بنده چه داد است کیهان خدیو  
 چنین داد پاسخ و را مرد دین  
 ز شمشیر دیوان خرد جوشنست

کرا باشد اندازه بهتران  
 بهر آرزو بر توانا تراست  
 که دانش بود مرد را در نهفت  
 نبرد دل از راه کیهان خدیو  
 که خصم روان است و دام خرد  
 که دارند جان و خرد را بزیر  
 کز ایشان خرد را بیداید گریست  
 دو دیوند با زور و گردن فراز  
 چون تمام و دو روی و ناپاک دین  
 به نیکی و هم نیست یزدان شناس  
 کدام است آهر من زورمند  
 ستمگاره دیوی بود دیو ساز  
 همه در فرونیش باشد بسیج  
 همه کور بینند و رخساره زرد  
 یکی در مندی بود بی پزشک  
 به بیند شود جان او در مند  
 همیشه ببد کرده چنگال تیز  
 ز مردم بر آرد بذاگه خروش  
 در آگاه دیوی پر آژنگ چهر  
 نداند نراند سخن با فروغ  
 بریده دل از ترس کیهان خدیو  
 بکوشد که پیوستگی بشکند  
 نباشد خردمند و نیکی شناس  
 چشمش بدو نیک هر دو یکیست  
 که چون دیو با دل کند کارزار  
 که از کار کوتاه کند دست دیو  
 که ای شاه بادانش و آفرین  
 دل و جان دانا بدو روشنست

گذشته سخن یاد دارد خرد  
 خرد باد جان ترا رهنمون  
 و گر خرد بود آنکه خوانیم خیم  
 جهان خوش بود بردل نیکخوی  
 سخنهاي امید گویم کنون  
 همیشه خردمند امیدوار  
 نه اندیشد از کار بد یکزمان  
 دگر هر که خشنود باشد بگنج  
 کسی کو بگنج و درم ننگرد  
 دگر دین یزدان پرستست و بس  
 ز فرمان یزدان ننگرد سرش  
 بدین هم نشان است پرهیز نیز  
 بدو گفت ازین ره کدامست شاه  
 چنین داد پاسخ که راه خرد  
 همان خوی نیکو که مردم بدوی  
 وزین گوهراں گوهری استوار  
 وزایشان امید است آهسته تر  
 وزین گوهراں آرد دیدم برنج  
 بدو گفت شاه از هنرها چه به  
 چنین داد پاسخ که دانش بهست  
 که دانا نیازد بتندی بگنج  
 ز نیروی خصمش پیرسید شاه  
 چنین داد پاسخ که کردار بد  
 ز دانا پیرسید پس دادگر  
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون  
 که فرهنگ آرایش جان بود  
 گهری هنرزار و خوار است و سست  
 بدو گفت جانرا زد و دن ز چیست

بدانش روان را همی پرورد  
 که راهی درازست پیش اندرون  
 که با او ندارد دل از دیو بیم  
 نگرود بگرد در آرزوی  
 که دل را بشادی بود رهنمون  
 نه بیند بجز شادی از روزگار  
 ره تیر گیرد نه راه کمان  
 نیازد نسازد نقش را برنج  
 همه روز او برخوشی بگذرد  
 برنج و بگنج و بآرزم کس  
 سرشت بدی نیست در گهرش  
 که نفرو شد او راه یزدان بپیز  
 سوي نیکو بها نمایند راه  
 ز هردانشی بی گمان بگذرد  
 بماند همه ساله با آب روی  
 تن خشنودی دیدم از روزگار  
 بر آسوده از رنج و شایسته تر  
 که همواره سیری نیابد ز گنج  
 که گردد ازو مرد جوینده مه  
 خردمند خود بر مهان بر مهست  
 تن خویش را دور دارد ز رنج  
 که چون جست خواهی همی دستگاه  
 بود خصم روشن روان و خرد  
 که فرهنگ بهتر بود یا گهر  
 که فرهنگ باشد ز گهر فزون  
 ز گهر سخن گفتن آسان بود  
 بفرهنگ باشد روان تندرست  
 هنرهای تن را ستودن ز چیست

اگر یادگیری زمن در پدر  
از اندیشه دورست و دوراز بدیست  
بماند هنر زو نباید گرفت  
نباشد بچشم خردمند خوار  
خردمند گرد آورد با نژاد  
همه گیرد از خوی بد کاستی  
که ای نامور مرد فرهنگ جوی  
که یابد جهاندار از و تاج و تخت  
چنانند چون جفت با یکدیگر  
تفهمند پیدا و جان در نهفت  
اگر بخت بیدار در جوشش است  
مگر بخت نیکش بود رهنمای  
چو خوابی که بیننده گیرد بیدار  
اگر نیکوی دید اگر درد و خشم  
بدا ناستوده کدام است گفت  
بیاراید و زور یابد ز بخت  
بباید ز گفتار و کردار کام  
کدام است و بد روز و ناسودمند  
که نه کام یابد نه خرم بهشت  
که هموارش از درد باید گریست  
که دارد ز کردار بد روی زرد  
به بیش ز چیز آرزومند کیست  
ندارد بدین گرد گردان سپهر  
چنین گفت آنکس که آهسته تر  
که بر تیز مردم بیدار گریست  
نگر تا که پیچد سراز گفت و گوی  
خردمندی و رای و شایستگیست  
که از مردمان کیست امیدوار

بگویم کنون گفت من سر بسر  
خرد خود یکی خلعت ایندیست  
هنرمند کز خویشتن در شکفت  
همان خوش منش مردم خویشکار  
اگر بخشش و دانش و رسم و داد  
بزرگی و افزونی و راستی  
وزان پس پیرسید کسری از روی  
بزرگی بکوشش بود یا به بخت  
چنین داد پاسخ که بخت و هنر  
چنان چون تن و جان که یارند و جفت  
همان کالبد مرد را کوشش است  
بکوشش بزرگی نباید بجای  
و دیگر که گیتی فسانست و باد  
چو بیدار گردن نه بیند بچشم  
دگر پریشی بر کشاد از نهفت  
چنین داد پاسخ که شاهي که تخت  
اگر دادگر باشد و نیکنام  
بد و گفت گاندر جهان مستمند  
چنین داد پاسخ که درویش زشت  
پیرسید و گفتا که بد بخت کیست  
چنین داد پاسخ که داننده مرد  
پیرسید دیگر که خرسند کیست  
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر  
بد و گفت ما را که شایسته تر  
پیرسید از و گفت آهسته کیست  
چنین داد پاسخ که از عیب جوی  
بنزدیک او شرم و آهستگیست  
پیرسید از و نامور شهریار

دوگفت آنکس که کوشا تراست  
 ز آگاهی نیک و بد در نهان  
 فراوان بود گفت و مغزش تهی  
 ندانم چگونست دیگر سرای  
 کدام است و مازو چه داریم بهر  
 ز داد جهاندار باشد پدای  
 پسندیده تر مرد و هشیار تر  
 که بفزاید از دانشی آب روی  
 که با آزمایش بود یادگیر  
 که دارد بشادی همی پشت راست  
 بود ایمن و باشدش زرو سیم  
 بنزدیک هر کس پسندیده کیست  
 پیوشد همان رشک باننگ و آزر  
 پسندیده او باشد اندر جهان  
 که از صبر دارد بسر بر کلاه  
 دل تیره رایش چو خورشید گشت  
 بکار بزرگ اندرون دست بود  
 کز اندوه سیر آمد از جان خویش  
 بیفتاد و نومید گردد ز بخت  
 که از ما که دارد دلی دردمند  
 توانگر کسی را که فرزند نیست  
 نشسته بگرم اندرون با گزند  
 که گردد برو ابلهی پادشا  
 که دارد توانای و نیکنام  
 بیفتد بماند نژاد سترگ  
 که ای مرد بینا و روشن روان  
 که آواز در مهر و بخشایش است  
 گنه کار و درویش و بی دست گاه

بدو گفت آنکس که کوشا تراست  
 پیوسید ازو شهریار جهان  
 چنین داد پاسخ که از آگاهی  
 مگر آنکه گفتند خاکست جای  
 بدو گفت کسری که آباد شهر  
 چنین داد پاسخ که آباد جای  
 پیوسید کسری که بیدار تر  
 بگیتی کدامست بامن بکوی  
 چنین داد پاسخ که دانای پیر  
 بدو گفت کسری که رامش کراست  
 چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم  
 بدو گفت ما را ستایش به چیست  
 چنین داد پاسخ که آنکو نیاز  
 همان کین و رشکش بماند نهان  
 ز مرد شکیدا پیوسید شاه  
 چنین گفت آنکس که نومید گشت  
 دگر آنکه روزش بپاید شمرد  
 بدو گفت غم بر دل کیست بیش  
 چنین داد پاسخ که آنکو ز تخت  
 پیوسید ازو شهریار بلند  
 چنین گفت کاندو خوردن نیست  
 پیوسید شاه از دلی مستمند  
 بدو گفت با دانشی پارسا  
 بدو گفت نومید تر کس کدام  
 چنین گفت کان کو ز گاه بزرگ  
 پیوسید ازو شاه نوشیروان  
 که دانی که بی نام و آرایشست  
 بدو گفت مرد فراوان گناه



پرسید و گفتش که بر گوی راست  
 چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ  
 پشیمان شود از دل بر هراس  
 و دیگر که کردار دارد کسی  
 پرسید و گفت ای خرد یافته  
 چه دانی کز و تن بود سودمند  
 چنین داد پاسخ که چون تند رست  
 چو از درد روزی بسستی بود  
 پرسید و گفتش که از آرزوی  
 بدو گفت چون هرفرازی بود  
 چو از بی نیازی بود تن درست  
 از آن پس چنین گفت بار هفتمون  
 چنین داد پاسخ که این راسه روی  
 یکی آنکه اندیشد از روز بد  
 بترسد ز کار فریبنده دوست  
 سه دیگر ز بیدادگر بادشا  
 چه نیگو بود گردش روزگار  
 جهان روشن و بادشا دادگر  
 پرسید از دین و ز راستی  
 بدو گفت شاهها بدینی گوی  
 همان دوری از کژی و راه دیو  
 بفرمان یزدان نهاده دو گوش  
 وزان پس پرسید از بادشا  
 کزیشان کدام است پیروز بخت  
 چنین گفت کا نکو بود دادگر  
 پرسیدش از دوستان کهن  
 چنین داد پاسخ که از مرد دوست  
 نخواهد بتو بد بآزم کهن

که تا از گذشته پشیمان گراست  
 که بر سر نهادش روز مرگ  
 که جانش بیزدان بود ناسپاس  
 بنزدیک آن ناسپاسان بسی  
 هنرها یک اندر دیگر یافته  
 همان بر دل هر کسی ارجمند  
 بود دل جز از شادمانی نجست  
 همان آرزو تن درستی بود  
 چه بیش است پیداکن ای نیکخوی  
 همه آرزو بی نیازی بود  
 نباید جز از کام دل چیز جست  
 که بر دل چه اندیشه باشد فزون  
 بسازد خردمند باره جوی  
 مگر بی گنه بر تنش بد رسد  
 که با مغز جان خواهد و خون و پوست  
 که بیکار نشناسد از پارسا  
 خرد یافته یار و آموزگار  
 ز گردون نیایی فزون زین هنر  
 کزو دور باشد کزو کاستی  
 کزو نگسلد یاد کرد خدای  
 بترسیدن از پاک کیهان خدیو  
 از ایشان نباشد کسی دین فروش  
 که فرمان روانست بر پارسا  
 که باشد بگیتی سزاوار تخت  
 خرد دارد و داد و شرم و هنر  
 که باشند هم گوشه و هم سخن  
 جوانمردی و داد دادن نکوست  
 بسختی بود یار و فریاد رس

بدو گفت کسری کز ایش دوست  
 چنین داد پاسخ که از نیک دل  
 دیگر آنکسی کو نوازنده تر  
 پیوسید دشمن گرا بیشتر  
 چنین داد پاسخ که برتر مفش  
 همان کس که آواز دارد درشت  
 بدو گفت تا جاودان دوست کیست  
 چنین داد پاسخ که انباز مرد  
 چه ماند بدو گفت جاوید چیز  
 چنین داد پاسخ که کردار نیک  
 بدو گفت کسری چه روشن تر است  
 چنین گفت کان جان دانا بود  
 بدو گفت شاه ای خداوند مهر  
 بگفتش یکی شاه بخشنده دست  
 پیوسید و گفتش چه بازیب تر  
 چنین داد پاسخ که ای بادشا  
 چو کردار با ناسپاسان کنی  
 بدو گفت کاندرا چه چیز است رنج  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 پرستنده شاه بد خو رنج  
 پیوسید و گفتا چه دیدی شگفت  
 چنین گفت با شاه بوزر جمهر  
 یکی مرد بینی تو با دستگاه  
 که او دست چپ رانداند ز راست  
 یکی گردش آسمان بلند  
 فلک رهنمونش بسختی بود  
 گران تر چه دانی بدو گفت شاه  
 پیوسید کز بترین کارها  
 که باشد از ایشان و را خون و پوست  
 جدائی نخواهد جز از دل گسل  
 نکو تر بکردار و سازنده تر  
 که باشد برو بر بداندیش تر  
 که باشد فراوان برو سرزنش  
 پر آژنگ رخسار و بسته و مشمت  
 ز درد جدائی که خواهد گریست  
 نکاهد نسوزد نترسد ز درد  
 که آن چیز کمی بگیرد به نیز  
 نخواهد جدا بودن از یار نیک  
 که بر تارک هرکسی افسراست  
 که بر آرزوها توانا بود  
 چه باشد به پنهان فزون از سپهر  
 و دیگر دل مرد یزدان پرست  
 کزان بر فراز خردمند سر  
 مدد گنج هرگز بنا پارسا  
 همی خشت خام اندر آب افگنی  
 کزان کم شود مرد را از گنج  
 همیشه دلت باد چون نوبهار  
 نخواهد تن و زندگانی و گنج  
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت  
 که یکسر شگفت است گردان سپهر  
 رسیده کلاهش بابر سیاه  
 ز بخشش فرونی نداند ز کاست  
 ستاره بگوید که چو نیست و چند  
 همه بهر او شور بختی بود  
 چنین داد پاسخ که سنگ گناه  
 ز گفتارها هم ز کردارها

بدو گفت کسری کز ایش دوست  
 چنین داد پاسخ که از نیک دل  
 دیگر آنکسی کو نوازنده تر  
 پیوسید دشمن گرا بیشتر  
 چنین داد پاسخ که برتر مفش  
 همان کس که آواز دارد درشت  
 بدو گفت تا جاودان دوست کیست  
 چنین داد پاسخ که انباز مرد  
 چه ماند بدو گفت جاوید چیز  
 چنین داد پاسخ که کردار نیک  
 بدو گفت کسری چه روشن تر است  
 چنین گفت کان جان دانا بود  
 بدو گفت شاه ای خداوند مهر  
 بگفتش یکی شاه بخشنده دست  
 پیوسید و گفتش چه بازیب تر  
 چنین داد پاسخ که ای بادشا  
 چو کردار با ناسپاسان کنی  
 بدو گفت کاندرا چه چیز است رنج  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 پرستنده شاه بد خو رنج  
 پیوسید و گفتا چه دیدی شگفت  
 چنین گفت با شاه بوزر جمهر  
 یکی مرد بینی تو با دستگاه  
 که او دست چپ رانداند ز راست  
 یکی گردش آسمان بلند  
 فلک رهنمونش بسختی بود  
 گران تر چه دانی بدو گفت شاه  
 پیوسید کز بترین کارها

کدام است یا ننگ و با سرزنش  
 چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه  
 توانگر که تنگی کند در خورش  
 زفانی که ایشان ندارند شرم  
 همان ننگ مردان که تنگی کنند  
 دروغ آنکه بی رنگ و زشتست و خوار  
 بگیتی زنیکی چه چیزست گفت  
 کزان مرد داننده جوشن کند  
 چنین داد پاسخ که کوشا بدین  
 دگر آنکه دارد زیزدان سپاس  
 بدو گفت کسری ز کرده چه به  
 چه بهتر ز فرمودن و داشتن  
 چه بهتر کزو باز داریم جنگ  
 پاسخ نکه داشتن گفت خشم  
 دگر آنکه بیدار داری روان  
 فرو هشته کین برگرفته امید  
 بکار بزه چند یابی مزه  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 که خواند و را هر کسی بد کنش  
 ستیهدن از مردم بیگناه  
 دریغ آیدش پوشش و پرورش  
 بگفتن ندارند آواز نرم  
 ابر تزدستان بلندی کنند  
 چه برنا بکار و چه بر شهریار  
 هم از آشکارا هم اندر نهفت  
 روان را بدان چیز روشن کند  
 ز گیتی نیابد مگر آفرین  
 بود دانشی مرد یزدان شناس  
 چه ناکرده از شاه وز مردم  
 دگر مرد را خوار بگذاشتن  
 گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ  
 چودانی که با تو بخواهند چشم  
 نکوشی بد کارها تا توان  
 بقاید روان زو بکردار شید  
 بیفکن مزه دور باش از بزه  
 که رستم ز بوزر جمهر و ز شاه



### گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان

چو این کار دلیکرت آمد به بن  
 چنین گفت موبد که یکروز شاه  
 بپاویخت تاج از بر تخت عاج  
 همه کاخ گاه و همه گاه شاه  
 همه کاخ پر موبد و مرزبان  
 چنین آگهی یافت شاه جهان  
 ز شطرنج باید که رانی سخن  
 بدیدای رومی بهار است گاه  
 همه ساج و عاج و همه عاج و ساج  
 همه بارگاهش سراسر سیاه  
 ز بلخ و بخارا و از هر کران  
 ز گفتار بیدار کار آگهان

که آمد فرستاده شاه هند  
 شتر وار بارست با او هزار  
 همانکه چوبشنید بیدار شاه  
 چو آمد بر شهریار بزرگ  
 برسم بزرگان نیایش گرفت  
 گهر کرد بسیار پیشش نثار  
 بیاراسته چتر هندی بزر  
 سر بار بکشد در بارگاه  
 فراوان بباراندرون سیم و زر  
 زیاقوت و الماس و ز تیغ هند  
 ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای  
 نهادند یکسر همه پیش تخت  
 ز چیزی که برد اندرون رای رنج  
 بیاورد پس نامه برپوند  
 یکی تخت شطرنج کرده برنج  
 چنین داد پیغام هندی ز رای  
 کسی کوبدانش برد رنج پیش  
 نهند و زهر گونه رای آورند  
 بدانند هر مهره را بنام  
 پیاده بدانند و پیل و سپاه  
 گر این نغز بازی برون آورند  
 هر آن ساو و باژی که فرمود شاه  
 و گر نامداران ایوان گروه  
 چو با دانش ما ندارند تاو  
 همان باژ باید پذیرفت نیز  
 دل و گوش کسری بگوینده داد  
 نهادند شطرنج نزدیک شاه  
 به تختش یکی مهره عاج بود

ابا پیل و چتر و سواران سند  
 همی راه جوید بر شهریار  
 پذیره فرستاد چندی سپاه  
 فرستاده نامدار سترگ  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 ابا چتر و با پیل و با گوشوار  
 برو بافته چند گونه گهر  
 بیاورد یکسر همه نزد شاه  
 چه از مشک و ز عنبر و عود تر  
 همه تیغ هندی سراسر برند  
 ز هر دست رای آوریده بجای  
 نگه کرد سالار بیدار بخت  
 فرستاد کسری سراسر بگنج  
 نبشته بنوشیروان رای هند  
 قهی کرده از رنج شطرنج گنج  
 که تا چرخ باشد تو باشی بجای  
 بفرمای تا تخت شطرنج پیش  
 که این نغز بازی بجای آورند  
 که چون راند بایدش و خانه کدام  
 رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه  
 بدانندگان بر فزون آورند  
 بخوبی فرستم بدان بارگاه  
 ازین دانش آیند یکسر ستوه  
 نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو  
 که دافش به از نامبردار چیز  
 سخنها برو کرد گوینده یاد  
 بمهره درون کرد چندی نگاه  
 بر ازرنگ و دیگر همه ساج بود



پرسید ازو شاه بیدار بخت  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 به بینی چو یابی ببازیش راه  
 بدو گفت یک هفته خواهم زمان  
 یکی خرم ایوان پیدا کنند  
 رد و موبدان نمایند راه  
 نهادند پس تخت شطرنج پیش  
 بچستند و هرگونه ساختند  
 یکی گفت و پرسید و دیگر شنید  
 برفتند یکسر پر آژنگ چهر  
 و را زان سخن تند و ناکام دید  
 یکسری چنین گفت کای بادشاه  
 من این نغز بازی بجا آورم  
 بدو گفت شاه این سخن کارتست  
 کنون رای قنوج گوید که شاه  
 شکستی بود زشت بر موبدان  
 بیاورد شطرنج بوزر جمهر  
 همی جست بازی چپ و دست راست  
 بیکروز و یک شب چو بازی بیافت  
 بدو گفت کای شاه پیروز بخت  
 بخوبی همی بازی آمد بجای  
 شهنشاه باید که بیند نخست  
 فرستاده رای را پیش خواه  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 فرستاده رای را پیش خواند  
 بدو گفت گوینده بوزر جمهر  
 ازین مهرها شاه باتوجه گفت

ازان بیکر مهره و نیک تخت  
 همه رسم و راه از درکارزار  
 ره و رای و آرایش رزمگاه  
 ببازیم هشتم بروشن روان  
 فرستاده را جایگه ساختند  
 برفتند یکسر بنزدیک شاه  
 نگه کرد هریک ز انداز پیش  
 ز هر دست بایکدیگر باختند  
 نیاورد کس راه بازی پدید  
 بیامد بر شاه بوزر جمهر  
 باغاز آن رنج فرجام دید  
 جهاندار و بیدار و فرمانروا  
 خرد را بدین رهنما آورم  
 که روشن روان بادی و تندرست  
 ندارد یکی مرد جوینده راه  
 بدرگاه و برگاه و بر بخودان  
 پر اندیشه بنشست و بکشد چهر  
 همی راند تا جای هریک کجاست  
 ز ایوان سوی شاه ایوان شتافت  
 نگو جستم این مهره و نیک تخت  
 ببخت بلند جهان کدخدای  
 یکی رزمگاهست گزنی درست  
 کسی را که دارند ما را نگاه  
 و را نیک پی خواند و به روزگار  
 برفتند با نامور بخردان  
 بر نامور پیشگاهش نشاند  
 که ای موبد رای خورشید چهر  
 که همواره باتو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای  
مراگفت این مهره<sup>۶</sup> عاج و ساج  
بگویش که باموبدو رای زن  
گراین نغز بازی بجای آورند  
همان برده و بدره و باژ و ساو  
بدانش بود شهریار ارجمند  
وگر شاه و فرزنانگان این بجای  
نباید که خواهد زما باژ و گنج  
چو بیند دل و رای باریک ما  
بر تخت آن شاه بیدار بخت  
چنین گفت باموبدان و ران  
همه گوش دارید گفتار اوی  
بیاراست دانا یکی رزمگاه  
چپ و راست صف برو کشیده سپاه  
هشیوار دستور بردست شاه  
مبارز که اسپ افکند برد و روی  
وزو برتر اسپان جنگی بپای  
بیاراسته پیل جنگی دوسوی  
چو بوزر جمهر آن سپه را براند  
غمی شد فرستاده هفت سخت  
شگفت اندران مرد جادو بماند  
که این تخت و شطرنج هرگز ندید  
چگونه فراز آمدش رای این  
چنان گشت کسری زبوزر جمهر  
یکی جام فرمود پس شهریار  
یکی بدره دینار و اسپی بزین

چو از پیش او من برفتم ز جای  
ببر پیش تخت خداوند تاج  
بنه پیش و بنشان یکی انجمن  
پسندیده و دل زدای آورند  
فرستیم چندانکه داریم تاو  
نه از گنج و مردان و تخت بلند  
نیارند و روشن ندارند رای  
دریغ آیدش جان دانا برنج  
فزون تر فرستد بنزدیک ما  
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت  
که ای پاك دل نامور بخردان  
همی رای سالار هشیار اوی  
بقلب اندرون ساخته جای شاه  
پداده به پیش اندرون رزمخواه  
برزم اندرونش نماینده راه  
بدست چپ و راست پر خاشجوي  
بدان تا کی آمد ببالای رای  
بجنگ اندرون همگان کرده خوي  
همه انجمن در شگفتی بماند  
بماند اندران مرد بیدار بخت  
دانش را باندیشه اندر نشاند  
نه از کار داناان هندو شنید  
ز گیتی نگیرد کسی جای این  
که گفتی بدو بخت بفرمود چهر  
که کردند پرگوهر شاهوار  
بدو داد کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجه مهرنور را و فرستادن نوشیروان  
آن را با نامه نزد رای هند

بشد مرد دانا بآرام خویش  
نگه کرد جای که تاریک تر  
بشطرنج و اندیشه هندوان  
خرد بادل روشن انباز کرد  
دومهره بفرمود کردن زعاج  
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار  
دولشکر به بخشید بر هشت بهر  
زمین تار و لشکرگی چار سوي  
که دارند رفتار هردو بهم  
بفرمان ایشان سپاه از دوروي  
یکی را چوتنها بگیرد دوتن  
بهرجای کردش زگشت سپاه  
همی این بدان آن بدین برگذشت  
برین گونه تا بر که آید شکن  
بدیفسان که گفتم بیاراست نرد  
ازان رفتن شاه بو تر منش  
زنبروي فرمان و جنگ سپاه  
دل شاه ایران ازان خیره ماند  
همی گفت کای مرد روشن روان  
بفرمود تا ساروان دوهزار  
زبازی که خیزد زردم و زچین  
زگنج شهنشاه کردند بار  
چو شد بارهای شتر ساخته  
فرستاده رای را پیش خواند

یکی تخت و پرکار بفهاد پیش  
وزو گردد اندیشه باریکتر  
نگه کرد و بغزود رنج روان  
باندیشه مرنود را ساز کرد  
بدونقطه بنشاند همرنگ ساج  
دورویه بر آراسته کارزار  
همه رزم جویان گیرنده شهر  
دوشاه گرانمایه نیک خوي  
یکی از دگر بر نگیرد ستم  
بتندی بیاراسته جنگجوی  
بران یکتا آید زهر دو شکن  
گرازان دوشاه اندران رزمگاه  
گهی رزم کوه و گهی رزم دشت  
شدندی سپاه دوشاه انجمن  
برشاه شد یلک بیگ یاد کرد  
همان بدستایش همان سرزنش  
بگسترد و بنمود یکیک بشاه  
خرد را باندیشه اندر نشاند  
جوان بادی و روزگار جوان  
بیآورد اشتر بر شهریار  
زهیتال و مکران و ایران زمین  
بشد کاروان از در شهریار  
دل شاه ازان کار پوداخته  
زدانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک رای  
 سرنامه کرد آفرینی بزرگ  
 دگر گفت کای نامور رای هند  
 رسید آن فرستاده رای زن  
 همان باژ و شطرنج و پیغام رای  
 زندانی هندی زمان خواستیم  
 بسی رای زن موبد پاک رای  
 کنون آمد این موبد هوشمند  
 شتو وار بار گران دو هزار  
 نهادیم بر جای شطرنج فرد  
 برهن فراوان بود پاک رای  
 ز چیزی که دید این فرستاده رنج  
 و را یدون کجا رای بارهنمای  
 شتو وار باید که هم زمین شمار  
 کند بار همواره با بار ما  
 چو خورشید رخسده شد بر سپهر  
 ابا باژ و بانامه و تخته فرد  
 چو آمد ز ایران بنزدیک رای  
 پیامد بنزدیکی تخت اوی  
 فراوانش بستود بر پهلوی  
 پیام شهنشاه با وی بگفت  
 ز شطرنج وز باژ وز رنج اوی  
 ز بازی و آن مهره و رای شاه  
 بگفت آن کجا کرد داننده مرد  
 بنامه کنون آنچه کرد دست یاد  
 ز گفتار او شد رخ رای زرد  
 پیامد یکی نامور کد خدای  
 یکی خرم ایوان بیاراستند

پراز دانش و رامش و هوش و رای  
 بیزدان پناهش زد یوسترگ  
 ز دریای قنوج تا پیش سند  
 ابا چتر و پیلان و آن انجمن  
 شنیدیم و پیغامش آمد بجای  
 بدانش روان را بیاراستیم  
 پژوهید و آورد بازی بجای  
 بقنوج نزدیک رای بلند  
 پسندیده باژ از در یادگار  
 کنون تا بازی که آرد نبرد  
 که این بازی آرد بدانش بجای  
 فرستد همی رای هندی بگنج  
 بکوشند و بازی نیاید بجای  
 به پیمان کند رای قنوج بار  
 برین است پیمان و بازار ما  
 برفت از در شاه بوزر جمهر  
 دلی پرز بازار ننگ و نبرد  
 برهن بشادی و را رهنمای  
 بدید آن سرو افسرو بخت اوی  
 بدوداد پس نامه خسروی  
 رخ رای هندی چو گل بر شگفت  
 بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی  
 وزان موبدان نمایند راه  
 چنان هم برابر بیاورد فرد  
 بخواند بوند نه پلچد ز داد  
 چو بشنید گفتار شطرنج و فرد  
 فرستاده را داد شایسته جای  
 می رود و رامشکران خواستند



برفت آنکه بودش ز دانش فروز  
 یکی انجمن کرد و بنهاد فرد  
 ازان نامداران برناو پیر  
 برشک و بنام و به ننگ و نبرد  
 که این را نداند کسی سرز پای  
 کزین مهره بازی برون آورد  
 روان پر زغم شد برو پر زخم  
 پر از آرزو دل پر از ننگ چهر  
 نباید که گردد دل شاه تنگ  
 بنادانی خویش خستو شدند  
 همه موبدان بر کشادند چهر  
 همه گردش مهرها یاد کرد  
 هم آرایش رزم و فرمان شاه  
 شگفتی فروماند زو انجمن  
 وراموید پاک دین خواندند  
 همه پاسخ آمد یکایک بجای  
 ز دانش پژوهان و خوانندگان  
 نه از بهر بازی و شطرنج و نرد  
 همه باز قنوج کردند بار  
 هم از جامه و سیم و در و گهر  
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه  
 همان جامه اوز سر تا پدای  
 بیارانش بخشید بسیار چیز  
 برافراخته سر بگردان سپهر  
 ابا باز و با هدیه اورا سپرد  
 ندید و نبد خواسته بیش ازان  
 نبشته بهندی خطی بر پرده  
 نه از بیم کز نیک رایی دهند

زمان خواست زو نامور هفت روز  
 ز کشور ز پیران شایسته مرد  
 بیگ هفته هرکس که بد تیزویر  
 همی باز جستند بازی نرد  
 بهشتم چنین گفت موبد برای  
 مگر باروان یار گردد خرد  
 دل رای ازان موبدان شد دژم  
 پیامد نهم روز بوزر جمهر  
 که ایدر نفرمرد ما را درنگ  
 بزرگان دانا یکسو شدند  
 چو بشنید بنشست بوزر جمهر  
 بگسترد پیش اندرون تخته نرد  
 سپیدار بنمود و جنگی سپاه  
 ازو خیره شد رای با رای زن  
 همه مهتران آفرین خواندند  
 زهر دانشی زو بپرسید رای  
 خروشی برآمد ز دانند گان  
 که اینست سخنگوی داننده مرد  
 بیاورد آنکه شتر دوهزار  
 ز عود و ز عنبر ز کافور و زر  
 ابا باز یکساله از پیشگاه  
 یکی افسری خواست از گنج رای  
 بدو داد چند آفرین کرد نیز  
 پیامد ز قنوج بوزر جمهر  
 شتر دوهزار آنکه از پیش برد  
 یکی کاروان شد که کس پیش ازان  
 بدل شاد با نامه شاه هند  
 که رای بزرگان گواهی دهند

که چون شاه نوشیروان کس ندید  
نه کس دانشی تر ز دستور اوی  
فرستاده شد باژ یکساله پیش  
ز بازی که پیمان نهادیم نیز  
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه  
بدان آگاهی شد شهریار  
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند  
بشهر اندر آمد چنان ارجمند  
چو دانا بیامد بنزدیک تخت  
ببر در گرفتش جهاندار شاه  
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر  
پس آن نامه رای پیروز بخت  
بفرمود تا یزد گرد دبیر  
چو آن نامه رای هندی بخواند  
هم از دانش و رای بوزرجمهر  
چنین گفت کسری ز یزدان سپاس  
مهان تاج و تخت مرا بنده اند  
سپاس از خداوند خورشید و ماه  
شگفتی تو از کار بوزرجمهر  
برین داستان بر سخن ساختیم

نه از موبدان نیز هرگز شنید  
بدانش سپهر است گنجور اوی  
و گریبش باید فرستمت بدش  
فرستاده شد هرچه بایست چیز  
که با کام و با خوبی آمد ز راه  
بفرمود تا هرکه بد نامدار  
ابا پیل و کوس و تبیره شدند  
به پیروزی شهریار بلند  
ابر شهریار آفرین کرد سخت  
به پرسیدش از رای و ز رنج راه  
وزان بخت بیدار و مهر سپهر  
بیاورد و بنهاد در پیش تخت  
بیامد بر شاه دانش پذیر  
همه انجمن در شگفتی بماند  
هم از بخت سالار خورشید چهر  
که هستم خردمند و یزدان شناس  
دل و جان بمهر من آگنده اند  
کزو یست پیروزی و دستگاه  
که دانش بدو دان چندین سپهر  
بطلحند و شطرنج پرداختیم



داستان جمهور رای هند و پسر و برادر زاده اش گور طلحند

و گفکار در پیدا شدن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر  
که در هند مردی سرافراز بود  
خنیده بهر جای جمهور نام  
چنان بادشا گشت بر هندوان

ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر  
که با گنج و با لشکر و ساز بود  
بمردی فزون کرده از فور نام  
خردمند بیدار و روشن روان

زبست و زکشمیر تا مرز چین  
 بمردی جهانی گرفته بدست  
 هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه  
 هنرمند جمهور فرهنگ جوی  
 بدو شادمان زیرستان اوی  
 زنی بودش اندر خورو هوشمند  
 پسرزاد ازان شاه در شب یکی  
 پدر چون بدید آن جهاندار نو  
 برین بر نیامد بسی روزگار  
 بکد بانو اندرز کرد و بمرد  
 ز خوردی نشایست گوتخت را  
 سرانرا همه سر پر از گرد بود  
 ز بخشیدن و خوردن و داد اوی  
 سپاهی و شهری شدند انجمن  
 که این خورد کودک نداند سپاه  
 همه بادشاهی شود پرگزند  
 بدی یکت برادر مراین شاه را  
 کجا نام آن نامور مای بود  
 جهاندیدگان یکبیک شاه جوی  
 بزرگان کشمیر تا مرز چین  
 زدنبر بیامد سرافراز مای  
 همان تاج جمهور بر سر نهاد  
 چو شد پادشاه مام گورا بخواست  
 پری چهره آبستن آمد زمای  
 ورا بادشا نام طلحند کرد  
 دوسانه شد آن خرد و گوهفت سال  
 بدان چند که مای بیمار گشت  
 دوهفته بر آمد بزاری بمرد

برو بود از مهتران آفرین  
 ورا سندلی بود جای نشست  
 هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه  
 سرافراز بادانش و آب روی  
 چه شهری چه از در پرستان اوی  
 هنرمند و بادانش و بی گزند  
 که پیدا نبود از پدر اندکی  
 بفرمود تا نام کردند گو  
 که بیمار شد ناگهان شهویار  
 جهانی پراز داد گو را سپرد  
 نه تاج و کمر بستن سخت را  
 ز جمهور دل شان پراز درد بود  
 جهان بود یکسر پراز یاد اوی  
 زن و کودک و مرد شد رای زن  
 نداد و نه خشم و نه تخت و کلاه  
 اگر شهریاری نباشد بلند  
 خردمند و شایسته گاه را  
 بدنبر نشسته بت آرای بود  
 زسندل بدنبر نهادند روی  
 بشاهی و را خواندند آفرین  
 بتخت بزرگی در آورد پای  
 بداد و به بخشش در اندر کشاد  
 پیروند با جان همی داشت راست  
 پسرزاد ازین نامور کد خدای  
 روانرا پر از مهر فرزند کرد  
 دلاور گوی گشت با فرو یال  
 دل شاد او جفت تیمار گشت  
 برفت و جهان دیگری را سپرد

همه بمندلی زار و گریان شدند  
 نشستند یکت ماه با سوگت شاه  
 همه نامداران و گردان شهر  
 سخن رفت هر گونه بر انجمن  
 که این زن که او جفت جمهور بود  
 همه راستی خواستی زین دوشوی  
 نژادیمت این ساخته داد را  
 همان به که این زن بود شهریار  
 بگفتار او رام گشت انجمن  
 که تخت دوفرزند خود را بگیر  
 چو فرزند گردد سزاوار گاه  
 وزان پس هم آموزگارش تو باش  
 بگفتار ایشان زن نیکبخت  
 فزون کرد خوبی و پرهیز و داد  
 دو موبد گزین کرد پاکیزه رای  
 بدیشان سپرد آن دوفرزند را  
 نبودی ازیشان جدا یکزمان  
 چون نیرو گرفتند و دانا شدند  
 زمان تا زمان یکت زدیکر جدا  
 که از ما کدامست شایسته تر  
 چنین گفت مادر بهرد و پسر  
 هنرمندی و رای و پرهیز و دین  
 چو دارید هر دو بشاهی نژاد  
 چو تنها شدی سوی مادر یکی  
 که از ما دوفرزند کشور کراست  
 بدو مام گفتی که تخت آن تو  
 بدیگر چنین هم بدینسان سخن  
 دل هریکی شاد کردی بتخت

زدرد دل مای بریان شدند  
 سر ماه یکسر بیامد سپاه  
 هر آنکس که اواز خرد داشت بهر  
 چنین گفت فرزانه برای زن  
 همیشه ز کردار بد دور بود  
 نبود ایچ تا بود جز داد جوی  
 همان راستی را و بنیاد را  
 که این ماند از مهتران یادگار  
 چنین گفت فرزانه برای زن  
 فزاینده کاریست این ناگزیر  
 بدو ده بزرگی و گنج و سپاه  
 دل آرام و دستور و یارش تو باش  
 بی فروخت تاج و بیدار است تخت  
 همه باد شاهی بدو گشت شاد  
 هنرمند و گیتی سپرده بیای  
 دو مهتر نژاد و خردمند را  
 بدیدار ایشان بدی شادمان  
 بهردانشی بر توانا شدند  
 شدند ی بر مادر پارسا  
 بدل بوتر و تیز و بایسته تر  
 که تا از شما با که یابم هنر  
 زبان چرب و جوینده آفرین  
 خرد باید و شرم و پرهیز و داد  
 چنین هم سخن راندی اندکی  
 همان گنج باتخت و افسر کراست  
 خردمندی و رای و بخت آن تو  
 همی راند تا آن سخن شد کهن  
 بگنج و سپاه و بغام و به بخت



رسیدند هردو بمردی بجای  
 زرشک او فکادند هردو برنج  
 همه شهرو لشکر بدو نیم گشت  
 زگفت بد آموز جوشان شدند  
 بگفتند کز ما که زیبا ترست  
 چنین پاسخ آورد فرزانه زن  
 ببايد نشستن شما را نخست  
 وزان پس خنیده بزرگان شهر  
 یکایک پیوسید بارهزمون  
 کسی کو بجوید همی تاج و گاه  
 چو بیدادگر بادشاهی کند  
 بمادر چنین گفت فرزانه گو  
 اگر کشور از من نگیرد فروغ  
 بطلحند بسیار تخت و کلاه  
 و گرمین بسال و خرد مهترم  
 بگوئی که تا از پی و تاج و تخت  
 بدو گفت مادر که تند می مکن  
 هر آنکس که بر تخت شاهی نشست  
 نگهداشتن جان پاک از بدی  
 هم از دشمن آزریر بودن بجزگ  
 زداد و زبیداد شهر و سپاه  
 اگر پشه از شاه یابد ستم  
 جهان از شب تیره تاریکتر  
 که از بد کند جان و دل رارها  
 چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد  
 سرانجام بستر زخشت است و خاک  
 ازین دودمان شاه جمهور بود  
 نهنگام بد مردن او را بمرد

بد آموز شد هردو را رهنمای  
 بر آشوفتند از پی تاج و گنج  
 دل نیکمردان پراز بیم گشت  
 بفزدیک مادر خروشان شدند  
 که بر نیک و بد بر شکیبای ترست  
 که با موبد نیک دل رای زن  
 بآرام و با کام و فرجام جست  
 هر آنکس که او دارد از رای بهر  
 که چونست رفتن بکاران درون  
 خرد باید و گنج و رای و سپاه  
 جهان پر زگرم و تباهی کند  
 کزین پرسش اندر بهانه مرو  
 بگویی و مگویی ایچ گونه دروغ  
 من او را یکی کهترم نیک خواه  
 هم از پشت جمهور کند آروم  
 نگیرد به بیداشتی کار سخت  
 بر اندازه باید که رانی سخن  
 میان بسته باید کشاده دو دست  
 بدانش سپردن ره بخردی  
 نگهداشتن بهره نام و ننگ  
 پیرمد خداوند خورشید و ماه  
 روانش بماند بدوزخ دژم  
 دلی باید از موی باریک تر  
 بداند که کژی ندارد بها  
 جهان یکسر از داد باشند شاد  
 و گر سوخته گردد اندر مغاک  
 که رایش ز کردار بد دور بود  
 جهانرا بکتر برادر سپرد

جوان بود و بیبا دل و رهنمائی  
 پراز خون دل و شاه جو آمدند  
 میان تنگ بسته کشاده دودست  
 بدان تا بماند سخن در نهفت  
 بسال و خرد نیز برتر توئی  
 ز بهر سرافرازی و تاج و گنج  
 دگر گردد از من پراز درد و کین  
 که بر کس نماند سرای سپنج  
 نیامدش گفتار او سودمند  
 همی از پی گو کنی داوری  
 نه هر کس که او مهترست بهتر است  
 که همسال او با سمان کرگسست  
 نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه  
 نه تخت بزرگی کسی را سپرد  
 برآنی که او را کنی پیشرو  
 مبادا که نام پدر گم کنم  
 که بیزارم از گنبد لاجورد  
 زیزدان و بر دل بیاراستم  
 مشو بد تو با گردش آسمان  
 نگر جز بیزدان بکس نگروی  
 اگر نیست پند منت سودمند  
 بکشید و آن توشه جان کنید  
 همه پندها پیش ایشان براند  
 که بودند بادانش و پارسا  
 به پیش جهاندیدگان جهان  
 همه کام و رای دوفرزند خواست  
 که ای نیک دل تیزبازار نو  
 سرافرازتر بد بسال و برای

زدنبر بیامد سرافراز مای  
 همه سندی پیش او آمدند  
 بیامد بتخت مہی برنشست  
 مراخواست انداز و گشتیم جفت  
 پس اکنون که مهتر برادر توئی  
 همان کن که جان را نداری برنج  
 یکی از شما گر کنم من گزین  
 مریزد خون از پی تاج و گنج  
 ز مادر چو بشنید طلحند پند  
 بمادر چنین گفت کز مهتری  
 بسال از برادر ز من مهتر است  
 بدین شهر و لشکر فراوان کسست  
 که هرگز نجویند گاه سپاه  
 پدر گر بروز جوانی بمرد  
 دلت خیره بینم همی سویی گو  
 من از گل بدین گونه مردم کنم  
 یکی مادرش سخت سوگند خورد  
 اگر هرگز این آرزو خواستم  
 مبرزین سخن جز به نیکی گمان  
 که آنرا که خواهد دهد نیکوی  
 من انداختم هر چه آمد ز پند  
 نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید  
 از آن پس همه بخوردنرا بخواند  
 کلید در گنج دوبادشا  
 بیاورد و کرد آشکارا فہان  
 سراسر بدیشان بخشید راست  
 چنین گفت از آن پس بطلحندگو  
 شنیدی که جمهور چندین زمانی

پدرت آن گرانمایه نیک خوي  
 نه ننگ آمدش هرگز از کهتری  
 نگر تا پسندد چنین داد گر  
 نفقت است مادر سخن جزیداد  
 و لشکر بخوانیم چندی مهان  
 ز فرزندان چون سخن بشنویم  
 کزیشان همی دانش آموختیم  
 بیامد دوفزانه نیک رای  
 همیخواست فوزانه گو که گو  
 هم آنکس که استاد طلحند بود  
 همی این بران برزدي آن برین  
 نهاده شد اندر یک ایوان دو تخت  
 دلاور دوفزانه بر دست راست  
 گرانمایگانرا همه خواندند  
 زبان بر کشادند فرزندان  
 ازین نامداران فروخ نژاد  
 که خواهید بر خویشتن پادشا  
 فروماندند اندرین موبدان  
 نشسته دوشاه جوان بر دو تخت  
 بدانست شهری و هم لشکری  
 همه بادشاهی شود بر دونیم  
 یکی زانجمن سر بر آورد راست  
 که ما پیش دو نامور شهریار  
 بسازیم فردا یکی انجمن  
 وزان پس فرستیم یکیک پیام  
 برفتند از ایوان ژکان و دژم  
 بگفتند کاین کار بارنج گشت  
 بواجب ندیدیم هرگز دوشاه

نکرد ایچ از تخت او آرزوی  
 نجست ایچ بر مهتران مهتری  
 که من پیش کهتر به بدم کمر  
 چرا شد دل تو ز بیداد شاد  
 خردمند و بر گشته گرد جهان  
 برای و بفرمان شان بگرویم  
 بفرهنگ دلاها بر افروختیم  
 میانشان همی رفت هرگونه رای  
 بود شاه در سفل و پیش رو  
 بفرزندگان بر خردمند بود  
 چنین تا دوسمتر گرفتند کین  
 نشسته بتخت آن دویوزبخت  
 همی هریکی از جهان بهرخواست  
 بایوان چپ و راست بنشاندند  
 که ای سرفرازان و مردانگان  
 که دارند رسم پدر شان بیاد  
 که دانید ازین دوجوان پارسا  
 بزرگان و بیدلر دل بخردان  
 بگفت دو فرزانه شور بخت  
 کزان کار جنگ آید و داور  
 خردمند ماند برنج و به بیم  
 همانکه سخن گفت و بر پای خاست  
 چه یاریم گفتن که آید بکار  
 بگوئیم یک با دیگر تن به تن  
 مگر شهریاران بیابند کام  
 دهان پوز باد و روان پرزغم  
 ز دست جهان دیده اندر گذشت  
 دو دستور بدخواه در پیشگاه

بداند که بوزد سراز کوه مهر  
 هرآنکس که شان از خرد بود بهر  
 سخن رفت هرکونه بر آرزوی  
 یکی سوي طلحند بد رهنمای  
 نگشتند همراي هردو گروه  
 سپاهي و شهري همه تن بتن  
 زبانرا زگوپرز دشنام کرد  
 که از شاه من جان ندارم دریغ  
 بدان نیکخواهي و آن یکدلي  
 چو فرمان دوگردد نماند بجاي  
 که هربر زنی را یکی پیشرو  
 نباید که دارند شاهان روا  
 همی داشتندی شب و روز پاس  
 برفتند بی لشکر و پهلوان  
 پر آژنگ روی و پراز جنگ سر  
 ازان گفتا اندر آمد بمجوش  
 کز اندازه بگذشت مارا سخن  
 که فرزندگان آن نه بینند روی  
 ورا مای همچون یکی بنده بود  
 یکی خرد را گاه نتوان سپرد  
 نیارست جستن کسی جای اوی  
 بشاهي ورا خواستند انجمن  
 نکردی بمای اندرون کس نگاه  
 زفرزندگان نیک و بد بشنویم  
 تو کوئی که من مهتر و بهترم  
 مکن روی کشور پراز گفت و گوی  
 بافسون بزرگی نجست است کس  
 ز تخمی که او کشت بر یافتم

ببودند یک شب پر آژنگ چهر  
 برفتند یکسر بزرگان شهر  
 پر آواز شد سندلي چار سوي  
 یکی را زگردان بگو بود رای  
 زبانها ز گفتار ها شد ستوه  
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن  
 یکی سوي طلحند پیغام کرد  
 دگر سوي گرفت با گرز و تیغ  
 پر آشوب شد کشور سندلي  
 خردمند گوید که در یگت سرای  
 پس آگاهی آمد بطلحند و گو  
 همه شهرویران کند از هوا  
 ببودند ازان آگاهی بر هراس  
 چنان بد که روزی دوشاه جوان  
 زبان بر کشادند با یکدگر  
 گو نامبردار شد پر خروش  
 بطلحند گفت ای بردار مکن  
 بیارام و برخیزه چیزی مجوي  
 شنیدی که جمهور تا زنده بود  
 بمرد و بماندیم از و خوار و خرد  
 جهان پر ز نیکی شد از رای اوی  
 برادر ورا همچو جان بود و تن  
 اگر بود می من سزاوار گاه  
 بر آئین شاهان پیشین رویم  
 من از تو بسال و پدر مهترم  
 مگو نا سزا تحت شاهي مجوي  
 چنین داد طلحند پاسخ که بس  
 من این تاج و تخت از پدر یافتم



همی باد شاهي و گنج و سپاه  
 ز جمهور و ز ماي چندین مگوي  
 سرانسان پر از جنگ باز آمدند  
 سپاهي و شهري همه جنگجوي  
 گروهی بطلکند کردند رای  
 برآمد خروش از در هرد و شاه  
 نخستین بیاراست طلکند جنگ  
 در گنجهای پدر بر کشاد  
 همه شهریکسربدو نیم گشت  
 که تا چون بود گردش آسمان  
 همه کشور آگاه شد زین دوشاه  
 پیوشید طلکند جوشن نخست  
 پیوشید گو نیز خفتان و خود  
 بران تیزی از جای برخاستند  
 نهادند بر کوهه پیل زین  
 همه شهر پرزنگ و هندی درای  
 بلشکر که آمد دو شاه جوان  
 سپهر اندران رزمگه خیره شد  
 برآمد خروشیدن گاو دم  
 بیاراست با میمنه میسره  
 دوشکر کشیدند صف بردو میل  
 درفش درخشان بسر بر پیاپی  
 پیاده به پیش اندرون نیزه دار  
 نگه کرد گواندردان دشت جنگ  
 همه گام خاک و همه دشت خون  
 ز طلکند هر چند جانانش بسوخت  
 گزین کرد مردی سخن گوی گو  
 که رو پیش طلکند و او را بگوي

ازین پس بششمیر دارم نگاه  
 اگر تخت خواهی یکی رزم جوی  
 بشهر اندرون رزم ساز آمدند  
 بدرگاه شاهان نهادند روی  
 گروهی بگو بود دل ره نمایی  
 پی را نبود اندران شهر راه  
 نبودش جنگ از دلیری درنگ  
 سپه را همه ترک و جوشن بداد  
 دل مرد بخرد پرازییم گشت  
 کرا بر کشد زین دو مهتر زمان  
 دما دم بیامد ز هوسو سپاه  
 بخون ریختن جنگها را بشست  
 همی داد جان پدر را درود  
 همه پشت پیلان بیاراستند  
 توگفتی همی جنگ جوید زمین  
 همه گوش پر ناله کره نای  
 همه بر کف خود نهاده روان  
 ز گرد سپه چشمها تیره شد  
 ز دو رویه آواز روئینه خم  
 توگفتی زمین کوه شد یکسره  
 دوشاه سرافراز بر پشت پیل  
 یکی پیکرش ببر و دیگر همای  
 سپردار و شایسته کارزار  
 هوانید چون پشت جنگی پلنگ  
 بگرد اندرون نیزه بد رهنمون  
 خرد هم لب آرزو را ندوخت  
 کزان مهتران او بدی پیشرو  
 که بیداد جنگ برادر مجوی

تو باشی بدان گیتی آویخته  
 بگفتار بدگویی از ره مشو  
 نكوهش بود در جهان یادگار  
 کنام پلنگان و شیران شود  
 به بیداد بر خیره خون ریختن  
 ز دام خرد گردن آزاد کن  
 ترا باد چندانکه خواهی زمین  
 ترا بر سر خویش افسر کنیم  
 که این تخت افسر نیرزد برنج  
 پراگندن گرد کرده رمه  
 همین را بدان سر پژوهش بود  
 که بیداد را نیست با داد پای  
 به پیغام شاه از در بند شد  
 که در جنگ چندین بهانه مجوی  
 نه مغزی تو از دوده مانده پوست  
 چو آهنگ جنگ دلیوان کنی  
 بهرام روز اور مزد تو اند  
 که بد نام و بد گوهر و بد خوئی  
 تو باشی بنفرین مرا آفرین  
 همین مرز با ارز و این تخت عاج  
 ز خورشید تا پشت ماهی مرست  
 مرا مرز بخشی و یاری کنی  
 اگر چشم بر تخت و تاج افکنم  
 هوا شد چو دیبا بزر آزده  
 نداند کنون کس رکاب از عزان  
 همه لشکر گو خروشان کنیم  
 که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ  
 سپاهش به بیند گرد شکست

که هر خون که آید بکین ریخته  
 یکی گوش بکشای بر بند گو  
 نباید که از من بدین روزگار  
 که این کشور هندی ویران شود  
 پرهیز ازین رزم و آویختن  
 دل من بدین آشتی شاه کن  
 به پیمای ازین مرز تاپیش چین  
 همه مهر با جان برابر کنیم  
 ببخشیم شاهی بکردار گنج  
 و گر جنگ و بیداد جوئی همه  
 بدین گیتی اندر نكوهش بود  
 مکن ای برادر به بیداد رای  
 فرستاده چون پیش طلحند شد  
 چنین داد پاسخ که اورا بگویی  
 برادر نخوانم تو من نه دوست  
 همی باد شاهی تو ویران کنی  
 همه بد سگالان بنزد تو اند  
 گنه گار هم پیش یزدان توئی  
 هران خون که ریزی ازین پس بکین  
 و دیگر که گفתי ببخشیم تاج  
 توانائی و گنج و شاهی مرست  
 هرانکه که تو شهر یاری کنی  
 نخواهم که جان باشد اندر تنم  
 کنون بر کشیدم سپه را رده  
 ز بس تیرو ژوپین و نو سنان  
 باورد که بر سر افشان کنیم  
 بد انسان سپاه اندر آرم بجنگ  
 ییاریم گورا کنون بسته دست

ز تیغ سران شان چو بیجان شوند  
 که از بندگان نیز تا شهریار  
 چو پاسخ شنید آن خردمند مرد  
 غمی شد دل گو چو پاسخ شنید  
 پراندیشه فرزانه را پیش خواند  
 بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی  
 همه دشت خونست و بی تن سرست  
 نباید کزین جنگ فرجام کار  
 بدو گفت فرزانه کای شهریار  
 گراز من همی باز جوئی سخن  
 فرستاده نیز نزد یک اوی  
 ببايد فرستاد و دادن پیام  
 بدو ده همه گنج نابره رنج  
 چو باشد ترا تاج و انگشتری  
 نگه کردم از گردش آسمان  
 ز گردنده هفت اختر اندر سپهر  
 تبه گردد او هم برین دشت جنگ  
 ز تو هرچه خواهد ز اسب و ز گنج  
 مگر مهرشاهی و تخت و کلاه  
 تو گر شهریاری و نیک اختر  
 ز فرزانه بشنید شاه این سخن  
 ز درد برادر پراز آب روی  
 بدو گفت رو سوی طلحند شو  
 ازین گردش چرخ و این کارزار  
 که گرداند اندر دات هوش و مهر  
 ز فرزانه کو بنزد یک تست  
 اگر چند تندي و جنگ آوری  
 پیرس از شمرده و دو و هفت

چنان خستگان زار و بیجان شوند  
 نپوشند جوشن گه کارزار  
 بیامد همه یک یک یک کرد  
 که طلحند را هیچ دانش ندید  
 ز پاسخ سخنها فراوان براند  
 یکی چاره کار با من بگوي  
 روان را گذر بر جهان داورست  
 بما باز گردد بد روزگار  
 نباید ترا پند آموزگار  
 بجنگ برادر درشتی مکن  
 سرافراز و بادانش و چرب گوي  
 مگر گردد او اندرین جنگ رام  
 تو جان برادر گزین کن ز گنج  
 بدینار با او مکن دآوری  
 بزودي سرآید مر او را زمان  
 یکی را ندیدم بدو راه مهر  
 نباید گرفتن بدو کار تنگ  
 بده تا ز جانش نباشی برنج  
 بدان قات بد دل نخواند سپاه  
 بکار سپهری تو دانا تری  
 دگر باره رای تو افکند بن  
 گزین کرد نیک اخترى چوب گوي  
 بگویش که پردرد و رنجست گو  
 همی خواهد از دادگر کردگار  
 بتای ز جنگ برادر تو چهر  
 فریبنده جان تاریک تست  
 هم از گردش چرخ بر نگذری  
 که چون خواهد این کار بیداد رفت

همه گرد برگرد ما دشمن است  
 هم از شاه کشمیر و فغفور چین  
 نگوئیده باشیم ازین هردو روی  
 چه گویند کز بهر تخت و کلاه  
 بگوهر مگر هم نزاده نه اند  
 بگفتار ناپاک دل رهنمون  
 ز لشکر گرانمای بنزدیک من  
 ز دینار و دیبا و اسپان و گنج  
 هم از گوهر و کشور و مهر و تاج  
 ز مهتر برادر ترا ننگ نیست  
 اگر پند من یک بیگ نشنوی  
 فرستاده آمد چو آب روان  
 بگفت آنکه او گفت و بفزود نیز  
 چو بشنید طلحند گفتار اوی  
 از آن گاه سمانرا دگر بود راز  
 چنین داد پاسخ که گورا بگویی  
 بریده زبانت بشمشیر بد  
 شنیدم همه خام گفتار تو  
 چگونه دهی گنج شاهي بمن  
 همانا زمانت فراز آمد دست  
 سپاه ایستاده چنین برد و میل  
 فراز آر لشکر بیارای جنگ  
 چنان بینی از من کنون دست برد  
 ندانی جز افسون و بند و فریب  
 از اندیشه دوری هم از تاج و تخت  
 فرستاده آمد سر پر ز باد  
 چنین تا شب تیره بنمود روی  
 فرود آمدند اندران رزمگاه

جهانی پراز مردم ریمین است  
 که تنگ است ازیشان بماند بر زمین  
 هم از نامداران پرخاشجوی  
 چرا ساخت طلحند و گور ز مگاه  
 همان از پدر پاک زاده نه اند  
 همان دست یازند ایشان بخون  
 درفشان کنی جان تاریک من  
 ببخشم نخواهم که باشی برنج  
 بیای بی همین یاره و تخت عاج  
 مرا آرزو چستن جنگ نیست  
 بفرجام کارت بشیدمان شوی  
 بنزدیک طلحند تیره روان  
 ز شاهي و از گنج و دینار و چیز  
 خردمندی و رای بیدار اوی  
 بگفت برادر نیامد فراز  
 که هرگز مبادا بجز چاره جوی  
 تزش سوخته بآتش هیروبد  
 نه بینم جز از چاره بازار تو  
 تو خود کیستی زین بزرگ انجمن  
 کت اندیشه های دراز آمد دست  
 جهانی پراز اسپ و مرد است و پیل  
 بزم آمدی چیست چندین درنگ  
 که روزت ستاره ببايد شمرد  
 چو دیدی که آمد به پیدشت نشیب  
 نخواند ترا دانشی نیکبخت  
 همه پاسخ پادشا کرد یاد  
 فرستاده آمد همی زین بدوی  
 یکی کنده کردند پیش سپاه



طلایه همی گشت برگرد دشت  
 چو برزد سراز برج شیر آفتاب  
 یکی چادر آورد خورشید زرد  
 برآمد خروشیدن کوه نای  
 درفش دو شاه نو آمد پدید  
 دو شاه سرافراز در قللگاه  
 بفرزانه خویش فرمود گو  
 که برپای دارید یکسر درفش  
 یکی از یلان پیش منهد پای  
 که هر کس که تیزی کند روز جنگ  
 به بینم که طلحند با این سپاه  
 نباشد جز از رای یزدان پاک  
 چنانستم امید کز روزگار  
 زبند آزمودیم و چندی زمهر  
 گراید و نکه پیروز گردد سپاه  
 مریزید خون از پی خواسته  
 و گر نامداری بود زین سپاه  
 چو طلحند را یابد اندر نبرد  
 نیایش کنان پیش بیل زیان  
 خروشی برآمد که فرمان کنیم  
 وزان روی طلحند پیش سپاه  
 گراید و نکه باشیم پیروز گر  
 شما تیغها را همه برکشید  
 چو گیرید گورا نبایدش کشت  
 بگیریدش از پشت آن پیل مست  
 هم آنکه خروشیدن کوه نای  
 ز آواز اسپان و گرد سران  
 همه کوه و دریا پر آواز گشت

بدین گونه تا آن شب اندر گذشت  
 زمین شد بکردار دریای آب  
 بگسترد بر گنبد لاجورد  
 هم آواز کوس از دو پرده سرای  
 سپه میمنه میسر بر کشیده  
 دو دستور فرزانه بدست شاه  
 که گوید با آواز با پیشرو  
 کشیده همه تیغهای بنفش  
 پیاده نباید که چند زجای  
 نباشد خردمند و بارای و سنگ  
 چگونه خرامد بآوردگاه  
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک  
 بمان روشنائی دهد کردگار  
 بگفتیم و طلحند نمود چهر  
 مرا بردهد گردش هور و ماه  
 که یا بید خود گنج آراسته  
 که اسپه افگند تیز بر قللگاه  
 نباید که بروی فشانند ز گرد  
 نباید شدن تنگ بسته میان  
 ز رای تو آرایش جان کنیم  
 چنین گفت کای پاسبانان گاه  
 دهد گردش اختر نیک بر  
 بیزدان پناهند و دشمن کشید  
 نه باوی سخن نیز گفتن درشت  
 به پیش من آرید بسته دو دست  
 برآمد ز دهلیز پرده سرای  
 گرائیدن گرزهای گران  
 تو گفتی سپهر روان بازگشت

ز بس نعره و چاک چاک تبر  
 زرخشنده پیکان و پر عقاب  
 زمین شد بکردار دریای خون  
 چوپیل زبان شاهزاده دوشاه  
 خروشی برآمد ز طلحند گو  
 بجنگ ای برادر مکن دست پیش  
 همین این بدان گفت هم آن بدین  
 یلانی که بودند خنجر گذار  
 ز زخم دوشاهان پر خاشجوي  
 برین گونه تا خور زگنبد بگشت  
 خروش آمد از دشت و آواز گو  
 هر آنکس که خواهد زما زینهار  
 بدان تا برادر بدرسد ز جنگ  
 بسی خواستند از یلان زینهار  
 پراکنده گشتند لشکر همه  
 چو طلحند با پیل تنها بماند  
 که روای برادر بایوان خویش  
 نیایی همانا زمن رنج تن  
 همه خوب کاری یزدان شناس  
 که زنده برفتی تو از دشت جنگ  
 چو بشنید طلحند آواز اوی  
 بمرغ آمد از دشت آوردگاه  
 در گنج بکشد و روزی بداد  
 سزاوار خلعت هر آنکس که دید  
 بدینار چون لشکر آباد گشت  
 پیامی فرستاد نزدیک گو  
 باتش بوی ناگهان سوخته  
 برآنی که از من شدی بی گزند

ندانست کس پای گفتی ز سر  
 همی دامن اندر کشید آفتاب  
 سرو دست بد زیر سنگ اندرون  
 براندند هردو ز قلب سپاه  
 که از باد ژوپین من دور شو  
 نگهدار از تیغ من جان خویش  
 چو دریای خون شد سراسر زمین  
 بگشتند پیرا من کارزار  
 همی خون و مغز اندر آمد بجوي  
 ز اندازه آویزش اندر گذشت  
 که ای جنگ سازان و گردان نو  
 مدارید ازو کینه کارزار  
 چو تنها بماند ندارد درنگ  
 بسی کشته شد درگاه کارزار  
 رمه بی شبان شد شبان بی رمه  
 گوارا با آواز چندی بخواند  
 نگه کن بایوان و دیوان خویش  
 نه زن تیغ زن نامدار انجمن  
 و زودار تازنده باشی سپاس  
 نه هنگام را یست و روز درنگ  
 شد از ننگ پیچان و پر آب روی  
 فراز آمدندش زهرسو سپاه  
 سپاهی شد آباد و با کام و شاد  
 بیاراست او را چنان چون سزید  
 دل جنگ جو از غم آزاد گشت  
 که ای تخت را چون بدالیز خو  
 روان آژده چشمها دوخته  
 دلت را بزوار افسون میند

روان را زمهر برادر بشست  
 بفرزانه گفت این شگفتی بدین  
 توئی از پدر تخت را یادگار  
 هم از تاجداران توانا تری  
 ز گردنده خورشید و رخسوده ماه  
 نکردن چو مار اندرین تیره خالک  
 ترا چاره در جنگ جستن درنگ  
 به پیوند و آرم او راه جوی  
 چه سازد که آن بخشش ایزد یست  
 که او با شتابست و ما باد رنگ  
 بخوبی فراوان سخنها براند  
 که چندین درشتی و تند ی مجوی  
 پدر نامور بود و تو نامدار  
 تو دوری و دوری زیبوند من  
 که تو نامور باشی و نیکخوی  
 سخنها که جانم بدان مایلست  
 ز آسانی و رای و راه خرد  
 که گیتی سراسر فسونست و بان  
 ز گنج و ز مردان خسرو پرست  
 به بید روان بداندیش تو  
 مباد آنکه از جان تو شاک نیست  
 اگر بشنود مهتر خویش کام  
 بخوبی و پیوندت آهنگ نیست  
 که باید سپاه مرا کشوری  
 سپه را همه پیش دریا بریم  
 برین جنگ جویان ببندیم راه  
 سر جنگ جویان بقاتب افکنیم  
 ز کنده نداشت و را راه جست

چو بشنید گو آن پیام درشت  
 دلت زان سخنها شد اندوه گین  
 بدو گفت فرزانه ای شهریار  
 ز دانش پژوهان تودانا تری  
 مرا این درست است گفتم پشاه  
 که آن نامور تا نگرود هلاک  
 نیاساید و برنگردد ز جنگ  
 بیاسخ تو او را درشتی مگوی  
 همه کوشش او بکار بدیست  
 اگر جنگ سازد بسازیم جنگ  
 سپهد فرستاده را پیش خواند  
 بدو گفت رو با برادر بگوی  
 درشتی نه زیباست از شهریار  
 مرا این درستست کز پند من  
 ولیکن مرا زانکه هست آرزوی  
 بگویم همه انجم اندر دلست  
 ترا سر به پیچید دستور بد  
 مگوی ای برادر سخن جز بداد  
 سویی آشتی یا ز تا هر چه هست  
 فرستم یکایک همه پیش تو  
 که اندر دل من بجز داد نیست  
 برین است رایم که دادم پیام  
 و راید و نکه رایت جز از جنگ نیست  
 بسازم کنون جنگ را لشکری  
 ازین مرز آباد ما بگذریم  
 یکی کفده سازیم گرد سپاه  
 ز دریا بکفده در آب افکنیم  
 بدان تا هر آنکس که ببند شکست

ز ما هرکه پیروز گردد بجنگ  
 سپه را همه دستگیر آوریم  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد  
 چو طلحند بشنید پیغام گو  
 بفرمود تا پیش او خواندند  
 همه پاسخ گو بدیشان بگفت  
 بلشکر چنین گفت کاین جنگ نو  
 چه بینید و این را چه رای آوریم  
 اگر بود خواهید بامن یکی  
 اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه  
 اگر یار باشید بامن بجنگ  
 هر آنکس که جویند نام بزرگ  
 جهانجوی اگر کشته آید بنام  
 هر آنکس که در جنگ تندی کند  
 بیابند از من بسی خواسته  
 ز کشمیر تا پیش دریای چین  
 بمشخم همه شهرها بر سپاه  
 بپاسخ همه مهتران پیش اوی  
 که ما نام جوئیم و تو شهریار  
 ز درگاه طلحند بر شد خروش  
 سپه را همه سوی دریا کشید  
 برابر فرود آمدند آن دوشاه  
 بگود اندرون کندها ساختند  
 دولشکر برابر کشیدند صف  
 بیاراسته میسره میمنه  
 دوشاه گرانمایه پردرد و کین  
 بقلب اندرون ساخته جای خویش  
 زمین قار شد آسمان چون برفش

نریزیم خون اندرین جای تنگ  
 مبادا که شمشیر و تیر آوریم  
 برو بر سخفهای گو کرد یاد  
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو  
 سزاوار بر جای بنشانند  
 همه رازها برکشاد از نهفت  
 بدریا که اندیشه کردست گو  
 که اندیشه او بجای آوریم  
 نه پیچد کسی سوز جنگ اندکی  
 چو در جنگ لشکر بود همگروه  
 از آواز روبه نترسد پلنگ  
 ز گیتی بپایند کام بزرگ  
 به از زنده دشمن بدو شاد کام  
 همی از پی سودمندی کف  
 پرستند و اسب آراسته  
 بهر شهر ما را کنند آفرین  
 چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه  
 یکایک نهانند برخاک روی  
 به بینی کنون گردش روزگار  
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش  
 وز انسو سپاه گو آمد بدید  
 که بودند بایکدگر کینه خواه  
 چو شد ژرف آب اندر انداختند  
 سواران همه بر لب آورده کف  
 کشیدند نزدیک دریا بنه  
 نهانند بر پشت پیلان دوزین  
 شده هریکی لشکر آرای خویش  
 زبس نیزه و پرنیانی درفش



هوا شد ز گرد سپاه آبنوس  
 تو گفتی که دریا بجوشد همی  
 ز زخم تبر زین و گویال و تیغ  
 چو بر پیش خورشید دامن کشید  
 تو گفتی هوا تیغ بارد همی  
 ز افکنده گیتی برانگونه گشت  
 گروهی بکنده درون پر ز خون  
 ز دریا همی خواست از باد موج  
 همه دشت مغزو جگر بود دل  
 نگه کرد طلحند از پشت پیل  
 همان باد بر سوي طلحند گشت  
 زبان و ز خورشید و شمشیر تیز  
 بران زین زرین بخفت و بمرد  
 به بیشي نهادست مردم دو چشم  
 نه آن ماند ای پیردانا نه این  
 اگر چند بغزاید از رنج گنج  
 ز قلب سپه چون نگه کرد گو  
 سواری فرستاد تا پیش پیل  
 به بیند که آن لعل و رخشان درفش  
 کجا شد که بنشست جوش نبرد  
 سوار آمد و سر بسر بنگرید  
 همه قلبه دید برگفت و گوی  
 فرستاده برگشت و آمد چو گرد  
 سپهد فرود آمد از پشت پیل  
 برادر چو طلحند را مرده دید  
 سراپای او یلک بیک بنگرید  
 خروشان همی گشت شاه بلند  
 همی گفت زارای نبرده جوان

ز نالیدن بوق و آوای کوس  
 نهنگ اندرون خون خروشد همی  
 ز دریا برآمد یکی سرخ میخ  
 چنان شد که کس روی گیتی ندید  
 بخاک اندرون لاله کارد همی  
 که کر گس نیارست بر سر گذشت  
 دگر سر بریده فکنده نگون  
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج  
 همه نعل اسپان ز خون پر ز گل  
 زمین دید بر سان دریای نیل  
 بآب و بنان آرزومند گشت  
 نه آرام دید و نه راه گریز  
 همه کشور هند گو را سپرد  
 ز کمی بود دل پر از درد و خشم  
 ز گیتی همه شادمانی گزین  
 همه گنج گیتی نیرزد بونج  
 ندید آن درفش سپهدار نو  
 بگرد بجوید همی میل میل  
 کزو بود روی سواران بنفش  
 مگر چشم من تیره تر شد ز گرد  
 درفش سر نامداران ندید  
 سواران لشکر همه شاه جوی  
 سخنها همه پیش گو یاد کرد  
 پیاده همیرفت گریان دو میل  
 رخ لشکر از درد پژمرده دید  
 که جای برو پوست خسته ندید  
 نشست از برش سو گوارو نژند  
 بوقتی پر از درد خسته روان

ترا گردش اختر بد بگشت  
 به پیچید از آموزگران سرت  
 بخوبی بسی رانده ام با تو پند  
 چو فرزانه گو بد آنجا رسید  
 برادرش گریان دران پهن دشت  
 خروشان بغلطید در پیش گو  
 وزانپس بیاراست لب را پند  
 ازین زاری و سوگواری چه سود  
 سپاس از جهان آفرینت یکبست  
 همه بودنی گفته بودم بشاه  
 که چندان به پیچد برزم این جوان  
 کنون کار طلحند چون باد گشت  
 سپاهست چندان برآورد و خشم  
 بیارام و مارا دل آرام ده  
 که چون بادشا را به بیند سپاه  
 بکا هدش نزد سپاه آبروی  
 بکردار جامی گلاب است شاه  
 ز دانا خردمند بشنید پند  
 که ای نامداران و گردان شاه  
 که آن لشکر اکنون جدانیست زین  
 همه پاک در زینهار منید  
 ازان پس همه مهترانرا بخواند  
 یکی تنگ تابوت گردش ر عاج  
 بپوشید رویش بچینی پرند  
 بدبق و بقیر و بکافور و مشک  
 وزان جایگه نیز لشکر براند  
 چوشاهان گزیدند جای نبرد  
 همیشه بره دیده بان داشتی

وگر نه نزد برتو بادی درشت  
 توفتی و مسکین دل مادرت  
 نیامد ترا پند من سودمند  
 جهانجوی طلحند را مرده دید  
 خروشش همی از فلک برگذشت  
 همی گفت زارای جهاندار نو  
 بدو گفت کای شهریار بلند  
 چنین رفت و این بود نی کار بود  
 که طلحند بردست تو کشته نیست  
 ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه  
 که بر خویشتن بر سر آرد زمان  
 بنادانی و تیزی اندر گذشت  
 سراسر همه بر تو دارند چشم  
 خرد را بآرام دل کام ده  
 پراز در گریان پیاده براه  
 فرومایه گستاخ گردد بروی  
 مبادا که از باد گردد تباه  
 خروشی ز لشکر برآمد بلند  
 مباشید یک تن بدین رزمگاه  
 همه ساختن باید و آفرین  
 وزان پر منش یا دگار منید  
 بمرگان همی خون دل بر فشاند  
 ز زرو ز پیروزه و چوب ساج  
 شد آن نامور نامبردار هند  
 سر تنگ تابوت کردند خشک  
 براه و بمنزل فراوان نماند  
 ز مادر بشد خواب و آرام و خور  
 به تلخی همه روز بگذشتی

چو از راه برخاست گرد سپاه  
 ز بالا درفش گو آمد پدید  
 همی دیده بان بنگرید از دو میل  
 نیامد پدید از میان سپاه  
 که لشکر گذر کرد ازین سوی کوه  
 نه طلحند پیدا نه پیل و درفش  
 ز مژگان فروریخت خون مادرش  
 وزان پس چو آمد بد و آگهی  
 جهانجوی طلحند برزین بمرد  
 بایوان او شد دوان مادرش  
 همه جامه بدرید و رخ را بکند  
 همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت  
 که سوزد تن خود بآئین همد  
 چو از مادر آگاهی آمد بگو  
 بیامد و را تنگ در بر گرفت  
 که ای مادر مهربان گوش دار  
 نه من کشتم او را نه یاران من  
 نیارست دم زد برو کس درشت  
 بدو گفت مادر که ای بد کنش  
 برادر کشی از پی تاج و تخت  
 چنین داد پاسخ که ای مهربان  
 بیارام تا من ترا رزم گاه  
 که یارست شد پیش او رزم جوی  
 بداد ارکو ماه و مهر آفرید  
 کزین پس نبیند مرا مهر و گاه  
 مگر کین سخن آشکارا کنم  
 که او را بدست کسی بر زمان  
 که یابد به گیتی رهائی زمرگ

نگه کرد بینا دل از دیده گاه  
 همه روی کشور سپه کمترید  
 که بیند مگرتاج طلحند و پیل  
 سواری بر افکند ازان دیدگاه  
 گو و هر که بودند با او گروه  
 نه آن نامداران زرینه کفش  
 بخون اندرون غرقه گشته برش  
 که شد تیره آن فر شاهنشاهی  
 سرگاه شاهیش گورا سپرد  
 فراوان بدیوار برزد سرش  
 بایوان و گنج آتش اندر فکند  
 وزان پس بلند آتشی بر فروخت  
 وزان سوگ پیدا کند دین همد  
 بر انگیخت آن باره تیز رو  
 پراز خون مژه خواهش اندر گرفت  
 که ما بی گناهیم ازین کارزار  
 نه گردی ازین نامدار انجمن  
 و را گردش اختر بد بکشت  
 ز چرخ بلند آیدت سرزنش  
 نخواند ترا نیک دل نیک بخت  
 نشاید که بر من شوی بد گمان  
 نمایم همی کار شاه و سپاه  
 کرا بود در سر خود این گفت و گوی  
 شب و روز و گردان سپهر آفرید  
 نه اسپ و نه گرز و نه تیغ و کلاه  
 ز تنیدی دلت پر مدارا کنم  
 نیامد به بینی بروشن روان  
 اگر تن پپوشد پپولاد و توت

چو این شمع رخشان فرو پڑ مرد  
 اگر چون نمایم نگودی تورام  
 که سوزم بآتش تن خویش را  
 چو بشنید مادر سخنهاي گو  
 که سوزد بآتش دلیری جوان  
 بدو گفت مادر که بنمای راه  
 مگر بر من این آشکا را شود  
 پراز درد شد گو با یوان خویش  
 بگفت آنگه با مادرش رفته بود  
 نشستند هر دو بهم رای زن  
 بدو گفت فرزانه ای نیکخوي  
 ز هر سو بخوانیم بر ناو پیر  
 ز کشمیر و ز دنبور مرغ و مای  
 سواران ز هر سو بر افکند گو  
 سراسر بدرگاه شاه آمدند  
 جهاندار بنشست بامو بدان  
 صفت کرد فرزانه از رزمگاه  
 ز دریا و از کنده و آبگیر  
 نخواستند ایشان یکی تیغ شب  
 ز میدان چو برخاست آوای کوس  
 یکی تخت کردند از آن چارسوي  
 بماند آن کنده و رزمگاه  
 بران تخت صد خانه کرده نگار  
 دولشکر تراشیده از ساج و عاج  
 پیاده بدند اندرو با سوار  
 ز اسپان و پیلان و دستور شاه  
 همه کرده پیکر بآئین جنگ  
 بیاراسته شاه قلب سپاه  
 بمردی کسی یک نفس نشمرد  
 بدادار دارنده گوراست کام  
 کنم شاد جان بداندیش را  
 در یغ آمدش برزو بالای گو  
 هنر نابسوده نقش را روان  
 که چون مرد بر پیل طلخند شاه  
 بر آتش دلم پر مدارا شود  
 جها ندیده فرزانه را خواند پیش  
 ز مادر که بر آتش آشفته بود  
 گو و مرد فرزانه بی انجمن  
 نگردد بهماراست این آرزوي  
 کجا نامداری بود تیز ویر  
 از آن تیز ویران جوینده رای  
 بجای که بد موبد پیشرو  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 بزرگان دانا و روشن روان  
 که چون رفت پیکار شاه و سپاه  
 یکایک بگفتند با تیز ویر  
 که بر یکدگر بر کشادند لب  
 جهاندید گان خواستند آبنوس  
 دومرد گرانمایه نیک خوي  
 برواندر آوردند روی سپاه  
 خرامیدن لشکر و شهریار  
 دوشاه سرفراز با فرو قاج  
 دو صف کرده آویزش کارزار  
 مبارز که اسپ افکند بر سپاه  
 یکی تیز جنبان دگر باد رنگ  
 ز یکدمت فرزانه نیک خواه

چو این شمع رخشان فرو پڑ مرد  
 اگر چون نمایم نگودی تورام  
 که سوزم بآتش تن خویش را  
 چو بشنید مادر سخنهاي گو  
 که سوزد بآتش دلیری جوان  
 بدو گفت مادر که بنمای راه  
 مگر بر من این آشکا را شود  
 پراز درد شد گو با یوان خویش  
 بگفت آنگه با مادرش رفته بود  
 نشستند هر دو بهم رای زن  
 بدو گفت فرزانه ای نیکخوي  
 ز هر سو بخوانیم بر ناو پیر  
 ز کشمیر و ز دنبور مرغ و مای  
 سواران ز هر سو بر افکند گو  
 سراسر بدرگاه شاه آمدند  
 جهاندار بنشست بامو بدان  
 صفت کرد فرزانه از رزمگاه  
 ز دریا و از کنده و آبگیر  
 نخواستند ایشان یکی تیغ شب  
 ز میدان چو برخاست آوای کوس  
 یکی تخت کردند از آن چارسوي  
 بماند آن کنده و رزمگاه  
 بران تخت صد خانه کرده نگار  
 دولشکر تراشیده از ساج و عاج  
 پیاده بدند اندرو با سوار  
 ز اسپان و پیلان و دستور شاه  
 همه کرده پیکر بآئین جنگ  
 بیاراسته شاه قلب سپاه



ابر دست شاه از دورویه دو پیل  
 دو اشتر بر پیل کرده بیای  
 به پهلوی اشتر دواسپ دو مرد  
 مبارز دورخ برد و روی دوصف  
 پیاده برفتی ز پیش و ز پس  
 چو بگذاشتی تا سر آورد گاه  
 همان مرد فرزانه یکخانه بیش  
 سه خانه برفتی سر افراز پیل  
 سه خانه برفتی شتر همچنان  
 همان رفتن اسپ سه خانه بود  
 برفتی زهرسورخ کینه خواه  
 همی راند هرکس بمیدان خویش  
 چو دیدی کسی شاه را در نبرد  
 شه از خانه خویش برتر شدی  
 وزان پس ببستند بر شاه راه  
 نگه کرد شاه اندران چار سوي  
 ز آب و ز گنده برو بسته راه  
 شد از رنج و ز بستگی شاه مات  
 ز شطرنج طلحند بود آرزوي  
 همی کرد مادر ببازي نگاه  
 نشسته شب و روز پردرد و خشم  
 همه کام و رایش بشطرنج بود  
 همیشه همی رخت خونین سرشک  
 بران گونه بُد نا چران و چمان  
 سر آمد کنون بر من این داستان

ز پیلان شده تخت هم رنگ نیل  
 نشانده برایشان دو پاکیزه رای  
 که پر خاش جویند روز نبرد  
 ز خون جگر بر لب آورده کف  
 که او بود در جنگ فریاد رس  
 نشستنی چو فرزانه بر دست شاه  
 برفتی بجنگ از بر شاه خویش  
 بدیدی همه رزمگاه از دو میل  
 بآورد گاه بر دمان و دنان  
 برفتن یکی خانه بیگانه بود  
 همی تاختی او همه رزمگاه  
 برفتن نکردی کسی کم و بیش  
 بآواز گفتی که ای شاه برد  
 همی تا برو جای تنگ آمدی  
 رخ واسپ و فرزند و پیل و سپاه  
 سپه دید افکنده چین در بروی  
 چپ و راست پیش و پس اندر سپاه  
 چنین یافت از چرخ گردان برات  
 گوان شاه آزاده نیک خوي  
 پراز خون دل از درد طلحند شاه  
 بشطرنج بازی نهاده دو چشم  
 ز طلحند جانش پراز رنج بود  
 بران درد شطرنج بودش پز شک  
 چنین تا سر آمد برو بر زمان  
 که بشنیدم از گفته باستان

فرستادن نوشیروان برزوي پزشک را به هندوستان برای آوردن  
داروي شگفت و فرستادن برزو کتاب کليلة دمنه را

نگه کن که شادان برزین چه گفت  
بگاه شهنشاه نوشیروان  
زهردانشی موبدان خواستی  
بفرمان او بود یکسو جهان  
پزشک و سخن گوی و کند اوران  
ابر هردهی نامور مهتری  
پزشک سراینده برزوي بود  
ز هر دانشی داشتی بهره  
چنان بد که روزی بهنگام بار  
چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
من امروز در دفتر هندوان  
نیشته چنین بد که در کوه هند  
که آنرا چو گرد آورد رهنمای  
چو بر مرده پیراگنی بیگمان  
کنون من بدستوری شهریار  
بسی دانشی ره نمایی آورم  
تن مرده گر زنده گردد رواست  
بدو گفت شاه این نشاید بدن  
ببر نامه من بر رای هند  
بدین کار با خویشان یار خواه  
ازین توشگفتی شوی در جهان  
ببر هر چه باید بفزایک رای  
در گنج بکشاد نوشیروان  
ز دینار و دیبا و خز و حریر

بدانکه که بکشاد راز از نهفت  
که نامش بماند تا جاودان  
که درگاه ازیشان بیاراستی  
بزرگان و کار آزموده مهان  
گذارنده و آزموده سران  
کجا بر سری داشتی افسری  
به پیری رسیده سخن گوی بود  
بهر بهره در جهان شهره  
بیامد بر نامور شهریار  
پژوهنده دانش و یادگیر  
همی بنگریدم بروشن روان  
گیاهی است رخشان چو رومی پرند  
بیامیزد و دانش آرد بجای  
سخنگوی گردد هم اندر زمان  
به پیمایم این راه دشوار خوار  
مگر کین شگفتی بجای آورم  
که نوشیروان بر جهان پادشا است  
مگر آزمون را نباید شدن  
نگر تا که باشد دلاری هند  
همی یاری از بخت بیدار خواه  
کزین گفته رمزی بود در فہان  
کزو بایدت بیگمان ره نمایی  
ز رومی که بد جامه هندوان  
زمهر و ز افسر ز مشک و عبیر

هم از یاره و گوهر شاهوار  
 شتروار سصد بیدار است شاه  
 بیامد بر رای و نامه بداد  
 چو بر خواند آن نامه شاه رای  
 ز کسری مرا گنج بخشیده نیست  
 زداد و زاورنگ واز فرشاه  
 نباشد شگفت از جهاندار پاک  
 بروهن بکوه اندرون هر که هست  
 بت آرای فرخنده دستور من  
 بدو نیک هندوستان پیش تست  
 بیدار استندش بنزد یک رای  
 فرستادش افگندن و خوردنی  
 همه شب بزد رای با موبدان  
 چو ببرد سر از کوه رخسند روز  
 پزشکان داننده را خواند رای  
 بفرمود تا نزد دانا شوند  
 برفتند هر کس که دانا بودند  
 چو برزوی بنهاد سرسوی کوه  
 پیاده همه کوهساران بیای  
 گیاهها ز خشک و ز تر برگزید  
 ز هرگونه سود ازان خشک و تو  
 یکی مرده زنده نگشت از گیا  
 همه گه سپردند یکیک بیای  
 بدانست کان کار آن بادشاست  
 داش گشت جوشان ز تشویر شاه  
 وزان خواسته نیز کاورده بود  
 ز کار نبشته بشد تنگ دل  
 چرا خیره بر باد چیزی نوشت

هم از طوق وز افسرو گوشوار  
 فرستاده برخاست از پیشگاه  
 سر بارها پیش او بر کشاد  
 چنین گفت کای مرد پاکیزه رای  
 تن و لشکر و گنج شاهي یکيست  
 وزان روشني بخت وزان دستگاه  
 اگر مردگان را برآرد ز خاک  
 همه جمله باشد ترا زیر دست  
 همان گنج و پرمایه گنجور من  
 بزرگی مرا در کم و بیش تست  
 یکی نامور چون بیایست جای  
 همان پوشش نغز و گستردنی  
 بزرگان قنوج وهم بخردان  
 پدید آمد آن شمع گیتی فروز  
 کسی کو بدانش بدي رهنمای  
 ز بروزي یکیک سخن بشنوند  
 بکار پزشکی توانا بودند  
 برفتند با او پزشکان گروه  
 به پیمود بادانشی ره نمای  
 ز پژمرده و هرچه رخسند دید  
 همی بر پراگند بر مرده بر  
 همانا که سممت آمد آن کیمیا  
 بر از رنج شان هم نیامد بجای  
 که زنده و جاوید فرمان رواست  
 هم از نامداران هم از رنج راه  
 ز گفتار بیهوده آرده بود  
 که آن مرد بیدانش و سنگدل  
 که بار آورد رنج و گفتار زشت

که ای کار دیده ستوده ردان  
 کجا سرفراز بهر انجمن  
 که دانده پیرست ایدر کهن  
 بدانش زهر مهتری بهتر است  
 که ای نامداران روشن روان  
 مرا سوي او رهنموني کنید  
 برین کار باشد مرا دستگیر  
 پراندیشه دل لب پراز گفتگوی  
 همه رنجهای پیش او یاد کرد  
 سخنها که از کار دانان شنید  
 زهر دانشی پیش او کرد یاد  
 بدین آرزو تیز بشتافتیم  
 دل را د باید که داند شنید  
 که باشد همه ساله دور از گروه  
 که نادان بهر جای بی رامشست  
 خفک رنج بردار پاینده مرد  
 گیا چون کلیده است و دانش چوکوه  
 بیایي چو جوئی تو از گنج شاه  
 همه رنج بر چشم او باد گشت  
 بکردار آتش به پیمود راه  
 که تا همد باشد تو باشی بجای  
 که آنرا بتازی کلیده است نام  
 برای و بدانش نماینده راه  
 کنون ای شه همد فریاد رس  
 سپارد بمن گر ندارد برنج  
 به پیچید بر خویشتن بر بجای  
 نه اکنون نه از روزگار نخست  
 اگر تن بخوهد زما یا روان

چنین گفت ازان پس بدان بخردان  
 که دانید دانا تراز خویشتن  
 بیاسخ شدند انجمن هم سخن  
 بسال و خرد او زما بر تراست  
 چنین گفت برزوي با همدوان  
 برین رنجهای بر فزوني کنید  
 مگر کان سخنگوي دانای پیر  
 ببردند بر زوي را نزد اوي  
 چو نزدیک او شد سخن گوي مرد  
 ز کار نبشته که آمد پدید  
 برو پیر دانا سخن بر کشاد  
 که ما از نبشته همین یافتیم  
 بگویم کنون آنچه ما را رسید  
 گیا چون سخندان و دانش چوکوه  
 تن مرده چون مرد بی دانشست  
 بدانش بود بی گمان زنده مرد  
 چو مردم ز دانائی آمد ستوه  
 کتابی بدانش نماینده راه  
 چو بشنید برزوي از و شاد گشت  
 برو آفرین کرد و شد نزد شاه  
 بیداد ندایش کنان پیش رای  
 شنیدم کتابیست گسترده کام  
 بمهر است و با ارج در گنج شاه  
 بر مرز آن گیا این کلیده است و بس  
 بگنجور فرمان دهد تاز گنج  
 دژم گشت ازان آرزو جان رای  
 ببرزوي گفت این کس ازمانجست  
 ولیکن جهاندار نوشیروان



ندارم ازو باز چیزی که هست  
 ولیکن نخوانی مگر پیش ما  
 نگوید بدل کان نبشت است کس  
 بدو گفت برزوی کای شهریار  
 کلیده بیاورد دستور رای  
 هرآن در کزان نامه بر خواندی  
 زمانه فزون زانکه بودیش یاد  
 چو زو نامه رفتی بشاه جهان  
 بدان چاره تا نامه هندوان  
 همی بود شادان دل و تندرست  
 بدانگونه تا پاسخ نامه دید  
 زایوان بیامد بنزدیک زای  
 چو بکشد لب رای بنواختش  
 دویاره بهاگیر و دو گوشوار  
 همان شاره هندی و تیغ هند  
 برآمد ز قنوج برزوی شاد  
 زره چون رسید اندران بارگاه  
 بگفت آنچه از رای دید و شنید  
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد  
 تو اکنون ز گنجور بستان کلید  
 بیامد خرد یافته سوی گنج  
 درم بود و گوهر بچپ و بر است  
 گرانمایه دستی بپوشید و رفت  
 چو آمد بنزدیک تختش فراز  
 چنین گفت برزوی را شهریار  
 چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج  
 چنین داد برزوی پاسخ بشاه  
 هر آنکس که او پوشش شاه یافت

اگر سرفراز است اگر زبردست  
 بدان تا روان بدانیش ما  
 بخوان و بدان و ببین پیش و پس  
 ندارم فزون زانکه گوئی تو کار  
 همی بود برزوی با رهنمای  
 همه روز بردل همی راندی  
 نه بر خواندی نیز تا بامداد  
 دری از کلیده نوشتی نهان  
 بیامد بر شاه نوشیروان  
 بدانش همی جان روشن بدشت  
 که دریای دانش بر ما رسید  
 بدستوری باز گشتن بجای  
 یکی خلعت هندی ساختش  
 یکی طوق پرگوهر شاهوار  
 همه روی آهن سراسر پرند  
 بسی دانشی برگرفته بیاد  
 نیایش کنان رفت نزدیک شاه  
 بجای گیا دانش آمد پدید  
 کلیده روان مرا زنده کرد  
 ز چیزی که باید بیاید گزید  
 بگنجور بسیار بغمود رنج  
 جز از جامه شاه چیزی نخواست  
 بدرگاه کسری خرامید تفت  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 که بی بدره و گوهر شاهوار  
 کسی را سزد گنج کو دید رنج  
 که ای تاج تو بر تراز مهر و ماه  
 بتاج و به تخت مهبی راه یافت

به بیند مرا مرد ناسازگار  
 بماند رخ دوست با آب و رنگ  
 که ماند زمن در جهان یادگار  
 کشاید برین رنج بزوی چهر  
 بفرومان پیروز گو شهریار  
 ز داندۀ رنجم نکرد نهان  
 نه اندازهٔ مرد سالار خوست  
 سخن گرچه از پایگه بر تراست  
 که این آرزو را نباید نهفت  
 ز بزوی یک درس نامه کرد  
 نبود آنزمان خط بجز پهلوی  
 بدو ناسزا کس نکردی نگاه  
 ازان پهلوانی همی خواندند  
 چنین نامه بر دیگر اندازه کرد  
 بیسته بهر دانشی بر میان  
 بدینسان که اکنون همی بشنوی  
 بدانکه که شد در جهان شاه نصر  
 که اندر سخن بود گنجور اوی  
 بگفتند و کوتاه شد دلاوری  
 برو بر خرد رهنمای آمدش  
 کزو یادگاری بود در جهان  
 همه نامه بر رودکی خواندند  
 بسفت این چنین در آگنده را  
 چو ابله بود جای بخشایش است  
 چو پیوسته شد مغزو جان آگند  
 زمین و زمان پیش او بنده باد  
 اگر راه بد گوهراں کم شدی  
 که دوی توار روزگار درنگ

دگر آنکه با جامه شهریار  
 دل بد سگالن شود تار و تنگ  
 یکی آرزو خواهم از شهریار  
 که بنویسد این نامه بوزرجمهر  
 نخستین دراز من کند یادگار  
 بدان تا پس از مرگ من در جهان  
 بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست  
 ولیکن برنج تو اندر خوراست  
 به بوزرجمهر آنزمان شاه گفت  
 نویسنده از کلاک چون خامه کرد  
 نوشتند نامه خسروی  
 همی بود با ارج در گنج شاه  
 چنین تا بتازی سخن و اندند  
 چو مامون جهان روشن و تازه کرد  
 دل موبدان داشت و رای کیان  
 کليلة بتازی شد از پهلوی  
 بتازی همی بود تا گاه نصر  
 گرانمایه بوالفضل دستور اوی  
 بفرمود تا پارسی و دری  
 وزان پس بدو رسم و رای آمدش  
 همی خواستی آشکار و نهان  
 گذارنده را پیش بفرستادند  
 به پیوست گویا پراگنده را  
 بران کو سخن داند آرایش است  
 حدیث پراگنده بپرا گند  
 جهاندار تا جاودان زنده باد  
 دل از شاه محمود خرم شدی  
 از اندیشه دلدار ایچ تنگ

گهی بر فرازی و گه در نشیب گهی پای مردی و گه با نهیب  
ازین دویکی نیز جاوید نیست بودند ترا راه امید نیست



### خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش

نگه کن کنون کار بوزرجمهر همان کس که بردش بابر بلند  
بگیتی درون تا کت آید جواز چو مرگ آید آن خود گه رفتن است  
چنان شد که کسری بدان روزگار همی تاخت بر غم و آه و بدشت  
همی راند با شاه بوزرجمهر ز هامون ابر مرغزاری رسید  
فرود آمد از بارگی شاه نرم ندید از پرستندگان هیچکس  
بغلطید چندی بران مرغزار همیشه بیداری داننده بر  
ز بازویش بگسست آن بند سخت فرود آمد از ابر مرغی سیاه  
نگه کرد و آن بند بازو بدید چو بدید گوهر یکایک بخورد  
بخورد و ز بالین او بر پرید دژم ماند ازان کار بوزرجمهر  
بدانست کامد به تنگی نشیب جو بیدار شد شاه و اورا بدید  
گمانی چنان بران کورا بخواب بدو گفت گاهی سگ ترا این که گفت  
نه من اورمزد و گر بهمنم که از خاک بر شد بگردان سپهر  
فرود آوریدش بخاک نژد گهی در نشیبی گهی بر فراز  
ازو هرچه گوئی تو نا گفتن است برفت از مداین ز بهر شکار  
پراگنده شد غم و او مانده گشت ز بهر پوستش هم از بهر مهر  
درخت و گیا دید و هم سایه دید بدان تا کفد بر گیا چشم گرم  
یکی خوب رخ ماند با شاه بس نهاده سرش مهربان بر کنار  
یکی بند بازو بدی پر گهر بیفکاد نزدیک بالین ز بخت  
بپرید تا پیش بالین شاه سر بند آن گوهران بر درید  
همان در خوشاب و یاقوت زرد همانکه ز دیدار شد ناپدید  
فروماند از کار گردان سپهر همان روز رنج است و گاه نهیب  
کز انسان همی لب بدناندان گزید خورش کرد بر پرورش بر شتاب  
که پالایش طبع بتوان نهفت ز خاک است و ز بک و آتش تنم

ندید ایچ پاسخ جزاز باد سرد  
 ز شاه و ز کردار گرد ان سپهر  
 خردمند خامش بماند از نهیب  
 سپه بود و اندر میان شهریار  
 زره تا در کاخ نکشود چشم  
 فرود آمد از اسب چندی زد  
 بدانداده بر کاخ زندان کنند  
 بدید آن پراژنگت روی سپهر  
 پرستنده شاه نوشیروان  
 بگفتار با شاه گستاخ بود  
 ز پرورده شاه خورشید چهر  
 بیاموز تا کوشش افزون کنی  
 چنان آمد که امروز نوشیروان  
 که گفتم سرآمد مرا خواب و خورد  
 همی ز آب دستان بیازاردم  
 مراسست شد آب دستان بمشت  
 چنان هم که برد ست شاه آب ریز  
 همی ریخت بر دست دانداده نرم  
 تو با آب جو هیچ تند می مجوی  
 تو از ریختن آب دستان بکش  
 بران تا دیگر باره بنهاد طشت  
 نه نرم و نه از ریختن پر شتاب  
 که گفت این ترا گفت بوزر جمهر  
 که بیند همی این جهاندار شاه  
 کزان نامور جاه و آن آبروی  
 بدد گوهر و ناسزا داور می  
 بر کاخ شد تند و خسته روان  
 چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت

جهاندار چندی زبان رنجه کرد  
 بیژ مرد بر جای بوزر جمهر  
 که بس زود دید آن نشان نشیب  
 همه گرد بر گرد آن مرغزار  
 نشست از بر اسب کسری بخشم  
 همه ره ز دانا همی لب مکید  
 بفرمود تا روی سندان کنند  
 بدان کاخ بنشست بوزر جمهر  
 یکی خویش بودش دلیر و جوان  
 شب و روز آن خویش در کاخ بود  
 بدرسید یکروز بوزر جمهر  
 که او را پرستش همی چون کنی  
 پرستنده گفت ای سز موبدان  
 نگه سویی من بنده زان گونه کرد  
 چو از خوان برفت آب بگذارم  
 جها ندار چون گشت بامن درشت  
 بدو دانشی گفت آب آرخیز  
 بیاورد مرد جوان آب گرم  
 بدو گفت کین بار بردست شوی  
 چو لب را بیدلاید از بوی خوش  
 پرستنده را دل پراند یشه گشت  
 بگفتار دانا فرور ریخت آب  
 بدو گفت شاه ای فزاینده مهر  
 مرا اندرین دانش او داد راه  
 بدو گفت رو پیش دانا بگویی  
 چرا جستی از برتری کمتری  
 پرستنده بشنید و آمد دران  
 ز شاه آنچه بشنید باوی بگفت

فراوان بهست آشکار و نهان  
 فراوان بزه خاك را بر شمرد  
 ورا بند فرمود تاريك چاه  
 كه چون راند آن كم خرد روزگار  
 بگفت آن سخنها ببوزرجهو  
 كه روز من آسانتر از روز شاه  
 همه پاسخش كرد بر شاه ياد  
 ز آهن تنوري بفرمود تفيگ  
 هم از بند آهن نهفته سوش  
 تنش پوز سختي دلش پوز تاب  
 كه پيغام بگذار و پاسخ بيار  
 كه از ميض تيزاست پيراهنت  
 كه بشنيد ازان مهتر خوبشكام  
 كه روزم به از روز نوشيروان  
 ز گفتار شد شاه را روي زرد  
 كه گفتار دانا بدانند شنيد  
 كه دژخيم بود اندران انجمن  
 كه گرياسخت را بود رنگ و بوي  
 نمايد ترا گردش رستخيز  
 هم از ميض و صندوق و هم بند و چاه  
 بگفت آن سخنهاي نوشيروان  
 كه ننمود هرگز بما بخت چهر  
 سرايد همه فيك و بد بي گمان  
 ببنديم هرگونه ناچار رخت  
 دل تاجداران هراسان بود  
 بر شاه گردن فراز آمدند  
 بفرسيد شاه از بد روزگار  
 بدستوري پاك دل رهنماي

كه جايي من از جاي شاه جهان  
 پرستنده بر گشت و پاسخ ببرد  
 ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه  
 دگر باره پرسيد ازان پيشكار  
 فرستاده آمد پراز آب چهر  
 چنين داد پاسخ بدان نيخواه  
 فرستاده برگشت و آمد چوباد  
 ز پاسخ بر آشفت و شد چون پلنگ  
 ز پيدكان و از ميض كرد اندرش  
 نبد روزش آرام و شب جاي خراب  
 چهارم چنين گفت با پيشكار  
 بگويش كه چون بيني اكنون تنت  
 پرستنده آمد بداد آن پيام  
 چنين داد پاسخ بمرد جوان  
 چو برگشت پاسخ بيارد مرد  
 ز ابوان يكي راست گوئي گزيد  
 يكي با فرستاده شمشير زن  
 كه رومرد بد بخت بد را بگوي  
 و گرنيست دژخيم با تيغ تيز  
 كه گفتي كه زندان به از تخت شاه  
 فرستاده آمد بر او دوان  
 بدان پاك دل گفت بوزرجهو  
 نه اين پاي دارد بگردش نه آن  
 چه با گنج و تخت و چه بارنج سخت  
 ز سختي گذر كردن آسان بود  
 خردمند و دژخيم باز آمدند  
 شنيد و بگفتند با شهريار  
 بايوانش بردند ازان تنگ جاي



برین نیز بگذشت چندی سپهر  
دلش تنگ تر گشت و باریک شد  
چو با گنج رنجش برابر نبود  
بفرسود ازان درد وزغم بسود  
بر آژنگ شد روی بوزر جمهر  
دو چشمش ز اندیشه تاریک شد



آمدن فرستادهٔ قیصر نزد نوشیروان بادرچ سر بسته

و رهائی یافتن بوزر جمهر بگفتن راز آن

چنان بد که قیصر بدان چندگاه  
ابا نامه و هدیه و با نثار  
که ای شاه کنداوران و ردان  
بدین درج و این قفل نابوده دست  
فرستیم باز ار بگویند راست  
گراید و ننگ زین دانش ناگزیر  
نباید که خواهد ز ما باز شاه  
بدین گونه آمد ز قیصر پیام  
فرستاده را گفت شاه جهان  
من از فر او این بجای آورم  
تویک هفته ایدر می شاد باش  
وزن پس بدان داستان خیره ماند  
نگه کرد هر یک زهر باره  
بدان درج و قفل چنان بی کلید  
زدانش سراسر بیکسو شدند  
چو گشتند آن انجمن ناتوان  
همی گفت کین را ز گردان سپهر  
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج  
بیاورد گنجور واسپی کزین  
بفریدیک دانا فرستاد و گفت  
چنین راند بوسر سپهر بلند  
رسولی فرستاد نزدیک شاه  
یکی درج و قفلی برو استوار  
فراوان ترا پاک دل موبدان  
نهفته بگویند چیزی که هست  
جزاز باز چیزی که آئین ماست  
بماند دل موبد تیز ویر  
نراند بدین پادشاهی سپاه  
تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام  
که این هم نباشد زیزدان نهان  
همان مرد پاکیزه رای آورم  
برامش دل آرای و آزاد باش  
بزرگان و فرزندانرا بخواند  
که سازد مرآن بند را چاره  
نگه کرد و هر موبدی بگرید  
بنادانی خویش خستو شدند  
غمی شد دل شاه نوشیروان  
بیارد باندیشه بوزر جمهر  
بفرمود تا جامه دستی ز گنج  
نشست شهنشاه کرد زین  
که رنجی که دیدی ببايد نهفت  
که آمد ز ما بر تو چندین گزند

زبان تو مغز مرا کرد تیز  
 یکی کار پیش آمدم ناگزیر  
 یکی درج زرین سرش بسته خشک  
 فرستاد قیصر سوی ما ز روم  
 فرستاده گوید که سالار گفت  
 که این درج را چیست اندر میان  
 بدل گفتم این راز پوشیده چه  
 چو بشنید بوزرجه مهر آن سخن  
 ز زندان بیا مد سرو تن بشست  
 همی بود ترسان از آزار شاه  
 شب تیره و روز بیدار بود  
 چو خورشید بنمود تاج از فراز  
 فروزنده رخشنده شد بر سپهر  
 بآب خرد چشم دل را بشست  
 بدو گفت بازار من خیره گشت  
 نگه کن که آن کیست کاید براه  
 براه آمد از خانه بوزرجه مهر  
 خردمند بینا بدانا بگفت  
 چنین گفت پرسنده راه جوی  
 زن پاکدامن پرسنده گفت  
 چو بشنید داننده گفتار زن  
 همانکه زنی دیگر آمد پدید  
 که ای زن ترا بچه و شوی هست  
 بدو گفت شو نیست اگر بچه نیست  
 همانکه سه دیگر زن آمد براه  
 که ای خوبارخ کیست انبازنو  
 مرا گفت هرگز نبود دست شوی  
 چو بشنید بوزرجه مهر این سخن

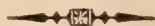
همی با تن خویش کردی ستیز  
 کزان خیره گرد دل مرد پیر  
 نهاده برو قفل و مهری ز مشک  
 یکی موبدی نامبردار بوم  
 که این راز پیدا کنی از نهفت  
 بگویند فرزنانگان و کیان  
 نه بیند مگر جان بوزرجه مهر  
 برو تازه شد درک و رنج کهن  
 به پیش جهان داور آمد نخست  
 جهاندار پر خشم واروی گناه  
 بر آنسان که پیغام سالار بود  
 بپوشید روی شب دیر باز  
 باختار نگه کرد بوزرجه مهر  
 ز دانندگان استواری بچست  
 دو چشم بدان رنجه تیره گشت  
 بگویی و مترس ایچ و نامش بخواه  
 همی رفت پویان زنی خوب چه  
 سخن هرچه بر چشم او بد نهفت  
 که بپژوه تا دارد این ماه شوی  
 که شو نیست و هم کودک اند نهفت  
 بچندید بر جرعه گام زن  
 پیرسید چون ترجمانش بدید  
 وگریخت تنی باد داری بدست  
 چو پاسخ شنیدی بز من مایست  
 بیامد بر او همان نیک خواه  
 بدین کش خرامیدن و ناز تو  
 نخواهم که بیند مرا شوی روی  
 نگر تا چه اندیشه افکند بن

بیاورد دژم روی تازان براه  
 بفرمود تا رفت نزدیک تخت  
 که دانفده را چشم بینا ندید  
 همی کرد پوزش بران کار شاه  
 پس از روم و قیصر زبان بر کشاد  
 بشاه جهان گفت بوزر جمهر  
 یکی انجمن باید از بخردان  
 نهاده همان درج در پیش شاه  
 به نیروی یزدان که اندیشه داد  
 بگویم بدرج اندرون هر چه هست  
 اگر تیره شد چشم دل روشنست  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 از اندیشه شد شاه را پشت راست  
 همه موبدان و ردا فرا بخواند  
 وزان پس فرستاده را گفت شاه  
 چو بشنید روی زبانی بر کشاد  
 که گفت از جهاندار پیروز جنگ  
 ترا فردو برزای جهاندار هست  
 همان پر خرد موبد راه جوی  
 همه پاک در بارگاه تو اند  
 گوین درج با قفل و مهر و نشان  
 بگویند روشن که اندر نهفت  
 فرستیم هم زمین نشان بازو ساو  
 و گرباز مانند ازین مایه چیز  
 چو دانا ز گوینده زانسان شنید  
 که همواره شاه جهان شاه باد  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 بداند همه آشکارا و راز  
 چو بردند دانفده را نزد شاه  
 دل شاه کسری غمی گشت سخت  
 بسی باد سرد از جگر بر کشید  
 کزو داشت آزار بر بی گناه  
 همی کرد از آن درج و آن قفل یاد  
 که تا بان بوی تا بتابد سپهر  
 فرستاده قیصر و موبدان  
 چه پیش بزرگان جوینده راه  
 روان مرا راستی پیشه داد  
 فسایم بران قفل و آن درج دست  
 روان را ز دانش همان جوشنست  
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار  
 فرستاده و درج را پیش خواست  
 بسی دانشی پیش دانا نشاند  
 که پیغام بگذار و پاسخ بخواه  
 سخنهای قیصر همی کرد یاد  
 خرد باید و دانش و نام و ننگ  
 بزرگی و دانائی و زور دست  
 گوان و دلیران درگاه جوی  
 و گرد جهان نیک خواه تواند  
 به بینند بیدار دل بخردان  
 چه چیزست کان با خرد هست جفت  
 که این مرز دارند با با ژ تاو  
 میخواهید از مرز ما با ژ نیز  
 زبان بر کشاد آفرین گسترید  
 سخن گوی و با بخت همراه باد  
 روان را بدانش نماینده راه  
 بدانش مرا ز آرزو بی نیاز

بیاورد دژم روی تازان براه  
 بفرمود تا رفت نزدیک تخت  
 که دانفده را چشم بینا ندید  
 همی کرد پوزش بران کار شاه  
 پس از روم و قیصر زبان بر کشاد  
 بشاه جهان گفت بوزر جمهر  
 یکی انجمن باید از بخردان  
 نهاده همان درج در پیش شاه  
 به نیروی یزدان که اندیشه داد  
 بگویم بدرج اندرون هر چه هست  
 اگر تیره شد چشم دل روشنست  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 از اندیشه شد شاه را پشت راست  
 همه موبدان و ردا فرا بخواند  
 وزان پس فرستاده را گفت شاه  
 چو بشنید روی زبانی بر کشاد  
 که گفت از جهاندار پیروز جنگ  
 ترا فردو برزای جهاندار هست  
 همان پر خرد موبد راه جوی  
 همه پاک در بارگاه تو اند  
 گوین درج با قفل و مهر و نشان  
 بگویند روشن که اندر نهفت  
 فرستیم هم زمین نشان بازو ساو  
 و گرباز مانند ازین مایه چیز  
 چو دانا ز گوینده زانسان شنید  
 که همواره شاه جهان شاه باد  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 بداند همه آشکارا و راز

سه در ست رخشان بدرج اندرون  
یکی سفته و دیگری نیم سفت  
چو بشنید دانای رومی کلید  
نهفته یکی حقه بُد در میان  
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت  
نخستین ز گوهر یکی سفته بود  
همه موبدان آفرین خواندند  
شهنشاه رخساره پر آب کرد  
ز کار گذشته دلش تنگ شد  
که با او چرا کرد چندین جفا  
چو دانا رخ شاه پژمرده دید  
بر آورد گوینده راز از نهفت  
ازان بند بازو و مرغ سیاه  
دید و گفت کاین بودنی کار بود  
چو آید بدو نیک رای سپهر  
ز تخمی که یزدان بر اختر بکشت  
دل شاه نوشیروان شاد باش  
اگر چند باشد سرافراز شاه  
شکارست کار شهنشاه و رزم  
بداند که شاهان چه کردند پیش  
ز آگندن گنج و رنج سپاه  
دل و جان دستور باشد برنج

خلاش بود زین که گفتم فزون  
یکی آنکه آهن ندیدست جفت  
بیاورد نوشیروان بگرید  
بحقه درون پرده پر نیان  
چنان هم که دانای ایران بگفت  
دگر نیم سفته سوم نابسود  
بدان دانشی گوهر افشاندند  
دهانش پر از در خوشاب کرد  
به پیچید و رویش پر آژنگ شد  
ازان پس کزو دید مهر و وفا  
روانش بدر اندر آزرد دید  
گذشته همه پیش کسری بگفت  
ز اندیشه کهر و خواب شاه  
ندارد پشیمانی و درد سود  
چه شاه و چه موبد چه بوزر جمهر  
ببایدش بر تارک ما نوشت  
همیشه ز درد و غم آزان باش  
بدستور گردن دلآرای گاه  
دگر شادی و بخشش و داد و بزم  
بورزد بران هم نشان رای خویش  
ز آزار و گفتار وز داد خواه  
ز اندیشه کخدا ئی و گنج



### گفتار در توقیعات نوشیروان

چنین بود تا گاه نوشیروان  
همو بود جنگی و موبد همو  
همو بود شاه و همو پهلوان  
همو هیر بُد بُد سپهبد همو  
بهر جای کار آگاهان داشتی  
جهانرا بدستور نگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کار جهان  
 و کار آگاهان موبدی نیگخواه  
 که گاهی گنه بگذرانی همی  
 همانرا دگر باره آویزش است  
 پیاسخ چنین داد توقع شاه  
 چو بیمار زارست و من چون پزشک  
 ببیندا روی او نگردد درست  
 دگر موبدی گفت انوشه بدي  
 سپید زگران برفت از نهفت  
 بنه برد گر کیل و او برهنه  
 بتوقع پاسخ چنین داد باز  
 کجا پاسبانی کند بر سپاه  
 دگر گفت انوشه بدي جاودان  
 یکی نامور نامدار ایدرست  
 چنین داد پاسخ که آری رواست  
 نگهبان گنج و روانش منم  
 دگر گفت کای شهریار بلند  
 اسیران رومی که آورده اند  
 بتوقع گفت آنچه هستند خرد  
 سوي مادر انشان فرستیم باز  
 نوشتند کز ووم صد مایه ور  
 اگر باز خزند گفت از هراس  
 فروشید و افزون مجوئید نیز  
 به شمشیر خواهم ازیشان گهر  
 بگفتند گز مایه داران شهر  
 یکی را سراندر نیاید بخواب  
 چنین داد پاسخ که این نیست رنج  
 همه همچنان شاد و خرم زبید

بدونیک از و کس نکردی نهان  
 چنان بده که بداشت روزی بشاه  
 ببد نام آنکس نخوانی همی  
 گنه کار اگر چند با پوزش است  
 که آنکس که خستو شود برگناه  
 ز دار و گریزان و ریزان سرشت  
 روان از پزشکی نخواهیم شست  
 زهر بد بهرسو بگوشه بدي  
 به پیشه در آمد زمانی بخفت  
 همو باز گردد ز بهر بنه  
 که هستیم ازان نشکری بی نیاز  
 ز بد خویشتن را ندارد نگاه  
 نشست و خور و خواب باموبدان  
 که گنجش ز گنج تو افزون ترست  
 که آن افسر بادشاهی ماست  
 بکوشم که آنرا بافزون کنم  
 انوشه بدي و ز بدي بی گزند  
 بسی شیر خواران در برده اند  
 ز دست اسیران نباید شمرد  
 بدل شاد و ز خواسته بی نیاز  
 همی باز خزند خویشان بزر  
 بهر نامداری یکی باده کاس  
 که مایی نیازیم زیشان بچیز  
 همان بدره و برده و سیم و زر  
 دو باز را گزند کز شب دو بهر  
 از آواز مستان و چنگ و رباب  
 جز ایشان هر آنکس که دارند گنج  
 بی آزار باشید و بی غم زبید



نوشتند روزی که نوشه بدی  
 بایوان چنین گفت شاه یمن  
 همه مردگان را کند بیش یاد  
 چنین داد پاسخ که از مرده یاد  
 هر آنکس که از مردگان دل بشست  
 یکی گفت کای شاه که تر پسو  
 بریزد همی بر زمینی درم  
 چنین داد پاسخ که این نارواست  
 دگر گفت کای شاه بر تر منش  
 دلی داشتی پیشتر بر ز شرم  
 چنین داد پاسخ که دندان نبود  
 چو دندان بر آمد ببالید پشت  
 یکی گفت گیرم که تر مهتری  
 چرا بر گذشتی ز شاهنشاهان  
 چنین داد پاسخ که مارا خرد  
 هس و دانش و رای دستور ماست  
 دگر گفت باز تو ای شهریار  
 چنین گفت کورا بگوید پشت  
 بیاویز او را ز دار بلند  
 که تا که تران نیز در کارزار  
 دگر نامداری ز کار آگاهان  
 بشبگیر بر زمین بشد با سپاه  
 چنین گفت کاین مرد گردن فراز  
 چو بر کاشت او پشت بر شهریار  
 بتوقع گفتا که گردان سپهر  
 ببر زمین سالار و گنج و سپاه  
 و گرمودی گفت کز شهریار  
 که مردی گزینند فرخ نژاد

همیشه ز تو دور چشم بدی  
 که نوشیروان چون کشاید دهن  
 پر از غم شود زنده را جان شاه  
 کند هر که دارد خرد با نژاد  
 نباشد همان دوستی او درست  
 نگردد همی گرد داد پدر  
 که باشد فروشنده او درم  
 بها و زمین هم فروشنده راست  
 که دوری ز بیغاره و هرزنش  
 چرا شد بدینسان بی آرم و گرم  
 مکیدن جز از شیر درمان نبود  
 همی گوشت جویم چو گشتم درشت  
 برای و بدانش ز ما بهتری  
 دودیده برای تو دارد جهان  
 ز دیدار ایشان همی بگذرد  
 زمین گنج و اندیشه گنجور ماست  
 عقابی گرفت است روز شکار  
 که با مهتر خود چرا شد درشت  
 بدان تا بدو باز گردد گزند  
 فزونی نچویند بر شهریار  
 چنین گفت کای شهریار جهان  
 ستاره شناسی بر آمد ز راه  
 چنین لشکر گشن و این گونه ساز  
 نه بیند کس او را بدین روزگار  
 کشادست برای او چهر مهر  
 نگردد تبه اختر هور و ماه  
 چنین بود فرمان بیکروزگار  
 که در بادشاهی بگردد بداد

رساند بدین بارگاه آگهی  
 گشای سرافراز مردیست پیر  
 چنین داد پاسخ که او را از  
 کسی را گزینید کز رنج خویش  
 جهان دیده مردی درشتی درست  
 یکی گفت سالار خوالیگران  
 که چندان که او خود کند آرزوی  
 نبوید نیازد برو نیز دست  
 چنین داد پاسخ که از پیش خود  
 دیگر گفت هر کس نکوهش کند  
 که بی لشکر گشن بیرون شود  
 مگر دشمنی بد سگال بدوی  
 چنین داد پاسخ که داد و خرد  
 اگر دادگر چند بی کس بود  
 دیگر گفت کای باخورد گشت جفت  
 که گر شایب را باز کرد او ز کار  
 چنین داد پاسخ که فرمان ما  
 بفرمود مش تا بارزایان  
 کسی کودهش کاست باشد بکار  
 دیگر گفت با هر کسی بادشا  
 پرستار دیرینه مهر که چه کرد  
 چنین داد پاسخ که او شد درشت  
 پیامد بدرگاه و بنشست مست  
 ز کار آگاهان موبدی گفت شاه  
 نخواهد جز ایرانیان را بجنگ  
 چنین داد پاسخ که آن دشمنی  
 دگر باره برداشت مردی که شاه  
 کدامست کو بایدت روز جنگ  
 ز بسیار و اندک بدی یا بهی  
 سزدگر بود داد را دستگیر  
 کمر بر میان است دور از نیاز  
 پیر هیزد و باشدش گنج خویش  
 که او کار درویش سازد نخست  
 همی نالد از شاه وز مهتران  
 بسازم نهم کاسه بر چار سوي  
 بلرز بدو مرد خسرو پوست  
 مگر آرزو باز گردد بدرد  
 شهنشاه را چون پژوهرش کند  
 دل دوستان زان پر از خون شود  
 بچاره بیاید بناد بدوی  
 تن بادشا را همی پرورد  
 ورا راستی پاسبان بس بود  
 بمیدان خراسان سالار گفت  
 ندانم چه دید اندران شهریار  
 نورزید و بنهفت پیمان ما  
 کشاید در گنج سود و زیان  
 بیوشد همه فره شهریار  
 بزرگست و بخشوده و پارسا  
 که روزیش اندک شد و روی زد  
 بران کرده خویش بنهاد پشت  
 همیشه جز از می نبودش بدست  
 چوراند سوي جنگ قیصر سپاه  
 جهان شد بایران دراز روم تنگ  
 طبعست پر خاش آهر منی  
 ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه  
 ز شیران اسپ افکن تیز جنگ

رساند بدین بارگاه آگهی  
 گشای سرافراز مردیست پیر  
 چنین داد پاسخ که او را از  
 کسی را گزینید کز رنج خویش  
 جهان دیده مردی درشتی درست  
 یکی گفت سالار خوالیگران  
 که چندان که او خود کند آرزوی  
 نبوید نیازد برو نیز دست  
 چنین داد پاسخ که از پیش خود  
 دیگر گفت هر کس نکوهش کند  
 که بی لشکر گشن بیرون شود  
 مگر دشمنی بد سگال بدوی  
 چنین داد پاسخ که داد و خرد  
 اگر دادگر چند بی کس بود  
 دیگر گفت کای باخورد گشت جفت  
 که گر شایب را باز کرد او ز کار  
 چنین داد پاسخ که فرمان ما  
 بفرمود مش تا بارزایان  
 کسی کودهش کاست باشد بکار  
 دیگر گفت با هر کسی بادشا  
 پرستار دیرینه مهر که چه کرد  
 چنین داد پاسخ که او شد درشت  
 پیامد بدرگاه و بنشست مست  
 ز کار آگاهان موبدی گفت شاه  
 نخواهد جز ایرانیان را بجنگ  
 چنین داد پاسخ که آن دشمنی  
 دگر باره برداشت مردی که شاه  
 کدامست کو بایدت روز جنگ

چنین داد پاسخ که جنگی سوار  
 همان بزمش آید همان وزمگاه  
 نگردد بهنگام نیروش کم  
 دگر گفت کای شاه نوشیروان  
 بدر بریکی مرد بود از نسا  
 درم ماند بروی چو صد هزار  
 بنالید و گفت این درم خورده شد  
 چو آگاه شد زان سخن شهریار  
 بفرمود کز خرده منمائی رنج  
 دگر گفت جنگی سواری بخست  
 به پیش صف رومیان حمله بود  
 بفرمود گان کودکانرا چهار  
 هر آنکس که شد کشته در کارزار  
 چو زلمش ز دفتر بخواند دبیر  
 چنین هم بسال اندرون چار بار  
 دگر گفت افوشه بدی سال و ماه  
 فراوان درم گرد کرد و نخورد  
 چنین داد پاسخ که آن خواسته  
 از آن کس که بستد بدو باز ده  
 بفرمائی داری زدن بر درش  
 ستمگاره را زنده بردار کن  
 بدان تا کس از پهلوانان ما  
 چرا باید از خون درویش گنج  
 دگر گفت کای شاه یزدان پرست  
 همی داد شه را ستایش کنند  
 چنین داد پاسخ که یزدان سپاس  
 فزون کرد باید بدیشان نگاه  
 دگر گفت کای شاه با فرو هوش

نباید که سیر آید از کارزار  
 برخشنده روز و شبان سیاه  
 ز بسیار و اندک نباشد دژم  
 همیشه بزی شاه و بخت جوان  
 پرستنده و کاروان پارسا  
 بدیوان چو کردند با او شمار  
 ردو موبد و گهبد آزرده شد  
 که موبد درم خواست از کاردار  
 ببخشید چندی هم او را ز گنج  
 بدان خستگی دیو ماند و پرست  
 بمرود او و زو کودکان ماند خرد  
 ز گنج درم داد باید هزار  
 و زو خورد کودک بود یادگار  
 درم پیش کودک برد ناگزیز  
 درم باید از گنج دادن هزار  
 بمرود اندرون پهلوان سپاه  
 پراکنده گشتند از آن مرز مرد  
 که از شهر مردم کند کاسته  
 وزان پس بمرود اندر آواز ده  
 به بیداری لشکر و کشورش  
 دوپایش ز بر هر نگونسار کن  
 نه پیچد دل و جان زییمان ما  
 که اوشاد باشد تن و جان برنج  
 بدر بر بسی مردم زیر دست  
 جهان افرین را نیایش کنند  
 که از ماکسی نیست اندر هراس  
 اگر بی گناهند اگر با گناه  
 جهان شد پراز شادی و ناز و نوش

توانگر دگر مردم زیر دست  
 چنین داد پاسخ که اندر جهان  
 دگر گفت کای شاه برتر منش  
 که چندین گزافه ببخشد ز گنج  
 چنین داد پاسخ که آن خواسته  
 اگر باز گیرم ز ارزانیان  
 دگر گفت کای شهریار بلند  
 جهودان و ترسا ترا دشمنند  
 چنین داد پاسخ که شاه سترگ  
 دگر گفت کای نامور شهریار  
 درم داد مزدورو درویش را  
 چنین گفت کان هم بفرومان ماست  
 دگر گفت کای شاه نا دیده رنج  
 چنین داد پاسخ که دست فراخ  
 جهاندار چون گشت یزدان پرست  
 جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی  
 چنین گفت موبد که ای شهریار  
 درم بستد از بلخ نامی برنج  
 چنین داد پاسخ که ما را درم  
 از آن کس که بستد هم او را دهید  
 که درد دل مردم زیر دست  
 پی کاخ آباد او بر کنید  
 شود کاخ ویران و را رنج سود  
 ز دیوان ما نام او بسترید  
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد  
 بیاسخ چنین گفت نوشیروان  
 بدان گویم این تاپس مرگ من  
 دگر گفت کز بهمن سرفراز

شب آید شود سرز آواز مست  
 بماشاد بادا کهان و مهان  
 همی عیب جویت کند سرزنش  
 ز گرد آوریدن ندیدست رنج  
 کزان گنج ما باشد آراسته  
 همه سود فرجام گرد زیان  
 که هرگز بجانم مبادا گزند  
 دورویند و با کیش آهر منند  
 ابی زینهار ی نباشد بزرگ  
 ز گنج تو افزون ز سیصد هزار  
 بسی برد و یژه تن خویش را  
 بارزانیان چیز بخشی سزااست  
 ر بخشش فراوان نهی ماند گنج  
 همی مرد را نو کند برگ و شاخ  
 بروبر کشاید جهان هرچه هست  
 مرا آروزفتی نکرد آرزوی  
 قراخان بیدار صد هزار  
 سپرد و نهادیم یگسر بگنج  
 نباید که گردد کسی زو دژم  
 دگر نیزش از گنج بر سر نهید  
 نخواهد جهاندار یزدان پرست  
 بگل بام او را توانگر کفید  
 بماند پس از رنج نفرین و دود  
 بدر بر چنوکس بکس مشمرد  
 بسی گیر ی از جم و کاوس یاد  
 که باد از دانش همیشه جوان  
 نگردد نهان افسرو ترک من  
 چرا شاه ایران بپوشید راز

به پیچد همی وز هوا بر خورد  
 چرا گشتی اکنون همی دیر ساز  
 هما نیم و هم نیز با موبد ان  
 نماند بدل رای و با مغز هوش  
 سخن راندن از پادشاهی و دین  
 خردمند باشد برین بر گوا  
 شنید از من این مردم پاک دین  
 اگر هر کسی دین دیگر گوید  
 یکی گفت نفرین به از آفرین  
 بگویی آنچه رایت بود در نهان  
 نیاید بگیتی ز کس آفرین  
 بدین هردوان پای دارد جهان  
 سخن راندي چند پیش مهان  
 خردمندی و دین ندارد بها  
 بد و نیک او را بهانه منم  
 بما باز گردد درودش نهان  
 که تاج زمانه سر بادشاست  
 از ایرا چنین بر سران افسرند  
 ترا بادشاهی و عمر دراز  
 که نامد برت موبد موبدان  
 که او هست مشغول فرکار من  
 که چون تو زمانه نیارد دگر  
 که آید بدرگاه هر بامداد  
 ندانیم کز چیست آزار اوی  
 ورا دزد برداست بی مرجع  
 بدان تا نباشد روانش برنج  
 که چون دزد بیند شناسد مگر  
 خداوند بخش و خداوند دان

چنین داد پاسخ که اواز خرد  
 یکی گفت کای شاه کهتر نواز  
 چنین داد پاسخ که با بخردان  
 چو آواز آهرمن آید بگوش  
 پیرسید موبد ز شاه زمین  
 که بی دین جهان به که بی بادشا  
 چنین داد پاسخ که گفتم همین  
 جهاندار بی دین جهانرا ندید  
 یکی بت پرست و دگر پاک دین  
 ز گفتار و یران نگردد جهان  
 چو بیدین بود بادشا همچنین  
 بود دین و شاهي چو تن با روان  
 یکی گفت کای شاه خرم نهان  
 هرانگه که شد تخت بی بادشا  
 یکی آنکه گفتی زمانه منم  
 کسی کو کند آفرین بر جهان  
 چنین داد پاسخ که آری رواست  
 جهان چون تن و شهریاران سرند  
 دگر گفت کای شاه کهتر نواز  
 بود روز پنج ای چراغ روان  
 بگفتا بدین نیست آزار من  
 یکی گفت کای شاه خورشید فر  
 یکی مرد بینیم جوینده داک  
 همی کز بینیم پرکار اوی  
 چنین داد پاسخ که اندر چیزیز  
 بدو داده ام همچنان من ز گنج  
 من از بهر آن دارم او را بدر  
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد



ز گاه کیومرث تا این زمان  
 بگفتا سپاسم بدین از خدای  
 گذشتم ز توقیع نوشیروان  
 مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت  
 ز منبر چو محمود گوید خطیب  
 همی گفتم این نامه را چند گاه  
 چو تاج سخن نام محمود گشت  
 جهان بسعد از بت پرستان همد  
 زمانه بنام وی آباد باد  
 چو تو شاه نسپرد گاه کیان  
 که چو نان بود چیز کو راست رای  
 جهان پدرو اندیشه ما جوان  
 به پدري چنین آتش آمیز گشت  
 بدین محمد گراید صلیب  
 نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه  
 ستایش بافاق موجود گشت  
 به تیغی که دارد چو وشي بزد  
 سپهر از سر تاج وی شاد باد



### پند نامه نوشیروان بهرمز پسر خود

کنون نامه شاه نوشیروان  
 چنین گفت کاین نامه دل پسند  
 ز شاه سر افراز و خورشید چهر  
 جهاندار با داد و نیکو کنش  
 فراینده نام و تخت قباد  
 که با فرو بر زاست و فرهنگ و نام  
 سوي هرمز آن پاک فرزند ما  
 زیزدان بود شاد و پیروز بخت  
 بهاء خجسته بخرداد روز  
 نهادیم بر سر ترا تاج زر  
 همان آفرین نیز کردیم یاد  
 تو بیدار باش و جهاندار باش  
 بدانش فزای و بیزدان گرای  
 پیرسیدم از مرد نیکو سخن  
 که از ما بیزدان که نزدیک تر  
 چنین داد پاسخ که دانش گزین  
 بخوان و نگه کن بروشن روان  
 همه حکمت و دانش و رمز و پند  
 مهست و بکامش گرایان سپهر  
 فشانده گنج بی سرزنش  
 گذارنده تاج آورند و داد  
 ز تاج بزرگی رسیده بکام  
 پذیرفته از دل همه پند ما  
 همیشه جهاندار با تاج و تخت  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 چنان هم که ما یافتیم از پدر  
 که بر تاج ما کرد فرخ قباد  
 خردمند و راد و بی آزار باش  
 که اویست جان ترا رهنمای  
 کسی کو بسال و خرد بد کهن  
 کرا نزد او راه باریک تر  
 چو خواهی که بر تو کنند آفرین

بدانش پسندیده کن جان پات  
 که داننده بادی و پیروز بخت  
 که خاکست پیمان شکن را کفن  
 بکفتار بد گوی مسپار گوش  
 که از داد باشد روان تو شاد  
 چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ  
 تو او را از آن گنج بی رنج دار  
 بدان گنج شو شاد گر رنج تست  
 زبردست باشد دگر زبردست  
 و گر بد کند نیز پوخاش کن  
 ز رنج تن اندیش و درد و گزند  
 بدو اندر ایمن نشاید نشست  
 چو خواهی که یابی ز بخت آفرین  
 چو خواهی که از بد نیابی گزند  
 سپر کرد جان بدانیش تو  
 همه داد باید که یابند بهر  
 ره بتری باز جوی از مهبی  
 و را چون روان و تن خویش دار  
 مکن زو بنیز از کم و بیش باد  
 که چون باز جوئی نیاید بچنگ  
 دو کار آیدت پیش دشوار و خوار  
 همان بر تو روزی بکار آورد  
 ز بد دور باش و بترس از گزند  
 مکن رادی و داد هرگز بروی  
 ز مرد جهانزیده بشنو سخن  
 که از دین بود مرد را رشک و خشم  
 دل از بدی گنج بی رنج کن  
 نباید که باشی جز از دادگر

که دانا فزونی ندارد ز خاک  
 بدانش بود شاه زیبای تخت  
 مبادا که باشی تو پیمان شکن  
 بباد افرو بی گناهان مکوش  
 بهر کار فرمان مکن جز بداد  
 زبان را مگردان بگرد دروغ  
 اگر زیر دستی شود گنج دار  
 که چیز کسان دشمن گنج تست  
 همه در پناه تو باید نشست  
 چو نیکی کد کس تو پاداش کن  
 و گر گردی اندر جهان ارجمند  
 سزای سپنج است هر چون که هست  
 هنر جوی و با مرد دانا نشین  
 بدانش دو دست ستیزه به بند  
 گرمی کن آنرا که در پیش تو  
 بزرگان و بازارگان شهر  
 چو بر سر نهی تاج شاهنشاهی  
 همیشه یکی دانستی پیش دار  
 کسی کو ندارد هنر با فزاد  
 مده مرد بی ارز را ساز جنگ  
 بدشمن سپارد ترا دوستوار  
 سلیم تو در کارزار آورد  
 بدکشای بر مردم مستمند  
 همیشه نهان دل خویش جوی  
 همان نیز نیکی باندازه کن  
 بدینی کرای و بدین دار چشم  
 هزینه باندازه گنج کن  
 بکردار شاهان پیشین نگر

که نفرین بود بهر بیداد شاه  
 کجا آن سرو تاج شاهنشهان  
 ازیشان سخن یادگار است و بس  
 گزافه مفرمای خون ریختن  
 نگه کن بدین نامه پند مند  
 بدین مرترا نیکوی خواستم  
 برای خداوند خورشید و ماه  
 بروز و شب این نامه را پیش دار  
 اگر یاد گاری کنی در جهان  
 خداوند گیتی پناه تو باد  
 بگام تو گردنده چرخ بلند  
 چو بفرشت بسپود آن را بگنج  
 شهشاه کو رای و داد و خرد  
 دلیری بزم اندر و زور دست  
 بگیتی نگر کین هنرها کراست  
 بجوی آنکه چون مشق روی روشندست  
 جهان بستد از مردم بت پرست  
 کنون لاجرم جود موجود گشت  
 اگر بزم جود همی یا نبرد  
 ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد

تو جز داد میسند و نفرین مخواه  
 کجا آن بزرگان و کار آگهان  
 سرای سپنجی نماید بکس  
 دگر جنگ را لشکر انگیزتن  
 دل اندر سرای سپنجی مبد  
 بدانش دلت را بیدارستم  
 بدو دور کن دیو را دستگاه  
 خود را بدل داور خویش دار  
 ز نامت بزرگی نکردد نهان  
 زمان و زمین نیک خواه تو باد  
 مبادا ز تو کس بگیتی نرزد  
 هراسان بد اندر سرای سپنج  
 بکوشد که با شرم گرد آورد  
 همان پاک دینی و یزدان پرست  
 چو دیدی ستایش مرا و سزاست  
 جهانجوی را تیغ با جوش است  
 ز دیدای دین بردل آذین بدست  
 چو شاه جهانگیر محمود گشت  
 جهان بخش را این بود کار کرد  
 زمانه بدیدار او شاد باد



### پرسش موبد از نوشیروان و پاسخ آن

یکی پیر بد پهلوانی سخن  
 چنین گوید از دفتر پهلوان  
 که آن چیست کز کردگار جهان  
 بدان آرزو نیز پاسخ دهد  
 یکی دست برداشته باسمان

بگفتار و کردار گشته کهن  
 که پرسید موبد ز نوشیروان  
 بخواند پرستنده اندر نهان  
 پاسخ و را بخت فرخ نهد  
 همی خواهد از کردگار زمان

نیابد بخواهدش همی آرزوی  
 بموبد چنین گفت پیروز شاه  
 چو خواهدش ز اندازه بیرون شود  
 بپرسید نیکی کرا در خورست  
 چنین داد پاسخ که هرکس که گنج  
 نبخشند نباشد سزاوار تخت  
 بگیتی ز بخشش بود مرد به  
 خرد را بپرسید بنیاد چیست  
 چنین داد پاسخ که داناست شاد  
 بپرسید دانش کرا سود مند  
 چنین داد پاسخ که هر کو خرد  
 ز بیشی خرد جان بود سود مند  
 بپرسید دانش به از فر شاه  
 چنین داد پاسخ که دانا بفر  
 خرد باید و فرو نام و نژاد  
 به شاهي چنین گفت زیبایی تخت  
 چنین داد پاسخ که باری نخست  
 که از بخشش و دانش و رسم و راه  
 دوم آن کسی را دهد مهتری  
 سوم آنکه از نیک و بد در جهان  
 چهارم که دشمن بداند زدوست  
 چو فرو خرد دارد و دین و بخت  
 و گر زین هنرها نیایی دروی  
 بماند پس از مرگ او نام زشت  
 بپرسیدش از راد خرد منش  
 چنین داد پاسخ که آزو نیاز  
 هر آنکس که بیشی کند آرزوی  
 و گر سفلگی برگزید او ز گنج

دو چشمش پراست و پرچین بروی  
 که خواهدش زبندان باندازه خواه  
 ازان آرزو دل پراز خون شود  
 بنام بزرگی که زیبا تراست  
 بیا بد پراگنده نابوده رفیع  
 زمان تا زمان تیره گرددش بخت  
 تو گر گنج داری ببخش و منه  
 بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست  
 دگر آنکه شرمش بود با نژاد  
 کدام است بی دانش و پزگزند  
 پدرورد جان را همی پرورد  
 ز کمیش تیمار و درد و گرد  
 که فرو بزرگی است زیبایی گاه  
 بگردد جهان سربسر زیر پر  
 بدین چار گیرد سپهر از تو یاد  
 کدام است و آن کیست فاشد بخت  
 یباید ز شاه جهان داد جست  
 دلش پر ز بخشایش داد خواه  
 که باشد سزاوار بر بهتری  
 سخنها بروبر نماید نهان  
 بی آزاری از بادشاهان نکوست  
 سزاوار تاج است و زیبایی تخت  
 همانا که یا بیش بی آب روی  
 نیابد بفرجام خرم بهشت  
 ز نیکی و از مردم بد کنش  
 دو دیوند بد گوهر و دیر ساز  
 بدان دیو او باز گردد بخوی  
 گزیند بدان گنج آگنده رفیع

که هر دو بیک خو گرایند باز  
 که بهوی همی زو بیداید گریست  
 ازان مستمندی و زین شاد کام  
 بخشید و اندیشه افکند بن  
 خوش آواز خواند و را بی گزند  
 سخن گوی و بیدار دل دانیش  
 وزو ماند اندر جهان یادگار  
 بماند همه ساله با آب روی  
 سراینده را مرد بارای خواند  
 اگر نو بود داستان یا کهن  
 بشیرین زبان هم باوای نرم  
 ازو بیگمان کام دل یافتی  
 روان را بدانش برافروختی  
 چه گوئی که دانش کی آید به بن  
 همه کام جان و خرد تو ختم  
 که دانش گرامی ترا تاج و گاه  
 ستایش ندیدیم و افروختن  
 که نیزش ز دانا نباید شنید  
 کی آید مگر خاکش آرد بزیر  
 همان نزد دانا گرامی تراست  
 تو با گنج دانش برابر مدار  
 گر آموزشی باشد و یادگیر  
 ز دانش جوانی بود ناگزیر  
 که بی گور او خاک او بی تراست  
 نگردي همی بادشاه جهان  
 همی از جگر سرد باد آوری  
 که این رسم را خود بیارم ستود  
 چنین رفتن و خوار بگذاشتن

چو بیچاره دیوی بود پر نیاز  
 پرسید گفتا ر چند است و چیست  
 دگر بهوه تاج است و گنجست و نام  
 چنین داد پاسخ که دانا سخن  
 نخستین سخن گفتی سودمند  
 دگر آنکه پیمان سخن خوانیش  
 که چندان سر آید که آید بکار  
 سه دیگر سخن گوی هنگام جوی  
 چهارم که دانا دل آرای خواند  
 که پیوسته گوید سراسر سخن  
 به پنجم که باشد سخن گوی گرم  
 سخن چون یک اندر دگر بافتی  
 بدو گفت چندین که آموختی  
 همی پرسي از نا سزا یان سخن  
 چنین گفت از هر که آموختم  
 بدانش نگر دور باش از گناه  
 بدو گفت کس را ز آموختن  
 که گوید کسی کو بجای رسید  
 چنین داد پاسخ که از گنج سپر  
 در دانش از گنج نامی ترست  
 سخن ماند از ما همی یادگار  
 بدو گفت دانا شود مرد پیر  
 چنین داد پاسخ که دانای پیر  
 بر ابله جوانی گرینی رواست  
 پرسید کز بخت شاهنشاهان  
 کنون نام شان بیش یاد آوری  
 چنین داد پاسخ که در دل نبود  
 بشمشیر داد این جهان داشتن



بدو گفت با هر کسی پیش ازین  
 سبک داری اکنون نگوئی سخن  
 چنین داد پاسخ که گفتار پس  
 چنین گفت هنگام پیشین نماز  
 شمارا ستایش فزونست ازان  
 چنین داد پاسخ که یزدان پاک  
 فلک را گزاینده او کند  
 گر این بنده او را نداند بها  
 پیرسید تا تو شدی شهریار  
 کزان برتری رامش افزون شد است  
 چنین داد پاسخ که از کردگار  
 کسی پیش من برفزونی نجست  
 زبون بود بد خواه در جنگ من  
 بدو گفت در جنگ خاور بدی  
 چو در باختر ساختی کار جنگ  
 چنین داد پاسخ که مرد جوان  
 هر آنکه که سال اندر آمد بشست  
 سپاس از جهاندار پروردگار  
 که روز جوانی هنر داشتم  
 کنون روز پیری بداندگی  
 جهان زیر فرهنگ و آئین ماست  
 بدو گفت شاهان پیشین دراز  
 شمارا سخن کمتر و راز بیش  
 چنین داد پاسخ که هر شهریار  
 ندارد تن خویش در رنج و درد  
 پیرسید شادان دل شهریار  
 چنین داد پاسخ که بیم گزند  
 بدو گفت شاهان پیشین زبزم

سخن راندي نامور بیش ازین  
 نه از نو نه از روزگار کهن  
 بکردار جویم همی دست رس  
 نبودی چنین پیش آتش دراز  
 خروش و نیایش فزونست ازان  
 پرستنده را سر بر آرد ز خاک  
 جهان را همه بنده او کند  
 مبادش ز درد و ز سختی رها  
 سپاست فزون چیست از کردگار  
 دل بدسگالانت پر خون شد است  
 سپاس آنکه گشتیم به روزگار  
 ز آزار من دست بد را بشست  
 چو گویال من دید و آهنگ من  
 چنان تیز جنگ و دلاور بدی  
 شکبائی آرامتی باد رنگ  
 نه اندیشد از درد و رنج روان  
 به پیش مدارا ببايد نشست  
 کز ویست نیک و بد روزگار  
 بدو نیک را خوار نگذاشتم  
 برای و بگنج و ببخشندگی  
 سپهر روان جوشن کین ماست  
 سخن خواستند آشکارا و راز  
 فزون داری از نامداران پیش  
 که باشد و را دین پروردگار  
 جهان را نگهبان همان کس که کرد  
 پراندیشه بینم بدین روزگار  
 بدارد بدل مردم هوشمند  
 نبردند جان را باندوه و رزم

نکردند هرگز بدل یاد نام  
روانم زمان را پذیره شد است  
تن خویش را نیکخواهان بدند  
بدن را نیالود باید سرشت  
که پیش آید از گردش آسمان  
نگهداردش گردش روزگار  
زمانه نگردد پیرهیز باز  
جهان آفرین را نیایش کنی  
پراندیشه داری همیشه روان  
دل شاه با چرخ گردان یکدست  
همی دین مارا ستایش کند  
بجوئیم راز دل زبردست  
همان آرزوها به پیوند چیست  
بفرزند ماند نه گردد نهان  
ز بهر مژه دور گردد بزه  
که فرزند بیند رخ زرد اوی  
ز کردار نیکی بشیمان کراست  
بگیرد عنان زمان را بدست  
چو بیشی سگالد هراسان شود  
نهان دل و جان ب بازار نیک  
که نیکی سگالید با ناسپاس  
زدیوان جهان نام او را ستود  
زمانه نفس را همی بشمرد  
چو مرگ آمد و نیک و بد را درود  
بیابد بهرجای بازار نیک  
بپاسود و جان را بیزدان سپرد  
بآغاز بد بود و فرجام بد  
وزو در زمانه بد آواز ماند

چنین داد پاسخ که ایشان ز جام  
مرا نام برجام چیره شد است  
پرسید گاناکه شاهان بدند  
بدارو و درمان و کار پزشک  
چنین داد پاسخ که تن بی زمان  
بپایست دارو نیاید بکار  
چو هنگامه رفتن آید فراز  
بدو گفت چندین ستایش کنی  
زمانی نباشی بدل شادمان  
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست  
بترسیم هرکو نیایش کند  
ستایش بیاید فزون زانکه هست  
بدو گفت شادی ز فرزند چیست  
چنین داد پاسخ که هرکو جهان  
چو فرزند باشد بیابد مژه  
وگر بگذرد کم بود درد اوی  
بدو گفت گیتی تن آسان کراست  
چنین داد پاسخ که یزدان پرست  
فزونی نجوید تن آسان شود  
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک  
بگیتی زبون ترکس آنرا شناس  
پرسید کانکس که بد کرد و مرد  
همان به که نیکی کند بگذرد  
چه باید همه نیکو بها ستود  
چنین داد پاسخ که کردار نیک  
نمرد آنکه او نیک کردار مرد  
وزان کس که ماند همی نام بد  
نیاسود هرکس کزو باز ماند

دگر گفت بد نیست بدتر زمرگ  
 چنین داد پاسخ کزین تیوه خاک  
 هر آنکس که در بیم و اندوه زیست  
 اگر شاه باشی و گر کهتری  
 بدو گفت ازین هر دو بدتر کدام  
 چنین داد پاسخ که همسنگ کوه  
 چه بیم است اگر بیم اندوه نیست  
 پیرسید رستن ازینها بچیدست  
 چنین داد پاسخ که دانش بود  
 پیرسید کز ما که با گنج تر  
 پیرسید کاهو کدام است زشت  
 چنین داد پاسخ که زن را که شرم  
 ز مردان بتر آنکه نادان بود  
 بدو گفت مردم که نستوه تر  
 شود پیش یزدان و تن پوگناه  
 بدو گفت مردم کدام است راست  
 چنین گفت کانکو بسود و زیان  
 پیرسید مردم که نیکو تراست  
 چنین داد پاسخ که چون بردبار  
 نه آن کز پی سودمندی بود  
 چو رادی که پاداش رادی نجست  
 سه دیگر چو کوشائی ایزدی  
 بدو گفت در دل هر اس از چه بیدش  
 بدو گفت بخشش کدام است به  
 چنین داد پاسخ کز ارزا نیان  
 پیرسید موبد ز کار جهان  
 که آئین گزینم از و گر پسند  
 چنین داد پاسخ کزین چرخ پیر

اگر باشد آنرا چه سازیم برگ  
 اگر بگذری یافتی جان پالت  
 بدان زندگانی بپاید گریست  
 ز بیم و ز درد جهان بگذری  
 کز بیم پردرد و نا شاد کام  
 جز اندوه مشمر که گردد گروه  
 بگیتی چو اندوه نستوه نیست  
 که بر کار گیتی بپاید گریست  
 که داننده دایم برامش بود  
 چنین گفت کانکس که بی زنج تر  
 که از ارج دورست و دور از بهشت  
 نباشد سرشت و نه آوای نرم  
 همه زندگانیش زندان بود  
 چنین گفت کانکو بی اندوه تر  
 زبدها دل خویش کرده سیاه  
 که جان و خرد بردل او گواست  
 بکوشد نه بزند بدی را میان  
 که او بر سر مردمان افسراست  
 بود مردم افسر نیاید بکار  
 و گر نیز رای بلند ی بود  
 ببخشید و تاریکی از دل بشست  
 که از جان پاک آید و بخردی  
 چنین گفت کز رنج کردار خویش  
 که بخشنده گردد سرافراز و مه  
 مدارید باز ایچ سود و زیان  
 سخن بر کشای آشکار و نهان  
 اگر گردش کار ناسود مند  
 اگر هست بادانش و یادگیر

بزرگ است داننده و برتر است  
 بد آئین مشود و در باش از گزند  
 بد و نیک از ان دانش انباز نیست  
 چو گوید بباش آنچه خواهد بدست  
 بپرسید کز درد بر کیست رنج  
 چنین داد پاسخ که این گرد پوست  
 چو پالود از ان جان ندارد خرد  
 بپرسید موبد ز پرهیز و گفت  
 چنین داد پاسخ که آرزو نیاز  
 تواز آرزو باشی همیشه برنج  
 بپرسید کز شهریاران پیش  
 کرادانی ای شهریار زمین  
 چنین داد پاسخ که آن بادشا  
 ز دادار دارنده دارد سپاس  
 پر امید دارد دل نیک مرد  
 سپهر را بیدار اید از گنج خویش  
 سخن پرسد از بخردان جهان  
 بپرسید کار پوستش بچيست  
 چنین داد پاسخ که باریک جوی  
 نخست آنکه داند که هست و یکیست  
 وزودارد از کار نیکی سپاس  
 هراس تواند که جوی گزند  
 اگر نیک دین باشی و راه جوی  
 و گر بد کنش باشی و بد بنه  
 مباح آنچه گستاخ با این جهان  
 گر آئیده باشی بکردار دین  
 خرد را کنی بر دل آموزگار  
 همان نیز یار گنه کار مرد

که بر داوران جهان داور است  
 مدین ایچ از سود و ناسودمند  
 بکاریش فرجام و آغاز نیست  
 هم بود تا بود و تا هست هست  
 که تن چون سراپست جان را سپنج  
 بود رنجه چندانکه مغز اندروست  
 نباید همان تن چو جان بگذرد  
 که آرزو نیاز از که بتوان نهفت  
 سزد گر بدارد خردمند راز  
 که همواره سیری نیایی ز گنج  
 بهوش و برای و بآئین و کیش  
 پس از مرگ بر که کنیم آفرین  
 که باشد پرستنده و پارسا  
 نباشد کس از رنج او در هراس  
 دل بد کنش را پراز بیم و درد  
 سوي بدسگال افگند رنج خویش  
 بد و نیک دارد ز دشمن نهان  
 به نیکی یزدان گرایند کیست  
 روان اندر آرد به باریک موی  
 توازن نشان رهنما اندکی ست  
 بد و باشد ایمن و زود در هراس  
 وزو ایمنی چون بوی سودمند  
 بود نزد هر کس ترا آب روی  
 بد و زخ فرستد روانت بنه  
 که او راز خود از تو دارد نهان  
 نباشی برنج از پی به کزین  
 بکوشی که نفریادت روزگار  
 نباشی بازار و ننگ و نبرد

بباید که داری بدل در نهان  
 گراینده رامش جاودان  
 هوش این را برامش همی نشمرد  
 بیزدان خرد بایدت رهنمای  
 که تو نونگاری و گیتی کهن  
 نباشدت با مردم بد نشست  
 ببخشای آنرا که بخشود نیست  
 اگر دیده خواهد اگر مغزو پوست  
 نباید که باشد میانجی بکار  
 چنان کن که نکشاید او بر تو دست  
 هنر باید و شرم و آهستگی  
 دروغ از هنر نشمرد داد گر  
 نه خواری بنا چیز آرد بنیز  
 تو تیزی مکن هیچ بابدگمان  
 وز اندازه گفتار او بگذرد  
 سخنهاي چرب آرد تازه گوی  
 پشیمانی آید ز گفتار پیش  
 نکار بست بیکاری ار باهشی  
 بدانش نیوشا نباید بدن  
 پشیمانی و تند آرد بروی  
 میاور دلش سوی درد و گزند  
 نباشد بچشم جهاندار خوار  
 باندازه آرد بهر کار سر  
 بلندی و کثرتی بیفزایدش  
 اگر چند گردد پراگنده گنج  
 به پیچد ز پیراهی و کاستی  
 هنرمند دینی و ایزد پرست  
 بیزدان گرای و بیزدان پناه

غم این جهان از پی آن جهان  
 نشستمت همواره با بخردان  
 که این را مش اندر زمان بگذرد  
 گراینده بادی بفرهنگ و رای  
 ز اندازه بر نگذرانی سخن  
 نکرد اندت رامش روز مست  
 به پیچی دل از هرچه نابود نیست  
 نداری دریغ آنچه داری زدوست  
 اگر دوست با دوست گیرد شمار  
 چو با مرد بد خواه باشد نشست  
 چو جوید کسی راه بایستگی  
 نباید زبان از هنر چیره تر  
 ندارد کسی را بزرگی پیچیز  
 اگر بدگمانی کشاید زبان  
 وزان پس که سستی گمانی بود  
 تو پاسخ مراور باندازه گوی  
 بازرم اگر بفگنی سوی خویش  
 چو بیکار باشی مشو رامشی  
 بهر کار کوشا نباید بدن  
 بکاری نیازی که فرجام اوی  
 ببخشای از درد بر مستمند  
 خردمند کو دل کند برد بار  
 بداند که چند است با او هنر  
 که افزونی از دوست بستایدش  
 همان مرد ایزد ندارد برونچ  
 پرستش کند پیشه و راستی  
 بدین نرد و این شاخها یافت دست  
 همین است رای و همین است راه



اگر دادگر باشی ای شهریار  
چنان هم که از شاه نوشیروان  
شد اندر نهان نام او آشکار  
بکردار نیکو بود بی گمان  
بود تا بجایست چرخ و زمین  
ابر جانش از بخردان آفرین

### بسیچیدن نوشیروان بجنگ قیصر

چنین گوید از نامه باستان  
چو آگاهی آمد بآباد بوم  
که تو زنده بادی که قیصر بمرد  
پرواندیشه شد جان کسری زمرگ  
گزین کرد از ایران فرستاده  
فرستاد نزدیک فرزندان اوی  
سخن گفت با او بچربی بسی  
یکی نامه بنوشت پرسوگ و درد  
که یزدان ترا زندگانی دهد  
نژاید جز از مرگ را جانور  
اگر تاج سائیم اگر خود و ترک  
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان  
ز قیصر ترا مژد بسیار باد  
شنیدم که بر نامور تخت اوی  
زما هرچه باید ز نیرو بخواه  
فرستاده از پیش کسری برفت  
چو آمد بدرگه کشادند راه  
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید  
چوان تیز بد مهتر نونشست  
پرسید تا کام پرسید نی

ز گفتار آن دانشی راستان  
بنزد جهاندار کسری زروم  
زمان و زمین دیگر را سپرد  
شدش لعل رخساره چون زرد برگ  
جهان دیده مردی و آزاده  
بدان سبز شاخ برومند اوی  
کزین بد رهایی نیابد کسی  
پراز آب دیده دو رخساره زرد  
پس از مرگ او مهربانی دهاد  
سرای سپنج است و ما برگذر  
رهایی نیابیم از چنگ مرگ  
بخاک اندر آرد سرش ناگهان  
مسیحا روان و را یار باد  
نشستی بیاراستی بخت اوی  
ز اسب و سلیخ و ز گنج و سپاه  
بنزدیک قیصر خرامید تفت  
فرستاده شاه شد پیش گاه  
ز بیش کسری دلش برد مید  
فرستاده را تیز بنمود دست  
نگه کردنی سمت و بد دیدنی

بدان نامه بادشا ننگريد  
 بفزد يك قيصر شدند انجمن  
 كه اين پاسخ نامه را راي زن  
 نويس و پديدار كن خوب و زشت  
 ز فرمان شاه جهان نكدرم  
 ببيكسو شدند اندران انجمن  
 بدانسان كه قيصر بمقدمه بود  
 خرد را بران ياد بنياد كرد  
 نه بر كام بايسته بد كاهه بود  
 بگوهر بدين مرز ما پيشرو  
 به بيشي عنوان و هم باژ و ساو  
 نوشت است برنا سزا نامه  
 كه كهسارها پيش او همچو موم  
 بگويد ز ما پيش شاه هرچه ديد  
 غم و شاد ماني نماذ نهفت  
 كه سر بر فرزند زهر مهتري  
 چه كهتر چه از شاه فريادرس  
 بدر بر فرستاده را خواستند  
 بيامد بدر پاسخ نامه خواست  
 ز بيگانا نه ايوان پيرداختند  
 نه از چين و هيتاليان كمترم  
 اگر شاه تو بر جهان بادشاست  
 مرا دشمن و دوست بردامنست  
 همي آفتاب اندر آري بميغ  
 همان از پدر يادگارم توئي  
 وزين پاسخ نامه زشتي مجوي  
 بدر باره مرزبان خواستند  
 بمنزل زماني فچستى زمان

يكي جاي دورش فرود آوريد  
 يك هفته هر كس كه بدر ااي زن  
 چنين گفت قيصر ابا راي زن  
 چنان چون توداني كه بايد نوشت  
 چنين گفت موبد كه من كهترم  
 همه اسقف و موبد و راي زن  
 نوشتند پس پاسخ نامه زود  
 نخست از جهان آفرين ياد كرد  
 سزا خود زشه همچنين نامه بود  
 بدى زانكه قيصر جوانست و نو  
 يك امسال بامرد برنا مكاو  
 بهر پايمردى و خود كاهه  
 بعنوان زقيصر سرافراز روم  
 فرستاده شاه ايران رسيد  
 زانده و شادي سخن هرچه گفت  
 بشد قيصر و تازه شد قيصري  
 ندارد ز شاهان كسى را بكس  
 چو قوطاس رومي بياراستند  
 چو بشنيد دانا كه شد راي راست  
 و را ناسزا خلعتى ساختند  
 بدو گفت قيصر نه من چاكرم  
 ز مهتر سبك داشتن ناسزا است  
 بزرگ آنكه او را بسى دشمنست  
 چه داري تو از من بزرگي دريغ  
 چو كار آيدم شهر يارم توئي  
 سخن هرچه ديدي بخوبي بگوي  
 تنش را بخلعت بياراستند  
 فرستاده برگشت و آمد دمان

بگفت آن کجاست و دید و شنید  
 بدو گفت بر خوردي از رنج راه  
 نه اندیشد از کار کیفر برد  
 چنین راز دل بر تو خواند همی  
 دگر خون او را پی و پوست نیست  
 بآذر گشسپ و بتخت و کلاه  
 بمانم که باشد ابر تخت شاد  
 مکن بیش مردان زمن نیز یاد  
 برانگیزم آتش ز آباد بوم  
 ز گنج و گهر بر کند گاو پوست  
 مگردل ز رومي رسانم بگام  
 گر از نامداران یکی مهترم  
 دمیدند با صبح هندی درای  
 بیست و شد از گرد گیتی چونیل  
 که دریای سبز اندر و خیره گشت  
 ز جوش سواران زرینه کفش  
 سپهر رونده بخواب اندر است

بیامد بنزد يك كسری رسید  
 ز گفتار او تنگدل گشت شاه  
 شنیدم که هر کو هوا پرورد  
 گر او دوست دشمن نداند همی  
 گمانم که ما را هم او دوست نیست  
 بیزدان پاک و بخورشید و ماه  
 که گر نیز یکتا ز رومي نژاد  
 نیم از نژاد دلاور قباد  
 کنم زمین سپس روم را نام شوم  
 دگر هر چه در بادشاهی اوست  
 نشاید سر تیغ ما را نیام  
 همی سرفراز که من قیصرم  
 بفرمود تا بدرش کره قاي  
 همان کوس بر کوهه ژنده پیل  
 سپاهی گذشت از مداین بدشت  
 ز نالیدن بوق و زنگ درفش  
 ستاره تو گفתי بآب اندر است



گرفتن نوشیروان دژ سقילה و سرگذشت

کفشگر با نوشیروان

که پر خشم از ایران بشد با سپاه  
 جهان شد پراشور و بانگ و جلب  
 حلب را گرفتند یکسر حصار  
 نبد جنگ ایشان فراوان درنگ  
 ز گردان روم آنکه بد جاثیق  
 کزان سو همی تا ختن ساختند  
 بزهار شد لشکر باطرون

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه  
 بیامد ز عموریه تا حلب  
 سواران ایران چو صد هزار  
 سپاه اندر آمد زهرسو بجنگ  
 بیاراست بر هرسوی منجنیق  
 حصار سقילה پیودا ختنند  
 حلب شد بگردار دریای خون

بی اندازه کشتند ازیشان به تیر  
 بدو هفته از رومیان سی هزار  
 به پیش سپه کنده ساختند  
 بکنده بپستند بر شاه راه  
 سپه دار روزی دهانرا بخواند  
 که این کار بارنج بسیار گشت  
 سپه را درم باید و دستگاه  
 سویی گنج رفتند روزی دهان  
 از اندازه لشکر شهریار  
 بیامد بر شاه موبد چو گرد  
 دژم کرد شاه اندران کار چهار  
 بدو گفت اگر گنج باشد تهی  
 برز هم کنون ساروانرا بخواه  
 صد از گنج مازندان بارکن  
 بشاه جهان گفت بوزرجمهر  
 سویی گنج ایران درازاست راه  
 بدین شهرها گرد مادر کسست  
 زبازارگانان و دهقان درم  
 بدان کار شد شاه همدانستان  
 فرستاده جست بوزرجمهر  
 بدو گفت از ایدر دو اسپه برو  
 زبازارگانان و دهقان شهر  
 زبهر سپاه این درم وام خواه  
 بیامد فرستاده خوش سخن  
 پیمبر باندیشه باریک بود  
 درم خواست وام از بی شهریار  
 یکی کفشگر بود موزه فروش  
 درم چند باید بدو گفت مرد

برزم اندرون چند شد دستگیر  
 گرفتند و بردند زی شهریار  
 بشبگیر آب اندر انداختند  
 فروماند از جنگ شاه و سپاه  
 وزان جنگ چندی سخنها براند  
 که بر آب و کنده نشاید گذشت  
 همان اسپ و خفتان و رومی کلاه  
 دبیران و گنجور شاه جهان  
 کم آمد درم تنگ صد هزار  
 بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد  
 بفرمود تا رفت بوزرجمهر  
 چه باید مرا تخت شاهنشاهی  
 هیونان بختی برافکن برآه  
 وزو بیشتر بار دینار کن  
 که ای شاه با داد و با رای و مهر  
 تهی دست و پیکار ماند سپاه  
 که صدیک زمالش سپه رابس است  
 اگر وام خواهی نگرود دژم  
 که دانای ایران بزد داستان  
 خردمندشان دل و خوب چهار  
 گزین کن یکی نامبردار گو  
 کسی را کجا باشد از نام بهر  
 بزودی بفرماید از گنج شاه  
 که در سال نو بد بدانش کهن  
 بیامد بشهری که نزدیک بود  
 برو انجمن شد بسی مایه دار  
 بگفتار او پهن بکشان گوش  
 دلاور شمار درم یاد کرد

چنین گفت کای پر خرد مایه دار  
 بدو کفشگر گفت کین من دهم  
 بیاورد قبان و سنگ و درم  
 چو بازارگان را درم سخته شد  
 بدو کفشگر گفت کای خوب چهر  
 که اندر زمانه مرا کودکیست  
 بگوئی مگر شهریار جهان  
 که او را سپارم بفرهنگیان  
 فرستاده گفت این ندارم برونج  
 بیامد برشاه ایران بشب  
 برشاه شد شاد بوزرجمهر  
 چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس  
 که در کشور مایکی موزه دوز  
 که چندین نهاده درم باشدش  
 نگر تا چه دارد کنون آرزوی  
 چو و امش بتوزی درم صد هزار  
 بشاه جهان گفت بوزرجمهر  
 مبادا که بیدادگر شهریار  
 همه زیردستان توانگر شدند  
 یکی آرزو کرد موزه فروش  
 فرستاده گوید که آن مرد گفت  
 یکی پور دارم رسیده بجای  
 اگر شاه باشد بدین دستگیر  
 یزدان بخوادم همی جان شاه  
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد  
 برو همچنان باز گردان شتر  
 چو بازارگان بچه گردن دیور  
 چو فرزند ما بر نشیند بتخت

چهل مر درم هر مری صد هزار  
 سپاسی ز گنجور بوسر نهم  
 نبد هیچ دفتر بکار و قلم  
 فرستاده را کار پر دخته شد  
 نرنجی بگوئی به بوزرجمهر  
 که آزار او بردلم خوار نیست  
 مرا شاد گرداند اندر نهان  
 که دارد سرمایه و هنگ آن  
 که کوتاه کردی مرا راه گنج  
 وزان کفشگر نیز بکشاد لب  
 بران خواسته شاه بکشاد چهر  
 که بودم همه ساله یزدان شناس  
 بدین گونه شاداست و گیتی فروز  
 مبادا که از ما ستم باشدش  
 بماند بر ما همین رای و خوی  
 بده تا بدارد ز ما یادگار  
 که ای شاه نیک اختر و خوب چهر  
 بود شاد بر تخت و به روزگار  
 جهانجوی و باتخت و افسر شدند  
 اگر شاه دارد بگفتار گوش  
 که شاه جهان با خرد باد جفت  
 بفرهنگ جوید همی رهنمای  
 که این پات فرزند گردن دیور  
 که جاوید بادا سزاوارگاه  
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
 مبادا کزو سیم خواهیم و در  
 هنرمند و بادانش و یادگیر  
 دبیری بدایدش پیروز تخت



هنریابد از مرد موزه فروش  
بدست خردمند مرد نژاد  
شود پیش او خوار مردم شناس  
بما بر پس از مرگ نفرین بود  
نخواهیم روزی جزاز گنج داد  
هم اکنون شتر باز گردان ز راه  
فرستاده برگشت و شد بادرم  
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه  
طلایه بر افکند بر گرد داشت

سپارد بدو چشم بینا و گوش  
نماند جزاز حسرت و سرد باد  
چو پاسخ دهد زو نیاید سپاس  
چو آئین این روزگار این بود  
درم زو مخواه و مکن رنج یاد  
درم هرگز از موزه دوزان مخواه  
دل کفشگر زان درم پرزغم  
خروش جرس خاست از بارگاه  
همه شب همی گرد لشکر بگنمت



### آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

ز ماهی چو خورشید بنمود تاج  
طلایه چو گشت از لب کنده باز  
که پیغامبر قیصر آمد بشاه  
فرستاده آمد هم آنکه دمان  
چو رومی سرو تاج کسری بدید  
بدل گفت اینست سزاوار شاه  
وزان فیلسوفان رومی چهل  
زدینار باهر یکی سی هزار  
چو دیدند تازه رخ شهریار  
شهنشاه چون دید بنواخت شان  
سخن گفت گویندهٔ پیشرو  
پدر مرده و ناسپرده جهان  
همه سو بسر باز دار توایم  
ترا روم ایران و ایران چوروم  
خرد در زمانه شهنشاه راست  
چه خاقان چینی چه در هند شاه

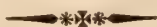
بر افکند خلعت زمین را زعاج  
بیامد بر شاه گردن فراز  
پراز درد و پوزش کنان از گناه  
نیایش کنان پیش نوشیروان  
یکی باد سود از جگر بر کشید  
بشاهی و مردی و چندین سپاه  
زبان پرز گفتار و پر باد دل  
نثار آوریده بر شهریار  
برفتند گریان و بچکان چومار  
بآئین یکی پایگه ساخت شان  
که ای شاه قیصر جوانست و نو  
نداند همی آشکار و نهان  
پرستار و در زینهار تو ایم  
جدائی چو یا بداین مرز و بوم  
وزوداشت قیصر همی پشت راست  
بدویند شادان و زیبای گاه

سخن گفت بی دانش رهنمای  
 که شادست ازو گذبد لاجورد  
 سپاریم و عهدی نباید درست  
 که مرد فرستاده افکند بن  
 خرد با سخن نزد او اند کست  
 زبانش روان را گرفته زبون  
 گرفتند پیروزی و بر تری  
 به پیچد دل از رای و پیمان ما  
 ز گنج و زلشکر نداریم باک  
 چنان چون بود مردم چاپلوس  
 ز کار گذشته مکن سر زش  
 همه باسدانان گنج تو ایم  
 نباشیم ناکام و بد روزگار  
 همه رومیان آن ندارند خرد  
 بگنج آوریم از در باژ و ساو  
 پذیرد زما گرچه آن ناسزا ست  
 سزاوار دستور باشد برنج  
 خروشان و با اختر بد شدند  
 همه راز قیصر برو خواندند  
 زکاری که آرام روم اندروست  
 ز دیبا چه مایه برو بر نهید  
 ز دیبای زربفت باید هزار  
 چه باکبهران و چه با مهتران  
 همه پاك بردند پیشش نماز  
 چو آسوده شد شهریار و سپاه  
 که داند شمار نوشت و ستود  
 چو جنگ او فتد لشکر آراستن  
 بخم اهد سپارد بآباد بوم

اگر کودکی نارسیده بجای  
 ندارد شهنشاه ازو کین و درد  
 همه باژ روم آنچه بود از نخست  
 بخندید نوشیروان زان سخن  
 بدو گفت اگر نامور کود کست  
 چه قیصر چه آن بیخرد باطرون  
 همه هوشمندان اسکندری  
 کسی کو بگردن ز فرمان ما  
 ز آباب بومش براریم خاک  
 فرستادگان خاک دادند بوس  
 که ای شاه پیروز و برتر منش  
 همه سربسرخاک رنج تو ایم  
 چو خشنود گردن زما شهریار  
 زرنجی که ایدر شهنشاه بود  
 ز دیفار پر کرده ده چرم گاو  
 بکمی و بیشیش فرمان تراست  
 چنین داد پاسخ که از کار گنج  
 همه رومیان پیش موبد شدند  
 فراوان زهر در سخن را ندند  
 ز دیفار گفتند وز گاو پوست  
 چنین گفت موبد اگر زر دهید  
 بهنگام بر گشتن شهریار  
 که خلعت بود شاه راهر زمان  
 برین بر نهادند و گشتند باز  
 ببد شاه چندی بران رزمگاه  
 زلشکر یکی مرد بگزید گرد  
 به پیمان بداند درم خواستن  
 سپاهی بدو داد تا باژ روم

وز آنجا بیامد سوي طیسفون  
 همه یکسر آباد از سیم و زر  
 زبس بر نیانی درفش سران  
 درودشت گفتی که زرین شد است  
 چونزد یک شهر اندر آمد ز راه  
 همه پیش کسی پیاده شدند  
 هر آنکس که پیمود با شاه راه  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 هر آنکو بد از مهتران نامدار  
 چون تنگ اندر آمد بجای نشست  
 یرفتند گردان بآرام خویش

سپاهی پس پشت و پیش اندرون  
 بسیمین ستام و بزین کمر  
 تو گفتی هوا شد همه پرنیان  
 کمرها ز گوهر چو پروین شد است  
 پذیره شدندش فراوان سپاه  
 کمر بسته و دل کشاده شدند  
 پیاده بشد تا در بارگاه  
 بران شاه بیدار و با داد و دین  
 برو کرد یاقوت و گوهر نثار  
 بهر مهتری شاه بنمود دست  
 برافراخته در جهان نام خویش



### گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولیعهد کردن

جهانجوی دهقان آموزگار  
 که جان و دل اندر سپنجی ساری  
 که روزی فراز است روزی نشیب  
 سرانجام بستر بود تیره خاک  
 نشانی نداریم ازان رفتگان  
 بدان گیتی ار چندشان برگ نیست  
 اگر مد بود سال اگر بست و پنج  
 چه آنکس که اندر خرام است و نیاز  
 کسی را ندیدم بمرگ آرزوی  
 چه دینی چه آهر من بت پرست  
 چو سالت شدای پیر بر شصت و یک  
 بگاه بسیچیدن مرگ می  
 فسرده تن اندر میان گناه  
 زیران بسی ماند و بس درگذشت

چه گفت اندرین گردش روزگار  
 نه بندد خرد یافته نیک رای  
 گهی با خرامیم و گه با نهیب  
 یکی را فراز و یکی را مغاک  
 که بیدار و شادند اگر خفتگان  
 همان به که آویزش مرگ نیست  
 یکی شد چو یاد آید از روز رنج  
 چه آن کس که در دست رنج و نیاز  
 ز پیراه و از مردم نیک خوی  
 زمرگند بر سر نهاده دودست  
 می و جام و آرام شد بی نمک  
 چو پیراهن شعر باشد بدی  
 روان سوي فردوس گم کرده راه  
 تو با جام همواره مانده بدشت

باغ از اگر کار خود ننگری  
 ز بد کردن آید بحاصل زیان  
 مشو شادمان از بدی کرده  
 باخو ترا رفتن آید بدان  
 بیفزای نیکی تو تا ایدری  
 ز گفتار و کردار این روزگار  
 زمان خواهم از کردگار زمان  
 که این داستانها و چندین سخن  
 ز گاه کیومرث تا یزد گرد  
 پیوندم و باغ بی خو کنم  
 همانا که دل را ندارم برونج  
 چه گوید کنون مرد روشن روان  
 چو سال اندر آمد بهفتاد و چار  
 جهان راهمی کدخدائی بجست  
 دگر کو بدرویش بر مهربان  
 پسر بود او را گرانمایه شش  
 بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای  
 از ایشان خردمند و مهتر بسال  
 سرافراز و بادانش و خوب چهر  
 بفروم کسری بکار آگاهان  
 نگه داشتندی بروز و بشب  
 زکاری که کردی بدی یا بهی  
 ببوزر جمهر آن زمان شاه گفت  
 ز هفتاد چون سالدان بر گذشت  
 چو من بگذرم زمین سپنجی سرای  
 که بخشایش آرد بدرویش بر  
 بدخشد پرهیزد از مهر گنج  
 همیشه به نیکی بود رای اوی  
 بفرجام ناچار کیفر بری  
 اگر بد کنی غم بری از جهان  
 که آزرده گردی گر آزرده  
 اگر چند ایدر بوی سالدان  
 که گردی از آن شاه چون بگذری  
 ز ما ماند اندر جهان یادگار  
 که چندان بماند دلم شادمان  
 گذشته برو سال و گشته کهن  
 بنظم من آید پراکنده گرد  
 سخنهای شاهنشهان نو کنم  
 اگر بگذرم زمین سرای سپنج  
 ز رای جهاندار نوشین روان  
 پر اندیشه مرگ شد شهریار  
 که پیراهن داد پوشد نخست  
 بود راک وی رنج و روشن روان  
 همه راک و بینا دل و شاه فش  
 جوانان با دانش دلکشی  
 گرانمایه هر مزد بد بی همال  
 بر آزادگان بر بگسترد مهر  
 که جویند راز وی اندر نهان  
 اگر داستان را کشادی دولاب  
 رسیدی بشاه جهان آگهی  
 که رازی همی داشتم در نهفت  
 سرموی مشکین چو کافور گشت  
 جهان را بپایه یکی کدخدای  
 به بیگانه و مردم خویش بر  
 نه بدد دل اندر سرای سپنج  
 ابرگاه شاهان بود جای اوی

سپاسم بیزدان که فرزند هست      خردمند و دانا و ایزد پرست  
 وزایشان بهرمزد نا زان ترم      برای و بهوشش فرازان ترم  
 ز بخشایش و بخشش و راستی      نه بینم همی در دلش کاستی  
 کنون موبدان و رد انرا بخواه      کسی کو کند سوي دانش نگاه  
 بدانش و را آزمایش کنید      هفر بر هنر بر فرازش کنید



### پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

شدند اندران موبدان انجمن      زهر در پژوهنده و رای زن  
 جهانجوی هرمزد را خواندند      بر نامدارانش بنشاندند  
 نخستین سخن گفت بوزرجمهر      که ای شاه نیک اختر و خوب چهر  
 چه دانی کزو جان پاک و خرد      شود روشن و کالبد بر خور  
 چنین داد پاسخ که دانش بهست      که داننده بر مهتران بر مهست  
 بدانش بود مرد را ایمنی      به بزد ز بد دست آهرمنی  
 دگر بردباری و بخشایش است      که تن را بدو نام و آسایش است  
 پرسید کز نیکوی سودمند      کدام است و مرد از چه گردد بلند  
 چنین داد پاسخ که آن کز نخست      به نیک و بد آروم هر کس بجست  
 بکوشید تا بر دل هر کسی      ازو رنج بردن نباشد بسی  
 سه دیگر بگیتی هر آنکس که داد      بدان از تن خود هم او بود شاد  
 نگه کرد پرسنده بوزرجمهر      بدان پاک دل مهتر خوب چهر  
 بدو گفت از گفتنی هر چه هست      بگویم تو بشمر یکایک بدست  
 سراسر همه پرسشم یا دگیر      بپاسخ همه داد بنیاد گیر  
 سخن را مگردان پس و پیش هیچ      جوانمردی و داد دادن بسیج  
 اگر یاد گیری چنین بی گمان      کشاد است بر تو در آسمان  
 که چندین بگفتار بشنا فتم      زگوینده پاسخ فروز یا فتم  
 جهاندار آموزگار تو باد      خرد روشن و بخت یار تو باد  
 کنون هر چه دانم ببرسم بداد      تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد  
 بپاسخ خردمند پیدا شود      بهر آرزو بر توانا شود



سخن هم چو قفل است و پاسخ کلید  
 ز فرزند کو بر پدر ارجمند  
 ببخشایش دل سزاوار کیست  
 ز کردار نیکی پشیمان کواست  
 سزا کیست کورا نکوهش کنم  
 ز گیتی کجا بهتر آید گویز  
 بدین روزگار از چه باشیم شاد  
 زمانی که آنرا بپاید ستود  
 گرانمایه تر کیست از دوستان  
 کرا بیشتر دوست اندر جهان  
 همان نیز دشمن کرا بیشتر  
 سزاوار آرام بودن کجاست  
 ز گیتی زیان کار تر کار چیست  
 ز چیزی که مردم همی پرورد  
 ستمگاره کش نزد او شرم نیست  
 تباهی به گیتی ز گفتار کیست  
 چه چیز است کان ننگ پیش آورد  
 بیکروز تا شب برآمد ز کوه  
 چو هنگام شمع آمد از تیرگی  
 ز گفتار او چون غمی گشت شاه  
 گرانمایه هر مزد برپای خامت  
 که از شاه گیتی مبادا تهی  
 مبادا که بی تو به بینیم تاج  
 بیوزش توان پیش تو خاک باد  
 سخن هر چه او گفت پاسخ دهم  
 ز فرزند پرسید دانا سخن  
 ز فرزند باشد پدر شاد دل  
 اگر مهربان باشد او بر پدر

بد پاسخ بد از نیک آید پدید  
 کدام است شایسته و بیگزند  
 که بودد او بر بپاید گریست  
 که دل بر پشیمانی او گواست  
 ز کردار او چون پژوهش کنم  
 که خیزد ز آرام او رستخیز  
 گذشته چه بهتر که گیریم یاد  
 کدام است و ما بر چه داریم سود  
 کز آواز او دل شود بوسقان  
 کشادند ازو آشکار و نهان  
 که باشند بروی بد اندیشتر  
 که دارد جهاندار ازو پشت راست  
 که بر کرده آن بپاید گریست  
 چه چیز است کان زود تر بگذرد  
 کدام است کش مهر و آزر نیست  
 دل دوستان پر ز آزار کیست  
 همان بد ز گفتار خویش آورد  
 ز گفتار دانا نیامد ستوه  
 سر مهتران تیوه از خیرگی  
 همی کرد خامش بد پاسخ نگاه  
 یکی آفرین کرد بر شاه راست  
 بماناد بر تخت شاهنشاهی  
 گر آئین شاهان و گر تخت عاج  
 گزند ترا چرخ تریاک باد  
 بدین آرزو رای فرخ نهم  
 وزو بایدم پاسخ افکند بن  
 زغمها بدو دارد آزاد دل  
 به نیکی گراینده و دادگر

دگر آنکه بر جای بخشایش است  
 بزرگی که بختش پراگنده گشت  
 ز کاروی ار خون خروشی رواست  
 دگر هر که با مردم ناسپاس  
 هر آنکس که نیکی فراموش کند  
 دگر گفت کارام و راه گریز  
 بشهری که بیداد شد بادشا  
 ز بیدادگر شاه باید گریز  
 چو گوید چه دانی که شادی بدوست  
 دگر آنکه پرسد ز کار زمان  
 روا باشد از چند بستائیش  
 دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست  
 توانگر بود چادر او بیوش  
 کسی کو فروتن تر و راد تر  
 دگر آنکه پرسد که دشمن کراست  
 چو گستاخ باشد ز بانس بدد  
 دگر آنکه پرسد که دشوار چیست  
 چو بدخواه و بدساز با او نشست  
 دگر آنکه گوید گوا کیست راست  
 به از آزمایش ندیدم گوا  
 زیانکارتر چیز گفتی که چیست  
 چو چیره شود بر دلت بر هوا  
 پشیمانی آید بفرجام سود  
 دگر آنکه گوید چه گردان ترست  
 چنین دوستی مرد نادان بود  
 دگر آنکه گوید ستمگر کیست  
 چو کثری کند مرد بیچاره خوان  
 هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ

برو بر مژه جای پالایش است  
 به پیش یکی ناسزا بنده گشت  
 که ناپارمائی برو بادشاست  
 کند نیکوی ماند اندر هواس  
 خرد را بکوشد که بپیش کند  
 گرفتن کجا خوبتر از ستیز  
 ندارد خرد مند بودن روا  
 کز و خیزد اندر جهان رستخیز  
 برادر بود یا دلآرام دوست  
 زمانی کزو گم شود بد گمان  
 هم اندر ستایش بیفزائیش  
 ز هر دوستی یارمندی نکوست  
 چو درویش باشد تو با او بکوش  
 دل دوستان را بدو شک تر  
 کز دل همیشه بدرد و بلاست  
 ز گفتار او دشمن آید سزد  
 بی آزار دل را دل آزار کیست  
 یکی زندگانی بود چون کبست  
 که جان و خرد بر گوا بر گواست  
 گواه سخن گوی و فرمان روا  
 که فرجام ازان بد ببايد گریست  
 هوا بگذرد همچو باد هوا  
 گل آرزو را نشاید بسود  
 که چون پای جویم بدستم سرست  
 سرشتش بدو رای گردان بود  
 بریده دل از شرم و بیچارگیست  
 چو بیشرمی آرد ستمگاره خوان  
 ستمگاره خوانمش بیفروغ

تباهي که گفتي ز گفتار کيست سخن چین و د وروي بیکار مرد  
 پیوسید دانا که عیب از چه پیش هر آنکس که راند سخن بر گزاف  
 بگاهی که تنها شود در نهفت هم اندر زمان چون کشاید سخن  
 هدمند گر مردم بی هنر همه پرسش این بود و پاسخ همین  
 زبانها بفرمانش گوینده باد شهنشاه کسری بدو خیره ماند  
 ز گفتار او انجمن شد گشت بی آزار و پردرد و آزار کيست  
 دل هوشیاران کند پرزرد که باشد پشیمان ز گفتار خویش  
 بود بر سر انجمن مرد لاف پشیمان بود زان سخنها که گفت  
 به پیش آرد آن لافهای کهن کس از آفرینش نگیرد گذر  
 که بر شاه باد از جهان آفرین دل راد او شاد و فرخنده باد  
 بسی آفرین کیانی بخواند دل شهریار از غم آزاد گشت



#### عهد نامه نوشتن نوشیروان بهرمزد و اندرز کردن باو

نبدشند عهدهی بفرمان شاه چو قرطاس چینی شد از باد خشک  
 بموبد سپرد آن به پیش ردان به پیوندم این عهد نوشیروان  
 جهان را نمایش چو کردار نیست اگر تاج داری و گردرد و رنج  
 یکی نامه شهریاران بخوان بداد و برای و بیزم و بچنگ  
 توای پیر فروت بی توبه مرد جهان تازه شد چون قدح یافتی  
 اگر بخردی سوي توبه گرای پس از پیریت روزگاران نماند  
 از آن پس که تن جاي گیرد بخاک چه گفت آن سراینده سالخورد  
 که هرمزد را داد تخت و کلاه نهادند مهری بران بر زمشک  
 سرافراز و بیدار دل بخردان به پیروزی شهریار جهان  
 نهانیش جز درد و تیمار نیست همان بگذری زین سرای سپنج  
 نگر تا که باشد چو نوشیروان چو روزش سرآمد نبودش درنگ  
 خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد روان از در توبه بر تافتی  
 همیشه بود پاک دین پاک رای تموز و خریف و بهاران نماند  
 نگر تا گجا باشد این جان پاک چو اندرز نوشیروان یاد کرد

یکی نوپي افگند موبد سخن  
 نبشتند پس نامه بر حریو  
 بهر مزد نا سالخرده جوان  
 دگر گفت کین پند پور قباد  
 مگر زنده ماند دلت زین سخن  
 بر از رنج و تیمار و درد و بلاست  
 ز رنج زمانه دل آزاد تر  
 ببايد شدن زین سپنجي سراي  
 همان ديگری را ببايدت داد  
 برخشده روز و شب دير باز  
 که بر هرسری باشد او افسری  
 دل افروز و بچشده و داد گر  
 خردمند و زيباي افسر بدي  
 که در پاك شايي مرا کرد ياد  
 ترا کردم اندر جهان شهریار  
 که باشد پس از مرگ من آفرين  
 نباشي جز از شاه و به روزگار  
 خود ايمن بخسپي و از داد شاه  
 خفت آنکه جز تخم نيکي نکشت  
 که تيزي فخر و آيد از شهریار  
 بماند همه ساله با آب روي  
 چو گردي بود بخت راروي زرد  
 خرد با شتاب اندر آيد بخواب  
 بهر نيک و بد پند دانايوش  
 که از بد ترابي گمان بد رسد  
 همه پند ها ياد گير از پدر  
 چو خواهي که باشد ترا رهنماي  
 بود گنجت آباد و بخت از توشاه

سخنهای هرمزد چون شد به بن  
 بفرمان شه راي زن با دبیر  
 دل آري عهدي زنوشيروان  
 سر نامه از داد گو کرد ياد  
 نکوبش و بردلت نقش کن  
 بدان اي پسر کين جهان بيوفاست  
 هرانکه که باشي بد و شاه تر  
 همان شاه ماني نماند بجايي  
 جهان چون سپارم ترا من بداد  
 چو اندیشه رفتن آيد فراز  
 بجستيم تاج کئي را سری  
 خردمند شش بود ما را پسر  
 ترا بر گزیدم که مهتر بدي  
 بهشتاد بود آن گزیده قباد  
 کنون من رسيدم بهفتاد و چار  
 جز آرام و خوبي نجستم بدین  
 اميدم چنان است کز کردگار  
 گر ايمن کني مرد مان را بداد  
 بپاداش نيکي بيا بي بهشت  
 نگر تا نباشي جز از بردبار  
 جهاندار بيدار و فرهنگ جوي  
 بگرد دروغ ايچ گونه مگرد  
 دل و مغز را دور دار از شتاب  
 به نيکان گراي و به نيکي بکوش  
 نبايد که گردد بگرد تو بد  
 همه پاك پوش و همه پاك خور  
 بيزدان پناه و بيزدان گراي  
 جهان را چو آباد داري بداد

ممان تا شود رنج نیکان کهن  
 جهان بر بداندیش تاریک دار  
 برنج تن از باد شاهی مثال  
 بماند بقو تخت و گنج و سپاه  
 مفرمای در بیدوایی نشست  
 ز نیکیت باید که یابند بهر  
 به بیداد گرمرد مگذار کار  
 غم کار او چون غم خویش دار  
 جهان گشت از و شاد و او نیز شاد  
 به بخشای بر مرد پرهیز کار  
 بشوره زمین تخم نیکي مکار  
 همیشه کلاهت بماند بلند  
 خرد تخت و دولت کلاه تو باد  
 وگر دور مانی ز دیدار من  
 تن پاک و دور از بد بدگمان  
 همه نیکي اندر گمان تو باد  
 بر آورد باید مرا خوب کاخ  
 نبرد برو کرگس تیز پر  
 ببالا فزون باید از ده کمند  
 بزرگان و جنگی سپاه مرا  
 هم از رنگ و بوی و پراگندنی  
 ز مشک از بر تارک افسر کنید  
 بیارید نا کار دیده ز رنج  
 مبندید هرگز بدی را میان  
 بیاویخته از بر عاج تاج  
 اگر طاس و جام است اگر مجمر است  
 ز مشک و ز کافور و عذیر دویست  
 ز فرمان فرونی نباید نه کاست

چو نیکي نمایند پاداش کن  
 هنرمند را شاد و نزدیک دار  
 بهر کار با مرد دانا سگال  
 چو یابد خردمند نزد تو راه  
 هر آنکس که باشد ترا زبر دست  
 بزرگان و آزادگان شهر  
 ز نیکي فرومایه را دور دار  
 همه گوش و دل سوی درویش دار  
 چو از خویشتن نامور داد داد  
 بر از انبیا گنج بسته مدار  
 وراید و نکه دشمن شود دوستدار  
 گزاین بند ما را شوی کار بند  
 که نیکي دهش نیک خواه تو باد  
 مبادت فراموش گفتار من  
 سرت سبز بادا دلت شادمان  
 همیشه خرد پاسبان تو باد  
 چو من بگذرم زمین جهان فراخ  
 بجای کزو دور باشد گذر  
 سر آورده بر چرخ گردان بلند  
 نبشته بران بارگاه مرا  
 فراوان زهر گونه افکندنی  
 بکافور تن را توانگر کنید  
 ز دیدایی چینی و زربفت پنج  
 بپوشید بر ما برسم کیان  
 بسازید ازین همنشان تخت عاج  
 همان هر چه زمین به پیش اندرست  
 گلاب و می و زعفران جام بیدست  
 نهاده بدست چپ و دست راست



ز خون کرد باید تهي گاه خشك  
ازان پس برآريد درگاه راه  
دگرگون بود كار آن بارگاه  
ز فرزند وز دودهء ارجمند  
بپاسايد از بزم وشادي دوماه  
سزدگر هرا نكو بود پارسا  
ز فرمان هرمزد بر مگذريد  
فروان بران عهد هر كس گريست

بدو اندر آگند كافور و مشك  
نباید که بپند کسی شاه راه  
نباید کسی نزد ما نیز راه  
کسی کش ز مرگ من آید گزند  
که این باشد آئین پس از مرگ شاه  
بگرید بدین نامه پادشا  
دم خویش بپرای او مشمرد  
پس از عهد یکسال کسری نیست



خواب دیدن نوشیروان و گذارش بوزرجمهر  
آنها به پیدایش محمد

درین سال يك شب نیایش کنان  
چنان دید روشن روانش بخواب  
چهل پایهء نردبان از برش  
برآمد برین نردبان از حجاز  
جهان قاف تا قاف پر نور کرد  
در آفاق هرجا ز نزدیک و دور  
بهرجا که بد نور نزدیک راند  
بجست آنکه از خواب شه نیم شب  
چو برق بر افکند از چهر مهر  
بدانا شه نشاء اندر نهفت  
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن  
چنین گفت کاي خسرو کامران  
بدو گفت خسرو که بر گوي راست  
ازان پس چنین گفت بوزرجمهر  
نکه کردم این خواب را سر بسر  
ازین روز در تا چهل سال و بیش

بخواب اندرون شد ستایش کنان  
که در شب برآمد یکی آفتاب  
که معرفت تا اوج کیوان سورش  
خرامان خرامان بکشی و ناز  
بهرجا که بد مایمی سور کرد  
نبد کان نه از فراو یافت نور  
جز ایوان کسری که تاریک ماند  
بکس بر ازین کارنکشاد لب  
بخواندش بر خویش بوزرجمهر  
ز خوابی کجا دیده بد باز گفت  
نگه کرد آن خواب سر تا بدین  
همانا که راز نیست اندر نهان  
کز اندیشکانم زتن جان بکاست  
که ای رای تو برتر از ماه و مهر  
تو اندر جوابش شگفتی نگر  
نهد مردی او تا زبان پای پیش

که در پیش گیرد ره راستی  
 بهم برزند دین زردشت را  
 بدو نیمه گردد ز انگشت او  
 جهود و مسیحی نماید بجای  
 بخت سه پایه برآید بلند  
 چو او بگذرد زین سرای سپنج  
 شود زو جهان قرن تا قرن شاد  
 پس از وی ز تو یک نبیره بود  
 سپاهی بتازد برو از حجاز  
 ز تخت اندر آرد مر او را بخاک  
 بپفتد همه رسم جشن سده  
 نه آتش پرستند و نی آفتاب  
 بگشتاسب جامه سپ خود گفته است  
 چو بشنید کسری ز بوزر جمهر  
 همه روز با درد و غم بود جفت  
 چنان شد که از شب گذشته سه پاس  
 که گفتی جهان سر بر سر گشت پشت  
 برآمد همی شاه رادل ز جای  
 به بوزر جمهر انکه آواز کرد  
 چو آن دید دانا هم اندر زمان  
 بخواب اندرون هر چه دیدی تودوش  
 چنان دان کایوانت آواز داد  
 سواری رسد هم کفون با دو اسب  
 درین بود کامد سواری چو گرد  
 ازین کار دل تنگ شد شاه را  
 بدو گفت بوزر جمهر آن زمان  
 زمان چون ترا از جهان کرد دور  
 پس این سخن شاه دیری نزیست

به پیچد زهر کژی و کاستی  
 بمه چون نماید سر انگشت را  
 بکوشش نه بیدد کسی پشت او  
 در آرد همی دین پیشین ز پای  
 دهد مر جهان را بگفتار پند  
 ازو باز ماند بگفتار گنج  
 جز ایوان شه کان برآید بباد  
 که با پیل و کوس و تپیوره بود  
 اگر چه ندارد سلیم و جهاز  
 ز گردان کند مر جهان جمله پاک  
 شود خاکدان جمله آتشده  
 سر بخت گردان در آید بخواب  
 ازین رازو این راه او رفته است  
 ازینسان بگردیدش از رنگ چهر  
 ز اندیشه چون شب درآمد بخت  
 یک آواز آمد چنان پرهواس  
 پس انکه یکی گفت کایوان شکست  
 ندانست آن کار را سر ز پای  
 ز طاق شکسته پس آغاز کرد  
 چنین گفت کای شاه نوشیروان  
 ازان مهر امشب برآمد خروش  
 که آن ماه پیکر ز مادر بزاد  
 که بر باد شد کار آذر گشسپ  
 که آذر گشسپ این زمان گشت سرد  
 همی هر زمان بر کشید آه را  
 کزین کار شاها چه باشی نوان  
 پس از تو جهان را چه ماتم چه سور  
 بمرد و برو بوجیهانی گریست

پس از سه بید ماه بوزرجه مهر بیوشید در برده خاك چهر  
برفت و بماند این سخن یادگار تو این یادگارش بزفهار دار  
چو با او جفا کرد گردان سپهر نباید که جوئی ازو داد و مهر

## بادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود

بر تخت نشستن هرمزد و اندرز کردن او بسرداران

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه  
بخندید تموز بر سرخ سیب  
که آن دسته گل بوقت بهار  
همی یک شرم آمد از رنگ اوی  
چه کردی که بودت خریداران  
عقیق و زبرجد که دادت بهم  
همانا که گل را بها خواستی  
همه رنگ شرم آید از گردنت  
مگر جامه از مشتری بستدی  
زبردت برگشت و چهرت بنفش  
به پیرایه زرد و سرخ و سفید  
نگارا بهارا کجا رفته  
همی مهرگان بوید از باد تو  
چو رنگت شود زرد بستایمت  
که امروز تیزاست بازار من  
یکی پیر بُد مرزبان هری  
جهان دیده نام او بود ماخ  
پرسیدمش تا چه دارد بید  
چنین گفت پیر خراسان که شاه  
نخست آفرین کرد بر کردگار

بیارایم و بر نشانم بگاه  
همی کرد با بار و برگش عقیب  
بمستی همیداشتی درکنار  
همی بوی ناز آمد از چنگ اوی  
کجا یافتی تیز بازار آن  
ز بارگران پست کردی بضم  
بدان رنگ رخ را بیدارستی  
همه مشك بوید ز پیراهنت  
بلولو بر از خون نقط بر زدی  
سرت برتر از کاپانی درفش  
مرا کردی از برگ گل نا امید  
که آرایش باغ بنهفته  
بجام می نو کنم یاد تو  
چو دیهیم هرمز بیدارایمت  
نه بینی پس از مرگ آثار من  
پسندیده و دیده از هر دری  
سخندان و بابِ برگ و با یرو شاخ  
ز هرمز که بنشست بر تخت داد  
چو بنشست بر نامور پیشگاه  
توانا و دارنده روزگار

دگر گفت ما تخت نامی کنیم  
 جهان را بداریم در زیر پر  
 گنه کردگان را هراسان کنم  
 کس از بد کند بدباری کنم  
 ستون بزرگی است آهستگی  
 بدانید کز کردگار جهان  
 نیاکان ما تاجداران دهر  
 نجستند جز داد و آهستگی  
 ز کهنتر پرستش ز مهتر نواز  
 بهر کشوری دست فرمان مراست  
 کسی را که یزدان کند پادشا  
 سرمایه شاه بخشایش است  
 بدرویش بر مهربانی کنم  
 هر آنکس که ایمن شد از کار خویش  
 شمارا بما هرچه هست آرومی  
 ز چیزی که دل شان هراسان بود  
 هر آنکس که هست از شما نیکیست  
 میان بزرگان در بخشش مراست  
 شما مهربانی بافزون کنید  
 هر آنکس کجا ترسد از کردگار  
 بخشفودی کردگار جهان  
 دگر آنکه مغزش بود پر خرد  
 چو نیکی فزائی بروی کسان  
 میامیز با مردم کز گوی  
 وگر شهریار بود دادگر  
 گر ایدونکه گویی ندانی همی  
 چو بخشایش از دل کند شهریار  
 هر آنکس که او پند ما داشت خوار

گرانمایگان را گرامی کنیم  
 چنان چون پدر داشت بازیب و فر  
 ستمدیدگان را تن آسان کنم  
 چورنج آیدش بیش یاری کنم  
 همان بخشش داد و شایستگی  
 بد و نیک هرگز نکرده نهان  
 که از داد شان آفرین بود بهر  
 بزرگی و گردی و شایستگی  
 بدانندیش را داشتن در گذار  
 توانائی و رای و پیمان مراست  
 بنزد بد و مردم پارسا  
 زمانه ز بخشش پر آسایش است  
 پیر مایه بر پاسبانی کنم  
 بر ما بر فروخت بازار خویش  
 مدارید باز از دل نیکبختی  
 مرا داد آن دادن آسان بود  
 همه شاد باشید ازین تاج و تخت  
 چو بخشایش داد و بخشش مراست  
 ز دل کینه و آزار بیرون کنید  
 نه بیند دو چشمش بدروزگار  
 بکشید یکسر کهان و مهان  
 سوي ناسپاسی دلش ننگرد  
 بود مزد آن سوي تو نارسان  
 که او را نباشد سخن جز بروی  
 تو بروی بزشتی گمانی مبر  
 سخنهای شاهان بخوانی همی  
 تو اندر زمین تخم کز می مکار  
 بشوید دل از خوبی روزگار

چو شاه از تو خشنود شد راستیست  
درشتیش نرمی است در پند تو  
ز نیکی مپرهیز هرگز برنج  
چو اندر جهان کام دل یافتی  
چو دیهیم هفتاد بر سر نهی  
همه کار درویش دارد دلم  
همی خواهم از پاك پروردگار  
که درویش را شاد دارم بگنج  
هر آنکس که شد در جهان شاه فاش  
سرش را به پیچم ز کند آوری  
همین است فرجام و آغاز ما  
دروود جهان آفرین بوشما  
چو بشنید گفتار او انجمن  
سر گنج داران پر از بیم گشت  
خردمند و درویش از آن هر که بود

وزو سربه پلجی در کاستیست  
نچوید چو شد گرم پیوند تو  
مکن شادمان دل به بیداد و گنج  
رسیدی بجای که بشتافتی  
همه گرد کرده بدشمن دهی  
نخواهم که اندیشه زو بگسلم  
که چندان مرا بردهد روزگار  
نیارم دل پارسا را برنج  
سروش گردد از گنج دینار کش  
نخواهم که جوید کسی مهتری  
سخن گفتن فاش و هم راز ما  
خم چرخ گردان زمین بر شما  
پراندیشه گشتند از آن تن بتن  
ستمگاره را دل بدو نیم گشت  
بدلش اندرون شادمانی فزود



### کشتن هرمزد ایزد گشسپ و برزمهر و ماه آذر و زرد هشت وزیران پدر خود را

چنین بود تا شد بزرگیش راست  
بر آشفت و خوی بد آورد پیش  
هر آنکس که نزد پدرش ارجمند  
یکایک تبه کرد شان بیگناه  
سه مرد از دبیران نوشیروان  
چو ایزد گشسپ و دگر برزمهر  
سه دیگر که ماه آذرش بود نام  
بر تخت نوشیروان این سه پیر  
همیخواست هرمز کزین هرسه مرد  
بران چیز بر باد شه شد که خواست  
بیکسو شد از راه و آئین خویش  
بدی شاد و ایمن ز بیم گزند  
بدینگونه شد رای و کردار شاه  
دو زین هرسه پیرو یکی بد جوان  
دبیر خردمند با فرو چهر  
خردمند روشن دل و شاد کام  
چو دستور بودند و همچون وزیر  
یکایک بر آرد بناگاه گرد



که روزی شوند اندرونا سپاس  
 به بیهوده بربند و زندانش ساخت  
 رخانش زانديشه بپرنگ شد  
 مرآن پیر را نام بُد زرد هشت  
 چنان شد که دل خسته گردد به تیر  
 نخورد و نه پوشش نه انده گسار  
 بموبد که ای بنده را مغزو پوست  
 کسی را بنزدیک من نیست راه  
 شکم گرسنه رنج بفزاید  
 چو مردم کفن دوز تیزی فرست  
 غمی گشت وزجای و آرام اوی  
 منال ار نیامد بجانیت گزند  
 پراندیشه شد مغزش از خویشتن  
 بدین ناجوان مرد بی فرهی  
 تن و جان بر او نیرزد پشیز  
 کند بر من از خشم او روی زرد  
 دلش بود بیجان و رخ چون زریز  
 بزندان کشد خوردنیها برش  
 بیامد بنزدیک ایزد گشسپ  
 شد از بیم رنگ رخس ناپدید  
 که این شهریار است خود کام و نو  
 بیامد بنزدیک ایزد گشسپ  
 پراز درد و مژگان چوابر بهار  
 همی رفت تا شد سخنشان به بین  
 گرفتند پس باژ و برسم بدست  
 بزمزم همی گفت و موبد شنود  
 هم از کاخ و ایوان و از خواسته  
 چو رفتی ازاید ر بهرمز بگویی

همی بود ازایشان دلش پهراس  
 بایزد گشسپ آنزمان دست آخت  
 دل موبد موبدان تنگ شد  
 که موبد زبد پاک بودش سرشت  
 ازان بند ایزد گشسپ دبیر  
 چو روزی برآمد نبودش زوار  
 ز زندان پیامش فرستاد دوست  
 منم بی زواری بزندان شاه  
 همی خوردنی آرزو آیدم  
 بر من یکی پاک چیزی فرست  
 دل موبد از درد و پیغام اوی  
 چنین داد پاسخ که از کار بفر  
 ز پیغام او شد دلش پرشکن  
 چنین گفت کاکفون شود آگهی  
 که موبد بزندان فرستاد چیز  
 گزند آیدم زمین جهاندار مرد  
 هم از مهر ایزد گشسپ دبیر  
 بفرمود تا پاک خوا لیکرش  
 وزان پس نشست از برتازی اسب  
 نگهبان زندان چو او را بدید  
 نیازست گفتن بزندان مرو  
 فرود آمد آن پیر گریان ز اسب  
 گرفتند مریکد گر را کنار  
 ز خوی بد شاه چندین سخن  
 نهادند خوان پیش یزدان پرست  
 پس ایزد گشسپ آنچه اندرز بود  
 زدینار و از گنج آراسته  
 بموبد چنین گفت کای نا مجرایی

که گرسنه پیچی ز گفتار من  
 که باشاه نوشین بسر برده ام  
 بدان رنج پاداش بند آمده است  
 دل بیگانه پرغم از شهریار  
 چو موبد سوي خانه شد در زمان  
 شنیده یکایک بهرمز بگفت  
 از ایزد گشسپ آن زمان شد درشت  
 سخنهای موبد فراوان شنید  
 همی راند اندیشه بر خوب و زشت  
 بفرمود تا زهر خوالیگرش  
 چو موبد پیامد بهنگام بار  
 بدو گفت امروز زاید در مرو  
 چو بدشست موبد نهاندند خوان  
 بدانست کان خوان زمان ویست  
 خورشها چو بردند خوالیگران  
 چو آن کاسه زهر پیش آورد  
 بدان بدگمان شد دل پاک اوی  
 چو هرمز نگه کرد لب را ببست  
 بدانسان که شاهان نوازش کنند  
 بیازید دست گرامی بخوان  
 بموبد چنین گفت کای پاک مغز  
 دهن باز کن تا خوری زین خورش  
 بدو گفت موبد بجان و سرت  
 کزین نوشه خوردن نفرمائیم  
 بدو گفت هرمز بخور شهید و ماه  
 که بستانی این نوشه زانگشت من  
 بدو گفت موبد که فرمان شاه  
 بخورد و زخوان زار و پشیمان برفت

براندیشی از رنج و تیمار من  
 ترا نیز در بر پیورده ام  
 پس از بند بیم گزند آمده است  
 بیزدان نمایم بروز شمار  
 ز کار آگهان رفت مردی دمان  
 دل شاه بارای بد گشت جفت  
 بزندان فرستاد او را بکشت  
 بدو بر نکرد ایچ گونه پدید  
 سوي چاره کشتن زرد هشت  
 نهانی بیامیخت اندر خورش  
 پیرسیدن نامور شهریار  
 که خوالگیری یافتستیم نو  
 زموبد بدلوله رنگ رخان  
 همان راستی در گمان ویست  
 همی خورد شاه از کران تا کران  
 نگه کرد موبد بدو بنگرید  
 که زهر است در کاسه تریاک اوی  
 بدان کاسه زهر یازید دست  
 بدان بندگان نیز نوازش کنند  
 از آن کاسه برداشت مغز استخوان  
 ترا کردم این لقمه خوب و نغز  
 وزان پس چنین بایدت پرورش  
 که جاوید بادا سر و افسرت  
 بسیری رسیدن نیفزائیم  
 بیایک روان جهاندار شاه  
 بدین آرزو نشکنی پشت من  
 بیامد نماند مرا رای و راه  
 همی راند تا خانه خویش تفت

یکی جامه افکند و نالان بخت  
 ز گنج کهن یاز شهر آوردند  
 زهرمز بیزدان بفایده زار  
 بدان تا کند کار موبد نگاه  
 گر اندیشه ما نیامد ببر  
 هر شکش زمرگان برخ برچکید  
 که بختت ببرگشتن آورد روی  
 شوی در جهان کور و بلخاره وار  
 روانت ازین بد بماند خجل  
 پس از تو بنام تو برمانده ننگ  
 بجای که هر دو برابر شویم  
 که پاداش پیش آیدت ایزدی  
 بد آید برویت زبد کار کرد  
 بیاورد پاسخ بر شهریار  
 به پیچید ازان راست گفتار اوی  
 بسی باد سود از جگر برکشید  
 بروزار و گریان همه بخردان  
 چه نازی بنام و چه یازی بگنج  
 نفس مرد دانا همی بشمرد  
 همه کشور از درد زیر و زبر  
 نکرد ایچ یاد از بد روزگار  
 به بهرام آذر مهان باخت دست  
 بنزدیک گاهش بزانو نشاند  
 نه بینی زمن زشتی و بد خوئی  
 سر کوه چون پشت جوشن شود  
 همی باش بر پیش تختم بدای  
 چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن  
 بد است از پرستنده ایزدیست

ازان خوردن زهر با کس نگفت  
 بفرمود تا پای زهر آوردند  
 بدان زهر تریاک نامد بکار  
 یکی استواری فرستاد شاه  
 که آن زهر شد بر تنش کارگر  
 فرستاده را چشم موبد بدید  
 بدو گفت رو پیش هر مز بگویی  
 سرانجام ز اندیشه نا بکار  
 بقویافته دشمنان کام دل  
 نیایی بگیتی درون بس درنگ  
 بدین داور پیش داور شویم  
 ازان پس تو ایمن محسب ایزدی  
 تو پدرود باش ای بداندیش مرد  
 چو بشنید گریان برفت استوار  
 سپهد پشیمان شد از کار اوی  
 مر آن درد را راه چاره ندید  
 بمرد آنزمان موبد موبدان  
 چنین است کیهان پر درد ورنج  
 که این روزگار خوشی بگذرد  
 چو شد کار موبد بزاری بسر  
 جهاندار خونریز و ناسازگار  
 میان تنگ خون ریختن را بدست  
 چو شهاب تیره ترشدم را را بخواند  
 بدو گفت خواهی که ایمن شوی  
 چو خورشید بر چرخ روشن شود  
 تو با نامداران ایران بدای  
 ز سیماه برزینت پرسم سخن  
 پدرسم که این دوستدار تو چیست

بداندیش و از تخم آهرمن است  
 پرستنده و مهر و تخت و کلاه  
 وزین بد که گفتی صدافزون کنم  
 گزین پدرش آن چراغ زمان  
 که پیراهن مهر بیرون کند  
 خور از بخش دو پیکر آمد برون  
 بیدار بختند آن بها گیر تاج  
 شدند انجمن بر دورویه سیماء  
 برفتند یکسر بر شهریار  
 چو سیماء برزین و گردان گو  
 گروهی بودند بر پای پیش  
 که سیماء برزین برین بارگاه  
 که بدخواه زیدان باشد بگنج  
 که این پرسش شهریار جهان  
 کزان بیخ مارا ببايد گریست  
 نیابم ازین مهتر انجمن  
 ز سیماء برزین تونیکي مخواه  
 که نه مغربدش بتن در نه پوست  
 بدان بدتري بر کند داوري  
 بدو گفت کاي نيک يار کهن  
 چنان ديورا آشنائي مده  
 ز گفتار و کردار اهریمني  
 که تخمی پراگندي اندر جهان  
 وز آتش نیایی مگر تیره دود  
 بر تخت شاهي بزانو نشاند  
 چو ایزد گشپ آن مه خوب چهر  
 کرا زید و کیست با فرهي  
 که باشد بشاهي هزارار تر

تو پادشاه چنین ده که این بدتن است  
 وزان پس زمن هرچه خواهی مخواه  
 بدو گفت بهرام ایدون کنم  
 بسیماء برزین که بد از مهان  
 همی ساخت تا چاره چون کند  
 چو پیدا شد آن چادر عاج گون  
 جهان دار بنشست بر تخت عاج  
 بزرگان ایران بران بارگاه  
 ز درپرد برداشت سالار بار  
 چو بهرام آذر مهان پیشرو  
 نشستند هر یک ابرجای خویش  
 به بهرام آذر میان گفت شاه  
 سزوار گنج است اگر مرد رنج  
 بدانست بهرام آذر مهان  
 چگونه است و آنرايي و بیخ چیست  
 سرانجام جز دخمه بي کفن  
 چنین گفت بهرام کاي رادشاه  
 که ویراني شهر ایران ازوست  
 نگويد سخن جز همه بدتري  
 چو سیماء برزین شنید این سخن  
 بيد برتن من گواهي مده  
 چه دیدي زمن تا تو یار مني  
 بدو گفت بهرام آذر مهان  
 که آن بر نخستین تو خواهی درود  
 که کسری مرا و ترا پیش خواند  
 ابا موبد موبدان بر زمهر  
 پیرسید کین تخت شاهنشهي  
 بکتر دهم یا بمهر پسر

ز بانرا بیاض بیا راستیم  
 کس اورا بشاهی خریدار نیست  
 بدلا و دیدار چون ما دراست  
 کنون زین سپس مرترا این جزاست  
 چنین لب بدشنام بکشد مت  
 که آن راست گفتار موبد شنید  
 و زیشان دوشب نیز نکشد لب  
 ز سیمه برزین بپرداخت شاه  
 نبودش جز از رنج و نفرین بمشت  
 که آن پاک دل مرد شد ناپدید  
 که ای تاج تو برتر از چرخ ماه  
 که تا رازهای تو پوشیده ام  
 نبودم ترا جز همه نیک خواه  
 بر تخت شاهی نشانی مرا  
 بزدان ممان یکزمان بند من  
 خردمند را بی گزندی بود  
 یکی راز دار از میان برگزید  
 بدان نامور بارگاه آورد  
 بر تخت شاهی بزانو نشاند  
 که مارا بدان روزگار بهیست  
 یکی ساده صندوق دیدم سیاه  
 بحقه درون پارسی رقعہ  
 بدان باشد ایرانیان را امید  
 ترا اندران کرد باید نگاه  
 بنزدیک گنجور فریاد رس  
 یکی ساده صندوق و مهری بروی  
 که جاوید بادا زوانش جوان  
 فراوان بچستن مهر روزگار

همه یکسر از جای برخاستیم  
 که این ترک زاده سزاوار نیست  
 که خاقان نژادست و بدگوهراست  
 تو گفتی که هرمز بشاهی سزااست  
 گواهی من از بهر این داد مت  
 ز تشویر هرمز فرو پڑ مرید  
 بزدان فرستاد شان تیره شب  
 سوم شب چوبرز سراز کوه ماه  
 بزدان دزدان مراورا بکشت  
 چو بهرام آذر مهان آن شنید  
 پیامی فرستاد نزدیک شاه  
 تودانی که من چند کوشیده ام  
 به پیش پدرت آن سرافراز شاه  
 یکی پند گویم چو خوانی مرا  
 ترا سود مندیست از پند من  
 بایران ازان سود مندی بود  
 پیامش چونزدیک هرمز رسید  
 که بهرام را نزد شاه آورد  
 شب تیره بهرام را پیش خواند  
 بدو گفت برکوی کان پند چیست  
 چنین داد پاسخ که در گنج شاه  
 نهاده بصندوق در حقه  
 نوشتست بر پر فیضان سفید  
 بخط پدرت آن جهاندار شاه  
 چو هرمز شنید آن فرستاد کس  
 که در گنجهای کهن باز جوی  
 بران مهر بر نام نوشیروان  
 هم اکنون شب تیره نزد من آر



شتابید گنجورو صندوق جست  
جهاندار صندوق را در کشاد  
بصندوق در حقه با مهره دید  
نگه کرد پس خط نوشیروان  
که هرمز به ده سال و بر سر دوسال  
وزان پس پر آشوب گردد جهان  
پدید آید از هرسوی دشمنی  
پراگنده گردد بهر سو سپاه  
دو چشمش کند کور خویش زنش  
بخط پدر هرمز آن نامه دید  
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد  
چه جستی بدین رقعۀ اندر همی  
بدو گفت بهرام ای ترک زاد  
تو خاقان نژادی نه از کیقباد  
بدانست هرمز که اودست چون  
شنید آن سخن های ناکام را  
دگر شب جو بوزد سر از کوه ماه  
نماند آن زمان بر درش بخردی  
ز خوی بد آمد همه بد تری

بیاورد پویان بهر درست  
فراوان ز نوشیروان کرد یاد  
شتابید و آن پرنیان بر کشید  
نوشته بران رقعۀ پرنیان  
یکی شهر یاری بود بی همال  
شود نام و آواز او در نهان  
یکی بد نژادی چو آهرمنی  
فرود افکند دشمن او را زگاه  
وزان پس برآورد هوش از تنش  
هراسان شد و پرنیان بر درید  
به بهرام گفت ای جفا پیشه مرد  
بخواهی ربودن زمین سرهمی  
بخون ریختن تا نباشی توشاد  
که کسری ترا تاج بر سر نهاد  
بیا بد کند شاه را سرنگون  
بزنند آن فرستاد بهرام را  
بزنند آن دژ آگاه کردش تباه  
همان رهنمای و هم موبدی  
نگر تا سوي خوي بد ننگري



### برگشتن هرمز از ستمگاری بداد گستري

وزان پس بد زندگانش خوش  
ز سالی با صطخر بودی دو ماه  
که شهری خنک بود و روشن هوا  
سه ماه با حریفان بدی با صفهان  
ز مستان بدی جای او طیسفون  
بهاران بدی او باروند دشت

ز تیمارزد بردل خویش تش  
که کوتاه بودی شبان سیاه  
از انجا گذشتن نه دیدی روا  
هوای خوش و جایگاه مهان  
ابا لشکر و موبد و رهنمون  
برینگونه چندی برو برگذشت

وزان رفته بودی دلش در هراس  
 نخون ریخت از آن پس نه بیداد کرد  
 چو پنهان شدی چادری لاجورد  
 منادی گری بر کشیدی خروش  
 اگر کشتمندی بود کوفته  
 و گر اسپ در کشته زاری شود  
 دم اسپ و گوشش ببايد برید  
 بدو ماه گردان بدی در جهان  
 بهر کشوری داد کردی چنین  
 پسر بود او را گرامی یکی  
 مراو را پدر کرد پرویز نام  
 نبودى جدا یکرمان از پدر  
 چنان بد که اسپى ز آخر بجست  
 سوي کشتمند آمد اسپ جوان  
 پیامد خداوند آن کشت زار  
 خداوند کشته بگفت اسپ کیست  
 نگهبانش گفت اسپ پرویز شاه  
 خداوند کشته بر شهریار  
 بدو گفت هرمز برفتن بکوش  
 زبانی که آمد بران کشتمند  
 ز خسرو زبان باز باید ستد  
 دمهایی گنجی بران کشته زار  
 چو بشنید پرویز پوزش گوان  
 که باشند خواهش کنان پیش شاه  
 پر آشفت از آن اسپ او شهریار  
 نگهبان شد از بیم خسرو دوان  
 به خنجر جدا کرد از گوش و دم  
 همان نیز تاوان بفرمان شاه

نیایش کنان بود در شب سه پایش  
 نه از بدر و افش همی یاد کرد  
 پدید آمدی کوه یاقوت زرد  
 که ای نامداران با فرو هوش  
 وزان رنج کارنده آشوفته  
 کسی نیز بر میوه داری شود  
 سر دزد بردار باید کشید  
 بدو نیک از وی نبودی نهان  
 ز دهقان همی یافتی آفرین  
 که از ماه پیدا نبود اندکی  
 گهش خواندی خسرو شاد کام  
 پدر نیز نشکفتی از پسر  
 که بد شاه پرویز را بر نشست  
 نگهبان اسپ از پس اندر دمان  
 به پیش نگهبان بنالید زار  
 که برگوش و دمش ببايد گریست  
 که دارد همی کهتران را نگاه  
 شد و گفت از اسپ وز کشت زار  
 بدر در زمان اسپ را دم و گوش  
 شمارش ببايد گرفتن که چند  
 اگر صد زیانست صد بار صد  
 بریزند پیش خداوند کار  
 برانگیخت از هر سوی مهتران  
 نبرد دم و گوش اسپ سیاه  
 جهان دیدگان را همه کرد خوار  
 بدان کشته نزدیک اسپ جوان  
 بدان گشت زاری که بنهاد سم  
 رسانید خسرو بدان داد خوا

وزان پس به نچیر شد شهریار  
 سپید نژادی و کند آوری  
 سراسر همه رز پر از غوره دید  
 ازان خوشه چند بپرید و برد  
 پیامد خداوند رز در زمان  
 نگهبان این زر نبودی برنج  
 چرا رنج نا برده کردی تباہ  
 سواری دلاور ز بیم زیان  
 بدو داد پرمایه زرین کمر  
 خداوند رز چون کمر دید گفت  
 تو با شهریار آشنائی مکن  
 سیاسی نهم بر تو برزین کمر  
 یکی مرد بد هرمز شهریار  
 بمردی ستوده بهر انجمن  
 که هم داد ده بود و هم داد خواه  
 نکردی بشهر مداین درنگ  
 بهار و تموز و زمستان و تیر  
 همیگشت گرد جهان سربسر  
 بیاورد هرکس فراوان شکار  
 رزی دید در راه بار آوری  
 بفرمود تا کتزش در دوید  
 بایوان و خوالیگوش را سپرد  
 بدین مرد گفت ای بد بدنجان  
 نه دینار دادی بها را نه گنج  
 بنالم کذون از تو در پیش شاه  
 بزودی کمر باز کرد از میان  
 بهر مرء در نشاندہ گهر  
 که کردار بد چند باید نهفت  
 خورنده نداری بهائی مکن  
 تو بی جانی ار بشنود دادگر  
 به پیروزی اندر شده نامدار  
 که رزم هرگز ندیدی شکن  
 کلاه گئی بر کشیده بماء  
 دلاور شہی بود با نام و ننگ  
 نیاسود هرگز یل شیز گیر  
 همی جست با بادشاهی هنر



گرد آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز و سگالش  
 کردن او با وزیران

چو ده سال شد بادشاهیش راست  
 پیامد ز راه هری ساوہ شاه  
 اگر لشکر ساوہ گیري شمار  
 زیلان جنگی هزار و دویست  
 زدشت هری تا لب مرز رود  
 ازین روی تا مرو لشکر کشید  
 ز هر کشور آوای بدخواه خاست  
 ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه  
 برو چار صد بار بشمر هزار  
 تو گفتی مگر بر زمین راه نیست  
 سپه بود آگنده چون تار و پود  
 شد از گرد لشکر زمین ناپدید

که نزدیک خود خوان زهرسوسپاه  
 علف ساز و از تیغ مایک کن  
 بدریا سپاهست و بوکوه و دشت  
 بیژمرد ازان لشکر بی شمار  
 ز لشکر بزر اندر آورد بوم  
 سواران جنگ آور و نامدار  
 که از نام او بود قیصر نوان  
 به پیش اندرون نامور مهتری  
 کزیشان سیه شد همه بوم و بر  
 ابا گنج و با لشکری خویش بود  
 سپاهی پرانگده شد خیل خیل  
 سپاهی بیامد فزون از شمار  
 سواران و گردن فرازان نو  
 که هرمز همی باثر ایشان بجست  
 نماند اندران بوم جای نبات  
 از ایشان بهرمز رسید آگهی  
 بیژمرد شاداب شاه جهان  
 ز درگاه گم گشتن بخردان  
 رسیدش بتدبیر سازان نیاز  
 سراسر همه کاخ مردم نشاند  
 بدان نامداران ایران بگفت  
 که کس در جهان آن ندارد بید  
 زهر گونه اندیشه در زدند  
 یکی اندرین کار بکشای گوش  
 همی خویشتن موبدی نشمریم  
 بکشتی و گشتی ز آئین و کیش  
 برو بوم مارا نگهدار کیست  
 که ای شاه دانا و دانش پذیر

بهرمز یکی نامه بنوشست شاه  
 پل و راه این لشکر آباد کن  
 بدین بادشاهی بخوادم گذشت  
 چو بر خواند آن نامه را شهریار  
 وزان روی قیصر بیامد ز روم  
 سپه بود از رومیان صد هزار  
 ز شهری که بگرفت نوشیروان  
 بیامد ز هر کشوری لشکری  
 سپاهی بیامد ز راه خزر  
 جهانزیده گرد در پیش بود  
 از ارمینیه تا در اردبیل  
 ز دشت سواران نیزه گذار  
 چو عباس و چون عمرشان پیشرو  
 ز تاراج ویران شد آن بوم و رست  
 بیامد سپه تا برود فوات  
 چو تاریک شد روزگار بهی  
 چو بشنید گفتار کار آگهان  
 پشیمان شد از کشتن موبدان  
 ندید او همی مردم رای ساز  
 فرستاد و ایرانیان را بخواند  
 بر آورد رازی که بود از نهفت  
 که چندین سپه سر بایران نهاد  
 همه مرزبانان فراز آمدند  
 بگفتند کای شاه با رای و هوش  
 خردمند شاهي و ما کمترین  
 همه موبدان و دبیران خویش  
 براندیش تا چاره کار چیست  
 چنین گفت موبد که بودش وزیر

نیابند جنگی زمانی درنگ  
 زبن بیخ این تازیان برکنیم  
 وزو کار ما نیز تارک تر  
 که ویران کند کشور و گنج ما  
 نباید بدین کار کردن درنگ  
 که اکنون چه سازیم با ساوه شاه  
 که خسرو بلشکر بود سرفراز  
 که چنداست مردم که آید بکار  
 پیامد بیاورد مژ سپاه  
 پیاده بسی درمیان سوار  
 سزدگر بشوریم با ساوه شاه  
 برون افگنی کژی و کاستی  
 چنان کززه بادشاهی سزد  
 که ارجاسپ رد آن گوید گرگ  
 چه بد کرد خود با سواران چین  
 که شد زندگانی بران بوم تلخ  
 همیکرد هر گونه کارزار  
 بسی رنج بیند ز ترکان چین  
 ازو من باندیشه بر نکندرم  
 که قیصر نجوید زما کارزار  
 سپارم بدو بازگردد براه  
 خردمند دانا و هم یادگیر  
 نخواهم ترا باد ازان بوم بهر  
 چو خواهی که مه باشی و روز به  
 بگفت آنچه از شاه ایران شنید  
 نیاززد خاک اندران مرز بوم  
 گرفت از خزر نیز در پیش کار  
 که از گرد شان روز شد ناپدید

سپاه خزر گو بیاید بجنگ  
 ابا رومیان داستانها زنیم  
 ترا ساوه شاهست نزدیکتر  
 ز راه خراسان بود رنج ما  
 چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ  
 بموبد چنین گفت جوینده راه  
 بدو گفت موبد که لشکر بساز  
 عرض را بخوان تا بیارد شمار  
 عرض با جریده بفزدیک شاه  
 شمار سپاهش چو شد صد هزار  
 بدو گفت موبد که با این سپاه  
 مگو مردمی جوئی و راستی  
 رهائی سر کهتوان را زید  
 شنیدستی آن داستان بزرگ  
 بگشتاسب و لهراسپ از بهر دین  
 چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ  
 چنین تا کشاده شد اسفندیار  
 اگر نشنود پند شاه زمین  
 ز خسرو بسال ار چه من مهترم  
 بموبد چنین گفت پس شهریار  
 همان شهرها را که بگرفت شاه  
 فرستاده جست گرد و دیپر  
 بقیصر فرستاد کز روم شهر  
 توهم پای در مرز ایران منه  
 فرستاده چون نزد قیصر رسید  
 زره بازگشت آنزمان شاه روم  
 چو قیصر برفت آن زمان شهریار  
 سپاهی از ایرانیان برگزید



فرستاد شان سوي مرز خزر که آتش زند اندران بوم و بر  
 سپهدار شان پيش خراد بود که با فر و اورنگ و باداد بود  
 چو آمد بامرینه در سپاه سپاه خزر بر گرفتند راه  
 ارايشان فراوان بکشتند نیز گرفتند از مرز بسیار چیز  
 عرب چون شنیدند بسته شدند برفتند ازان جایگه گامدند  
 چو آگاهی آمد بنزدیک شاه که خراد پیروز شد با سپاه  
 بجز کینه ساوه شاهش نماند خرد را باندیشه اندر نشاند



### آگاهی یافتن هرمز از بهرام چو پیته و خواستش

یکی بنده بد شاه ارشاد کام خردمند و بیدار و نستوه نام  
 بشاه جهان گفت انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی  
 پدرم آن خردمند مهران ستاد به پیری بسی چیز دارد بیاد  
 بکنجی نشستست بازند و است وز امید گیتی شده پیروست  
 بدین روزگار بر او شدم یکی روز و یکشب بر او بدم  
 همیگفتم او را من از ساوه شاه ز پیلان جنگی و چندان سپاه  
 چنین داد پاسخ که آمد سخن ازان گفته روزگار کهن  
 پرسیدم از پیر مهران ستاد کزان روزگار چه داری بیاد  
 چنین داد پاسخ که شاه جهان اگر پرسدم باز گویم نهان  
 شهنشاه فرمود تا در زمان بشد نزد او نام داری روان  
 تن پیر ازان کاخ برداشتند بمهد اندرون تیز بگذاشتند  
 چو آمد بر شاه مرد کهن دلی پرزدانش سری پرسخن  
 پرسید هرمز ز مهران ستاد که از روزگار چه داری بیاد  
 چنین داد پاسخ بدو مرد پیر که ای شاه گوینده و یادگیر  
 بدانکه کجا مادرت را ز چین فرستاده خاقان بایران زمین  
 بخوانندگی من بدم پیشرو صد و شست مرد از دلیران گو  
 پدرت آن شهنشاه باداد راست ز خاقان پرستار زاده نخواست  
 مرا گفت جز دخت خاتون نخواه نزدیک پرستار همجفت شاه

برفتیم نزدیک خاقان چین  
 ورا پنج دختر بد اندر نهان  
 برفتن تدرو و بدیدن بهار  
 مرا در شبستان فرستاد شاه  
 رخ دختران را بیارا ستند  
 مگر مادرش بوسر افسرنداشت  
 نشسته سرافکنده بی گفتگوی  
 ازیشان جزا و دخت خاتون نبود  
 که خاتون چینی زغفور بود  
 همی مادرش را جگرزان نخست  
 دژم بود ازان دختر پارسا  
 من او را گزین کردم از دختران  
 مرا گفت خاقان که دیگر گزین  
 مرا پاسخ این بود کاین بایدم  
 فرستاد پس موبدان را بخواند  
 پیروش گرفت اختر دخترش  
 ستاره شمرگفت جز نیکویی  
 ازین دخت و از شاه ایرانیان  
 ببالا بلند و بپاز و سطر  
 سیه چشم و پر خشم و نابردبار  
 فراوان ز گنج پدر بر خورد  
 از انپس یکی شاه خیزد بزرگ  
 بسازد که ایران و شهر یمن  
 ازو شاه ایران شود دردمند  
 یکی کهتری باشدش دوردست  
 ببالا دراز و باندام خشک  
 قوی استخوان ها و بینی بزرگ  
 جهانجوی چوپینه دارد لقب

بشاهی برو خواندیم آفرین  
 همه خوب و زیبای تخت شهبان  
 سراسر پراز بوی و رنگ و نگار  
 برفتم دران نامور پیشگاه  
 سرزلف بر گل به پیواستند  
 همان یاره و طوق و زبور نداشت  
 ز شرم آستین را گرفته بروی  
 پیرایه و رنگ و افسون نبود  
 بگوهر ز کردار بد دور بود  
 که فرزند جائی شود دور دست  
 گسی کردن از خانه بادشا  
 نگه داشتم چشم از دیگران  
 که هر پنج خوب اند و با آفرین  
 چو دیگر گزینم گزند آیدم  
 بر تخت شاهی بزانو نشاند  
 که تا چون بود در زمان اخترش  
 نه بینی و جزاستی نشنوی  
 یکی مهتر آید چو شیر ژیان  
 بمردی چو شیرو به بخشش چو ابر  
 پدر بگذرد او بود شهریار  
 پی روز گاران بیدد نسپرد  
 ز توکان بیارد سپاهی سترگ  
 سراسر بگیرد بدان انجمن  
 بترسد زیروز بخت بلند  
 سواری سرفراز و خسرو پرست  
 بگردش جعد موی چو مشک  
 سیه جوده گردی دلیرو سترگ  
 هم ار پهلوانا نش باشد نسب

ز جائي بيايد به نزديك شاه  
 همه لشكرش را بهم برزند  
 ز خاقان ندیدم کسی شاد تر  
 كه از دختران او بدی افسوس  
 چو این کرده شد باز گشتم براه  
 كه ما یافتیم از كشيدنش رنج  
 جهان بين خود را بكشتي نشانند  
 ز فرزند با درد انبار گشت  
 به پیش تو اي شهریار همه  
 بيوينده شايد كه گوني بيوي  
 بدشمن مگو اين سخن گربدوست  
 برو زار و گريان شدند انجن  
 بمژگان همی خون دل برفشاند  
 همیداشت اين داستانها پياد  
 بسنديده جانش بيزدان سپرد  
 برآمد چنين گفته ناگزير  
 بمردی و بسيار غم خورد می  
 اگر مهتری باشد ار كهتری  
 همه رنجهای زیر پای آورید  
 كه بر آخر اسپ سالار بود  
 همه شادي شاه بد كام او  
 كه داد اين ستوده بگردن كشان  
 سواری سرافراز بيچنده اسپ  
 وگر بگذرد باد ماند بدست  
 یکی مرزبان گشت با كوس و خيل  
 به بهرام تا سر فخراد براه  
 بيدار همان لشكر و كوس و خيل  
 سخنهای مهران برو برشمرد

كه ان مرد چابك باندك سپاه  
 مرين ترك را ناگهان بشكند  
 چو بشنيد گفت ستاره شمر  
 بنوشیروان داد پس دخترش  
 پذيرفتم او را من از بهر شاه  
 بياورد چندان گهرها ز گنج  
 همان تائب رود جيكون براند  
 ز جيكون دلی پر زغم باز گشت  
 كزون آنچه دیدم بگفتم همه  
 ازین كشور این مرد را باز جوي  
 كه پيروزي شاه بردست اوست  
 بگفت اين و جانش برآمد ز تن  
 شهنشاه ازو در شكفتي بماند  
 بايرانيان گفت مهران ستاد  
 چو با ما يكايك بگفت اين بمرد  
 سپاسم ز يزدان كزين مرد پير  
 اگر ساعتی ديگر آوردمی  
 نشان جست بايد ز هر كشوری  
 بجوئيد و اين را بجاي آورید  
 یکی كهتری نام بردار بود  
 كجا زاد فرخ بدی نام او  
 بيايد بر شاه و گفت اين نشان  
 ز بهرام چو پينه پور گشسپ  
 باندیشه من نخواهد گذشت  
 كه دادی بدو بردع و ارد بيل  
 هيونی تگاور بر افگند شاه  
 سوي بارگاه آيد از ارد بيل  
 فرستاده بهرام را مژده برد

آمدن بهرام چوبینه بنزد هرمزد و به سپه سالاری  
نام زد شد نش

جهانجوی پویان ز بدع براند  
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه  
جهانزیده روی شهنشاه دید  
نگه کرد شاه اندرویک زمان  
نشانهای مهران ستاد اندرو  
وزانپس پیرسید و بنواختش  
شب تیره چون چادر مشکبوی  
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه  
جهاندار بهرام را پیش خواند  
سخنهای ایران برو کرد یاد  
پیرسید از آن پس که با ساوه شاه  
چنین داد پاسخ بدو جنگ جوی  
گراو جنگ را خواهد آراستن  
و دیگر که بدخواه گردد دلیر  
که رزم چون بزم پیش آوری  
بدو گفت همز که پس چیست رای  
چنین داد پاسخ که بر بدسگال  
چه گفت آن گرانمایه نیک رای  
تو با دشمن بدکنش رزمجوی  
اگر خود دگر گونه باشد سخن  
چو نیرو ببازوی خویش آوریم  
نه از پاک یزدان نکوهش بود  
چو نا کشته ز ایرانیان ده هزار  
چه گوید ترا دشمن عیب جوی

ز گردان لشکر کسی را نخوازد  
بفرمود تا بار دادند شاه  
بدان نامدار آفرین گسترید  
نبردش برو جز به نیکی گمان  
دید و بخندید و شد تازه رو  
یکی نامور جایگه ساختش  
ببگفتند و بنمود خورشید روی  
گرا نمایگان برکشادند راه  
بر تخت با نامداران نشاند  
همان نیز گفتار مهران ستاد  
کنم آشتی یا فرستم سپاه  
که با ساوه شاه آشتی نیست روی  
هزیمت بود آشتی خواستن  
چو بیند که کام تو آید بزیر  
بفرمان بری ماند این دآوری  
درنگ آورم از بجنم زجای  
به پیچد سر از داد بهتر بقال  
که بیداد را نیست با داد پای  
که با آتش آب اندر آرم بجوی  
شه نو گزیند سپهر کهن  
هنر هرچه داریم پیش آوریم  
نه شرم از یلان چون پزهش بود  
بتایید خیره سر از کارزار  
چوبی جنگ پیچی ز بدخواه روی

کما فرا چو ابر بهاران کنم  
 کشیده شود در صف کارزار  
 دل از نیکبختی بپاید کشید  
 که بی جان و بی توش و بی تن شویم  
 چه پیش آور دمان ز سود و زیان  
 بخندید و رخسند شده پیشگاه  
 جهان دیدگان دل پراز خون شدند  
 چو پرسد ترا پس دلیری مکن  
 که بر مور و پر پشه بستند راه  
 که یار د بدن پهلوان سپاه  
 که ای نامداران کند آوران  
 منم ساخته پهلوان سپاه  
 هم آنکه بر شهریار جهان  
 بهریک سراینده ده بر فروز  
 ز تیمار آن لشکر آزاد گشت  
 بابر اندر آورد جنگی سرش  
 سپید همی خواند بهرام را  
 کمر بسته با آلت کارزار  
 که خوانم عرض را ز بهر شمار  
 که نام جستن درنگی که اند  
 بتو باز گردد بدو نیکوئی  
 بفرمود تا پیش او شد سپاه  
 هر آنکس که بود از سران افسری  
 زره دار برگستوان و ر سوار  
 درم بر کم و بیش ازین بد حرام  
 که در جنگ جستن و را نام بود  
 کجا سینه او پراز کینه بود  
 که پیش صف آید بروز نبرد

چو بردشمنان تیر باران کنم  
 همان تیغ و گویال چون صدهزار  
 چو پیروزی مانید پدید  
 از آن پس بفرمان دشمن شویم  
 بکشیم تا گردش آسمان  
 چو گفتار بهرام بشنید شاه  
 ز پیش جهاندار بیرون شدند  
 بهرام گفتند اندر سخن  
 سپاهست چندان اباسا و شاه  
 چنان چون تو گفتی همی پیش شاه  
 چنین گفت بهرام با مهتران  
 چو فرمان دهد نام بردار شاه  
 برفتند بیدار کار آگاهان  
 سخنهای بهرام از آنسانکه بود  
 شهنشاه ایران از آن شاد گشت  
 و را کرد سالار بر لشکرش  
 هر آنکس که جست از یلان نام را  
 سپید بیامد بر شهریار  
 که دستور باشد مرا شهریار  
 به بینم ز لشکر که جنگی که اند  
 بدو گفت سالار لشکر توئی  
 سپید بشد تا عرض گاه شاه  
 گزین کرد از ایرانیان لشکری  
 نوشتند نام ده و دوهزار  
 چهل سالگانه نوشند نام  
 سپهدار چو بیند بهرام بود  
 یکی را که نامش یلان سینه بود  
 سر نامداران جنگیش کرد



بگرداند اسپ و بگوید نژاد  
 یکی را که بدنامش آذرگشسپ  
 بفرمود تا گوش دارد بنه  
 پیشت سپه بود کندها گشسپ  
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان  
 چو خواهد که ایزد بود یار تان  
 کم آزار باشید و هم کم زیان  
 شب تیره چون ناله کره نای  
 برانگونه رانید یکسر ستور  
 ز نیروی آسودگی اسپ و مرد  
 چو آگاهی آمد سوی شهریار  
 ز گفتار و کردار او گشت شاد  
 همان گنجهای سلیم نبود  
 از اسبان جنگ آنچه بودش یله  
 بفرمود تا پهلوان سپاه  
 چنین گفت بهرام را شهریار  
 شنیدی که بانامور ساوه شاه  
 هم از جنگ ترکان او روزکین  
 گزیدی ز لشکر ده و دوهزار  
 بدینمایه مردم بروز نبود  
 بجای جوانان شمشیر زن  
 سپهداد چنین داد پاسخ بدوی  
 شنیدی آن داستان مهان  
 که چون بخت پیروز یاور بود  
 برین داستان نیز دارم گوا  
 که کاوس کی را بهماوران  
 گزین گرد رستم ده و دوهزار  
 بیاورد کاوس کی راز بند  
 کند بردل جنگیان جنگ یاد  
 کز آتش نه برگاشتی درتگ اسپ  
 کند میسره راست با میمنه  
 کچادم شیران گرفتی ز اسپ  
 که ای نامداران و روشن روان  
 کند روشن این تیره بازار تان  
 بدی را مبندید هرگز میان  
 برآید بجنبید یکسر زجای  
 که برخیزد اندر شب تیره شور  
 نیندیشد از روزگار نبود  
 که داننده بهرام چون ساخت کار  
 در گنج بکشد و روزی بداد  
 بیاورد گنجور و در باز کرد  
 بشهر اندر آورد یکسر گله  
 بخواهد هرانچش بپاید ز شاه  
 که از هردری دیده کارزار  
 چه مایه سلیمست و گنج و سپاه  
 باورد گه بر بلزد زمین  
 زره دار و بر کستان و سوار  
 ندانم که چون باشد این کارکرد  
 چهل سالگان خواستی انجمن  
 که ای شاه نیک اختر و خوب گوی  
 که از پیش بودند شاه جهان  
 روا باشد اریار کمتر بود  
 اگر بشنود شاه فرمان روا  
 بپستند با لشکر بی کران  
 ز شایسته مردان گرد و سوار  
 بدان نامداران نیامد گزند

همان نیز گودرز گشوادگان  
 بکین سیاوش ده و دوهزار  
 همان نیز پر مایه اسفندیار  
 بار چاسپ و از چاره کرد آنچه کرد  
 ازین مایه گر لشکر افزون بود  
 سپهبد که لشکر فزون از شمار  
 دیگر آنکه گفتی که چلساله مرد  
 چهل ساله با آزمایش بود  
 بیاد آیدش مهر نان و نمک  
 ز گفتار بدگویی وز نام و ننگ  
 ز بهر زن و زاده و دوده را  
 جوان چیز بیند پذیرد فریب  
 ندارد زن و زاده و کشت و وز  
 چو بی آزمایش نباشد خرد  
 گرایدون که پیروز گردد بجنگ  
 و گر هیچ پیروز شد بر ت دش  
 چو بشنید گفتار او شهریار  
 بدو گفت رو جوشن کارزار  
 سپهبد بیامد ز نزدیک شاه  
 برافگند بر گستوان بر سمند  
 جهاندار با گوی و چوگان و تیر  
 سپهبد بیامد بمیدان شاه  
 چو دیدش جهاندار کرد آفرین  
 نمودش هنرهای نیکو گمان  
 بیاورد پس شهریار آن درفش  
 که در پیش رستم بدی روز جنگ  
 چو ببیند خندان به بهرام داد  
 بهرام گفت آنکه شاهان من

سر نامداران و آزادگان  
 بیاورد برگستوان و سوار  
 بیاورد جنگی ده و دوهزار  
 ازان لشکر و دژ برآورد گرد  
 ز مردی و از رای بیرون بود  
 بجنگ آورد پیچد از کارزار  
 ز برتا فزون تر نجوید نبود  
 بمردانگی در فزایش بود  
 برو گشته باشد فراوان فلک  
 هراسان بود سر نه پیچد ز جنگ  
 نه پیچد روان مرد فرسوده را  
 بگاه در فکش نباشد شکیب  
 بچیزی ندارد زنا ارز ارز  
 سر مایه کارها ننگرد  
 شود شاد و خندان و سازد درنگ  
 نه بیند جز از پشت او دشمنش  
 چنان تازه شد چون گل اندر بهار  
 پیوش و زایوان بمیدان گذار  
 کمر خواست و خفتان و رومی کلاه  
 بمقدارک بر بست بیجان کمند  
 بمیدان خوامیده خود با وزیر  
 ابا جوشن و گرز و رومی کلاه  
 سپهبد ببوسید روی زمین  
 بگرز و بچوگان و تیر و کمان  
 کجا پیکرش از دها بد بفش  
 سبک شاه بگرفت آنرا بجنگ  
 فراوان برو آفرین کرد یاد  
 همیخواندندش سر انجمن

که بُد نام او رستم پهلوان  
درفش و بست این که داری بدست  
گمانم که تو رستم دیگری  
برو آفرین کرد پس پهلوان  
زمیدان بیامد بجای نشست  
پراگنده گشتند گردان شاه  
جهانگیر و پیروز و روشن روان  
که پیروز بادی و خسرو پرست  
بمردی و گردی و فرمانبری  
که پیروز گرباش و روشن روان  
سپهبد درفش تهمتن بدست  
همان شادمان پهلوان سپاه



رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه  
بادوازده هزار سوار

سپیده چو برزد سر از کوه سر  
سپهبد بیامد بایوان شاه  
بدوگفت من بی بهانه شدم  
یکی آرزو خواهم از شهریار  
که تا هر کسی کو نبرد آورد  
نویسد بنامه درون نام او  
چنین گفت هرمز که مهران دبیر  
بفرمود تا با سپهبد برفت  
بشد لشکر از کشور طیسفون  
سپاهی خردمند و گرد و دلیر  
چو او رفت شاه جهان بازگشت  
بموبد چنین گفت هرمز که مرد  
ازین پس چگوئی چه شاید بدن  
بدوگفت موبد که جاوید زی  
بدین برزو بالایی این پهلوان  
نباشد مگر شاد و پیروز گرو  
بترسم که او هم بفرجام کار  
همی در سخن بس دلبری نمود  
دید آمد آن زرد رخشان سپر  
بغلطید بر خاک پیش سپاه  
بفر تو تا چ زمانه شدم  
که بامن فرستد یکی استوار  
سر دشمنی زیر گرد آورد  
رونده شود در جهان کام او  
جوانست و گوینده و یادگیر  
از یوان سوي جنگ یازید تفت  
سپهبد چو بهرام پیش اندرون  
سپهبدار بیدار چون نره شیر  
ابا موبد خویش همراز گشت  
شود شاد و خندان بروز نبرد  
همه داستانها بباید زدن  
که خود جاودان زندگی را سزی  
بدین تیز گفتار و روشن روان  
جهانی که شد بی بر آرد ببر  
به پیشد سراز شاه و پروردگار  
بگفتار با شاه شیرین نمود

میلای زهرای بداندیش دهر  
 سزد گرسپارم بدو تاج و گاه  
 که او شهریاری شود بافرین  
 بیژمرد و لب را بدندان گزید  
 چنین تا برآمد برین روزگار  
 که تا این سخن باز جوید درست  
 برو تاجه بینی بمن بر بخوان  
 نبد آگه از راز او هیچکس  
 سرانجام هرکار گفتمی بدوی  
 همیراند لشکر به پیش اندرون  
 وزو دور بُد پهلوان سپاه  
 بسی سربو برهمی برگذاشت  
 بنوک سنان زان سری برگرفت  
 بینداخت آن سربد انسوکه خواست  
 کزینسان بهرم سراسوه شاه  
 همه لشکرش را بهم بوزنم  
 بیفگند فالی چنان چون سزید  
 بیاید سرانجام ازین رنج تخت  
 به پیچد سر از شاه و گردن درشت  
 جهاندار بادرد و غم گشت جفت  
 بیژمرد و تیره شد آن تازه برگ  
 فرستاد تازان بر پهلوان  
 که امشب زجای که هستی مپوی  
 تمی کرده خواهم زیگانه جای  
 سخن چند یاد آمدم سودمند  
 بگفت آنچه بشنید مرد جوان  
 نخواند بازای خردمند شاه  
 به نیرو شود زین سخن بدسگال

بدو گفت هرمز که درپای زهر  
 چو او گشت فیروز برساوه شاه  
 چنین با دوهر گزمبادا جزاین  
 چوموید ز شاه این سخنها شنید  
 همیداشت خود در دل این شهریار  
 ز درگاه یکت راز داری بجست  
 بدو گفت تیز از پس پهلوان  
 بیامد سخن جوی پویان ز پس  
 که هم راهبر بود و هم فال گوی  
 چو بهرام بیرون شد از طیسفون  
 پدید آمدش سرفروشی براه  
 یکی پالک چپین پوشیده داشت  
 سپهد برانگیخت اسبای شگفت  
 همیراند تا نیزه را کرد راست  
 یکی اختری کرد ازان سربراه  
 به پیش سپاهش براه افگم  
 فرستاده شاه چون آن بدید  
 چنین گفت کاین مرد پیروز بخت  
 وزان بس چو کام دل آرد بمشت  
 بیامد بر شهریار این بگفت  
 ورا آن سخن بتر آمد زمرگ  
 فرستاده خواست از درجوان  
 بدو گفت رو با سپهد بگوی  
 بشبگیر برگرد و پیش من آی  
 بگویم بتو هرچه آید زپند  
 فرستاده آمد بر پهلوان  
 چنین داد پاسخ که لشکر ز راه  
 زره بازگشتن بد آید بغال

درفشان شود کشور و افسرت  
 بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه  
 همی رنج پوینده بیسود گشت  
 بر ایشان همی نام یزدان بخواند  
 ز لشکر کسی را نیامد زیان  
 همی بود پویان میان سپاه  
 ندادش بها و به بیچید یال  
 که گاهست لختی مرا در نهفت  
 به پیش سپاه تو بگذاشتم  
 که دارد بسر بر ز آهن گلا  
 کشیدند پیش سپهد دمان  
 که این جرم چونین شمر دی تو خورد  
 کشانش به پیش سرا پرده بود  
 دل مرد بیداد پر بیم کرد  
 که ای نامداران پاکیزه رای  
 ستاند نباشدش فریاد رس  
 بخردند چیزی که باید به بیم  
 سوي دامغان اندر آمد ز راه  
 همی بود از اندیشه هر مز برنج  
 دلش زان سخن پرز تیمار گشت  
 همیداشتی زان بدل ترس و بیم  
 بخراد برزین چنین گفت شاه  
 بکوشی و از تاختن نغوی  
 سپهد کدامست و گدایان که اند  
 نبشتند نزدیک آن پرگزند  
 که آنرا نشاید گرفتن شمار  
 همی رو چو پیدا شود لشکری  
 میندارگان لشکری دیگر است

چو بیروز کردم بیدایم برت  
 فرستاده آمد بنزدیک شاه  
 ز گفتار او شاه خشنود گشت  
 سپهد بشبگیر لشکر براند  
 همیرفت تا کشور خوزیان  
 زنی با جوالی میان پرزگاه  
 سواری پیامد خرید آن جوال  
 خروشان زن آمد بهرام گفت  
 بهای جوالی همیداشتم  
 کفون بسته از من سواری براه  
 بچستند آن مرد را در زمان  
 ستانده را گفت بهرام گرد  
 سر و دست و پایش شکستند خرد  
 میانش به خنجر بدو نیم کرد  
 خروشی برآمد ز پرده سرای  
 هر آنکس که او برگ کاهی ز کس  
 میانش به خنجر کدم بردونیم  
 همی راند آباد چوین سپاه  
 ازان لشکر سازه و پیل و گنج  
 بدل برش اندیشه بسیار گشت  
 روانش پر از غم دلش بردونیم  
 شب تیره چون سرزد از چرخ ماه  
 که بر ساز قاسوی دشمن شوی  
 سپاهش نگه کن که چندو چه اند  
 بفرمود تا نامه پند مند  
 یکی نامه با هدیه شهریار  
 فرستاده را گفت سوي هری  
 چنان دان که بهرام جنگ آور است



ازان راه نزدیک بهرام پوي  
 بگویش که من با نوید و خرام  
 نباید که پیدا شود راز تو  
 من او را بدامت فراز آورم  
 بر آراست خراد بر زین براه  
 چو بهرام را دید با او بگفت  
 وز انجایکه شد سوي ساوه شاه  
 چو دیدش ستودش ببردش نماز  
 بیفزود پیغامش از هر دری  
 چو آمد بدشت هری نامدار  
 طلایه بیامد ز ترکان براه  
 پس آنکه چو دید آن دلور سپاه  
 بگفت آنکه با نامور مهتری  
 سخنها چو بشنید ازو ساوه شاه  
 ز خیمه فرستاده را باز خواند  
 بدو گفت ای ریمن پورویب  
 برفتی ز درگاه آن خوار شاه  
 بجنگ آوری پارسى لشکری  
 چنین گفت خراد بر زین بشاه  
 گر آید بزشتی گمانی مبر  
 دگر زینهارى یکی نامجوی  
 و رایدون که بازارگان سپاه  
 که باشد که آرد بروی تو روی  
 ز گفتار او شاد شد ساوه شاه  
 فرستیم یک مرد تا در رسد  
 چو خراد بزین سوي خیمه رفت  
 بیسپید و برداشت راه گریز  
 بدانکه که شب تیره ترکشت شاه

سخن هرچه بشنیدی از من بگوي  
 بگسترد خواهی یکی تازه دام  
 اگر بشنود نام و آواز تو  
 سخنهای چرب و دراز آورم  
 بیامد برانسان که فرمود شاه  
 سخنها کجا داشت اندر نهفت  
 بجای که بد پیل و گنج و سپاه  
 شنیده همیگفت با او بواز  
 بدان تا شود لشکر اندر هری  
 سراپده زد بواب جویبار  
 بدیدند بهرام را با سپاه  
 بیامد دمان تا بر ساوه شاه  
 یکی لشکر آمد بدشت هری  
 پراندیشه شد مرد جوینده راه  
 به تندي فراوان سخنها براند  
 مگر کز فزاي ندیدی نشیب  
 بدان تا مرا دام سازی براه  
 زنی خیمه بر مرغزاری هری  
 که پیش سپاه تو اندک سپاه  
 که این مرزبانی بود بر گذر  
 ز کشور سوي شاه بنهاد روی  
 بیاورد تا باشد ایمن براه  
 اگر کوه دریا شود کینه جوی  
 بدو گفت ما نا که اینست راه  
 که او نیکخواه است اگر مرد بد  
 برآمد شب تیره از کوه تفت  
 بدان تا نیاید بدو رستخیز  
 بغفور فرمود تا با سپاه

بیامد خردمند مرد جوان  
 سواری بر افگند فرزند شاه  
 وزین تاختن ساخته برچه اند  
 خروشید گای نامداران مرد  
 برزم اندرون نامبردار کیست  
 و را دید خواهد همی پی سپاه  
 به بهرام گفت آنچه بشنید از وی  
 در فشی درخشان بسر بر بیای  
 سمند چمانش بنحوی در نشاخت  
 کنون ایستاده چرا مانده  
 که آزده گشتی و خون ریختی  
 که با شاه ایران کنم کینه یار  
 ز بغداد رقتم بفرمان شاه  
 بیامد بدان بارگاه مهی  
 بگوز و سنان و بشمشیر و تیر  
 به پیش پدر باز گفت آنچه بود  
 فرستاده را چیست هم در زمان  
 همی ز آمدن خون مرگان بر ریخت  
 که این بدگمان مرد چون یافت راه  
 طلایه چرا شد چنین خوار کار

ز پیش پدر تا در پهلوان  
 چو آمد بنزدیک ایران سپاه  
 که پرسد که این جنگ چو یان که اند  
 ز ترکان بیامد سواری چو گرد  
 سپهد کد امست و سالار کیست  
 که فغفور چشم و دل ساوه شاه  
 ز لشکر بیامد یکی رزم جوی  
 سپهد بیامد ز پرده سواری  
 چو فغفور چینی بدیدش پناخت  
 پیوسید و گفت از کجا رانده  
 شنیدم که از پارس بگریختی  
 چنین گفت بهرام کین خود مباد  
 من ایدر برزم آمدم با سپاه  
 چو از لشکر ساوه شاه آگهی  
 مرا گفت رو راه ایشان بگیر  
 چو بشنید فغفور برگشت زود  
 شنید این سخن ساوه شد بدگمان  
 کسی گفت خرد بزین گریخت  
 چنین گفت پس با پسر ساوه شاه  
 شب تیره و لشکر پیشمار



### پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن

بنزدیک بهرام چیره سخن  
 که ایدر بخیره مریز آب روی  
 که آن بادشاه تو مرگت توجست  
 که همتا ندارد بگیتی بسی

وزان پس فرستاد مردی کهن  
 بدو گفت رو پارسی را بگویی  
 همانا که این مایه دانی درست  
 بچنگت فرستاد نزد کسی

شنیدی تو گفتار نا دلپذیر  
 بیای اندر آرم به پیل و سپاه  
 بخندید ازان تیز بازر اوی  
 اگر مرگ من جوید اندر نهان  
 اگر خاک بالا بیما یدم  
 بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه  
 که چندین چرا بایدت گفت و گوی  
 زما آرزو هرچه خواهی بخواه  
 که رازی که داری برآر از نهفت  
 بجوید همی از تو فرمانبری  
 که گرداد خواهی بهانه مجوی  
 همی آشتی جوئی اندر نهان  
 بچیزی که جوئی تو پیمان کنم  
 کرا در خور آید کلاه و کمر  
 بدان تا به پیش آیدت نیمه راه  
 اگر دوستی شاه بنوازدت  
 بدریا بکام نهنگ آمدمی  
 که بر تو بگریند هر مهتری  
 پست بادو با رانت همراه باد  
 همیخواست تا بر سرت بد رسد  
 پیام جهان جوی یکیک بداد  
 برافشت ازان سنکدل رزمخواه  
 رخانش زاندیشه پرنگ شد  
 پیامی بدر نزد آن دیو مرد  
 نه از کشتنت نیز یابیم کام  
 ترا کمترین چاکران مهنرند  
 سرت بر گذارم ازین انجمن  
 شود لشکرت یکسر آراسته

ترا گفت زوراه ایشان بگیر  
 اگر کوه پیش من آید براه  
 چوبشنید بهرام گفتار اوی  
 چنین داد پاسخ که شاه جهان  
 چو خشنود باشد زمن شایدم  
 فرستاده آمد بر ساوه شاه  
 بدو گفت رو پارسی را بگویی  
 چرا آمدستی برین رزمگاه  
 فرستاده آمد بهرام گفت  
 که این شهر یار بست نیک اختر  
 بدو گفت بهرام او را بگویی  
 گراید و نکه با شهریاز جهان  
 ترا اندرین مرز مهمان کنم  
 بدخشم سپاه ترا همیم و زر  
 سواری فرستم بفزدیک شاه  
 بسان همالان علف سازدت  
 وراید و نکه ایدر بجنگ آمدمی  
 چنان بازگردد ز دشت هری  
 بدرگشتنت پیش در چاه باد  
 نیاوردت ایدر مگر بخت بد  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد  
 چوبشنید پیغام او ساوه شاه  
 ازان سرد گفتن دلش تنگ شد  
 فرستاده را گفت رو باز گرد  
 بگویش ترا نیست در جنگ نام  
 چو شاه تو بر در مرا کهترند  
 گراید و نکه زنهار خواهی زمن  
 فراوان بیایي زمن خواسته

بگفتار بی سود و دیوانگی  
فرستاده شاه گردن فراز  
بگفت آن گزاینده پیغام اوی  
چو بشنید پیغام با مرد گفت  
بگویش که گرمی چنین کهترم  
شهنشاه با لشکر از تنگ تو  
من از خوردگی رانده ام با سپاه  
ببرم سرش را بوم نزد شاه  
ز من زینهارى بود تنگ تو  
نه بینی مرا جز بروز نبرد  
که دیدار آن ازدها مرگ تست

نجوید جهان جوی مردانگی  
بیامد بنزدیک بهرام باز  
همانا که بد زان سخن کام اوی  
که پاسخ ز مهتر نباید نهفت  
که تنگ آید از کهتری بر سوم  
بتندی فجوید همی جنگ تو  
که ویران کنم دوده ساوه شاه  
نیرزد که بر نیزه سازم براه  
بدین خوردگی کرده آهنگ تو  
درفشی پس پشت من لا جورد  
نیام سنانم سر و ترک تست



### صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین

بجنگ یکدیگر

چو بشنید گفتار های درشت  
بیامد بگفت آنچه دید و شنید  
بفرمود تا کوس بیرون برند  
سپاه شد همه کشور از گون سم  
چو بشنید بهرام کآمد سپاه  
سپاه را بفرمود تا بر نشست  
پس پشت او شارسان هری  
پیار است با میسره میمنه  
توگفتی جهان یکسراز جوشن است  
نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه  
هری از پس پشت بهرام دید  
چنین گفت پس با سواران خویش  
که آمد فریبده نزد من

فرستاده شاه بفرمود پشت  
سرشاه ترکان ز کین بردمید  
سرافراز پیلان بهامون برند  
برآمد خروشیدن گاودم  
درو دشت شد سوخ و زرد و سیاه  
بیامد زده دار و گری بدست  
به پیش اندرون تیغ زن لشکری  
سپاهی همه یکدل و یکنه  
ستاره ز نوک سنان روشن است  
بآرایش و ساز آن رزمگاه  
همان جای خود تنگ و ناکام دید  
جهان دیده و غم گساران خویش  
ازان پارسی مهتر انجمن

همی بود تا آن سپه شارسان  
 بران جای تنگی صفی برکشید  
 سپه بود برمیمنه چل هزار  
 ابر میسره چل هزار دگر  
 بقلب اندرون نامور چل هزار  
 همان چل هزار از دلیران مرد  
 ز لشکر بسی نیز بیکار بود  
 چو دیوار پیلان به پیش سپاه  
 پس اندر غمی شد دل ساوه شاه  
 تو کفتی بگوید همی بخت او  
 گرفتند و شد جای من خارسان  
 هوا نیلگون شد زمین نابدید  
 سواران ژوپین وز و نیزه دار  
 همه ناوک انداز و پرخاشخو  
 چه نیزه گذار و چه خنجر گذار  
 پس پشت لشکر ابر پای کرد  
 بدان تنگی اندر گرفتار بود  
 فراز آوریدند و بستند راه  
 که تنگ آمدش جایگاه سپاه  
 که بیکار خواهد شدن تخت او



### فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه و پاسخ آن

دگر باره گردی زبان آوری  
 فرستاد نزدیک بهرام و گفت  
 همی نشنوی پند و چندین سخن  
 دو تن یافتستی که اندر جهان  
 چو خورشید بر آسمان روشنند  
 یکی من که شاه جهانم بداد  
 سپاهم فزون ترز بزرگ درخت  
 گراز پیل و لشکر بگیرم شمار  
 سلیم است و خرگاه و پرده سرای  
 ز اسپان و مردان بیابان و کوه  
 همه شهریاران مرا که ترند  
 اگر یابدی آب دریا روان  
 نه بردارد از جای گنج مرا  
 جز از پارسی مهترت در جهان  
 ترا هم زمانه بدست من ست  
 فریبنده مردی ز دشت هری  
 که بخت سپهری ترا نیست جفت  
 خرد یار کن چشم دل باز کن  
 چو ایشان نبود از نژاد مهان  
 ز مردی همه ساله در جوشند  
 دگر پور پرموده فرخ نژاد  
 اگر بشمرد مردم نیک بخت  
 بخندی ز باران ابر بهار  
 فزون زانکه اندیشه آرد بجای  
 اگر بشمردی نیز گردی ستوه  
 اگر که تیرا خود اندر خورند  
 و گر کوه را پای باشد روان  
 سلاح مرا ساز و رنج مرا  
 مرا شاه خوانند فرخ مهان  
 به پیش روان من این روشن ست



اگر من ز جا اندر آرم سپاه  
همان پیل برگستوان کش هزار  
ز ایران و توران که پیش آیدم  
از ایدر مرا تا در طیسفون  
ترا ای بداندیش بفریفتست  
ترا بر تن خویش بر مهر نیست  
که نشناسدش چشم تونیگ و بد  
بفرهیز ازین جنگ و پیش من آی  
ترا که خدائی و دختر دهم  
بیای بی نزدیک ما مهتری  
چو کشته شود شاه ایران بچنگ  
سیارم بتو تاج و تخت و را  
وزان جایگه من شوم سوی روم  
ازان گفتم این کم پسند آمدی  
سپه تا ختن دانی و کیمیا  
ز ما این نگفتار آرایش ست  
بدین روز با خوار مایه سپاه  
نیای جز این نیز پیغام من  
فرستاده گفت و همدید شنید  
چنین داد پاسخ که ای بدنشان  
جهاندار بی سود و بسیار گوی  
ز پیشین سخن و آنکه گفتی ز پس  
کسی را که آید زمانش بسر  
شنیدم سخنهای ناسودمند  
یکی آنکه گفتی کشم شاه را  
یکی داستان زد برین مرد مه  
نگوید که جز مهتر ده بدم  
بدین کار ما بر نیاید دوروز

به بدند بر مور و بر پشه راه  
که بگریزد از بوی ایشان سوار  
کز آن آمدن رنج بفرایدم  
هپاه است و باشد کم آید فزون  
فریبنده تو مگر شیفتست  
و گر هست مهر ترا چهر نیست  
کز آن از خرد یافته کی سزد  
نمانم که مانی زمانی بیای  
همان ارجمندی و افسر دهم  
شوی بی نیاز از بد کهتری  
مرا آید آن تاج و تختش بچنگ  
همان افسر و گنج و رخت و را  
ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم  
بدین کارها فرهمند آمدی  
سپهد بدم ست پدربا نیا  
مرا بر تو بر جای بخشایشست  
برابر یکی ساختی رزمگاه  
اگر سو به بیچانی از کام من  
بیاسخ سخن تیره آمد پدید  
میان بزرگان و گردن کشان  
نماندش بنزد کسی آبروی  
بگفتار دیدم ترا دست رس  
ز مردی بگفتار جوید هنر  
دلم نیست ترسان ز بیم گزند  
سپارم بتو کشور و گاه را  
که درویش را چون برانی زده  
همه بدده بودند و من مه بدم  
که بفروزد از چرخ گیتی فروز

که برنیزه بر سرش را زین نشان  
 دگر آنکه گفتی تو از دخترت  
 مرا از تو آن گاه بودی سپاس  
 که دختر مرا دادنی آن زمان  
 فرستاد تی تخت آراسته  
 چو من دوست بودی بایران ترا  
 کنون نیزه من بگوشت رسید  
 چو رفتی سرو تاج و گنجت مراست  
 دگر آنکه گفتی فزون از شمار  
 همان داستان زد یکی نامدار  
 که چندان کف دست به تیزی شتاب  
 ببرند دیوان دلت را ز راه  
 به پیچی زبادا فره ایزدی  
 دگر آنکه گفتی مرا که ترند  
 همه شارسانهایی گیتی مراست  
 سویی شارسانهها کشادست راه  
 اگر تو بکویی در شارسان  
 دگر آنکه بخشودنی خوانده  
 چو بینی سنانم نه بخشا نیم  
 سپاه ترا کام و راه ترا  
 چو صف بر کشیدم ندارم بچیز  
 اگر شهر یاری تو چندین دروغ  
 دگر گفته بودی پسندیدمت  
 پسندیده ام تا بلند آمدم  
 زمان داده ام شاه را تا سه روز  
 بریده سرت را بایران سپاه  
 فرستاده آمد دورخ چون زریز  
 همیگفت پیغام با ساوه شاه

فرستم بنزدیک شاه جهان  
 هم از گنج و ز لشکر و کشورت  
 ترا گفتمی شاه مردم شناس  
 که از تخت ایران نبودی گمان  
 بنزدیک من دختر و خواسته  
 نه رزم آمدی بادلیران ترا  
 سرت را به خنجر بخوادم برید  
 همان دختر و برده رنجت مراست  
 مرا تاج و تخت است ویدل و سوار  
 که بیجان شد اندر صف کارزار  
 که از کام او دور تر ماند آب  
 که نزدیک شاه آمدی رزمخواه  
 هم از کرده کارهای بدی  
 بزرگان که با تاج و با افسرند  
 زمانه برین بر که گفتی گواست  
 چه که تر بدان مرز پوید چه شاه  
 بشاهی نیابی مگر خارسان  
 زمردی مرا دور بنشانده  
 همان زبردستی نفر ما نیم  
 همان ژنده ییلان و گاه ترا  
 نه اندیشم از لشکرت یکت پشین  
 بگوئی نگیری بگیتی فروغ  
 با سپهبدی نیز بگزیدمت  
 جهاندار خود را پسند آمدم  
 چو پیدا شود فرگیتی فروز  
 به بینند برنیزه در پیش شاه  
 شده بارور بخت بر ناس پیر  
 چو بشنید شد روی مهتر سپاه

بدو گفت فغفور کین لابه چيست  
 بيامد بد هليز پرده سراي  
 بيارند با ژنده پيلان و کوس  
 چو آن نامور جنگ را کرد ساز  
 بفرزند گفت اي گزين سپاه  
 شدند از دورويه سده باز جاي  
 برافروختند اتش از هردو روي  
 بدین مایه لشکر ببايد گريهست  
 بفرمود تا صبح و هندی دراي  
 کنند آسمان را برونک آبنوس  
 پراندیشه شد شاه گردن فراز  
 مکن جنگ تا بامداد پگاه  
 طلايه بيامد ز پرده سراي  
 جهان شد ز لشکر پر از گفت و گوي



### خواب دیدن بهرام بشب و بامداد آن رزم کردن و کشته شدن ساوه شاه

چو بهرام در خیمه تنها بماند  
 همی رای زد جنگ را با سپاه  
 بختند ترکان و آزادگان  
 چو بهرام جنگي بخیمه بخت  
 چنان دید در خواب بهرام شیر  
 سپاهش سراسر شکسته شدی  
 همی خواستی از یلان زینهار  
 غمی شد چو از خواب بیدار شد  
 شب تیره باد و غم گشت جفت  
 همانگاه خرد برزین ز راه  
 همیگفت ازان چاره اندر گریز  
 که کس در جهان زان فزون تر سپاه  
 به بهرام گفت از چه سخت ایمني  
 مده جان ایرانیان را بباد  
 ز مردی ببخشای بر جان خویش  
 بدو گفت بهرام کز شهر تو  
 که ماهی فروشدن یکسو همه  
 فرستاده ایرانیا ترا بخواند  
 بدین گونه تا گشت گیتی سپاه  
 جهان شد جهان جوی را را یگان  
 همه شب دلش بود با جنگ جفت  
 که ترکان شدندی بچنگش دلیر  
 برو راه پیگار بسته شدی  
 پیاده بماندی نبودیش یار  
 سر پر هنر پر ز تیمار شد  
 پوشید و آن خواب با کس نگفت  
 بيامد که بگر بخت از ساوه شاه  
 وزان لشکر گش و آن رستخیز  
 نه بیند که هستند با ساوه شاه  
 نگه کن بدین دام آهر مني  
 نگه کن بدین نامداران بداد  
 که هرگز نتايد چنین کار بيش  
 ز مردی نیامد جز این بهر تو  
 ز تموز تا روزگار دمه

توا پیشه دام است بر آبیگر  
 چو خورسبر بر آرد ز کوه سپاه  
 به بینی توان پیل و ان لشکرش  
 چو برزد سراز چشمه شیر شید  
 بز نای روئین و بر شد خروش  
 سده را بیدار است و خود بر نشست  
 شمرند بر میمنه سه هزار  
 فرستاد بر میسر همهچنین  
 بیگ دست بر بود ایزد گشسب  
 بدست چپش بود کد گشسب  
 پس پشت ایشان یلان سیفه بود  
 به پیش اندرون بود همدان گشسب  
 ابا هریکی سه هزار از یلان  
 خروشی برآمد ز پیش سپاه  
 ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ  
 بیزدان که از تن بدرم سرش  
 بدو سوي لشکرش دوراه بود  
 برآورد ده رش بگل هردو راه  
 دبیر بزرگ جهاندار شاه  
 بدو گفت این را خود اندازه نیمست  
 ز لشکر نگه کن برین رزمگاه  
 فحاک است پیدا نه دریا نه کوه  
 یکی بر خروشید بهرام سخت  
 ترا از دواتست و قرطاس بر  
 پیامد بخراک برزین بگفت  
 دبیران بچستند راه گریز  
 ز بیم شهنشاه و باران تیر  
 یکی تند بالا بدیدند دور

نه مرد سنائی نه گویال و تیر  
 نمایم ترا جنگ شاه و سپاه  
 بخاک اندرافگنده با پیکرش  
 جهان گشت چون روی روی سفید  
 زمین آمد از نعل اسپان بجوش  
 یکی گرز پر خاش دیده بدست  
 زره دار و کار آزموده سوار  
 سواران جنگی و مردان کین  
 که بگذاشتی آب دریا بر اسب  
 پرستند فرخ آذر گشسب  
 سپاهی که در جنگ دیرینه بود  
 که در نی زدی آتش از نعل اسب  
 سواران جنگی و سنگی دلان  
 که ای نامداران زرین کلاه  
 اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ  
 بر آتش بسوزم تن بی برش  
 که بگریختن راه کوتاه بود  
 همی بود خود در میان سپاه  
 بیا مد بر پهلوان سپاه  
 گزاف زمانه چنین تازه نیست  
 که موی سفیدیم و گاو هیاه  
 ز بس تیغ داران توران گروه  
 ورا گفت ای بد دل شور بخت  
 ز لشکر که گفتت که مردم شمر  
 که بهرام را نیست جز دیو جفت  
 بدان تا نه بینند این رستخیز  
 همی لب گزیدند هردو دبیر  
 بیگ سو ز راه سواران تور

برفتند ترسان بران بر زراه  
 نهادند بر ترک بهرام چشم  
 چو بهرام جنگی سپه راست کرد  
 بغلطید در پیش یزدان بخاک  
 گراین جنگ پیداد بینی همی  
 دلم را برزم اندر آرام ده  
 و گرمی ز بهر تو کوشم همی  
 مرا و سپاه مرا شاد کن  
 خروشان از انجایکه بر نشست  
 چورستم که در جنگ کاموس بود  
 بداورستم آن زمانه بجنگ  
 چنین گفت بالشکرش ساوه شاه  
 بدان تا دل و چشم ایرانیان  
 همه جادوان جادوی ساختند  
 یکی جادوی بر نشسته بشیر  
 به یک دست بودیش مار بزرگ  
 نمود آن چنان کاسب و مرد و سپاه  
 بر آمد یکی باد و ابر سپاه  
 خروشید بهرام کای مهتران  
 ازین جادوئیها بنخواست چشم  
 که آن سر بر متبیل و جادویست  
 خروشی بر آمد ز ایرانیان  
 نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه  
 همی دید کامدش بدخواه پیش  
 بیاورد لشکر سوی میسر  
 چو یگروی لشکر بهم بر شکست  
 نگه کرد بهرام ازان قلب گاه  
 پیامد ستهن را بنیزه ز زمین

که شایدست کردن بلشکر نگاه  
 که تا چون کند جنگ هنگام خشم  
 خروشان پیامد زدشت نبرد  
 همی گفت کای داور داد پاک  
 زمن ساوه را بر گزینی همی  
 بر ایرانیان بر و را کام ده  
 برزم اندرون سرفروشم همی  
 ازین جنگ ما گیتی آباد کن  
 یکی گرز گاو پیکر بدست  
 دل شیر مردان پر از بوس بود  
 پلنگی بزیرش نهنگی بجنگ  
 که از جادوئی اندر آرید راه  
 به پیچد شمارا نیاید زیان  
 همی در هوا آتش انداختند  
 ببالا بلند و سطر و دلیو  
 بدست دگر اثر دهایی سترگ  
 همی آتش افروخت در رزمگاه  
 همی تیر بارید ازان بر سپاه  
 بزرگان ایران و کند آوران  
 بجنگ اندر آئید یکسر به خشم  
 ز چاره بریشان بیداید گریست  
 بدستند خون ریختن را میان  
 که ان جادوی را ندادند راه  
 سپاه از پس و گرد بهرام پیش  
 چو گرگ اندر آمد به پیش بره  
 سوی قلب بهرام شد همچو مست  
 گریزان سپه دید پیش سپاه  
 نگونسار برزد بروی زمین



همیگفت ازینسان بود کار زار  
 ندارید شرم از خدای جهان  
 وزان پس بیامد سوی میمده  
 چنان لشکری را زهم بردید  
 وزانچایگه شد سوی قلب گاه  
 بدوگفت برگشته باد این سخن  
 پراکنده گردد بجنگ این سپاه  
 برفتند و جستند راهی نبود  
 چنین گفت بالشکر آرای خویش  
 هرآنکس که او رخنه داند زدن  
 شود ایمن و جان بایران بده  
 همه یکسره دل بدین در دهید  
 اگر بخت بیدار ما بر دهد  
 زیزدان نباشید کس ناامید  
 چنین گفت با مهتران ساوه شاه  
 با نبوه لشکر بجنگ آورید  
 چو از دور بهرام پیلان بدید  
 وزان پس چنین گفت با مهتران  
 کمانهای چاجی بزه بر نهید  
 بچان و سر شهریار جهان  
 که هرکس که او را کمانست و تیر  
 خدنگی که پیکانش یازد بخون  
 نشانید و پس گوزها بر کشید  
 سپید کمان را بزه بر نهاد  
 به پیش اندرون تیر باران گرفت  
 پس پشت او اندر آمد سپاه  
 بخستند خرطوم پیلان به تیر  
 وزان خستگی پشت برکاشتند

همین بود رسم و همین است کار  
 نه از نامداران و فرخ مهان  
 چو شیر ژریان کو شود گر سده  
 درفش سپهدار شد نا پدید  
 بدان سو که سالار بُد با سپاه  
 گرایدونکه این رزم گردد کهن  
 نگه کن کنون تا کدام است راه  
 کزان راه شایست بالا نمود  
 که دیوار ما آهذین است پیش  
 ز دیوار بیرون تواند شدن  
 بنزدیک شاه دلیران بود  
 سپر بر سر آید و خنجر دهید  
 بدین رنجهانخت و افسرده  
 و گر تیره بینید روز سفید  
 که پیلان بیاید پیش سپاه  
 برایشان جهان تار و تفک آورید  
 غمی گشت و تیغ از میان بر کشید  
 که ای نامداران جنگ آوران  
 همه یکسره ترک بر سر نهید  
 گزین بزرگان و تاج مهان  
 کمان را بزه بر نهید ناگزیر  
 سه چوبه بخراطوم پیل اندرون  
 بجنگ اندر آید و دشمن کشید  
 یکی خود پولاد بر سر نهاد  
 کمان را چوابر بهاران گرفت  
 ستاره شد از پر و پیکان سپاه  
 ز خون شد درو دشت چون آبگیر  
 درو دشت پیکار بگذاشتند

همه لشکر خویش را بسپرد  
 زمین شد بکردار دریای نیل  
 همان بخت بد کام کاری بد  
 پس پشت آن رنج دیده سپاه  
 نشسته برو ساوه جنگ جوی  
 همه سرپر از گرد و تیره روان  
 همی کوفتند آن سپه را بدست  
 بدان تا چرا شد هزیمت سپاه  
 همی تاخت ترسان ز بیم گزند  
 کمندی ببازو کمانی بدست  
 ز بخت بد آمد بر ایشان نشان  
 بتازید با تیغهای کهن  
 بکوشید و کار سواران کنید  
 همی بود بر تخت زر با کلاه  
 همی تاخت در دشت بوسان ببر  
 نهاده برو چار پر عقاب  
 بچرم گوزن اندر آورد شست  
 خروش از خم چرخ چاچی بخاست  
 گذر کرد بر مهره پشت او  
 بزیراندش جای شد غرق خون  
 همان تخت زرین و زرین کلاه  
 نه نامهربانیش پیدا نه مهر  
 چو ایمن شوی سخت ترش از گزند  
 کشیدش بران خال غلطان بروی  
 نیامد یکی خویش پیرامش  
 فگنده تنی بود بی سر براه  
 زمین پر خروش و هوا پر جوش  
 که بهرام را بخت بیدار بود

چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید  
 سپاه اندر آمد پس پشت پیل  
 سپه برهم افتاد و چندی بمرد  
 تلی بود خرم یکی جایگاه  
 یکی تخت زرین نهاده بروی  
 سپه دید چون کوه آهن روان  
 پس پشت شان زنده پیلان مست  
 پراز آب شد دیده ساوه شاه  
 نشست از بر تازی اسب سمند  
 پس ساوه بهرام چون پیل مست  
 بلشکر چنین گفت کای سرکشان  
 نهنگام رازست و روز سخن  
 بر ایشان یکی تیغ باران کفید  
 بران تل برآمد گجا ساوه شاه  
 ورا دید بر تازی چون هزبر  
 خدنگی گزین کرد پیکان چو آب  
 بمالید چاچی کمان را بدست  
 چو چپ راست کرد و خم آورد راست  
 چو بگذشت پیکان بر انگشت او  
 سر ساوه آمد بخاک اندرون  
 شد آن تاجور شاه چندین سپاه  
 چنین است کردار گردان سپهر  
 نگر تا تازی بتخت بلند  
 چو بهرام جنگی رسید اندروی  
 برید آن سر تاجدار از تنش  
 چو ترکان رسیدند نزدیک شاه  
 همه بر گرفتند یکسر خروش  
 پسر گفت کین ایزدی کار بود

ز تنگی کجا راه بُد بر سپاه  
 بسی پیدل بسپرد مردم پیدای  
 چه زیر پیدل گشته تپاه  
 چو بگذشت ازان روز بد نه زمان  
 مگر آنکه بودند بسته اسیر  
 همه راه برگستوان بود و ترک  
 همان تیغ هندی و تیرو کمان  
 ز کشته چو دریای خون بُد زمین  
 همیگشت بهرام گرد سپاه  
 وزان پس بخواد بر زمین بگفت  
 نکه کن کز ایرانیان کشته کیست  
 بهر جای خرد بر زمین بگشت  
 کم آمد ز لشکر یکی پر هنر  
 ز تخم سیاوش گوی مهنری  
 همیرفت جوینده چون بیهشان  
 تن کشته و خسته چندی کشید  
 سپهبد ازان کار شد دردمند  
 زمانی برآمد پدید آمد اوی  
 ابا سرخ ترکی بُدی گریه چشم  
 چو بهرام بهرام را دید گفت  
 از انپس پرسید از ان ترک رشت  
 چه مردی و نام و نژاد تو چیست  
 چنین داد پاسخ که من جاد ویم  
 هر آنکس که سالار باشد بچنگ  
 بشب چیزهای نمایم بخواب  
 ترا من نمودم شبان خواب بد  
 مرا چاره زان پیش بایست جست  
 بما اختر بد چنین باز گشت

فراوان بمرک اندران تنگ راه  
 نشد زان سپه ده یکی باز جای  
 چه سرها بریده باورد گاه  
 ندیدند زنده یکی بد گمان  
 روانها بغم خسته و تن بتیر  
 سوان را ز ترک آمدان روز مرگ  
 ز هر سو بینداخته بد گمان  
 بهر گوشه مانده اسپه بزمین  
 که تا کیست کشته ز ایران تپاه  
 یک امروز بارنج ما باش جفت  
 گزان درد ما را بپاید گریست  
 بهر پرده و خیمه بر گذشت  
 که بهرام بُد نام آن نامور  
 سپهبد نژادی از ایران سری  
 مگر زو بپاید بجای نشان  
 ز بهرام جای نشانی ندید  
 همیگفت زارای گو هوشمند  
 در بسته را چون کلید آمد اوی  
 تو گفتی دل آزاده دارد بخشم  
 که هرگز مبادی تو با خاک جفت  
 که ای دوزخی روی دوزخ بهشت  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 ز مردی و از مردمی یکسویم  
 بکار آیمش روزگار درنگ  
 که آهستگانرا کنم پر شتاب  
 بدان گونه تا بر سرت بد رسد  
 چو نیرنگها را نکردم درست  
 همه رنج با باد انباز گشت

اگر یابم از تو بجان زینهار  
چو بشنید بهرام اندیشه کرد  
زمانی همیگفت کین روز جنگ  
زمانی همیگفت بر ساوه شاه  
همه نیکو بها زیزدان بود  
بفرمود ازان پس بریدن سرش  
چو او را بکشتند بر پای خاست  
بزرگی و فیروزی و فرهی  
نژندی و هم شادمانی ز تست  
وزان پس پیامد دیور بزرگ  
فریدون یل چون تو یل پهلوان  
همت شیرمردی همت رای و بند  
همه شهر ایران بتو زنده اند  
بتو گشت تخت بلندی بلند  
سپهبد توئی هم سپهبد نژاد  
که فرخ نژادی و فرخ پئی  
پراکنده گشتند ازان رزمگاه



فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه  
نزد هرمز و پاسخ آن

شب تیره چون زلف را تاب داد  
پدید آمد آن پرده آبنوس  
همی گشت گردون شتاب آمدش  
برآمد یکی زرد کشتی ز آب  
سپهبد پیامد فرستاد کس  
که تاهر که شد کشته از مهتران  
هران نشان ببرید یکسر زتن  
همان تاب او چشم را خوابداد  
برآسود گیتی ز آوای کوس  
شب تیره را دید تاب آمدش  
بدالید رنج و پیالود خواب  
بنزد یل یاران فریادرس  
سواران جنگی ز ترکان سران  
کسی را که بُد مهتر انجمن

که بودند ازان جنگیان افسری  
 ببرند از آوردگاه نبرد  
 زهر در فراوان سخنها براند  
 وزان جنبش و گردش روزگار  
 کجا رفته بود با چنان لشکری  
 که نکشاد روزی سواری میان  
 گزین کرد پوینده زان سپاه  
 درفش که او داشتی در نبرد  
 چنان هم سران سواران چین  
 بزودی بر شاه ایران برند  
 همی داشت اندر هری نابسود  
 فرستاد با سر سواران کار  
 سوی جنگ پرموده بدن سپاه  
 به پیش سواران یکی رهنمای  
 بدان تا بزودی به بیند شاه  
 درودی هم از پهلوان و مهان  
 برفتند بی اسپ و ساروبنه  
 سواران ترک و سواران چین  
 بینداخت از سر کلاه مهی  
 بران مهتران تلخ شد روزگار  
 کسی را نه بد خورد و آرام خواب  
 بمژگان همی خون دل برفشاند  
 که رزم جستن نکردند کار  
 که ما داشتیم آن سپه را زبون  
 نه بیند کس اندر جهان یکسوار  
 نخست از دلیران او کودکی  
 جوزین پیش گویم نباید شنید  
 دلش شد پراندیشه از کار اوی

درفش درفشان پس هرسری  
 اسیران و سرها همه گرد کرد  
 دبیر نویسنده را پیش خواند  
 ازان نامور لشکر بيشمار  
 ازان جنگ در چاره از هردری  
 وزان کوشش و جنگ ایرانیان  
 چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه  
 نخستین سر ساوه بر نیزه کرد  
 سران بزرگان توران زمین  
 بفرمود تا بر ستور نوند  
 اسیران و آن خواسته هرچه بود  
 بدان تا چه فرمان دهد شهریار  
 همان تا بود نیز دستور شاه  
 ستور نوند اندر آمد زجای  
 کشیدند رنج و سپردند راه  
 ببرند نزدیک شاه جهان  
 وزین روی ترکان همه برهنه  
 رسیدند یکسر بتوران زمین  
 چو آمد پرموده آن آگهی  
 خروشی برآمد زترکان بزار  
 همه سر پر از گرد و دیده پر آب  
 وزان پس گوانرا بر خویش خواند  
 پیوسید کان لشکر بيشمار  
 چنین داد پاسخ یکی ره نمون  
 چو بهرام جنگی بهنگام کار  
 نبد لشکرش زان ما صد یکی  
 جهاندار یزدان و را برکشید  
 چو پرموده بشنید گفتار اوی



بچو شد و رخسارگان کرد زرد  
 سپه بود ازان جنگیان صد هزار  
 زخرگاه لشکر بهامون کشید  
 بدان تا بکین پدر سرفراز  
 وزانجا کجا نامه پهلوان  
 نشسته جهاندار بر تخت خویش  
 که آخر بدین بارگاه مہی  
 چه گوئید وزین پس چه شاید بدن  
 هم آنکه که گفت این سخن شهریار  
 شهنشاه را زان سخن مژده داد  
 که بهرام برسوا و پیروز گشت  
 سبک مرد بهرام را پیش خواند  
 پیوسیدش از لشکر و پهلوان  
 فرستاده گفت ای سرافراز شاه  
 انوشه بدی شاد و رامش پذیر  
 سر شاه ساوه و کهتر پسر  
 زده بر سر نیزها بر در سمت  
 شهنشاه بشنید بر پای خاست  
 همی بود بر پیش یزدان پدای  
 بداندیش ما را تو کردی تباہ  
 چنان زار و نومید بودم ز بخت  
 سپید نکرد این نه جنگی سپاہ  
 بیاورد گنجی درم صد هزار  
 سه یک زان نخستین بدرویش داد  
 و دیگر سه یک پیش آتشکده  
 فرستاد تاهیر بد را دهند  
 سوم بهره جای که ویران بود  
 کفد یکسر آباد جوینده مرد

بدرد دل آهنگ آورد کرد  
 همه نامدار از درکارزار  
 بنزد یکی رود جیحون کشید  
 به بهرام چوبینه آرد گداز  
 بیامد بر شاه روشن روان  
 همیگفت با هر کس از بخت خویش  
 نیامد ز بهرام هیچ آگهی  
 بیاید برین داستانها زدن  
 بیامد زد رگه سالار بار  
 که جاوید بادا جهاندار شاه  
 بزم اندرون گیتی افروز گشت  
 وزان نامدارانش برتر نشاند  
 وزان نامداران و فرخ گوان  
 بکام تو شد کار آن رزمگاه  
 که بخت بداندیش تو گشت پیر  
 که فغفور خواندیش ویرا پدر  
 همه شهر نظاره آن سرست  
 بزودی خم آورد بالای راست  
 همیگفت کای داور رهنمای  
 توئی آفرینده هور و ماه  
 که دشمن نگون اندر آمد ز تخت  
 که یزدان بد این بنده را نیکخواه  
 ز گنجی که بود از پدر یادگار  
 پوستندگان را درم بیش داد  
 همان مهر نوروز و جشن سده  
 که در پیش آتشکده درنهند  
 رباطی که اندر بیابان بود  
 نباشد براه اندرون بیم و درد

ببخشید پس چار ساله خراج  
نباشند پس نامه از شهریار  
که بهرام پیروز شد بر سپاه  
پرستند بد شاه دوهفته روز  
فرستاده پهلوان را بخواند  
مرآن نامه را زود پاسخ نوشت  
یکی تخت سیمین فرستاد نیز  
زهیتال تا پیش رود برک  
بفرمودگان خواسته بر سپاه  
مگر گنج ویژه تن ساوه شاه  
وزان پس برو جنگ پر موده ساز  
هم ایرانیان را فرستاد چیزی  
فرستاده را خلعت آراستند  
فرستاده چون پیش بهرام شد  
غنیمت ببخشید بس بر سپاه  
فرستاده با او سواران خویش  
ببردند یکسر بدرگاه شاه



وزم بهرام چوبینه با پر موده پسر ساوه شاه و فیروزی یافتن  
و پناه گرفتن پر موده در آوازه دژ

ازو چون پر موده شد آگهی  
دژی داشت پر موده آوازه نام  
نهاد آنچه بودش بدژ در درم  
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه  
دولشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ  
بدو منزل از بلخ هردو سپاه  
میان دولشکر دوفرسنگ بود  
که جوید همی تخت شاهنشاهی  
کزان دژ بدی ایمن و شان کام  
زدینار وز گوهراں بیش و کم  
بیامد گرازان سوی رزمگاه  
بره بر نکردند جای درنگ  
گزیدند شایسته تر رزمگاه  
که پهنای دشت از درجنگ بود

دگر روز بهرام جنگي برفت  
 نکه کرد پرموده او را بدید  
 سپه را سرا سر همه بر نشانند  
 سپه دید پرموده چندانکه دشت  
 و را دید کز پیش آن لشکرش  
 غمیگشت و بالشکر خویش گفت  
 شمار سپاهش پدیدار نیست  
 سپهدار گردن کش و خشنماک  
 چو شب تیره گردد شبیخون کنیم  
 چو پرموده آمد پیرده سرای  
 همیگفت این از هنرها یکیست  
 سواران و اسپان پرمايه اند  
 سلاح است و بهرامشان پيشرو  
 به پیروزي ساوه شاه اندرون  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 بدانکه که بهرام شد جنگ جوي  
 ستاره شمر گفت بهرام را  
 و گرزین به پیچی گزند آیدت  
 یکی باغ بد در میان سپاه  
 بشد چارشنبه هم از بامداد  
 بپردند پرمايه گستردني  
 بیامد بدان باغ و مي در کشید  
 طلایه بیامد پرموده گفت  
 سپهدار ازان جنگیان شش هزار  
 فرستان تا گرد بر گرد باغ  
 سپهدار چو آگه شد از کارشان  
 یلان سینه را گفت کاي سرفراز  
 پس انگاه بهرام و ایزد گشسپ

بدیدار گردان پرموده تفت  
 زهامون یکی تند بالا گزید  
 چنان شد که در دشت جاي نماند  
 بدیدار ایشان همي خیره گشت  
 بگردون بر آورد جنگي سرش  
 که این پیشرو را هزبرست جفت  
 همین رزم را کس خریدار نیست  
 همین خون شود زیر او تیره خاک  
 ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم  
 همیزد به هرگونه از جنگ رای  
 اگرچه سپهشان کنون اند کیست  
 ز گردن کشان برترین پایه اند  
 که گردد سنان پیش او خار و خو  
 گرفته دل و مست گشته بخون  
 بخون پدر جویم از کوه کین  
 از ایران سوي ترک بنهاد روي  
 که در چارشنبه مزین گام را  
 همه کار نا سود مند آیدت  
 ازین روي و آن روي آورد گاه  
 بدین باغ که امروز باشیم شاد  
 مي آورد و رامشکر و خوردني  
 چوپاسی ز تیره شب اندر کشید  
 که اورامي و باغ و جام است جفت  
 ز لشکر گزین کرد گرد و سوار  
 بگیرند گردن کشان بی چراغ  
 ز رای جهان جوي و بازارشان  
 بدیوار باغ اندرون رخنه ساز  
 نشستند با جنگجویان بر اسپ

ازان رخنهٔ باغ بیرون شدند  
 برآمد ز در نالهٔ کوه نای  
 سبک رخنهٔ دیگراندر زدند  
 همی تاخت بهرام خشتی بدست  
 نرسند جز اندک از دست او  
 برآمد چکاچاک زخم سران  
 ازان باغ تا جای پرموده شاه  
 چو آمد بلشکر گه خویش باز  
 چو نیمی تیرهٔ شب اندر گذشت  
 سپه را بدان سوی لشکر کشید  
 چو آمد بنزد یکی رزم گاه  
 چو در شب خروش آمد از کوه نای  
 ز لشکر برآمد برانسان خروش  
 بتاریکی اندر دهاده بخاست  
 یکی مردگر را ندانست باز  
 به خنجر همی آتش افروختند  
 ز ترکان جنگی فراوان نماند  
 گریزان همی رفت مهتر چو گرد  
 چنان تا سپیده دمان برد مید  
 سپهدار ایران بترکان رسید  
 پرموده گفت ای گریزندهٔ مرد  
 نه مرد نبردی تو خود کودکی  
 بدوشاه گفت ای گزایندهٔ شیر  
 ز خون یلان سیر شد روز جنگ  
 نخواهی شد از خون مردان توسیر  
 بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر  
 سپاهی بدان گونه کردی تباہ  
 وزان شاه جنگی منم یادگار

که دانست کان سرکشان چون شدند  
 سپهدار بجنگ اندر آمد زجای  
 سپه را یکایک بهم برزدند  
 چنان چون بود مردم نیم مست  
 بخون بود یا زان سرمست او  
 چو پولاد با پیک آهنگران  
 تن بیسران بُد فگندهٔ براه  
 شب بخون سگالید گرد نفرار  
 سپهدار جنگی میانرا بدست  
 ز ترکان طلایه کس او را ندید  
 دم نای سر غین برآمد ز راه  
 بجستند ترکان جنگی زجای  
 که شیر ژبان را بدرید گوش  
 زدست چپ لشکر دست راست  
 شب تیره و نیزه‌های دراز  
 هوا و زمین را همی سوختند  
 ز خون سنگها جز بمرجان نماند  
 دهان خشک و لب‌ها شده لاجورد  
 شب تیره گون دامن اندر کشید  
 خروشی چو شیر ژبان بر کشید  
 توگرد دلیوان جنگی مگرد  
 روا باشد از شیر مادر مکی  
 بخون ریختن چند باشی دلیر  
 بدربار نهنگ و بخشکی پلنگ  
 برانم که هستی تودرندهٔ شیر  
 بروداشت تابود گردان سپهر  
 که بخشایش آرند همی هور و ماه  
 مرا همچنان دان که کشتی بزار

بناچار گردن ورا داده ایم  
 کز ازادگان تو باشم یکی  
 نیایی مرا تا نیاید زمان  
 اگر من شوم کشته گرتو بجنگ  
 نه زینسان بود مهتر و لشکری  
 یکی باز جویم سر راه خویش  
 بدان سان که باید بدین روزگار  
 ازین تاختن دست گیرد مرا  
 دل از مهتری پاک برکنده ام  
 برزم آمدی پرمزش سور کن  
 که بد ساز دشمن خوش آواز گشت  
 بلشکرگاه شاه پرموده شد  
 سر سرکشان را ز تن باز کرد  
 به بالا و پنهان یکی کوه گشت  
 همیخواندندیش بهرام تل  
 ز جایی که بدسوی آن تل کشید  
 ز پرموده و لشکر بی شمار  
 ز ترکان و ز شاه پر خاشجوی  
 وزان جایگاه سوی آوازه شد  
 با نبوه اندیشگان در نشست  
 نشستند جمله بگرد حصار  
 ندانست سامان جنگش کسی  
 زبونیست بر کار کردن درنگ  
 ازان رزمگاه بر گزیند سوار  
 ازان جنگیان بر نشانند با سپ  
 بگردن زدن تیز بشناقتند  
 چو بیند همه دشت چون رود خون

ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
 بمان تا بمانم بدهر اندکی  
 گریزانم و تو پس اندر دمان  
 اگر باز گردم سلاحی بچنگ  
 مکن تیز مغزی و آتش سری  
 من اکنون شوم سوی خرگاه خویش  
 نویسم یکی نامه زی شهریار  
 گزایدونکه او در پذیرد مرا  
 من آن بارگاه را یکی بنده ام  
 ز سر کینه و جنگ را دور کن  
 چو بشنید بهرام ازو باز گشت  
 چو از جنگ این لشکر اسوده شد  
 همیگفت بر گرد دشت نبرد  
 چو برهم نهادند و انبوه گشت  
 هم انجایی را نامداران یل  
 سلیح سواران چیزی که دید  
 یکی نامه بنوشت زی شهریار  
 بگفت آنکه ما را چه آمد بروی  
 چو کین پدر بردش تازه شد  
 ازان روی پرموده دژ را بستم  
 بیامد پیش لشکر بی شمار  
 بگشتند گرد دژ اندر بسی  
 چنین گفت زان پس که بردشت جنگ  
 یلان سینه را گفت تا سه هزار  
 چهار از یلان نیز ایزد گشسپ  
 بفرمود تا هر کرا یافتند  
 مگر شهریار آید از دژ برون



## پیام فرستادن بهرام نزد پرموده و پناه

خواستن پرموده

بده برادر دژ بدینسان سه روز  
 پیامی فرستاد پرموده را  
 که ای نامور شاه ترکان و چین  
 کجا آن جهان جستن ساوه شاه  
 کجا آن همه پیل و برگستان  
 کجا آن همه تنبل و جادویی  
 همه شهر ترکان ترا بس نبود  
 نشستی کنون در دژی چون زنان  
 در باره بکشای و زهار خواه  
 ز دژ گنج دینار بیرون فرست  
 اگر گنج داری تو کشور مدار  
 بدرگاه شاهت میانجی منم  
 ترا بر همه مهتران مه کنم  
 و رایدونکه را زیست نزدیک تو  
 کشاده کن آن راز بامن بگویی  
 تو دانی که زهار دادم ترا  
 و گر نه تو بیجان بدی چون پدرت  
 و گر جنگ را یار داری کسی  
 برین کوش و این کینها باز خواه  
 چو آمد فرستاده گفت این پیام  
 چنین داد پاسخ که او را بگویی  
 تو گستاخ گشتی بگیتی مگر  
 به پیروزی اندر تو کشتی مکن  
 نداند کسی راز گردان سپهر  
 ز مهترنه خوب است کردن فسوس

چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 مران مهتر کشور و دوده را  
 ز گیتی چرا کردی این دژ گزین  
 کجا آن همه گنج و آن دستگاه  
 کجا آن بزرگان روشن روان  
 که اکنون توزینسان ابر یکسوئی  
 چو باب تو اندر جهان گس نبود  
 پر از خون دل و دست بر سر زنان  
 بر شاه کشور مرا یار خواه  
 همه بدرها سوي هامون فرست  
 که دینار خوار ست بر شهریار  
 که در شهر ایران گوانجی منم  
 از اندیشه و رای تو به کنم  
 که روشن کند رای قاریک تو  
 چو کارت چنین گشت دوری مجوی  
 ره جستانی بر کشادم ترا  
 نه دوده ترا دیدی و فی پست  
 همان گنج و دینار داری بسی  
 بود خواسته تنگ ناید سپاه  
 چو بشنید ازو مرد جوینده نام  
 که راز جهان تا توانی مجوی  
 که رنجی که جستی تو آمد بهر  
 اگر تو نوي هست گیتی کهن  
 نه هرگز نماید بما نیز چهر  
 مرا هم سیه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چوخ بلند  
 پدرم آن جهاندار بیدار مرد  
 زمین سماسپ و را بنده بود  
 بجست آنچه اورا نبایست جست  
 هنر زیر افسوس پنهان شود  
 یکی آنکه گفتی شمار سپاه  
 ستوران و پیلان چو تخم گیا  
 بران کوچنین بود برگشت روز  
 همیترس ازان کین گزاینده دهر  
 کسی راکه خون ریختن پیشه گشت  
 بریزند خونس بران همنشان  
 گراز شهر ترکان برآری دمار  
 گرآیم همان پیش تو ناگهان  
 یکی بنده من یکی شهریار  
 بجنگت نیایم همان بی سپاه  
 اگر خواهم از شاه تو زینهار  
 ازان پس دژو گنج و مردم تراست  
 فرستاده آمد بگفت این پیام

تو دلرا بگستاخی اندر میند  
 که دیدی و را روزگار نبرد  
 برایش فلک نیز پوینده بود  
 نه بیچید از اندیشه نادرست  
 همان دشمن از دور خندان شود  
 فزون تر بد از تابش هور و ماه  
 شد اندر دم پره آسپا  
 نمائی تو هم شاد و کیتی فروز  
 مگر زهر سایید بدین پای زهر  
 دل دشمن از وی پراندیشه گشت  
 که او ریخت خون سر سرکشان  
 همان کین بخواهند فرجامکار  
 بقسم که بر من سرآری زمان  
 بر بنده من کی شوم زار و خوار  
 که دیوانه خواند مرا نیک خواه  
 چوتنگی بروی آیدم نیست عار  
 بدین نامور بوم گامت رواست  
 زیغام بهرام شد شاد کام



خواستن بهرام چوینده منشور زینهارى پرموده از هرمز و پاسخ آن

نبشتند پس نامه سود مند  
 که خاقان چین زینهارى شدست  
 یکی مهر و منشور باید همی  
 چو خاقان چنین زینهارى شود  
 شهنشاه باید که بخشد بروی  
 چو نامه پیامد بفزدیک شاه  
 فرستاد و ایوانیا فرا بخواند  
 بفزدیک پیروز شاه بلند  
 ز بهرام جنگی حصاری شدست  
 بدین مژده بر سور باید همی  
 ازان برتری سوي خواری شود  
 چو یک باره زود و رشدرنگ و بوی  
 بابر اندر آورد فرخ کلاه  
 بر نامور تخت شاهي نشاند

بخوانند تا نامه بر گوهر افشاندند  
 نیایش کنم پیش اوشب سپاس  
 سپهر بلند افسر ما بود  
 همی خویشتن شاه گیتی شناخت  
 سپهدر سوی مرز جوینده  
 سپهدار ترکان و سالار چین  
 که او داد بر برتری دستگاه  
 چوپیدا شود راستی زین سخن  
 همه نیکوئی در فزایش کنید  
 بخوبی سخنها فراوان براند  
 یکی باره و جامه شهریار  
 بهر مهره در نشاند گهر  
 یکی بدره و چیز بسیار داد  
 و را مهتر پهلوانان شمرد  
 نبشتند پس نامه بر حریر  
 بهر مرز در زینهار مفسست  
 که ما بندگانیم و او بادشاست  
 پواز آرزو نامه چون بهشت  
 کسی کن بخوبی بدین بارگاه  
 بدان بندگی تیز بشتافتی  
 ترا کردگار جهان یاورست  
 و گر دشمنانرا نشیمن بود  
 بفروخ پی و فال گیتی فروز  
 فزون تر بود گنج بفزایدت  
 فرستیم چندانکه باید سپاه  
 که کردی بدل راستی شان درست  
 زرنجی که بردند یابند بر  
 ترا افسر پهلوانی دهم

بفرمود تا نامه بر خواندند  
 همیگفت دارم زیزدان سپاس  
 که خاقان چین کهتر ما بود  
 همی سر بچرخ فلک بر فراخت  
 کنون پیش برتر منش بنده  
 چنان شد که بر ما کند آفرین  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 بدر پیش بخشیم گنج کهن  
 شاهم بیزدان نیایش کنید  
 فرستاده پهلوانرا بخواند  
 کمرخواست با گوهر شاهوار  
 ستامی بران بارگی بر بزر  
 فرستاده را نیز دینار داد  
 چو خلعت بدان مرد دانا سپرد  
 بفرمود پس تا پیامد دبیر  
 که پر موده خاقان چویار منست  
 بدین مهر و منشور یزدان گواست  
 جهانجوی را نیز پاسخ نوشت  
 بدوگفت پر موده را بی سپاه  
 غنیمت که از لشکرش یافتی  
 بدرگه فرست انکه اندر خورست  
 نگه کن بجای که دشمن بود  
 بگیرد نگهدار و جایش بسوز  
 گزایدونکه لشکر فزون بایدت  
 بیک نامه دیگر از ما بخواه  
 از ایرانبان هر که نزدیک تست  
 بدین نامه در نام ایشان ببر  
 سپاه ترا مرزبانی دهم

رسیدن نامهٔ هرمز به بهرام دربارهٔ زینهار پرموده  
و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

دل نامور پهلوان شد جوان  
فرستاد و ایرانیان را بخواند  
برو آفرین کرد هر کس که دید  
بدان نامه اندر بدیشان نمود  
که گفتی بچند روی زمین  
که پرموده را آمد از شهریار  
درخشنده شد جان تاریک اوی  
بسی آفرین خواند بر شهریار  
به بهرام بسپرد و بر ساخت کار  
باسپ نبرد اندر آمد چو گرد  
نکرد ایچ بهرام یل را نگاه  
و گر چند شاهی بچنگ آمدش  
بیاورد پویان به پیش سپاه  
شماراست آئین بتوران و چین  
برای این نباشد مگر ابلهی  
سرافراز بودم بهر انجمن  
زاوج بلندی بخواری شدم  
که پیش من آوردی ای بدکنش  
همی رفت خواهم بر شهریار  
بدروز بر من سبقت شود  
سپردم ترا بخت و آرام و چیز  
ز گفتار پرموده آمد بخشم  
بدانسان که از ناسزایان سوز  
یکی تنگ خرگاه شد جای اوی

چو نامه بیامد بر پهلوان  
ازان نامه اندر شگفتی بماند  
همه خلعت شاه پیش اورید  
سخنهای ایرانیان هر چه بود  
ز گردان برآمد یکی آفرین  
همان نامور نامهٔ زینهار  
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی  
فروغ آمد از باره نامدار  
همه خواسته هر چه بد در حصار  
فروغ آمد از دژ سرافراز مرد  
همی رفت بالشکر از دژ براه  
چو آن دید بهرام تنگ آمدش  
فرستاد و او را پیاده ز راه  
پراز خشم بهرام گفتش چنین  
که بیخواهش من سواندر نهی  
چنین گفت پرموده او را که من  
کنون بی منش زینهار می شدم  
بدین روز هم نیستی خوش منش  
کنون یافتم نامهٔ زینهار  
مگر بامن او چون برادر شود  
ترا بامن اکنون چه کارست نیز  
بر آشفست بهرام و شد سرخ چشم  
به تیزیش یکتا زیانه بزد  
ببستند هم در زمان پای اوی

که این پهلوان را خرد نیست جفت  
 بدو گفت کای پهلوان سترگ  
 ازیرا کسی را بکس نشمرد  
 ورا بتر از خشم پتیاره نیست  
 زبانها پر از پند و رخ لا جور  
 سر نامور پرز آتش مباد  
 بآب اندر افکنده شد خشک خشت  
 ز کردار خود دست بر سر گرفت  
 یکی تیغ هندی بزین نیام  
 که روشن کند جان تاریک اوی  
 یکی تیزتگ باره را بر نشست  
 بدید آنکه تازه نبدروی شاه  
 که آزار داری زمن در نهفت  
 نیاید تو از ان سخن رنگ و بوی  
 ز بختست و کردم بیزدان یله  
 سخنها همی راند خواهم بسی  
 نیابد نزیبد بروبر مهی  
 نگویم که با من بدی بنده کرد  
 به پیچید و خشم از دلیری بخورد  
 ز گفتار آن نامور سرکشان  
 چو کاری همان بر دهد روزگار  
 سخنها چنین تا توانی مگوی  
 ز گیتی ترا نیکوی خواستم  
 همه عیب تو داشتم در نهان  
 گذشته سخنها همه باد گشت  
 بدل نیز آن کینه دیرینه نیست  
 تو بودی به نیکی مرا ره نمون  
 که آشتی برد باری بود

چو خرد برزین چنان دید گفت  
 بیامد بفرد دبیر بزرگ  
 بیک پشه پر ندارد خرد  
 ببایدش گفتن کزین چاره نیست  
 بفزدیک بهرام رفت آن دومرد  
 بگفتند کاین رفیع دادی بباد  
 بدانست بهرام کان بود زشت  
 پشیمان شد و بند ازو برگرفت  
 فرستادش اسبی بزین ستم  
 هم اندر زمان شد بفزدیک اوی  
 همی بود تا او میافرا بیست  
 سپید همیراند با او براه  
 بهنگام بدرو کردنش گفت  
 گرت هست باشاه ایران مگوی  
 بدو گفت خاقان که مارا گله  
 نه من زان شمارم که از هر کسی  
 اگر شهریار تو زین آگهی  
 مرا بند گردون گردنده کرد  
 ز گفتار او گشت بهرام زرد  
 چنین داد پاسخ که آمد نشان  
 که تخم بدی تا توان خود مکار  
 بدو گفت بهرام کای نامجوی  
 چرا من بتو دل بداراستم  
 همی نامه کردم بشاه جهان  
 بدو گفت خاقان که آن درگذشت  
 بیزدان که از تو مرا کینه نیست  
 بود نیکی تو ازین بد فزون  
 ولیکن چو در جنگ خواری بود



خرد بیگمان نزد تواند کیدست  
 نگیرد زندانش بد آیدش پیش  
 ز دل تیرگیها ببايد ستره  
 که آن بد که شد گشت بباد راست  
 که پنداشتم کین نماید نهفت  
 بموشم برو چادر پر نیان  
 نه زان کم شود مر مرا آبروي  
 که از نیک و بد بر نگیرد شمار  
 تو او را چندان دان که بیدش بود  
 اگر نیکخواهي بود یا همال  
 ورا شاه ایران و مغزش تفت  
 نگه کرد خرد برزین بروي  
 که او را ز باد اندر آرد بگرد  
 بخورششم و سرباز گردان ز راه  
 تو بنیوش و اندیشه بد مکن  
 ترا و ورا نیستی دل بدر  
 بچوید همی جایگاه پدر  
 سزد بی پدر گر نگردم کهن  
 سرش پرز گرد و دلش پرز دود  
 بکثري و نامردمي سرفراخت  
 سزا زو بود رنج و آسانیم  
 بخون بنده بد سگال منست  
 بسی نام بردار دارد بیاد  
 کز ایدر کنون باز گردی ز راه  
 نگوئی سخن نیز تا نشنوي  
 بلشکر که آمد سر جنگ ساز  
 بنزد بزرگان پاکیزه رای  
 دیر بزرگ و دگر موبدان

ترا جنگ با آشتی گر یکیدست  
 چو سالار راه خداوند خویش  
 همان راه یزدان ببايد سپرد  
 سخن گر نیفزای اکنون رواست  
 ز خاقان چو بشنید بهرام گفت  
 کنون زان گله کم نیاید زیان  
 تو آنجاری هر چه خواهی بگوي  
 بدو گفت خاقان که هر شهریار  
 به بد کردن بنده خامش بود  
 چو از دور بیند ورا بد سگال  
 ترا ناسزا خواند و سر سبک  
 چو بشنید بهرام شد زرد روي  
 بترسید از آن تیز و خون خواره مرد  
 ببهرام گفت ای سپهبدار شاه  
 که خاقان همی راست گوید سخن  
 سخن گر نرفتی بدین گونه سرد  
 بدو گفت بهرام کین بد هنر  
 ورا گفت خاقان که این بد مکن  
 ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود  
 همه بد سگالید و باکس نساخت  
 همی از شهنشاه ترسا نیم  
 ز گردنکشان او همال منست  
 هشیوار و آهسته و بانژاد  
 بجان و سر شاه ایران سپاه  
 بپاسخ نیفزای و بد خوئی  
 چو بشنید بهرام از و گشت باز  
 چنین گفت بهرام جنگ آزمای  
 که خرد برزین و آن بخردان

نویسند نامه بشاه جهان  
 سپهبدار با موبد و موبد ان  
 هم اندون از ایدر بدژ بر شوید  
 بدژ در به بینید تا خواسته  
 دبیران برفتند دل پرهاس  
 سیه شد بسی کاغذ از هر شمار  
 بدژ در نیدراه ازان خواسته  
 ز هنگام ارجاسپ و افرا سیاب  
 همیان نیز چیزی که کانی بود  
 همه گنجها در دژ آوازه بود  
 ز چیز سیارش نخستین کمر  
 همان گوشوارش که اندر جهان  
 که کیخسرو آن را بلهراسپ داد  
 چو ارجاسپ بستد بدژ در نهاد  
 نبشتند یکیک همه خواسته  
 شمارش ندانست کس در جهان  
 فرستاد بهرام مردی دبیر  
 پیامد همه خواسته گرد کرد  
 ابا خواسته بود دو گوشوار  
 همان شفشه زر برو بافته  
 دو برد یمانی همه زربفت  
 سپهبد زکڑی و کند آوری  
 دو برد یمانی بیکسو نهاد  
 بفرمود ازان پس بایزد گشسپ  
 گزیند زگردان لشکر هزار  
 دلیران نبشتند یکسر باسپ  
 بایران شتر بار صد کاروان  
 سواران زپس بود و خاقان زپیش

سخن هرچه رفت آشکار و نهان  
 چنین گفت دیگر که ای بخودان  
 بکشید و بابا همسر د شوید  
 چه مایه بود گنج آراسته  
 ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس  
 نوشته نشد هم بغرجام کار  
 گذشته برو سال و نا کاشته  
 ز دینار و گوهر که خزیند ز آب  
 کجا رستنش آسمانی بود  
 کجا نام او در جهان تازه بود  
 بهر مهره در نشادده گهر  
 کسی را نبود از گمان و مهان  
 که لهراسپ زان پس بگشتاسب داد  
 که هنگام آن کس ندارد بیک  
 که بود اندران گنج آراسته  
 ستاره شنا سان و فوخ مهان  
 سخن گوی و روشن دل و یادگیر  
 که بد در دژ و هم بدشت نبرد  
 در موزه بدو در زگوهر نگار  
 بگوهر سر شفشه بر تا فته  
 بسختند هر یک بمن بود هفت  
 نه بد آگه از جستن داوری  
 دو موزه بذمه نکرد ایچ یاد  
 که تا با سواران نشیند براسپ  
 بد خواسته تا در شهریار  
 بدرد آنچنان گنج ایزد گشپ  
 بدردند شادان و خرم روان  
 همیراند با نامداران خویش

وسیدن پرموده پیش هرمز  
با خواسته فرستاده بهرام

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه  
چو بشنید شاه جهان بر نشست  
بیامد چنین تا بدرگه رسید  
همی بود تا چونش بیند براه  
به بیندش از گردن از پیش اوی  
پس آنگاه خاقان چنان هم براسپ  
چو تدگ اندر آمد جهاندار شاه  
فرود آمد از اسپ خاقان همان  
درنگی نبد با جهاندار شاه  
شهنشاه اسپ تگاور براند  
چو خاقان برفت از پس شهریار  
پیاده شد از اسپ پرموده زود  
چو خاقان بیامد بنزدیک تخت  
پرسید و بنشاختش پیش خوبش  
سزارار او جایگه ساختند  
ببردند چیزی که شایسته بود  
سپه را بنزدیک او جای کرد  
چو آکه شد از کار آن خواسته  
بمیدان فرستاد تا همچنان  
چو آسود پرموده از رنج راه  
چو خاقان به پیش جهاندار شاه  
بفرمود تا بار آن اشتران  
کسی بر گرفت از کشنده شمار  
دگر روز هم بامداد پگاه  
زمیدان بردند پنجه هزار

ابا گنج و با هدیه و با سپاه  
بسر بریکی تاج و گری بدست  
زد هلیز چون روی خاقان بدید  
فرود آید از همچنین با سپاه  
پرانندیشه بد زان سخن نامجوی  
بیامد ابا موبد ایزد گشسپ  
بچندید بر خویشان با سپاه  
بیامد بر شاه ایران دمان  
نشست از برتازی اسپ سیاه  
بد هلیز با او زمانی نماند  
عنانش گرفت آنزمان پرده دار  
بدان کهتری جادویها نمود  
مر او را شهنشاه بنواخت سخت  
غمی شد ز جان بداندیش خویش  
یکی خرم ایوان بپرداختند  
همان پیش پرموده بایسته بود  
دبیری بران کار برپای کرد  
که آورد پرموده آراسته  
بود بار پر مایه با ساروان  
بهشتم یکی سور فرمود شاه  
نشست از بر خوان بدان بارگاه  
پشت اندر آرند پیش سران  
بیکروز مزدور بد ده هزار  
بخوان برمی آورد و بنشست شاه  
هم از تدگ بر پشت مردان کار

از آورده صد گنج شد ساخته  
یکی تخت جامه بفرمود شاه  
همان پر گهر گوشوار و کمر  
فرستاده را داد و کرد آفرین  
یکی آفرین خاست از بزمگاه  
بایزد گشسپ آن زمان شاه گفت  
که چون بینی این کار چو بیند را  
چنین گفت ایزد گشسپ دبیر  
بسوری که دستانش چونین بود  
ز گفتار او شاه شد بد گمان

دل شاه زان کار پرداخته  
که انجا بپارند پیش سپاه  
که گفتی همه بود زر و گهر  
فرستاده بوسید روی زمین  
که پیروز باد این جهاندار شاه  
که با او بدش آشکار و نهفت  
بمردی بیای آورد کینه را  
که ای شاه روشن دل و یادگیر  
چنان دان که خوانش بد آئین بود  
روانش پراندیشه شد یکرمان



### آگاهی یافتن هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن با خاقان

هیونی پیامد هم آنکه سترگ  
که شاه جهان جاودان شاد باد  
چنان دان که بردیمانی دو بود  
همان گوشوار سیاهوش رد  
ازین چار دو پهلوان برگرفت  
ز شاهک بدرسید پس نامجوی  
سخن گفت شاهک برین همنشان  
هم اندر زمان گفت چو بیند راه  
یکی آنکه خاقان چین را یزد  
دگر آنکه جز گوشوارش بکار  
همه رنج او سر بسر باد گشت  
بگفت این و پرموده را پیش خواند  
ببودند و خوردند تا شب براه

ابا نامه از دبیر بزرگ  
سرو تاج او بنده را یاد باد  
همان موزه از گوهر نا بسود  
کزو یادگار ست ما را خرد  
چو او دید رنج این نباشد شگفت  
کزین هرچه دیدی یکایک بگویی  
بر آشفست ازان شاه گردنکشان  
همی گم کند سر بر آرد بماء  
بد انسان که از گوهر بد سزد  
نیامد مگر شد یکی شهریار  
همه داد و دانش به بیداد گشت  
بدان نامور جایگاهش نشاند  
بپیشاند آن زلف مشکین میاه

پدیري بيابي بران شهيد من  
 ازوماند پرموده اندر شگفت  
 همه کار بر ديگر اندازه کن  
 نه از نامداران اين انجمن  
 بروز سپيد و شب لا جورد  
 نگارنده زهره و مشطري  
 بآذر گشسپ و بهمرو کلاه  
 نباشد بکاری ورا دل گسل  
 سوي خوابگه رفتن آراستند  
 سر تاجداران برآمد ز خواب  
 ز زرین و سيمين واسپ و کلاه  
 چه از ياره و طوق و از گوشوار  
 چه شمشير هندی بزرين نيام  
 دو منزل هميراند با او براه  
 درودش فرستاد و برگشت باز  
 ازان خلعت شهر يار جهان  
 چنان شاد برگشت و آمد براه  
 وزايران هرا آنکس که بد نامدار  
 بشهر و ده و منزل و کوه و دشت  
 پراز شرم جان بد انديش او  
 ازوسر به پيچيد خاقان چين  
 علف بود اگر بدره و برده بود  
 نکرد ايچ خاقان بدو در نگاه  
 که يکروزه پرموده او را نخواند  
 که برگرد چون رنج ديدي بسی  
 بتندي سوي بلخ بذهاد روي  
 ز کرده پشيمان و دل پر ز غم  
 ز تيزي روانش پر از دود بود

بخاقان چنين گفت گر عهد من  
 نشسته بيازيد و دستش گرفت  
 بدو گفت سوگند را تازه کن  
 که چون باز گردي نه پيچي زمن  
 پس نگاه پرموده سوگند خورد  
 بيزدان که اورا سزد برتري  
 بتاج و بگاه سرافراز شاه  
 که از شاه خاقان نه پيچد بدل  
 چو سوگند شد خورده برخاستند  
 چو بوزد سراز کوه زرد آفتاب  
 يکی خلعت آراست پرمایه شاه  
 چو زرین کمرهاي گوهر نگار  
 چه اسپان تاري بزرين ستام  
 بنزد يك خاقان فرستاد شاه  
 سه ديگر به پيمود راه دراز  
 چو آگاهي آمد سوي پهلوان  
 ز خاقان چيني که از نزد شاه  
 پذيره شدش پهلوان سوار  
 علف ساخت جاي که او برگذشت  
 هميتا خمت بوزش کنان پيش او  
 چو پرموده راديد کرد آفرين  
 نپذرفت ازو هرچه آورده بود  
 هميراند بهرام با وي براه  
 بدین گونه با او سه منزل براند  
 چهارم فرستاد خاقان کسی  
 چو بشنيد بهرام برگشت ازو  
 همی بود در بلخ چندی دژم  
 جهاندار ازو هم نه خشنود بود



ز آزار خاقان چینی نخست که بهرام از آرم او دل بشست  
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود بدو داشتن خود دلیری نمود



نامه سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دو کدبان  
و پنبه و جامه زنان نزد او

یکی نامه بنوشت پس شهریار	بهرام گای دیو ناساز کار
هنرها ز یزدان نه بینی همی	بچرخ فلک بر نشینی همی
نیامد همی یادت از رنج من	سیاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی	سرت با سمان بر فرازی همی
ز فرمان من سر به پیچیده	دگر گونه کاری بسیچیده
کنون خلعت آمد سزوار تو	پسندیده و درخور کارتو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه	بقرمود تا دو گدانی سیاه
بیارند با دول و پنبه دروی	نهاد بسی ناساز رنگ و بوی
هم از شعر پیر آهنی لاجورد	یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
فرستاده ناسزا برگزید	که آن خلعت ناسزا را سزید
بدو گفت این نزد بهرام بر	بگو ای سبک مایه بد گهر
تو خاقان چین را ببندی همی	گزند بزرگان پسندی همی
ز تختی که هستی فرود آرمت	ازین پس بکس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد	شنیده سخنها همی کرد یاد



پوشیدن بهرام چو بینه جامه زنان و خود را  
در همان جامه بسرداران لشکر نمودن

چو بهرام با نامه خلعت بدید	شکيبائي و خامشي برگزید
همیگفت اینست پاداش من	چنینست ازین شاه پر خاش من
چنین بد ز اندیشه شاه نیست	جز از ناسزا گفت بد خواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست	اگر مرا خوار گید رواست

گمانی نبودم که نزدیک شاه  
 ازان پس که باخوار مایه سپاه  
 همه دیده افد آنچه من کرده ام  
 چو پاداش این رنج خواری بود  
 بیزدان بنالم زرگردان سپهر  
 زدادار نیگی دهش یاد کرد  
 به پیش اندرون دوکدانی سیاه  
 بفرمود تا هرکه بود از مهان  
 ز لشکر برفتند نزدیک اوی  
 چو رفتند و دیدند پیر و جوان  
 بماندند ازان کار هرکس شگفت  
 چنین گفت پس پهلوان با سپاه  
 شنیدید و دیدید کردار من  
 ز تخت کیان شاه بد نامید  
 بپوشیدم این خلعت ناپسند  
 جهاندار شاه هست و مابنده ایم  
 چه بینید بینندگان اندرین  
 پاسخ کشادند یکسر زبان  
 چو ارج تو اینست نزدیک شاه  
 نگر تا چه گفت آن خردمند پیر  
 که بیزارم از موبد و تخت شاه  
 کسی کو ترا نیست آرم جوی  
 چنین گفت بهرام کین خود مگوی  
 همه سربسر بندهگان ویم  
 بدادند پس پاسخ ایرانیان  
 بایوان کس او را بخوانیم شاه  
 بگفتند وز پیش بیرون شدند  
 سپهد سپه را همه داد پند

بداندیشگان نیز یابند راه  
 به تیزی برقم زد رگاه شاه  
 غم و رنج و سختی که من خورده ام  
 که از سخت ناسازگاری بود  
 که از من چنین پاك بگسست مهر  
 بپوشید پس جامه صرخ و زرد  
 نهاد و هر آنچش فرستاد شاه  
 ازان نامداران شاه جهان  
 پراندیشه شد جان تارنگ اوی  
 برانگونه بر پوشش پهلوان  
 دل هرکس اندیشه برگرفت  
 که خلعت بدینسان فرستاد شاه  
 بژوپین زدن جنگ و پیکار من  
 جهان تیره گون بد من شد سفید  
 بفرمان آن شهریار بلند  
 دل و جان بمهروی آگنده ایم  
 چگویم ابا شهریار زمین  
 که ای نامور بر هنر پهلوان  
 سگاندن بر بارگاهش سپاه  
 بوی چون دلش تنگشد زاد شیر  
 چو نیک و بد من ندارد نگاه  
 چه جوئی چه خواهی از آبروی  
 که از شاه گیرد سپه آبروی  
 دهندست و دارندگان ویم  
 که ما خود نه بدیم ازین پس میان  
 نه بهرام را پهلوان سپاه  
 ز کاخ هما یون بهامون شدند  
 همیداشت با پند لب را به بند

رفتن بهرام چوبینه به نچیر و دیدن زنی در کاخ  
و آگاهی دادن زن مراو را از پیش آمدنی

سپهدار از ایوان بیدام بدشت  
سزاوار میخواره نیکت بخت  
کزان خوبتر کس نه بیند نگار  
برو بارگی را نکرد ایچ گرم  
به پیش اندر آمد یکی تنگ راه  
پدید آمد آنجای باغی بدشت  
یکی کاخ پرمایه آمد پدید  
همان گور پیش اندرون راه جوی  
پس پشت او بود ایزد گشسپ  
که با تو همیشه خرد باد جفت  
همیرفت بهرام بی رهنمون  
گرفته بدست آن گرانمایه اسپ  
براسب تگاور بیسته میان  
بکاخ اندرون ران توای نره شیر  
سپهدار یل و دست بردار ما  
دلی پرزاندیشه سالار جوی  
کزانسان بایران ندید و شنید  
زدیده بلندی او ناپدید  
نشاند بهر پایه در گهر  
همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
بیلائی سرو و برخ چون بهار  
که کردی بدان پر دلان را به بند  
خرد پیش رویش همان خیره بود  
رخش رشک خورشید تابان شده

چنین تا دو هفته برو برگذشت  
یکی بدیشه پیش آمدش پردرخت  
یکی گور دید اندران مرغزار  
پس اندر همیرواند بهرام نرم  
بدان بدیشه بد جای نچیرگاه  
ز تنگی چو گور زیان برگذشت  
گرازد بهرام چون بنگرید  
بدان کاخ بهرام بنهاد روی  
همیرواند تا پیش آن کاخ اسپ  
عنان تگاور بدو داد و گفت  
پداده بدهلز کاخ اندرون  
زمانی همی بود ایزد گشسپ  
یلان سینه آمد پس او دوان  
بدو گفت ایزد گشسپ دلیر  
بین تا کجا رفت سالار ما  
یلان سینه در کاخ بنهاد روی  
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید  
بیکدست ایوان یکی طاق دید  
نهاد بطاق اندرون تخت زر  
بران تخت فرشی ز دبیای روم  
نشسته برو بر زنی تاجدار  
فروشته بر سر دو مشکین کمند  
زدیدار او مشتقی تیره بود  
بسائی ستونی بسیم آزده

بر تخت زرین یکی زبرگاه  
 فراوان پرستنده بر گرد تخت  
 چو آن زن یلان سینه را دید گفت  
 برو تیز آن شیر دل را بگویی  
 همی باش نزد یک یاران خویش  
 بدینسان پیامش ز بهرام ده  
 هم آنکه فرستاد گا فرا براه  
 که تا اسب گردان با آخر برند  
 در باغ بکشد پالیزبان  
 بیامد یکی مرد مهتر پرست  
 نهادند خوان گرد باغ اندرون  
 چو نان خورده شد اسب گردنکشان  
 ازان زن چو برگشت بهرام گفت  
 بدو گفت پیروز گر باش زن  
 که سالار توران و ایران توئی  
 برو تخت و دیهیم ایران تراست  
 بزور این جهان را به خنجر بگیر  
 نهانی بگفتند بسیار چیز  
 چو بهرام ازان گلشن آمد برون  
 منش دیگر و گفت و پاسخ دگر  
 بیامد هم اندر زمان نره گور  
 چنین تا ازان پیشه آمد برون  
 بشهر اندر آمد ز نچیرگاه  
 نگه کرد خرد برزین بروی  
 به نچیرگه این شگفتی چه بود  
 ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد  
 دگر کس نیارست گفتن بدوی

نشسته برو پهلوان سپاه  
 بتان پری روی فرخنده بخت  
 پرستنده را که ای خوب جفت  
 که ایدرترا آمدن نیست روی  
 وی اکنون بیاید همی رو تو پیش  
 دلش را بفر گشتن آرام ده  
 از ایوان برافکند نزد سپاه  
 از افکندنی ها همه بشمرند  
 بفرمان آن تازه رخ میزبان  
 بباغ از پی باژ و برسم بدست  
 خورش ساختند از گمانی فزون  
 ببردند پویان بجای نشان  
 که تاج ترا مشتری باد جفت  
 همیشه شکیدا دل و رای زن  
 شهنشاه گردان و شیران توئی  
 جهان از تو دارد همی پشت راست  
 ز خاک سیه تابا ختر بگیر  
 جز آن هردو تن کس ندانست نیز  
 توگفتی همی بارد از چشم خون  
 توگفتی پیروین بر آورد سر  
 سپهد پس اندر همیراند بور  
 همی بود بهرام را رهنمون  
 ازان کار نکشاد لب بر سپاه  
 چنین گفت کای مهتر راست گوی  
 که آن کس ندید و نه هرگز شنود  
 دژم گشت و سروسوی ایوان نهاد  
 که این کار خود چیست و این رنگ و بوی

گرفتن بهرام آئین پادشاهی و گریختن خراد برزین  
و ایزد گشسپ ازو

دگر روز چون سیمگون گشت راغ  
بگسترد فرشی ز دیبای چین  
همه کاخ کرسی زرین نهاد  
نهادند زرین یکی زیرگاه  
نشستی بیاراست شاهنشاهی  
نگه کرد کارش د بیر بزرگ  
چونزدیک خراد برزین رسید  
چو خراد برزین شنید آن سخن  
چنین گفت پس کای گرامی دبیر  
شهنشاه ما خیره سر شد بدان  
ندانست کین شیر برخاشخو  
نباید کشادن درین کار لب  
که بهرام رادل پر از تاج گشت  
زدند اندران کار هرگونه رای  
چورنگ گریز اندر آمیختند  
سپهبد جواگه شد از کار شان  
یلان سینه را گفت با صدسوار  
یلان سینه اندر دبیر بزرگ  
ازو چیز بستند همه هرچه داشت  
بنزدیک بهرام بردش ز راه  
بدو پهلوان گفت کای دیوساز  
چنین داد پاسخ کای پهلوان  
همیگفت ایدر بدن روی نیست  
چو بهرام یل پهلوان سپاه

دید آمد آن زرد رخشان چراغ  
که گفتی مگر آسمان شد زمین  
زدیبای زربفت بالین نهاد  
نشست از برش پهلوان سپاه  
نهادند بسر بر کلاه مهی  
بدانست کوشد دلیر و ستورگ  
بگفت آنچه دانست و دید و شنید  
بدانست کان رنجهای شد کهن  
توکاری چنین بر دل آسان مگیر  
که خلعت فرستادش از دوکدان  
ز فرمانش پیچد بدینگونه سر  
بشاه باید شدن نیم شب  
همان تخت ز براندرش عاج گشت  
همی چاره از رفتن آمد بجای  
شب تیره از بلخ بگریختند  
ز روشن روانهای بیدار شان  
بتاز از پی این دو ناهوشیار  
رسید و بر آشفت برسان گرگ  
ببند گرانش زره باز داشت  
بدان تا کند بیگناهی تبا  
چرا رفتی از نزد من بی جواز  
مرا کرد خراد برزین نوان  
درنگ توجز کام بدگویی نیست  
بشاهی نشیند بدین بارگاه



مرا و ترا بیم کشتن بود      از ایدر مگر باز گشتن بود  
 بدو گفت بهرام شاید بدن      به نیک و بید رای باید زدن  
 زبانی که بودش همه باز داد      هم از گنج خویشش یکی ساز داد  
 وزان پس بدو گفت روکار خویش      بژنی نکه دار و مگریز پیش



### آگهی یافتن هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سله خنجر نزد هرمز

وزیر روی خواد برزین نهان      همه گفتنیها بدو باز گفت  
 چنین تا ازان بیشه و مرغزار      ازان رفتن گورو آن راه تنگ  
 وزان کاخ و آن تخت گوهر نگار      یکایک بگفت آن کجا دیده بود  
 ازان تاجور ماند اندر شگفت      چو گفتار موبد بباد آمدش  
 همان نیز گفتار آن فال گو      سبک موبد موبد انرا بخواند  
 بخواد برزین چنین گفت شاه      بفرمان او پس زبان بر کشاد  
 بدوشاه گفت این چه شاید بدن      که در بیشه گوری بود رهنمائی  
 ابر تخت زرین زنی تاجدار      بکردار خوابست این داستان  
 چنین گفت موبد بشاه جهان      که بهرام را خواند از راستی  
 همان کاخ جادوستانی شناس      که بهرام را زو سترگی فزود  
 همی تاخت تا نزد شاه جهان      همه رازها بر کشاد از نهفت  
 یکایک همه گفت با شهریار      از آرام بهرام و چندان درنگ  
 پرستندگان و زن تاجدار      دگر هرچه زان کار بشنیده بود  
 سخن هرچه بشنید در دل گرفت      ز دل بریکی سرد باد آمدش  
 که گفت او به پیچد ز تخت تورو      بران جای خواد برزین نشاند  
 که بکشای تا توجه دیدی براه      سخنها یکایک همه کرد یاد  
 همه داستانها ببايد زدن      میان بیابان به بینی سرای  
 پرستار پیش اندرون شاهوار      که یاد آید از گفته داستان  
 که آن گور دیوی بداند نهان      بدید آرد اندر داش کاستی  
 بران تخت زن جادوی ناسپاس      چنان تاج و تخت بزرگی نمود

چنان دان که هرگز نیاید بدست  
 ره دیو جادو بدان بر فزود  
 فرستاد نزدیک آن پر جفا  
 امید از شهنشاه ببریده اند  
 ز بلخ آوری سوی این بارگاه  
 وزان پنبه و جامه پر نگار  
 چه گفتند ازان زن بدان جا سپاه  
 سپه یکسره زان زن تاجدار  
 که بس خوب و فرخنده پدرام بود  
 بترسید سخت از بد روزگار  
 که آمد کس از پهلوان سوار  
 یکایک سر تیغ برکاشته  
 همیکرد شاه اندر آهن نگاه  
 بدان سله نا بکار افکند  
 نگفته سخن گشته پیدا ز راز  
 بدید آن سر تیغهای دراز  
 پراندیشه شد مرد بوگشته رای  
 همه گرد آن سله اندر نشاند  
 به بینید و این را مدارید خوار  
 سر یکتا از ما نیابد رها  
 ز گفتار آن پهلوان سپاه  
 بود دودک با جامه پر نگار  
 ز زخم و ز دشنام بد تر بود  
 نه آنکس که گیرد ازو نیز یاد  
 بران خاک درگاه بگذارد اسپ  
 نه آن کم بهار که بهرام ازوست  
 دل لشکر از تاجور خسته دید  
 که بیدار باشید و روشن روان

چو برگشت ازو پرمزش گشت و مست  
 بدل داغش از دودکان تو بود  
 ندایست آن خلعت نا سزا  
 که ایرانیان زان به پیچیده اند  
 کنون چاره کن که تا آن سپاه  
 بشیمان شد از کرد خود شهریار  
 ز خرد بر زین پیرسید شاه  
 به هرمز چنین گفت کای شهریار  
 همیگفت کان بخت بهرام بود  
 چو بشنید ازو این سخن شهریار  
 برین بر نیامد بسی روزگار  
 یکی سله از خنجر انداشته  
 بیاورد و بنهاد در پیش شاه  
 بفرمود تا تیغها بشکنند  
 فرستاد نزدیک بهرام باز  
 سر سله چون کرد بهرام باز  
 بدو نیمه کرده نهاده بجای  
 فرستاد و ایرانیانرا بخواند  
 چنین گفت کین هدیه شهریار  
 همیگوید این لشکر بی بها  
 پراندیشه شد لشکر از کار شاه  
 که یکروز مان هدیه شهریار  
 شکسته دگر باره خنجر بود  
 چنین شاه برگاه هرگز مباد  
 اگر نیز بهرام پور گشسپ  
 ز بهرام نه مغز باد و نه پوست  
 سپید چو گفتار ایشان شنید  
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان

که خواد بر زمین بر شهریار  
کنون یک بیک چاره جان کنید  
مگر کس فرستم ز لشکر براه  
وگر نه مرا روز برگشته گیر  
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت  
پراگند بر گرد کشور سوار  
نیاید بفرد یک ایرانیان  
برین نیز بگذشت یک روزگار



سکانش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در بادشاهی خود  
و پند دادن گردیه خواهر بهرام او را

ازان پس گرانمایگان را بخواند  
چو همدان گشسپ و دبیر بزرگ  
چو بهرام گرد سیاوش نژاد  
همی زای زد با چنین مهتران  
چنین گفت پس پهلوان سپاه  
که ای نامداران گردن فراز  
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه  
چه سازید و در مان این کار چیست  
هر آنکس که پوشید درد از پزشک  
ز داندگان گر بپوشیم راز  
کنون درد مندم من اندر نهان  
شما یکسر از کارها آگهید  
برفتم از ایران چنان کینه خواه  
ازان بیش دشمن نبیند کسی  
چو پرموده ترک با ساوه شاه  
نه ارزید ایران بیک مهره موم

بسی رازها پیش ایشان براند  
یلان سینه آن نامدار سترگ  
چو کنداگشسپ آن خردمند را  
که بودند شیران و جنگ آوران  
بدان لشکر تیز گم کرده راه  
برای شما هر کسی را نیاز  
چنین سر به پیچید از آئین و راه  
نباید که بر کرده باید گریست  
زمزگان فرو رخت خونین سرشک  
شود کار آسان بما بر دراز  
بگویم بدانندگان جهان  
برین برکه گویم گواهی دهید  
بدین مایه لشکر بفرمان شاه  
وگر چند ماند بگیتی بسی  
اگر سوي ایران کشیدی سپاه  
وزان پس همیداشت آهنگ روم

که کس در جهان آن شگفتی ندید  
نه شان پیل ماندیم از آن پس نه گنج  
تو زگر شد آشفته شد بر سپاه  
که آسان سر از بند بیرون کنم  
وزین کاری رنج پرداخت است  
بدین خستگی تا چه درمان کنید  
ز تیمار جان را همی بگسلم  
زهر نیک و بد باز رانید زود  
که در دل ز لشکر ورا بیم بود  
یکی خواهرش بود روشن روان  
پری رخ دلارام بهرام بود  
بر آشفته و از کین دلش بر دمید  
زبان پر ز گفتارهای کهن  
ز گفتار و پاسخ فرو آرמיד  
بماندند یکسر ز بیم زیان  
که ای نامداران جوینده راه  
چنین از جگر جوش بنشانیدید  
خردمند و بیدار دل مهتران  
چه بازی نهید اندرین دشت خون  
که ای از گرانمایگان یادگار  
ز دریای رای تو گیرد گریز  
ز مردی و از دانش و بخردیست  
که با هر کسی رای جنگ آوریم  
کزین باره ام دانش آمد به بن  
به پیش سواران سواری کنیم  
بر آنم که جاوید مانم جوان  
میانجی همیدید بازار اوی  
که اکنون چه داری تو اندر نهفت

بپرموده و ساوه شاه آن رسید  
اگرچه فراوان کشیدیم رنج  
بنوئی یکی گنج بنهاد شاه  
کنون چاره این دام را چون کنم  
شهنشاه را کارها ساخت است  
شما هر کسی چاره جان کنید  
من از راز پرداخت کردم دام  
شما چارها هرچه دانید زود  
سپه را بدین گفتها آزمود  
پس پرده نامور پهلوان  
خردمند را گردید نام بود  
چو از پرده گفت برادر شنید  
بدان انجمن شد دل پر سخن  
برادر چو آواز خواهر شنید  
چنین هم ز گفتار ایرانیان  
چنین گفت پس گردید با سپاه  
ز گفتار خامش چرا ماندید  
از ایران سرانید و جنگ آوران  
چه بینید یکسر بکار اندرون  
چنین گفت ایزد گشمت سوار  
زبانهای ما گر شود تیغ تیز  
همه کارهای شما ایزدیست  
نباید که راه پلنگ آوریم  
مجویید ازین پس کس از من سخن  
اگر جنگ سازید یاری کنیم  
چو خشنود باشد زمن پهلوان  
چو بهرام بشنید گفتار اوی  
وزان پس یلان سیاه را دید و گفت

یلان سینه گفت ای سپه‌دار گرد  
 خردمند نامی و دانا بود  
 چو پیروزی و فرهی یابد او  
 که آن آفرین باز نفرین شود  
 چو یزدان ترا فرهی داد و بخت  
 ازو گر پذیری بافزون شود  
 وزان پس بهرام بهرام گفت  
 چگوئی کزین جستن تخت و گنج  
 بخندید بهرام ازین داور  
 بدو گفت چندانکه این در هوا  
 بزرگست آنرا مپندار خرد  
 چنین گفت ازان پس بایزد گشسپ  
 چه بینی چه گوئی تو در کار ما  
 چنین گفت ایزد گشسپ سوار  
 یکی موبدی داستان زد بهی  
 اگر بادشاهی کند یک زمان  
 به از بنده بودن بسالی دراز  
 چنین گفت پس با دبیر بزرگ  
 دبیر بزرگ آنزمان لب بیدست  
 وزان پس چنین گفت بهرام را  
 چو در خور بجوید بیابد همان  
 چیزی که بخشش کند دادگر  
 به همدان گشسپ آنزمان گفت باز  
 سخن هرچه گوئی بروی کسان  
 بگویی آنچه دانی بکار اندرون  
 چنین گفت همدان گشسپ بلند  
 زنا آمده بد چه ترسی همی  
 بکن کار و کرده بیزدان سپار

هرا نکس که او راه یزدان سپرد  
 بهر آرزو بر توانا بود  
 بسوی بدی هیچ نشتابد او  
 وزو چرخ گردنده پرکین شود  
 همان لشکر و گنج و مردی و تخت  
 دل از ناسپاسی پر از خون شود  
 که ای با خرد یارو بارای جفت  
 بزرگبست فرجام اگر درد و رفیع  
 وزان پس برانداخت انگشتی  
 بماند شود بنده بادشا  
 که دیهیم را خرد نتوان شمرد  
 که ای تیغ زن شیر تازنده اسپ  
 بود تخت شاهي سزاوار ما  
 که ای در جهان از یلان یادگار  
 که هرکس که دانا بود نیک بی  
 روانش ببرد سوی آسمان  
 بگنج جهاندار بودن نیاز  
 که بکشای لب را تو ای پیرگرت  
 بانبوه اندیشه اندر نشست  
 که هرکس که جو یا بود کام را  
 دراز است یازنده دست زمان  
 چنان دان که کوشش نیابد گذر  
 که ای گشته اندر نشیب و فراز  
 شود باد و کردار آن نارسان  
 به نیک و بد روزگار آزمون  
 که ای نزد پرمایگان ارجمند  
 ز دیهیم شاهی چه ترسی همی  
 بخرمایچه یازی چو ترسی زخار



همه بیم جان باشد و رنج تن  
 همی بود بیجان و تیره روان  
 ز بر گشتن شید تا نیم شب  
 چه بینی ز گفتار این انجمن  
 نه از رای آن مهتران بود شاد  
 که ای مرد بد ساز چون پیر گرت  
 سپاه و فزونی و نیروی بخت  
 از آن نامداران آزاده خو  
 بدین دانش تو بیاید گریست  
 سخنهای آن بر تران بشنوم  
 که گویای من نیستت جای گیر  
 بدان رو که دل رهنمای آیدت  
 چنین گفت آن مرد خود کام را  
 بکثرتی خرامد همی پای تو  
 نکرد اندر و هیچ کمتر نگاه  
 یکی چشم بر تخت نگماشتند  
 همان بندگی را کمر بر میان  
 همه دل بفرمان بیاراستند  
 سزای بزرگی بگوهر بدند  
 کجا راز یزدان همی باز جست  
 خم چرخ گردنده را بسپرد  
 ز اندیشه کز و از بد نهاد  
 نکردند رنج بدین بر روان  
 بیستند پایش به بند گران  
 جز از گرم تیمار ایشان نخورد  
 که هستی تو زیبایی تخت کیان  
 که باد خمه تنگ بادی تو جفت  
 مباد این کیانی مباد این کلاه

تن آسان نگردد سر انجمن  
 ز گفتار شان خواهر پهلوان  
 بدان داورى هیچ نکشاد لب  
 بدو گفت بهرام کای نیک زن  
 و را گردید هیچ پاسخ نداد  
 چنین گفت پس با دبیر بزرگ  
 گمانت چنین است کین تاج و تخت  
 بگیتی کسی را نبود آرزو  
 و گو شاهی آسان تراز بندگیست  
 بر آئین شاهان پیشین رویم  
 چنین داد پاسخ مر او را دبیر  
 همان گوی و آن کن که رای آیدت  
 همان خواهرش نیز بهرام را  
 نه نیکوست این دانش و رای تو  
 بسی بد که بیکار بد تخت شاه  
 جهان را بمردی نگه داشتند  
 نبودند یا زان بتخت کیان  
 به بستند و زیشان بهی خواستند  
 نه بیگانه از تخت و افسر بدند  
 ز کاوس شاه اندر آیم نخست  
 که بر آسمان اختران بشمرد  
 ز خواری و زاری بساری فناد  
 چو گودرز و چون رستم پهلوان  
 وزان پس که او شد بها ماوران  
 کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد  
 چو گفتند بار رستم ایرانیان  
 یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت  
 مرا تخت زرباید و بسته شاه

گزیب کرد از ایران ده و دوهزار  
رها کرد ازان بند کاؤس را  
همان نیز پیروز چون کشته شد  
دلاور شد از کار او خشنواز  
زفرزند قارن بشد سوفرای  
و پیروزی او چو آمد نشان  
که بروی بشاهی کفند آفرین  
بایرانیان گفت این ناسزا ست  
قباد ارچه خردست گردد بزرگ  
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد  
قباد آنزمان چون بمردی رسید  
بگفتار بد گوهرانش بکشت  
وزان پس بپستند پای قباد  
بزر مهر دادش یکی بد گهر  
نمکه کرد زرمهر و کس را ندید  
ازو بند برداشت تا کار خویش  
کس از بندگان تخت شاهی نجست  
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه  
چنان خواست روشن جهان آفرین  
بفر جهاندار بر دست تو  
ترا آرزو کرد شاهنشهی  
همی بر جهاندار یلان سینه اسپ  
بنو در جهان شهر پاری کنم  
خردمند شاهی چو نوشیروان  
بزرگان کشور ورا یاورند  
بایران سوار است سصد هزار  
همه یکت بیلک شاه را بنده اند  
شهنشاه گیتی ترا برگزید

جهان گیر برگستوان وز سوار  
همان گیو و گودرز و هم طوس را  
برایرانیان کار برگشته شد  
بآرام بنشست بر تخت ناز  
که آوردگاه مہی باز جای  
از ایران برفتند گردنکشان  
شود کهتری شهریار زمین  
بزرگی و تاج از در پادشاست  
نیاریم در بیشه شیر گرگ  
همی دوده را داد خواهی بباد  
سر سوفرای از در تاج دید  
که او بود در پادشاهیش پشت  
دلاور سواری گوئی نژاد  
که کین پدر زو بجوید مگو  
که با تاج بر تخت شاهی سزید  
بجوید کند تیز بازار خویش  
وگر چند بودی نژادش درست  
بیامد که جوید نگین و کلاه  
که او نیست گردد بایران زمین  
چو آمد چنین کار از شست تو  
چنان دان که گردی تو از جان تہی  
که تامن ز بهرام پور گشسپ  
تن خویش را یاد گاری کنم  
بهر مزبندی روز پیری جوان  
چه یاور همه بنده و کهترند  
همه پهلوان و همه نامدار  
بفرمان و رایش سراقنده اند  
چنان کز ره نامداران سزید

نیاکانت را همچنین نام داد  
 تو پاداش این نیکوئی بد کنی  
 مزنی ای برادر تو این رای بد  
 مکن آزر را بر خورد پادشا  
 اگر من زنم پند مردان دهم  
 مده کار کرد نیاکان بباد  
 همه انجمن مانند ازو در شگفت  
 بدانست کوراست گوید همی  
 یلان سینه گفت ای گرانمایه زن  
 که هرمز برین چند گه بگذرد  
 چو هرمز چنین باشد اندر هنر  
 بتاچ کئی گرنیازد همی  
 یکی پهلوان شیر مردی چنین  
 اگر ماندی تیغ او در نیام  
 بدو درک و پنبه فرستد نثار  
 سخن بس کن از هرمز ترک زاد  
 گراز کیقباد اندر آری شمار  
 که با تاچ بودند بر تخت زر  
 ز پرویز خسرو میفدیش نیز  
 بدرگاه او هر که مهتر بود  
 چو بهرام گوید بدان کهتران  
 بدو گردیده گفت دیو سیاه  
 مکن برتن و جان زیان و ستم  
 پدر مرزبان بود ما را بری  
 چو بهرام را دل بجوش آوری  
 شود رنج این تخمهء مابباد  
 کنون راه بر باش بهرام را  
 بگفت این و گریان سوی خانه شد

به رجای بردشمنان گام داد  
 چنان دان که بد باتن خود کنی  
 کزین رای بد مر ترا بد رسد  
 که دانا نخواهد ترا پارسا  
 به بسیار سال از برادر کهم  
 مبادا که پند من آیدت یاد  
 سپهدار لب را بدندان گرفت  
 جز از راه خوبی نجوید همی  
 تو بر انجمن رای شاهان مزنی  
 ز تخت مهی پهلوان بر خورد  
 برادرت را شاه ایوان شمر  
 چرا خلعت از دوک سازد همی  
 که از بیم تیغش بلرزد زمین  
 نه هرمز بماندی نه ایران و شام  
 تقو بر چنان بی وفا شهریار  
 که اندر زمانه مباد آن نژاد  
 برین تخمه بر سالیان شد هزار  
 سر آمد کنون نام ایشان مبر  
 کزو یاد کردن فیرزد پشیز  
 بفرد برادرت کهتر بود  
 ببندند پایش ببند گران  
 همی دام سازد شمارا براه  
 همی از تو بینم همه باد و دم  
 تو افکندي این جستن تخت پی  
 تبار مرا در خروش آوری  
 بگفتار تو کهتر بد نژاد  
 پر آشوب کن روز آرام را  
 بدل با برادر چو بیگانه شد

سخن گوی و روشن دل و رای زن  
بدانش زجا ماسپ نامی ترست  
همی بد ز گفتار خواهر نژد  
همی تخت شاهی نمودش بخواب  
نیابند جویندگان جز برنج  
می و رود و رامشگران خواستند  
بیارای با پهلوانی سرود  
برین می گساریم لختی بخوان  
چه بازی نمود اندران کارزار  
که آباد بادا برو بوم ری  
فزون آفریند ایزد چو تو  
سر می گساران زمی خیره شد

همی گفت هر کس که این پاک زن  
تو گوئی که گفتارش از دقترست  
چو بهرام را آن نیامد پسند  
دل تیره ز اندیشه دیو یاب  
چنین گفت پس این سرای سپنج  
بفرمود تا خوان بپاراستند  
برامشگری گفت امروز رود  
نخواهم جز از نامه هفت خوان  
که چون شد بروئین دژ اسفندیار  
بخوردند بریاد او چند می  
کزان بوم خیزد سپهد چو تو  
پراکنده گشتند شب تیره شد



### نامه بهرام چوبینه به خاقان و سکه بنام خسرو پرویز زدن و فرستادن آن نزد هرمز

شب تیره گشت از درخشش نژد  
بفرمود تا شد دیر بزرگ  
نبشتند پر بود رنگ و نگار  
دلی پر پشیمانی و باد سرد  
نیازارم از بهر ارز ترا  
ترا همچو کهنتر برادر شوم  
ندانی جدا بوم ایران ز چین  
که یزدان ز بنداست پوزش پذیر  
بوان تیغ و دست جهان جوی تو  
فرستاده مانده ازو در شگفت  
پیام آوریدش بخاقان چین

چو بزد سنان آفتاب بلند  
سپهدار بهرام گروت سترگ  
بخاقان یکی نامه ارژنگوار  
به پوزش کزان کرده هستم بدر  
ازین پس برو بوم و مرز ترا  
اگر بر جهان پاک مهتر شوم  
تو باید که دل را بشوئی ز کین  
بدل کارهای گذشته بگیر  
هزار آفرین باد بر خوی تو  
فراوان ازین در سخنها بگفت  
فرستاده بسپرد روی زمین

رخاقان جواب آمدش خوش کنش  
فرستاد بهرام را خواسته  
چو پودخته شد زن دگر ساز کرد  
سپه را درم داد و اسپ و رهی  
ز لشکر یکی پهلوان بر گزید  
خراسان بدو داد با لشکری  
پراندیشه از بلخ شد سوي ري  
همیکرد اندیشه از بيش و کم  
بسازند و آرایش نو کنند  
ر بازارگان آنکه بد پاك مغز  
بمهر آن درمها بدرد درون  
بیباید ازین مایه دیبای روم  
بخريد تا آن درم نزد شاه  
فرستادهٔ جست بارای و هوش

که خوانم ترا نیز نیکو منش  
وزان خواسته شد دل آراسته  
در گنج گرد آمده باز کرد  
نهانی همی جست جای مهي  
که سالار بوم خراسان سزید  
نشاپور با بلخ و مرو و هری  
بخرداد فرخنده از ماه دي  
بفرمود پس تا سرای درم  
درم مهر برنام خسرو کنند  
سخن گوي و اندر خورکار نغز  
بیاورد و گفت آنچه از طیسفون  
که پیکر بریشم بود زرش بوم  
برند و کند مهر آنرا نگاه  
دلاور بسان خجسته سروش



### نامهٔ بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو از بيش پدر

یکی نامه بنوشت پرباد و دم  
ز پرموده و لشکر ساوه شاه  
وزان خلعتی کامد او راز شاه  
چنین گفت از آن پس که هرگز خواب  
هرانگه که خسرو نشیند بخت  
بفرمان او کوه هامون کتم  
اگر کودک است او بشاهی سزاست  
پد یو فتم او را بشاهنشهی  
همیخواست تا بر پسر شهریار  
پدر گردد آزردۀ زودر جهان  
که بهرام را ترس پرویز بود

سخن گفت هرگونه از بيش و کم  
وززمی که او کرده بُد با سپاه  
زمقناع و آن دوکدان سپاه  
نه بینی مرا شست برکش ز آب  
پسرت آن گرانمایهٔ نیکت بخت  
بیابان زدشمن چو جیحون کتم  
وفادارني چون تویی بدوفاست  
ازین پس نباشم جز او را رهی  
سر آرد مگر بیگنهٔ روزگار  
ستاند روانش یکی در نهان  
که برنا و شاه دلاویز بود



همه یاد کرد این بنامه درون  
 ببازارگان گفت میبخ درم  
 چو خسرو نباشد و را یار و پشت  
 چو آرزوها بر زمین بر زنیم  
 نه این تخمه را کرد یزدان زمین  
 بیامد فرستاده نیک بی  
 چو نامه بنزدیک هرمز رسید  
 پس آگاهی آمد ز میبخ درم  
 به پیچید و شد بر پسر بد گمان  
 که خسرو بمردی بجای رسید  
 درم را همی میبخ سازد به نیز  
 بیاسخ چنین گفت آئین گشسپ  
 اگر چند پرویز فرزند تست  
 چنین گفت هرمز که من ناگهان  
 چنین گفت با نامور نام جوی  
 نهانی یکی مرد را خواندند  
 بدو گفت هرمز که فرمان گزین  
 چنین داد پاسخ که ایدون کنم  
 کنون زهر فرماید از گنج شاه  
 کنم زهر با می بجام اندرون  
 خود آگاه نی خسرو از این گزند  
 بت دل نواز و می خوشگوار  
 ازین ساختن حاجب آگاه شد  
 بیامد دمان پیش خسرو بگفت  
 چو بشنید خسرو که شاه جهان  
 شب تیوه از طیسفون در کشید  
 نداد آن سر پر بها رایگان  
 چو آگاهی آمد بهر مهتری

فرستاده آمد سوی طیسفون  
 چو هرمز به بید به پیچد ز غم  
 به بید ز من روزگار درشت  
 همه بیخ ساسان ز بن بر کنیم  
 گهه آمد که برخیزد این آفرین  
 به بغداد با نامداران ری  
 رخس گشت ازان نامه چون شنیدند  
 یکایک بران غم بر افزود غم  
 بگفت این بآئین گشسپ آن زمان  
 که از ما همی سر بخواهد کشید  
 سبک داشتنی پیشتر زین چه چیز  
 که بی تو مبینا میدان و اسپ  
 بدین کار زید که در بند تست  
 مرا این شوخ را گم کنم از جهان  
 که بی تو مبینا کس کام اوی  
 شب تیوه با شاه بنشانند  
 ز خسرو بپرداز روی زمین  
 بافسون ز دل مهر بیرون کنم  
 چو او مست گردد شبان سیاه  
 ازان به کجا دست یازم بخون  
 نشسته بآرامگاه ارجمند  
 پرستید و آگاه نبد او ز کار  
 برو کام و آرام کوتاه شد  
 همه رازها بر کشاد از نهفت  
 همی کشتن او سگالد نهان  
 تو گفتی که گشت از جهان ناپدید  
 همی تاخت تا آذر آبادگان  
 که بد مرزبان بر سر کشوری

که خسرو بیازرد از شهریار  
 پیرشش برفتند گردن کشان  
 چو بادان و پیروزو چون شیرزیل  
 زرگران چو استنای یزدان پرست  
 ز کرمان چو پیروز گرد و سوار  
 یکایک بخسرو نهادند رو  
 همیگفت هرکس که ای پورشاه  
 از ایران و اردشت نیزه وران  
 بیایند چندان که خواهی برت  
 نگر تا نداری هراس از گزند  
 زمانی به نچیر تا زیم اسپ  
 بکردار نیکان ستایش کنیم  
 گرازشهر ایران چو سیصد هزار  
 همه پیش توتن بکشتن دهیم  
 بدیشان چنین گفت خسرو که من  
 مگر پیش آذرگشسپ ای سران  
 خورید و مرا یکسر ایمن کنید  
 بباشم بدین مرز با ایمنی  
 یلان چون شنیدند گفتار اوی  
 بخوردند سوگند از انسان که خواست  
 چو ایمن شد از نامداران نهان  
 که تا از گریزش چه گوید پدر  
 چو بشنید هرمز که خسرو برفت  
 که گسستم و بند وی را کرده بند  
 که این هردو خالان خسرو بدند  
 جز این هرکه بودند خوبشان او

برفتست با خوار مایه سوار  
 بجای که بود از گرامی نشان  
 که با سهم شیران بدوزور پیل  
 زعمان چو خفجست چون پیل مست  
 ز شیراز چون سام و اسفندیار  
 سپاه سپید همه شاه جو  
 ترا زید این تاج و تخت و کلاه  
 ز خنجر گذاران و جنگی سران  
 بود فرّ تو رهبر لشکرت  
 بزی راد و شادان دل و ارجمند  
 زمانی نوان پیش آذرگشسپ  
 چو آتش پرستان نیایش کنیم  
 گزند ترا بر نشیند سوار  
 سپاهی بران کشتگان برنهم  
 پراز بیم از شاه و آن انجمن  
 بیایند و سوگندهای گران  
 که پیمان من زمین سپس نشکنید  
 نقرسم ز تیمار آهرمنی  
 همه سوي آذر نهادند روی  
 که مهر تو با دیده داریم راست  
 به هرسو بر افکند کار آگهان  
 مگر چاره نو بسازه دگر  
 هم اندر زمان کس فرستاد تفت  
 بزند ان کشیدند ناسودمند  
 بمردانگی در جهان نوبدند  
 بزدان کشیدند بیگفت و گو

فرستادن هرمز آئین گشسپ را با لشکر بجنگ بهرام  
و کشته شدن او بدست همسایه خود

بآئین گشسپ آنزمان شاه گفت  
چو او شد چه سازیم بهرام را  
شد آئین گشسپ اندرین راه جوی  
بدو گفت ای شاه گردن فراز  
همی خون من جوید اندر جهان  
مرا نزد او پای کرده به بند  
بدو گفت شاه این نه کار منست  
میداهی فرستم توسالار باش  
نخستین فرستش یکی ره نمون  
اگر مهتری جوید و تاج و تخت  
و اگر همچنان ویژه کهتر بود  
ز گیتی یکی بهر او را دهم  
بگیتی چو بهرام جنگی کمست  
مرا یکسر از کارش آگاه کن  
همی ساخت آئین گشسپ این سخن  
یکی مرد بد بسته از شهر اوی  
چو بشنید کآئین گشسپ سوار  
کسی را ز زندان بنزدیک اوی  
ز شهرت یکی بسته زندانیم  
مرا گر بخواهی تو از شهریار  
به پیش تو با جان بگویم بجنگ  
فرستاد آئین گشسپ آنزمان  
که هم شهری من به بند اندرست  
بمن بخشد او را جهاندار شاه

که از رای دوریم و با درد جفت  
چنان بنده خورد خود کام را  
که آن رای را چون دهر رنگ و بوی  
سخنهای چوبین زمن شد دراز  
نخستین زمن گشت خسته نهان  
فرستی مگر باشدت سود مند  
که این کار بد گوهر آهر منست  
بزم اندرون دست بردار باش  
بدان تا چه بیند بسرش اندرون  
به ییچد بفرجام از روی بخت  
بفرجامش آن رای بهتر بود  
کلاه یلانش بسر بر فهم  
مرا چاکرست ار چه چون رستمست  
درنگی مرو را کوتاه کن  
کجا شاه فرزانه افکند بن  
بزدان شاه اندرون چاره جوی  
همی رفت خواهد سوي کارزار  
فرستاد کای گرد پیکار جوی  
بگوهر همانا که خود دانیم  
دوان با تو آیم درین کارزار  
چو یابم رهائی ز زندان تنگ  
کسی را بر شاه گیتی دوان  
بزدان به بیم و گزند اندرست  
هم اکنون همی با من آید براه

بدو گفت شاه آن بد نابکار  
 یکی مرد خونریز بیکار و دزد  
 ولیکن کنون زین سخن چاره نیست  
 بدو داد مرد بد آمیز را  
 بیاورد آئین گشسپ آن سپاه  
 بدین گونه بر نا بهمدان رسید  
 بپرسید تا زان گرانمایه شهر  
 بدو هر کسی گفت اختر شناس  
 یکی پیر ازان شهر بد نام جوی  
 که یک پیره زن مایه دار ایدرست  
 سخن هرچه گوید نباشد جز آن  
 چو بشنید گفتارش آئین گشسپ  
 چو آمد بپرسیدش از کار شاه  
 ازان پس بدو گفت در گوش من  
 به بستر بر آید ز تیره تنم  
 همی گفت با پیره زن راز خویش  
 میان اندرون مرد کور از شاه  
 به پیش زن فال زن بر گذشت  
 بد و پیره زن گفت کین مرد کیست  
 پسندیده هوشی تو بر دست اوست  
 چو بشنید آئین گشسپ آن سخن  
 که از گفت اختر شناسان شنید  
 که هوش تو بر دست همسایه  
 بر آید برای دراز اندرون  
 ورا هدیه داد و گسی کرد زود  
 یکی نامه بنوشت نزد یک شاه  
 بنایست کردن ز زندان رها  
 همی گفت شاه این سخن با رهی

به پیش تو در کی کند کارزار  
 بخواهی ز من چشم داری بمزد  
 وگرنه بتر نیز پتیاره نیست  
 چنان بد کنش دزد خون ریز را  
 همیراند چون باد لشکر براه  
 بجای که لشکر فرود آورید  
 که دارد همی ز اختر و فال بهر  
 به نزد تو آید پذیرد سپاس  
 گرازان بیامد بنزدیک اوی  
 که گوئی مگردیده اخترست  
 بگوید همه بودند بی گمان  
 هم اندر زمان کس فرستاد واسپ  
 وزان کو بیاورد لشکر براه  
 یکی لب بچندان که تاهوش من  
 وگر خسته از خنجر دشمنم  
 نهان کرده از هر کس آواز خویش  
 رهانید و با او بیامد براه  
 بمهر نگه کرد و اندر گذشت  
 که از زخم او بر تو باید گریست  
 که نه مغز بادش بگیتی نه پوست  
 بیاد آمدش گفته های کهن  
 همی کرد بر خویشتن ناپدید  
 یکی بی تباری و بی مایه  
 تو یاری کنی او بریزد خون  
 وز اندیشها خواب و خوردش نبود  
 که این را که بر گاشتم من ز راه  
 که این بد تر از بچه اژدها  
 رهی را نهد فر شاهنشهی

ببرد به خنجر سوش بدگمان  
 چو شد خشک همسایه را خواند پیش  
 بسی پرمنش آفرین خواند نیز  
 ببرزد نزدیک شاه جهان  
 نگر تا نباشی بر شهریار  
 ز رفتن پراندیشه بودش روان  
 کشیدم بسی ناچمان و چران  
 ازان گرم و تیمار و بد بختم  
 بجوش آید اندر تنم مغز و خون  
 پس از نامه شاه بکشد بند  
 ز کار جهان در شگفتی بماند  
 همیگفت این مهتر را سزااست  
 مگر یاد ازین بد بخواب آمدش  
 بیا ساید از رنج و آویختن  
 چنان شد که با باد انداز گشت  
 کسی را ندید اندران بارگاه  
 نه کهتر بر او نه شمشیر و اسپ  
 بدان تا چه پیش آردش روزگار  
 بدانست کودست یازد بخون  
 جهان جوی چندی برو لایه کرد  
 نه من خواستم رفته جانت ز شاه  
 چه کردم که بد کردن آراستی  
 سر آمد برو بزم و هم کارزار  
 که آگه نبود زان سخن لشکرش  
 بویژه که دارد سوي جنگ روی  
 همی تاخت تا پیش بهرام شد  
 که او بد سگالیده بد بر تن  
 نبود آگه از رای کم پیش تو

چو آید بفرمانی تا در زمان  
 نبشت و نهاد از برش مهر خویش  
 فراوانش بستود و بخشود چیز  
 بدو گفت این نامه اندر نهان  
 چو پاسخ کند زود پیش من آر  
 ازو بستند آن نامه مرد جوان  
 همیگفت زندان و بند گران  
 رها نید یزدان ازان سختیم  
 کنون بازگردم سوي طیسفون  
 زمانی همی بود بر ره نژند  
 چو آن نامه پهلوانرا بخواند  
 که این مرد همسایه جانم بخواست  
 بخونم کنون چون شتاب آمدش  
 به بیند کنون راه خون ریختن  
 پراندیشه دل زره باز گشت  
 چو نزدیک آن نامور شد ز راه  
 نشسته بخیمه در آئین گشسپ  
 دلش پرزاندیشه شهریار  
 چو همسایه آمد بخیمه درون  
 بشمشیر زد دست خونریز مرد  
 همیگفت ای مرد گم کرده راه  
 چنین داد پاسخ که گر خواستی  
 بزد گردن مهتر نامدار  
 ز خیمه بر آورد بر خون سرش  
 مبادا که تنها بود نام جوی  
 چو از خون آن کشته بد نام شد  
 بدو گفت اینک سر دشمن  
 چو بالشکر آمد همی پیش تو



بپرسید بهرام کین مرد کیست  
 بدو گفت آئین گشسپ سوار  
 بدو گفت بهرام کین پارسا  
 که با شاه ما را دهد آشتی  
 تو پاداش یابی هم اکنون زمن  
 بفرمود داری زدن بردرش  
 نگویند بخت را زنده بردار کرد  
 سواران که آئین گشسپ سوار  
 چو کار سپیدد بفرجام شد  
 گروهی سوی خسرو آمد ز راه  
 چنان شد که از بی شبانی ربه  
 برین سربگیتی که خواهد گریخت  
 که آمد بجنگ از در شهریار  
 بدان رفته بود از در بادشا  
 بخواب اندرون سرش برداشتی  
 که بر تو بگیرد بزار انجمن  
 نظاره برو کشور و لشکرش  
 دل مرد بد کار بیدار کرد  
 بیاورده بود از در شهریار  
 ز مردم بسی نزد بهرام شد  
 تنی چند رفتند نزدیک شاه  
 پراگنده گردد بروز دمه



اندوه گین شدن هرمز و بستن دربار بایران  
 و کور کردن بندوی و گستهام او را

چو آگاهی آمد سوی شهریار  
 زانده دربار دادن ببست  
 برآمد ز آرام و از خورد و خواب  
 بدر بر سخن رفت چندی ز شاه  
 یکی گفت بهرام شد جنگ جوی  
 دگر گفت خسرو ز آزار شاه  
 بماندند ازان کار گردان شگفت  
 چو از طیسفون بر شد آن گفت و گو  
 سر بندگان شد پراز درد و کین  
 سپاه اندکی شد بد رگه بر  
 به بندوی و گستهام شد آگهی  
 همه بستگان بند برداشتند  
 که آن آگهی باز جوید که چیست  
 ز آئین گشسپ آن گو نامدار  
 ندیدش کسی نیز بامی بدست  
 همی بود با دیدگان پر ز آب  
 وزان هشتن پرده از بارگاه  
 بتخت بزرگی نهادست روی  
 همی سوی ایران گذارد سپاه  
 وزان هر کسی رای دیگر گرفت  
 ازان باد شاهی بشد رنگ و بو  
 گزیدند نفرین ابر آفرین  
 جهان تنگ شد بر دل شاه بر  
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی  
 یکی را بدان کار بگماشتند  
 ز جنگ آوران بر در شاه کیست

زکار زمانه چو آگه شدند  
 شکستند زندان و بر شد خروش  
 بشهر اندرون هر که بد لشکری  
 همی رفت گستم و بندوی پیش  
 یکایک ز دیده بشستند شرم  
 ز بازار پیش سپاه آمدند  
 پس آنکه چنین گفت گستم گرد  
 که گر گشت خواهید با ما یکی  
 اگر بست خواهید یکیک میان  
 که هرگز بگشتست بر بی گناه  
 ببادا فره آن بیازیم دست  
 شما را بویم اندرین پیشرو  
 و گر هیچ سستی کنید اندرین  
 یکی گوشه بس کنیم از جهان  
 بگفتار گستم یکسر سپاه  
 که هرگز مبادا چنین تاجور  
 بگفتار چون شوخ شد لشکرش  
 شدند اندر ایوان شاهنشاهی  
 چو تاج از سر شاه برداشتند  
 نهادند پس داغ بر چشم شاه  
 و را همچنان زنده بگذاشتند  
 چنین است کردار چرخ بلند  
 گهی گنج یا بیم از و گاه رنج  
 اگر صد بود سال اگر صد هزار  
 کسی کو خربدار نیکی شود  
 ز فرمان بگشتند و بی ره شدند  
 برانسان که هامون بر آمد بجوش  
 بماندند بیچاره از هر دری  
 زره دار بالشکر و ساز خویش  
 سواران بدرگاه رفتند گرم  
 دلاور بدرگاه شاه آمدند  
 بلشکر که این خوار نتوان شمرد  
 مجوئید آزر م شاه اند کی  
 بکین بزرگان ایران  
 ازین پس مرا و را نخوانید شاه  
 بدو بر کنیم آب ایران کبست  
 نشانیم برگاه او شاه نو  
 شما را سپاریم ایوان زمین  
 بیک سو خرامیم با هم رهان  
 گرفتند نفرین بآرام شاه  
 که او دست یزد بخون پسر  
 هم آنکه زدند آتش اندر درش  
 بنزدیک آن شاه با فرهی  
 ز تختش نگونسار برکاشتند  
 شد آن شمع رخشان هم آنکه سیاه  
 بگنج آنچه بد خوار برداشتند  
 دل اندر سرای سپنجی میند  
 پس از هر دو رفتن زجای سپنج  
 گذشت آن سخن کآمد اندر شمار  
 نگوید بدی تابدی نشود

زکار زمانه چو آگه شدند  
 شکستند زندان و بر شد خروش  
 بشهر اندرون هر که بد لشکری  
 همی رفت گستم و بندوی پیش  
 یکایک ز دیده بشستند شرم  
 ز بازار پیش سپاه آمدند  
 پس آنکه چنین گفت گستم گرد  
 که گر گشت خواهید با ما یکی  
 اگر بست خواهید یکیک میان  
 که هرگز بگشتست بر بی گناه  
 ببادا فره آن بیازیم دست  
 شما را بویم اندرین پیشرو  
 و گر هیچ سستی کنید اندرین  
 یکی گوشه بس کنیم از جهان  
 بگفتار گستم یکسر سپاه  
 که هرگز مبادا چنین تاجور  
 بگفتار چون شوخ شد لشکرش  
 شدند اندر ایوان شاهنشاهی  
 چو تاج از سر شاه برداشتند  
 نهادند پس داغ بر چشم شاه  
 و را همچنان زنده بگذاشتند  
 چنین است کردار چرخ بلند  
 گهی گنج یا بیم از و گاه رنج  
 اگر صد بود سال اگر صد هزار  
 کسی کو خربدار نیکی شود

## بادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

آگاه شدن خسرو پرویز از کور شدن هرمز و بر تخت نشستن

هم آنگاه گسستم باذر گشسپ  
که در شب بنزدیکت خسرو شود  
فرستاده آمد بر شاه نو  
از آشوب گفت آنچه دید و شنید  
چنین گفت آنکوز راه خرد  
نترسد ز کردار چرخ بلند  
گراین بد که گفتی خوش آید مرا  
ولیکن پدر چون بخون باخت دست  
هم او را کنون چون یکی بنده ام  
هم اندر زمان داغ دل با سپاه  
بقرسید کز روی رسد بیشتر  
سپاهی بُد از بدوع و ارد بیل  
از ارمینیه نیز چندی سپاه  
چو آمد ببغداد ازو آگهی  
همه شهر ز آگاهی آرام یافت  
پذیره شدندش بزرگان شهر  
ز ره سوی ایوان شاه آمدند  
ز هرگونه گفتند و خسرو شنید  
نهادند بر پیشگاه تخت عاج  
که فرسوده بودند بسیار شاه  
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد  
چه گویم ازین گنبد تیز گرد  
یکی راهمی تاج شاهی دهد

بر افکند مردی سبک باد واسپ  
از ایران با آگاهی نو شود  
گذشته شبی تیره از ماه نو  
جوان شد چو برگ گل شنبلید  
به تیزی ز بیداشی بگذرد  
شود زندگانش ناسود مند  
خورو خواب در آتش آید مرا  
در ایران نکردم سرای نشست  
سخن هرچه گوید نیوشنده ام  
بکردار آتش بر آمد ز راه  
جهانگیر بهرام یازنده سر  
همی رفت با نامور خیل خیل  
همی باخت چون باد با پور شاه  
که آمد خریدار تخت مهی  
جهان جوی از آرامشان کام یافت  
کسی را کش از خرمی بود بهر  
ابره شاه برد استانها زند  
بدل رای آن مهتران برگزید  
همان طوق زرین و پرمایه تاج  
بدیده بسی شاه بر پیشگاه  
به پیش پدر رفت با باد سرد  
که هرگز نیاساید از کار کرد  
یکی را بدریا پماهی دهد

نه آرام خورد و نه جاي نشست  
 به پوشد بدیبا و خزو حریر  
 بتاریک دام هلاک اندراند  
 نبودي و را روز ننگ و نبرد  
 اگر که بدی مرد اگر مه بدی  
 بخوانده آگاهی نو بریم  
 برفتند هوکس که بودش گهر  
 بران تاج نو گوهر افشاندند  
 نیابد مگر مردم نیک بخت  
 که بیدادی آرد همه کاستی  
 ز بیداد کردن سرما تهی است  
 همین روشن و مایه و ربخت نو  
 بهرکار با ما سه پیمان نهید  
 و دیگر کشیدن سر از بادشا  
 که دردش بود سوي آنکس رسان  
 به بی مایه چیزی دلش بفروخت  
 ره راستی جست باید همی  
 مرآن را پذیرنده باشد خرد  
 اگر تاج من جست ار انگشتري  
 نگوید سخن با کسی جز بداد  
 نیازم بکردار آهر منی  
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
 همی آفرین خوانده بر بخت او  
 همه شب ز هر رمز همیکرد یاد

یکی را برهنه سر و پای و دست  
 یکی را دهد توشه از شهد و شیر  
 مرانجام هردو بخاک اندراند  
 اگر خود نژادی خردمند مرد  
 ندیدی جهان از بنه به بدی  
 کنون رنج درکار خسرو بریم  
 چو خسرو نشست از بر تخت زر  
 گر انمایگان را همه خواندند  
 بموبد چنین گفت گین تاج و تخت  
 مبادا مرایشه جز راستی  
 ابا هر کسی رای مابر بهی است  
 زیزدان پذیرم این تخت نو  
 شما نیز دلها بفرمان نهید  
 از آزدن مردم پارسا  
 سوم دور بودن ز چیز کسان  
 که درگاه و بیگه کسی را بسوخت  
 کنون دست ازین شست باید همی  
 دگر هرچه از مردمی در خورد  
 نباشد مرا با کسی داوری  
 کرا گوهر تن بود با نژاد  
 نباشد شمارا جز از ایمنی  
 هر آنکس که بشنید گفتار شاه  
 برفتند شاه از بر تخت او  
 سپهد فرود آمد از تخت شاه

## آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن

بگوش آمد از دور بانگ خروس  
 نهانش پراز درد و خسته جگر  
 همی بود پیشش زهانی دراز  
 برآورد از دل یکی باد سرد  
 دلش پراز خون بود و پر آب روی  
 ز نوشیروان در جهان یادگار  
 بسوزن نخستی کس انگشت تو  
 غم آمد ترا دل پراز خون مرا  
 یکی بنده ام پاسبان بر سرت  
 بدرم سر خویش در پیشگاه  
 همی روز سختی ز من بگذرد  
 بما بگذرد هر چه رنجست و ناز  
 برین بر فرونی نخواهیم نیز  
 کنی گوش ما را با آواز شاد  
 که از رزم دیرینه دارد نشان  
 سخن گوید و کرده باشد شکار  
 که از شهویاران گذارد سخن  
 بدان درد و سختی سرآرد مرا  
 پرستنده و فاهمال تواند  
 بریشان برانی برین سوگت چشم  
 مباد آنکه بر چشم تو سوگوار  
 که بد خواه تو دور باد از جهان  
 که بهرام چوبینه شد پهلوان  
 سواران و گردان خنجر گذار  
 بگیتی نیایم جای نشست

چو پنهان شد آن چادر آبنوس  
 جهانگیر شد تا بنزد پدر  
 چو دیدش بنالید و بودش نماز  
 چو روی پدر دید خسرو بدرد  
 ببوسید چشم و سرو پای اوی  
 بدو گفت کای باب با بخت یار  
 تو دانی که گر بودمی پشت تو  
 نگر تا چه فرمای اکنون مرا  
 گر آیدونکه فرماندهی بردرت  
 نجویم کلاه و نخواهم سپاه  
 بدو گفت هر مز که ای پرخرد  
 نه آنکس که این کرد ماند دراز  
 مرا نزد تو آرزو بر سه چیز  
 یکی آنکه شبگیر هر بامداد  
 و دیگر سواری ز گردن کشان  
 بر من فرستی که از کارزار  
 همان نیز داننده مردی کهن  
 نوشته یکی دفتر آرد مرا  
 سوم آرزو آنکه خال تواند  
 نه بیند ازین پس جهان را بچشم  
 بدو گفت خسرو که ای شهریار  
 نباشد و گرچه بود بدنهان  
 ولیکن نگه کن بروشن روان  
 سپاهست با او فزون از شمار  
 اگر ما بگستهم یازیم دست



دگر آنکه باشد دپیری کهن  
سواری که پرورده باشد بوزم  
ازین هرزمان نو فرستم یکی  
مدان این زگستهم کین ایزدیست  
دل تو بدین درد خرسند باد  
اگر داد خود یابم از روزگار  
بخوادم همه کینه خویشتن  
تو خوش باش ای پورنوشیروان  
بگفت این و گریان بیامد زپیش  
بسر مهربان تر بد از شهریار  
که یار جوان چرب و شیرین سخن  
فرمند با مردم بی هنر  
ولیکن از آموختن چاره نیست  
بدانش بود نیک فرجام تو  
چنان چون نت را خورش دستگیر  
بهرکار یزدان پیروز و پاک

که برشاه خواند گذشته سخن  
بداند همان نیز آئین بزم  
تو با درد پشیمان مبادش اندکی  
ز گفتار و کردار نا بخردیست  
همان با خرد صبر پیوند باد  
زگستهم و بندوی نا سازگار  
بخورد سگانشان دهم بی کفن  
که جاوید بادا روانت جوان  
نکرد آشکارا بکس راز خویش  
برین داستان زد یکی هوشیار  
به از پیر نستوه گشته کهن  
بفرجام هم خاک دارد بسر  
که گوید که دانا و نادان یکدیست  
بمینودهد چرخ آرام تو  
زدانش روان را بود ناگزیر  
بخوان و مدار از کم و بیش پاک



آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز  
و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

چو بشنید بهرام کز روزگار  
نهادند بر چشم روشنش داغ  
بسر برونشست از بر تخت او  
ازان ماند بهرام یل در شکفت  
بگفتا که آمد مرا گاه جنگ  
بفرمود تا کوس بیرون برند  
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند  
سپاهی بکردار کوه روان

چه آمد بران نامور شهویار  
بمردان چراغ دو نرگس بداغ  
پدای اندر آمد سر بخت او  
بپژمرد و اندیشه اندر گرفت  
بگیریم گیتی بمردی بجنگ  
درفش بزرگی بهامون برند  
ز پیکار خسرو سخنها براند  
همپرواند گستاخ تا نهروان

غمی گشت ازان تیز بازار اوی  
 که تا باز جویند کار جهان  
 ز لشکر همه کرد باید درست  
 و گر کرد این کار ما با درنگ  
 بود بدشتر یا کران سپاه  
 برفتن کند هیچ رای شکار  
 نهد آگه از راز او لشکرش  
 نهانی بنزدش فرار آمدند  
 اگر نامدار است و گر کودکیست  
 بود یک زمان در میان سپاه  
 گهی بر چپ و گاه پیش بنه  
 بدیدمش آهسته گرد و سوار  
 به بیگانه گانش نیاید نیاز  
 ابا یوز در دشت جوید شکار  
 همه دفتر دمنه خواند همی  
 که کار دراز است ما را به پیش  
 بدریا دل ازدها بشکند  
 بیاموخت از شهریار جهان  
 چنورای زن کس ندارد دبیر  
 که ما با غم و رنج گشتیم جفت  
 سپهدار ار مینیه دار مان  
 بزرگان فرزانه و رزم ساز  
 که ای سرفرازان جنگ آوران  
 زدانش یکی بر تنش جوشنست  
 شود موم ازان تیغ فولاد ترک  
 برای جوانی جهان نسیم  
 برین خستگیها پر آزار کیست  
 تپی مغز را فرو توشه بدي

جو آگاه شد خسرو از کار اوی  
 فرستاد بیدار کار آگاهان  
 بکار آگاهان گفت راز از نخست  
 که با او یکی اند لشکر بچنگ  
 دگر آنکه بهرام در قلب گاه  
 چگونه نشیند بهنگام بار  
 برفتند کار آگاهان از درش  
 چو رفتند و دیدند و باز آمدند  
 که لشکر بهر کار با او یکیست  
 هرانکه که لشکر براند براه  
 زمانی شود بر سوی مینمه  
 یکی دورین مرد جویای کار  
 همه مردم خورش دارد برار  
 بکردار شاهان نشیند ببار  
 جز از رزم شاهان نداند همی  
 چنین گفت خسرو بدستور خویش  
 چو بهرام بر دشمن اسپ افکند  
 دگر آنکه آئین شاهنشاهان  
 سوم کش کلیده است گوئی وزیر  
 وزان پس به بندوی و گسستم گفت  
 چو گردوی و شاپور و چون اند مان  
 نشستند با شاه ایران برار  
 چنین گفت خسرو بدان مهتران  
 هران مغز کورا خرد روشنست  
 کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ  
 کفون من بسال از شما کهترم  
 بگوئید تا چاره کار چیست  
 بدو گفت مرید انوشه بدي

چو پیدای شد این راز گردنده دهر  
یکی بهره زو بهره بادشاست  
دگر بهره مردم پارسا  
چو نزدیک باشد بشاه جهان  
کفون از خود پاره مانند خرد  
خرد نیست با مردم ناسپاس  
اگر بشنود شهریار این سخن  
بچشم دل اندر سخن بگذرد  
بدو گفت شاه این سخن گر بزر  
سخن گفتن موبدان گوهر است  
که چون این دولشکر برابر شود  
نباشد مرا عیب کز قلب گاه  
بخوانم بآواز بهرام را  
یکی ز آشتی روی بنمایم  
اگر خود پذیرد سخن به بود  
اگر جنگ جوید منم جنگ جوی  
همه کاروانان برین داستان  
بزرگان برو آفرین خوانند  
همی گفت هر کس که ای شهریار  
ترا باد فیروزی و فرهی  
چنین گفت خسرو که این باد و بس  
سپه را ز بغداد بیرون کشید  
دولشکر چو تنگ اندر آمد ز راه  
چو شمع جهان شد بخم اندرون  
طلایه بیامد ز هردو سپاه  
چو از خنجر روز بگریخت شب  
تبیره برآمد ز هردو سزای  
بگستم و بندوی فرمود شاه

خرد را ببخشید بر چار بهر  
که فرو خرد پادشا را سزاست  
سه دیگر پرستنده پادشا  
خرد خویشتن را ندارد نهان  
که دانا و را بهر دهقان شمرد  
نه آنرا که او نیست یزدان شناس  
که گفت است بیدار مرد کهن  
ازو بر خورد چون بدل بگذرد  
نویسم جزاین نیست آئین و فر  
مرا در دل اندیشه دیگر است  
سر نیزها بر دو پیگر شود  
برانم شوم پیش روی سپاه  
سپهدار ناپاک خود کام را  
نوازش بسیار و بستایم  
که چون او بدرگاه برکه بود  
سپه را بروی اندر آریم روی  
که او گفت گشتند همدستان  
ورا شهریار زمین خواندند  
ز تو دور بادا بد روزگار  
بزرگی و دیهیم شاهنشهی  
شکست و جدائی مبیناد کس  
سرا پرده نو بهامون کشید  
ازان سو سپهدارین سوی شاه  
بیفشاند زلف شب قیرگون  
که دارد ز بد راه لشکر نگاه  
همی تاخت ترسان دل و خشک لب  
بدان رزم خورشید بد رهنمای  
که تا بر نهاند از آهن کلاه

چنین با بزرگان روشن روان  
 طلایه به بهرام شد ناگزیر  
 چو بشنید بهرام لشکر براند  
 نشست از بر ابلق مشک دم  
 سلیحش یکی هندوی تیغ بود  
 چو برق درخشان همیراند اسپ  
 چو آذر گشسپ و یلان سینه نیز  
 هه ترک دلاور زخا قانیان  
 پذیرفته هرسه که چون روی شاه  
 اگر بسته یا کشته او را برت  
 زیکسوی خسرو دگر پهلوان  
 نظاره بران از دورویه هپاه  
 همیراند تا چشمه نهر روان  
 که آمد سپه بر دو پرتاب تیر  
 جهان دید گاه بر خویش خواند  
 جهنده سرافراز و روئیده سم  
 که در زخم چون آتش میخ بود  
 بدست چپش ریمن ایزد گشسپ  
 برفتند دل پرز کین و ستیز  
 بدان کین خسرو بسته میان  
 به بینیم دور از میان سپاه  
 بیاریم و آسوده شد کثورت  
 میان اندرون چشمه نهر روان  
 که تا پهلوان چون شود پیش شاه



رهیدن خسرو و بهرام بهم دیگر و گفتگو با یکدیگر کردن

کشاده یکی روی و دیگر دژم  
 زرزور یاقوت بر سرش تاج  
 چو گردوی پیش اندرش رهنمی  
 چو خراک بر زمین زرین کلاه  
 ز یاقوت پیدا نه زرین کمر  
 شد از خشم رنگ رخس ناپدید  
 که این روسپی زاده بد نشان  
 توانگر شد و گرده گه بر کشید  
 فریدون شه گشت با گرز و تاج  
 بزودی سر آید برو بر جهان  
 همیراند این سند تیره روان  
 که تا کیست زیشان یکی نامور

رسیدند بهرام و خسرو بهم  
 نشسته جهاندار بر خنک عاج  
 ز دیبای زربفت چینی قبا  
 چو بندوی و گسته بودست شاه  
 همه غرق در آهن و سیم وزر  
 چو بهرام روی شهنشاه دید  
 وزان پس چنین گفت با سرکشان  
 ز پستی و کندي بمردی رسید  
 بدید آمدش خط بر گرد عاج  
 بیاموخت آئین شاهنشاهان  
 سپه را بر آئین نوشیروان  
 به بینید لشکرش را سربسار

که با من دمی روی آرد بروی  
 تگ اسپ و شمشیر و گرد نبرد  
 خروش یلان برده و دار و گیر  
 چو من با سپاه اندر ایم زجای  
 هنر بر دلاور گریزان شود  
 همه آبها سر بسر خون کنم  
 تو گفتی که شد باره پزان همای  
 بدو مانده آن لشکر اندر شکفت  
 همی بود بر پیش فرخ مهان  
 همه بسته بر جنگ خسرو میان  
 ز بهرام چو بین که دارد نشان  
 نگه کن بدان گرد ابلق سوار  
 همیراند ابلق میان سپاه  
 بدانست از آغاز فرجام را  
 نشسته بران ابلق سرفراز  
 نبردست هرگز به نیکی گمان  
 پرسی سخن پاسخ آرد درشت  
 دل آکنده دارد توگوئی بخشم  
 که او در جهان دشمن ایزدست  
 نیابد کس او را بفرمان بری  
 که بکشایم این داستان از نهفت  
 تو بارگران سوی پشت خرار  
 کجا بیند او راه کیهان خدیو  
 نیایدش پند خرد سودمند  
 نگه کرد باید ز سر تا به بن  
 پر از درد گر لشکر افروز کیست  
 چو بهرام پر خاشجو مهتری  
 سپاهی بکردار غرنده گرگ

سواری نه بینم همی رزمجوی  
 به بیند کفون کار مردان مرد  
 همان زخم گویال و باران تیر  
 ندارد بر آورد گه پیل پای  
 از آواز ما کوه زیزان شود  
 به خنجر بدریا برافسون کنم  
 بگفت و برانگیخت ابلق زجای  
 یکی تنگ آورد گاهی گرفت  
 ز آورد گه شد سوی نهروان  
 تنی چند با او زایران  
 چنین گفت خسرو که ای سرکشان  
 بدو گفت گردوی کای شهریار  
 قیایش سپید و حمایل سپاه  
 جهاددار چون دید بهرام را  
 بدو گفت کان دود گون دراز  
 چنین گفت گردوی کای همان  
 بدو گفت خسرو که آن کوز پشت  
 همان کثره بینی و خوابیده چشم  
 بدیده به بینی مرا و را بداست  
 نه بینم همی در سرش کهتری  
 وزان پس به بندوی و گسته گفت  
 که گر خر نیاید بنزدیکت بار  
 چو بفریفت چو بیند را نره دیو  
 هر آن دل که از آتش دردمند  
 چو در جنگ رفتی بسر شد سخن  
 که داند که در جنگ فیروز کیست  
 بدین گونه آراسته لشکری  
 در آگاه مردی چو دیوی سترگ



گزاید و نکه باشید همداستان  
 پیرشش یکی پیشدستی کنم  
 اگر زو بر اندازه یابم سخن  
 ز گیتی یکی گوشه او را دهم  
 همه آشتی گردد این جفت ما  
 مرا ز آشتی سود مندی بود  
 چو بازار گانی کند بادشا  
 بدو گسستم گفت که ای شهریار  
 همی گوهر افشانی اندر سخن  
 تو بر دادی و بنده بیدادگر  
 چو بشنید خسرو به پیمود راه  
 پیرسید بهرام یل راز دور  
 ببهرام گفت ای سرافراز مرد  
 تو درگاه را همچو بیداریه  
 ستون سپاهی بهنگام رزم  
 جهانبجوی و گردی ویزدان پرست  
 سگالیده ام روزگاری ترا  
 ترا با سپاه تو مهمان کنم  
 سپهدار ایرانست خوانم بداد  
 سخنفش بشنید بهرام گرد  
 هم از پشت آن باره بردش نماز  
 چنین پاسخ آورد ابلق سوار  
 ترا روزگار بزرگی مباد  
 الان شاه چون شهریار کند  
 ترا روزگاری سگالیده ام  
 بزودی یکی دار سازم بلند  
 بیاو بزممت زان سزادر دار  
 چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید

نباشد مرا ننگ ازین داستان  
 ازان به که در جنگ سستی کنم  
 نو آئین بدیهاش گردد کهن  
 سپاسی بدادن برو بفهم  
 بدین رزمگه کردن آهنگ ما  
 خرد بی گمان بی گزندی بود  
 ازو شاد گردن دل پارسا  
 انوشه بزی تا بود روزگار  
 تودانا تری هرچه خواهی بکن  
 تو پر مغزو او را پر از بادسر  
 خرامان بیدامد به پیش سپاه  
 همی جست هنگامه رزم سوار  
 چگونه است کارت بدشت نبرد  
 همان تخت و دیهیم را مایه  
 چو شمع درخشان گه ساز بزم  
 مداد دارند باز از تو دست  
 بخوبی پسندیده کاری ترا  
 ز دیدار تو رامش جان کنم  
 کنم بر تو بر آفریننده یاد  
 عنان ابلق مشکت دم را سپرد  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 که من خرم و شاد و به روزگار  
 نه بیداد دانی ز شاهي نه داد  
 ورا مرد بد بخت یاری کند  
 بنوئی کمندت بمالیده ام  
 دو دستت به بندم بخم کمند  
 به بینی ز من تلخی روزگار  
 رخس گشت همچون گل شنبلیله

همی نگسلاند نیاید براه  
 نگوید چنین مرد یزدان شناس  
 تودشنام سازی بهنگام سور  
 نه آن سواران گردنکشان  
 اگر بشمری سال صد بارسی  
 توگرد در ناسپاسی مگرد  
 برین گونه بردیو پاسخ دهد  
 که برگشته دانی همی زای خویش  
 که جاوید زند است و فرمان رواست  
 تن اندر نکوهش دل اندر هواس  
 زگوهر بیک سو نشانی همی  
 نه زیباست بر من کلاه مهی  
 کزادانی از من سزاو تر  
 بکردار و گفتار چون بیهشان  
 سرشتت نو و داستانت کهن  
 نه فرزانه مردی نه جنگی سوار  
 هم از بندهء بددگان کهتری  
 نه شاهي نه زیبا سري از مهران  
 نمانم که پی بوفهي بوزمین  
 نزدیک ترا شاهي و مهتری  
 که هرگز مبادی تو در پیشگاه  
 بکوشند و بیخت زین برکنند  
 سپارند پس استخوانت بسگ  
 چرا گشتهء تند و برتر مدش  
 ترا خود ز آغاز بود این سرشت  
 خفک نامورکز خرد بر خرد  
 زبانش بگفتار گردد دراز  
 به تیزی تبه گردد و ناتوان

بدانست کودل ز تخت و کلاه  
 چنین داد پاسخ که ای ناسپاس  
 چو مهران بخان تو آید ز دور  
 نه آئین شاهان بود این نشان  
 نه تازی چنین کرد نی پاری  
 ازین ننگ دارد خردمند مرد  
 چو مهمانت آواز فرخ دهد  
 بترسم که روز بد آیدت پیش  
 ترا چاره بردست آن بادشاست  
 گنهگار یزدانی و ناسپاس  
 مرا چون الان شاه خوانی همی  
 مگر ناسزا ام بشاهنشهی  
 چو کسری نیاید و چو هر مزیدر  
 بدو گفت بهرام کای بد نشان  
 نخستین ز مهران کشادی سخن  
 ترا با سخنهاي شاهان چه کار  
 الان شاه بودی کنون مهتری  
 گنهگار بی بر توئی در جهان  
 بشاهي مرا خواندند آفرین  
 دگر آنکه گفتم که بد اختری  
 از ان گفتم ای ناسزاوار شاه  
 که ایرانیان مر ترا دشمنند  
 بدردند برتفت بر پوست و رگ  
 بدو گفت خسرو که ای بدکنش  
 که آهوست بر مرد گفتار زشت  
 ز مغز تو بگسست روشن خرد  
 هوان دیو کاید زمانش فراز  
 نخواهم که چون تو یکی پهلوان

سزد گر ز دل خشم بیرون کنی  
 ز دارنده دادگر یاد کن  
 یکی کوه داری به پیش اندرون  
 گراز تو یکی شهریار آمدی  
 ترادل برانديشه مهتريست  
 ندانم که آموختت بدتني  
 هوان بين سخن با تو گوید همی  
 بگفت و فرود آمد از خنک عاج  
 بفاليد و سوسوي خورشيد کرد  
 چنين گفت کاي روشن دادگر  
 تو داني که در پيش اين بنده کيست  
 گر اين پادشاهي ز تخم کيان  
 پرستنده باشم بآ تشکده  
 ندارم بگنج اندرون زر و سيم  
 گو ايدونکه اين پادشاهي مراست  
 تو پيروز گردان سپاه مرا  
 اگر کام دل يابم و تاج و اسب  
 همان ياره و طوق و هم گوشوار  
 همان نيز صد بدره دينار زرد  
 پرستندگان را درم صد هزار  
 زديداد شهریکه ويران شد است  
 بکوشم که آباد گردد ز نو  
 بران نيز دينار چون صد هزار  
 ز بهراميان هرکه گردد اسير  
 پرستنده فرخ آتش کنم  
 بگفت اين و از خالک برپاي خاست  
 ز جاي نيایش بيامد چو گرد  
 که اي بنده دوزخي ديوسر

نجوشي و بر تيزي افسون کنی  
 خرد را برين داد بندياد کن  
 که چون بنگري بر تر از بيستون  
 مغيلان بي بر بيار آمدی  
 به بدم که تا راي يزدان بچيست  
 ترا با چنين کيدش آهرمني  
 بگفتار مرگ توجويد همی  
 ز سر برگرفت آن بهاگير تاج  
 به يزدان داش پرز اميد کرد  
 درخت اميد از تو آيد ببر  
 کزين ننگ بر تاج بايد گريست  
 بخواهد شدن من نبندم ميان  
 نخواهم خورش جز بشيرو ترة  
 بگاه پرستش بپوشم گلیم  
 پرستنده باشيم و باداد راست  
 به بنده مده تاج و گاه مرا  
 بيارم دوان پيش آذر گشسپ  
 همان جامه زر گوهر نگار  
 فشانم برين گنبد لاجورد  
 دهم چون شوم بر جهان شهریار  
 گذرگاه گوران و شيوان شد است  
 نمانم که ماند پراز خار و خو  
 فرستم چو برگردم از کارزار  
 به پيش من آرد همی دستگیر  
 دل موبد و هيرد خوش کنم  
 ستم ديده گوينده بود راست  
 به بهرام چو بينه آواز کرد  
 خرد دور و دور از تو آئين و فر

ستمگاره دیویست باخشم وزور  
 بجای خرد خشم و کین یافتی  
 ترا خارسان شارسانی نمود  
 چراغ خود پیش مغزت بمرد  
 نبودست جز جاده‌وی پر فریب  
 بشاخی همی یازی امروز دست  
 نجستست هرگز تبار تو این  
 ترا ایزد این فرو برزت ندان  
 ایا مرد بدبخت بیداد گور  
 که خرچنگ را نیست پر عقاب  
 بیزدان پاک و بتخت و کلاه  
 اگر برزنم بر تو بر باد سرد  
 سخنها شنیدیم چندین درشت  
 اگر من سزاوار شاهی نیم  
 چنین داد پاسخش بهرام باز  
 پدرت آن جهاندار دین دوست مرد  
 چون مرد را ارج نشناختی  
 پس او جهاندار خواهی بدن  
 توانا پاکی و دشمن ایزدی  
 گراید و نکه هرگز نه برداد بود  
 تو فرزند اوئی نباشد سزا  
 ترا زندگانی نباشد به تخت  
 همی کین هرگز کنم خواستار  
 کنون تازه کن بر من این داستان  
 که تو داغ بر چشم شاهان نهی  
 از آن پس بیائی که شاهی مراست  
 بدو گفت خسرو که هرگز مباد  
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود

کزین گونه چشم ترا کرد گور  
 ز دیوان همی آفرین یافتی  
 یکی دوزخت بوستانی نمود  
 ز جان و دلت روشنائی ببرد  
 که اندر بلندی نمودت نشیب  
 که برگش بود زهر و بارش کبست  
 نباشد بجوینده بر آفرین  
 نداری ز گرگین میلاد یاد  
 بنا بود نیا گمانی مبر  
 نبرد عقاب از بر آفتاب  
 که گرمی بیابم تو بی سپاه  
 ندیدی مرا پیش اندر نبرد  
 به پیروز گرباز هشتیم پشت  
 مبادا که در زیر سستی زیم  
 که ای بی خود ریم دیوساز  
 که هرگز نود بر کسی داد سرد  
 بخواری ز تخت اندر انداختی  
 خورد مند و بیدار خواهی بدن  
 نه بینی ز نیکی دهش جز بدی  
 زمان و زمین زو بفریاد بود  
 بر ایران و توران شده بادشا  
 یکی دخمه بس کن که دوری ز تخت  
 دگر کاندرا ایران منم شهوبار  
 که از راستان کیست همدانستان  
 کسی کو نهی نیز فرمان دهی  
 ز خورشید تا پشت ماهی مراست  
 که باشد پدر بدیده شاد  
 سخن بر سخن چند خواهی فرود

تو شاهی همیسازی از خویشتر  
 برین اسپ و برگستوان و کسان  
 نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد  
 بدین خواسته چیز و نام دروغ  
 ز تو پیش بودند کفد آوران  
 نجستند شاهی که کهتر بدند  
 همی هر زمان بر فزنی بخشم  
 زمانه بخشم آردت هر زمان  
 جهندار شاهی ز داد آفرید  
 بدانکس دهد کو سزاوار تر  
 الان شاه ما را پدر کرده بود  
 کفون ایزدم داد شاهنشاهی  
 پذیرفتم این از خدای جهان  
 بدستوری هر مز شهریار  
 هم از موبدان موبد و بخردان  
 بدان دین که آورده بود از بهشت  
 که پیغام یزدان بلهراسپ داد  
 هرانکس که ما را نمود دست رنج  
 همه یکسره در پناه منند  
 ز شهری که ویران شد اندر جهان  
 توانگر کفم مرد درویش را  
 همه خاसानها کنم چون بهشت  
 نمانم یکی خوبی اندر نهان  
 بیدائیم و دلرا ترازو کنیم  
 چو هر ز جهان دار با داد بود  
 پسر بیگمان از پدر تخت یافت  
 توای پر گناه فریبند مرد  
 نبد هیچ بد جز بفرمان تو

که گر مرگت آید نیایی کفن  
 یکی خسروی بارزو نارسان  
 یکی شهریاری میان پر ز باد  
 نگیری بر تخت شاهی فروغ  
 جهان جوی با گزهای گران  
 نه اندر خور تخت و افسر بدند  
 همی آب شرمست نیاید بچشم  
 بجوشد همی کژی اندر نهان  
 اگر از هنر وز نژاد آفرید  
 خردمند ترهم بی آزار تر  
 که بر من ز دام تو از رده بود  
 بزرگی و تخت و کلاه مهی  
 شناسند آشکار و نهان  
 که او داشت تاج از پدر یادگار  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 خرد یافته پیره سر زرد هشت  
 پذیرفت وزان پس بگشتاسپ داد  
 دگر آنکه زو یافتستیم گنج  
 اگر دشمن از نیکت خواه منند  
 بجای که درویش باشد نهان  
 پراگنده و مردم خویش را  
 پراز مردم و چارپایان کشت  
 پیداش تازین جهان آن جهان  
 بسنجیم نیرو ز بازو کنیم  
 زمین و زمانه بدو شاد بود  
 کلاه و کمر یافت هم بخت یافت  
 که جستی فحستین ز هر مز نبرد  
 دگر تخیل و مکرو دستان تو



گر ایزد بخواهد من از کین شاه  
کنون تاج را در خور کار کیست  
بدو گفت بهرام کای مرد گرد  
چو از دخت بابک بزاد ارد شیر  
نخود ارد شیر ارد وان را بکشت  
کنون سال بر پنج صد برگذشت  
کنون تخت و دیهیم را روز ماست  
چو بینیم چهر تو و تخت تو  
چو آهخته شیوی که گردد زبان  
ز دفتر همه نام شان بسترم  
بزرگی مر اشکانیان را سزاست  
چنین پاسخ آورد خسرو بدو  
اگر بادشاهی ز تخم کیان  
همه رازبان از بنه خود که اند  
نخست از ری آمد سپاه اندکی  
میانها به بستند با رومیان  
نیامد جهان آفرین را پسند  
کلاه کئی بر سر ارد شیر  
بتاج کیان او سزاوار بود  
کنون کار آن نامداران گذشت  
چو یزدان مر او را بشاهی گزید  
کنون مهتر بر سزاوار کیست  
بجز راستی پاسخ من مگوی  
چو بشنید بهرام چونان سخن  
بدو گفت بهرام جنگی منم  
چنین گفت خسرو که این داستان  
که هرگز بنادان پیراه و خرد  
چو از تو ستاندن آسان شود

کنم بر تو خورشید روشن سپاه  
چو من ناسزا ام سزاوار کیست  
سزا آن بود کز توشاهی بدر  
که اشکانیان را بد آن دار و گیر  
به نیرو شد و تختش آمد بمشت  
مرو تاج ساسانیان سرد گشت  
سروکار با بخت پیروز ماست  
سپاه و کلاه تو و تخت تو  
بر آرم بسر کار ساسانیان  
سر و تاج ساسان به پی بسپرم  
اگر بشنود مرد داننده راست  
که ای بیده مرد پیکار جو  
بخواهد شدن تو کئی زین میان  
دو رویند و از مردمی بر چه اند  
که شد با سپاه سکندر یکی  
گرفتند ناگاه تخت کیان  
از ایشان بایشان رسید آن گزند  
نهاد آن زمان داور دست گیر  
اگر چند بی گنج و دینار بود  
سخن گفتن ما همه باد گشت  
ازو دادگر جز نکوئی ندید  
جهان جهان را جهاندار کیست  
تو راه نکو گیر و کژی مجوی  
یکی پاسخ دیگر افکند بن  
که بیخ کیان را ز بن بر کنم  
شنیدی که دانا ز از باستان  
سلیم بزرگی نباید سپرد  
وگر باز خواهی هراسان شود

پدرم آن بد اندیشه زود ساز  
 که مرد بزرگش بسی بود و خرد  
 چو زو باز خواهد نیاید بدست  
 چه گفت آن خردمند شیرین سخن  
 بفرجام کار آیدت رنج و درد  
 دلاور شدی تیز و برتر منش  
 ترا کرد سالار گردن کشان  
 بدان تخت سیمین و آن مهر شاه  
 کنون نام چوینده بهرام گشت  
 بدان تخت برماه خواهی شدن  
 سخن زین نشان مرد دانا نگفت  
 بدو گفت بهرام کای بد کنش  
 تو پیمان یزدان نداری نگاه  
 نهی داغ بر چشم شاه جهان  
 همه دوستان بر تو بردشمنند  
 بدین کار خاقان مرا یاور است  
 که باداد و مهریم و باتیغ و دست  
 بزرگی من از پارس آرم بری  
 بر افرازم اندر جهان داد را  
 من از تخم نامدار آرشم  
 نبیر جهان دار گرگین منم  
 و ایران بران رای بُد ساوه شاه  
 کند با زمین راست آتشکده  
 همان بنده بودند ایرانیان  
 بتیری که من راندم از کمان  
 تو خود کامه را گردانی شمار  
 ز پیلان جنگی هزار و دویست  
 هزینهت گرفت آن سپاه بزرگ

نهان ز اشکارت ندانست باز  
 سلیح کیان بی بنانرا سپرد  
 که دارنده از چیز گشتست مست  
 که گر بی بنان را نشانی به بین  
 بگرد در ناسپاسان مگرد  
 ز بد گوهر آمد ترا بد کنش  
 شدی مهتر اندر زمین کیان  
 سرت مست شد باز گشتی ز راه  
 همان تخت سیمین ترا دام گشت  
 سپهبد بُدی شاه خواهی شدن  
 بر آنم که با دیو گشتی تو جفت  
 نزدیک همی بر تو جز سرزنش  
 همی ناسزا جوئی این پیشگاه  
 سخن زین نشان کی بود در نهان  
 بگفتار با تو بدل با منند  
 هر آن کاندرا یوان و چین لشکر است  
 ز دشمن نیاید بما بر شکست  
 نمانم کزین پس بود نام کی  
 کنم تازه آئین میلاد را  
 چو جنگ آورم آتش سر کشم  
 همان آتش تیز بر زین منم  
 که نه تخت ماند نه مهر و کلاه  
 نه نوروز ماند نه جشن سده  
 برین بوم تا من بیدستم میان  
 سر آمد ازان ساوه شه را زمان  
 برو چارصد بار بشمر هزار  
 که گفتی که برخاک برجای نیست  
 من از پس خروشان چو شیر سترگ

چنان دان که کس بیدرد جهان  
 همی بوی تاج آید از مغفرم  
 اگر با تو یک پشه کین آورد  
 بدو گفت خسرو که ای شوم پی  
 که اندر جهان یار بخشش نبود  
 ندانست کس نام تو در جهان  
 بیداد گران مایه مهران ستاد  
 ز خاک سیاهت چنان برکشید  
 ترا داد گنج و سلیم و سپاه  
 نه بدخواست یزدان که توکان چین  
 ترا بود بر جنگ شان یارمند  
 چو دارنده چرخ گردان بخواست  
 هنر زان همین خویشتن را نهی  
 گرین پادشاهی ز تخم کیان  
 چو اسکندری باید اندر جهان  
 تو با چهره دیو و بارنگ خاک  
 ز بی راهی و کار کرد تو بود  
 نبشتی همی نام من بر درم  
 بدی را تو اندر جهان مایه  
 هر آن خون که شد در جهان ریخته  
 نیایی شب تیره آن را بخواب  
 ایا مرد بد بخت بیداد گر  
 مکن خیره بر خویشتن برستم  
 ز خوشنودی ایزد اندیشه کن  
 که این بر من و بر تو هم بگذرد  
 که گوید که کژی به از راستی  
 چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست  
 بدین گیتی اندر بوی شادمان

بخیره فجوید نشست مهران  
 همی تخت عاج آید از خنجرم  
 ز تختت بروی زمین آورد  
 چرا یاد گرگین نگیری بری  
 بزرگی و اورند و تختش نبود  
 فرومایه بودی اندر فهان  
 بشاه زمانه نشان تو داد  
 شد آن روز بر چشم تو ناپدید  
 درفشان درفش تهمتن چو ماه  
 بویرانی آرند ایران زمین  
 کلاهی برآمد با بر بلند  
 که آن بادشا را بود کام راست  
 که هرگز ندیدی مہی و بہی  
 بخواهد شدن توجہ بندی میان  
 کہ تیرہ کند بخت شادشہان  
 میدی بگیتی جز اندر مغاک  
 کہ شد روز بر شاہ ایران کبود  
 ز گیتی مرا خواستی کرد کم  
 ہم از بیدہان بدترین پایہ  
 تو باشی دران یکسر آویختہ  
 کہ جوی ہمہ روز در آفتاب  
 ہمہ روز گارت بکڑی مبر  
 کہ آنکہ مانی بہ بیداد و غم  
 خرد مندی و راستی پیشہ کن  
 زمانہ دم ما ہمی بشمرد  
 چو دلرا بکڑی بیاراستی  
 یکی بہرہ زین بادشاہی تراست  
 تن آسان و دور از بد بدگمان

وگر بگذری زین سرای سپنج  
 نشاید کزین کم کدم یا فزون  
 که هر کس که برگردد از دین پاک  
 بسالی همی بایدش داد پند  
 بمایدش کشتن بفرمان شاه  
 چو بر شاه گیتی شود بدگمان  
 بریزند هم بی گمان خون تو  
 کنون زندگانیت ناخوش بود  
 وگر دیرمانی برین همنشان  
 پشیمانی آیدت زین کار خویش  
 تو بیماری و پند داروی تست  
 وگر چیره شد بردلت کام و رشک  
 پزشک تو پنداست و دارو خرد  
 به پیروزی اندر چنین کس شدی  
 شنیدی که ضحاک شد ناسپاس  
 چو زو شد دل مهتران پرز درد  
 سپاهت همه بندگان منند  
 ز تو لختگی روشنی یافتند  
 چو من گنج خویش آشکارا کنم  
 نماند یکی زان سپه با تو نیز  
 چو پیروز گشتی تو بر ساه شاه  
 که هرگز ندینند یکسر شکست  
 نباید که بردست من بر هلاک  
 نخواهم که جنگی سپاهی گران  
 شود بوم ایران از ایشان تهی  
 که بد شاه هنگام آرش بگویی  
 چنین گفت بهرام کنگاه شاه  
 بدو گفت خسرو که ای بد نهان

که بازگشتن نباشی برفج  
 که زردشت گوید بزند اندرون  
 زیزدان ندارد بدل ترس و باک  
 چو پندت نباشد و را سودمند  
 فکندن تن پر گناهش براه  
 بمایدش کشتن هم اندر زمان  
 همی جوید این بخت و آژون تو  
 وگر بگذری جایب آتش بود  
 سر از شاه و زداد یزدان کشان  
 ز گفتار نا خوب و کردار خویش  
 بکوشم همی تابشی تند رست  
 سخن گوی تا دیگر آرم پزشک  
 مگر از تاج از دلت بسترده  
 وز اندیشه گنج سرکش شدی  
 ز دیو و ز جاد و جهان پرهراس  
 فریدون فرخنده با او چه کرد  
 بدل زنده و مردگان منند  
 بدینسان سر از داد بر تافتند  
 دل جنگیان پر مدارا کنم  
 که نه نام داری نه فرو نه چیز  
 بوان بر نهاندند یکسر سپاه  
 چو از خواسته سیرگشتند و مست  
 شوند این دلبران بی ترس و باک  
 همه نامداران و کذب آوران  
 شکست اندر آید بتخت مهبی  
 سر آید مگر بر من این گفت و گوی  
 منو چهر بد با سپاه و کلاه  
 چو دانی که او بود شاه جهان

ندانی که آرش و را بنده بود  
 دیگر همچو کیخسرو کینه جوی  
 توانست رستم جهان را گرفت  
 هم آئین پیشین نگهداشتی  
 چرا پس تو ما را نجوی همی  
 تو چون اهرمن دیوی ای خالک روی  
 بدو گفت بهرام از راه داد  
 که ساسان شبان و شبان زاده بود  
 بدو گفت خسرو که ای بد کنش  
 دروغ است گفتار تو سر بسر  
 تو از بد بنان بودی و بد نشان  
 بدو گفت بهرام کاندرا جهان  
 بدو گفت خسرو چو دارا بمرد  
 اگر بخت گم شد کجا شد نژاد  
 بدین هوش و این رای و این فرهی

بفرمان و رایش سرافکنده بود  
 که چون رستمی بود شاگرد اوی  
 به تخت او هم آئین شاهان گرفت  
 یکی چشم بر تخت نگماشتی  
 بشاهی ز خسرو نگوی همی  
 کند تاج و تخت شهادت آرزوی  
 تواز تخم ساسانی ای بد نژاد  
 نه با بک شبانی بدو داده بود  
 نه از تخم سامان شدی پرمنش  
 سخن گفتن گز نباشد هنر  
 نه از تخم ساسان رسیدی بنان  
 شبانی ساسان نگردد نهان  
 نه تاج بزرگی بساسان سپرد  
 نیاید ز گفتار بیداد داد  
 بجویی همی تخت شاهنشاهی



بازگشتن بهرام و خسرو پند دادن گردیه بهرام را  
 و سگالش کردن خسرو با ایرانیان

بگفت و بخندید و برگشت ازو  
 زخافان چین آن سه ترک سترگ  
 کجا گفته بودند بهرام را  
 اگر مرده گرزنده بالایی شاه  
 از ایشان سواری که ناپاک بود  
 همیراند پر خاش جوی و دژم  
 چو نزدیک تر گشت با خنک عاج  
 بینداخت آن تا بداده کمند  
 یکی تیغ گسته زد بر کمند

سوی لشکر خویش بنهاد رو  
 که ارغنده بودند برسان گرگ  
 که ما روز جنگ از بی نام را  
 بنزد تو آریم پیش سپاه  
 دلاور بد و تند و بی باک بود  
 کمندی بدواز درون شصت خم  
 همی بود یازان پیرمایه تاج  
 سرو تاج شاه اندر آمد به بند  
 سرشاه را زان نیامدگزند



کمان را بزه کرد بندوي گرد  
 ببنداخت بر ترک تیری خدنگ  
 بدان ترک بد ساز بهرام گفت  
 که گفت که باشا جنگ آزمای  
 پس آمد بلشکر که خویش باز  
 چو خواهرش بشنید گامد ز راه  
 ببنداخت آن نامدار افسرش  
 بیامد بنزد برادر دوان  
 بدو گفت کای مهتر جنگ جوی  
 گراو از جوانی شود تیز و تند  
 بخوهر چنین گفت بهرام گرد  
 نه جنگی سواری نه بخشنده  
 هنر بهتر از گوهر نامدار  
 چنین گفت داننده خواهر بدو  
 ترا چند گویم سخن نشنوي  
 نگرتا چه گوید سخن گوی بلخ  
 هر آنکس که آهوی توباتو گفت  
 مکن رای ویرانی شهر خویش  
 برین بریکی داستان زد کسی  
 که خرسد که خواهد ز گاران سرو  
 نکوهش مخواه از جهان سر بسر  
 اگر نیستی در میان این جوان  
 پدر زنده و تخت شاهي بجای  
 ندانم سرانجام این چون بود  
 جز از درد و نفرین نجوي همی  
 چو گویند چو ببیند بدنام گشت  
 برین نیز هم خشم یزدان بود  
 نباید جهان ای برادر بکس

به تیر از هوا روشنائی ببرد  
 از روی برتافت جوینده جنگ  
 که جز خاک تیره مبادت نهفت  
 ندیدی مرا پیش او بر بپای  
 روانش پر از درد و تن پر گداز  
 برادرش برگشت از آن رزمگاه  
 بیاورد فرمان بری چادرش  
 دلی خسته از درد و تیره روان  
 چه گونه شدی نزد خسرو بگوي  
 مگردان تو در آشتی رای کفد  
 که او را ز شاهان نباید شمرد  
 نه دانا سری نه درخشنده  
 هنرمند باید تن شهریار  
 که ای تیزهش مهتر نامجو  
 به پیش آوری تندی و بدخوي  
 که باشد سخن گفتن راست تلخ  
 همه راستیها کشاد از نهفت  
 ز گیتی چو برداشتی بهر خویش  
 کجا بهره بودش ز دانش بسی  
 بیک بارگم کرد گوش از دوسو  
 نبود از تبارت کسی تا جور  
 نبودی من از داغ تیره روان  
 نهاده تو اندر میان پیش پای  
 همه شب دو چشم پراز خون بود  
 گل زهر خیره ببوي همی  
 همه نام بهرام دشنام گشت  
 روانت بدوزخ بزدان بود  
 نماند جزاز نام نیکو و بس

نگر تا جزاز هرمز شهریار  
 چو آن تخت و آن کلاه ساوه شاه  
 چو زو نامور گشتی اندر جهان  
 همه نیکو بها و یزدان شناس  
 برزمی که کردی چنین کش مشو  
 بدل دیواریار کردی همی  
 چو آشفته شد هرمز و برد مید  
 ترا اندران صبر بایست کرد  
 چو او را چنان سختی آمد بروی  
 بیایست رفتن بر شاه نو  
 نکردی جوان جز برای تو کار  
 تن آسان بدمی شاه و پیروز بخت  
 تودانی که از تخمه اردشیر  
 ابا گنج و با لشکر بی شمار  
 اگر شهریار ی بگنج و سپاه  
 نبودی جز از ساو سالار چین  
 تو پاك یزدان برو برگماشت  
 جهان دار تا این جهان آفرید  
 ندیدند هرگز سواری چو سام  
 چون نوز شد از بخت بیداد گر  
 همان مهتران سام را خواستند  
 بدان مهتران گفت هرگز مباد  
 که خاک منوچهر گاه منست  
 ز تو سام دادم که بد مرد تر  
 چو دوستان و چون رستم پیلن  
 بدان گفتم این ای برادر که تخت  
 که دارد کف را و فرو نژاد  
 خدایم که بر تو چه خواهد رسید  
 که بد مرترا در جهان خواستار  
 بدست آمدت بر نهادی کلاه  
 بجوی همی تخت شاهنشاهان  
 مباح اندرین تاج و ناسپاس  
 هنرمند بودی منی فاش مشو  
 یزدان گنه گار گردی همی  
 بگفتار آئین گشسپ پلید  
 نبد بده را روزگاری نبرد  
 ز بودع بیدامد پسر کینه جوی  
 بگام دی آراستن گاه نو  
 ندیدی دو چشمت بد روزگار  
 چرا کردی آهنگ این تاج و تخت  
 بجایند شاهان برنا و پیر  
 بایران که خواند ترا شهریار  
 توانست کردن بایران نگاه  
 که آورد لشکر بایران زمین  
 بد او زایران و پدران بگاشت  
 بلند آسمان از برش بر کشید  
 نزد پیش او شیر درنده گام  
 بپای اندر آورد راه پدر  
 همان تخت پیروزه آراستند  
 که جان سپهد کند تاج یاد  
 پی تخت نوزر کلاه منست  
 نجست این شهی چون نبد بد گهر  
 نجستند شاهي بدان انجمن  
 نیابد مگر مردم نیک بخت  
 خردمند روشن دل و پر ز داد  
 که اندر دلت شد خرد ناپدید

نگر تا جزاز هرمز شهریار  
 چو آن تخت و آن کلاه ساوه شاه  
 چو زو نامور گشتی اندر جهان  
 همه نیکو بها و یزدان شناس  
 برزمی که کردی چنین کش مشو  
 بدل دیواریار کردی همی  
 چو آشفته شد هرمز و برد مید  
 ترا اندران صبر بایست کرد  
 چو او را چنان سختی آمد بروی  
 بیایست رفتن بر شاه نو  
 نکردی جوان جز برای تو کار  
 تن آسان بدمی شاه و پیروز بخت  
 تودانی که از تخمه اردشیر  
 ابا گنج و با لشکر بی شمار  
 اگر شهریار ی بگنج و سپاه  
 نبودی جز از ساو سالار چین  
 تو پاك یزدان برو برگماشت  
 جهان دار تا این جهان آفرید  
 ندیدند هرگز سواری چو سام  
 چون نوز شد از بخت بیداد گر  
 همان مهتران سام را خواستند  
 بدان مهتران گفت هرگز مباد  
 که خاک منوچهر گاه منست  
 ز تو سام دادم که بد مرد تر  
 چو دوستان و چون رستم پیلن  
 بدان گفتم این ای برادر که تخت  
 که دارد کف را و فرو نژاد  
 خدایم که بر تو چه خواهد رسید

بدو گفت بهرام کاینست راست  
 ولیکن کنون کار ازین درگذشت  
 اگر به شوم گرد هم سر بمرگ  
 اگر من شوم خسته از شاه نو  
 نشانند دیگر کسی را بگاه  
 وزان روی شد شهیار جوان  
 همه مهتران را ز لشکر بخواند  
 چنین گفت کای نیکدل مهتران  
 بشاهی نخستین مرا این سواست  
 بجای کسی نیست مارا سپاس  
 شمارا ز ماهیچ نیکی نبود  
 نیاکان مارا پرستیده اید  
 بخواهم کشادن یکی راز خویش  
 سخن گفتن ما بایرا نیان  
 کزین گفته اندیشه من تباہ  
 من امشب سگالیده ام تاختن  
 که بهرام را دیده ام در سخن  
 ندیدم خردمندی اندر سرش  
 جز از رزم ساوه نگوید سخن  
 همی کودکی بیخرد داند  
 نداند که من شب شبیخون کنم  
 اگر یار باشید بامن بچنگ  
 چو شربد بعنبر شب تیره روی  
 شما بر نشینید با ساز جنگ  
 بران بر نهاند یکسر سپاه  
 چو خسرو پیامد پیرو سرای  
 بیاورد گسستم و بندوی را  
 همین کارزار از شبیخون بگفت

برین راستی پاک یزدان گواست  
 دل و مغزم از آز بیمار گشت  
 که مرگ اندر آید بدولاد ترگ  
 سپاهم ستانند از و گاه نو  
 دل لشکراز کین او شد سپاه  
 چو بگذشت شد از پیل نهروان  
 سزاوار بر تخت شاهی نشاند  
 جهان دیده و کار کرده سران  
 جز از آزمایش نه اندر خوراست  
 وگر چند هستیم نیکی شناس  
 که چندین غم و رنج باید فزود  
 بسی شور و تلخ جهان دیده اید  
 نهان دارم از لشکر آواز خویش  
 نباید که بیرون برند از میان  
 شود چون بگویند پیش سپاه  
 سپه را بچنگ اندر انداختن  
 سوارست اسب افکن و کارکن  
 نه اندر سر نامور لشکرش  
 همی نوکند روزگار کهن  
 بگرو بشمشیر توساندم  
 گراز دل بشب ترس بیرون کنم  
 چو شب تیره گردد نسام درنگ  
 بیفشاند آن کیسوی مشکبوی  
 همه گرز و خنجر گرفته بچنگ  
 که یکتا نگردد ز فرمان شاه  
 ز بیگانه مردم به پرداخت جای  
 جهان دیده گرد گردوی را  
 که با او مگردار با شدن و جفت

بدو گفت گستم کای شهریار  
 تو با لشکر اکنون شبیخون کنی  
 سپاه تو با لشکر دشمنند  
 ز یکسو نبیرو ز یکسو نیا  
 ازین سو برادر وزان سو پدر  
 پسر چون کند با پدر کارزار  
 نیاست گفت این سخن با سپاه  
 چنین گفت گردوی کین خود گذشت  
 توانائی و کام و گنج و سپاه  
 بدین رزمه امشب اندر مباحش  
 که من بیکمانم کزین راز ما  
 بدان لشکر اکنون رسد آگهی  
 چو بشنید خسرو پسند آمدش  
 گزین کرد ازان سرکشان مرد چند  
 چو خواد بوزین و گستم شیر  
 چو بندوی و خواد لشکر فروز  
 جزین نیز هرکس که بدد در خورش  
 برفتند جای که بالا نمود  
 تلی بود پر سبزه و جای سور  
 وزین روی بنشست بهرام گرد  
 سپید پیوسید ازان سرکشان  
 فرستید هرکس که دارید خویش  
 گر ایشان بیایند و فرمان کنند  
 ز گنج من ایشان تونگر شوند  
 سپه ماند از بردع و اردبیل  
 از ایشان بزم اندرون نیست باک  
 شنیدند گردن کشان این سخن  
 ز لشکر گزیدند مردی دلیر

چرائی چنین ایمن از کارزار  
 ز دلها مگر مهر بیرون کنی  
 ابا او همه یک دل و یک تنند  
 به مغز اندرون کی بود کیمیا  
 همه پاک پیوسته با یک دیگر  
 بدین آرزو کام دشمن مخار  
 چو گفتی کنون کار کردی تباہ  
 گذشته همین باد باشد بدست  
 سر مرد برنا به پیچد ز راه  
 ممان تا شود گنج و لشکر تلاش  
 وزین در نهان ساختن ساز ما  
 نباید که سرتو بدشمن دهی  
 بدل رای او سودمند آمدش  
 که باشند بر نیل و بد یارمند  
 چو شاپور و چون اندیان دلیر  
 چونستوه لشکر کش نیوسوز  
 نگهبان گنج و سپاه و سرش  
 که گر جنگ باشد سر آرند سود  
 سپه را همیدید خسرو ز دور  
 بزرگان لشکر برفتند و خرد  
 که آمد ز خویشان شمارا نشان  
 که باشند یکدل بگفتار و کیش  
 به پیمان روانها گروگان کنند  
 بسان شما پاک مهتر شوند  
 از ارمینیه مست پی یکدو خیل  
 چه مردان بودع چه یکمشت خاک  
 که بهرام جنگ آور افکند بن  
 سخن گوی داننده و یادگیر

پیامد گوی با دلی پر زراز  
 بگفت آنچه بشنید ازان مهتران  
 از ایرانیان پاسخ ایدون شنید  
 یکی ما ز خسرو نگردیم باز  
 مبادید ایمن بدان رزمگاه  
 چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد  
 شنیده سخنها همه باز گفت  
 همی بود پویان شب دیر باز  
 بدان نامداران و کند آوران  
 که تا رزم لشکر نیابد پدید  
 بترسیم کاین کار گردد دراز  
 که خسرو شبیخون کند با سپاه  
 سوي لشکر پهلوان شد چو گرد  
 نه بر آشکارا که بر راز گفت



### شبیخون زدن بهرام بلشکر خسرو و گریختن خسرو

چو بهرام ازین کار آگاه شد  
 همه لشکر آتش بر افروختند  
 ز لشکر گزین کرد بهرام شیر  
 چو کردند با او نقیبان شمار  
 بجنگ آوران گفت چون زخم کوس  
 شما بر خروشید و اندر دهید  
 بشد تیز لشکر بفرمان گو  
 بدان لشکر شهریار آمدند  
 خروش آمد از گرز و گوبال و تیغ  
 همی گفت هر کس که خسرو کجاست  
 بیا لا همی بود خسرو بدرد  
 چنین تا سنان سپیده ز کوه  
 چو شد دامن تیره شب ناپدید  
 بگردن کشان گفت یاری کنید  
 که پیروزگر پشت و یار منست  
 پیامد دمان تا بر آن سه ترک  
 یکی تاخت تا پیش خسرو رسید  
 همی خواست زد بر سر شهریار  
 که لشکر مرا و را نکوخواه شد  
 بهر جای شمعی همی سوختند  
 سپاهی جهان گیر و گرد و دیو  
 سپه بود شمشیر زن شش هزار  
 برآید بهنگام بانگ خروس  
 سرانرا ز خون بر سرافسر نهید  
 سه ترک سر افراز شان پیشرو  
 جفا پیشه و کینه دار آمدند  
 از آهن زمین گشت وز گرد میغ  
 که امروز پیروزی و روز ماست  
 دودیده پراز خون و رخ لاجورد  
 برآمد شد از زخم لشکر ستوه  
 همه رزمه کشته و خسته دید  
 برین دشمنان کامگاری کنید  
 کفون زخم و شمشیر کار منست  
 چه ترک آن دلار سه گرگ سترگ  
 پرند آوری از میان بر کشید  
 سپر بر سر آورد شاه سوار



بز تیز و انداختش سر نگون  
 زمانی دگر کرد باید درنگ  
 جهان جوی را خوار بگذاشتند  
 که اکنون شدم زین سخن بدگمان  
 همان از در تاج و پیوند نیست  
 جهان را نباشد یکی شهریار  
 جهان را بمهر تو بادا نیاز  
 که کس در زمانه ترا یار نیست  
 کز ایدر برو تازیان با تخور  
 همان برده و بدره و تخت عاج  
 وزان رزمگه آنچه یابی بیار  
 فراوان ببردن کشیدند رفیع  
 پدید آمد و گشت گیتی بنفش  
 بچنگ از جهان روشنائی ببرد  
 دلاور دو جنگی دو شیر دژم  
 همی بر سر یکدگر کوفتند  
 سلیخش نیامد برو کار گر  
 از اندازه آویزش اندر گذشت  
 که گنج و بنه را سوي پل کشید  
 که باماکسی نیست در جنگ جفت  
 به پیش اندرون پهلوانی سترگ  
 چو یاران نباشند پیچیم سر  
 که تنها شدم نیست جای درنگ  
 برین گونه بر تا پل نهروان  
 سر بر ز کینه دلی پرستیز  
 جهان دیده گستم را پیش خواند  
 بچنگ اندرون ترجمان مرا  
 بران کار گستم دستور بود

بزیور سپر تیغ زهر آبگون  
 خروشید کای نامداران جنگ  
 سپاهش همه روی بر کاشتند  
 ببندوی و گستم گفت آنزمان  
 رسیده مرا هیچ فرزند نیست  
 اگر من شوم کشته در کارزار  
 بدو گفت بندوی کای سرفراز  
 سپه رفت اکنون تو ایدر مایست  
 بگردوی گفت آنزمان شهریار  
 سراپوده و دیده و گنج و تاج  
 ازین ماندگان بر سواری هزار  
 بزرگان بنه بر نهاده و گنج  
 همانکه یکی از دهافش درفش  
 پس اندر همی راند بهرام گرد  
 رسیدند بهرام و خسرو بهم  
 چو پیلان جنگی بر آشوقند  
 همیگشت بهرام چون شیر نو  
 برین گونه تا خور ز گنبد بگشت  
 تخور آنزمان پیش خسرو رسید  
 چو بشنید خسرو بگستم گفت  
 که ماده تنیم این سپاهی بزرگ  
 اگر چند یاور مرا هست فر  
 هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ  
 همیراند تا کار دیده جوان  
 پس اندر همی تاخت بهرام تیز  
 چو خسرو چنان دید بر پل بماند  
 بیارید گفت آن کمان مرا  
 کمانش ببرد آنکه گنجور بود

بتیر از هوا روشنائی ببرد  
 بهر چوبه با سر همید و خست ترک  
 کمندی بدست ازدهای بزیر  
 پس خسرو اندر همی برگذاشت  
 دوزاغ کمان را بزّه بر نهاد  
 که شد کار آن باره یکبارگی  
 ز بیچارگی دست بر سر گرفت  
 همی هر زمانی یکی حمله کرد  
 ابربارگی دست چپ راست کرد  
 پیاده یلان سینه از پل بجست  
 هر آنکس که بودند پیرو جوان  
 پل نهروان سوبسر باز کرد  
 پر از در دل دیدگان پرز خون  
 بانبوه اندیشگان در نشست  
 بدروازه بر پاسبانان نشاند

کمان برگرفت آن سپهدار گرد  
 همی تیر بارید همچون تگرگ  
 پس اندر همی تاخت بهرام شیر  
 بدست اندرون جز کمندی نداشت  
 چو خسرو چنان دید برگشت شاد  
 یکی تیر زد بر بر بارگی  
 پیاده سپهدار سپهر گرفت  
 یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد  
 جهان جوی کی داشت اورا بمرد  
 هم اندر زمان امپ اورا بخست  
 میده بازگشت از پل نهروان  
 چو بهرام برگشت خسرو چو گرد  
 همیواند غمگین سوي طیعفون  
 در شارسان را بآهن ببست  
 زهر بر زنی مهتری را بخواند



رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمزد

دو دیده پر از خون و خسته جگر  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 که اورا گزین کردی ای شهریار  
 سپاهی بیاورد بسیار  
 بدو بر نبد پند من سودمند  
 که هرگز مبادا روان نام او  
 فراوان کس از اختر آزرده شد  
 ندیدند گفتمی مرا جز براه  
 ندیدند از آغاز فرجام را  
 بیاورد لشکر چو کوه روان

وزان جایگه شد به پیش پدر  
 چو روی پدر دید بردش نماز  
 بدو گفت کاین پهلوان سوار  
 بیامد چو شاهان که دارند فر  
 بگفتم سخن هرچه آمد ز پند  
 همه جنگ و پر خاش بد کام او  
 بنا کام رزمی گران کرده شد  
 ز من باز گشتند یکسر سپاه  
 همی شاه خواندند بهرام را  
 پس من کنون تا پل نهروان

بدام بلا بر نیا و یختم  
 نباشند یاور مگر تازیان  
 سواران تازی برم بیشمار  
 که اکنون ترا پای برجای نیست  
 که آن جاسلیح وتن و گنج نیست  
 چو جای نیابند سود و زیان  
 بدشمن سپارندت از بهر چیز  
 هم آواز تو بخت خندان بود  
 از ایران برو تازیان تا بروم  
 چو رفتی یکایک بقیصر بگویی  
 هم از لشکرت کامگاری دهد  
 سلیم است و هم لشکر آراستست  
 چو کارت شود سخت پیدش تواند  
 بسی آفرین مهان کرد یاد  
 که ما باغم ورنج گشتیم جفت  
 برو بوم ایران بدشمن دهید  
 مدیناد چشمت بد روزگار  
 گهی خشم بار آورد گاه مهر  
 که ای شاه نیک اختر داد راست  
 درفش درفشان میان سپاه  
 که چوبینه بر نهر وان کرد راست  
 با سپ اندر آمد بکردار دود  
 درفش پس پشت او لا جور  
 نگه کرد گسستم و بندوی را  
 خروشید خسرو با آواز گرم  
 که بدخواه تان همچو خویش آمده است  
 که بهرام نزدیک پشت شماست  
 دلت را بهرام رنجه مدار

چو شد کار بی برگ بگریختم  
 نگه کردم اکنون بسود و زیان  
 گراید و نکه فرمان دهد شهریار  
 بدو گفت هرگز که این رای نیست  
 ترا رفتن آنجا جز ازرنج نیست  
 نباشند یاور ترا تازیان  
 بدرد دل اندر بازار نیز  
 برین کار پشت تو یزدان بود  
 چو بگذشت خواهی همی مرزوبوم  
 سخنهاي این بنده چاره جوی  
 ترا قیصر از گنج یاری دهد  
 بجای که مرد است و هم خواستست  
 فرید و نیان نیز خویش تواند  
 چو بشنید خسرو زمین بوسه داد  
 ببندوی و گردوی و گسستم گفت  
 بسازید و یکسر بنه بر نهید  
 بدو گفت گسستم کای شهریار  
 چنین گفت خسرو که گردان سپهر  
 بگفت این واژدیده آواز خواست  
 یکی گرد تیره بر آمد ز راه  
 درفش کجا پیکرش از دهاست  
 چو بشنید خسرو همان گاه زود  
 برون تاخت زان جای مانند گرد  
 به پیچید یال و برو روی را  
 همی راندند آن دوتن نرم نرم  
 که ای ناسزایان چه پیدش آمده است  
 و گونه چنین نرم راندن چراست  
 بدو گفت بندوی کای شهریار

که او گرد مارا نه بیند براه  
 چنین است یارانت را گفتگوی  
 که چو بینه اید بایوان شاه  
 نشیند چو دستور بردست او  
 بقیصر یکی نامه از شهریار  
 گریزان برفقت ازین مرزو بوم  
 هر آنکه که او خویشتن کرد راست  
 چو آید بدان مرز بندش کفید  
 بدین بارگاهش فرستید باز  
 ببندند هم در زمان با سپاه  
 چو بشنید خسرو دلش خیره گشت  
 چنین داد پاسخ که از بخت بد  
 سخنها درازست و کاری درشت  
 برانداسپ و گفت آنچه از خوب و زشت  
 بپاشد نگرند باندیشه باز  
 چو او برگزشت آن دو بیدادگر  
 ز راه اندر ایوان شاه آمدند  
 ز در چون رسیدند نزدیک تخت  
 فکندند ناگاه بر گردنش  
 شد آن تاج و آن تخت شاهنشاهان  
 چنین است آئین گردنده دهر  
 اگر مایه این است سودش مجوی  
 چو شد گردش روز هرمز بیای  
 هم آنگاه برخاست آوای کوس  
 درفش سپید هم آنگاه ز راه  
 جفا پیشه گسستم و بندوی تیز  
 چنین تا بخسرو رسید این دومرد  
 بدانست کایشان دو دل پرز راز

که دورست از اید درفش سپاه  
 که مارا چنین تاختن نیست روی  
 هم آنگاه بهرمز دهد تاج و گاه  
 بدریا رسد کارگر شست او  
 نویسد که این بنده نابکار  
 نباید که آرام گیرد بروم  
 نژندی و کژی به بوم شماسست  
 دل شادمان پر گزندش کفید  
 ممانید تا گردد او سرفراز  
 فرستند گریان بدین بارگاه  
 ز گفتار ایشان رخس تیره گشت  
 سزد زین نشان هر چه بر ما رسد  
 بیزدان کنون باز هشتیم پشت  
 جهاندار بر تارک ما نوشت  
 مبادا که آید بدشمن نیاز  
 از و باز گشتند پر کینه سر  
 پرازرنج و دل پر گناه آمدند  
 زهی از کمان باز کردند سخت  
 بیاوختند آن گرامی تنش  
 تو گفتی که هرمز نبد در جهان  
 گهی نوش پیش آوردگاه زهر  
 که جستن همی رنجت آرد بروی  
 تهی ماند آن تخت و فرخنده جای  
 رخ خونین گشت چون سندروس  
 پدید آمد اندر میان سپاه  
 گرفتند ازان کاخ راه گریز  
 جهان جوی چون دیدشان روی زرد  
 چرا از جهان دار گشتند باز

برخسار شد چون گل شنبلیله      نکرد آن سخن برد لیران پدید  
 بلشکو چنین گفت کز شاه راه      بگردید کامد بتفگی سپاه  
 بیابان گزینید و راه دراز      مدارید یکسر تن از رنج باز



### فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو و چاره نمودن بندوی در رهائی خسرو از دست ایشان

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه      زره دار و شمشیر زن شش هزار  
 چنین لشکری نامبردار و گرد      وزان روی خسرو بیابان گرفت  
 چنین تابه پیش رباطی رسید      کجا خواندند پیش یزدان سرای  
 نشستنگه سوگواران بدی      چنین گفت خسرو به یزدان پرست  
 سکوبا بدو گفت کای نامدار      گراید و نکه باید بدین سان خورش  
 از اسب اندر آمد سبک شهریار      جهان جوی با این دو خسرو پرست  
 نشستند بر نرم ریگ کبود      چنین گفت پس با سکوبا که می  
 بدو گفت مامی ز خرما کنیم      کنون هست لختی چو روشن گلاب  
 هم انکه بیاورد جامی نبید      بخورد آن زمان خسرو از می سه جام  
 چو مغزش شد از باده سرخ گرم      نهاد از بران بندوی سر  
 همان چون بخواب اندر آمد سرش      هم از بران بندوی سر

گزین کرد ازان لشکر کینه خواه  
 بدان تا شوند از پی شهریار  
 بهرام پور سیاوش سپرد  
 همی از بد دشمنان جان گرفت  
 سرتیغ دیوار او ناپدید  
 پرستش گهی بود فرخنده جای  
 بدو در سکوبا و مطران بدی  
 که از خوردنی چیست ایدر بدست  
 فطیر است با توره جویبار  
 مبادات جز توشه این پرورش  
 هم آنانکه بودند با او سوار  
 گرفت از پی باز برسم بدست  
 باشتاب خوردند چیزی که بود  
 نداری توای پیر فرخنده پی  
 به تموز هنگام گرما کنیم  
 بسرخي چو بیجاده در آفتاب  
 که شد رنگ خورشید ازو ناپدید  
 می و نان کشکین که دارد بنام  
 هم انکه بخفت از بر ریگ نرم  
 روانش پر از درد خسته جگر  
 سکوبا می مهتر پیامد برش



پس گرد تیور فراول سپاه  
 که دشمن برین گونه شد خواستار  
 فراز آمد این روز بیچارگی  
 که آمد سپهد بتنگی فراز  
 مرا اندرین کار بنمای راه  
 ترا چاره سازم بدین روزگار  
 به پیش جهان گیر شاه جهان  
 یکی خوبتر داستان زد برین  
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت  
 گلابه نباید که ماند بجای  
 مماناد بر پای بیمارسان  
 هم از پاك یزدان نه بی نیاز  
 بمن ده هم این گوشوار و کمر  
 چو من پوشم این را تواید رمپای  
 چو کشتی که ملاح راند به آب  
 وزان جایگه گشت با باد جفت  
 جهان دیده سوی سقف کرد روی  
 بیاید بدن ناپدید از گروه  
 بزودی در آهنین سخت کرد  
 بسر بر نهاد افسر شاهوار  
 سپه دید گرد اندرش چارسو  
 رسیدند نزدیک آن دژ فراز  
 چه با طوق و با گوشوار و کمر  
 که با تاج با جامه های نو است  
 همی باز نشناسد او را ز شاه  
 بپوشید و بی پاك بر بام رفت  
 کرا خواهم اندر شما پیش رو  
 بگویم شنیده به پیش گوان

که از راه گردی بر آمد سپاه  
 چنین گفت خسرو که بدروزگار  
 نه مردم بکارست نه بارگی  
 بدو گفت بندوی پس چاره ساز  
 بدو گفت خسرو که ای نیکخواه  
 بدو گفت بندوی کای شهریار  
 ولیکن فدا کرده باشم روان  
 بدو گفت خسرو که دانای چین  
 که هرکو کند بر در شاه کشت  
 چو دیوار شهر اندر آید ز پای  
 چو ناچیز خواهد شدن شارسان  
 تو گر چاره دانی مرا این را بساز  
 بدو گفت بندوی کاین تاج زر  
 هم این لعل زربفت چینی قبای  
 برو با سپاهت هم اندر شتاب  
 بکرد آنجوان آنچه بندوی گفت  
 چو خسرو بر رفت آن زمان چاره جوی  
 که اکنون شمارا برین برز کوه  
 خود اندر پرستش که آمد چو گرد  
 بپوشید پس جامه زرنگار  
 بدان بام شد کش نبود آرزو  
 همی بود تالشکر رزم ساز  
 بدیدندش از دور با تاج زر  
 همی گفت هرکس که این خسرو است  
 چو بندوی شد بیگمان گان سپاه  
 فرود آمد و جامه خویش تفت  
 چنین گفت کای رزم سازان نو  
 که پیغام دارم ز شاه جهان

چو پور سیاوش شنیدش پیام  
 بدو گفت گوید جهان دار شاه  
 ستوران همه خسته و کوفته  
 برین خانه سوگواران برنج  
 چو پیدا شود چاک روز سفید  
 پیائیم با تو برآه دراز  
 برین برکه گفتم نجویم زمان  
 نیاکان ما آنکه بودند پیش  
 اگر چه بدی بخت شان دیر ساز  
 کنون آنچه ما را بدل راز بود  
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک  
 چو سالار بشنید از و داستان  
 دگر هر که بشنید گفتار او  
 فرود آمد آنشب با نجا سپاه  
 دگر روز بندوی بر بام شد  
 چنین گفت امروز شاه از نماز  
 چنین هم شب تیره بیدار بود  
 همان نیز خورشید بر شد بلند  
 پیاساید امروز فردا پگاه  
 چنین گفت بهرام با مهتران  
 چو برخسرو این کار گیریم تنگ  
 به تنهاتن او خود یکی لشکرست  
 اگر کشته آید بدشت نبرد  
 همان به که امروز باشیم نیز  
 مگر کو برین هم نشان خوش منش  
 چنان هم همی بود تا شب زکوة  
 سپاه اندر آمد به هر پهلوی

منم پیش رو گفت بهرام نام  
 که من سخت پیچانم از رنج راه  
 ز راه درازند آشوفته  
 از ان آمدم تا بیابم سپنج  
 کنم دل ز کار جهان نا امید  
 بنزدیک بهرام گردن فراز  
 اگر یار مندی کند آسمان  
 نگهداشتنی هم آئین و کیش  
 بکهنه نه برداشتنی نیاز  
 بگفتم چون بخت بد ساز بود  
 نباشد مگر خواست یزدان پاک  
 بگفتار او گشت همدستان  
 پر از درد شان شد دل از کار او  
 همی داشت برآه خسرو نگاه  
 به دیوار بر سوی بهرام شد  
 هما نا نیاید بکاری فراز  
 پرسندده پیش جهاندار بود  
 زگرمای نباید که یابد گزند  
 همی راند اندر میان سپاه  
 که کاریست این هم سبک هم گران  
 مگر تیز گردن بیاید بجنگ  
 جهان گیر و بیدار و کند آورست  
 بر آرد زما نیز بهرام گرد  
 و گر خوردنی نیست بسیار چیز  
 بیاید ابی جنگ و بی سرزنش  
 برآمد بگرد اندر آمد گروه  
 همی سوختند آتش از هرسوی

گرفتن بهرام سیاوش بندوي را  
و بردنش نزد بهرام چوپينه

چو روي زمين گشت خورشيد فام  
ببهرام گفت اي جهانديده مرد  
چو خسرو شما را بديد او برفت  
كفون گر تو پيران شوي چون عقاب  
نه بيني همي شاه را جز برون  
كنون كر دهيدم بجان زينهار  
بگويم سخن هرچه پرسد ز من  
و گر نه بپوشم سليم نبرد  
چو بشنيد بهرام از و اين سخن  
بياران چنين گفت كا كفون چه سود  
همان به كه او را بر پهلوان  
بگويد بد و هرچه داند ز شاه  
ببندوي گفت اي بد چاره جوي  
فرو د آمد از بام بندوي شير  
چو بشنيد بهرام كآمد سپاه  
ز پور سیاوش بر آشفست سخت  
نه كار تو بود اين كه فرمود مت  
جهان جوي بندوي را پيش خواند  
بد و گفت كاي بد تن بد كندش  
سپاه مرا خيره بفریفتي  
تو با خسرو شوم گشتي يكي  
كفون آمدي با دل پر سخن  
بد و گفت بندوي كاي سرفراز  
بدان كان شه نشاه خویش منست  
فدا كردمش جان و بايست كرد

سخن گوي بندوي بر شد بدام  
بدانكه كه از دشت برخاست گرد  
سوي روم با لشكر خویش تفت  
و گر بر تر آري سر از آفتاب  
كه اکنون كهين شد بدان مرز و بوم  
بيايم بر پهلوان سوار  
ز كمی و بیشي آن انجمن  
بجنگ اندر آرم بخورشيد گرد  
دل مرد برنا شد از غم كهين  
اگر من بر آرم ز بندوي دود  
برم همبرين گونه روشن روان  
اگر سر دهد يا ستاند كلاه  
تو اين داوريها ببهرام گوي  
هميراند با نام دارن دليبر  
سوي روم شد خسرو كينه خواه  
بد و گفت كاي بد تن شور بخت  
همي بي هنر خيره بستود مت  
همه خشم بهرام بروي براند  
فرينده و از در سرزنش  
ز بد گوهر خویش نشگيفتي  
جهانديده كرده از كودكي  
كه من نوكنم روزگار كهين  
ز من راستي جوي و تندي مساز  
بزرگي و راديش پيش منست  
تو گر مهدي گرد كزي مگرد

بدوگفت بهرام من زین گناه که کردی نخواهمت کردن تباه  
و لیکن توهم کشته بردست اوی شوی زود خوانی مرا راست گوی  
نهادند بر پای بندوی بند بهرام دادش ز بهر گزند  
همی بود تا خورشید اندر نهفت پیامد بر اندیشه دل بخفت



خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را و سخن گفتن در  
بادشاهی خود و بر تخت نشستن

چو خورشید خنجر کشید از نیام بدید آمد آن مطرف زرد فام  
فرستاد و گردن کشان را بخواند بر افکنده تا جداران نشاند  
بهرجای کرسی زرین نهاد چو شاهان پدروز بنشست شاه  
چنین گفت از آن پس بیانگ بلند که هر کس که هست از شما ارجمنده  
بپاسخ بگوئید و ایمن بوید بگفتار من رای فرخ نهید  
همه گوش دارید گفتار من به بینید این تیز بازار من  
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی نیاید پدیدار بجوی بسی  
که از بهر شاهی پدر را بکشت وزان کشتن ایرانش آمد بمشت  
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم پدر را بکشت آنکهی شد بروم  
کنون تا پدید آید اندر جهان یکی نامداری ز تخم کیان  
که زیبا بود جستن تخت را کلاه و کمر بستن و تخت را  
که دانید کاکنون ببندد میان بجای آورد راه و رسم کیان  
بدارنده آفتاب بلند که باشم شمارا بدو یارمند  
شنیدند گردن کشان این سخن که آن نامور مهتر افکند بن  
نه پیچید کس سر ز گفتار راحت یکی پیوسر بود بر پای خواست  
کچانام او بود شهران گراز سر مهتری سرفراز  
بدوگفت کای نامدار بلند توئی در جهان مهتر سودمند  
بری گرنودی مر آن ساوه شاه که آمد بدین مرز ما با سپاه  
از ازدگان بندگان خواست کرد کس او را ندید در جهان هم نبرد  
ز گیتی بمردی تو بستن میان که آن رفیع بگذشت از ایرانیان

همه گرد و شایسته کارزار  
 بر اسود ایران ز گوم و گداز  
 برین بر گوا بخت بیدار تست  
 و گو دور ماند ز پیمان تو  
 و گرد استان را همی خسرو است  
 خراسان سپه دارش آمد به پیش  
 که چندین سخن گفت پیش گروه  
 جهان جوی داننده مرد کهن  
 دل انجمن زین سخن شد کرد  
 اگر بشنود مردم پاك مغز  
 که هر کس که از کردگار بلند  
 همان مایه سودمندش دهید  
 کشیدش به خنجر بفرمان شاه  
 سرش زود باید که بی تن بود  
 بیامد بجای که بودش نشست  
 از ان انجمن سر بر آورد راست  
 سخن گفتن داد به از گزند  
 که باشد ز گفتار بیداد شد  
 جهان را بدیدار توشه بدی  
 جهان دار پیروز گر یار ما  
 ز تو دور دست و زبان بدان  
 خروان خسرو بیامد چو شیر  
 سرائید بر نا و مرد کهن  
 هیونی بر افکن بکردار باد  
 بگوید به بیداد راه دراز  
 سوي تحت گستاخ مگذار پای  
 سپهبد نباشد سزاوار گاه  
 دل از پارس وز طیسفون بر گسل

سپه چار بار از یلان صدهزار  
 بیکچو به تیر تو گشتند باز  
 کنون تخت ایران سزاوار تست  
 کسی کو به پیچد ز فرمان تو  
 بفرمانش آریم اگر چه گواست  
 بگفت این و بفشست بر جای خویش  
 چنین گفت کین پیر دانش پتوه  
 بگویم که اواز چه گفت این سخن  
 چنین نیکوی کز تو او یاد کرد  
 ولیکن یکی داستانست نغز  
 که زردشت گوید باستان و زند  
 به پیچد بیکسال بندش دهید  
 پس از سال گر او نیاید براه  
 چو بر دادگر شاه دشمن بود  
 خراسان بگفت این و لب را بست  
 وز ان پس فرخ زاد بر پای خاست  
 چنین گفت کای مهتر سودمند  
 اگر داد بهتر بود کس مباد  
 بهرام گفتا که نوشته بدی  
 اگر به پسند است گفتار ما  
 انوشه بزی شاه تا جاودان  
 بگفت این و بفشست مرد دلیر  
 بدو گفت اکنون که چندین سخن  
 سرانجام اگر راه جوئی بداد  
 ممان دیر تا خسرو سرفراز  
 ز کار گذشته پیوزش گرای  
 که تا زنده باشد جهان دار شاه  
 و گر بیم داری ز خسرو بدل



تن آسانی و مهتری را سزی  
مگر خسرو آید براه تو باز  
نهاد آنزمان زاک فرخ به پیش  
که ای نامداران فرخ نژاد  
که هستند از ایران گزیده سران  
که تا پهلوانی شود شهریار  
کزین کم شود مرد را آب روی  
بگویم که ان با خرد بود جفت  
دل مردم با خرد کرد کند  
که گفتار او با خرد یار بود  
پدید آمد این گردش روزگار  
که پیدا دگر بود و ناپاک رای  
به بیداد بگرفت گیتی بمشت  
که اندر جهان دیو شد بادشا  
برو بر سراورد این روزگار  
ز توران بدان چاره بگذاشت آب  
بشمشیر ببرید و برگشت کار  
بایران و ویران شد آن مرز بوم  
خور و خواب ایرانیان شد درشت  
که کم کرد ازین بوم و برگام و ناز  
جهان گیر وز شهریاران سری  
نگون شد سر تخت شاهنشاهان  
که اکفون بنوی بایران رسید  
سوی دشمنان شد زدست سپاه  
ز گفتار او گشت بهرام زرد  
میان بسته و تیغ هندی بدست  
بزرگست و باداد و روشن روان  
بیاید به بندد کمر بر میان

بشهر خراسان تن آسان بزی  
بپوشش یک اندر دگر نامه ساز  
چو برداشت خسرو پی از جای خویش  
چنین گفت پس زاک فرخ بداد  
شنیدم سخن گفتن مهتران  
نخستین سخن گفتن بنده وار  
خردمند نپسندد این گفتگوی  
خراسان سخن پرمزش وار گفت  
فرخ زاک بفزود گفتار تند  
چهارم خزر وان سالار بود  
که تا آفرید این جهان کردگار  
رضاک تازی نخست اندرای  
که جمشید بر ترمزش را بکشت  
پراز درد بد مردم پارسا  
فریدون فرخنده شهریار  
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب  
بزاری سر نوذر نامدار  
سه دیگر سکندر که آمد ز روم  
چو دا رای شمشیر زن را بکشت  
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز  
چو بیروز شاهی بلند اختری  
بکشتند هیتالیان ناگهان  
کس اندر جهان این شگفتی ندید  
که بگریخت شاهی چو خسرو زگاه  
بگفت این و بنشست گریان بدرد  
جهان دیده سنباز بر پای جست  
چنین گفت کاین مایه و پهلوان  
کنون تا کسی از نژاد کیان

همان به که این بر نشیند به تخت  
 سر جنگیان کین سخنها شنید  
 چنین گفت کز تخم شاهان زنی  
 نمانم که کس تا جداری کند  
 چو بشنید بابوی و گرد ارمی  
 کشیدند شمشیر و برخاستند  
 که بهرام شاهست و ما که تیریم  
 کشیده چو بهرام شمشیر دید  
 چنین گفت کانکوز جای نشست  
 بدوم هم اندر زمان دست او  
 بگفت این واز پیش آزادگان  
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن  
 چو پیدا شد آن چادر قیرگون  
 چو آواز دارند پاس خاست  
 پیامد دبیر خردمند و راد  
 بدو گفت عهدی ز ایرانیان  
 که بهرام شاهست و پیروز بخت  
 نجوید جز از راستی در جهان  
 نبسته شد و شمع برداشتند  
 چو پنهان شد آن چادر لاجورد  
 پیامد یکی مرد پیروز بخت  
 بر تخت زرین یکی زیرگاه  
 نشست از بر تخت بهرام شاه  
 دبیرش بیاورد عهدی کیان  
 گواهی نوشتند یکیل مهان  
 بران نامه چون نام کردند یاد  
 چنین گفت کین پادشاهی مراست  
 چنین هم بماند سالی هزار

که گردست و جنگ آورو نیکبخت  
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید  
 اگر باز یابیم در بر زنی  
 میان سواران سواری کند  
 که سالار ناپاک کرد آن صنی  
 یکی نو سخن گفتن آراستند  
 زرای و ز فرمان او نگذیریم  
 خردمندی و راستی برگزید  
 بر آید بیازد بشمشیر دست  
 هشیوار گردد سرمست او  
 بیامد سوی گلشن شادگان  
 همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن  
 درخشان شد اختر برنگ اندرون  
 قلم جست بهرام و قرطاس خواست  
 دوات و قلم پیش دانا نهاد  
 بناید نوشتن برین پرنیان  
 سزوار تاج است زیبای تخت  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 شب تیره باندیشه بگذاشتند  
 جهان شد ز دیدار خورشید زرد  
 نهاد اندر ایوان بهرام تخت  
 نهادند پس بر کشادند راه  
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 نوشته بران پر بها پرنیان  
 که بهرام شد شهریار جهان  
 بسر بر یکی مهر زرین نهاد  
 برین بر شما پاک یزدان گواست  
 که از نخمه من بود شهریار

پسر بر پسر بر چنین ارجمند  
 بآذرمه اندر بدو روز هور  
 چنین گفت ازان پس بایران  
 کسی کو بدین نیست همداستان  
 بایران نباشند بیش از سه روز  
 برآید همه نزد خسرو شوند  
 نه از دل برو خواندند افرین  
 هرآنکس که باشاه پیوسته بود  
 برفتند ازان بوم تا مرز روم  
 بماناد با تاج و تخت بلند  
 که از شیرپردخته شد پشت گور  
 که برخاست برخاش کین از میان  
 اگر کژ باشد گر از راستان  
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز  
 بدین بوم و بر بیش ازین نغنوند  
 که پردخته از تو مبادا زمین  
 بران باد شاهیش دلخسته بود  
 پراگنده گشتند ازان مرز و بوم



چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه  
 و گر یختن بندوی از بند

همی بود بندوی بسته چویوز  
 نگهبان بندوی بهرام بود  
 ورا نیز بندوی بفریفتی  
 که از شاه ایران مشو ناامید  
 اگر چه شود بخت او دیوساز  
 جهان آفرین بر تن کیقباد  
 نماند بد بهرام هم تاج و تخت  
 زدهقان نژاد ایچ مردم مباد  
 بانگشت بشمر زمان تا دوماه  
 بدین تاج و تخت اندر آتش زند  
 بدو گفت بهرام اگر شهریار  
 زبند تو آرایش جان کنم  
 یکی سخت سوگند خواهم بماه  
 که گر خسرو آید بدین مرز و بوم  
 بزندان بهرام هفتاد روز  
 که از بند او سخت ناکام بود  
 ببند اندر از چاره نشکیفتی  
 اگر تیره شب روز گردد سفید  
 چو شد بخت پیروز با خشنواز  
 به بخشید گیتی بدو باز داد  
 چه اندیشد این مردم نیکبخت  
 که خیره دهد خویشتن را بباد  
 که از روم بینی بایران سپاه  
 همه زیورش بر سرش بشکنند  
 مرا داد خواهد بجان زینهار  
 همه هر چه گوئی تو فرمان کنم  
 بآذر گشسپ و بتخت و کلاه  
 سپاه آرد از نزد قیصر ز روم

تو خواهی مرا زو بجان زینهار  
 کزو بر تن من نیاید زیان  
 بگفت این پس دفتر زند خواست  
 چو بندوی بگرفت استا و زند  
 مبیناد بندوی جز درد و رنج  
 اگر نه چو خسرو بیامد ز جای  
 مگر کو بنزد تو انگشتی  
 چو بشنید بهرام سوگند او  
 بدو گفت اکنون همه راز خویش  
 بسازم یکی دام چوبینه را  
 بزهراب شمشیر در چاره گاه  
 بدریا باب اندرون نم نماند  
 بدو گفت بندوی کای کاردان  
 چو از روم خسرو همی با سپاه  
 تو دانی که من هرچه گویم بدو  
 بخواهم گداهی که رفت از تو پیش  
 وگر خود برانی که گوئی همی  
 زبند این دو پای من ازاد کن  
 کشاده شود زین سخن راز تو  
 چو بشنید بهرام شد تازه روی  
 چو روشن شد آن چادر مشک رنگ  
 به بندوی گفت ار دلم نشکند  
 سگایده ام دوش با پنجه یار  
 زره خواست و پوشید زیر قبای  
 زنی بود بهرام یل را نه پاگ  
 بدل دوست بهرام چوبینه بود  
 فرستاد نزدیک بهرام کس  
 که بهرام پوشید پنهان زره

نگیری تو این کار دشوار خوار  
 نگردد بگفتار ایرانیان  
 بسوگند بندوی را بند خواست  
 چنین گفت کز کردگار بلند  
 مباد ایمن اندر سرای سپنج  
 نه بینم من او را نه شینم ز پای  
 فرستد همان افسر مهتری  
 بدید آن دل پاک و پیوند او  
 بگویم بر افرازم اواز خویش  
 بچاره فراز آورم کینه را  
 بکوشش توانمش کردن تباہ  
 که بهرام را شاه بایست خواند  
 مرا زبرک و جلد و هشیار دان  
 بیاید نشیند بدین پیشگاه  
 نه بپسند ز گفتار من هیچ رو  
 به بخشد ز گفتار من تاج خویش  
 بدل راه کژی نجوی همی  
 نخستین بخسرو برین یاد کن  
 بگوش آیدش روشن آواز تو  
 هم اندر زمان بند برداشت زوی  
 سپیده بدو اندر آویخت چنگ  
 جو چوبینه امروز چو کان زند  
 که از تارگت او برآرم دمار  
 ز درگه باسپ اندر آورد پای  
 که بهرام را خواستی چاک چاک  
 که از شوی جانش پر از کینه بود  
 که تن را نگهدار فریاد رس  
 بر افکند بند زره را گره

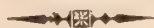
ندانم که در دل چه دارد ز بد  
 چو بشنید چو بینه گفتار زن  
 هر آنکس که رفتی بمیدان او  
 زدی دست بر پشت او نرم نرم  
 چنین تا پیور سیارش رسید  
 بدو گفت کای بد تراز مار گز  
 بگفت این وشمشیر کین بر کشید  
 بشهر اندرون آگهی فاش گشت  
 چو بندوی زان کشتن آگاه شد  
 بدوشید پس جوشن و برنشست  
 ابا هر که پیوند بهرام بود  
 گرفته ازان شهر راه گریز  
 بمنزل رسیدند و بغرود خیل  
 زمیدان چو بهرام بیرون کشید  
 وزان پس بفرمود مهر روی را  
 بدیوام گفتند کای شهریار  
 که او چون ازین کشتن آگاه شد  
 بدانست کان کار بندوی بود  
 پشیمان شد از کشتن یار خویش  
 چنین گفت کانکس که دشمن زدوست  
 یکی خفته بر تیغ دندان پیل  
 دگر آنکه بر باد شا شد دلیر  
 بخشای بر جان این هر چهار  
 دگر آنکه جنابند او کوه را  
 تن خویشان را بدان رنجه داشت  
 بکشتی و یوان گذشتن بر آب  
 و گر چشمه خواهی که بینی بچشم  
 کسی را گچا کور بد رهنمون  
 تو زو خویشان دور داری سزد  
 که با او همیگفت چوگان مزن  
 چو نزدیک گشتی بچوگان او  
 سخن گفتن چرب و آوای گرم  
 زره در بوش آشکارا بدید  
 بمیدان که پوشد زره زیر خز  
 سراپای او پات در هم درید  
 که بهرام گشته شد و در گذشت  
 برو تابش روز کوتاه شد  
 میان یلی لوز لرزان ببست  
 کسی کش به بندوی آرام بود  
 بدان تا نه بیند کسی رستخیز  
 گرفتند تا زان ره از دیل  
 همی دامن از خشم در خون کشید  
 که باشد نگهدار بندوی را  
 دلت را به بندوی رنجه مدار  
 همانا که با باد همراه شد  
 که بهرام شد کشته زان چاره زود  
 کزان تیره دانست بازار خویش  
 نداند مبادا و را مغزو پوست  
 دگر ایمن از موج دریای نیل  
 چهارم که بگرفت بازوی شیر  
 کز ایشان به پیچد سر روزگار  
 بدو یار گر خواهد انبوه را  
 وزان رنج تن باد در پنجه داشت  
 به آید که در کار کردن شتاب  
 شوی خیره زو باز گردی بخشم  
 بماند براه د راز اندرون

ندانم که در دل چه دارد ز بد  
 چو بشنید چو بینه گفتار زن  
 هر آنکس که رفتی بمیدان او  
 زدی دست بر پشت او نرم نرم  
 چنین تا پیور سیارش رسید  
 بدو گفت کای بد تراز مار گز  
 بگفت این وشمشیر کین بر کشید  
 بشهر اندرون آگهی فاش گشت  
 چو بندوی زان کشتن آگاه شد  
 بدوشید پس جوشن و برنشست  
 ابا هر که پیوند بهرام بود  
 گرفته ازان شهر راه گریز  
 بمنزل رسیدند و بغرود خیل  
 زمیدان چو بهرام بیرون کشید  
 وزان پس بفرمود مهر روی را  
 بدیوام گفتند کای شهریار  
 که او چون ازین کشتن آگاه شد  
 بدانست کان کار بندوی بود  
 پشیمان شد از کشتن یار خویش  
 چنین گفت کانکس که دشمن زدوست  
 یکی خفته بر تیغ دندان پیل  
 دگر آنکه بر باد شا شد دلیر  
 بخشای بر جان این هر چهار  
 دگر آنکه جنابند او کوه را  
 تن خویشان را بدان رنجه داشت  
 بکشتی و یوان گذشتن بر آب  
 و گر چشمه خواهی که بینی بچشم  
 کسی را گچا کور بد رهنمون



هر آنکس که گیرد بدست اژدها  
وگر آزمونرا کسی خورد زهر  
نکشتم بند ویرا از نخست  
بدین کرده خویش باید گریست  
وزان روی بندوی واندک سپاه  
همی بود هوکس که بُد بردنی  
بیابان بی آب و راه دده  
نگه کرد موسیل بُد ارمني  
جهان جوی بندوی تنها برفت  
چو موسیل را دید بردش نماز  
بدو گفت موسیل از ایدر مرو  
که در روم آباد خسرو چه کرد  
چو بشنید بندوی زانجا نراند

شد او گشته و اژدها شد رها  
ازان خوردنش درد و مرگست بهر  
زدستم رها شد ره چاره جست  
به بینیم تا رای یزدان بچيست  
چو باد دمان برگرفتند راه  
بجای که موسیل بد ارمني  
سراپرده دید جای زده  
هم آبروان یافت هم خوردنی  
بدان سبزه اندر شتابید تفت  
بگفت آن سخنها که بودش برار  
که آگاهی آید ترا نو بنو  
همه آشتی نو کند یا نبرد  
وزان دشت یاران خود را بخواند



رفتن خسرو سوی روم براه بیابان و آگاهی دادن راهب اورا  
بر کار گذشته و آینده

همی قحط خسرو به پیش اندرون  
تنان را بدان اسپ کرده یله  
پذیرا شدندش بزرگان شهر  
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید  
همان چون فرو آمد اندر زمان  
ز بهرام چوبینه یک نامه داشت  
نوشته سوی مهتر با بله  
سپاه من اینک پس اندر دمان  
چو مهتر بران گونه پر نامه دید  
چو خسرو نکه کرد و نامه بخواند  
بترسید کاید پس او سپاه

نه آب و گیا بود نه رهنمون  
همی راند ناکام تا با بله  
هر آنکس کش از مرد می بود بهر  
به بیرونش لشکر فرو آورد  
نوندی پیامد ز ایران دمان  
همان نامه پوشیده در جامه داشت  
که گر لشکر آید مکن شان یله  
بشهر تو آید زمان تا زمان  
هم اندر زمان پیش خسرو دوید  
ز کار جهان در شگفتی بماند  
بدان ماندگی تنگ دل گشت شاه

میان کئی تاختن را به بست  
 ندید اندران بادشاهی ثبات  
 یکی بیشه دیدند و آب روان  
 شکر بود پیش اندرون ساروان  
 بدان نامدار آفرین گسترید  
 کجا رفت خواهی و کام تو چیدست  
 از آزادگان عرب وارثم  
 بدین کاروان بر منم ساروان  
 و زان جا بدین بیشه بد راه من  
 چه داری هم از چیز گستردنی  
 نه توشه است با مانده بارو بذه  
 مرا با توجز وتن و جان یکیست  
 بیاورد فربه یکی ماده سهر  
 ترو خشک هیزم همی سوختند  
 بخوردن گرفتند یاران شتاب  
 بپاراست هر مهتری جای خواب  
 یکی آفرین نو آرسند  
 توانائی و ناتوان آفرید  
 که هر کس که او بیش دارد گداه  
 وزین که تران نیز نامی تراست  
 بگشت از من و از ره ایزدی  
 سراسر بنیکی دهیدش نوید  
 که ای پاك دل خسرو پاك دین  
 دهاده ایزد داد گرباز تخت  
 که افزونست بر هر یکی داد و مهر  
 که نیکی رسانی بجای بدی  
 بدل آمد اندیشه راه یاد  
 کدام است و من چون روم با سپاه

ازان شهر هم در زمان برفشست  
 همی تاخت تاپیش آب فرات  
 شده گرسنه مرد پیر و جوان  
 پدید آمد اندر زمان کاروان  
 چو مرد جوان روی خسرو بدید  
 بدو گفت خسرو که نام تو چیدست  
 بدو گفت من قیس بن حارثم  
 ز مصر آمدم با یکی کاروان  
 در آب فراتست بنگاه من  
 بدو گفت خسرو که از خوردنی  
 که ما ماندگانیم و هم گرسنه  
 بدو گفت تازی که ایدر بایست  
 چو بر شاه تازی بگسترد مهر  
 بکشند و آتش برافروختند  
 بر آتش برافکند تازی کباب  
 بخوردند بی نان فراوان کباب  
 زمانی بخفتند و برخاستند  
 بدان داد گر کو جهان آفرید  
 وزان پس بپاران چنین گفت شاه  
 بنزد من آنکس گرامی تراست  
 هر آنکس کجا بیش کرد او بدی  
 بمایش باید که دارد امید  
 گرفتند یاران بدو آفرین  
 ترا باد روشن دل و شاد بخت  
 ترا داد ایزد چنین فرو چهر  
 توئی در جهان مایه بخردی  
 چو شد ز آفرین نیز آن شاه شاد  
 پسر سید ازین مرد تازی که راه

بدوگفت هفتاد فرسنگ بیش  
 چودستور باشد مرا گوشت و آب  
 بدوگفت خسرو جز بن نیست رای  
 هیونی بر افکند تازی براه  
 همی تاخت اندر بیابان و کوه  
 یکی کاروان نیز دیگر براه  
 یکی مرد بازارگان مایه دار  
 بدوگفت شاه از کجائی بگویی  
 چنین گفت کز خرّه اردشیر  
 بدوگفت نامت چه کرد آنکه زاد  
 از تو توشه جست آنزمان شهویار  
 خورش هست چند آنکه اندازه نیست  
 بدوگفت خسرو که مهمان براه  
 سر بار بکشد بازارگان  
 خورش برد و بنشست خود بر زمین  
 چونان خورده شد مرد مهمان پرست  
 چو از دور خرد بر زمین بدید  
 ز بازارگان بستد آن آب گرم  
 چو آن مرد بازارگان بر شتاب  
 دگر باره خرد بر زمین ز راه  
 پرستش پرستنده را داشت سود  
 وزان پس ببازارگان گفت شاه  
 نشست تو در خرّه اردشیر  
 بدوگفت کای شاه بیدار زی  
 بفرمود تا نام بر نا و ده  
 ببازارگان گفت پدرود باش  
 چو بگذاشت لشکر ازان تازه بوم  
 چنین تا بیامد بدان شارسان

شمارا بیابان و کوهست پیش  
 براه آورم گرنسازي شتاب  
 که با توشه باشیم و باره نمایی  
 بدان تا برد راه پیش سپاه  
 پر از رنج و تیمار با آن گروه  
 دید آمد از دور پیش سپاه  
 بیامد هم آنکه بر شهویار  
 کجاست خواهی چنین پویه پویی  
 یکی مرد بازارگانم دیو  
 چنین داد پاسخ که مهران ستاده  
 بدوگفت سالار کای نامدار  
 مگر چهر بازارگان تازه نیست  
 بیایی فزون تر بود دستگاه  
 درمگان درو بود و دیفارگان  
 همی خواند بر شهویار آفرین  
 بیامد گرفت آب دستان بدست  
 زجایی که بد پیش خسرو دوید  
 بدان تا ندارد جهان جوی شرم  
 می آورد برسان روشن گلاب  
 از و بستد آن جام و شد پیش شاه  
 بدان بر تویی بر تریها فزود  
 که اکنون سیه را کدام است راه  
 کجا باشد ای مرد مهمان پذیر  
 ز بازارگانان منم کار زی  
 نویسد نویسنده روز به  
 خود را بدل تار و هم بود باش  
 بتندی همیراند تا مرز روم  
 که قیصر و را خواندی کارسان

برفتند پویان به بیراه و راه  
 در شارسانرا ببستند سخت  
 به بیرون بماند او و لشکر سه روز  
 که نزدیک ما نیست لشکر بسی  
 نه بر ما همی گامگاری کفید  
 سپاهش همه سست و ناهار بود  
 بغرید بر سان جنگی هزبر  
 بهر بوزنی بانگ و فریاد خاست  
 ز باره یکی بهره شد ناپدید  
 بیزدان سقف پوزش اندر گرفت  
 سه پیر سکوبا برون تا ختند  
 همان جامه‌هایی که خیزد ز روم  
 که پیدا شدای شاه بر ما گناه  
 برایشان نکرد از بدی سرزنش  
 که بالاش باهر گستاخ بود  
 همان جای قیصر بر آورده بود  
 فراوان بدان شارسان در بگشت  
 بیای اندرش گوهر افشاندند  
 بر آسود چندی درنگ آمدش  
 از آن باد و باران و ابر سیاه  
 که او را جهاندار مینوی خواند  
 خردمند و راد و جهاندار بود  
 برفتند با هدیه و بانثار  
 ز آن باد و آن شارسان کهن  
 بگفتار خسرو سرافکنده ایم  
 چهارم چو خورشید گیتی فروز  
 جهان جوی شد سوی راه و ریخ  
 بدو در چلیپا و بیمار سان

چو از دور ترسا بدید آن سپاه  
 بدان باره اندر کشیدند رخت  
 فروماند از آن شاه گیتی فروز  
 فرستاد روز چهارم کسی  
 خورشها فرستید و یاری کفید  
 بنزدیک ایشان سخن خوار بود  
 هم آنکه بر آمد یکی تیره ابر  
 وزان ابر بر شارسان باد خاست  
 چو نیمی ز تیره شب اندر کشید  
 همه شارسان ماند زان در شگفت  
 بهر بوزنی در علف ساختند  
 ز چیزی که بود اندران تازه بوم  
 ببردند بالا به نزدیک شاه  
 چو خسرو جوان بود و بر ترمزش  
 بدان شارسان در یکی کاخ بود  
 فراوان بدو اندرون برده بود  
 ز دشت اندر آمد بآنجا گذشت  
 همه رومیان آفرین خواندند  
 چو آباد جای بچنگ آمدش  
 بقیصر یکی نامه بنوشت شاه  
 وزان شارسان سوی مانوی راند  
 زمانوئیان هر که بیدار بود  
 سکوبا و رهبان سوی شهریار  
 همیرفت با شاه چندی سخن  
 همیگفت هر کس که ما بنده‌ایم  
 بدو اندران شهر خسرو سه روز  
 باهر اندر آورد برونه تیغ  
 که اورین بد نام آن شارسان

به پیراه پيدا يکي دير بود  
 بنزد يک دير آمد آواز داد  
 بگفتند کين جا بود مرد پير  
 بکار ستاره شنا ساست مرد  
 همان هرچه گوید باشد همان  
 سوي در شد آنگاه آواز داد  
 گراز دير ديرينه آئي فرود  
 هم آنگاه راهب چو آرا شنيد  
 بدو گفت خسرو تويي بي گمان  
 ز دست يکي بدکنش بده<sup>۶</sup>  
 چو گفتار راهب بي اندازه گشت  
 ز گفتار او در شگفتي بماند  
 ز پشت سمندش بيازيد دست  
 پرستنده چون ديد بردش نماز  
 يکي آزمون را بدو گفت شاه  
 پيامي همي نزد قيصر برم  
 گر اين رفتن من همايون بود  
 بدو گفت راهب که چونين مگوي  
 چو ديدمت گفتم سراسر سخن  
 نبايد دروغ ايچ در دين تو  
 بسي رنج بردي و آريختي  
 ز گفتار او ماند خسرو شگفت  
 بدو گفت راهب که پوزش مکن  
 بدين آمدن شاد و گستاخ باش  
 که يزدان ترا بي نيازي دهد  
 ز قيصر بيبي سليح و هپاه  
 چو با بندگان کار زارت بود  
 سرانجام بگريزد آن بد نژاد

جهان جوي آواز راهب شنود  
 که اين جا يگه کيست از بخت شاد  
 ز سال فراوان شده چون زير  
 برو نيست پوشيده از کار کرد  
 چو گفتار او را نباشد گمان  
 که کردار تو جز پرستش مباد  
 ز نيکي دهش ياد بر تو درود  
 فرود آمد از ديرو او را بديد  
 ز تخت پدر گشته ناشادمان  
 پليد ارمني فش پرستنده<sup>۶</sup>  
 دل خسرو از مهر او تازه گشت  
 برو بر جهان آفرين را بخواند  
 پرسيدن مرد يزدان پرست  
 سخن گفت با او زماني دراز  
 که من که تری ام ز ايران سپاه  
 چو پاسخ دهد نزد مهتر برم  
 نگه کن که فرجام اين چون بود  
 تو شاهي مکن خويشتن شاه جوي  
 مرا هر زمان آزمائش مکن  
 نه کزي بود راه و آئين تو  
 سرانجام ازان بده بگريختي  
 چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت  
 ز من پرس از بودنيها سخن  
 جهان را يکي بارور شاخ باش  
 بلند اختر و سر فرازي دهد  
 يکي دختری از در تاج گاه  
 جهاندار بيدار يارت بود  
 فراوان کند روز نيکيش ياد



وزان رزم جاي فتد دور دست  
 چو دوزي گزيند ز پيمان تو  
 بدو گفت خسرو جز اين خود مباد  
 چه گوي برين چند باشد درنگ  
 چنين داد پاسخ که ده با دوماه  
 دگر بر سر آيد ده و پنجروز  
 بپرسيد خسرو کزين انجمن  
 چنين داد پاسخ که بسطام نام  
 که خواني تو آن مرد را خال خویش  
 پيرهيز ازان مرد ناسودمند  
 برآشفست خسرو بگستهم گفت  
 ترا مادرت نام بسطام کرد  
 براهب چنين گفت کايست خال  
 بدو گفت راهب که آري همين  
 بدو گفت خسرو که اي راي زن  
 چنين گفت راهب که منذيش ازين  
 نيابد بروي تو هرگز بدی  
 بر آشوبد اين سرکش آرام تو  
 اگر چند بد گردد اين بدگمان  
 بدو گفت گستهم کاي شهر يار  
 بپاکيزه يزدان که ماه آفريد  
 باذر گشسپ و بخورشيد و ماه  
 که تاهست گستهم جز راستي  
 وگر جز برين روي گستهم راي  
 جهان دار تا اين جهان آفريد  
 بگفتار ترسا چرا بگروي  
 مرا ايمني ده ز گفتار اوي  
 چنين گفت خسرو که از ترس کار

بسازد بران بوم جاي نشست  
 بريزند خونش بفرمان تو  
 که کودي تو اي پير داننده ياد  
 که آيد مرا پادشاهي بچنگ  
 برين بگذرد باز يابي تو گاه  
 تو گردي شهنشاه گيتي فروز  
 که کوشد برنج و به تيمار من  
 يکی پرمنش باشد و شاد کام  
 بدو تازه داني مه و سال خویش  
 که خيزد از دود و رنج و گزند  
 که نامت سخن بر کشاد از نهفت  
 تو گوئي که گستهم اندر نبرد  
 بخونست با مادر من همال  
 ز گستهم بيني همی درد و کين  
 ازين پس چگوئي چه خواهد بدن  
 که زين پس نه بيني بجز آفرين  
 مگر سخت کاری بود ايزدي  
 وزان پس نباشد جز از کام تو  
 همانش بدست تو آيد زمان  
 دلت را بدین کار رنجه مدار  
 جهان را بسان تو شاه آفريد  
 بجان و سر فامبرد ار شاه  
 نجويد نکوبد در کاستي  
 به پيچد روانش مبادا بجاي  
 کلید در راز او کس ندید  
 سخن گفتن ناسزا بشنوي  
 چو سوگند خوردم بهانه مجوي  
 نيابد سخن گفتن نا بکار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی ولیکن ز کاری سپهر بلند  
 چو بایسته کاری بود ایزدی براهب چنین گفت پس شهریار  
 وزان دیر چون برق رخشان زمیخ پذیره شدندش بزرگان شهر  
 نیازی بکژی و نا بخردی نباشد شگفت ارشوی پرگزند  
 بیکسو رود دانش و بخردی که شاداب دل باش و به روزگار  
 بیامد سوی شارمان و ربغ کسی را که از مردمی بود بهر

رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گسته‌م و بالوی  
 و اندیان و خراک برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر

چو آمد بدان شارسان شهریار که چیزی کزین مرز باید بخواه  
 که هر چند کاین پادشاهی جداست بدان شارسان ایمن و شاد باش  
 همه روم یکسر ترا کهتر اند ترا تا نسازم سلیخ و سپاه  
 چو بشنید خسرو ازان شاد گشت بفرمود گسته‌م و بالوی را  
 بخراک برزین و شاپور شیر که اسپان چو روشن شود برزین کنید  
 بدوشید زربفت چینی قبای ازین شارسان نزد قیصر شوید  
 خردمند باشید و روشن روان گراید و نکه قیصر بمیدان شود  
 بکشید با مرد قیصر پرست سواری بداند کز ایران برند  
 بخراک برزین بفرمود شاه بقیصر یکی نامه باید نوشت  
 سوار آمد از قیصر نامدار مدار آرزو را ز شاهان نگاه  
 ترا با تن خویش داریم راست ز هر بد که اندیشی آزاد باش  
 اگر چند گردن کش و مهترند نجویم خور و خواب و آرامگاه  
 روانش ز اندیشه آزاد گشت همان اندیان جهان جوی را  
 چنین گفت پس شهریار دلیر بدلائی برزین زرین کنید  
 همه یکدل آئید و پاکیزه رای بگوئید و گفتار او بشنوید  
 نبوشنده و چوب و شیرین زبان کمان خواهد و گر بچوگان شود  
 برین بر شما را نداید شکست دلیری و فیروز شیران برند  
 که چینی حریر آرومشک سیاه چو خورشید تا بان بخرم بهشت

سخنهای کوتاه و معنی بسی  
 که نزدیک او فیلسوفان بودند  
 همه داستان را سخن نشمردند  
 چونامه بخواند زبان برکشای  
 به بابوی گفت آنچه قیصر زمن  
 ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد  
 بدان انجمن تو زبان منی  
 به چیزی که برمانیاید شکست  
 تو پیمانها از من اندر پذیر  
 شنیدند گفتار فرخ جوان  
 همی خواندند آفرین سربسر  
 به نزدیک قیصر نهادند روی  
 چو بشنید قیصر کز ایران مهان  
 رسیدند نزدیک یونان ز راه  
 بیاراست کاخی بدیباي روم  
 نشست از برناه و تخت عاج  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 گرانمایه گستم بُد پیشرو  
 چو خرد برزین و گرد اندیان  
 رسیدند نزدیک قیصر فراز  
 همه یکزبان آفرین خواندند  
 نخستین پرسید قیصر ز شاه  
 چو بشنید خرد برزین برفت  
 بفرمان آن نامور شهریار  
 نشست آن سه پرمایه نیک رای  
 بدو گفت قیصر که بر زیرگاه  
 چنین گفت خرد برزین که شاه  
 که در پیش قیصر بیارم نشست

کجا یاد گیرد دل هر کسی  
 بدان گوش تا یاده نشنوند  
 نباید که بر نامه عیب آورند  
 بگفتار با تو ندارند پای  
 کشاید زبان بر سر انجمن  
 تو اندر سخن پاسخش کن چوشهد  
 بهر نیک و بد ترجمان منی  
 بکشید با او بسایید دست  
 سخن هرچه گویم همه یاد گیر  
 جهان دیده گردان روشن روان  
 که جز تو مبادا کسی تاجور  
 بزرگان روشن دل و راه جوی  
 فرستاده شهریار جهان  
 پذیرد فرستاد چندین سپاه  
 همه بیکوش گوهر و زرش بوم  
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج  
 ز دهلیز شان شاه بگذاشتند  
 پس او چه با بوی و شاپور گو  
 همه تاج بر سر کمر بر میان  
 چو دیدند بردند پیشش نماز  
 بران تخت زر گوهر افشاندند  
 از ایران وز لشکر و رنج راه  
 بر تخت با نامه شاه تفت  
 نهادند کرسی زرین چهار  
 همی بود خرد برزین بیای  
 نشیند کسی کو به پیمود راه  
 مرا در بزرگی نداد است راه  
 چنین نامه شاه ایران بدست

مگر بندگی را پسند آیمت بدو گفت قیصر که بکشای راز  
 چو خرد برزین زبان بر کشاد نخست آفرین بر جهاندار کرد  
 که اویست برتر ز هر برتری ازو گشت پیدا شمار سپهر  
 بفرمان او گردد این آسمان سپهر و ستاره که گردنده اند  
 چو آن خالت ناچیز را بنده کرد چنین تا بشاه آفریدون رسید  
 پدید آمد این تخمه اندر جهان روارو چنین تا سر کیقباد  
 نیامد بدین دوده هرگز بدی کنون بنده ناسزاوار گشت  
 همی داد خواهم ز بیدادگر هر آنکس که او بر نشیند به تخت  
 شناسد که این بخت و این فرهی مرا اندرین کار یاری کنید  
 که پوینده گشتیم گرد جهان چو قیصر برانسان سخنها شنید  
 گل شنبلیدش پر از زاله گشت به پیغام او سودمند آیمت  
 چه گفت آن خردمند گردن فراز همیداشت گفتار خسرو بیاد  
 جهان آفرین را بدان یار کرد توانا و داننده از هر دری  
 که ما را روان و خرد داد و مهر که او بر تراست از مکان و زمان  
 همه کرده آفریننده اند نخستین کیومرث را زنده کرد  
 ازان سرفرازان و را برگزید بشد آشکار آنچه بوده نهان  
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد نگه داشتندی ره ایزدی  
 بیامد به تخت کئی برنشست نه افسر نه تخت و کلاه و کمر  
 خرد باید و نامداری و بخت کرا بود و دیهیم شاهنشهی  
 برین بیوفا کامگاری کنید بشرم آمدم از کهان و مهان  
 برخسار شد چون گل شنبلید زبان و روانش پر از ناله گشت



### پاسخ نامه خسرو از قیصر

چو آن نامه بر خواند بفزود درد بخرد برزین جهاندار گفت  
 مرا خسرو از خویش و پیوند خویش سلیم است و هم گنج و هم لشکر است  
 شد آن تخت بر چشم او لاجورد که این نیست بر مرد دانا نهفت  
 ز جان سخن گوی دارمش بیش شما را بدین تا چه اندر خورست

که دیده به از گنج و دینار و تیغ  
 بران پیشگاه بزرگی نشاند  
 بیاراست چون مرغزار بهشت  
 ازان روز تا روزگار کهن  
 نگه کرد قیصر سواری دلیر  
 خردمند و دانا و گرد و دیبر  
 که ای شاه بینا دل و راه جوی  
 نیاورد باید کسی را برنج  
 درم خواستیمی زهر مهتری  
 بایران گذشتی بآرام خویش  
 که اینست کردار چرخ روان  
 گهی با زیانیم و گه سودمند  
 فراز آورم تو نباشی دژم  
 سخنهای قیصر همه یاد کرد

اگر دیده خواهد ندارم دریغ  
 دیبر جهان دیده را پیش خواند  
 بفروم تا نامه پاسخ نوشت  
 ز بس پند و پیوند و نیکو سخن  
 چو گشت از نوشتن نویسنده سیر  
 سخن گوی و روشن دل و یادگیر  
 بدو گفت رو پیش خسرو بگو  
 مرا هم سلیکست و هم مرد و گنج  
 و گر نیستی مان زهر کشوری  
 بدان تا تواز روم با کام خویش  
 مباش اندرین بوم تیره روان  
 که گاهی پناهست و گاهی گزند  
 کنون تا سیلح و سپاه و درم  
 بر خسرو آمد فرستاده مرد



نامه قیصر بخسرو و پهلوتی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو

پراندیشه بنشست بارهنگامی  
 ز گیتی گرفت است ما را پناه  
 وزان ننگ کهتری بی آهوشود  
 که از فیلسوفان پاکیزه رای  
 که بوندند با ما درین کار دل  
 برفتند ازان فیلسوفان چهار  
 سخنهای دیرینه کردند یاد  
 از ایرانیانیم خسته نهان  
 همان بیگنه خیره خون ریختن  
 به پیش اندر آوردن شان کار بد  
 چو شد کفدر و بخت ساسانیان  
 بدست آورد سر برآرد پناه

ز بیگانه قیصر پرداخت جای  
 بموبد چنین گفت کاین دادخواه  
 چه سازیم تا او به نیرو شود  
 بقیصر چنین گفت پس رهنمای  
 ببايد تنی چند بیدار دل  
 فرستاد کس قیصر نامدار  
 جوانان و پیران رومی نژاد  
 که ما تا سکندر بشد زین جهان  
 ز بس غارت و جنگ و آویختن  
 کنون پاک یزدان ز کردار بد  
 یکی خامشی برگزین از میان  
 اگر خسرو آن خسروانی کلاه



هم اندر زمان باز خواهد زرورم  
 گرین در خورد با خرد یاد دار  
 از ایشان چو بشنید قیصر سخن  
 سواری فرستاد نزدیک شاه  
 ز گفتار آن پیر دانندگان  
 چو آمد بنزدیک خسرو سوار  
 همان نامه قیصر آورد پیش  
 چو خسرو بدید آن دانش تگگ شد  
 چنین داد پاسخ که گرزین سخن  
 همی بردل آن یاد باید گرفت  
 نگه کن کنون تا نیاکان ما  
 به بیداد کردند جنگ ار بداد  
 سزدگر بپرسی ز دانای روم  
 که هر کس که در روم شد سرفراز  
 نیاکان ما نامداران بدند  
 نبرد داشتند از کسی سرکشی  
 کنون این سخنها نیارد بها  
 یکی سوي قیصر بر از من درود  
 بزرگان نیارند پیش خرد  
 وزین پس نه آرام جویم نه خواب  
 چو رومی نیابیم فریاد رس  
 سخن هرچه گفتم همه خیره بود  
 فرستاد گانم چو آیند باز  
 بایرانان گفت فرمان کنید  
 که یزدان پیروز گریار ماست  
 گرفت آن سخن بردل خویش خوار  
 برین گونه بر نامه خود نوشت  
 پیامد ز نزدیک خسرو تخوار

بیای اندر آر همه مرز و بوم  
 سخنهای ایرانیان باد دار  
 یکی دیگر اندیشه افکند بن  
 یکی نامه بنوشت و بنمود راه  
 سخنهای دیرینه خوانندگان  
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار  
 سخن راند با او ز اندازه بیش  
 رخانش ز اندیشه بیرنگ شد  
 که پیش آمد از روزگار کهن  
 همه رنج ما باد باید گرفت  
 گزیده جهاندار و پاکان ما  
 نکو تا ز پیوان که دارد پیاد  
 که این بد ز زاغ آمدست از بوم  
 همی ز آفریننده شد بی نیاز  
 بد هر اندرون کامگران بدند  
 بلندی و تنگی و بیدانسی  
 که باشد سر اندر دم اژدها  
 بگویش که گفتار بی تار و پود  
 بفرجام هر نیک و بد بگذرد  
 مگر بر کشم دامن از تیره آب  
 بنزدیک خاقان فرستیم کس  
 که آب روان از بنه تیره بود  
 بدین شارسان من نمانم دراز  
 دل خویش را زین سخن مشکنید  
 جوانمردی و مردمی کار ماست  
 فرستاد نامه بدست تخوار  
 نیامدش یاد از در خوب و زشت  
 چنین تا در قیصر نامدار

نامه دیگر از قیصر بخسرو درباره یاری کردن با او

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند  
وزان پس بدستور پرمایه گفت  
ردان را و کند آوران را بخوان  
نگه کن که خسرو بدین کارزار  
گراید و نکه گوئید پیروز نیست  
بمانیم تا سوي خاقان شود  
و راید و نکه پیروز گر باشد او  
همان به که زاید شود با سپاه  
چو بشنید دستور دانا سخن  
ببردند مردان اختر شناس  
سرانجام مرد ستاره شمر  
نگه کردم این زیجهای کهن  
نه بس دیر شاهي بخسرو رسد  
بدین گونه بر سال تاسی و هشت  
چو بشنید قیصر بدستور گفت  
چه گوئیم و این را چه پاسخ دهیم  
چو خسرو سوي مرز خاقان شود  
چو لشکر زجای دگر سازد او  
نگه کن تو اکنون که دانا تری  
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه  
سخن چند سنجی همان به که گنج  
هم انکه یکی نامه بنوشت زود  
که باموید نیکدل پاك رای  
ز هرگونه داستانها زدیم  
کنون رای و گفتارها شد ببن

ز هرگونه اندیشه در دل براند  
که این رازها باز جوی از نهفت  
ز کار گذشته فراوان بران  
شود شاد آرینچند از روزگار  
ازین پس ورا نیز نوروز نیست  
چو بیدمار شد سوي درمان شود  
بشاهی بسان پدر باشد او  
مگر کینه در دل ندارد نگاه  
بفرمود تا زیجهای کهن  
سخن راند تا ماند از شب سه پاس  
بقیصر چنین گفت کای نامور  
کز اختر فلاطون فگنداست بن  
ز شاهنشهی گردش نورسد  
برو گرد تیره نیارد گذشت  
که بیرون شد این راز او از نهفت  
یکی تا بران گفت مرهم نهیم  
وزو یار گیرد تن آسان شود  
ز کین تو هرگز نپردازد او  
بدین آرزو بر توانا تری  
فرستیم ناچار نزدیک شاه  
کنم خوار قادیور مانم زرنج  
بران آفرین آفرین بر فرزد  
زدیم از بدو نیک هرگونه رای  
بران رای پیشینه باز آمدیم  
کشایم در گنجهای کهن

به قسطنطنیه فزون زین سپاه  
 سخنها زهرگونه آراستیم  
 یکایک چو آیند هم در زمان  
 همه مولش و رای چندان زدن  
 ازان بُد که کردارهای کهن  
 بهنگام شاپور شاه اردشیر  
 ز پس غارت و کشتن و تاختن  
 چو زو بگذری همز و کیقباد  
 ازین مرز ماسی و نه شارسان  
 ز خون سران دشت شد آبگیر  
 اگر مرد رومی بدل کین گرفت  
 خود آزدنی نیست در دین ما  
 ندیدیم چیزی به از راستی  
 ستم دیدگان را همی خواندیم  
 بافسون دل مردمان پاک شد  
 بدین بر نهادم کزین در سخن  
 بپیزی که گوئی تو فرمان کنیم  
 شما را زبان داد باید همان  
 بگوئی که تamen بوم شهریار  
 نخواهم من از رومیان باز نیز  
 بدین آرزو نیز بپیشی کنید  
 شما را هرآنکه که کاری بود  
 همه دوستدار و برادر شویم  
 چو گردید ازین شهرها بی نیاز  
 ز تو رو زسلم اندر آید سخن  
 یکی عهد خواهم کفون استوار  
 که ما زین پس از کین ایرج سخن  
 وزان پس یکی باشد ایران و روم

ندارم که دارند کشور نگاه  
 زهر کشوری لشکوی خواستیم  
 فرستیم نزد شما بیگمان  
 بدین نیشتر گام شیر آزدن  
 همی یاک کرد آنکه داند سخن  
 دل مرد برنا شد از رنج پیر  
 به بیداد بر گینها ساختن  
 که از داد یزدان نکردند یاک  
 از ایرانیان شد همه خارسان  
 زن و کودکانشان ببرند اسیر  
 نباید که آید تو این شگفت  
 مبدا بدی کردن آئین ما  
 همان دوری از کژی و کاستی  
 وزین در فراوان سخن راندیم  
 که زهر گزاینده تریاک شد  
 نگوید کس از روزگاری کهن  
 روانها به پیمان گروگان کنیم  
 که بر ما نباشد کسی بدگمان  
 بگیرم چنین رنجها سست و خوار  
 بفروشم این رنجها را بپیز  
 بسازید با ما و خویشی کنید  
 و گر ناسزا کارزاری بود  
 بود نیز گه گه که برتر شویم  
 بدل تان همان کینه آید فراز  
 وزان بیداده روزگار کهن  
 سزاوار مهربی برویادگار  
 نرانیم زان روزگار کهن  
 جدائی نچوئیم ازان مرز و بوم

که از مهتران در خور مهتر است  
چندان چون بود راه و آئین ما  
بود کین ایرج نیارد بیاد  
بیا ساید و راه جوید بدین  
مراین را جز از راستی نشمري  
ز یزدان چنین است فرمان ما  
همانا که بگذشت روزی دراز  
جهاندار پیمان شکن کس مباد  
که بیچد خرد چون به پلچي ز داد  
که پیروز را سر نیاید به کار  
ندید اندران جنگ جز تیره دود  
چو پلچیده شد شاه را سر ز داد  
چو خواهی که یابی بر از روزگار  
که پیمان شکن خاگ دارد کفن  
که پیمان شکن باشد و کینه خواه  
گر انگشتها چوب داری بخوان  
همه خوبی اندیش و فرخ نویس  
تو باشی نویسنده و یاد گیر  
به بینم دل مرد خود گامه را  
فرستیم تا دل نداری بغم  
وگر نزد تو نیز نامی تراست  
بمردی ز دل کینهها بر گسل  
مکن زور بردشمن و دوست بخش  
جهاندار بالشکرو تاج و تخت  
روانرا سوی راستی راه کن  
نگهبان کوشنده درویش باش  
نیارد بتاج و بتخت تو کس  
جهانرا ز دشمن نگهدار بود

پس پرده ما یکی دختر است  
بخواهی تو بر پاکی دین ما  
بدان تا چو فرزند فیصر نژاد  
ز آشوب دز جنگ روی زمین  
کنون گر بچشم خرد بنگری  
بماند ز پیوند پیمان ما  
ز هنگام پیروز تا خوشنواز  
که سرها بدادند هردو بیاد  
مسیح پیمبر چنین کرد یاد  
بسی چاره کرد اندران خوشنواز  
چو پیروز با او درشتی نمود  
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد  
تو بر نائی و نو رسیده بکار  
مکن یاری مرد پیمان شکن  
بران شاه نفرین کند تاج و گاه  
کنون نامه من سراسر بخوان  
سخنها نگهدار و پاسخ نویس  
نخواهم که این راز داند دبیر  
چو بر خوانم این پاسخ نامه را  
هم آنکه سلیح و سپاه و درم  
هر آنکس که بر تو گرامی تراست  
ابا آنکه زو کینه داری بدل  
گناهش به یزدان دارنده بخش  
چو خواهی که داریت پیروز بخت  
ز چیز کسان دست کوتاه کن  
نوازنده مردم خویش باش  
چو بخشنده باشی و فریاد رس  
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود

ز دشمن ندیدند هرگز بدی  
بزرگان که خواهند پیوند را  
کنون ما یکایک ترا خواستیم  
چو عنوان آن نامه برگشت خشک  
چو آن نامه نزدیگت خسرو رسید  
بایرانیان گفت که امروز مهر  
ز قیصر یکی نامه آمد بلند  
همی راه جوید که دیرینه کین  
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان  
نچوید کس از مهتران تاج شاه  
گراین راست گردد بهنگام تو



### پاسخ نامه قیصر از خسرو با پیمان

چو ایشان بدینگونه دیدند رای  
دوات و قلم خواست و چینی حریو  
یکی نامه بنوشت بر پهلوی  
که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک  
که تا من بوم شاه در پیشگاه  
نخواهم ز دارندگان باژ روم  
هران شارسانی کزان مرز بود  
بقیصر سپارم همه یک بیک  
همان نیز دختر کزان مادر است  
بهمد استانی ازو خواستیم  
هرآنکس که در بارگاه تواند  
چو گسستم و شاپور و چون اندیان  
چو لشکر فرستی بایشان سپار  
بخویشی چنانم کنون با تو من

ببرداشت خسرو زیگانه جایی  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
بر آئین شاهان خط خسروی  
ز گردنده خورشید وارنده خاک  
مرا باشد ایران و گنج و سپاه  
نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم  
دگر چند بیکارویی ارز بود  
ازین پس نوشته فرستیم و چاک  
که پاکست و پیوسته قیصر است  
بدین خواستن دل بیاراستیم  
ز ایران و اندر پناه تواند  
چو خراک برزین ز تخم کیان  
خرد یافته دختر نامدار  
که از پیش بود آن بزرگ انجمن



فخستین کیومرث پس جه شید  
 دگر آنکه بودند فرخ نژاد  
 ازان تاجور خسروان کهن  
 بران هم نشان تا قباد بزرگ  
 وزو نیز رو تا بلهراسپ شاه  
 سر سرکشان فرخ اسفندیار  
 بدین گونه تا بابکان اردشیر  
 چو خسرو که دارد زهرمز نژاد  
 کجا سلم بودش نیای کهن  
 همه کینه برداشتیم از میان  
 ز قیصر پذیرفتم آن دخترش  
 ز عیب و هنر هرچه دارد رواست  
 نبشته سراسر بخط من است  
 نهادم برین نامه بر مهر خویش  
 پس از تو هر آنکس که قیصر شود  
 نبشته برین برگوای من است  
 ازین بر نگردم که گفتم یکی  
 کنون هرچه زین باتو گویم رواست  
 ز چیزی که گفتمی درنگی مساز  
 چو کرد این سخنها برین گونه یاد  
 سپیدد چو باد اندر آمد ز جای  
 همی تاخت تا پیش قیصر چو باد  
 چو قیصر ازان نامه بگسست بند  
 بفرمود تا هر که دانا بودند  
 بنزدیک قیصر شدند انجمن  
 که انون مراین را چه درمان کنم  
 برین نامه ما بی بهانه شدیم  
 بزرگان و فرزانه برخاستند

کزو بود گیتی به بیم و امید  
 بزرگان دانای و خسرو نهاد  
 بکاؤس و کیخسرو آید سخن  
 که ازداد او میش شد خویش گشت  
 ز لهراسپ آید بگشتاسب شاه  
 کزو تازه شد بهمن نامدار  
 کزو شد جوان اختر گشته بیر  
 ابا قیصر او یک دل و یک نهاد  
 نگویم دروغ و نجویم سخن  
 یکی گشت رومی و ایرانیان  
 که از دختران او بود افسرش  
 برین نامه بر پاک یزدان گواست  
 که خط من اندر جهان روشنست  
 چنان چون بود رسم و آئین و کیش  
 جهانگیر و با تخت و افسر شود  
 روان و خرد آشنای من است  
 ز کردار بسیار یا اندکی  
 دل و اختر و پاک یزدان گواست  
 که بودن بدین شارسان شد دراز  
 نوشته بخورشید خواد داد  
 باسپ سمنند اندر آورد پای  
 سخنهای خسرو برو کرد یاد  
 بدید آن سخنهای شاه بلند  
 بگفتارها بر توانا بودند  
 بدرسید از ایشان همه تن به تن  
 ابا شاه ایران چه پیمان کنم  
 همه روم و ایران یگانه شدیم  
 زبان پاسخش را بیاراستند

که مان که ترانیم و قیصر توئی جهاندار و با تخت و افسر توئی  
نگه کن کنون رای و فرمان تراست ز ماگر بخواهی تن و جان تراست  
چو بشنید قیصر گرفت آفرین بران نامداران با رای و دین  
همی بود تا شمع گردان سپهر دگر گونه ترشد بآئین و چهر



طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان  
خسرو و کشادن خراد برزین راز آن را

چو خورشید گردنده بیرنگ شد ستاره به برج شب آهنگ شد  
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز که پیش آرد اندیشه‌های دراز  
بسازند جای شگفتی طلسم که کس باز نشناسد آنرا ز جسم  
نشسته زنی خوب بر تخت ناز پو از شرم با جامه‌های دراز  
از اینسو و آنسو پرستندگان پس پشت و پیش اندرون بندگان  
نشسته بران تخت بی گفتگو بگریان زنی ماند آن ماه رو  
زمان تا زمان دست بر یازد اوی سرشکی ز مزگان بیندازد اوی  
بر آن سان که بشنید نیرنگ ساز زنی ساخت با گیسوان دراز  
هر آنکس که دیدی مرا در ز دور زنی یافتی شیفته پر ز نور  
که بگریستی بر مسیحا بزار دورخ سرخ و مزگان چو ابر بهار  
طلسم بزرگان چو آمد بجای بر قیصر آمد یکی رهنمای  
که چیزی که فرموده ساختیم بدانسان که گفتی بپرداختیم  
ز دانا چو بشنید قیصر برفت به پیش طلسم آمد از گاه تفت  
ازان جادوی در شگفتی بماند فرستاد و گسستم را پیش خواند  
مرآن جادوان را بدخشید چیز بسی با درم هدیه‌ها داد نیز  
بگسستم گفت ای گو نامدار یکی دختری داشتم چون بهار  
ببالید و آمدش هنگام شوی یکی خویش بد مر مرا نامجوی  
براه مسیحا بدو داد مش ز بیدانشی روی بکشادمش  
فرستادم او را بکاخ جوان سوي آسمان شد جوانرا روان  
کنون اونشست است پرسوگ و درد شده روز روشن برو لاجورد

جهان نو از رنج او شد کهن  
 سخنهای دافندگان بر گزین  
 مگر با تو او بر کشاید زبان  
 مگر کز دلش مهر بیرون کنم  
 کشاده دل و پرسخن کامگار  
 طلسم فریبده بدش نماز  
 سخن گفت با آن زن سوگوار  
 سخنها که او را بدی سودمند  
 خردمند نخرود از کار داد  
 چه در بیشه شپرو چه ماهی در آب  
 که او بیرون بود و هم بیزبان  
 بینداختی پیش گویا بزشت  
 فرستاد کس قیصر او را بخواند  
 که از درد و سوگش رنج اندرم  
 نبد پند من نزد او سودمند  
 که امروز با اندیان باش جفت  
 کند جان ما را بدین دخت شاد  
 سخن گوئی از نامور شهریار  
 کزو آتش آید همی بر سرم  
 پیوسید ازین دختر سوگوار  
 بداند سر مایه و ارز تان  
 چو پاسخ بآواز فرخ دهد  
 که خوناب بارد همی بر کنار  
 سخن گفت هریک زننگ و نبرد  
 زن بی زبان خامشی بر گزید  
 به بیچارگی پیش داور شدند  
 نشد سود پیدا ز راه گزند  
 که ما سوگواریم ازین سوگوار

نه پندم پذیرد نه گوید سخن  
 یکی رنج بردار و او را به بین  
 چو دانی و از گوهر پهلوان  
 بدو گفت گسستم ایدون کنم  
 بنزد طلسم آمد آن نامدار  
 چو آمد بنزد یک تختش فراز  
 گرانمایه گسستم بنشست خوار  
 دلاور نخست اندر آمد به پند  
 بدو گفت کای دخت قیصر نژاد  
 رها نیست از مرگ پرتان عقاب  
 همه باد بد گفتن پهلوان  
 بانگشت خود هر زمانی سرشت  
 چو گسستم ازودر شگفتی بماند  
 چه دیدی بدو گفت ازین دخترم  
 بدو گفت بسیار دادمش پند  
 دگر روز قیصر بدایوی گفت  
 همان نیز شاپور مهتر نژاد  
 شوی نزد این دختر سوگوار  
 مگر پاسخی یابی از دخترم  
 سزدگر برین رنج باشید یار  
 مگر بشنود پند و اندرز تان  
 برانم که امروز پاسخ دهد  
 شوم رسته از دست این سوگوار  
 برفت آن گرمی سه آزاد مرد  
 از ایشان کسی روی پاسخ ندید  
 وزان جا بنزدیک قیصر شدند  
 که هر چند گفتیم و دادیم پند  
 چنین گفت قیصر که بد روزگار

ازین نامداران جو چاره نیافت  
 بدو گفت ازان نامداران توئی  
 فرستاد با او یکی استوار  
 چو خرد برزین بآمد برش  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 سرا پای آن زن بسی بنگرید  
 بسی گفت وزن هیچ پاسخ نداد  
 همیگفت گوزن زغم بیفش است  
 اگر خود سرشکست بر چشم او  
 به پیش برش بر چگاند همی  
 سرشکی که انداخت بک جای رفت  
 گراییم اندرین کالبد جان بدی  
 سرشکی سوي دیگر انداختی  
 نه بینم همی جنبش جان بچشم  
 بر قیصر آمد بخندید و گفت  
 طلسمیست کین رومیان ساختند  
 بایران بر بخندی همی  
 چو این بشنود شاه خندان شود  
 بدو گفت قیصر که جاوید زی  
 یکی خانه دارم بایوان شگفت  
 چو بیني ندانی که آن بند چیست  
 چو خرد برزین شنید این سخن  
 بدید ایستاده معلق سوار  
 چنین گفت کز آهنگست این سوار  
 که دانا و را مقنیا طیس خواند  
 هر آنکس که از دفتر هندوان

سوي راد خرد برزین شتافت  
 مگر یکره آواز او بشنوي  
 زایوان بنزدیک آن سوگوار  
 نگه کرد روی و سرو افسرش  
 طلسم فریبده بردش نماز  
 پرستندگانرا بر او بدید  
 پراندیشه شد مرد مهتر نژاد  
 پرستنده باری چو خامشست  
 سزیدی اگر کم شدی خشم او  
 چپ و راست جنبش نداندهمی  
 نه جذبان بدش دست و نه پای رفت  
 جز از دست و پاتندش جذبان بدی  
 دگر دست جای دگر آختی  
 نباشد مگر فیلسوفی طلسم  
 که این ماه را خود خورد نیست جفت  
 که بابوی و گسته نم شناختند  
 وگر چشم مارا به بندی همی  
 کشاده لب و سیم دندان شود  
 که دستوری خسروان را سزی  
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت  
 طلسم است یا کوه ایزدی ست  
 بیامد بدان جایگاه کهن  
 بیامد بر قیصر نامدار  
 همان خانه از گوهر نامدار  
 که رومیش براسپ هندی نشاند  
 بخواند شود شاد و روشن روان

### گزارش کردن خرد بر زین دین هندوان و پند دادن او بقیصر

پرسید قیصر که هندو زراه  
 ز دین پرستندگان هر چه اند  
 چنین گفت خرد بر زین بشاه  
 بیزدان نگروند و گردان سپهر  
 ز خورشید گردنده بر نگذردند  
 هر آنکس که او آتشی بر فروخت  
 یکی آتشی داند اندر هوا  
 که دانای هندیش خواند اثیر  
 چنین تا که آتش بآتش رسید  
 ازان ناگزیر آتش افروختن  
 همان نیز گفت شما نیست راست  
 نه بینی که عیسی مریم چه گفت  
 که پدرا هفت گر ستاند کسی  
 و گر بر زند کف برخسار تو  
 میاور تو خشم و مکن روی زرد  
 بکمتر خورش بس کن از خوردنی  
 ازین سر بدی را به بد مشمرید  
 شما را هوا بر خرد شاه گشت  
 که ایوانها تان بکیوان رسید  
 ابا گنجها نیز چندی سپاه  
 بهرجای بیداد لشکر کشید  
 همه چشمه گردد بیابان ز خون  
 یکی بینوا مرد درویش بود  
 جز از ترف و شیرش نبودش خورش  
 چو آورد مرد جهودش بمشت

همی تا کجا بر کشد پایگاه  
 همی بت پرستند اگر خود که اند  
 بهند اندرون گاو شاهست و ماه  
 ندارد کسی بر تن خویش مهر  
 چو ما را زندانندگان نشمرند  
 شد اندر میان خویشتر را بسوخت  
 بفرمان یزدان فرمانروا  
 سخنهای چرب آرد و دلپذیر  
 گناهش ز کردار شد ناپدید  
 همی راستی داند آن سوختن  
 برین بر روان مسیحا گواست  
 بدانکه که بکشد راز نهفت  
 میاویز با او به تن دی بسی  
 شود تیره از زخم دیدار تو  
 بخوابان تو چشم و مگو ایچ سرد  
 مجوی از نباشدت گستر دنی  
 بی آزار ازین تیوگی بگذرید  
 دل از آزار بسیار بپناه گشت  
 شتر میکشد گنج تان را کلید  
 زرهای عادی و رومی کلاه  
 از آسودگی تیغها برکشید  
 مسیحا نبود اندرین رهنمون  
 که نانش زرنج تن خویش بود  
 فرونیش روغن بدی پرورش  
 چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت



همان کشته را نیز بردار کرد  
 پدر دیر او بود و مادر کنشت  
 چو روشن روان گشت و دانش پذیر  
 به پیغامبری نیز هنگام یافت  
 تو گوئی که فرزند یزدان بود او  
 بخندد برین بر خردمند مرد  
 که هست او ز فرزند و زن بی نیاز  
 چه پلجی ز دین کیو مورثی  
 که گویند دادار گیهان یکیست  
 جهان دیده دهقان یزدان پرست  
 نشاید چشیدنش یقطره آب  
 بیزدان پناهده بروز نبرد  
 همان قبله شان برترین گوهر است  
 نباشند شاهان مادیین فروش  
 بدینار و گوهر نباشند شاد  
 به بخشیدن کاخهای بلند  
 چهارم کسی کو بروز نبرد  
 برو بوم دارد زدشمن نگاه  
 جز از راستی هر که جوید ز دین  
 چو بشنید قیصر پسند آمدش  
 بدو گفت آنکو جهان آفرید  
 سخنهای پاک از تو باید شنید  
 کسی را کزین گونه کهتر بود  
 درم خواست از گنج و دینار خواست  
 بدو داد و بسیار کرد آفرین

بدان دار دین را خوار کرد  
 نگهبان و جوینده خوب و زشت  
 سخن گو و داننده و یادگیر  
 بیرونائی از زیر کی کام یافت  
 بدان دار بر کشته خندان بود او  
 تو گر با هشی گرد یزدان بگرد  
 بنزدیک او آشکار است راز  
 هم از راه و آئین طهمورثی  
 جز از بندگی کردنست راه نیست  
 چو بر باز برسم بگیرد بدست  
 گراز تشنگی آب بیند بخواب  
 نخواهد بجنگ اندرون آب سرد  
 که از خاک و آب و هوا برترست  
 بفرمان دارنده دارند گوش  
 نجویند نام و نشان جز بداد  
 دگر شاد کردن دل مستمند  
 بپوشد رخ شید تابان بگرد  
 جزاین را فخواند خردمند شاه  
 برو باد نفرین بی آفرین  
 سخنهای او سودمند آمدش  
 ترا نامدار مهان آفرید  
 توداری در رازها را کلید  
 سرش زافسر ماه برتر بود  
 یکی افسری نام بردار خواست  
 که آباد باد از تو ایران زمین

## فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

وزان پس چو دانست کامد سپاه  
گزین کرد ازان رومیان صد هزار  
سلیم و درم خواست و اسپان جنگ  
یکی دخترش بود مریم بنام  
وزان پس بیاورد چندان جهیز  
ز زرینه و گوهر شاهوار  
ز گستردنیها و دیبای روم  
همان یاره و طوق با گوشوار  
عماری بیاراست زرین چهار  
چهل مهد دیگر د از آبنوس  
وزان پس پرستنده ماه روی  
خود مند و بیدار پانصد غلام  
ز رومی همان نیز خادم چهل  
وزان فیلسوفان رومی چهار  
بایشان بگفت آنچه بایست گفت  
از آرام و ز کام و بایستگی  
چو آن خواسته کرد رومی شمار  
فرستاد هوکس که بد بردش  
همان جامه واسپ و دینار داد  
یکی نامه فرمود بر پرنیان  
چنین گفت کاین زبردستان شاه  
ز گستم شاهستانه تو در جهان  
چو شاپور مهتر گوانجی بود  
یکی رازدار است بابوی نیز  
چو خرد برزین نه بیند کسی

جهان شد ز گرد سواران سپاه  
همه نامدار از در کارزار  
سرآمد برو روزگار درنگ  
خود مند با سنگ و بارای و کام  
کزو کند شد بارگیهای تیز  
ز یاقوت و ز جامه زر نگار  
ز زر پیکر و از بریشمش بوم  
سه تاج گران مایه گوهر نگار  
جلیلش پر از گوهر شاهوار  
ز گوهر درخشان چو چشم خروس  
چو سیصد برفتند بارنگ و بوی  
بیامد بر زرین و سیمین ستام  
بر پیکره و شهره و دل گسل  
خرد مند و با دانش و نامدار  
همان نیز با مریم اندر نهفت  
هم از بخشش و خورد و شایستگی  
فزون شد ز سه صد هزاران هزار  
ز گوهر نگار افسری بر سرش  
ز شایسته هر چیز بسیار داد  
نوشتن بر شاه ایرانیان  
سزد گر بر آرند گردن بماه  
نخیزد کسی از کهان و مهان  
که اندر سخنها میانجی بود  
که نفروشد آزاد گانرا بچیز  
و گر چند ماند بگیتی بسی

بدان آفریدش خدای جهان  
 چو خورشید تابنده وی بدیست  
 همه یاد کرد این بنامه درون  
 ستاره شمر پیش با رهنمای  
 بجنید قیصر بهرام روز  
 سه منزل همی رفت قیصر براه  
 بفرمود تا مریم آمدش پیش  
 بدو گفت تا مرز ایرانیان  
 برهنه نباید که خسرو ترا  
 بگفت این و پدرود کردش به مهر  
 نیاطوس جنگی برادرش بود  
 بدو گفت مریم بخون خویش تست  
 سپردم ترا دختر و خواسته  
 نیاطوس یکسر پذیرفت از وی  
 همی رفت لشکر براه و ریخ  
 چو بشنید خسرو که آمد سپاه  
 چو آمد پدیدار گرد سران  
 همی رفت لشکر بکردار ابر  
 دل خسرو از لشکر نامدار  
 دل روشن را در را تیز کرد  
 نیاطوس را دید و در برگرفت  
 ز قیصر که بوداشت زانگونه رنج  
 وزان پس بسوی عماري کشید  
 بپرسید و بردست او بوسه داد  
 بیاورد او را پدیده سرای  
 سخن گفت و بنشست با او سه روز  
 گزیده شراعی بیاراستند  
 ابا سر کب و کوت جنگی بهم

که تا آشکارا شود زو نهان  
 همه رای و کردار او ایزدیست  
 بفرمود کاید برش رهنمون  
 که تا رفتنش کی به آید ز جای  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 چهارم بیامد ز پیش سپاه  
 سخن گفت با او ز اندازه پیش  
 نگهدار و مکشای بند از میان  
 به بیند که کاری رسد نو ترا  
 که یار تو بادا برفتن سپهر  
 بدان جدگ سالار لشکرش بود  
 بر آن بر نهادم که همکیش تست  
 سپاهی برین گونه آراسته  
 بگفت این و گریان به پیچید روی  
 نیاطوس در پیش با گرز و تیغ  
 از آن شارسان برد لشکر براه  
 درفش سواران جوشنوران  
 همه غرقه در آهن و خود و کبر  
 بخندید چون گل بگاه بهار  
 مر آن باره را پاشنه خیز کرد  
 بپرسید و آزادی اندر گرفت  
 ابا رنج لشکر تهی کرد گنج  
 پدیده درون روی مریم بدید  
 ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد  
 نهفته یکی ماه را ساخت جای  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 نیاطوس را پیش او خواستند  
 سران سپه را همه پیش و کم

بدیشان چنین گفت کاکنون سران  
کسی کو گراید بگورز و به تیغ  
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ  
نیاطوس بگزید هفتاد مرد  
که زیر درفشش بوفتی هزار  
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه  
همیخواند بر کرد گار آفرین  
همان بر نیاطوس و بر لشکرش  
بدان مهتران گفت اگر کرد گار  
توانای خویش پیدا کنم  
بباشید ازین آمدن رامشی  
نباشد جز اندیشه دوستان



### راندن خسرو لشکر را بسوی آذر آبادگان و رسیدن بندوی در راه باو

بمقام بیدار است آن خوب چهر  
ز درگاه برخاست آواز کوس  
سپاهی گزین کرد آزادگان  
دو هفته برآمد بفرمان شاه  
سراپرده زد شاه بردشت دول  
نیاطوس را داد لشکر همه  
وز انجایکه با سواران گرد  
سوی راه خنجست بنهاد روی  
بجای که موسیل بود ارمنی  
بلشکرگمش جای بندوی بود  
چو از جنبش خسرو آگه شدند  
یرفت این دو مرد از میان سپاه  
بگستم گفت ای دلور دو مرد

سپه را بکردار گردان سپهر  
هواشد ز گرد سپه آبنوس  
بیامد سوی آذر آبادگان  
دادم بلشکر که آمد سپاه  
چنان لشکرگشن و رومی سلوک  
بدو گفت مهتر توئی بر ربه  
عنان باره تیزتگ را سپرد  
همی راند پیچان دل راه جوی  
که کردی میان بزرگان منی  
که بندوی خال جهانجوی بود  
ازان دشت تازان سوی ره شدند  
ز لشکر نگه کرد خسرو براه  
که آیند تازان بدشت نبرد

یکی سوي ایشان نگر تا که اند  
 چنین گفت گستم کاي شهریار  
 برادرم بندوي جنگ آورست  
 بدو گفت خسرو چه گوئي همی  
 اگر زنده خواهی بزدان بود  
 بدو گفت گستم شاه درست  
 چو آید بنزدیک و باشد جزاوي  
 هم آنکه رهیدند نزدیک شاه  
 چو رفتند نزدیک خسرو فراز  
 پیرسید خسرو بندوي و گفت  
 بخسرو بگفت آنچه بروي رسید  
 وزان چاره جستن بدان روزگار  
 همیگفت و خسرو فراوان گریست  
 بدو گفت کاي شاه خورشید چهر  
 که تا تو زایران شدستی بروم  
 سرافرده و دشت جای ویست  
 فراوان سپاهست با او بهم  
 کنون تا تو رفتی برین راه بود  
 جهاندار خسرو بموسیل گفت  
 بکوشیم تا روز تو به شود  
 بدو گفت موسیل کاي شهریار  
 که آیم ببوسم رکیب ترا  
 بدو گفت خسرو که بارنج تو  
 بجویم بدین آرزو کام تو  
 برون کرد یکپای خویش از رکیب  
 ببوسید پا و رکیب و را  
 چو بیدار شد مرد خسرو پرست  
 وزان دشت بی بربرانگیخت اسپ

برین گونه تازان ز بهر چه اند  
 برآرم که آن مرد ابلق سوار  
 همان یارش از لشکری دیگر است  
 تو بندوي را از چه جوئي همی  
 وگو کشته برادر میدان بود  
 بدانسونکه کن که آن خال تست  
 ز گستم گوینده جز جان مجوي  
 پیاده شدند اندران سایه گاه  
 ستودند و بردند پیشش نماز  
 که گفتم ترا خاک یابم نهفت  
 همان مردمی کو ز بهرام دید  
 وزان پوشش جامه شهریار  
 وزان پس بدو گفت کین مرد کیست  
 تو موسیل را چون نیوسي بهم  
 نخواستست هرگز بآباد بوم  
 ز خرگاه و خیمه سرای ویست  
 سلیم بزرگی و گنج و درم  
 نیازش بدرگشتن شاه بود  
 که رنج تو کی ماند اندر نهفت  
 همان نامت از مهران مه شود  
 بمن بر یکی تازه کن روزگار  
 ستایش کنم فروزیب ترا  
 درخشان کنم زمین سخن گنج تو  
 برآرم ز گردن کشان نام تو  
 شد آن مرد بیدار دل ناشکیب  
 همی خیره گشت از نهیب و را  
 جهانجوي فرمود تا بر نشست  
 همی تاخت تا پیش آذر گشپ



بباز اندر آمد بآتشکده  
 بشد هیرو بد زند و استا بدست  
 کشاد از میان شاه زرین کمر  
 نیایش کنان پیش آتش بگشت  
 همیگفت کای داور داد پاک  
 تو دانی که بر داد نام همی  
 تو میبسنند بیداد بیداد گر  
 سوي دشت دوک اندر آورد روی  
 چو آمد بلشکر که خویش باز  
 فرستاد بیدار کار آگاهان  
 چو آگاه شد لشکر نیم روز  
 همه کوس بستند بر پشت پیل  
 ازان آگهی سر بسر نو شدند

دلش بود یکسر بدرد آزرده  
 به پیش جهاندار یزدان پرست  
 بر آتش بر آگند چندی گهر  
 بناید و از هیر بد بر گذشت  
 سر دشمنان اندر آور بخاک  
 همه راه نیکی سگالم همی  
 بگفت این و بر بست زرین کمر  
 همی شد خلیده دل و راه جوی  
 جهان تیره گشت از شب دیر باز  
 که تا باز جویند کار جهان  
 که آمد زره شاه گیتی فروز  
 زمین شد بکردار دریای نیل  
 بیاری بنزدیک خسرو شدند



آگاهی یافتن بهرام از آمدن خسرو و نوشتن نامهها بسرداران ایران  
 و افتادن آن بدست خسرو و پاسخ او

چو آمد به بهرام ازین آگهی  
 هم آنکه ز لشکر یکی نامجوی  
 کجا نام او بود دارا پناه  
 دبیر سر افراز را پیش خواند  
 بفرمود تا نامههای بزرگ  
 بگستهم و بندوی و گردوی گرد  
 بشاپور و با اندیان سوار  
 سر نامه گفت از جهان آفرین  
 که بیدار گردید یکسر ز خواب  
 که قادر جهان تخم ساسانیان  
 از ایشان نرفت است جز بدتری

که تازه شد آن فر شاهنشاهی  
 نگه کرد با دانش و آب روی  
 که بهرام را او بدی نیکخواه  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 نوشتند زی مهتران سترگ  
 که از مهتران نام گردی بود  
 هر آنکس که بود از پلان یادگار  
 همیخوانم اندر نهان آفرین  
 مگیرید بر بد بدیسان شتاب  
 پدید آید اندر کران و میان  
 بگرد جهان جستن و داوری

که اندر جهان تازه شد دار و گیر  
 سرنامداران همه خیره گشت  
 وزان نامداران روشن روان  
 پراز درد شد جایگاه مهی  
 چه آمد ز پیروز ناپاک رای  
 وزان مهتران داد او را بباد  
 هنرها بشست از دل آهو گرفت  
 برو شد دل نامداران درشت  
 هوا برگزیند ز فرزند خویش  
 نجوید کسی عاج بمیان شیر  
 مجوئید یا قوت از سرخ بید  
 که فرخنده باد اورمزد شما  
 برو آستین هم ز پیراهنست  
 اگر تیره بد ار بلفد آفتاب  
 شود روشن این جان تارک من  
 بیای اندر آرم سروگاه شان  
 بیامد فرستاده راه جوی  
 بدرگاه خسرو خرامید تفت  
 ابا نامها هدیهها داشت نیز  
 که گفتی مگر بر زمین نیست راه  
 که خواهد ز بهرام یل زینهار  
 همان بارد ارم شتروارسی  
 بلفدی پدیدار گشت از مغاک  
 بنزدیک او هدیه نوبرم  
 ابا نامه و هدیه کینه خواه  
 سخنفاش بر شاه یکسر شمرد  
 مرا و را بکوسی زرین نشاند  
 تو بهرام را نزد ما خوار خوان

نخست از سر با بگان اردشیر  
 زمانه بشمشیر او تیره گشت  
 نخستین همی گویم از اردوان  
 که از نام ایشان زمین شد تهی  
 شنیدی همانا که بر سو فرای  
 رها کرد از بند پای قباد  
 قباد بداندیش نیرو گرفت  
 چنان نامور نیکدل را بکشت  
 کسی کو نشاید به پیوند خویش  
 به بیگانگان خود نشاید به نیز  
 بسا سانیان تا مدارید امید  
 چو این نامه آرند نزد شما  
 بنزدیک من جای تان روشنست  
 بیکجای مان بود آرام و خواب  
 چو آئید یکسر بنزدیک من  
 نه اندیشم از روم و از شاه شان  
 نهادند بر نامها مهر اوی  
 بکردار بازارگانان برفت  
 یکی کاروانی ز هرگونه چیز  
 بدید آن بزرگی و چندین سپاه  
 بدل گفت با اینچنین شهریار  
 یکی مرد بی دشمنم پارسی  
 چرا خویشتن کرد باید هلاک  
 شوم نامها نزد خسرو برم  
 پراند یشه آمد بدرگاه شاه  
 دزم برد و با هدیه و نامه بود  
 جهاندار چون نامها را بخواند  
 بدو گفت ای مرد بسیار دان

فزون زین مجو اندرین کار نام  
 مر آن پاسخ نامه ناگزیر  
 که ای مهتر گرد گردن فراز  
 فرستاده را پیش بنشانندیم  
 بدل با تو همچون بهار نویم  
 که اندیشد از روم و مردان روم  
 بجنگ اندرون رو میانرا کشیم  
 همان مردی و پایگاه ترا  
 زبیش چور و به گریزان شود  
 سپردش بدان مهتر نیکخواه  
 بر رنج یابی بدین کار کرد  
 گرانمایه یاقوت بسیار داد  
 شنیده سخنها برو برشمر  
 ترا دارم اندر جهان بی نیاز  
 بکردار باد اندر آمد ز راه  
 ازو بستد آن نامه را پهلوان  
 هوا را بخواند و خرد را براند  
 بمانند ایرانیان زان شگفت  
 چو دیدند کردار تاریک اوی  
 چورفتی کهن گردد این روز نو  
 نه بیند بجز گرزو شمشیر کین  
 همی خیره بفربدت روزگار  
 بفرمود تا رفت لشکر بدر  
 بزد کوس وز شهر لشکر براند  
 سپاهی دلاور ز آزادگان  
 بیستند بر پشه و مور راه  
 که من کرد خواهم بلشکر نگاه  
 سپاهی سپاهند یا برچه اند

کنون آنچه کردی رسیدی بکام  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نوشت اندران نامهای دراز  
 همه نامهای تو بر خواندیم  
 بغفار پیکار با خسرویم  
 چو لشکر بیاری بدین مرزو بوم  
 همه پاک شمشیرها بر کشیم  
 چو خسرو به بیند سپاه ترا  
 دلش روز پیکار لرزان شود  
 بدان نامها مهر بنهاد شاه  
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد  
 مر او را گهر داد و دینار داد  
 بدو گفت کین نزد چو بیند بر  
 چو روشن شود بخت گردن فراز  
 برفت از در شاه دارا پناه  
 بیاورد پس نامه مرد جوان  
 چو مرد جهانجوی نامه بخواند  
 ازان نامها ساز رفتن گرفت  
 برفتند پیران بنزدیک اوی  
 همیگفت هر کس گزاید مرو  
 اگر خسرو آید بایران زمین  
 بدین تخت شاهی مخور زینهار  
 نیامد سخنها برو کار گر  
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند  
 همی تاخت تا آزر آبادگان  
 سپاه اندر آمد بتنگ سپاه  
 چنین گفت بس کهتر کینه خواه  
 به بینم که رومی سواران که اند

همه بر نشستند گردان براسپ  
 بدیدار آن لشکر کینه خواه  
 چو لشکر بدیدند باز آمدند  
 که این بیکرانه یکی لشکرست  
 وزان روی رومی سواران شاه  
 بدستند بر پیش خسرو میان  
 بران کار همداستان گشت شاه  
 کزو آرزو خواست رومی سپاه  
 یلان سینه و مهتر ایزد گشیم  
 گران مایگان برگرفتند راه  
 بنزد یک مهتر فراز آمدند  
 ز اندیشه ما سخن دیگوست  
 برگفتند پویان بدان بارگاه  
 که ما جنگ جوئیم از ایرانیان  
 کزو آرزو خواست رومی سپاه



### رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومی

چو خورشید برزد سراز تیره کوه  
 که گفتی زمین گشت گردان سپهر  
 بپاراست با میمنه میسر  
 ز آواز اسپان و بانگ سپاه  
 چو بهرام جنگی بدان بفرید  
 نیامد بدلش اندرون ترس و بیم  
 بایرانیان گفت صف بر کشید  
 همی گشت گرد سپه یگ تنه  
 یلان سینه را گفت در قلبگاه  
 کزین لشکر امروز جنگی منم  
 نگه کرد خسرو بران رزمگاه  
 رخ شید تابان چو کام هزبر  
 نیاطوس و گسته‌م و بندوی و شاه  
 نشستند بر کوه دوت آن سران  
 ازان کوه لشکر همید شاه  
 چو برخاست آواز کوس از دوروی  
 تو گفتی زمین کوه آهن شد است  
 چو خسرو برانگونه بر کار دید  
 خروشی بر آمد زهره و گروه  
 که از تیغها تیره شد روی مهر  
 زمین کوه گشت آهنین یکسره  
 بیابان همی جست بر کوه راه  
 یکی خنجر آبگون بر کشید  
 دل شیر درنده شد برد و نیم  
 همه کشور دوت لشکر کشید  
 که دارد نگه میسر و میمنه  
 همی باش در پیش روی سپاه  
 بگاه گریزش درنگی منم  
 جهاندید یکسر ز لشکر سپاه  
 همی تیغ بارید گفتی زابر  
 بدلا گذشتند ازان رزمگاه  
 نهاده دودیده بفرمان بران  
 چپ و راست و قلب و جناح سپاه  
 برگفتند گردان برخاش جوی  
 سپهر از برخاک دشمن شد است  
 فلک بود دید و زمین تار دید

که از برتران پاك و برتر توئی  
 که داند چنین جز تو ای پاك داد  
 سر نیزه او شود خار و خو  
 جهان پیش چشمش یکی بیشه بود  
 ز آهن بگردار کوهی سیاه  
 چو نزدیکتر شد بران برز کوه  
 نگه کن که آن بنده دیوساز  
 چو او کامران شد تو بگریختی  
 که تا از میان بزرگان کجاست  
 به بیند دل و زور مردان کار  
 دلش گشت پرغم ز رزم کهن  
 سلیم سواران فرو ریختی  
 دلش گشت پر خون و سرپوز باک  
 که رو پیش آن گرد ابلق سوار  
 تو مگریز تا لب فحاشی زنگ  
 چنان شد که با باد انداز گشت  
 با ورد گه رفت چون پیل مست  
 که بیدار باش ای سوار نبرد  
 کمندی بفتراک و نیزه بدست  
 بر آهیخت چون باک و برگشت نام  
 ازان کوه سر سر بر آورد راست  
 دو دیده بر از آب و دل پر ز خشم  
 جها نجوی بر جای بفشرد پای  
 بروی اندر آورد جنگی سپر  
 که تا سینه بدرید جنگی تیش  
 بخندید کان زخم بهرام دید  
 ازان خنده خسرو آمد بخشم  
 نه نیکو بود خنده در کارزار

بیزدان همیگفت بر پهلوی  
 که برگردد از رزم امروز شاد  
 کرا بخت خواهد شدن کند رو  
 دل و جان خسرو پر اندیشه بود  
 که بگسست کوت از میان سیاه  
 پیامد دمان از میان گروه  
 بخسرو چنین گفت کای سرفراز  
 که با او بایران بر آویختی  
 بدین از چپ لشکر دست راست  
 کنون تا بیاموزمش کارزار  
 چو بشنید خسرو ز کوه این سخن  
 که او گفت کز بنده بگریختی  
 و رازان سخن هیچ پاسخ نداد  
 چنین گفت پس کوت را شهریار  
 چو بیند ترا پیش آید بجنگ  
 چو بشنید کوت این سخن باز گشت  
 همیرفت جوشان و نیزه بدست  
 پلان سینه بهرام را بانگ کرد  
 که آمد یکی دیو چون پیل مست  
 چو بهرام بشنید تیغ از نیام  
 چو خسرو چنان دید بر پای خاست  
 نهاده بکوت و بهرام چشم  
 چو رومی به نیزه درآمد ز جای  
 چو نیزه نیامد برو کارگر  
 یکی تیغ زد بر برو گردنش  
 چو آواز تیغش بخسرو رسید  
 نیاطوس جنگی بخوابید چشم  
 بخسرو چنین گفت کای نامدار



ترا نیست از رزم جز کیمیا  
چو کوت هزاره بایوان و روم  
بخندی همی زانکه او کشته شد  
بدو گفت خسرو من از کشتنش  
چنان دان که هر کس که دارد فسوس  
مرا گفت کز بنده بگریختی  
ازین بنده بگریختن نیست ننگ  
وزانروی بهرام آواز داد  
یلان سینه ورام وایزد گشسپ  
فرستید از ایدر بلشکر گهش  
تن کوت را نیز بر پشت زین  
دوان اسپ با مرد گردن فواز  
دل خسرو از کوت شد دردمند  
بران خستگیش اندر آگند مشگ  
بکریاس در دوختش همچنان  
بنزدیک قیصر فرستاد باز  
برین گونه برد همی روز جنگ  
همه رومیان دل شکسته شدند  
همی ریخت بطریق رومی سرشک  
بیامد ز گردن کشان ده هزار  
یکی حمله بردند از انسان که کوه  
چکاچاک برخاست و بانگ سران  
توگفتی که دریا بجوشد همی  
ز بس کشته اندر میان سپاه  
ازان رومیان کشته شد لشکری  
دل خسرو از درد ایشان بخست  
همه کشتگان را بهم در فکند  
همی خواندندیش بهرام چید

دلت خفته بینم بکین نیا  
نه بینند هرگز بآباد بوم  
چنان دان که بخت تو برگشته شد  
نخندم همی از بریده تنش  
هم او یابد از چرخ گردنده کوس  
نبودت هنر تا نیا و یختی  
که زخمش بدینسان بود روز جنگ  
که ای نامداران فرخ نژاد  
مر این کشته رابست باید باسپ  
بدان تا بدیده به بیند شمش  
به تنگی ببستند مردان کین  
همی شد بلشکر که خویش باز  
کشادند ازان کشته بند کمند  
بفرمود پس تا بدوزند خشک  
ز ره دور بر و تگت بسته میان  
که شمشیر این بنده دیوساز  
اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ  
بدل پاک بی جنگ خسته شدند  
همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک  
همه جا ثلیقان و گرد و سوار  
بدرید از آواز رومی گروه  
همان زخم شمشیر و گرزگران  
سپهر روان خون خروشد همی  
بماندند بر جای و بر بست راه  
هر آنکس که بد زان دلیران سری  
تن خسته زندگان را به بست  
تلی گشت برسان کوه بلند  
ببرید خسرو ز رومی امید

همیگفت اگر مرد رومی دوبار  
جهانرا تو بی لشکر روم دان  
بسرکب چنین گفت پس شهریار  
تو فردا بر آسای تا من سپاه  
بایرانیان گفت فردا بجنگ  
همه ویژه گفتند کایدون کنیم  
کند همبرین گونه بر کارزار  
همه تیغ پولاد شان موم دان  
که فردا میز رومیانرا بکار  
بیارم ز ایرانیان کینه خواه  
شمارا ببايد شدن بیدرنگ  
که کوه و درو دشت هامون کنیم



رزم دوم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خوردن و رهائی یافتن  
بیاری سروش از دست بهرام

چو برزد ز دریا درفش سفید  
تبره زنان از دو پرده سرای  
خروش آمد از نای وز گاو دم  
تو گفתי بجند همی دشت و راغ  
چو ایرانیان برکشیدند صف  
زمین سربسرگفتی از جوشن است  
چو خسرو بیاراست آن قلبگاه  
ورا میمنه دار گردوی بود  
بدست چپش نامدار ارمنی  
سپنسر و شاپور و چون اندیان  
همی بود گسته بود دست شاه  
چو بهرام یل رومیانرا ندید  
بفرمود تا کوس بر پشت پیل  
نشست از بر پشت پیل سفید  
همیراند آن پیل تا میمنه  
نه پیمان آن بد بنامه درون  
نه این باشد آئین آزادگان  
بدوگفت شاپور کای دیوفش  
ستاره شد از تیگرگی تا امید  
برفتند با پیل و با کره نای  
همان نعره پیل و روئینه خم  
شده روی خورشید چون پر زاغ  
همه نیزه و تیغ هندی بکف  
ستاره ز نوک سنان روشن است  
همه دل گرفتند یکسر سپاه  
که گرد دلیر و جهانجوی بود  
ابا جوشن و تیغ آهرمنی  
برین جنگ بر تنگ بسته میان  
که دارد مر او را ز دشمن نگاه  
درنگی شد و خامشی بر گزید  
ببستند و شد روی گیتی چونیل  
هم آوردش از بخت شد نا امید  
بشاپور گفت ای بد بد تنه  
که پیش من آئی بدین دشت خون  
همی تن بکشتن دهی رایگان  
سرخویش در بندگی کرده کش

ازین نامه کی بود نام و نشان  
 گرانمایه خسرو بشاپور گفت  
 بنامه تو پاداش یابی ز من  
 چو هنگام باشد بگویم ترا  
 چو بهرام آواز خسرو شنید  
 برآشفست ازان کار و ننگ آمدش  
 جفا پیشه برپیل تنها برفت  
 چو خسرو چنان دید با اندیان  
 بران پیل بر تیر باران کنید  
 از ایرانیان آنکه بدروز به  
 زبیکان چنین گشت خرطوم پیل  
 هم انگاه بهرام بالایی خواست  
 همان تیر باران گرفتند باز  
 پیاده شد آن مرد پر خاش خور  
 سپهر بر سر آورد و شمشیر تیز  
 پیاده ز بهرام بگریختند  
 یکی باره بردند هم در زمان  
 خروشان همی تاخت تا قلبگاه  
 همه قلبگه پاک درهم درید  
 وزان جایگه شد سوی میمده  
 چو خسرو بدید آن سوی میسره  
 نگهبان آن دشت گردوی بود  
 برادر چو روی برادر بدید  
 دوخونی بدانسان برآویختند  
 بدینسان زمانی برآمد دراز  
 بدوگفت بهرام کای بی پدر  
 بدوگفت گردوی کای پیر گرگ  
 اگرچه برادر بود دوست به

که گوئی همی پیش گردن کشان  
 که آن نامه با رای او بود جفت  
 هم از نامداران این انجمن  
 از اندیشه بد بشویم ترا  
 باندیشه آن جادویها بدید  
 چو ارغنده شدرای جنگ آمدش  
 سوی قلب خسرو خرامید تفت  
 چنین گفت کای نره شیر زیان  
 کمانرا چو ابر بهاران کنید  
 کمان بر نهاند یکیک بزه  
 که گفتی شد از خستگی پیل نیل  
 یکی مغفر خسرو آرای خواست  
 بران اسپ بهرام گردن فراز  
 زره دامنش را بزد بر کمر  
 برآورد ازان جنگیان رستخیز  
 کمانهای چاچی فرو ریختند  
 سپهبد نشست از بر او دمان  
 بجای کجا شاه بد با سپاه  
 درفش سپهدار شد ناپدید  
 پس بشت آزادگان و بزه  
 همی تاخت چون گرگ بیند بزه  
 که مرد دلیر و جهانجوی بود  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 که گفتی بهمشان بر آویختند  
 همی یک ز دیگر نگشتند باز  
 بخون برادر چه بندی کمر  
 تو نشنیدی آن داستان بزرگ  
 چو دشمن بود بی رگ و پوست به

توهم خونی و بد تن و ریمنی  
 به پیش برادر برادر بچنگ  
 چو بشنید بهرام ازو بازگشت  
 همیراند گردوی تا پیش شاه  
 برو آفرین کرد خسرو بمهر  
 ز پیش صف آمد سوی قلبگاه  
 فرستاد خسرو بشاپور کس  
 بکوشید و با پشت پشت آورد  
 بگستهم گفت آنزمان شهریار  
 چو بهرام جنگی شکسته شود  
 همه رومیان سر بگردون برند  
 نخواهم که رومی شود سرفراز  
 بدیدم هنرهای رومی همه  
 همان به که من با سپاه اندکی  
 نخواهم برین کار یاری ز کس  
 بدو گفت گستهم گاهی شهریار  
 چو رایت چنین است مردان گزین  
 بدو گفت خسرو که اینست روی  
 گزین کرد گستهم از ایران سوار  
 نخستین ازین جنگیان نام خویش  
 دگر گرد شاپور با اندیان  
 چو آذر گشسپ و دگر شیرزیل  
 تخواه که در جنگ غمخواره بود  
 فرخ زاد چون خسرو سرفراز  
 چو فرخنده خورشید با اورمزد  
 همان پیش رو بود گستهم گرد  
 ز مردان گزین کرد ازینسان دوهفت  
 چنین گفت خسرو بدان مهتران

جهان آفرین را بدل دشمنی  
 نیاید اگر باشدش نام و ننگ  
 بر آشفست و با او دژم سازگشت  
 از آهن شده روی جنگی سپاه  
 که پاداش بادت ز گردان سپهر  
 چو شد جنب جنبان دلیران شاه  
 که موسیل را باش فریاد رس  
 مگر بخت روشن بمشت آورد  
 که گرهیچ رومی کند کارزار  
 و گر نیز در جنگ خسته شود  
 سخنها از اندازه بیرون برند  
 بما بر کند اندرین جنگ ناز  
 بسان ربه روزگار دمه  
 ز چوبینه آورد خواهم یکی  
 امیدم بیزدان فریاد رس  
 بشیرین روانت مخور زینهار  
 مکن تن هلاک اندرین دشت کین  
 که گفتی کنون راز لشکر بجوی  
 ده و چار گردن کش و نامدار  
 نبشته بیاورد و بنهاد پیش  
 چو بندوی و گردوی پشت کیان  
 چو رنگوی گستاخ با شیر و پیل  
 یلان سینه را زشت پتیاره بود  
 چو استاد و پیروز دشمن گداز  
 که دشمن بدی پیش ایشان فرزد  
 که در جنگ او بود بادست برد  
 ز لشکر بیکسو خرامید تفت  
 که ای سرفرازان فرمان بران

همه روی را سوی یزدان کنید  
 جز از خواست یزدان نباشد سخن  
 برزم اندرون کشته بهتر بود  
 نگهدار من بود باید بجنگ  
 همه هم زبان آفرین خواندند  
 بکردند پیمان که از شهریار  
 سپهدار بشنید و آرام یافت  
 سپه را ببهرام فرخ سپرد  
 هم آنکه خروش آمد از دیده گاه  
 جهانجوی بیدار دل برنشست  
 ببلا چو آن مایه مردم بدید  
 یلان سینه را گفت کان بد نژاد  
 که من دانم اکنون جزا نیست این  
 بدین مایه مردم بجنگ آمده است  
 فزون نیست با و سواری زیست  
 اگر پیشم آید جهان را بسم  
 بآذر گشسپ و یلان سینه گفت  
 نباید که ما پیش باشیم چار  
 یکی بد کجا نام او جان فروز  
 سپه را بدوداد و خود پیش رفت  
 چو بهرام را دید خسرو ز راه  
 کنون هیچ دل را مدارید تذگ  
 من و گرز و چوبینه بد نشان  
 شما چارده یار و ایشان سه تن  
 نیا طوس با لشکر رومیان  
 برفتند از آن رزمگه سوی کوه  
 همی گفت هر کس که پرمایه شاه  
 بماند بدین دشت چندی سوار

دل خویش را شاد و خندان کنید  
 چنین بود تا بود چرخ کهن  
 که بر ما یکی بنده مهتر بود  
 بهنگام جنبش نباید درنگ  
 و را شهریار زمین خواندند  
 کسی بر نکردن ازین کارزار  
 خوش آمدش از آن مهتران کام یافت  
 همی رفت با چارده مرد گرد  
 ببهرام گفتند کامد سپاه  
 کمندی بقتل و تیغی بدست  
 تنی چند از آن جنگیان برگزید  
 بجنگ اندرون داد مردی بداد  
 که یارن چمیدن بدین دشت کین  
 و گر چند پیش نهنگ آمده است  
 و زایشان کسی را ندانم که کیست  
 اگر کمتر آیم از او نا کسم  
 که مردان ندارند مردی نهفت  
 ز خسرو مرا بخت پیش است یار  
 که تیره شبان بر گزیدی ز روز  
 همی تاخت با این سه بیدار تفت  
 بیاران چنین گفت کامد سپاه  
 که آمد مرا روزگار درنگ  
 شمارزم سازید با سرکشان  
 مبادا که بینید هرگز شکن  
 ببستند ناچار یکسر میان  
 که دیدار بودی بهردو گروه  
 چرا جان فرو شد ز بهر کلاه  
 شود خیره تنها سوی کارزار



همه دست بر آسمان داشتند  
 چو بهرام جنگي برانگيخت اسب  
 پریدند یاران خسرو همه  
 شدند آن همه یار خسرو نژند  
 چو گسستم و بندوي و گردوي ماند  
 جهاندار ناچار بر گاشت اسب  
 بگسستم گفت آنزمان شهریار  
 چه بایست بیهوده این رستخیز  
 بدو گفت گسستم کآمد سوار  
 نگه کرد خسرو پس پشت خویش  
 همیداشت تن را زدشمن نگاه  
 ازو باز ماندند هردو سوار  
 به پیش اندر آمد یکی غارتنگ  
 بن غار هم بسته آمد بکوه  
 فرود آمد از اسب فرخ جوان  
 پیاده شد و راه او بسته شد  
 بجای درنگ و نه راه گریز  
 بخسرو چنین گفت کای پرفریب  
 بر من چرا تاختی هوش خویش  
 چو شد کار از انسان ابرشاه تنگ  
 یزدان چنین گفت کای کردگار  
 بدین جای بیچارگی دستگیر  
 هم آنکه چو از کوه برشد خروش  
 همه جامها سبز و خنگی بزیر  
 چون زد یک شد دست خسرو گرفت  
 چو از پیش بدخواه برداشتش  
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست  
 فرشته بدو گفت نامم سروش

که او را همی گشته پنداشتند  
 یلان سینه و گرد آفر گشسپ  
 شد او گرگ و این نامداران رمه  
 چو دیدند آن دیو جسته ز بند  
 گو تا جور نام یزدان بخواند  
 بس اندر همی تاخت آفر گشسپ  
 که تنگ اندر آمد مرا روزگار  
 که دیدند پشت من اندر گریز  
 تو تنها شدی کای کفی کارزار  
 ازان چار بهرام را دید پیش  
 بیرید بر گستوان سیاه  
 پس پشت او دشمن کینه دار  
 سه جنگی بس اندر بسان پلنگ  
 بماند آن جهاندار دور از کوه  
 پیاده بران کوه برشد دوان  
 دل نامدار اندران خسته شد  
 پس اندر همی رفت بهرام تیز  
 به پیش فراز تو آمد نشیب  
 نهاده برین گونه بردوش خویش  
 پس پشت شمشیر و بدیش سنگ  
 توئی برتر از گردش روزگار  
 تو باشی نزالم بکیوان و تیر  
 پدید آمد از راه فرخ سروش  
 ز دیدار او گشت خسرو دلیر  
 یزدان پاک این نباشد شگفت  
 باسانی آورد و بگذاشتش  
 همی گفت چندی و چندی گریست  
 چو ایمن شدی دور باش از خروش

تو زین پس شوی بر جهان بادشا  
 بگفت این سخن گشت ازو ناپدید  
 چو آن دید بهرام خیره بماند  
 بر افتاد لرزه بر اندام اوی  
 همیگفت تا جنگ مردم بود  
 بدان شد که جنگم کنون با پویست  
 نیاطوس ازان روی بر کوه سار  
 خراشید مریم دور خسار خویش  
 سیه بود بر کوه و هامون و راغ  
 بمریم چنین گفت کاید ر نشین  
 هم آنکه خسرو ازان روی کوه  
 چنان لشکر نامور شاد گشت  
 چو خسرو بنزدیک مریم رسید  
 چنین گفت کای جفت قیصر نژاد  
 نه از کاهلی بد نه از بد دلی  
 بدان غار بی یار در ماندم  
 نهان داشت دارنده کار جهان  
 فریدون فرخ ندید این بخواب  
 که امروز من دیدم ای سرکشان  
 کنون جنگ را تا ختن نو کنید

نبايد که باشي جز از پارسا  
 کس اندر جهان این شگفتي ندیده  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 چو دیدش همه کار با کام اوی  
 مبادا که مردی زمن گم بود  
 برین بخت تیره بیايد گریست  
 همیخواست از دادگر زینهار  
 ز تیمار جفت جهاندار خویش  
 دل رومیان بد پراز درد و داغ  
 بترسم که شد شاه ایران زمین  
 پدید آمد از راه و دور از گروه  
 دل مریم از دردش آزاد گشت  
 بگفت آن شگفتي کش آمد پدید  
 مرا داور دادگر داد داد  
 که در جنگ بد دل کند کاهلی  
 بدرد آفریننده را خواندم  
 بدین بنده گشت آشکارا نهان  
 نه تور و نه سلم و نه افراسیاب  
 زیروزي و شهریاري نشان  
 برزم اندرون یاد خسرو کنید



### جنگ سیوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام

هم آنکه زکوه اندر آمد سپاه  
 وزان روی بهرام شد پر زرد  
 چو بیچاره شد تیز لشکر براند  
 همیگفت هر کس که راند سپاه  
 دلیران که دیدند خشت مرا  
 جهان شد زگرد سواران سپاه  
 پشیمان شده زان همه کار کرد  
 بروز اندرون روشنائی نماد  
 خرد باید و مردی و دستگاه  
 همان پهلوانی سرشت مرا

بخت افکنم تاج نوشیروان  
 کمان را بزه کرد و یکچو به تیر  
 بکژاندر آویخت پیکان برآه  
 بیامد ز دیباش بیدر کشید  
 زره بود نگسست پیوند اوی  
 دل مرد بپراه شد بر ز بیم  
 بزد گر ز بر مغفر کینه خواه  
 بدان پیکر مغفر اندر نشست  
 هم آنکس که آواز آهن شنید  
 کزو کار بهرام آهو گرفت  
 بناکام بر تافت رخ راز شاه  
 ز مردی و آویزش اندر گذشت  
 برانند رومی و ایران سپاه  
 یکی حمله کردند مانند کوه  
 چنان لشکریرا به هم بر زدند  
 که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه  
 گرفته بیابان و هم ریگ و شخ  
 نه از شاه با بنده آویختن  
 به از کشته پا خسته در کارزار  
 به پیچد برو من نیم کینه خواه  
 بتاج اندرون گوشوار مانند  
 سپه باز گشتند هردو گروه  
 ز لشکر نپد خفته بسیار کس  
 میان دولشکر خرامید تفت  
 خوش آواز و گویا منادی گری  
 با آواز دادن میان را به بست  
 کزو تا بدشمن فراوان نماند  
 گنه کرده و بخت جویندگان

مرا بر گزیدند بر خسروان  
 ز لشکر بر شاه شد خیره خیر  
 بزد ناگهان بر کمر بند شاه  
 یکی بنده چون زخم پیکان بدید  
 بزد نیزه شه بر کمر بند اوی  
 سنان سر نیزه شد بر دونیم  
 چو بشکست نیزه بر آشفت شاه  
 سرگزر ازان زخم اندر شکست  
 همی آفرین خواند هر کس که دید  
 همه لشکر شاه نیرو گرفت  
 چو بهرام را تیره شد هورو ماه  
 بدانست کان کار با رنج گشت  
 چو دیدند آن شیر مردی ز شاه  
 کشیدند شمشیر کین هم گروه  
 گران مایگان از پس اندر شدند  
 خرامید بندوی نزدیک شاه  
 یکی لشکرست این چو مور و ملخ  
 نه والا بود خیره خون ریختن  
 هر آنکس که خواهد زما زینهار  
 بدو گفت خسرو که هرگز گناه  
 همه پاک در زینهار مانند  
 برآمد درفش شب از تیره کوه  
 برآمد غو پاسبان و جرس  
 جهانجوی بندوی از آنجا برفت  
 ز لشکر نگه کرد کد آوری  
 بفرمود تا تازی بر نشست  
 چنین تا میان دولشکر براند  
 خروشی برآورد کای بندگان

هران کز شما او گنه کار تر  
 بیزدانش بخشید شاه جهان  
 بتیره شبان چون برآمد خروش  
 همه فامداران بهرامیان  
 چو بوزد سر از کوه گیتی فروز  
 همه دشت بی مرد خرگاه بود  
 بدان خیمهها در ندیدند کس  
 چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت  
 بیاران چنین گفت کاکفون گریز  
 شتر خواست از ساروان دوهزار  
 ز چیزی که در گنج بد بردنی  
 ز زرین و سیمین و از تخت عاج  
 همه بار کردند و خود بر نشست



فرستادن خسرو نستود را با سپاه پس بهرام و گرفتار شدن نستود  
 بدست او و رسیدن بهرام به نزدیک خاقان چین

چو خورشید تابان پیار است گاه  
 پیروء سرا اندرون کس ندید  
 طلایه بیامد بگفت این بشاه  
 گزین کرد ازان جنگیان سه هزار  
 بنستود فرمود تا بر نشست  
 همیراند نستود دل پر ز درد  
 همان نیز بهرام بر لشکرش  
 همیراند بپناه دل پر ز بیم  
 یلان سینه و گرد ایزد گشسپ  
 به پیراه لشکر همیراند ند

طلایه بیامد ز نزدیک شاه  
 همان خیمه بر پای برپس ندید  
 دلش تنگ تر شد ازان رزمگاه  
 زره دار و برگستوان و سوار  
 میان یلی تا ختن رابه بست  
 نبد مرد بهرام روز نبرد  
 نبود ایمن از داد و از کشورش  
 همی برد با خویشان زرو سیم  
 بیکسوی لشکر همیراند اسپ  
 سخنهاي شاهان همخوانند

پدید آمد از دور ویرانه ده  
 همی راند بهرام پیش اندرون  
 چو از تشنگی خشکشان شده  
 زبانها بچربی بیاراستند  
 زن پیر گفتار ایشان شنید  
 یکی پاره پاره بگسترد مشک  
 یلان سینه برسم به بهرام داد  
 گرفتند باژ و بخوردند نان  
 چو کشکین بخوردند می خواستند  
 زن پیر گفت ارمیت آرزوست  
 بریدم کدو را کنون من سرش  
 بدو گفتم بهرام چون می بود  
 زن پیر رفت و می آورد و جام  
 یکی جام پر بر کفش بر نهاد  
 بدو گفتم کای مام با فرهی  
 بدو پیره زن گفت چندین سخن  
 ز شهر آمد امروز بسیار کس  
 که شد لشکر او بنزد یک شاه  
 بدو گفتم بهرام کای پات زن  
 که این از خرد بود بهرام را  
 بدو پیره زن گفت کای شهره مرد  
 ندانی که بهرام پور گشسپ  
 بخندد برو هر که دارد خرد  
 بدو گفتم بهرام اگر آرزو  
 برین کهنه غریب بر نان جو  
 بران هم خورش یکشب آنجا بخت  
 نه خواب آمد او را نه آرام یافت  
 چو خورشید بر چرخ بکشان راز

که آن ده نبود از در مرد مه  
 پشیمان شده دل پراز درد و خون  
 بیامد بخان یکی پیره زن  
 و زن پیره زن آب و نان خواستند  
 یکی کهنه غربال پیش آورد  
 نهاده بغربال بر نان کشک  
 نیامد ز غم هیچش از باژ یاد  
 نظاره بران نامداران زنان  
 زبانها بزرمز بیاراستند  
 میست و یکی نیز کهنه کدوست  
 یکی جام کردم نهادم برش  
 ازین خوبتر جام خود کی بود  
 ازان جام بهرام شد شاد کام  
 بدان تا شود پیره زن نیز شاد  
 ز کار جهان چیست آگهی  
 شنیدم کزان گشت مغزم کهن  
 همی رزم چوبینه گویند و بس  
 سپید گریزان بشد بی سپاه  
 مرا اندرین داستان بزن  
 و گر برگزید از خرد کام را  
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
 چو با پور هر مز برانگیخت اسپ  
 کس او را زگردن کشان نشمرد  
 چنین کرد کو می خورد از کدو  
 همیدار در پیش با جو درو  
 قبا جامه و جوشنش زیر سفت  
 همی کام میچست و ناکام یافت  
 سپهدار جنگی بزد طبل باز



بیاورد چندانکه بودش سپاه  
 برة بر یکی نیستان بود نو  
 چو از دور دیدند بهرام را  
 بهرام گفتند انوشه بدي  
 سپاه فراوان به پیش اندرون  
 بدو گفت بهرام کایدو سوار  
 شنیدم که چون مازپرده سرای  
 سپهدار بگزید نستود را  
 ابا سه هزار از سواران مرد  
 بدان تاباید پس مادمان  
 همه اسب را تنگها برکشید  
 سواران سبک برکشیدند تنگ  
 همه نیستان آتش اندر زدند  
 نیستان سراسر شد افروخته  
 چو نستود را دید بهرام گرد  
 ز زین بر گرفتش بخم کمند  
 همیخواست نستود ازو زینهار  
 چو ارغخت خواهی همی خون من  
 مکش مرا تا دوان پیش تو  
 بدو گفت بهرام من چون تو مرد  
 نبرم سرت را که تنگ آیدم  
 چو یابی ز دستم رهای ببوی  
 چو بشنید نستود روی زمین  
 وزان پیشه بهرام شد تا بوی  
 نبود و بر آسود و زانجا برفت

گرانمایگان بر گرفتند راه  
 بسی اندرو مردم نی درو  
 یکی لشکر کشن خود کام را  
 براه نیستان چرا آمدی  
 همه جنگ را دست شسته بخون  
 نباشد جز از لشکر شهریار  
 بسیچیدن راه کردیم رای  
 جهانجوی بی تار و بی پود را  
 کجا پای دارند روز نبرد  
 چو بینم برو برسر آرم زمان  
 همه گرد بر گرد لشکر کشید  
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ  
 سپه را یکایک بهم بر زدند  
 یکی کشته و دیگری سوخته  
 عنان باره تیز تگ را سپرد  
 بپستند بی مایه دستش به بند  
 همیگفت کای نامور شهریار  
 ببخشای بر بخت واژون من  
 بدایم بوم زار درویش تو  
 نخواهم که یابم ز دشت نبرد  
 که چون تو سواری بچنگ آیدم  
 ز من هرچه دیدی بخسرو بگوی  
 ببوسید و بسیار کرد آفرین  
 ابا آن دلیران فرخنده پی  
 بنزدیک خاقان خر امید تفت

تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر  
و پاسخ آن با خلعت و هدایا

بیامد که بهرام بد با سپاه  
سپه را همی بدره و تاج داد  
میانرا ز بهر پرستش به بست  
پایده بدود اندران کار سان  
همی گفت کای داور داد پاک  
همه کار زاندازه بگداشتی  
بفرمان دارنده پوینده ام  
بیامد بنزدیک او رهنمای  
نیشته ازو نامه بر حریر  
بقیصر نبشت اندران نامه شاه  
کزو دید مردی و بخت و هنر  
همه نیکوی دیدم اندر نهان  
دوان پیش باز آمدم کینه خواه  
که بر من بدد جای پیکار تنگ  
بمرد آن دم آتش دار و گیر  
گریزان بشبگیر ازایدر براند  
بلشکر گهش آتش اندر زدیم  
ببندم برو نیز راه گذر  
فرستادگان برگرفتند راه  
بشد تا در قیصر نامدار  
فرود آمد آن شاه بیدار بخت  
همیشه توئی جاودانه بجای  
کشنده توئی مرد افکنده را  
همان خوردنیها بخروار داد

وزان روی خسرو بدان رزمگاه  
همه رزمگاهش بتاراج داد  
یکی باره تیز رو بر نشست  
به پیش اندر آمد یکی خارسان  
بغلطید برپیش یزدان بخاک  
بر دشمن از بوم برداشتی  
پرستنده و ناسزا بنده ام  
وز آنجایکه شد پرده سرای  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه  
نخست آفرین کرد بر داد گر  
دگر گفت کز کردگار جهان  
بآذر گشسپ آمدم با سپاه  
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ  
چو یزدان پاکش ندد دستگیر  
چو بیچاره تو گشت و لشکر نماند  
همه لشکروش را بهم بر زدیم  
بفرمان یزدان پیروزگر  
نهادند بر نامه بر مهر شاه  
فرستاده با نامه شهریار  
چو آن نامه بر خواند قیصر ز بخت  
بیزدان چنین گفت کای رهنمای  
تو پیروز کردی مر آن بنده را  
فراوان بدرویش دینار داد

همان نامه را نیز پاسخ نوشت  
 سر نامه کرد از جهاندار یاد  
 خداوند ماه و خداوند هور  
 بزرگی و نیک اختری زو شناس  
 جز از داد و خوبی مکن در جهان  
 یکی تاج کز قیصران یادگار  
 یکی خسروی طوق و دو گوشوار  
 ز زر صد شتروار دینار بود  
 صلیبی فرستاد گوهر نگار  
 یکی سبز خفتان بزر بافته  
 وزان فیلسوفان رومی چهار  
 پذیره فرستاد خسرو سوار  
 بزرگان بنزدیک خسرو شدند  
 چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند  
 بدستور گفت آنزمان شهریار  
 نه آئین پرمایه دهقان بود  
 چو بر جامه ما چلیپا بود  
 و گرمین پوشم بیازارد او  
 و گر پوشم این نامداران همه  
 مگر کز پی چیز ترسا شدست  
 بخسرو چنین گفت آن رهنمای  
 تو بر دین زردشت پیغمبری  
 پوشید آن جامه شهریار  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 برفتند رومی و ایرانیان  
 کسی کش خرد بود و آن جامه دید  
 دگر گفت کاین شهریار جهان

بسان درختی بباغ بهشت  
 خداوند فیروزوی و فرو داد  
 خداوند فرو خداوند زور  
 وزودار تازنده باشی سپاس  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 همیداشتی تا کی آید بکار  
 هزار و صد از جامه زرنگار  
 همان در ویا قوت بسیار بود  
 یکی تخت پر گوهر شاهوار  
 سر شو شها بر گهر بافته  
 برفتند با هدیه و با نثار  
 گرانمایگان گرامی هزار  
 همه پاك با هدیه نوشدند  
 ازان خواسته در شگفتی بماند  
 که این جامه روم گوهر نگار  
 که این جامه جاثلیقان بود  
 نشست اندر آئین ترسا بود  
 همانا دگر چیز پندارد او  
 بگویند کاین شهریار رمة  
 که اندرمیان چلیپا شدست  
 که دین نیست شاهپوشش بپای  
 اگر چند پیوسته قیصری  
 بپاویخت آن تاج گوهر نگار  
 مهان را زردگاه بگذاشتند  
 زهرگونه مردم اندر میان  
 بدانست کورای قیصر گزید  
 همانا که ترسا شد اندر نهان

## خشم گرفتن نیاطوس بربندوي و آشتي دادن مريم درميان ايشان

بسر بر نهاده آن کياني کلاه  
بگو گفت شو روميانرا بخوان  
نشستند با فيلسوفان بخوان  
ابا جامه روم گوهر نگار  
بشد تيز بندوي برسم بدست  
بزمزم همی راي زد در نهان  
ز آشفنگي باز پس شد زخوان  
ز قيصر بود بر مسيحا ستم  
بخوان بر بروي چليپا پرست  
بر خساره شد چون گل شنبليد  
نباید که باداوري ميخورد  
تن خویش کرد اندرین جنگ خوار  
بلشکر که خویش شد نیم مست  
ز بهر تبه کردن بزم را  
بدرگاه خسرو نهادند روي  
بخسرو فرستاد رومي نژاد  
زند بر رخ مرد یزدان پرست  
و گرنه بدین شو رش انجمن  
که جوید همی تخت شاهنشهي  
که کس دین یزدان نیارد نهفت  
کسی از مسيحا نکردند یاد  
گزیده جهاندار و پاکان خویش  
نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم  
هنر دیدم از روميان روزگار

دگر روز خسرو بیاراست گاه  
نهادند در گلشن سورخوان  
بیامد نیاطوس بار و میان  
چو خسرو فرود آمد از تخت بار  
خرامید خندان و بر خوان نشست  
جهاندار بگرفت باژ مهان  
نیاطوس کان دید انداخت نان  
همی گفت باژ و چليپا بهم  
چو بندوي دید آن بزد پشت دست  
غمی گشت ازان کار خسرو چو دید  
بگسسته گفت این گو بی خرد  
ورا با نیاطوس رومي چه کار  
نیاطوس ازان جایگه بر نشست  
پوشید رومي زره رزم را  
سواران رومي همه جنگجوی  
هم آنکه ز لشکر سواري چو باد  
که بندوي ناکس همی پشت دست  
گراو را فرستې بنزدیک من  
ز من بیش پیچي ازان کز رهي  
چو بشنید خسرو بر آشفست و گفت  
کیومرث و جمشید تا کیکباد  
مبادا که دین نیاکان خویش  
گذارم بدین مسيحا شوم  
تو تنها همی گر بگیری شمار

بخسرو چنین گفت مریم که من  
 بمن ده سرافراز بندوی را  
 به یبند و باز آرمش تندرست  
 فرستاد بندوی را شهریار  
 همان فیز مریم زن هوشمند  
 بدو گفت رو با برادر پدر  
 ندیدی که با شاه قیصر چه کرد  
 زببوند و خویشی و از خواسته  
 تو پیوند و خویشی همی بر کنی  
 ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین  
 ندانی که دهقان ز دین کهن  
 تو بندوی را سر باغوش گیر  
 مده رنج و کردار قیصر بباد  
 چو مریم یامد همیدون بگفت  
 ز مریم نیاطوس پذیرفت پند  
 هم از کار بندوی دل کرد نرم  
 چو بندوی را دید بر پای خاست  
 بخندید و پرسید و کردش نثار  
 چو خسرو نیاطوس را دید گفت  
 نجستست بندوی جز شور و جنگ  
 به تیزی مده رنج قیصر بباد  
 بخون پدر من جگر خسته ام  
 دل من سراسر پر از کین اوست  
 گر او از پی دین شود زشت گوی  
 نیاطوس گفت ای جهاندار شاه  
 تو بس کن بدین نیاکان خویش  
 بدین باره تا شد سخن شان دراز

بپای آورم جنگ این انجمن  
 که تا رومیان از پی روی را  
 کسی بیده جنگ هرگز نجست  
 بنزد نیاطوس باده سوار  
 که بودی همیشه لبانش به پند  
 بگوای بذاندیش پر خاشخو  
 ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد  
 ز مردان و از گنج آراسته  
 همان تر قیصر زمن بفکنی  
 نگرند چو آید بایران زمین  
 نه بپند چرا خام گوئی سخن  
 مگوی ایچ گفتار ناپذیر  
 مبادا که پند من آیدت یاد  
 رخ نامور همچو گل بر شگفت  
 بیامدش گفتار اوسودمند  
 کجاداشت از روی بندوی شرم  
 ز گنجور پر مایه بالای خواست  
 بر فتنه هردو بر شهریار  
 که نیکی نجوید دل مرد زفت  
 تو گیتی ببا بر مکن تار و تنگ  
 بمان تا بباشیم یکچند شاد  
 کمر بر میان سوگ را بسته ام  
 ز بانم پر از رنج و نفرین اوست  
 تواز بیخرد هوشمندی مجوی  
 خردمندی از مست روی مخواه  
 خردمند مردم نگرند رکیش  
 بلشکر که آمد نیاطوس باز



بخشش خسرو بر نیاطوس و رومیان و پدرود کردن ایشان  
بروم و نوشتن مدشورها بنام مهبان ایران

بخشش بر زمین بفرمود شاه  
همه لشکر رومیان عرض کن  
دو بهره بده رومیانرا ز گنج  
کسی کو بخلعت سزاوار بود  
بفرمود تا خلعت آراستند  
نیاطوس را داد چندان گهر  
کز اندازه هدیه برتر گذاشت  
هران شهر کز روم بستند قباد  
نیاطوس را داد و بنوشت عهد  
برفتند پس رومیان سوی روم  
دو منزل بشد خسرو سرفراز  
دگر هفته برداشت باده سوار  
ز لشکر که آمد بآذر گشسپ  
بیاده همی رفت دیده پر آب  
چو از در بنزدیک آتش رسید  
دو هفته همی خواند استا و ژند  
بهشتم بیامد ز آتش کده  
بآتش بداد آنچه پذیرفته بود  
ز زرین و سیمین و گوهر نگار  
بدرویش بخشید چندی درم  
وز انجایکه شد باندیو شهر  
که آن کشور شوزسان بود مرز  
بایوان که نوشیروان کرده بود  
گوانمایه کاخی بپاراستند

که جای عرض ساز و دیوان بخواه  
هر آنکس که هستند نو یا کهن  
بدان نباید که بینند رنج  
کجا روز جنگ از در کار بود  
ز در اسپ پر مایگان خواستند  
چه اسپ و پرستار زرین کمر  
هم از راه پر مایگان برگذاشت  
چه هرمز چه کسری فرخ نژاد  
بران جام حنظل پراگند شهد  
بدان مرز آباد و آباد بوم  
ورا کرد پدرود و پس گشت باز  
که بودند بینا دل و دستدار  
بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ  
بزرده دور خسار چون آفتاب  
شد از آب دیده رخس ناپدید  
همی گشت بر گرد آتش نژند  
چو نزدیک شد روزگار سده  
سخن هر چه پیش ران گفته بود  
زدینار و از گوهر شاهوار  
نماند اندران بوم و برکس دژم  
که بردارد از روز شادیش بهر  
کسی خاک او را ندانست ارز  
بسی روزگار اندران برده بود  
همان تخت زرین پیدارستند

بیامد تخت نیا بر نشست  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نشستند منشور ایران  
 بدان کار بندوی بد کدخدای  
 خراسان سراسر بگستهم داد  
 بهر کار دستور بد برزمهر  
 چو بر کام او گشت گردنده چرخ  
 بمنشور بر مهر زرین نهاد  
 بفرمود تا سوی شاپور برد  
 دگر مهر خسرو سوی اندیان  
 همه شهر کرمان مرا و را سپرد  
 دگر کشوری را بگردوی داد  
 ببابوی داد آنزمان شهر چاچ  
 کلید در گنجها بر شمرده  
 چو این کرده شد شهریار جهان  
 بفرمود تا هر که مهتر بودند  
 بگیتی رونده بود کام او  
 ز لشکر هر آنکس که هنگام کار  
 همه خلعت خسروی داد شان  
 همیگشت گویا مذاگیری  
 که ای زبردستان شاه زمین  
 مجوئید کین و مرزید خون  
 گر از زبردستان بنالد کسی  
 نیابد ستمگاره جز دار جای  
 همه بادشاهید بر گنج خویش  
 خورید و دهید آنکه دارید چیز  
 بهر شارسان دریکی گنج ماست  
 بکنچور گفتیم تا هر که چیز

جهاندار پرویز یزدان پرست  
 همان راهبر موبد دستگیر  
 برسم بزرگان و فرخ مهان  
 جهاندیده واد و فرخنده رای  
 بفرمود تا نو کند رسم و داد  
 دبیر جهاندیده خوب چهار  
 ببخیشد داراب گرد و صطرخ  
 سبک بر کف رام بر زین نهاد  
 پرستنده و خلعت او را سپرد  
 بفرمود بردن برسم کیان  
 که خسرو را از بزرگان شمرده  
 بران نامه بر مهر زرین نهاد  
 فرستاد منشور با تخت عاج  
 سراسر بیور تخوانه سپرد  
 نگه کرد سوی کهان و مهان  
 بفرمان خرد بر زین شوند  
 بمنشورها بر بود نام او  
 بماندند با نامور شهریار  
 بشادی بمرزی فرستاد شان  
 خوش آواز بیدار دل مهتری  
 بخوانید کس جز بداد آفرین  
 مباشد بر کار بد رهنمون  
 گراز لشکری رنج یابد کسی  
 همان رنج آتش بدیگر سرای  
 کسی را که گرد آمد از رنج خویش  
 کسی کو ندارد خواهید نیز  
 ز رنج نیاکان گراز رنج ماست  
 ندارد دهد پوشش و خورد نیز

چو باید خورش بامداد بگاه سه من می ستاند ز گنچور شاه  
جهان شد زدادش بهشت برین به پرویز کردن سزد آفرین  
گراید و نکه ز ینسان بود بادشا به از دانشمندان پارسا  
به پیمان که خواند بران آفرین بکوشد که آبک دارد زمین



### زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

هرا سال بگذشت بر شصت و پنج نه نیکو بود گریبازم بگنج  
مگر بهره برگیرم از پند خویش بر اندیشم از مرگ فرزند خویش  
مرا بود نوبت برفت آن جوان ز دردش منم چون تنی بی روان  
شتابم مگر تا همی یا بمش چو یابم به پیغاره بشتابمش  
که نوبت مرا بد تو بی کام من چرا رفتی و بر دی آرام من  
ز بد ها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جستی ز همراه پیر  
مگر همراهان جوان یافتی که از پیش من تیز بشتافتی  
جوانرا چو شد سال برسی و هفت نه بر آرزو یافت گیتی و رفت  
همی بود همواره با من درشت بر آشفست و یکباره بنمود پشت  
برفت و غم و رنجش ایدر بماند دل و دیده من بخون در نشاند  
کنون او سویی روشنائی رسید پدر را همی جای خواهد گزید  
بر آمد چنین روزگاری دراز کزان همراهان کس نگشتند باز  
همانا مرا چشم دارد همی ز دیر آمدن خشم دارد همی  
مرا شصت و پنج ووراسی و هفت نپرسید ازین پیرو تنها برفت  
وی اندر شتاب و من اندر درنگ ز کردار ها تا چه آید بچنگ  
روان تو دارنده روشن کفاد خرد پیش جان تو جوشن کفاد  
همی خواهم از داور کردگار ز روزی ده پاک پروردگار  
که یکسر ببخشد گناه ترا درخشان کند تیره ماه ترا

## داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

سخنهای بهرام چوبینه گوی  
 بنزدیک خاقان و شیران رسید  
 پذیره شدندش گزیده سوار  
 ابا هریکی موبدی رهنمون  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 بموسید و بسترد رویش بدست  
 ز جگت و زیکار شاه و سپاه  
 پیرسید گردان بیکینه را  
 گرفت انگهی دست خاقان بدست  
 سپهدار و سالار ترکان چین  
 کس ایمن نباشد بگرد جهان  
 تن آسان زید رنج بفزایدش  
 بهرنیک و بد دستگیری مرا  
 بهرنیک و بد غم گسارم توئی  
 ز جای دگر جویم آبشخووم  
 از ایدر شوم سوی هندوستان  
 بدین روز هرگز مبادت نیاز  
 چه پیوند برتر ز فرزند خویش  
 اگر کهترند و اگر مهترند  
 هم از مهتران بی نیازی دهم  
 زبان بود بر جان او بند خواست  
 که هست او مرا و ترا رهنمای  
 بهرنیک و بد غمگسار تو ام  
 ز هرگونه جامها خواستند  
 ز چیزی که بایست گستردنی

کفون داستانهای دیرینه گوی  
 که چون او سوی شهر ترکان رسید  
 ز گردان بیدار دل ده هزار  
 پسر با برادرش پیش اندرون  
 چو آمد بر تخت خاقان فراز  
 چو خاقان را دید بر پای جست  
 پیوسید بسیارش از رنج راه  
 هم ایزد گشسپ ویلان سینه را  
 چو بهرام بر تخت سیمین نشست  
 بدو گفت کای مهتر با آفرین  
 تو دانی که از خسرو بد نهان  
 گر آساید از رنج بگزایدش  
 گراید و نکه ایدر پذیري مرا  
 بدین موز بی ارز یارم توئی  
 و گو هیچ رنج آیدت بگذرم  
 گرایدون نه باشی تو هم داستان  
 بدو گفت خاقان که ای سرفراز  
 بدارم ترا همچو پیوند خویش  
 همه بوم با من بدین یاورند  
 ترا بر سران سرفرازی دهم  
 برین نیز بهرام سوگند خواست  
 بدو گفت خاقان به برتر خدای  
 که تا زنده ام ویژه یار تو ام  
 وزان پس دوا یوان بپارستند  
 پرستنده و پوشش و خوردنی

ز زرین و سیمین که آید بکار  
 فرستاد خاقان بنزد یک اوی  
 بچوگان و مجلس بدشت شکار  
 بدین گونه بر بود خاقان چنین  
 یکی نامداری که بدیار اوی  
 ازو مه بگوهر مقاتوره نام  
 بشبگیر نزد یک خاقان شدی  
 بر آنسان که کهنتر کند آفرین  
 هم آنکه ز دینار بودی هزار  
 همی دید بهرام یکچند گاه  
 بنخندید یکروز و گفت ای بلند  
 بهر بامدادی بهنگام بار  
 به بخشش اگر بیش کافی بود  
 بدو گفت خاقان که آئین ما  
 که از ما هر آنکس که جنگی ترست  
 چو خواهد فزونی نداریم باز  
 فزونی مرا راست بر ما کنون  
 چو زو باز گیرم بجوشد سپاه  
 جهانجوی گفت ای سرانچمن  
 چو باشد جهاندار بیدار و گرد  
 اگر زو رهانم ترا شایدت  
 بدو گفت خاقان که فرمان تراست  
 مرا گر توانی رهانید ازوی  
 بدو گفت بهرام فردا پگاه  
 مخند و برو هدیج مکشای چشم  
 گذشت آن شب و بامداد پگاه  
 جهاندار خاقان بدو ننگرید  
 ز خاقان مقاتوره آمد بخشم

ز دینار وز گوهر شاهوار  
 درخشنده شد جان تار یک اوی  
 نفرتی مگر کو بدی غمگسار  
 همی خواند بهرام را آفرین  
 برزم اندرون دست بردار اوی  
 که خاقان ازو یافتی نام و کام  
 دولب را بانگشت خود برزدی  
 بران نامبردار سالار چنین  
 ز گنج جهان پدید نامدار  
 بخاقان همی کرد خیره نگاه  
 تویی بر مهران جهان ارجمند  
 چنین ترک دینار یابد هزار  
 همه بهر او رایگانی بود  
 چنین است و افروزش دین ما  
 بهنگام سختی درنگی ترست  
 همی آر و رزد براه نیاز  
 بدینار خوانیم بروی فسون  
 ز لشکر شود روز روشن سیاه  
 تو کردی و را چیره بر خوبشتن  
 عنان را بکهنتر نباید سپرد  
 و گر ویژه آرم او یایدت  
 بدین آرزو رای و پیدمان تراست  
 سر آورده باشی همه گفت و گوی  
 چو آید مقاتوره دینار خواه  
 مده پاسخش گر دهی جز بخشم  
 پیامد مقاتوره نزد یک شاه  
 نه گفتار آن ترک جنگی شنید  
 یکایک بر آشفت و بکشاد چشم



چرا گشتم امروز پیش تو خوار  
 که آمد بدین مرز با یارسی  
 سپاه ترا داد خواهد بباد  
 چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی  
 خرد را نه پیچد ز پیمان من  
 تن آسان دهی گنج او را بباد  
 برزم اندرون شیر جوئی شکار  
 بخروار دینار خواهی ز شاه  
 سرش گشت پر کین ز بازار اوی  
 ز ترکش بر آورد تیری خدنگ  
 برزم اندرون ترجمان منست  
 همی دار بیکان ما را نگاه  
 یکی تیر پولاد بیکان خدنگ  
 بدار و بدین تا کی آید بکار  
 پیامد سوی خرگه خویش تفت

بخاقان چین گفت گای نامدار  
 همانا که این مهتر پارسی  
 بکوشد همی تا به پیچی ز داد  
 بدو گفت بهرام گای جنگجوی  
 چو خاقان برد راه و فرمان من  
 نمازم که آئی تو هر بامداد  
 برانی که هستی تو صد سوار  
 نه ارز که هر بامداد بگاه  
 مقاتوره بشنید گفتار اوی  
 بخشم و به تندی بیازید جنگ  
 به بهرام گفت این نشان منست  
 چو فردا بدائی بدین بارگاه  
 چو بشنید بهرام شد تیز جنگ  
 بدو داد و گفتا زمن یادگار  
 مقاتوره از پیش خاقان برفت



### کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چو بیذه

سپیده زکوه سیه بود مید  
 پیامد یکی تیغ توری بچنگ  
 همان جوشن خسرو آرای خواست  
 بدان دشت و هامون نرفتی بچنگ  
 برفتند ترکان خاقان پرست  
 کرا پیشتر خواهد آمد زمان  
 ز هامون بابراندر آورد گرد  
 که اکنون زمردی چه داری بباد  
 وگر شیر دل ترک خاقان پرست  
 که این کین تو افکندي اذ در سخن  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

چو شب دامن تیره اندر کشید  
 مقاتوره پوشید خفتان جنگ  
 چو بشنید بهرام بالای خواست  
 گزیدند جای که هرگز پلنگ  
 چو خاقان شنید این سخن برفشست  
 بران تا ازمین هردو شیرزیان  
 مقاتوره چون شد بدشت نبرد  
 ببهرام گردن کش آواز داد  
 تو خواهی بدین جنگ را پیش دست  
 بدو گفت بهرام پیشی تو کن  
 مقاتوره کرد از جهاندار یاد

چو شد غرق پیکانش بکشد شصت  
نسفت آهن از آهن آبدار  
که تاشد مقاتوره از جنگ سیر  
خروشید و برگشت از آن رزمگاه  
نکشتی مرا سوی خرگه میروی  
اگر بشنوی زنده مانی برو  
که آهن شدی پیش او موم و سنگ  
سپید شد از رزم و دینار سیر  
همان زین تویی شدش جای خواب  
نخستین دو پایش بزین بر بیست  
زنده همان اسپ جنگی براند  
همی گورکن خواهد آن نامجوی  
که او زنده خفتست بر پشت زین  
هم اکنون بخاک اندر آید تنش  
که او خفت بر اسپ توری نژاد  
بنزدیک آن نامبردار شیر  
بر آسوده از گردش روزگار  
شگفت آمدش زان سوار جهان  
کلاهش ز شادی بکیوان رسید  
همان زیور و تاج شاهنشاهی  
ز هر گونه آلت کارزار  
یکنجور بهرام جنگی سپرد

زه و تیر بگرفت شادان بدست  
بزد بر کمر گاه مرد سوار  
زمانی همی بود بهرام دیر  
مقاتوره پنداشت کوشد تپاه  
بدو گفت بهرام کای رزمجوی  
تو گفתי سخن باش و پاسخ شنو  
نگه گرد جوشن گذاری خدنگ  
بزد بر میان سوار دلیر  
بروی اندر آمد دو دیده پر آب  
مقاتوره چون خفنگ را برنشست  
چو شد خسته از تیر بر زین بماند  
بخاقان چنین گفت کای کامجوی  
بدو گفت خاقان که بهتر ببین  
بدو گفت بهرام کای پرمنش  
تن دشمن تو چنان خفته باد  
سواری فرستاد خاقان دلیر  
ورا بسته و کشته دیدند خوار  
بخفیدید خاقان بدل در نهان  
پراندیشه شد تا بایوان رسید  
سلیح و درم خواست واسپ و رهی  
زدینار و ز گوهر شاهوار  
فرستاده از پیش خاقان بیود



کشتن شیر کپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست  
بهرام چوپینه و دادن خاقان دختر خود با ملک چین باو

چو چندی بر آمد برین روزگار  
چنان بد که در کوه چین آن زمان  
شب و روز آسایش آموزگار  
داد و دام بودی فزون از گمان

دودي بود مهتر زاسپی بقر  
 تنش زرد و گوش و دهانش سیاه  
 دو چنگش بکردار چنگ هزبر  
 همی سفک را در کشیدی بدم  
 ورا شیر کپی همی خواندند  
 یکی دختری داشت خاقان چوماه  
 دو لب لعل و بینی چوسیمین قلم  
 بدان دخت گریان بدی مام و باب  
 چنان بد که روزی بیامد بدشت  
 جهاندار خاقان ز بهر شکار  
 همان نیز خاتون بکاخ اندرون  
 بشد دخترش تا بدان مرغزار  
 چو آن شیر کپی ز کوهش بدید  
 بیکدم بشد از جهان ناگهان  
 چو خانان شنید آن سیه کرد روی  
 ز دردش همه ساله گریان بدند  
 همی چاره جستند ازان ازدها  
 چو بهرام جنگ مقتوره کرد  
 همی رفت خاتون بدیدار اوی  
 چنان بد که یگرو ز دیدش سوار  
 پیاده فراوان به پیش اندرون  
 بپرسید خاتون که این مرد کیست  
 بدو گفت کهتر که دوری ز کام  
 بایران بیکچند گه شاه بود  
 بزرگانش خواندند بهرام گرد  
 کنون تا بیا مد ز ایران بچین  
 خداوند خواهد همی مهترش  
 بدو گفت خاتون که با فر اوی

بسر برد و گیسو سیاه چون رسن  
 ندیدی کس او را مگر گرم گاه  
 خروشش همی برگذشتی زابر  
 شده روز ازو بوبرگان دژم  
 زرنجش همه بوم درماندند  
 اگر ماه دارد دوزلف سیاه  
 دو بیچاده خندان و نرگس دژم  
 اگر قافتی بر سرش آفتاب  
 همی گرد آن مرغزاران بگشت  
 بدست دگر بود ازین مرغزار  
 همی رای زد با یکی رهنمون  
 ابا دختران بامی و می گسار  
 فرود آمد او را بدم در کشید  
 سر آمد بدان خوب رخ بر جهان  
 همان مادرش نیز بر کند موی  
 چو بر آتش تیز بریان بدند  
 که تا چین کی آید ز سختی رها  
 وزان مرد جنگی بر آورد گرد  
 بهر کس همی گفت کردار اوی  
 از ایرانیان نیز صد نامدار  
 همی راند بهرام باره نمون  
 که با برز و با فر ایزدیمت  
 که بهرام یل را ندانی بنام  
 سرتاج او برتر از ماه بود  
 که از خسروان نام مردی ببرد  
 بلرزد همی زیر اسپش زمین  
 همی تاج شاهان نهد بر سرش  
 سزدگر بناریم در پر اوی

یکی آرزو زو بخوادم درست  
 بخوادم مگر زاردها کین من  
 بدو گفت کهتر گر این داستان  
 تو از شیر کپی نیابی نشان  
 چو خاتون شنید این سخن شاد گشت  
 همی تاخت تا پیش خاقان رسید  
 بدو گفت خاقان که عاری بود  
 همی شیر کپی خورد دخترم  
 نداند که آن ازدهای دژم  
 اگر دختر شاه نامی بود  
 بدو گفت خاتون که من کین خویش  
 و گر ننگ باشد و گر نام من  
 برآمد برین نیز روزی دراز  
 چنان بد که خاقان یکی سور کرد  
 فرستاد و بهرام یل را بخواند  
 چو خاتون پس پرده آوا شنید  
 فراوانش بستود و کرد آفرین  
 یکی آرزو خواهم از نامدار  
 بدو گفت بهرام فرمان تراست  
 بدو گفت خاتون گزاید نه دور  
 جوانان چین اندران مرغزار  
 ازان بیشه برتر یکی تیروار  
 بدان کوه خارا یکی ازدهاست  
 یکی شیر کپیش خوانم همی  
 یکی دخترم بد ز خاقان چین  
 زایوان بشد سوي آن جشنگاه  
 بیامد ز کوه ازدهای دژم  
 کنون هر بهاری بدان مرغزار

چو خاقان نگرداند این کار سست  
 چو او بشنود درد و نفرین من  
 بخواند برو مهتر راستان  
 مگر کشته و گرت پایش کشان  
 ز تیمار آن دختر آزاد گشت  
 یکایک بگفت آنچه دید و شنید  
 بجای که چون من سواری بود  
 بگوئیم ننگی شود گوهرم  
 یکی کوه آهن رباید بدم  
 همان شاه را جان گرامی بود  
 بخوادم ز بهر جهان بین خویش  
 بگویم برآید مگر کام من  
 که آن کین زهر کس همیداشت راز  
 مهان را بدان سور دستور کرد  
 چو آمدش بر تخت سیمین نشاند  
 بشد تیز و بهرام یل را بدید  
 که آباد بادا بتو ترک و چین  
 که باشد بران آرزو کامگار  
 بدین آرزو کام و پیمان تراست  
 یکی مرغزاریست زیبای سور  
 یکی جشن سازند گاه بهار  
 یکی کوه بینی سیه تر ز قار  
 که این کشور چین ازو در بلاست  
 دگر نیز نامش ندانم همی  
 که خورشید کردی برو آفرین  
 چو خاقان به نچیر شد با سپاه  
 کشید آن جهان بین ما را بدم  
 چنان هم بیامد ز بهر شکار

همان نامور پهلوانی نماند  
 برآورد زین بوم آباد خاک  
 بسی تاختند اندران کوهسار  
 برو پشت و گوش و سرو پال اوی  
 مرا و را چه شیر و چه بدو نهنگ  
 چو گیرد شمار از کم بیش اوی  
 بیایم به بینم من آن جشنگاه  
 بلند آفرینده ماه و هور  
 چو شد گیر ما را نمایند راه  
 شب تیره بفشاند زلف سیاه  
 وز انجای هر کس بایوان شدند  
 به پیچید زلف شب لا جور  
 گوامی تنش را بیزدان سپرد  
 یکی نیزه دوشاخ نچیر گیر  
 بفرومرد تا باز گردد گروه  
 توگفتی برو کوه تاریک شد  
 بخام کمند از برزین نشست  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 همی آتش از کوه خارا بجست  
 بغلطید در آب و آمد برون  
 نبود ی برو تیر کس کار گر  
 که بهرام را اندر آرد بدم  
 تن شیر کپی شد از جنگ سیر  
 فرو ریخت چون آب خون از برش  
 سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی  
 بجست از بر کوهسار بلند  
 که شد سنگ خارا بخون آرد  
 تن ازدها را بدو نیم کرد

بدین شهر مادر جوانی نماند  
 شدند از بد شیر کپی هلاک  
 سواران جنگی و مردان کار  
 چو از دور بینند چنگال اوی  
 بغرد بدر دل مرد جنگ  
 کس اندر نیارد شدن پیش اوی  
 بدو گفت بهرام فردا پگاه  
 به نیروی یزدان که اوداد زور  
 بپردازم از ازدها جشنگاه  
 چو پیدا شد از آسمان گرد ماه  
 پراکنده گشتند و مستان شدند  
 چو پیدا شد آن فرخورشید زرد  
 کز اگند پوشید بهرام گرد  
 کمند و کمان برد صد چوبه تیر  
 چو آمد بنزدیک آن بوزکوه  
 بدان شیر کپی چون نزدیک شد  
 میان اندران کوه خارا بیست  
 کمان را بمالید و برزه نهاد  
 بغرید و بوزد بران سنگ دست  
 شد آن شیر کپی بچشمه درون  
 که بر ازدها چون شدی موی تر  
 همی آمد آن ازدهای دژم  
 خدنگی بینداخت مرد دلیر  
 دگر تیر بهرام زد بر سرش  
 همی دید نیرو و آهنگ اوی  
 چهارم میانش کشاد از کمند  
 بزد نیزه بر میان دده  
 وزان پس بشمشیر یازید مرد



سراژ تن جدا کرد و بفگند خوار  
 بنزدیک خاقان خرامید شاد  
 دران بیدش خاقان و خاتون برفت  
 خروشی بر آمد ز گردان چین  
 بهرام بر آفرین خواندند  
 گرفتش سپهدار چین در کفار  
 چو خاقان چینی بایوان رسید  
 فرستاد صد بدره گنج درم  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 به بهرام داد آنزمان دخترش  
 بر آئین چین خلعت آراستند  
 بدو گفت هرکس کز ایران سرست  
 جز از کار خورد و شکارش نبود  
 ز چینی سواران گردن فراز  
 همه چین همیگفت مابنده ایم  
 همی خورد بهرام و بخشید چیز

وزان پس فرود آمد از گوهسار  
 سخنهای کپی همی کرد یار  
 دمان و دنان تا سر کوه تفت  
 کز آواز گفתי بدر زمین  
 بسی زر و گوهر بر افشاندند  
 وزان پس ورا خواندی شهریار  
 فرستاده مهر بان بر گزید  
 همان بدره و جامه بیدش و کم  
 نبشتند منشور چین بر حریر  
 بدان تا بچین باشد آبشخورش  
 فراوان کلاه و کمر خواستند  
 بخشش این مرا ورا کرا درخورست  
 غم گردش روزگارش نبود  
 به بهرام برداشتندی نیاز  
 ز بهر تواندر جهان زنده ایم  
 بروهر کسی آفرین کرد نیز



### آگاهي یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن

چنین تا خبرها بایران رسید  
 که بهرام را بادشاهی و گنج  
 بر از درد و غم شد ز تیمار اوی  
 همی رای زد با بزرگان بهم  
 شب تیره فرمود تا شد دبیر  
 بخاقان چینی یکی نامه کرد  
 نخست آفرین کرد بر یکخدای  
 بر آرند هور و کیوان و ماه

بر باد شاه دلیران رسید  
 ازان تو بیدش است نابدره رنج  
 دلش گشت پیچان ز کردار اوی  
 همی گفت و انداخت بر بیدش و کم  
 سر خامه را کرد پیکان تیر  
 تو گفתי که از خنجرش خامه کرد  
 که او بیست بر نیکوی رهنمای  
 نیشاند شاه بر پیشگاه

گزاینده هر که جوید بدی  
 زنadanی و دانش و راستی  
 همه هست آگاه آنکو یکیست  
 بیابد هرآنکس که نیکی بجست  
 هرآنکس که او راه یزدان گزید  
 دگر گفت بهرام چوینده نام  
 یکی بنده بد شاه را ناسپاس  
 یکی خرد و بی نام و بی کام بود  
 چو شاه جهان مرد را بر کشید  
 نهان نیست کردار او در جهان  
 کس او را نپذیرفت کش مایه بود  
 بنزد تو آمد پذیرفتیش  
 کس این را نه برگزید از راستان  
 فراموش کردی مگر کار اوی  
 که زد بر سوت تازیانه بسی  
 نباید که بی برکزی نام خویش  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 گران بنده را پای کرده ببند  
 وگرنه فرستم ز ایران سپاه  
 چو آن نامه نزدیک خاقان رسید  
 فرستاده را گفت فردا پگاه  
 فرستاده آمد دلی پر شتاب  
 همی بود تا شمع رخشان بدید  
 پیار و خاقان هم آنکه د بید  
 پیاسخ نوشت آفرین مهان  
 دگر گفت آن نامه بر خواندم  
 تو با بندگان گوئی زانسان سخن  
 که ما را ندانند یکسر همه

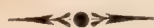
فزاینده قره ایزدی  
 زکری و از کتی و کاستی  
 و رایار و همقا و همباز نیست  
 مبد آنکه اودست بد را بشست  
 سراز نا سپاسی بپاید کشید  
 که هرگز بگیتی مبیناد کام  
 نه مهتر شناس و نه یزدان شناس  
 پدر بر کشیدش که هنگام بود  
 همان کرد کز گوهر او سزید  
 میان کهان و میان مهان  
 و گرد خرد بر ترین پایه بود  
 چو پرمایگان دست بگرفتیش  
 ندیم من بدین کار همدانستان  
 که آزرده گشتی ز تیمار اوی  
 پسندیده نامد ابر هر کسی  
 ببهرام بفروشی آرام خویش  
 براندیشد آن رای تاریک تو  
 فرستی بر ما بوی سود مند  
 بتوان کنم روز روشن سپاه  
 بدانگونه گفتار خسرو شنید  
 چو آئی بدر پاسخ نامه خواه  
 نبود آن شبش جای آرام و خواب  
 بدرگاه خاقان چینی دوید  
 اباخامه و مشگ و چینی حویر  
 زمن بنده بر کردگار جهان  
 فرستاده را پیش بنشاندم  
 نزید از ان خاندان کهن  
 نه که را نشانند بر جای که

بهیتمان بر نیز افسر مراست  
 تو بامن چنین داستانها مزن  
 وزان پس بعهده اندر آرم شکست  
 جز از پاك يزدان مرانديست پاك  
 خود بيشتر گر بدي شايدی  
 كه با باد بايد كه گري تو جفت  
 بيك ماه کمتر به پيمود راه  
 به پيچيد و ترسان شد از روزگار  
 سخنهاي خاقان سراسر برانده  
 بزرگان به اندیشه در ماندند  
 كه اي فرّ اورند و تاج كيان  
 يكي را ي زن با خردمند پير  
 مكن تيره اين شمع فرّ كهن  
 خردمند و گویا و گرد و ديز  
 سخن گوید و راز او بشنود  
 كه بود و پس از پهلواني چه جست  
 خداوند رازان سپس بنده خواست  
 بماند بسالی كشد روزگار  
 ازو بد سرودن نه آسان بود  
 نهاني نبايد كه داند کسی  
 كز ايران بخاقان کسی نامه برد  
 بدو گفت كاي مهتر بافرين  
 همی نامه سازد يك اندر دگر  
 بدان تا ترا گردن ايران زمين  
 ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم  
 بروم و بايوان كشايندلب  
 كه ني پاي بادا مرا و را نه سر  
 زين بر كنم تخم ساسانيان

همه چين و توران سراسر مراست  
 نيم تا بدم مرد بيمان شكن  
 چو من دست بهرام گيرم بدست  
 نخواند مرا مردم از آب پاك  
 ترا گر بزرگي بيدزايدي  
 بران نامه بر مهر بنهك و گفت  
 فرستاده آمد بنزد يك شاه  
 چو بر خواند آن نامه را شهرپار  
 فرستاد و ايرانيان را بخواند  
 همان نامه بنمود و بر خواندند  
 چنين يافت پاسخ ز ايرانيان  
 چنين كارها بردل آسان مگير  
 ز نامه بدين كار تندي مكن  
 گزين كن ز ايران يكي مرد پير  
 كز ايدو بنزد يك خاقان شود  
 بدانند كه بهرام روز نخست  
 همی بود تا كار او گشت راست  
 چو نيكو نگردد بيك ماه كار  
 چو بهرام داماد خاقان بود  
 بچري سخن گفت بايد بسي  
 وزان پس چو بشنيد بهرام گرد  
 بيامد دمان پيش خاقان چين  
 شنيدم كه آن ريمن بد هنر  
 سپاهي دلاور ز چين برگزين  
 بگيرم بشمشير ايران و روم  
 بنام تو بر پاسبانان بشب  
 بدم سر خسرو بد هنر  
 چو من كه تيرا به بدم ميان

و را در دل اندیشه چون بیشه گشت  
 سخن گو و داننده و یادگیر  
 همه رازها برکشاد از نهفت  
 ز خویشان نزدیک و بیگانگان  
 که بر تخم ساسان پرآید قفیز  
 نماید بمرده خردمند راه  
 چو خاقان یکی پشت و یارش بود  
 سخنها ز بهرام باید شنود  
 بخندید و بردیگر اندازه گشت  
 که بگزید باید دو مرد جوان  
 همان رنج کش باشد و لشکری  
 دگر سرکشی بود ژنگوی نام  
 بدیوان دینار دادن نشانند  
 که هشیار باشید روز نبود  
 چه هنگام شادی چه هنگام خشم  
 ز جیخون بگردون برآید خاک  
 همه نامداران و شیران گرد  
 رخ شید از گرد شد آبنوس  
 بروز سفندار صند بامداد

چو بشنید خاقان پراندیشه گشت  
 بخواند آنزمان کس که بودند پیر  
 بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت  
 چنین یافت پاسخ فرزندان  
 نه کاریست این خوار دشوار نیز  
 ولیکن چو بهرام راند سپاه  
 بایوان بسی دوستدارش بود  
 برآید بدخت تواین کار زود  
 چو بشنید بهرام دل تازه گشت  
 بران بر نهادند یکسر گوان  
 که زبید بران هردو تن مهتری  
 بچین مهتری بود چینهوی نام  
 فرستاد خاقان یل را بخواند  
 چنین گفت مهتر بدین هردو مرد  
 همیشه ببهرام دارید چشم  
 گذرهای جیخون بگیرد پاک  
 سپاهی دلاور بایشان سپرد  
 برآمد ز درگاه بهرام کوس  
 زچین روی یکسر بایوان نهاد



فرستادن خسرو خراد بزرین را نزد خاقان

و چاره او در کشتن بهرام

که از بیشه بیرون خرامید گرت  
 که از آسمان روشنائی ببرد  
 که بگزین برین کار برخان راه  
 همان برزبانها توانا تری  
 بیاورد شمشیر وزیرین کمر

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ  
 سپاهی بیاورد بهرام گرد  
 بخراد بزرین چنین گفت شاه  
 بایران و توران تو دانا تری  
 در گنج بکشاد و چندان گهر

که خَرّاد بر زمین دران خیره ماند  
 چو با هدیها راه چین برگرفت  
 چو نزدیک درگاه خاقان رسید  
 بدان تا بگوید که از نزد شاه  
 چو بشنید خاقان بیدار است گاه  
 فرستاده چون شد به تنگی فراز  
 بدو گفت هر گاه که فرماندهی  
 بدو گفت خاقان به شیرین زبان  
 بگویی آن سخنها که سودا ندرست  
 چو خَرّاد بر زمین شنید این سخن  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 که چرخ و زمین و زمان آفرید  
 توانائی او راست مابنده ایم  
 یکی را دهد تاج و تخت بلند  
 نه با آنش مهر و نه با اینش کین  
 کهان و مهان خاک را زاده ایم  
 نخستین درایم ز جم برین  
 چنین هم برو تا سر کیقباد  
 چو کیخسرو و رستم نامدار  
 ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر  
 کفون شاه ایران بتن خویش تست  
 بهنگام شاهان با آفرین  
 بدین روز پیوند ما تازه گشت  
 ز پیروزگر آفرین تو باد  
 همی گفت و خاقان بد داده گوش  
 بایوان اگر نیز جز تو کس است  
 دران کاخ جای پیرداختش  
 بفرمان او هدیها پیش برد

همی در نهان نام یزدان بخواند  
 ز حیچون یکی راه دیگر گرفت  
 نگه کرد و گویند برگرید  
 فرستاده آمد بدین بارگاه  
 بفرمود تا برکشادند راه  
 زبان کرد گویا و بردش نماز  
 بگفتن زبان برکشاید رهی  
 دل مردم پیر گردد جوان  
 سخن گفته مغز است و ناگفته پوست  
 بیاد آمدش گفته های کهن  
 توانا و دارنده روزگار  
 بلند آسمان و جهان آفرید  
 هم از راستیهاش گوینده ایم  
 یکی را کند خوار و زار و نژند  
 نداند کس این جز جهان آفرین  
 بنا کام تن مرگ را داده ایم  
 جهاندار طهمورث بافرین  
 همان نامداران که داریم یاد  
 برین همنشان تا با سفد یار  
 چشیدند بر جای تریاک زهر  
 همان شاد و غمگین بکم بیش تست  
 پدر مادرش بود خاقان چین  
 همه کار برد دیگر انداره گشت  
 سر تا جداران زمین تو باد  
 بدو گفت کای مرد دانش فروش  
 شناسنده آسمان او بس است  
 بنزدیکی خویش بنشاختش  
 یکایک بگنجور او برشمرد



بدو گفت خاقان که بی خواسته  
 گراز من تو خواهی پذیرفت چیز  
 وگرنه تو از هدیه روشن تری  
 یکی جای خرم بپرداختند  
 بخوان و شکار و بزم و بمی  
 همی جست و روزیش خالی بیافت  
 بدو گفت بهرام بدگوهر است  
 فروشد جهان دیدگانرا بچیز  
 ورا هر مز قاجور بر کشید  
 ندانست کس در جهان نام اوی  
 اگر با تو بسیار خوبی کند  
 چنان هم که با شاه ایران شکست  
 گراز را فرهتی بنزدیک شاه  
 وزان پس همه چین و ایران تراست  
 چو خاقان شنید این سخن خیره گشت  
 بدو گفت از بنسان سخنها مگوی  
 نیم من بدانندیش و پیمان شکن  
 چو بشنید خرد بر زمین سخن  
 بخاقان چنین گفت کای شه نژاد  
 ترا شاه بهتر ز چو بیله است  
 بخرد خاقان دگر بار گفت  
 اگر قیصر روم پیمان شکست  
 مرا نیز شاید که چو نان کدم  
 مرا همچو خسرو هزاران رهیبست  
 نیازد شاه ترا شاه روم  
 چو بهرام جنگی که از جنگ اوی  
 مرا هست داماد و آرم جوی  
 دگر باره خرد دل زدگ شد

مبادی تواند در جهان کاسته  
 بگو تا پذیرم من این چیز نیز  
 بدانندگی بر سران افسری  
 ز هر گونه جامها ساختند  
 بنزدیک خاقان بدی نیک پی  
 بمردی بگفتار اندر شتافت  
 زاهر یمن بدکش بدتراست  
 که آن چیز گفتن نیرزد پیش  
 بارش ز خورشید برتر کشید  
 بگیتی برآمد همه کام اوی  
 بفرجام پیمان تو بشکند  
 نه خسرو پست و نه یزدان پرست  
 سرشاه ایران بر آری بماه  
 نشسته آنگه آنجا کنی کت هواست  
 دو چشمش ز دیدار او تیره گشت  
 که تیره کنی نزد ما آب روی  
 که پیمان شکن خاک یا بد کفن  
 بدانست کان تازگی شد کهن  
 بدبنسان سخنها چه آری بیاد  
 که شاهی یکی خویش دیوبند است  
 که این را ز بیرون کدم از نهفت  
 ابا خسرو آنکه که پیمان بدست  
 اباگرد بهرام دستان کدم  
 هم گوهر از مایه فرهی است  
 سپردش ورا لشکر و گنج و بوم  
 بدفتر نویسند فرهنگ اوی  
 چه گونه کشم سر ز پیمان اوی  
 بچاره درون سوي نیرنگ شد

باندیشه با خویشتن گفت مرد  
 که بهرام دادش بایران امید  
 چو امید خاقان بدو تیوه گشت  
 همی جست تا کیست نزدیک اوی  
 یکی کدخدای بدست آمدش  
 سخنهای خسرو برو یاد کرد  
 که نزدیک خاتون مرا دستگیر  
 بدو گفت آن چاره گر کدخدای  
 که بهرام چوبینه داماد اوست  
 تو مردی دبیری یکی چاره ساز  
 چو خرد برزین شنید این سخن  
 یکی ترک بد پیرو نامش قلون  
 همی پوستین بود پوشیدنش  
 بتن بود خویش مقتوره اوی  
 همیشه بدل کین او داشتی  
 مقتوره چون گشت کشته بزار  
 قلون را دل از درد جوشان بدی  
 کسی را فرستاد و او را بخواند  
 مرا و را درم داد و دینار داد  
 چو برخوان نشستی و را خواندی  
 پر اندیشه بد مرد بسیار دان  
 وزان روی با کدخدای سرای  
 همان پیش خاقان بروز و شب  
 چنین گفت با مهتر آن مرد پیر  
 اگر در پزشکیت بهره بدی  
 یکی تاج بودی از آن بر سرش  
 بدو گفت کان دانشم نیز هست  
 پیشدیش خاتون دوان کدخدای

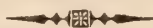
که خاقان نخواهد زمان یاد کرد  
 سخن گفتن من شود بار بید  
 به بیچارگی سوي خاتون گذشت  
 که روشن کند جان تاریک اوی  
 همان نیز با او نشست آمدش  
 دلی مرد بی بر بران شاد کرد  
 بدان تا شوم بدرش بر دبیر  
 کزو آرزوها نیاید بجای  
 و زیست بهرام را مغزو پوست  
 وزین نیز با باد مکشای راز  
 نه سر دید تیمار او را نه بن  
 که ترکان و را داشتندی زبون  
 زارژن بدی نیز نوشیدنش  
 سرش بد ز بهرام پر گفتگوی  
 زبان پر ز نفرین او داشتی  
 ابر دست بهرام آن روزگار  
 شب و روز از غم خروشان بدی  
 بدان نامور جایگاهش نشاند  
 همان پوشش و خورد بسیار داد  
 بر نامدارانش بنشاندی  
 شکیدا دل و زیرک و کاردان  
 ز خاتون چینی همی گفت رای  
 چورفتی همی داشتی بسته لب  
 که چون تو سرافراز مردی دبیر  
 و گرنامت از دور شهره بدی  
 بویژه که بیمار شد دخترش  
 چو گوئی بسایم برین کار دست  
 که دانا پزشکی نو آمد بجای

بیدار شد بخوار اندرین کار سر  
 که این را زباید که داری نهفت  
 بزشکی کن از خویش تن تازه روی  
 تبه دید بیمار او را جگر  
 همان تره جویدار آوردند  
 تپش خواست کز مغز بنشانندش  
 شد آن دخت چون ماه گیتی فروز  
 یکی بدرة و جامه زر بفت پنج  
 بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز  
 بخوام هرانگه که آید بکار  
 بیااست لشکر چو پرتدرو  
 ممان تا کس آید بایران زمین  
 ورا زان سخن هدیه نو برد  
 که بی مهر ما کس بایران زمین  
 بیزدان که نفروشم آنرا بسیم  
 همی داشت آن رازها را نگاه  
 بدان نامور پیشگاهش نشاند  
 ندارد دلی بیغم اندر نهان  
 فراوان بجستی زهر کس بچین  
 همان پوششت جامه های سره  
 چه نفرین شنیدی و چه آفرین  
 همانا که سال تو بسیار گشت  
 اگر تخت یابی اگر تیره خاک  
 چنان رو که اندر نور دی زمین  
 بمروت فراوان بپاید بدن  
 یکی کارد بستان و بفورد راه  
 بوو تا در مرد گیتی فروز  
 نهگداشتستیم بسیار سال

بدو گفت شادان زی و نوش خور  
 بیدامد بخواد بر زمین بگفت  
 برو پیش او نام خود را بگویی  
 بفزدیک خاتون شد آن چاره گر  
 بفرمود تا آب نار آورند  
 کجا تره کان کاسنی خواندش  
 بفرمان یزدان چو شد هفت روز  
 بیاورد دینار خاتون ز گنج  
 بدو گفت کین ناسزاوار چیز  
 چنین داد پاسخ که این را بدار  
 وزان روی بهرام شد تا بمر و  
 کس آمد بخاقان که از ترک و چین  
 که آگاهی ما بخسرو بود  
 مذدی گری کرد خاقان چین  
 شود من میانش کنم برد و نیم  
 همی بود خوارک بر زمین دو ماه  
 به تنگی دل اندر قلون را بخواند  
 بدو گفت روزی کس اندر جهان  
 توان جو و ارزن و پوستین  
 کنون خورد نیهات نان و بره  
 چنان بود بکچند و اکنون چنین  
 کنون روزگار تو بر صد گذشت  
 یکی کار دارم ترا بیم ناک  
 ستانم یکی مهر خاقان چین  
 بفزدیکت بهرام باید شدن  
 پوشی همان پوستین سیاه  
 نگهدار از ماه بهرام روز  
 وی این روز را شوم دارد بقال

نخواهد که انبوه باشد برش  
چنین گوی کز دخت خاقان پیام  
همان کارد در آستین برهنه  
چو آئی بنزدیکت چو بین فراز  
مرا گفت چون راز گوئی بگوش  
چو گوید چدرازست با من بگویی  
بزن کارد و نافش سراسر بدر  
هر آنکس که آواز او بشنود  
یکی سویی اسپ و یکی سویی گنج  
و گر خود کشدندت جهان دیده  
و دیگر که برداشتی کین خویش  
همانا بتو کس نبرد از دی  
گراید و نکه یابی ز کشتن رها  
ترا شاه پرویز شهری دهد

بدیباي رومي پیوشد برش  
رسانم برین مهتر شاد کام  
همی دار تا خواندت یکتنه  
چنین گوی کان دختر سرفراز  
سخنها ز بیگانه مردم پیوش  
تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی  
وزان پس بجه گریبایی گذر  
ز پیش سپهدر با آخر دود  
نیاید ز کشتن بروی تو رنج  
همه نیک و بد ها پسندیده  
بجا آوریدی تو آئین خویش  
که با تو بدانکه بدی سازدی  
جهان را خریدی و دادی بها  
همان از جهان نیز بهری دهد



### کشته شدن بهرام بدست قتلون بچاره خرد برزین

چنین گفت با مرد دانا قتلون  
همانا مرا سال بر صد رسید  
فدای تو بادا تن و جان من  
چو بشنید خرد برزین د وید  
بدوگفت کامد که آرزوی  
به بد انداز آنسوی کسهای من  
یکی مهر بستان ز خاقان مرا  
بدوگفت خاتون که خفتست مست  
ز خرد برزین گل مهر خواست  
گل اندر زمان بر نگینش نهاد  
برو آفرین کرد مرد د پیر

که اکنون نباید یکی رهنمون  
به بیچارگی چند خواهم کشید  
همین است نزد تو پیمان من  
ازان خانه تا پیش خاتون رسید  
بگویم ترا ای زن نیک خوی  
سزد گر کشاده کنی پای من  
چنان دان که بخشیده جان مرا  
مگر گل نهم بر نگینش بدست  
بداین مست آمد از حجره راست  
بیامد بدان مرد جوینده داد  
بیامد سپرد آن بدان مرد پیر

بیامد نهانی ز هرکس بهر  
 که بهرام را آن نه پدرام بود  
 نهاده برش نار و سیب و بهی  
 بدربان چنین گفت کای نامجوی  
 نه جنگی کسی ام نه آزاده ام  
 بدان تا بگویم بدین بادشا  
 همان نیز بیمار و آستنسست  
 بدان تا جور مهتر فیکنام  
 چنین تا در خانه پهلوان  
 فرستاده و پوستینی کشان  
 رسانم بدین مهتر شاد کام  
 که هم زان در خانه بنمای روی  
 زگاف در خانه بنمود سر  
 بدو گفت اگر نامه داری بیار  
 نخواهم که گویم سخن پیش کس  
 بگویم نهانی بهانه مجوی  
 پدیدار شد کز پی و کاستی  
 بزد دشنه و زخانه بر شد خروش  
 برفتند پویان بنزدیک شاه  
 بپرسید زو تا که راهش نمود  
 مر آن پیر سر را کشیدند پای  
 بسیلی و مشتتش همی کوفتند  
 هم از نیمه روز تا نیم شب  
 فگندندش اندر میان سرای  
 جگر خسته و پر گداز آمدند  
 بدان برز باد و رخا لاژورد  
 همه پاک بر کند موی سرش  
 همی کرد پس مویه زار زار

قلون بستد آن مهر و همچون تذرو  
 همی بود تا روز بهرام بود  
 بخانه درون بود بایک رهی  
 قلون رفت تنها بدرگاه اوی  
 من از دخت خاقان فرستاده ام  
 یکی راز گفت آن زن پارسا  
 که از بهر او از در بستنسست  
 گر آگه کنی تا رسانم پیام  
 بشد پرده دار گرامی دوان  
 چنین گفت کآمد یکی بد نشان  
 همی گوید از دخت خاقان پیام  
 چنین گفت بهرام کورا بگوی  
 بیامد قلون تا بنزدیک در  
 چو دیدش یکی پیرو بدست وزار  
 قلون گفت شاهایم است و بس  
 و را گفت زود اندر آی و بگوی  
 قلون رفت با کار در آستی  
 همیشه که تا راز گوید بگوش  
 چو بهرام گفت آه مردم ز راه  
 چنین گفت کین را بگیرد زود  
 برفتند هرکس که بد در سرای  
 همه کهتران زو بر آشوفتند  
 همی خورد سیلی و نکشاد لب  
 چنین تا شکسته شد دست پای  
 بنزدیک بهرام باز آمدند  
 همی رفت خون از تن خسته مرد  
 بیامد هم اندر زمان خواهرش  
 نهاد آن سر خسته را بر کنار



ز تو بیشه بگذاشتی نره شیر  
 که افکند پیل ژیان راز پای  
 جهانگیر و بی باک و شیر افگذا  
 تن یلوار سپهد بخست  
 ز دریای خوشاب بیخت که کفد  
 که افکند خوار این کلاه مهی  
 که افکند کوه روان در مغاک  
 بشهر کسان در بماندیم خوار  
 که شاخ وفارا زمین بر مکن  
 بماند بسرو نهد افسری  
 بگردون رسد تاج فرخنده اش  
 سخن گفتن سودمند مرا  
 گنه‌گار جان پیدش یزدان بری  
 همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ  
 بدید آن دل و رای هشیار اوی  
 پراز خون دل و دیده پر خاک روی  
 چنین گفت کای خواهر پاک‌زاد  
 وایکن مرا خود بر آمد قغیز  
 ز هرگونه چون دیو بد را هبر  
 کزو بود گیتی به بیم و امید  
 جهان کرد بر خویشتن بر سیاه  
 جهاندار نیک اختر و نیک پی  
 شنیدی بدیها که او را رسید  
 به بیند پراگندن ماه و مهر  
 ازان سوی ساری بآب اندرون  
 ز خوبی همی دست کوتاه کرد  
 ز برج بزه تا بماه تراسست  
 کنون گر ببخشید یزدان سزد

همی گفت زار ای سوار دلیر  
 که برد این ستون جهانرا ز جای  
 الا یا سوار سپهد تن  
 نه خسرو پرستی نه یزدان پرست  
 الا یا برآورده کوه بلند  
 که کند این چنین سبزو سهری  
 که آگنده ناگاه دریا بخاک  
 غریبیم و تنها وی دست و یار  
 همی گفتم ای مهتر انجمن  
 که از تخم ساسان اگر دختری  
 همه روی کشور شود بنده اش  
 سپهدار نشنید پند مرا  
 برین کرد ها بر پشیمان تری  
 بد آمد بدین خاندان بزرگ  
 چو آن خسته بشنید گفتار اوی  
 بباخن رخان خسته و کنده موی  
 یزاري وسستی زبان بر کشاد  
 ز پندت نبد هیچ مانند چیز  
 همان پند بر من نبد کارگر  
 نبد مهتری بر تو از جمشید  
 بگشت او بگفتار دیوان ز راه  
 همان نیز بیدار کاؤس کی  
 تبه شد بگفتار دیو پلید  
 همی باسمان شد که گردان سپهر  
 بیفتاد او از هوا سر نگون  
 مرا نیز هم دیو بیداه کرد  
 مرا گفت دیهیم شاه تراسست  
 بشیمانم از هرچه کردم ز بد

نبشته بدین گونه بد بر سرم  
 ز تارک کنون آب برتر گذشت  
 نبشته چنین بود آنچه بود  
 همه پند تو یادگار منست  
 سر آمد کنون کار بیداد و داد  
 شما رویها سوي یزدان کنید  
 زبدها جهاندار تان یار بس  
 نبودم بگیتی جزاین نیز بهر  
 یلان سینه را گفت یکسر سپاه  
 نگه کن بدین خواهر نیک زن  
 مبادید یکتن زد یگر جدا  
 برین بوم دشمن ممانید دیو  
 همه یکسر پیش خسرو شوید  
 که خوشنود شد از تو بهرام گو  
 گراموزش آید شما را ز شاه  
 بگردوی از من فراوان درود  
 شنیدم که خراد از ایران زمین  
 بگردوی گوئید خونم ازوی  
 مرا دخمه در شهر ایوان کنید  
 بسی رنج دیدم ز خاقان چین  
 نه این بود اران رنج پاداش من  
 ولیکن همانا که اوزین سخن  
 نبود این جزار کار ایرانیان  
 بفرمود پس تا پیامد دبیر  
 بگوید بخاقان که بهرام رفت  
 تو این ماندگان مرا شاد دار  
 که من با تو هرگز نکردم بدی  
 بسی پندها خواند بر خواهرش

غم کرد های کهن چون خورم  
 غم و شادمانی همه باد گشت  
 زبدها نگاهد نخواهد فزود  
 سخنهای تو گوشوار منست  
 سخنهای بی بر مکن هیچ یاد  
 همه پشت بایخت خندان کنید  
 مگوئید از اندوه و شادی بکس  
 سر آمد کنون رفتنی ام ز دهر  
 سپردم تواتخت و شاهی و گاه  
 بگیتی بس او مر ترا رای زن  
 جدائی مبادا میان شما  
 که من رفتم و گشتم از گاه سیر  
 بگوئید و گفتار او بشنوید  
 چو خوشنود شد از تو خوشنود شو  
 جز او را مخوانید خورشید و ماه  
 رسانید و گوئید زینسان که بود  
 پیامد به پیغمبری سوي چین  
 بخواه و مگردان ازین کار روی  
 مرا این کاخ بهرام ویران کنید  
 ندیدم که یکروز کرد آفرین  
 که دیوی فوستد پرخاش من  
 اگر بشنود سر نداند زبن  
 همان دیو بد رهنمون در میان  
 نویسد یکی نامه ناگزیر  
 بزاری و خواری و بی کام رفت  
 ز رنج و بد دشمن آزاد دار  
 همه راستی جستم و بخردی  
 بدر در گرفت آن گرامی سرش

دهان بر بفاگوش خواهر نهاد  
 برو هر کسی زار بگریستند  
 همی خون خروشید خواهر بدرد  
 ز تیمار او بد دلش بر دونیم  
 بدیدا بیاراست جنگی تنش  
 همی ریخت کافور گرد اندرش  
 چنین است کار سرای سپنج  
 مخورنده و باده خور روز و شب  
 دو چشمش پر از خون شد و جان بداد  
 بدرد دل اندر همی زیستند  
 سخنهای او یکت بیکت یاد کرد  
 یکی تنگ تابوت کردش ز سیم  
 قصب بود در زیر پیراهنش  
 برین گونه بر تافتهان شد سرش  
 چو دانی که ایدر نمایی مرنج  
 دلت پر ز رانش پر از خنده لب



آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تپاه کردن او خان و مان قلون

چو بشنید خاقان که بهرام را  
 همان نامه نزدیک خاقان رسید  
 ازان آگاهی شد دلش پر ز درد  
 ازمین کار او در شگفتی بماند  
 بگفت آنچه بهرام یل را رسید  
 همه چنین برو زار و گریان شدند  
 یکا یک همه کار او باز جست  
 بدانست کان کار خراد بود  
 همی گفت کان سگ چگونه گریخت  
 قلون را بتوران دوفرزند بود  
 چو دانسته شد آتشی بر فروخت  
 دوفرزند او را بر آتش نهاد  
 وزان پس چونوبت بخاتون رسید  
 بایوان کشید آن همه گنج اوی  
 فرستاد هر سو هیونان مست  
 همه هر چه در چین و را بنده بود  
 به یکچند با سرت بهرام بود  
 چه آمد بروی از پی نام را  
 فرستاده گفت و سپهد شنید  
 دودیده پر از خون و رخ لاژورد  
 جهاندیدگان را همه پیش خواند  
 شد از درد گریان کسی کان شنید  
 ابی آتش از درد بریان شدند  
 بدان تا گنه بر که گردد درست  
 که کارش همه بند و بیداد بود  
 کزینگونه آتش بما بر به ریخت  
 زهرگونه خویش و پیوند بود  
 سرای و همه برزن او بسوخت  
 همه چیز ایشان بتاراج داد  
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
 نکرد ایچ یاد از بنه رنج اوی  
 نیامدش خراد بر زمین بدست  
 پوشید شان جامهای کبود  
 که از کار بهرام پدram بود

آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه  
و نواختن او خرد برزین را

چو خرد برزین بخسرو رسید  
دل شاه پرویز از آن شاد گشت  
بدرویش بخشید چندی درم  
بهر بادشاهی و خود کامه  
که دادار دارنده یزدان چه کرد  
بقیصر یکی نامه بفروشت شاه  
بیک هفته مجلس بیاراستند  
بآتشکده ها فرستاد چیز  
بخرد برزین چنین گفت شاه  
دهانش پر از گوهر شاهوار  
همه ریخت گنجور برپای او  
بدو گفت هرکس که پیچد ز شاه  
چو بهرام یل باشد اندر نبرد  
همه مهتران خواندند آفرین  
چو بهرام باد آنکه با مهر تو

بگفت آن کجا کرد و دید و شنید  
کزان پرهیز دشمن آزاد گشت  
ز پوشیدنیها و از بیش و کم  
نشدند بر پهلوی نامه  
زدشمن چگونه برآورد گرد  
چنان چون بود در خور پیشگاه  
بهر برزنی رود و می خواستند  
بران نامور خلعت افکند نیز  
که زیند ترا گر دهم تاج و گاه  
ببندد و دینار چون صد هزار  
برین گونه تا گشت بالایی او  
شود روز روشن برو بر سیاه  
کزو بپر ترکی برآورد گرد  
که بی تو مبادا کلاه و نگین  
نخواهد که رخشان شود چهر تو

فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیده خواهر بهرام  
با نامه پریش مرگ برادر و خواستگاری  
کد با نوبی خود از و پاسخ نامه

وزان پس چو خاقان پیرداخت دل  
چنین گفت یکروز کز مرد سست  
بدان نامداری که بهرام بود  
کزون من ز کسهای آن نامدار

ز خون شده همه کشور چین چو گل  
نیاید مگر کار ناتند رست  
مرا زو همه رامش و کام بود  
چرا بازماندم چنین سست و خوار

نکوهش کند هرکه این بشنود  
 نخوردم غم خرد فرزنده او  
 چو با ما بفزند پیوسته بود  
 بفرمود تا شد برادرش پیش  
 بدو گفت از ایدر برو تا بمرو  
 تو کسهای بهرام دل را ببین  
 بگوشان بیزدان و تخت مہی  
 همان نیز من خود جگر خسته ام  
 بخون روی کشور بشستم ز کین  
 بدین درد هر چند کین آورم  
 بخون چنان گرد جو یای نام  
 ز فرمان بیزدان کسی نگذرد  
 که او را زمانه بر آنگونه بود  
 بران زینهارم که گفتم نخست  
 سوي گردیده نامه بر جدا  
 همه راستی و همه مرد می  
 ز کار تو اندیشه کردم دراز  
 به از من ندیدم ترا کدخدای  
 بدارم ترا همچو جان و تنم  
 وزان پس برین شهر فرمان تراست  
 کنون هر که داری همه گرد کن  
 وزان پس بپین تاچه آیدت رای  
 خرد را برین گفتها شاه کن  
 چو بشنید پرسیان قمری ز سرو  
 چنانجوی با نامه و کام شد  
 بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود  
 وزان پس چنین گفت کای بخردان  
 شما را بدین مزد بسپار باد

وزان پس بسوگند من نگردد  
 نه اندیشه کردم ز پیوند او  
 بمهر و خرد جان و دل بسته بود  
 سخن گفت با او ز اندازه پیش  
 بدانسان که در باغ پرد تدر و  
 فراوان برایشان بخوان آفرین  
 که ما را ازین بد نبد آگهی  
 بدین سوگت تا زنده ام بسته ام  
 همه شهر نفرین بدو آفرین  
 و گر آسمان بر زمین آورم  
 ز صد یلک نباشد بکین رانده کام  
 چنین داند آنکس که دارد خرد  
 همه تنبل دیو و اژدغه بود  
 بران عهد و پیمانهای درست  
 که ای پاک دامن زن پارسا  
 سرشتت فزونی و دور از کمی  
 نشسته خرد با دل من برار  
 بیارای این پرده ما برای  
 بکوشم که پیمان تو نشکنم  
 گروگان کنم دل بر آنچه خواست  
 به پیش خردمند گوا این سخن  
 بروشن روانت خرد بر گرای  
 مرا زان سگایده آگاه کن  
 بیا مد برادرش تا زان بمرو  
 بنزدیک کسهای بهرام شد  
 که از کین آن کشته آشفته بود  
 پسندیده بیدار دل موبدان  
 و را داور دادگر یار باد



یکی ناگهان مرگ بود این نخرد  
 پس آن نامه پنهان بخواهرش داد  
 ز پیوند و از پند و نیکو سخن  
 ز پاکی و از پارسائی زن  
 جوان گفت و آن پاک دامن شنید  
 وزان پس چو بر خواند آن نامه را  
 خرد را چو با دانش انباز کرد  
 بدو گفت این نامه بر خواندم  
 چنان کرد خاقان که شاهان کنند  
 بدو باد روشن جهان بین ما  
 مماناد و گیتی ز خاقان تهی  
 دلی وی ز تیمار خسته مباد  
 کنون چون نشینیم یک با دگر  
 هر آن کو بزرگ است و دارد خرد  
 کنون دوده را سر بسر شیون است  
 چو سوگ چنان مهتر آید بسر  
 مرا خود بایران شدن روی نیست  
 اگر من بزودی بیایم براه  
 بسوگ اندر آهنگ شادی کنم  
 خردمند بیدشرم خواند مرا  
 برین سوگ چون بگذرد چارماه  
 همه بشنوم هر چه باید شنید  
 بگویم بنامه یکایک درون  
 تو اکنون از ایدر بشادی خرام  
 فراوان فرستاده را هدیه داد

که کس در جهان این گمانی نبرد  
 سخنهای خاقان همه کرد یاد  
 چه از نو چه از روزگار کهن  
 که هم غمگسار است و هم رای زن  
 ز گفتار او خامشی برگزید  
 سخنهای خاقان خود کامه را  
 بدل پاسخ نامه را ساز کرد  
 خرد را بر خویش بنشاندم  
 جهان ندیده و پیشگاهان کنند  
 که چونین بجوید همی کین ما  
 بد و شاد بادا کلاه مهی  
 امید جهان زو گسسته مباد  
 بخوانیم نامه همه سر بسر  
 یکایک بدین آرزو بنگرد  
 نهنگامه این سخن گفتن است  
 ز فرمان خاقان نباشد گذر  
 زن پاک را بهتر از شوی نیست  
 چه گوید مرا آن خردمند شاه  
 نه از پارسائی و را دی کنم  
 چو خاقان بی آرم داند مرا  
 سواری فرستم بنزدیک شاه  
 ز گویندگان تا چه آید پدید  
 چو آید بنزدیک او رهنمون  
 بخاقان بگویی آنچه دادم پیام  
 جهاندیده از مرد برگشت شاد

## رای زدن گردیده با نامداران خویش و گریختن از مرو

وزان پس جوان و خردمند زن  
 چنین گفت کآمد یکی نو سخن  
 جهاندار خاقان مرا خواست است  
 برو نیست آهونزگ است و شاه  
 نیازست تـ زنده بُد شیور من  
 مرا بی پدر داشت بهرام گرد  
 چو از وی کسی خواستی مر مرا  
 کز آن شاه خاقان نه مردیست خرد  
 ولیکن چو با ترک و ایرانیان  
 ز پیوند وز بند آن روزگار  
 نگر تا سیارش ز افراسیاب  
 سر خویش داد از نخستین بباد  
 همان نیز پور سپید چه کرد  
 بسازید تا ما ز ترکان نهان  
 بگردوی من نامه کرده ام  
 که بر شاه پیدا کند کار ما  
 به نیروی یزدان چو این بشنود  
 بدو گفت هر کس که تا تو بوی  
 نچندانست کوه آهن ز جایی  
 ز مرد خردمند بیدار تر  
 همه که توانیم و فرمان تراست  
 چو بشنید از ایشان عرض را بخواند  
 بیامد سپه سر بسر بنگرید  
 کزان هر سواری بهنگام کار  
 درم داد و آمد سوی خانه باز

بآرام بندشست بارای زن  
 که جاوید بر دل نگردد کهن  
 سخنها ز هرگونه پیراست است  
 دلیر و خداوند توران سپاه  
 کسی یاد من کرد از انجمن  
 دوده سال ز انکه که بایم بمرد  
 بجوشیدی از کینه مغز سرا  
 همش دستگاه است و هم دست برد  
 بکوشد که خویشی بود در میان  
 غم و رنج بیند بفرجام کار  
 چه بر خورد جز تابش آفتاب  
 جوانی که چون او ز مادر نژاد  
 از ایران و توران بر آورد گرد  
 بایران بریم این سخن نا گهان  
 هم از پیش تیمار این خورده ام  
 بگوید بدو رنج و تیمار ما  
 بدین چرب گفتار من بگردد  
 بایران و چین بانوی نو تویی  
 یلان را بمردی توئی رهنمای  
 ز دستور داندۀ هشیار تر  
 بدین آرزو رای و پیمان تراست  
 بدیوان دینار دادن نشاند  
 هزار و صد و شصت یل برگزید  
 نه بر کاشتندی سرازده سوار  
 چنین گفت با لشکر رزمساز

نه پیچد دل اندر فراز و نشیب  
 گراز ابر باشد برو سرفشان  
 نترسد اگر دشمن آید دمان  
 بنزدیک شاه دلیران شوم  
 میان بزرگان چنین سست و خوار  
 سر دشمن از خواب خیره شود  
 گر از چینیان لشکر آید بجنگ  
 بیایند با گرزهای گران  
 اگر لشکر آید خورید و دهید  
 از ایدر مجنبید یکتی ز جای  
 ز رای و ز فرمان تو فکدریم  
 همه جنگ چین را بیاراستند  
 نشستند با نامداران بر اسب  
 به از زنده و چینیان شادگام  
 شترخواست تاپیش اوبرگذشت  
 بدان تا بنه بر نهادند بار  
 چو گردی سرافراز گزی بدست  
 ابا جوشن و تیغ و ترک گوان  
 برخشده روز و شبان سیاه

که هر کس که دید او دوال رکیب  
 نترسد ز انبوه مردم کشان  
 نه پیچد ازین رفتن از من عنان  
 بپاید که تا سوی ایران شویم  
 بتوران غریبیم و بی پشت و یار  
 همیرفت باید چو تیره شود  
 شما دل برفتن مدارید تگ  
 که هم بیگمان از پس ما سران  
 همه جان یکایک بکف بر نهید  
 و گزینین روی تان نیست رای  
 باواز گفتند ما که تریم  
 بوی بر نهادند و برخاستند  
 یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ  
 همیگفت هر کس که مردن بنام  
 هم آنکه سوی کاروان شد بدشت  
 گزین کرد ازان اشقران سه هزار  
 چو شب تیره شد گردیه برونشست  
 برانگند پر مایه برگستان  
 همیراند چون باد لشکر براه



آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرک را

بالشکر در پس او و کشتن گردیه تبرک را

بنزدیک خاقان بیاری شدند  
 که ای نامور مهتر جنگ جوی  
 بسی زینهار بی بر من رسید  
 بخندد همی لشکر و کشورت  
 شد از خشم رنگ رخس ناپدید

ز لشکر بسی زینهار بی شدند  
 برادر پیامد بنزدیک اوی  
 سپاهی دلاور بایران کشید  
 وزین ننگ تا جادوان بردرت  
 سپهدار چین کان سخنها شنید

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه  
 بایشان رسی هیچ تندی ممکن  
 از ایشان نداند کسی راه ما  
 بچربی سخن گوی و بنواز شان  
 و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ  
 از ایشان یکی گورسان کن بمر و  
 بیامد سپهدار باشش هزار  
 بروز چهارم بایشان رسید  
 از ایشان بدل بر نکرد ایچ یاد  
 یکا یک بنه در پس پشت کرد  
 سلیم برادر پیوشید زن  
 دولشکر برابر کشیدند صف  
 به پیش سپاه اندر آمد تبرگ  
 بایرانیان گفت کان پاک زن  
 چو بد گردید با سلیم گران  
 دلاور تبرگش ندانست باز  
 بدو گفت آن خواهر کشته شاه  
 که با او مرا هست چندین سخن  
 بدو گردید گفت اینک منم  
 چو بشنید آواز او را تبرگ  
 شگفت آمدش گفت خاقان چنین  
 بدان تا تو باشی و را یادگار  
 همیگفت پاداش این نیکوی  
 مرا گفت بشتاب با او بگویی  
 چنین دان که این خود نگفتم زبن  
 ازین مرز رفتن ترا روی نیست  
 سخنها برین گونه پیوند کن  
 هم آنکس که او را بران داشتست

نگه کن که لشکر کجا شد ز راه  
 نخستین فراز آر شیرین سخن  
 مگر بیم شان کرد بد خواه ما  
 بمردانگی سر برافراز شان  
 تو مردی کن و دور باش از درنگ  
 که گردن زمین همچو پرتدرو  
 گزیده ز ترکان جنگی سوار  
 زن شیردل چون سپه بنگرید  
 ز لشکر سوی ساروان شد چو باد  
 بیامد نگه کرد جای نبرد  
 نشست از بر باره گام زن  
 همه جانها بر نهاده بکف  
 که خاقان را خواندی پیرگرت  
 مگر نیست با این بزرگ انجمن  
 میان بسته برسان جنگ آوران  
 بود پاشنه رفت پیشش فراز  
 کجا جویمش در میان سپاه  
 چه از نوچه از روزگار کهن  
 که بر شیر درنده اسپ افکنم  
 بران اسپ جنگی چو شیر سترگ  
 ترا کرد ازین بادشاهی گزین  
 ز بهرام شیر آن گزیده سوار  
 بجای آورم چون سخن بشنوی  
 که گرز آنکه گفتم ندیدی تروی  
 که من نیز باز آمدم زین سخن  
 ممکن گرترا آرزو شوی نیست  
 و گر پند نپذیردش بند کن  
 سخنها از اندازه بگذاشتست

بدو گردید گفت کز رزمگاه  
سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم  
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ  
چو تنها بدیدش زن چاره جو  
بدو گفت بهرام را دیده  
مرا بود هم مادر و هم پدر  
کنون من ترا آزمایش کنم  
گرم از در شوی یا بی بگویی  
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ  
یکی نیزه زد بر کمر بند او  
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون  
یلان سینه با آن گزیده سپاه  
همه لشکر چین بهم بر شکست  
دو فرسنگ با او همیشه ز پس  
سراسر همه دشت شد رود خون



### نامه گردیده بگردوی

چو فیروز شد سوي ايران کشيد  
بآموي بنشست و یکچند بود  
یکی نامه سوي برادر بدرد  
چنین گفت آنکه که بهرام گرد  
ترا و مرا مزد بسیار داد  
دگر گفت با شهریار بلند  
پس ما بیامد سپاهی گران  
برانگونه بر داشتیم شان برزم  
بسی نامور مهتران بامند  
نشستم بزه بر که تا پاسخم

بر شهریار دلیران کشید  
بدلش اندرون داورها فزود  
نوشت و زهرکارش آگاه کرد  
به تیمار و درد برادر بمرود  
روان وي از ما بی ازار باد  
بگوي آنچه از من شنیدی زبند  
همه نامداران جنگ آوران  
که نه رزم بینند ازین پس نه بزم  
نباید که آید برایشان گزند  
بیارد مگر اختر فر خم



## کشتن خسرو بندوي را

وزان پس بآرام بنشست شاه  
 ندید از بزرگان کسی کینه جوي  
 بدستور پاکیزه یکروز گفت  
 کشته پدر هر زمان پیش من  
 چو روشن روانم پراز خون بود  
 نهاندن خوان و می چند خورد  
 وزان پس چنین گفت باره نمایی  
 ببرید تا او بخون کیان  
 بریدند و هم در زمان او بمرد  
 وزان پس بسوی خراسان کسی  
 بدو گفت با کس مجنبدان زبان  
 بگستهم گوی ایچگونه میایی  
 فرستاده اندر خراسان رسید  
 بگفت آنچه فرمان پرویز بود  
 چو برخاست بهرام جنگی ز راه  
 که با او بروی اندر آورد روی  
 که اندیشه تا کی بود در نهفت  
 همی بگذرد او بود خویش من  
 همی بادشاهی کنم چون بود  
 همانروز بندوي را بند کرد  
 که او را هم اکنون زتن دست و پای  
 چوبی دست باشد نه بند میدان  
 پراز خون روانش بخسرو سپرد  
 فرستاد و اندرز کردش بسی  
 از ایدر برو تا در مرزبان  
 چو این نامه من بخوانی بیای  
 بدرگاه مرد تن آسان رسید  
 که شاهی جوان بود خونریز بود



## سر پیچیدن گستهم از خسرو و بزنی گرفتن او گردیه را

چو گستهم بشنید لشکر براند  
 چنین تا بشهر بزرگان رسید  
 شنید آنکه شد شاه ایران درشت  
 چو بشنید دستش بدندان بکند  
 همه جامه پهلوی کرد چاک  
 بدانست کو را جهاندار شاه  
 خروشان از آنجایکه بازگشت  
 سپاه پراگنده کرد انجمن  
 چو نزد یکی کوه آمد رسید  
 همی بُرد بر هر سوي تاختن  
 پراگنده لشکر همه باز خواند  
 ز ساری و آمل بمرگان رسید  
 برادرش بندوي ناگه بکشت  
 فرود آمد از پشت زین سمند  
 خروشان بسر بر همی ریخت خاک  
 بکین پدر کرد خواهد تباہ  
 تو گفتی که با باد هم ساز گشت  
 همی رفت تا پیشه نارون  
 سپه را بدان پیشه اندر کشید  
 بدان تاختن بود کین آختن

بنانی همه بنده او شدند  
 که گستم ازان لشکر آگاه بود  
 سپه را یکایک بهم برزیدی  
 بغفت آن کجا خواهرش با سپاه  
 که در مرو از ایشان برآورد گرد  
 که بهرام یل را پر آمد قفیز  
 برفت از بر نامداری سترگ  
 چه کرد او بدان نامداران چین  
 وزان پیشه چون باد لشکر برآند  
 ابا سرور و نامداران خویش  
 برانگیخت اسپ از میان شپاه  
 فراوان ز بهرام تیمار خورد  
 همی باستین خون زمزگان برفت  
 فرود آمد از دور گریان ز اسپ  
 تبه کرد و برگشت ازو روزگار  
 نه از بهر او تن بخون داده بود  
 چو زو دور گشتی دژم ماندی  
 بدانسان که از گوهر او سزید  
 که بر ناورد هرگز از شاخ بید  
 بشهر اندرون گوشت ارزان کفد  
 برآشوبد و نو کند کینه را  
 ازو یافتی در جهان کام را  
 گلوی ورا دشنه تیز به  
 ز نیم اندرین رای بر بیش و کم  
 همی جست هر یک ز راه گزند  
 همیکرد کردار بهرام یاد  
 شد اندیشه بردنش بردست  
 درخشان شد آن رای تاریک او

به رسو که بیکار مردم بدند  
 بجای که لشکر گه شاه بود  
 همی بر سرانشان فرود آمدی  
 وزان پس چو گردوی شد نزد شاه  
 بدان مرزبانان خاقان چه کرد  
 وزان روی گستم بشنید نیز  
 همان گردیه با سپاهی بزرگ  
 پس او بیامد سپاهی بکین  
 پذیره شدن را سپه بر نشانند  
 چو آگاه شد گردیه رفت پیش  
 چو گستم دید آن سپه را براه  
 بیامد بر گردیه پرز درد  
 همان درد بندوی با او بگفت  
 یلان سینه را دید و آذر گشپ  
 بگفت آنکه بندوی را شهریار  
 تو گفتی نه از خواهرش زاده بود  
 روان پیش پایش برافشاندی  
 نخستین زتن دمت و پایش برید  
 شما را بد و چیست اکنون امید  
 ابا همکنان تان بقرزان کند  
 چو از دور بیند یلان سینه را  
 که سالار بودی تو بهرام را  
 وزوهر که داندش پرهیز به  
 گرایدر بباشید با ما بهم  
 پذیرفت ازو هر که بشنید پند  
 زبان تیز با گردیه بر کشاد  
 ز گفتار او گردیه گشت سست  
 ببودند یکسر بنزد یک او

یلان سینه را گفت این زن بشوی  
چنین داد پاسخ که تا گویمش  
یلان سینه با گردیده گفت زن  
ز خاقان کرانه گزیدی سزید  
چه گوئی ز گسستم یل خال شاه  
بدو گفت شوی کز ایران بود  
یلان سینه او را بگسستم داد  
همی داشتش چون یکی تازه سیب  
سپاهی که از نزد خسرو شدی  
هرآنکه که دیدی شکست سپاه



رای زن خسرو با گردوی در کار گسستم و کشته

شدن گسستم بدست گردیده بچاره گردوی

چنین تا برآمد برین جزد گاه  
برآشفست روزی بگرد وی گفت  
سوی او شدند آن بزرگ انجمن  
ز آمل کس آمد ز کار اگهان  
همیگفت ازینگونه تا تیره گشت  
چو سازندگان شمع و می ساختند  
نشستند گرد وی و خسرو بهم  
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه  
همه خسته و بسته باز آمدند  
کنون اندرین رای ما را یکی است  
چو بهرام چویننه گم گرد راه  
کنون چاره هست نزدیک من  
سوی گردیده نامه باید نوشت  
که تا تو همی دوستداری کنی  
برآمد برین روزگار دراز

ز گسستم پر درد شد جان شاه  
که گسستم با گردیده گشت جفت  
برانم که او بود شان رای زن  
همه فاش گشت آنچه بودی نهان  
ز دیدار چشم یلان خیره گشت  
ز بیگانه ایوان پیرد اختند  
همیگفت خسرو زهر پیش و کم  
بآمل فرستاده ام کینه خواه  
پر از ناله و پر گداز آمدند  
که آن رای با تاج و تخت اندکیست  
همیشه بدی گردیده نیک خواه  
مگوی این سخن بر سر انجمن  
چو جوی پر از می بباغ بهشت  
بهر جای و هر کار یاری کنی  
زبان بر دلم هیچ نکشاد راز

بنانی همه بنده او شدند  
 که گستم ازان لشکر آگاه بود  
 سپه را یکایک بهم برزیدی  
 بگفت آن کجا خواهرش با سپاه  
 که در مرو از ایشان برآورد گرد  
 که بهرام یل را پر آمد قفیز  
 برفت از بر نامداری سترگ  
 چه کرد او بدان نامداران چین  
 وزان پیشه چون باد لشکر برآورد  
 ابا سرور و نامداران خویش  
 برانگیخت اسپ از میان سپاه  
 فراوان ز بهرام تیمار خورد  
 همی باستین خون زمزگان برفت  
 فرود آمد از دور گریان ز اسپ  
 تبه کرد و برگشت ازو روزگار  
 نه از بهر او تن بخون داده بود  
 چو زو دور گشتی دژم ماندی  
 بدانسان که از گوهر او سزید  
 که بر نورد هرگز از شاخ بید  
 بشهر اندرون گوشت ازان کفد  
 برآشوبد و نو کند کینه را  
 ازو یافتی در جهان کام را  
 گلوی ورا دشنه تیز به  
 زنیم اندرین رای بر پیش و کم  
 همیجست هریک ز راه گزند  
 همیکرد کردار بهرام یار  
 شد اندیشه بر دلش بردست  
 درخشان شد آن رای تاریک او

بهرسو که بیکار مردم بدند  
 بجای که لشکر گه شاه بود  
 همی بر سرانشان فرود آمدی  
 وزان پس چو گردوی شد نزد شاه  
 بدان مرزبانان خاقان چه کرد  
 وزانروی گستم بشنید نیز  
 همان گردیه با سپاهی بزرگ  
 پس او بیامد سپاهی بکین  
 پذیره شدن را سپه بر نشانند  
 چو آگاه شد گردیه رفت پیش  
 چو گستم دید آن سپه را براه  
 بیامد بر گردیه پرز درد  
 همان درد بندوی با او بگفت  
 یلان سینه را دید و آذر گشسپ  
 بگفت آنکه بندوی را شهریار  
 تو گفتی نه از خواهرش زاده بود  
 روان پیش پایش برافشاندی  
 نخستین زتن دشت و پایش برید  
 شما را بد و چیست اکنون امید  
 ابا همکنان تان بقرزان کند  
 چو از دور بیند یلان سینه را  
 که سالار بودی تو بهرام را  
 وزوهر که داندش پرهیز به  
 گراید ز بباشید با ما بهم  
 پذیرفت ازو هر که بشنید پند  
 زبان تیز با گردیه بر کشاد  
 ز گفتار او گردیه گشت سست  
 بدودند یکسر بنزد یکت او

نگوید فجویید برین آب روی  
 بگفتار بسیار دل جویمش  
 بگیتی ترا دیده ام رای زن  
 که رای تو آزادگانرا گزید  
 توانگر سپیدد سری با سپاه  
 ازو تخمه ما نه ویران بود  
 دلاور گوی بود و خسرو نژاد  
 که اندر بلندی ندیدی نشیب  
 برو روزگار کهن نوشدی  
 گوان را همیداشتی در پناه

یلان سینه را گفت این زن بشوی  
 چنین داد پاسخ که تا گویمش  
 یلان سینه با گردیده گفت زن  
 ز خاقان کرانه گزیدی سزید  
 چه گوئی ز گسستم یل خال شاه  
 بدو گفت شوی کز ایران بود  
 یلان سینه او را بگسستم داد  
 همی داشتش چون یکی تازه سیب  
 سپاهی که از نزد خسرو شدی  
 هرانکه که دیدی شکست سپاه



رای زدن خسرو با گردوی در کار گسستم و کشته

شدن گسستم بدست گردیه بچاره گردوی

ز گسستم پر درد شد جان شاه  
 که گسستم با گردیه گشت جفت  
 برانم که او بود شان رای زن  
 همه فاش گشت آنچه بودی نهان  
 ز دیدار چشم یلان خیره گشت  
 ز بیگانه ایوان پرده اخلند  
 همیگفت خسرو زهر بیش و کم  
 بآمل فرستاده ام کینه خواه  
 پر از فاله و پر گداز آمدند  
 که آن رای با تاج و تخت اندکیست  
 همیشه بدی گردیه نیک خواه  
 مگوی این سخن بر سر انجمن  
 چو جوی پر از می بباغ بهشت  
 بهر جای و هر کار یاری کنی  
 زبان بر دلم هیچ نکشاد راز

چنین تا برآمد برین چند گاه  
 برآشفست روزی بگردوی گفت  
 سویی او شدند آن بزرگ انجمن  
 ز آمل کس آمد ز کار اگهان  
 همیگفت ازینگونه تا تیره گشت  
 چو سازندگان شمع و می ساختند  
 نشستند گردوی و خسرو بهم  
 بدو گفت از ایدر فراوان سپاه  
 همه خسته و بسته باز آمدند  
 کنون اندرین رای ما رایگی است  
 چو بهرام چوبینه گم کرد راه  
 کزین چاره هست نزدیک من  
 سویی گردیه نامه باید نوشت  
 که تا تو همی دوستداری کنی  
 برآمد برین روزگار دراز



که گردوی ما را بجای تن است  
 کزان گم شود زشت پتیاره  
 دل و خانه ما بچنگ آوری  
 همان در جهان نیکخواه ترا  
 بهر جای هرگز نباشد خوار  
 که گردد بدان کشور اندر سری  
 سراورده باشی همه کین ما  
 فزایم برین پندها پند نیز  
 چو ناهید در برج خوشه بدی  
 برو بوم آباد و پیوند خویش  
 گرین چیزها ارجمند ست نیز  
 درخشان کنم رای تاریک اوی  
 همان خط او چون درخشده ماه  
 کنم دور ازین در بد اندیش را  
 بویژه زنی کو بود رای زن  
 پیام تو باید بر خواهرم  
 برین بیش و کمتر نباید فزود  
 همه رنجها برداش باد گشت  
 ز مشک سیه سوده انفاس خواست  
 پر از گل بسان رخ دوستان  
 ز هرگونه لایه و پندها  
 نهادند مهری برو بزم مشک  
 بگفت اندرو پند و بسیار چیز  
 همه دوده و بوم بد نام کرد  
 مبادا پشیمان ازان گفت و گو  
 کم و بیشی کارها ننگرد  
 بداد خدای جهان بگرویم  
 درخشان کند رای تاریک تو

کنون روزگار سخن گفتن است  
 نگر تا چگونه کنی چاره  
 که گسستم را زیر سنگ آوری  
 چو این کرده باشی سپاه ترا  
 بنزدیک من شان بود زینهار  
 کسی را که خواهی دهم کشوری  
 تو آئی بمشکوی زرین ما  
 بدین بر خورم چند سوگند نیز  
 بدو گفت گردوی انوشه بدی  
 تودانی که من جان فرزند خویش  
 بجای سر تو ندارم بچیز  
 بدین کس فرستم بنزدیک اوی  
 یکی نامه خواهم برو مهر شاه  
 بخواهر فرستم زن خویش را  
 که چونین سخن نیست جز کار زن  
 برین نیز هر چند می بنگوم  
 بر آید بکام تو این کار زود  
 چو بشنید خسرو بدان شاد گشت  
 هم انگه ز گنجور قرتاس خواست  
 یکی نامه بنوشت چون بوستان  
 پر از عهد و پیمان و سوگندها  
 چو برگشت عنوان آن نامه خشک  
 یکی نامه بنوشت گردوی نیز  
 سر نامه گفت آنچه بهرام کرد  
 که بخشایش آراد یزدان برو  
 هر آنکس که جانش ندارد خرد  
 گرا و رفت ما از پس او زویم  
 چو جفت من آید بنزدیک تو

چو گردی شود بخت تو روی زرد  
 به بپچید بر نامه بر پونیا  
 شنید آن سخنهای خود گامه را  
 فرستاده زن بود نزدیک زن  
 همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار  
 همی آب مژگان بر افشاندند  
 نهانی بدو داد و بنمود راه  
 تو گفتی بروی زمین ماه دید  
 ندارد کسی کش بود یار پنج  
 بنزدیکی خوابگاه بر نشانند  
 نهان داشت از نامدار انجمن  
 گرفت آن زمان دست ایشان بدست  
 لب شوی بگرفت ناگه بمشت  
 ببالین آن نامدار آمدند  
 سرفاجام گویا زبانش به بست  
 شب و روز روشن کسان را سپرد  
 بهر برزنی آتش و باد خاست  
 بنخفتان رومی به پوشید تن  
 سخنها از آن کشته چندی براند  
 دلیری و تنیدی بیفزود شان  
 بران نامه بر گوهر افشاندند

ز گفتار او هیچگو نه مگرد  
 نهاد آن خط خسرو اندر میان  
 زن چاره گر بستد آن نامه را  
 همیختاخت تا بپیشه نارون  
 ازو گردیده شد چو خرم بهار  
 ز بهرام چندی سخن راندند  
 پس آن نامه شوی با خط شاه  
 چو آن شیرزن نامه شاه دید  
 بخندید و گفت این سخن را برنج  
 همان پنج تن را بر خویش خواند  
 بخواند آن خط شاه بر پنج تن  
 چو بکشد لب زود پیمان بدست  
 چو شب تیره شد روشنائی بکشت  
 از آن مردمان نیز یار آمدند  
 بکوشید بسیار با مردمست  
 سپید بتاریکی اندر ببرد  
 بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست  
 چو آواز بشنید ناپاک زن  
 شب تیره ایرانیان را بخواند  
 پس آن نامه شاه بنمود شان  
 همه سرکشان آفرین خواندند



نامه گردیده بخسرو و خواندن خسرو اورا

نزد خود و بزنی گرفتن

بآرام بنشست با رای زن  
 ز بدخواه وز مردم نیکخواه  
 بران کس که او کینه ازل بشست

دوات و قلم خواست ناپاک زن  
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 سر نامه کرد آفرین از نخست

دگر گفت کاری که فرمود شاه  
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ  
ازین پس کنون تا چه فرماندهی  
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید  
فرستاده خواست شیرازیان  
یکی نامه برسان ارژنگ چین  
گرانمایه زن را بدرگاه خواند  
فرستاده آمد بر زن چو گرد  
زن شیرازان نامه شهریار  
سپه را بدر خواند و روزی بداد  
چو آمد بنزدیکی شهر شاه  
زره چون بدرگاه شد یاریافت  
بیاورد ازان پس نثار گران  
همه گنج و آن خواسته پیش برد  
ز دینار و از گوهر شاهوار  
زدی بای زربفت و تاج و کمر  
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو  
برخساره چون ریز و گیسو چو شب  
ورا در شبستان فرستاد شاه  
فرستاد نزد برادرش کس  
بر آئین آن دین مراورا بخواست  
بیارانش بر خلعت افکند نیز

بر آمد بکام دل نیکخواه  
به بخت جهاندار شاه سترگ  
چه آویزی از گوشوار رهی  
ازان زن ورا شادی نورسید  
بلند اختر و پاک و روشن روان  
نیشتنند و کردند چند آفرین  
بنامه ورا افسر ماه خواند  
سخنهای خسرو همه یاد کرد  
چو رخشنده گل شد بوقت بهار  
چو شد روز روشن بنه بر نهاد  
سپاهی پذیره شدندش براه  
دل تاجور را بی آزار یافت  
هم آنکس که بودند با او سران  
یکایک بگنجور او بر شمرود  
کس آن را ندانست کردن شمار  
همان تخت زرین و زرین سپر  
برخ چون بهار و برفتن تدرو  
همی در ببارید گفتی ز لب  
ز هرکس فزون شد ورا پایگاه  
همان نزد دستور فریادرس  
پذیرفت و با جان همیداشت راست  
درم داد و دینار و هر گونه چیز



### هنگر نمودن گردیه نزدیک خسرو

دو هفته بر آمد بدو گفت شاه  
که بر گوی آن رزم خاقانیان  
بدو گفت شاهانوشه بدی

بخورشید و ماه و بتخت و کلاه  
به بندی چنان هم کمر بر میان  
روانرا بدیدار توشه بدی

کمان و کمند گزین آورند  
 یکی ترکش آگنده تیر خدنگ  
 که در باغ و گلشن بیارای گاه  
 ز رومی و ترکی پرستندگان  
 تو گفتی بباغ اندرون جای نیست  
 خرامان ببالای سیمین ستون  
 زره خواست از ترک و رومی کلاه  
 کمر بر میان بست و فیظه بدست  
 یکی چشم بزمای و دستور باش  
 زن آمد بنزدیک اسپ سیاه  
 ببالای زین اندر آمد چو باد  
 چپ و راست هر گونه راهی گرفت  
 وز ابر سیه نعره بگذاشتی  
 بدین گونه بودم چو ار غنده گرت  
 بدشمن دهی آلت کارزار  
 بترسم که کارت بباد آورد  
 و را هر زمان بر تو باشد گذر  
 کزین زن جز از دستداری منخواه  
 بسان یلان بود با کین و مهر  
 به پیش منستی بآورد گاه  
 جدا کردم پی پیش شاه بزرگ  
 چنان برزو بالا و بازو و گفت  
 که بی عیبی از گردش روزگار  
 همی بست باشی و گر سخت پی  
 بکف بر نهاد آن زن پهلوان  
 نهاده بدو دیدها انجمن  
 بر آورد از آن چشمه زرد گرد  
 بدو گفت کای ماه پیکار جو

بفرمائی تا اسپ وزین آورند  
 همان نیزه و خود و خفتان جنگ  
 پرستنده را بفرمود شاه  
 بر افتند بیدار دل بندگان  
 ز خوبان خسرو هزار و دو بست  
 چو خورشید شیرین به پیش اندرون  
 بشد گردیه تا بنزدیک شاه  
 بیامد خرامان ز جای نشست  
 بشاه جهان گفت گنجور باش  
 بدان پر هنر زن بفرمود شاه  
 بن نیزه را بر زمین بر نهاد  
 بباغ اندر آورد گاهی گرفت  
 همی هر زمان اسپ بر کاشتی  
 بدو گفت هنگام رزم تیر گرت  
 چنین گفت شیرین که ای شهریار  
 که خون برادر بیاد آورد  
 تو با جامه پاک بر تخت زر  
 بخنده بشیرین چنین گفت شاه  
 همی تاخت گرد اندرون ماه چهر  
 همی گفت باری بداندیش شاه  
 هم اکنون ز زینش بسان تیر گرت  
 بدو مانده بد خسرو اندر شکفت  
 چنین گفت با گردیه شهریار  
 کنون تا به بینم که با جام می  
 یکی جام پر باده خسروان  
 که گشتی گریزان از آن اهرمن  
 بیاد سپید بیک دم بخورد  
 سپید شگفتی بماند اندرو

بگرد جهان چار سالار من  
 ابا هریکی زان ده و دو هزار  
 چنان هم بمشکوی زرین من  
 پرستار باشد ده و دو هزار  
 ازین پس نگهدار ایشان توئی  
 نخواهم که گویند از ایشان سخن  
 شنید این سخن گردیده شاد گشت  
 همیرفت روی زمین را بر روی  
 که هستند بر جان نگهدار من  
 از ایرانیان تند جنگی سوار  
 چه در خانه گوهر آگین من  
 همه پالت با طوق و با گوشوار  
 که بارنج و تیمار خویشان توئی  
 کسی جز تو گرنو بود یا کهن  
 زیغاره دشمن آزاد گشت  
 همی آفرین خواند بر فراوی



فرستادن خسرو مرزبان بدسرشت را بری  
 و تنگ نمودن او مردمان ری را

برآمد برین نیز روزی دراز  
 شبی می همیخورد با بخردان  
 بدان مجلس اندریکی جام بود  
 بفرمود تا جام انداختند  
 گرفتند نفرین بدهرام بر  
 چنین گفت اکنون برو بوم ری  
 همه مردم از شهر بیرون کند  
 گرنامه دستور با شهریار  
 نه کن که شهر بزرگ است ری  
 که یزدان بدان کار همداستن  
 بدستور گفت آنزمان شهریار  
 که یکچند باشد بری مرزبان  
 بدو گفت دستور کای شهریار  
 بجوئیم و این را بجای آوریم  
 چنین گفت خسرو که بسیار گوی  
 تنش زشت و بینی کز روی زرد  
 نجمست اختر نامور جز فراز  
 بزرگان کار آزموده ردان  
 نبشته برو نام بهرام بود  
 بران هر کسی دل پیداختند  
 بدان جام و آورنده جام بر  
 بکو بزد پیلان جنگی به پی  
 همی ری به پی دشت و هامون کند  
 چنین گفت کای ازکیان یادگار  
 نشاید که کوبند پیلان به پی  
 نباشد نه هم بر زمین راستان  
 که بد گوهری بایدم بی تبار  
 یکی مرد بیدانش بد زبان  
 که گوید نشان چنین نابکار  
 نشاید که بی رهنمای آوریم  
 نژند اختری بایدم سرخ موی  
 بدانندیش و کوتاه و دل پر زرد



همان بد دل و سفله و بی فروغ  
 دو چشمش کز و سبزدندان بزرگ  
 همه مردان مانده زو در شگفت  
 همی جست هر کس بگرد جهان  
 چنان بُد که روزی کسی نزد شاه  
 بفرمود تا پیش او آورند  
 ببردند ازین گونه مردی برش  
 بدو گفت خسرو زگردار بد  
 چنین داد پاسخ که از کار بد  
 سخن هر چه گویم دگر گون کنم  
 سرمایه من دروغست و بس  
 ابا هر که پیمان کنم بشکنم  
 بدو گفت خسرو که بداخترت  
 بدیوان نبشتند منشور ری  
 سپاهی پراگنده او را سپرد  
 چو آمد بری مرد ناتندرست  
 بفرمود تا او و دانها زبام  
 وزان پس همه گربگانا بکشت  
 بهر سو همی رفت بارهنمای  
 همی گفت اگر ناودانی بجای  
 بدان بوم و رست آتش اندر زخم  
 همی جست جای که بُد یکدم  
 همه خانه از بیم بگذاشتند  
 چو باران بُدی ناو دانی نبود  
 وزان زشت بد کامه شوم پی  
 شد آن شهر آباد یکسر خراب  
 همه شهر زو بود پرداغ و درد

سروش پوزکین و زبان پردوغ  
 براه اندرون کژرود همچو گرگ  
 که تا یاد خسرو چنین چون گرفت  
 ز شهر کسان از کهان و مهان  
 بیاورد ازین گونه مردی ز راه  
 وزین گونه بازي بگوي آورند  
 بخندید از و کشور و لشگرش  
 چه داری بیاور زگفتار بد  
 نیاسایم و نیست بامن خرد  
 تن و جان پرسنده پر خون کنم  
 سوي راستي نیستم دست رس  
 پی و بیخ رادی بخاک افکنم  
 نبشته مبادا جزین بر سرت  
 بزشتی بزرگی شد آن شوم پی  
 برفت از درو نام زشتی ببرد  
 دل و دیده از شرم یزدان بشست  
 بکنند و شد او بدان شاد کام  
 دل کدخدایان از و شد درشت  
 مفادی گری پیش او در پیاپی  
 به بیم دگر گریه در سرای  
 ز برشان همه سنگ بر سر زخم  
 خداوند او را فکندی بغم  
 دل از بوم آباد برداشتند  
 بشهر اندرون پاسبانی نبود  
 که آمد ز درگاه خسرو بری  
 بسر بر همی تافتی آفتاب  
 کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

## بازي ساختن گرده پيش خسرو و بخشيدن خسرو ري را باو

چنين تا بيايد مه فرو دين  
سرشك سرا بر چون ژاله گشت  
همه را غها شد چو پشت پلنگ  
بزرگان بيداري بباغ آمدند  
چو خسرو كشاده در باغديد  
بفرمود تادر دميدند بوق  
نشستند و بر سبزه مي خواستند  
كس آمد بگردوي از شهر ري  
ازان درد گردوي غمخواره گشت  
يكايك برادر بخواهر بگفت  
نگر تا تواني يكي چاره كرد  
بياورد پس گرده گر بكي  
براسبي نشانده ستامي بزر  
فرو هشته از گوش او گوشوار  
بديده چوقار و برخ چون بهار  
هميتا خت چون كودكي گرد باغ  
لب شاه ايران پراز خنده گشت  
ابا گرده گفت كز آرزوي  
زن چاره گرزود بردش نماز  
بمن بخش ري را خرد ياد كن  
زري مردك شوم را باز خوان  
كه او گر به از خانه بيرون كند  
بخندد خسرو ز گفتار زن  
بتودادم آن شهرو آن روستا

بياست گلبرگ روي زمين  
همه كوه و هامون پراز لاله گشت  
زمين همچو ديباي رومي ب رنگ  
همه ميش و آهو براغ آمدند  
همه چشمه باغ پر ماغديد  
بياورد پس تشتهاي خلق  
بشادي روان را بياراستند  
برش داستاني بيفكند پي  
وزانديشه دل سوي چاره گشت  
كه اين گفت بر شه نداري نهفت  
كه گردد دل شاه از اين كار سرد  
كه پيدا نبد گر به از كودكي  
بزر اندرون چند گونه گهر  
بناخن پراز لاله كرده نگار  
چومي خورده چشم او پر خمار  
فرو هشته از اسب زرئين جناغ  
همه كهتر آن خنده را بنده گشت  
چه خواهي بگوي زن نيكخوي  
چنين گفت كاي شاه گردن فراز  
دل غمگنان از غم آزاد كن  
درا مردم شوم و بد ساز خوان  
يكايك همه ناودان برو كند  
بدو گفت كاي شوخ لشكرشكن  
توبفرست اكفوي يكي پارسا

زری باز خوان آن بداندیش را      چو آهرمن آن زشت بدکیش را  
همی هر زمانش فزون بود بخت      ازان نامور خسروانی درخت



### بخش کردن خسرو باد شاهی خود

ازان پس که گسترده شد دست شاه  
همه تاجدارانش کهتر شدند  
گزین کرد از ایران چهل و هشت هزار  
در گنجهای کهن بر کشاد  
جهانرا ببخشید بر چار بهر  
ازان نامداران ده و ده هزار  
فرستاد خسرو سوی مرز روم  
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه  
مگر هر کسی بس کند مرز خویش  
هم از نامداران ده و ده هزار  
بدان تا سوی زابلستان شوند  
بدیشان چنین گفت آن کوز راه  
بچربی مرا و را براه آورید  
بهر سو فرستید کار آگاهان  
طلایه بپاید بروز و شبان  
زلشکر ده و ده هزار دگر  
بخواند و بسی پندها داد شان  
بایشان سپرد آن در باختر  
بدان سرکشان گفت بیدار بید  
ده و ده هزار دگر بر گزید  
بسوی خراسان فرستاد شان  
که از مرز هیتال تا مرز چین  
مگر با گهی و بفرمان ما

سراسر جهان شد و را نیکخواه  
همه کهتران زو توانگر شدند  
جهان دیده و گرد و جنگی سوار  
که بنهاد پیروز و فرخ قباد  
یکایک همه نامزد کرد شهر  
سواران هشیار و خنجر گذار  
نگهبان آن فرخ آباد بوم  
نیاید که کشور شود زو تپاه  
بداند سرمایه و ارز خویش  
گزین کرد از ایران نبرده سوار  
به بوم سیه از گلستان شوند  
بگردد ندارد نگه جایگاه  
چو زین بگذرد بند و چاه آورید  
بدان تا نماید سخن در نهان  
مخسپید در خیمه بی پاسبان  
دلاور بزرگان پر خاش خور  
براه الا نان فرستاد شان  
بدان تا نباشد ز دشمن گذر  
همه در پناه جهاندار بید  
ز مردان جنگی چنان چون سزید  
بسی پند و اندرزها داد شان  
نباید که کس پی نهد بر زمین  
روان بسته دارد ز پیمان ما

که کس را نباید شدن دور دست  
 خردمند باشید و بیغم زنید  
 که دیدی برو بزرگرمز رقم  
 چو درویش پوشیده بد پیش داد  
 بنزدیکت گسستم بد گوی بود  
 زتنهای ایشان جدا کرد سر  
 بدانش یکی دیگر آورد راه  
 نشست و ببخشید بر چار بهر  
 که دارد سخنهای نیکو بیاد  
 بگفتی بشاه آشکار و نهان  
 زلشکرگر از مردم زیر دست  
 گذشته بچستی و دریافتی  
 نشستن بآرام با مهتران  
 چنان کز ره نامداران سزد  
 جهان آفرین را ستایش بدی  
 همی بر گزفتی چه و چون و چند  
 که بودی بدانش و راهنمای  
 نشستی همی با بتان طراز  
 ببخشید تا شاد باشد ز دهر  
 یکی نامور پیش او یاد گیر  
 کزان تازه گشتی و راه روزگار  
 برخشنده روز و شب دیر یاز  
 بپستی بشهر اندر آئین بر راه  
 سخن گفتن از روزگار نبرد  
 نویسنده و چیز خواننده بود  
 سخنهای دیرینه بر خواندی  
 همی خواندندی بنزدیک شاه  
 بدان نامداران گردن فراز

بهر کشوری گنج آگنده هست  
 چو باید بخواهید و خرم زنید  
 در گنج بکشاد و چندی درم  
 بیاورد گردان بدرویش داد  
 هر آنکس که او یار بندوی بود  
 که بودند شادان ز خون پدر  
 چو از کین و نفرین پدر اخست شاه  
 از انیس شب و روز گذشته دهر  
 از آن چار یک بهرموبد نهاد  
 ز کار سپاه و ز کار جهان  
 چو در پادشاهی بدیدی شکست  
 سبک دامن داد بر تافتی  
 دگر بهره شادی و رامشگران  
 ببودی نه اندیشه کردی ز بد  
 سوم بهره کارش نیایش بدی  
 چهارم شمار سپهر بلند  
 ستاره شمرو پیش او بر بپای  
 وزین بهر نیمی شب دیر یاز  
 همان نیز یک ماه بر چار بهر  
 ازو بهره گوی و میدان و تیر  
 دگر بهره زد کوه و دشت و شکار  
 هر آنکه که گشتی زنجیر باز  
 هر آنکس که بودی و راه دستگاه  
 دگر بهره شطرنج بودی و نرد  
 سه دیگر هر آنکس که داننده بود  
 بنویست و راه پیش بنشاندی  
 چهارم فرستادگانرا ز راه  
 نبستی همی پاسخ نامه باز

فرستاده با خلعت و کام خویش      ز در باز گشتی بآرام خویش  
همان روز منشور هر کشوری      نبشتی سپیدی بهر مهتری  
چو بودی سر سال نو فرو دین      که رخشان شدی در دل از هو دین  
نهادی یکی گنج خسرو نهان      که نشاختی کهتری در جهان



زادن شیروی پسر خسرو از مریم بقال بد و مزده  
فرستادن خسرو بقیصر

چو از بادشاهی شدش پنج سال      بگیتی سراسر نبودش همال  
ششم سال آن دخت قیصر ز شاه      یکی کودک آورد مانند ماه  
نبود آنزمان رسم بانگ نماز      بگوش چنان پروریده بناز  
بگوشش یکی نام گفتی پدر      نهانی دگر آشکاره دگر  
نهانی بگفتش بگوش اندرون      همیخواندی آشکارا برون  
بگوش اندرون نام گفتش قباد      همیخواند شیروی فرخ نژاد  
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس      بیامد بر خسرو اختر شناس  
ز اختر شناسان به پرسید شاه      که هر کس که کرد اختر اندر نگاه  
چه دید او و فرجام این کار چیست      ز زیج اختر این جهاندار چیست  
چنین داد پاسخ ستاره شمار      که بر چرخ گردان نیایی گذر  
ازین کودک آشوب گیرد زمین      نخواند سپاهش برو آفرین  
هم از راه یزدان بگردد بنیز      ازین پیشتر چون سرایم به چیز  
دل شاه غمگین شد از کار شان      وزان ناسزاوار گفتار شان  
چنین گفت با مرد داننده شاه      که به زمین کنید این سخن را نگاه  
نگو تا نگرود زبان تان برین      به پیش بزرگان ایوان زمین  
همیداشت آن اختر بد نگاه      نهاده بران بستد بر مهر شاه  
پراندیشه شد زان سخن شهریار      بدان هفته کس را ندادند بار  
ز نچیر و از می بیکسو کشید      بران چند گه روی او کس ندید  
همه مهتران پیش موبد شدند      ز هر گونه داستانها زدند  
بدان تا چه شد نامور شاه را      که بر بست بر کهتران راه را



یکایک بداد آن پیام سپاه  
 که من تنگدل گشتم از روزگار  
 ز گردون گردان شدم پرهواس  
 بیاور همان رتبه اندر میان  
 دلش تنگ شد خامشی برگزید  
 که او برتر از دانش هرکسست  
 دیگر گون نماید بجوینده چهر  
 چنین گفتن از دانشی کی سزد  
 ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد  
 هدو کام و ناکام ما بگرویم  
 گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر  
 چو دانا بود زو نترسد روان  
 سر اختر اندر کنار تو باد  
 بخندید و کاری نو افکند بن  
 سخن راند با او ز اندازه بدش  
 که بر نه سزوار شاهی کلاه  
 که هرگز ندیدی چنو کودکی  
 دیگر در هنر بخشش و تخت را  
 که شادی و گردن کشی را سزی

چو بشنید موبد بشد نزد شاه  
 چنین داد پاسخ را شهریار  
 ز گفتار این مرد اخترشناس  
 بگنجور فرمود کان پرنیان  
 بیارود گنجور و موبد بدید  
 وزان پس بدو گفت یزدان بسست  
 ورا بدونکه ناچار گردان سپهر  
 به تیمار کی باز گردد زبد  
 جز از شاد کامیت هرگز مباد  
 چنان چون بگارد فلک بدریم  
 بیاید بدن چون بدارد سپهر  
 ازو کالبد را ست سود و زیان  
 جهان آفرین پشت و یار تو باد  
 ز موبد چو بشنید خسرو سخن  
 دبیر پسندیده را خواند پیش  
 بقیصر یکی نامه فرمود شاه  
 که مریم پسر زاد در شب یکی  
 نشاید مگردانش و بخت را  
 چو من فکامانم تو شادان بزی



نامه قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح

نگه کرد و توقیع پرویز دید  
 دمیدند و پربانگ شد کشورش  
 بر آواز شیروی پرویز شاه  
 همه شهر روم از کران تا کران  
 نسیم گلان آمد و بوی طیب  
 ببودند شادان ز شیروی کی

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید  
 بفرمود تا گاو دم بردرش  
 ببستند آذین به بیراه و راه  
 بر آمد هم آواز رامشگران  
 بدرگاه بردند چندی صلیب  
 بیک هفته زین گونه بارود و می

بهشتم بفرمود تا کاروان  
 صداشتر ز گنجه درم کرد بار  
 ز دیدای زربفت رومی دویست  
 چهل خوان زرین بپایه بسد  
 همان چند زرین و سیمین ده  
 چه از جامه خز و چینی حریر  
 بمیرم فرستاد چندی گهر  
 همان باژ کشور که بدچار بار  
 فرستاد با سود رومی چهل  
 گوی پیشرو نام او خانگی  
 همی شد برین گونه با ساریان  
 چو آگاهی آمد به پیروز شاه  
 بفرخ بفرمود تا برنشست  
 که سالار او بود برنیمروز  
 برفتند با او سواران شاه  
 چو از دور دید آن سپه خانگی  
 چنین تا بنزدیک شاه آمدند  
 چو دیدند زیبارخ شاه را  
 نهادند همواره سر بر زمین  
 بمالید پس خانگی رخ بخاک  
 ز پیروزگر آفرین بر تو باد  
 بزرگانش از جای برخاستند  
 چنین گفت پس شاه را خانگی  
 ز خورشید بر چرخ تابنده تر  
 مباد جهان بی چنین شهیار  
 میبندد کس روز بی کام تو  
 جهان بی سرو افسر تو مباد  
 ز قیصر درود و ز ما آفرین  
 بیا مد بدرگاه با ساروان  
 ز دینار پنجه ز بهر نثار  
 که گفתי ز زر جامه را تار نیست  
 چنان کز در شهپاران سزد  
 ز گوهر برو چشمشان آزده  
 ز زر و زبرجد یکی آبگیر  
 یکی نره طائوس کرده بزر  
 ز دینار رومی هزاران هزار  
 کجا هر چهل بود بیدار دل  
 که همتا نبودش بفرزانگی  
 شتروار دینار ده کاروان  
 که پیغمبر قیصر آمد ز راه  
 یکی مرزبان بود خسرو پرست  
 گرانبایه و گرد و لشکر فروز  
 بسربو نهادند زرین کلاه  
 به پیش اندر آمد بمردانگی  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 بدانگونه آراسته گاه را  
 بروبر همی خواندند آفرین  
 همی گفت گاه مهتر داد و پاك  
 مبادی همیشه مگر شاه و شاد  
 بنزدیک شه جایش آراستند  
 که چون تو که باشد بفرزانگی  
 ز جان سخن گوی پاینده تر  
 برومند بادا و را روزگار  
 نبشته بخورشید بر نام تو  
 برو بوم بی لشکر تو مباد  
 براین نامور شهویار زمین

کسی کو به پیوستگی شاه شاد  
 ابا هدیه و باژ روم آمدیم  
 برفقیم با فیلسوفان بهم  
 رقیصر پذیرد مگر باژ و چیز  
 بخندید از آن پرهنر مرد شاه  
 فرستاد پس چیزها سوی گنج  
 بخداد بر زمین چنین گفت شاه  
 بعنوان نگه کرد مرد دبیر  
 چنین گفت کین نامه سوی مهست  
 جهاندار بیدار پدرام شهر  
 جهاندار و فرزند هرمزد شاه  
 رقیصر پدر مادر شیر نام  
 که با بوز و بافر و پیروز باد  
 بایران و تورانش بر دست رس  
 همیشه بدل شاد و روشن روان  
 گرانمایه شاهی کیومرثی  
 پدر بر پدر بر پسر بر پسر  
 بدین پاک یزدان کند آفرین  
 نه چون تو سوار و نه چون تو بهار  
 همه مردمی و همه راستی  
 ز ایران و توران و هندوستان  
 ترا داد یزدان بپاکی نژاد  
 فریدون چو ایران با یرج سپرد  
 برو آفرین کرد روز نخست  
 همه بی نیازی و نیک اختری  
 تو گوئی که یزدان شمارا سپرد  
 هنر پرور و راد بخشنده گنج  
 نهادند برد شمعان باژ و ساو

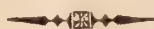
نباشد و را روشنائی مباد  
 بدین نامبردار بوم آمدیم  
 بدان تا نباشد کس از مادرم  
 که با باژ و چیز آفرین بود نیز  
 نهادند زیرش یکی زیرگاه  
 بدو گفت چندین نیاست رنج  
 که این نامه بر خوان به پیش سپاه  
 که گوینده او بود و هم یادگیر  
 سرافراز پرویز یزدان پرست  
 که یزدانش تاج و خرد داد بهر  
 که زیبای تاج است و زیبای گاه  
 که پاینده بادا برو نام و کام  
 همه روزگارانش نوروز باد  
 بشاهی مباداش انباز کس  
 همیشه خرد پیرو دولت جوان  
 همان پور هوشنگ و طهمورثی  
 مبادا که این گوهر آید بسر  
 بزرگان ملک و بزرگان دین  
 نه چون تو بر ایوان چنین برنگار  
 مبیناد جانت در کاستی  
 همان ترک تا روم جادوستان  
 کسی چون تو از پاک مادر نژاد  
 ز روم و ز چین نام مردی ببرد  
 داش را ز گژنی و تاری بشست  
 بزرگی و مردی و افسونگری  
 وزان دیگران نام مردی ببرد  
 ازین تخمه هرگز نبد کس برنج  
 بداندیشان بارکش همچو گاو

که بادا همیشه ز دانش جوان  
 نبود و نباشد ز تخم مهان  
 برانگونه دیوار بیدار کی  
 برستند و بیرون گشت انجمن  
 برو آفرین از کهان و مهان  
 ببستند پیشش کمر بر میان  
 ز ارمینیه تا در باخت  
 بزرگان با فرو آوردند و تاج  
 بران بقدگی بر گوا بوده اند  
 دگر یکسر از داد بیرون بدند  
 بزرگی بدانش بر آورده ام  
 دگر سبز از تابش آفتاب  
 مرا اندرین روز پاسخ کفاد  
 که آن آرزو نزد او هست خوار  
 چو بینید و دانید کفتار راست  
 سزد گر فرستد بما شاه باز  
 ببخشاید از ما کهان و مهان  
 که بی او مبادا زمان و زمین  
 نیایش کنم روز و شب در سه پاس  
 فرستم بفرد یک آن انجمن  
 میبنداد روی تو چشم بدان  
 درخشان شود در جهان دین ما  
 ز هر در پرستیدن ایزدی  
 برو بر فراوان بسوزند بوی  
 که از کینه دلها بخواهید شست  
 که با سلم و تور اندر آمد بر باز  
 ز هر گونه کینهها ساختن  
 دل ما ز هر گونه آزرده اند

ز هنگام کسرای نوشیران  
 که چون او یکی شاه اندر جهان  
 که از ژرف دریا بر آورد بی  
 ز ترکان همه پیشه فارون  
 ز دشمن برستند چندان جهان  
 ز تازی و هندی و ایرانیان  
 ز دریای چین تا بشهر خزر  
 ز هیتل و ترک و سمرقند و چاچ  
 همه کهتران شما بوده اند  
 چو شاهان ز تخم فریدون بدند  
 بدین خویشی اکنون که من کرده ام  
 بدان گونه شادم که تشنه بآب  
 جهاندار بیدار فرخ کفاد  
 یکی آرزو خواهم از شهریار  
 که دار مسیحا بگنج شماست  
 برآمد برین سالیان دراز  
 بدین آرزو شهریار جهان  
 ز گیتی برو برگزند آفرین  
 بدان من ز خسرو پذیرم سپاس  
 همه هدیه و باژ و ساوی که من  
 پذیرد پذیرم سپاسی بدان  
 شود فرخ این جشن و آئین ما  
 همین روزه پاک یکشنبدی  
 بران سوگواران بمالند روی  
 شود آئین بر دل مادرست  
 که بود از گه آفریدون فراز  
 شود کشور آسوده از تاختن  
 زن و کودک رومیان برده اند

دیدن خویشی ما جهان رام گشت  
 درود جهان آفرین بر تو باد  
 چو آن نامه قیصر آمد به بن  
 از آن نامه شد شاد و خرم نهان  
 بسی آفرین کرد بر خانگی  
 گرنامه را جایگه ساختند  
 بدوند چیزیکه بایست برد  
 بیامد بدید آن گزین جایگاه  
 بخوان و نبید و شکار و نشست  
 بدین گونه یکماه نزدیک شاه

همه کام بیهوده پدرام گشت  
 همان آفرین بر زمین تو باد  
 جهاندار بشنید چندان سخن  
 برو تازه شد روزگار مهان  
 بدو گفت بس کن ز بیگانگی  
 دو ایوان خرم ببرد اختند  
 بنزدیک آن مرد بیدار گرد  
 وزان پس همیدون نزدیک شاه  
 همی بود با شاه یزدان پرست  
 بدوند شادان دل و نیکخواه



### پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز با هدیه

چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت  
 سر نامه گفت آفرین مهان  
 بدو نیک بید ز یزدان پاک  
 کند آفرین بر خداوند مهر  
 نخست آنکه کردی ستایش مرا  
 بدانستم و شاد گشتم بدان  
 پذیرفتم آن نامه و گنج تو  
 از یوا جهاندار یزدان پاک  
 ز هندو ز سقلاب و چین و خزر  
 چه مردی چه دانش چه پرهیزودین  
 چو کار آمدم پیش یارم بدی  
 چنان شادم اکنون به بیوند تو  
 که مهتر نباشد بفرزند خویش  
 همه مهتران پشت برگاشتند  
 تو تنها بجای پدر بودیم

سخنهای با مغز فروخ نوشت  
 یوان باد کو پاک دارد نهان  
 وزود ارداندر جهان توس و پاک  
 گزین گونه بر پایی دارد سپهر  
 بنامه نمودی نمایش مرا  
 سخن گفتن نامور بخردان  
 نخواهم که چندان بود رنج تو  
 برآورده بوم ترا بر سماک  
 چنین ارجمند آمد آن بوم و بر  
 زبندان شما را رسد آفرین  
 بهر دانشی غمگسارم بدی  
 بدین پر هنر پاک فرزند تو  
 بیوم و برو پاک پیوند خویش  
 مرا در جهان خوار بگذاشتند  
 همان از پدر بیشتر بودیم



پدر بود آزاده نیک خواه  
 ز یکشنبدی روزه و آفرین  
 سخنهای شایسته دلپذیر  
 بگیتی به از دین هوشنگ نیست  
 نگه کردن اندر شمار سپهر  
 همیشه سویی داد کوشا ترم  
 نگردد نهان و نخواهد نهفت  
 بهستی هم او باشدم رهنمای  
 بید آمد از روزگار کهن  
 بران دین بباشد خرد رهنمای  
 که کردند پیغمبرش را بدار  
 بدان دار بر گشته خندان بد او  
 تواند آن چوب بود مخور  
 بخندد بران نامه مرد کهن  
 که شاه اردشیر آن نهاده بگنج  
 بخندد بر ما همه مرز و بوم  
 گراز بهر مریم سکوبا شدم  
 شمارا سویی ما کشاد است راه  
 کجا رفیع بودی ز هرگونه چیز  
 بیفکندم او را یکی تازه گنج  
 شب تیره زاندریشه چون پیشه ام  
 رساند بروم و بایران گزند  
 زاسکندر آن کینه و ربیر گرت  
 مگر در جهان تازه گردد سخن  
 چنان دان که او تازه کرد افسرت  
 سخنهای ما کم نید شد همی  
 بدین خسروانی نو آئین درخت  
 سراختر اندر کنار تو باد

ترا همچنان دامن افکون که شاه  
 دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین  
 همه خواند بر مایکایک دبیر  
 بمابوزدین کهن ننگ نیست  
 همه داد و نیکی و شرمست و مهر  
 بهستی یزدان نیوشا ترم  
 ندا نیمش انباز و فرزند و جفت  
 در اندیشه دل نگنجد خدای  
 دگرکت ز دار مسیحا سخن  
 هوان دین که باشد بخوبی بیای  
 کسی را که خوانی همی سوگوار  
 که گوید که فرزند یزدان بد او  
 چو فرزند بدرفت سویی پدر  
 ز قیصر چو بیهوده آید سخن  
 همان دار عیسی نیز زید رنج  
 از ایوان چو چوبی فرستم بروم  
 ز موبد گمان بد که ترسا شدم  
 دگر آرزو هرچه باید بخواه  
 پسندیدم آن هدیهایی تونیز  
 بشیرویی بخشیدم آن برده رنج  
 ز روم و زایران پراندریشه ام  
 بترسم که شیروی گردد بلند  
 نخست اندر آیم ز سلم بزرگ  
 ز کین نو آئین و کین کهن  
 سخنهای که بشنیدم از دخترت  
 بدین مسیحا بکوشد همی  
 بآرام شاد است و پیروز بخت  
 همیشه جهاندار یار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 کشادند ازان پس در گنج باز  
 نخستین صد و شصت پید اوسی  
 بگوهر بید اگند هر یکت چو سنگ  
 مر آن هریکی را بهاصد هزار  
 ز دیبای چینی صد و چل هزار  
 دگر پنچصد در خوشاب بود  
 صد و شصت یاقوت چون ناردان  
 ز هندی و چینی و از بربری  
 ز چیز یک خیزد زهر کشوری  
 فرستاد سیصد شتر و ار بار  
 یکی خلعت افگند بر خانگی  
 همان جامه و اسب و تخت و ستام  
 چنان هم شتر و ار ها بار کرد  
 بخشید بر فیلسوفان روم  
 همه مهتران خواندند آفرین

همیداشت خراک بر زین نگاه  
 کجا گرد کرد او بروز دراز  
 که پیدا و سی خواندش پارسی  
 نهادند بر هر یکی مهر تنگ  
 درم بود کز دفتر آمد شمار  
 ازو چند زربفت گوهر نگار  
 که هر دانه قطره آب بود  
 پسندیده مردم کار دان  
 ز مصری و از جامه شستری  
 که پسندد اندر جهان مهتری  
 از ایران بر قیصر نامد ار  
 فزون تر ز خویشی و بیگانگی  
 ز پوشید نیها که بردند نام  
 ازان ده شتر بار دینار کرد  
 برفتند شادان ازان مرز و بوم  
 بران پر هنر شهریار زمین

### داستان خسرو پرویز و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم  
 کهن گشته این نامه باستان  
 یکی نو کنم نامه زین نشان  
 بود بیت شش بار بیور هزار  
 نه پند کسی نامه پارسی  
 اگر باز جویند ازو بیت بد  
 چنین شهر یاری و بخشنده  
 نکرد اندرین داستانها نگاه  
 حسد برد بدگوی در کار من

سخنهای شیرین و خسرو کنم  
 ز گفتار و کردار آنراستان  
 کجا یادگار است ازان سرکشان  
 سخنهای شایسته غم گسار  
 نوشته با بیات صد پارسی  
 همانا نباشد کم از پنج صد  
 بگیتی ز شاهان درخشنده  
 ز بدگوی و بخت بد آمد گناه  
 تبه شد بر شاه بازار من

بخواند به بیدد به پاکیزه مغز  
 کزو دور بادا بد بدگمان  
 مگر تخم رنج من آید ببار  
 ز خورشید قابنده تر بخت او  
 که دانش بود مرد را دستگیر  
 ز هر شور و تلخی ببايد چشید  
 نگیوند بی آزمایش هنر  
 پدر زنده و پور چون پهلوان  
 برو بر چو روشن جهان بدن بدی  
 ز خوبان وز دختران شبان  
 ز شیرین جدا بود یکروزگار  
 که کارش همه رزم بهرام بود  
 شب و روز گریان بدی خوب چهر

چو سالار شاه این سخنهای نغز  
 ز گنجش من ایدر شوم شادمان  
 وزان پس کند یاد بر شهریار  
 که جاوید باد افسر و تخت او  
 چنین گفت داندۀ دهقان پیر  
 غم و شادمانی ببايد کشید  
 جوانان داندۀ با گهر  
 چو پرویز بی باک بود و جوان  
 ورا در زمین دوست شیرین بدی  
 پسندش نبودى جز او در جهان  
 بدانکه که شد بر جهان شهریار  
 بگرد جهان بر بی آرام بود  
 چو خسرو به پرداخت چندی بمهر



### رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین را و فرستادنش بمشکوی خود

همی آرزو کرد فنجیرگاه  
 که بودند ازو پیشتر در جهان  
 ببردند با خسرو نیکنام  
 پیاده همی رفت ژوپین بدست  
 که دیبا و بالا زره زیر داشت  
 چه با با شه و چرخ و شاهین کار  
 پس باز داران همه یوز دار  
 بدیباي چین اندرون بسته تڭگ  
 بزنجیر زرین دهان دوخته  
 که در دشت آهو گرفتى بتڭ  
 همه ساخته رود روز شکار

چنان بد که یکروز پرویز شاه  
 بیاراست بر سان شاهنشهان  
 چو بالاي سیصد بزین سدام  
 هزار و صد و شصت خسرو پرست  
 هزار و چهل مرد شمشیر داشت  
 پس اندر دوان هفتصد بازدار  
 وزان پس برفتند سیصد سوار  
 بزنجیر هفتاد شیرو پلنگ  
 پلنگان و شیران آموخته  
 قلاده بزر هشتصد بود سگ  
 پس اندر ز رامشگران دوهزار

بزر اندرون هریکی اشتی  
 ز کرسی و خرگاه و پرده هوای  
 شتر بود پیش اندرون پنجصد  
 دوصد بنده تا مجمر افروختند  
 دوصد مرد برنا ز فرمان بران  
 همی پیش بودند تا باد بوی  
 هم از پیش آنکس که بابوی خوش  
 همه ره همی آب را بر زدند  
 که تا ناگهان نآورد گرد باد  
 چو شاهان بر نای سید سوار  
 همه جامها سرخ و زرد و بنفش  
 همیراند با تاج و با گوشوار  
 ابا یاره و طوق و زرین کمر  
 چو بشنید شیرین که آمد سیاه  
 یکی زرد پیواهندش مشکبوی  
 یکی از برش سرخ دیدای روم  
 بسر بر نهاد افسر خسروی  
 از ایوان خرم برآمد بیام  
 همی بود تا خسرو آنجا رسید  
 چو روی و را دید بر پای خاست  
 زبان کرد گویا بشیرین سخن  
 بنرگس گل ارغوان را بشست  
 بدان آبداری و آن نیکوئی  
 که شاهها هزیرا سپهدن فنا  
 کجا آن همه مهر و خونین سرشک  
 کجا آن همه روز کردن بشب  
 کجا آن همه مهر و پیوند ما  
 همی گفت وز دیده خون ناب زرد  
 بسر بر نهاده ز زر افسری  
 همان خیمه و آخر چارپای  
 همه کرد شان رسم را نام زد  
 برو عود و عنبر همی سوختند  
 ابا دسته نرگس و زعفران  
 چو آید ز هرسو رساند بدوی  
 همیرفت با مشک صد آبکش  
 تو گفتی گلای بعنبر زدند  
 فشاند بران شاه فرخ نژاد  
 همیراند با نامور شهریار  
 شهنشاه با کاویانی درفش  
 بزر بافته جامه شهریار  
 بهر مهره در نشانده گهر  
 به پیش سپه آن جهاندار شاه  
 پیوشید و گلزار گون کرد روی  
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
 نگارش همه گوهر پهلوی  
 بروز جوانی نبد شاد کام  
 سرشکش ز مژگان برخ بر چکید  
 پیرویز بنمود بالای راست  
 همیگفت ازان روزگار کهن  
 که بیمار بُد نرگس و گل درست  
 زبان تیز بکشد بر پهلوی  
 خجسته گوا گرد شیر او زنا  
 که دیدار شیرین بُد او را پزشت  
 دل و دیده گردان و خندان دلب  
 کجا آن همه عهد و سوگند ما  
 همیرخت بر جامه لاژورد

بزر اندرون هریکی اشتی  
 ز کرسی و خرگاه و پرده هوای  
 شتر بود پیش اندرون پنجصد  
 دوصد بنده تا مجمر افروختند  
 دوصد مرد برنا ز فرمان بران  
 همی پیش بودند تا باد بوی  
 هم از پیش آنکس که بابوی خوش  
 همه ره همی آب را بر زدند  
 که تا ناگهان نآورد گرد باد  
 چو شاهان بر نای سید سوار  
 همه جامها سرخ و زرد و بنفش  
 همیراند با تاج و با گوشوار  
 ابا یاره و طوق و زرین کمر  
 چو بشنید شیرین که آمد سیاه  
 یکی زرد پیواهندش مشکبوی  
 یکی از برش سرخ دیدای روم  
 بسر بر نهاد افسر خسروی  
 از ایوان خرم برآمد بیام  
 همی بود تا خسرو آنجا رسید  
 چو روی و را دید بر پای خاست  
 زبان کرد گویا بشیرین سخن  
 بنرگس گل ارغوان را بشست  
 بدان آبداری و آن نیکوئی  
 که شاهها هزیرا سپهدن فنا  
 کجا آن همه مهر و خونین سرشک  
 کجا آن همه روز کردن بشب  
 کجا آن همه مهر و پیوند ما  
 همی گفت وز دیده خون ناب زرد

نگه کرد و رخسار شیوین بدید  
 بزردی رخس گشت چون آفتاب  
 زرومی چهل خادم نیکدام  
 سوی خانه گوهر آگین برند  
 چو یوزان و بازانش آمد بکار  
 همیرفت شادی کنان سوی شهر  
 که شاه آمد از دشت نچیر گاه  
 هوا گشت از آواز بی تار و بود  
 ز شهر اندر آمد بکاخ بلند  
 ببوسید پای و دو دست و سرش  
 که بر ما مبر جز به نیکی گمان  
 جهانرا بدین مژده نودهدید  
 که آن رسم و آئین بد آنگاه راست

چو آواز در گوش خسرو رسید  
 بچشم اندر آورد ازو خسرو آب  
 فرستاد بالای زرین ستام  
 که او را بمشکوی زرین برند  
 وزانجا یکه شد بدشت شکار  
 چو از کوه وز دشت برداشت بهر  
 ببستند آذین بشهر و براه  
 ز نالیدن بوق و بانگ سرود  
 چنان خسروی برز شاخ بلند  
 ز مشکوی شیرین بیامد برش  
 بموبد چنین گفت شاه آنزمان  
 مرا این خوب رخ را بخسرو دهید  
 مرا و را بآئین پیشین بخواست



آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمشکوی خسرو و پند دادن  
 ایشان خسرو را و خشنودی ایشان از پاسخ خسرو

بفرز بزرگان و نزد سپاه  
 کهن روزگار جهان نوشدست  
 پراندیشه و درد و نفرین شدند  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 بگاه گرانمایگان در نشاند  
 ندیدم شمارا شدم مستمند  
 پراندیشه گشتم ز بازار تان  
 ز گفتن زبان را ببستند و بس  
 یکایک بموبد نمودند چشم  
 بخسرو چنین گفت کای داد راست  
 بسی نیک و بد دیدی از روزگار

چو آگاهی آمد ز خسرو براه  
 که شیرین بمشکوی خسرو شدست  
 همه شهر از آن کار غمگین شدند  
 نرفتند نزدیک خسرو سه روز  
 فرستاد خسرو مهانرا بخواند  
 بدیشان چنین گفت کین روز چند  
 بازارم از بیم آزار تان  
 همیگفت و پاسخ نداد ایچ کس  
 هر آنکس کزو دشت آزار و خشم  
 چو موبد چنان دید بر پای خواست  
 بروز جوانی شدی شهریار



ز کار بزرگان و کار مہان  
 بزرگی ازان تخمه پالوده گشت  
 نبودست یا زان بخون پدر  
 پسر را بآلودگی خیره کرد  
 کہ جمشید رازو بد آمد بسر  
 چنان آتش کین بما بر به پیخت  
 همی فیلقوشش پسر خواندی  
 چنان دان کزو پات ناید پسر  
 گراز راستی پر کند آستی  
 کہ شد یار با شهر یار بزرگ  
 کہ خسرو برو خواندی آفرین  
 بہر جہی روشن بڈی روی او  
 نکردند یاد از چنین داستان  
 شہنشاہ پاسخ نداد ایچ باز  
 بیائیم یکسر بدین بارگاہ  
 کہ امروز مان شد سخنها دراز  
 همه بندگی را بیاراستند  
 دگر گفت کان با خرد بود جفت  
 سزد زو کہ آواز فرخ دهد  
 خرامان برفتند نزدیک شاه  
 بیامد یکی مرد طشتی بدست  
 یکایک ہران مہتران برگذشت  
 چو نزدیک شد طشت بنہاد نرم  
 همه انجمن گشت پرگفت و گوی  
 همه انجمن خیرہ از بیم شاه  
 نہادہ بہ پیش من از بہرچیست  
 کزو بد منش گشت ہرکس کہ دید  
 همه دست بردست بگذاشتند

شنیدی بسی نیک و بد در جہان  
 کہ چون تخمہ مہتر آلودہ گشت  
 چنان دان کہ ہرگز گرامی پسر  
 مگر مادرش تخمہ را تیرہ کرد  
 چو ضحاک تازی کشدہ پدر  
 سکندر کہ او خون دارا بر پیخت  
 کہ دارا برادر پدر خواندی  
 پدر پات بڈ مادرش بد ہنر  
 ز کژی نجوید کسی راستی  
 دل ما غمی شد زدبو سترگ  
 بایران اگر زن نبودی جز این  
 نبودی چو شیرین بمشکوی او  
 نیاگانت آن دانشی راستان  
 چو گشت آن سخنہای موبد دراز  
 چنین گفت موبد کہ فردا پگاہ  
 مگر پاسخ از شاه یابیم باز  
 دگر روز شبگیر برخاستند  
 یکی گفت کین را ندیست گفت  
 سوم گفت امروز پاسخ دهد  
 همه موبدان بر گرفتند راہ  
 بزرگان گزیدند جایی نشست  
 چو خورشید تابندہ مالیدہ طشت  
 بطشت اندرون ریختہ خون گرم  
 ازان طشت ہرکس بہ پیچید روی  
 ہمہ یکرد خسرو بہرکس نگاہ  
 بایرانیان گفت این خون کیست  
 بدو گفت موبد کہ خون پلید  
 چو موبد چنین گفت برداشتند

و خون طشت پر مایه کردند پاک  
 چو شد روشن و پاک طشت پلید  
 همی بر پراگند مشک و کلاب  
 بموبد چنین گفت خسرو که طشت  
 بدو گفت موبد کانوشه بدی  
 بفرمان زد و رخ تو کردی بهشت  
 چنین گفت خسرو که شیرین بشهر  
 کنون طشت می شد بمشکوی ما  
 ز من گشت بد نام شیرین نخست  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 بهی زان فزاید که تو به کنی  
 که هم شاه و هم موبد و هم ردی



### کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

ازان پس فزون شد بزرگی شاه  
 همه روزه با دخت قیصر بدی  
 ز مریم همی بود شیرین بدرد  
 بفرجام شیرین بد و زهر داد  
 ازان چاره آگه نبود هیچ کس  
 چو سالی بر آمد که مریم بمرد  
 چو شیروی را سال شد بدو هشت  
 بیاورد فرزنانگان را پدر  
 همی داشت موبد مرا و را نگاه  
 چنان بد که یکروز موبد پگاه  
 چو آمد بنزدیک شیروی باز  
 یکی دفتری دید پیش اندرش  
 بدست چپ آن جوان سترگ  
 چو خورشید گشت آن کجا بود ماه  
 همو بر شبستانش مهتر بدی  
 همیشه ز رشکش دو رخسار زرد  
 شد آن دختر خوب قیصر نژاد  
 که او داشت آن راز پنهان و بس  
 شبستان زرین بشیرین سپرد  
 ببلائی سی سالگان بر گذشت  
 بدان تا شود نامور پر هنر  
 شب و روز شادان بفرمان شاه  
 بیامد بنزدیک آن نیک خواه  
 همیشه بد زیش دیدی نیاز  
 نبشته کلیده بران دفترش  
 بریده یکی خشک چنگال گرگ

همی این بران پرزدی چونکه خواست  
 زبازی و بیهوده کردار او  
 شخ گاو و رای جوان سترگ  
 ازان بدمنش کودک شور بخت  
 زدستور و گنجور پرسیده بود  
 که باز بست با این گرانمایه جفت  
 همیداشت خسرو مر او را نگاه  
 ز کار زمانه پراز درد شد  
 دلش بود پردرد و بیجان جگر  
 چگونه نماید بدین کار چهر  
 گذر کرد شیروی بفراخت یال  
 که کودک نه برای او شد سترگ  
 از ایوان او کرد زندان او  
 کجا آب ازوتیره بودی و را  
 که رای جستن بر او شدند  
 که و مه فزون آمد از سه هزار  
 بزندان شیروی شد سر بسور  
 ز بخشیدن هم ز گستردنی  
 پرستنده و بندگان خواستند  
 همه کاخ دینار بد بیکران  
 نگهبان برایشان چهل مرد بود  
 ازان یکدل و یک زبان را ستان

سروی سر گاو میشی براست  
 غمی شد دل موبد از کار او  
 بفالش بد آمد همی چنگ گرت  
 ز کار زمانه غمی گشت سخت  
 که او طالع زادنش دیده بود  
 سوی موبد موبد ان شد بگفت  
 بشد زود موبد بگفت این بشاه  
 ز فرزند رنگین رخس زرد شد  
 ز گفتار مرد ستاره شمر  
 همیگفت تا کرد کار سپهر  
 چو برباد شاهیش بست و سه سال  
 بیا زرد ازو شهریار بزرگ  
 پراز درد شد جان خندان او  
 ابا آنکه همشیره بودی و را  
 هم آنانکه پیوسته او بدند  
 همی برگرفتند از ایشان شمار  
 همه کاخها راه دریگ دگر  
 ز پوشیدنیا و از خوردنی  
 بایوانها شان بیاراستند  
 همان می فرستاد و رامشکران  
 بهنگام شان رامش و خورد بود  
 کنون داستان گوی در داستان



### ساختن خسرو تخت طاق دیس

که بنهاد پرویز در اسپریس  
 که ناپارسا بود و ناپاک بود  
 ازان تازیان نام شاهی ببرد  
 که شاهش جدا داشتی از گروه

ز تختی که خوانی و را طاق دیس  
 سرمایه آن ز ضحاک بود  
 بگاهی که رفت آفریدون گرد  
 یکی مرد بد در دماوند کوه

رسیده بهر کشوری کام او  
 گهر بر گهر گرد او در نشاخت  
 چو آن تخت پر مایه آباد شد  
 یکی تاج زرین و د و گوشوار  
 که بد سرز منشور او چون بهشت  
 کزان نامدارانش او بود خرد  
 بران بادشاهی برافزود نیز  
 که مانده از د در جهان یادگار  
 همی خواندی نام او دادگر  
 همان شاد بد زان منوچهر نیز  
 بران تخت چیزی همی برافزود  
 فراوان بیفزود بالای تخت  
 وزو همچنین تا بگشتاسپ شد  
 که کار بزرگان نشاید نهفت  
 فزونی چه داری بدین کار کرد  
 پس از مرگ مارا که خواهد ستود  
 بدید از در دانش آنرا کلید  
 همه کرد پیدا چه و چون و چند  
 بدان تخت کرد او بفرمان شاه  
 ز شاهان هرا نکس که آن گاه دید  
 ز زر و زسیم و ز عاج و ز شیز  
 ز بی دانشی کار یکباره کرد  
 همی دست بردست بگذاشتند  
 کجا گشته بد نام آن تخت پیر  
 بدان آرزو سوی دیگر شتافت  
 وزو نیز او شادمانی ندید  
 از آن پس که کام بزرگی براند  
 همه مهتران شد و را نیکخواه

کجا جهن بر زین بدی نام او  
 یکی نامور شاه را تخت ساخت  
 که شاه آفریدون بدو شاد شد  
 درم داد مرجهن را سی هزار  
 همش عهد ساری و آمل نوشت  
 بد آنکه که ایران بایرج سپرد  
 جهاندار شاه آفریدون سه چیز  
 همان تخت و آن گرز و گوسار  
 سه دیگر کجا هفت چشمه گهر  
 چو بایرج بشد زو بماند آن سه چیز  
 هرا نکس که او تاج شاهی بسود  
 چو آمد بکیخسرو نیک تخت  
 برین هم نشان تا بلهر اسپ شد  
 چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت  
 بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد  
 یکایک بدین تا چه خواهی فزود  
 چو جاماسپ آن تخت را بنگرید  
 برو بر شمار سپهر بلند  
 ز کیوان همه نقشها تا بماه  
 چنین تابگاه سکندر رسید  
 همی بر فزودی بران چند چیز  
 مر آنرا سکندر همه پاره کرد  
 بسی زان بزرگان نهان داشتند  
 بدین گونه بد تا سر اردشیر  
 از آن تخت جای نشانی نیافت  
 بکرد و نیامد چنان چون سزید  
 بمرد او و آن تخت ازو باز ماند  
 چو بر تخت بدشست پیروز شاه

گذشته سخنها همی خواندند  
 همی آرزو خواهم از کهتران  
 همه در جهان یاد خسرو کنم  
 که جاماسپ نیک اختر افکند بن  
 برای و بتدبیر جاماسپ کرد  
 ازان شاد شد خسرو سرفراز  
 بشادی سوي تخت کردن شتافت  
 و زایران هر آنکس که بد تیز ویر  
 بهنگام آن شاه پیروز بخت  
 زمکران و بغداد و ایران زمین  
 که کردار آن تخت شان یاد بود  
 ز رومي و بغدادی و پارسی  
 بدو سال آن کار درهم زدند  
 درخشنده شد روی بخت بلند  
 چو هفتاد رش بر نهی از برش  
 که پهنش کمتر ز بالاش بود  
 یکی فرش بودی بدیگر نهاد  
 جهان روزش از فرآن تخت بود  
 ز پیروزه بر زر که کرده نگار  
 یکی زان بمثلقال بدشست و شش  
 پسش دشت بودی و در پدش باغ  
 مران تخت را سوي او بود پشت  
 که میوه و جشنگاه آمدی  
 بدان تا بیابد ز هر میوه بوی  
 بوان تخت بر کس نبودی دژم  
 ز خزو سمور از در شهریار  
 بآتش همی تافتی جامه وار  
 کز آتش شدی رنگ همچون بسد

ازان تخت شاهی سخن راندند  
 چنین گفت پرویز کای مهتران  
 که آن نامور تخت را نو کنم  
 نوشته ببايد همی آن سخن  
 که آن را بنشاه گشتاسپ کرد  
 نوشته بیاورد موبد فراز  
 چو خسرو همی آن نوشته بیافت  
 بیاورد پس تخت شاه اردشیر  
 بهم بر زدند آن سزوار تخت  
 دراد رگر آمد ز روم و ز چین  
 هزار و صد و بست استاد بود  
 ابا هریکی مرد شاگرد سی  
 بفروید تا یکزمان دم زدند  
 چو بر پای کردند تخت بلند  
 برش بود بالاش صد شاه رش  
 صد و بست رش نیز پهنش بود  
 بسی روز در ماه هر بامداد  
 همان تخت پرویز ده لخت بود  
 بز نقش زرین صد و چهل هزار  
 همه نقره خام بد میخ و بش  
 چو اندر بره خور نهادی چراغ  
 چو خورشید در شیر گشتی درست  
 چو هنگامه تیر ماه آمدی  
 سوي میوه و باغ بودیش روی  
 زمستان که بودی که باد و نم  
 همه طاقها بسته بودی ازار  
 همان گوی سیمین و زرین هزار  
 بمثل ازان هریکی پنچصد



دگر بیش گردان سرکش بدی  
همان ماه تابان بدرجی که رفت  
بدیدی بچشم سر اختر گرای  
سپهر از بر خاک بر چند گشت  
چه مایه از و گوهر آگین بدی  
وگر چند بودیش دانش بسی  
کم و بیش هفتاد دینار بود  
همی گیر ازین گونه از نیک و بد  
ندانست کس پایه و مفتها  
چو ناهید رخشان شدی بر سپهر  
ز گوهر سر پایه پر مایه بود  
همان پایه زرین و گوهرنگار  
سر میش بودی بر و بر نگار  
که هرگز ندیدی ورا باد و گرد  
بر و هرکه دیدیش دلسوز بود  
ورا میش سر بود جای نشست  
شدندی بران گدزد لاجورد  
که از کتخدائیش رفچور بود  
خرمند بودی و مهتر پرست  
برش بود بالاش پنجاه و هفت  
ز بر شوشه زر بر و تافته  
ز کیوان و بهرام وز ماه و مهر  
پدیدار کرده بد و نیک شاه  
ز دهقان و از رزم گردن کشان  
پدیدار کرده سر و تاج و گلا  
چنان جامه هرگز نبد در جهان  
همی یافت آن جامه در هفت سال  
بیامد نو شاه ایران زمین

یکی نیمه ز و اندر آتش بدی  
شمار ستاره ده و دو و هفت  
چه زو ایستاده چه رفته ز جای  
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت  
ازان تختها چند زرین بدی  
شمارش ندانست کردن کسی  
هران گوهر کش بها خوار بود  
بسی نیز بگذشت بر هفتصد  
بسی سرخ یاقوت بد کش بها  
که روشن شدی ز و شب تیور چهار  
سه تخت از بر تخت بر پایه بود  
ازین تا بدان پایه بودی چهار  
یکی تخت را نام بد میش سار  
دگر تخت را خواندی لاجورد  
سه دیگر سراسر ز پیروز بود  
هر آنکس که دهقان بد و زبردست  
سواران بی باک روز نبرد  
به پیروزه بر جای دستور بود  
چو بر تخت پیروزه بودی نشست  
یکی جامه افکنده بد ز ربقت  
بگوهر همه ریشها بافته  
برو کرده پیدا نشانی سپهر  
ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه  
هم از هفت کشور بر و بر نشان  
برو هم نشان چل و هفت شاه  
بزر بافته تاج شاهنشهان  
بچین در یکی مرد بد بی همال  
سر سال نو هرمز فرو دین

ببرد آن کئی فرش نزدیک شاه گرافمایگان بر کشادند راه  
 بگسترد روز نو آن جامه را زشادی جدا کرده بد جامه را  
 بران جامه بر مجلس آراستند نوازنده رود و می خواستند



### سرگذشت سرکش و یارید رامشگر با خسرو پرویز

یکی مطربی بود سرکش بنام  
 همی آفرین خواند سرکش برود  
 بزرگان بر و گوهر افشاندند  
 همی هر زمان شاه بر تو گذشت  
 کسی را ندید بر درش کار بد  
 بدو گفت هر کس که شاه جهان  
 که گر با تو او را برابر کنند  
 چو بشنید مرد آن بجوشیدش آرز  
 ز کشور بشد تا بدرگاه شاه  
 چو بشنید سرکش دلش تیره گشت  
 پیامد به نزدیک سالار بار  
 بدو گفت رامشگری بر درست  
 نباید که در پیش خسرو شود  
 ز سرکش چو بشنید دربان شاه  
 چو رفتی بنزدیک او بار بد  
 چو نوید برگشت ازان بارگاه  
 که آن باغبان بود مردوی نام  
 بدان باغ رفتی بنوروز شاه  
 سبک بار بد نزد مردوی شد  
 چنین گفت با باغبان بار بد  
 کنون آرزو خواهم از تو یکی  
 چو آید بدین باغ شاه جهان

برامشگری در شده شاد کام  
 شهنشاه را داد چندی درود  
 که فر بزرگیش مینخواندند  
 چو شد سال شاه پیش پرست و هشت  
 ز درگاه آگاه شد بار بد  
 گزیدست رامشگری در نهان  
 ترا بر سر سرکش افسر کنند  
 و گرچه نبودش بچیزی نیز  
 همی کرد رامشگران را نگاه  
 بزخم سرود اندرو خیره گشت  
 درم کرد و دینار چندی نثار  
 که از من بسال و هنر برترست  
 که ما کهنه گردیم و او نو شود  
 ز رامشگر تازه بر بست راه  
 همش کار بد بد همش بار بد  
 ابا بر بط آمد سوی باع شاه  
 شد از دیدنش بار بد شاد کام  
 دو هفته بودی بدان جشنگاه  
 همان روز با مرد هم خوی شد  
 که گوئی تو جانی و من کالبد  
 که آن هست نزدیک تواند کی  
 مرا راه ده تا به بیغم نهان

به بینم نهفته یکی روی شاه  
 زمهر تو اندیشه بیرون کنم  
 دل باغبان شد چو روشن چراغ  
 همی رفت خواهد بدان جشنگاه  
 همان بربط و رود ننگ و نبرد  
 بهاران نشستنگه نوشدی  
 برو شاخ چون رزمگاه پشن  
 زمانی همی بود تا شهریار  
 بیاراست پالیزبان جای شاه  
 یکی جام می بر کف شهریار  
 بلور از می سرخ بد ناپدید  
 همی بود تا گشت شب لا جور  
 همان ساخته خسروانی سرود  
 کزان خیره شد مرد بیدار بخت  
 که اکفونش خوانی توداد آفرید  
 همی هر کسی رای دیگر گرفت  
 بدانست کان کیست خاموش گشت  
 نداند نه آن پهلوانی سرود  
 که جوئید سر تا سر این جشنگاه  
 بنزد یک خسرو فراز آمدند  
 که از بخت شاه این نباشد شگفت  
 که جاوید بادا سر و افسرش  
 چو از خوب رخ بستند آن شهریار  
 بر آورد ناگاه دیگر سرود  
 چنین نام از آواز او راندند  
 با آواز او جام می در کشید  
 همان باغ یکسر بپای آورد  
 ببردند زیر درختان چراغ

که تا چون شود شاه را جشنگاه  
 بدو گفت مردوی ایدون کنم  
 چو خسرو همی ساخت کاید باغ  
 بر بار بد شد بگفت آنکه شاه  
 همه جامها بار بد سبز کرد  
 بشد تا بجای که خسرو شدی  
 یکی سرو بد سبز و برگش گشن  
 بران سرو شد بربط اندر کنار  
 زایوان بیداد بدان جشنگاه  
 بیداد پری چهره می گسار  
 جهاندار بستد زکودک نبید  
 بدانکه که خورشید برگشت زرد  
 زنده بدان سرو برداشت رود  
 یکی نغزدستان بزد برد رخت  
 سرودی با آواز خوش بر کشید  
 بماندند یکسر همه در شگفت  
 از آن زخمه سرکش چو بیهوش گشت  
 که چون بار بد کس چنان زخم رود  
 بدان نامداران بفرمود شاه  
 فراوان بجستند و باز آمدند  
 جهاندار بیداد سرکش سخن برگرفت  
 که گردد گل و سرو رامشگرش  
 بیاورد جامی دگر می گسار  
 زنده دگرگون بیاراست رود  
 که پیکار گردش همی خواندند  
 چو آن رامشی گفت خسرو شنید  
 بفرمود کین را بجای آورد  
 بجستند بسیار هرسوی باغ

نذیدند چیزی جز از بید و سرو  
 شهنشاه پس جام دیگر بخواست  
 برآمد دگر باره بانگ سرود  
 همی سبزد در سبز خوانی کنون  
 چو بشنید پرویز بر پای خاست  
 که بود اندران جام یکمن نبید  
 چنین گفت کاین گرفتار شده بدی  
 و گردیدو بودی ننگی سرود  
 بجوئید در باغ تا این کجاست  
 دهان و برش پر ز گوهر کنم  
 چو بشنید رامشگر آواز اوی  
 فرود آمد از شاخ سرو سہی  
 بیامد بمالید بر خاک روی  
 بدو گفت شاهای یکی بنده ام  
 سراسر بگفت آنچه رفت از بنه  
 بدیدار او شاد شد شهریار  
 بسرکش چنین گفت کای بد هنر  
 چرا دور کردی تو او را ز من  
 بر آواز او شاه می برکشید  
 بدین گونه تا سرسوی خواب کرد  
 بشد بار بد شاه رامشگران  
 سرآمد کنون روز بر بار بد  
 که روز کهای و مہان بگذرد  
 بسی کہتر و مہتر اندر گذشت  
 ہر آنکہ کہ شد سال بر شصت و شش  
 چو این نامور نامہ آید بہ بن  
 ازان پس نمیرم کہ من زندہ ام  
 ہر آنکس کہ دارد ہش و رای و دین

خرامان بزیو گل اندر تدرو  
 بر آواز او سر بر آورد راست  
 دگرگونه تر ساخت آوای رود  
 بدین گونه سازند مردان فسون  
 یکی جام می گلشن آرای خواست  
 بیکدم می روشن اندر کشید  
 زمشک و ز عنبر سرشته بدی  
 همان نیز نشناختی زخم رود  
 ہمہ باغ و گلشن چپ و دست راست  
 برین رود سازانش مہتر کنم  
 همان خوب گفتار دم ساز اوی  
 ہمیرفت بارامش و فرہی  
 بدو گفت خسرو چہ مردی بگوئی  
 با آواز تو در جہان زندہ ام  
 کہ بود اندران یکدل و یکتنہ  
 بسان گلستان بگاہ بہار  
 تو چون حنظلی بار بد چون شکر  
 دریغ آمدت رود ازین انجمن  
 همان جام یاقوت بر سر کشید  
 دہانش پراز در خوشاب کرد  
 یکی نامداری شد از مہتران  
 مبادا کہ باشد ترا یار بد  
 خردمند مردم چرا غم خورد  
 نخواہم من از خواب بیدار گشت  
 نہ نیکو بود مردم کینہ کش  
 ز من روی کشور شود پر سخن  
 کہ تخم سخن را پراگندہ ام  
 پس از مرگ بر من کند آفرین

### ساختمن خسرو شهر مداین را

کفون از مداین سخن نو کنم  
 چنین گفت روشن دل پارسی  
 که خسرو فرستاد کسها بروم  
 برفتند کار یگران سه هزار  
 از ایشان هر آنکس که استاد بود  
 دودم مرد بگزید اندر میان  
 وزیشان دلاور گزین کرد سی  
 وزان سه گزیدند رومی یکی  
 برخسرو آمد جهان دیده مرد  
 گرانمایه رومی که بد هندسی  
 بدو گفت شاه این زمن در پذیر  
 یکی جای خواهم که فرزند من  
 بدو در نشیند نگرود خراب  
 مهندس پذیرفت دیوان شاه  
 فرو برد بنیاد ده شاه رش  
 ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار  
 چو دیوار دیوانش آمد بجای  
 که گر شاه بیند یکی کار دان  
 فرستاد باید بدان بارگاه  
 بدو داد مردم از آنسانکه خواست  
 بریشم بیاورد تا انجمن  
 ز بالای دیوار دیوان شاه  
 چو بالای آن تا بداده رسن  
 رسن سوی گنج شهنشاه برد  
 وزان پس بیامد با یوان شاه  
 سخنها ز ایوان خسرو کنم  
 که بگذشت سال از برش چارسی  
 بهند و بچین و با باد بوم  
 ز هر کشوری هر که بد نامدار  
 ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود  
 از ایوان و اهواز و از رومیان  
 ازین سی دورومی یکی پارسی  
 که چون او نبند در جهان اندکی  
 برو کار و زخم بنیاد کرد  
 بگفتار بگذشت از پارسی  
 سخن هر چه گویم ترا یاد گیر  
 همان تابسی سال پیوند من  
 ز باران و از برف و از آفتاب  
 بدو گفت من دارم این دستگاه  
 همان شاه رش بیض کرد برش  
 چنین کرد تا باشد آن پایدار  
 بیامد به پیش جهان کد خدای  
 گذشته بروسال و بسیار دان  
 پسندیده با موبد نیکخواه  
 برفتند و دیدند دیوار راست  
 بقابند باریک تا بی رسن  
 به پیمود تا خاک دیوار گاه  
 به پیمود وز پیش آن انجمن  
 ابا مهر گنجور او را سپرد  
 که دیوار ایوان بر آمد بماه



نگیرم برین کار کردن شتاب  
 ز کارگران شاه بگزیندم  
 بلندی ایوان چو کیوان بود  
 مرانیز رنجی نباید فزود  
 چرا خواهی از من توای بدگمان  
 بژرو بسیمت نیاید نیاز  
 بدادند تا او نباشد دژم  
 که عیب آورد مرد دانا بدوی  
 اگر بشکند گم کند نان و آب  
 چنان شد کزان پس کس او را ندید  
 بگوینده بر خشم فرغان بریخت  
 چرا پیش ماییش دستی نمود  
 همه رومیانرا بزدان برید  
 گنج و سگت و خشت گران آورد  
 ز بوم و برشاه شد نا پدید  
 همه گوش دل سویی اهواز داشت  
 نماند چنان کار بی سر بسی  
 ندیدند کاریگری بی همال  
 بمال چهارم پدید آمد اوی  
 بخسرو رسانید ازو آگهی  
 بدو گفت شاه ای گنه گار مرد  
 که دوری ز نیکی و دور از بهشت  
 فرستد مرا با یکی استوار  
 ببوزش پدید آید آمرزشم  
 گر انمایه استاد پانیکخواه  
 همان مرد را نیز با خویشترن  
 کم آورد کار از رسن هفت رش  
 بگفت آنکه با او پیامد براه

چو فرماندهد خسرو زود یاب  
 چهل روز تا کار بنشیندم  
 چو هنگامه کار ایوان بود  
 بدان کار خشمیت نباید نمود  
 بدو گفت خسرو که چندان زمان  
 نباید که داری توزین دست باز  
 بفرمود تا سی هزارش درم  
 بدانست کار یگر راست گوی  
 چو گیرد بدان زخم ایوان شتاب  
 شب آمد شد آن کارگر نا پدید  
 چو بشنید خسرو که فرغان گریخت  
 چنین گفت کانرا که دانش نبود  
 بفرمود تا کار او بنگرید  
 دگر گفت کاریگران آورد  
 بچستند هر کس که دیوار دید  
 به بیچارگی دست ازو باز داشت  
 کزان شهر کاریگر آید کسی  
 همیچست استاد آن تا سه سال  
 بسی یاد کردند ازان کار جوی  
 یکی مرد بیدار با فرهی  
 هم آنگاه رومی پیامد چو گرد  
 بگو تا چه بود اندرین کار زشت  
 چنین گفت رومی که گر شهریار  
 بگویم بدان کارها پوزشم  
 فرستاد و رفتند از ایوان شاه  
 همی برد دانای رومی رسن  
 به پیموده بالای کار و برش  
 رسن باز بودند نزدیک شاه

چنین گفت رومی که گرزخم کار نه دیوارماندی نه طاق و نه کار بدانست خسرو که او راست گفت رها کرد هر کس بزدان بدند مرا و را چوده بدره دینار داد بدان کارشد روزگاری دراز چوشده هفت سال آمد ایوان بجای مرا و را بسی آب داد و زمین همیکرد هرکس بایوان نگاه کسی در جهان زخم چو نان ندید یکی حلقه زرین بدین ریخته فروهشته زو سرخ زنجیر زر چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج بنوروز چون برنشستی بتخت فروتر ز موبد مهان را بدی بزبو مهان جای بازاریان فرو مایه تر جای درویش بود فرو تر بریده بسی دست و پای از ایوان ازان پس خروش آمدی که ای زبردستان شاه جهان هر آنکس که او سوي بالا نگاه ز تخت کیان دورتر بنگرید وزان پس گنه کار گری گناه بزدانان جامه دادی بنیز هر آنکس که درویش بودی بشهر بدرگاه ایوانش بنشاندی پر از بیم بودی گنه کار ازو منادی گری کردی اندر سواي

بر افزود می بر سواي شهریار نه من ماند می بردر شهریار کسی راستی را نباید نهفت بدندیش اگر بی گزندان بدند بزدانان چیز بسیار داد بکردار آن شاه را بد نیاز پسندیده خسرو نیک رای درم داد و دینار و کرد آفرین بنوروز رفتی بدان جایگاه نه از نامور کار دانا شنید ازان چرخ کار اندر آویخته بهر مهره در نشانده گهر بیاویختندی بزنجیر تاج بنزدیک او موبد نیکبخت بزرگان و روزي دهانرا بدی بیاراستندی همه کاریان کجاخوردش از کوشش خویش بود بسی کشته افکنده بردر سراي کز آواز دلهای بچوش آمدی مباشید تیره دل و بد نهان کند گردد اندیشه او تپاه هر آنکس که کهتر بود بشمیرد نماندی کسی نیز در بند شاه سراپای و دینار هم گونه چیز که او را نبود ز نوروز بهر درمهای گنجی بر افشاندی شدی مردم خفته بیدار ازو رفتی که بازگشتن به جای

که ای نامور پرگهر سرکشان  
 بکار اندر اندیشه باید نخست  
 سگالید هر کاروزان پس کنید  
 بپنداخت باید پس آنکه برید  
 به بینید تا از شما زیر کیست  
 هر آنکس که او راه دارد نگاه  
 دگر هر که یازد بچیز کسان  
 ز بیشی چه جوئید چندین نشان  
 بدان تا شوید ایمن و تندرست  
 دل مردم کم سخن مشکفید  
 سخنهای دانده باید شنید  
 که بر جان بد بخت باید گریست  
 بخسید بر گاه ایمن ز شاه  
 بود خشم ما سوي آنکس رسان



### گفتار در شان و بزرگی خسرو پرویز

کنون از بزرگی خسرو سخن  
 برانسان بزرگی کس اندر جهان  
 هر آنکس که او دفتر شاه خواند  
 سزد گر بگویم یکی داستان  
 مبادا که گستاخ باشی بدهر  
 مساو ایچ با آزو با کینه دست  
 سرای سپنج است بر راه رو  
 یکی اندر آید دگر بگذرد  
 چو برخیزد آواز طبل رحیل  
 رپرویز چون داستانی شگفت  
 که چندان سرافرازی و دستگاه  
 کزان بیشتر نشنوی در جهان  
 ز توران و از هند و از چین و روم  
 همی باژ بردند نزدیک شاه  
 غلام و پرستنده از هر درمی  
 ز دینار و گنجش کرانه نبود  
 ز شاهین و ز بازو پزان عقاب  
 همه بر گزیدند فرمان اوی  
 بگویم کدم تازه روز گهن  
 ندارد بید از کهان و مهان  
 ز گیتیش دامن بپاید فشانند  
 که باشد خود مند هم داستان  
 که از پای زهرش فزونست زهر  
 بمنزل مکن جایگاه نشست  
 تو گردی کهن دیگر آید بنو  
 زمانی بمنزل چمد یا چرد  
 بخاک اندر آید سر شیر و پیل  
 زمن بشنوی یاد باید گرفت  
 بزرگی و اورند و فرو کلاه  
 و گر چند پرسی ز کار آگاهان  
 زهر کشوری کان بد آب و بوم  
 برخشنده روز و شبان سیاه  
 ز در و ز یاقوت و هر گوهری  
 چو خسرو اندر زمانه نبود  
 ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب  
 چو خورشید روشن شدی جان اوی

نخستین که بنهاد گنج عروس  
 دگر گنج پر در خوشاب بود  
 که خضرا نهادند نامش ردان  
 دگر گنج کش بار بودیش نام  
 دگر آنکه بد شد ورد بزرگ  
 دگر گنج باد آورش خواندند  
 دگر آنکه نامش همی بشنوی  
 دگر نامور گنج افراسیاب  
 دگر گنج کش خواندی سوخته  
 ز رامشگران سرکش و بار بد  
 بمشکوی زرین ده و دو هزار  
 دگر پیل جنگی هزار و دو یست  
 دگر اسپ جنگی چلشش هزار  
 دگر ده هزار اشتر سرخ موی  
 ده و دو هزار اشتر بارکش  
 که هرگز کس اندر جهان آن ندید  
 سواران جنگی هزاران هزار  
 دگر اسپ شددیز کز تاختن  
 چو شیرین بد اندر شبستان اوی  
 چنوی بدست یکی پیشکار  
 تو بی رنج از کارها بر گزین  
 که نیک و بد اندر جهان بگذرد  
 اگر تخت یابی و گرتاج و گنج  
 سرانجام جای تو خاکست و خشت  
 ز پرویزت اندازه باید گرفت  
 بدان نامور تخت و جای مهی  
 جهاندار هم داستانی نکرد  
 ز چین و ز بلغار و از روم و روس  
 که بالاش یک تیر پرتاب بود  
 همان تا زیان نامور بخردان  
 چنان کس ندید است از خاص و عام  
 که گویند رامشگران سترگ  
 شمارش گرفتند و در ماندند  
 که خوانی ورا دیده خسروی  
 که کس را نبود آن بخشگی و آب  
 کزان گنج بد کشور افروخته  
 که هرگز نه گشتیش بازار بد  
 کنیزک بکردار خرم بهار  
 که گفتی ازان در زمین جای نیست  
 که بودند بر آخر شهریار  
 که کس را نبود آن زمان یک چنوی  
 عماری کش و گام زن شصت و شش  
 نه از پیر سیر کار دانا شنید  
 ز ترکان و رومی و چینی سوار  
 نماندی بهنگام کین آختن  
 که روشن بدی زو گلستان اوی  
 تبه شد تو تیمار بیدشی مدار  
 چو خواهی که یابی بداد آفرین  
 زمانه دمی ما همی بشمرد  
 دگر چند پوینده باشی برنج  
 جز از تخم نیکی نبایدست کشت  
 چو دفتر بخوانی بمانی شگفت  
 بزرگی و دیهیم شاهنشهی  
 ز ایران و توران بر آورد گرد

## برگشتن خسرو از داد و برگشتن سران از و و خواندن گراز قیصر روم را

چنان دادگر شاه بیداد گشت ز هر کس همی خواسته بستدی  
بنفرین شد آن آفرینهای پیش بیاراست بر خویشتن رنج نو  
چوبی نان روی آب روی تن شدند هر آنکس کزین بنری یافت بهر  
یکی بیدار بود نامش گراز که بودی همیشه نگهبان روم  
چو شد شاه با داد بیدادگر دگر زان فرخ که نامی بدی  
نیارست رفتن کسی نزد شاه شه نشاه را چون پر آمد قغیز  
بیداد فرخ زان آذر مکان یکی گشت با سال خورده گراز  
گاز سپید یکی نامه کرد بدو گفت برخیز و ایران بگیر  
چو آن نامه بر خواند قیصر سپاه بزد کوس روئین و روزی داد  
به بیدادی که تران شاد گشت همی این بران آن برین برزدی  
که چون گرت بیداد گر گشت میش نکرد آرزو جز همه گنج نو  
از ایران سوی شهر دشمن شدند همی رفت تا کام بیرون ز شهر  
کزو یافتی شاه آرام و ناز یکی دیو سر بود و بیداد و شوم  
از ایران نخست او به پیچید سر بنزدیکت خسرو گرمی بدی  
مگر زان فرخ بدی بار خواه دل زان فرخ تبه گشت نیز  
دژم روی با زیورستان ز کان ز کشور بکشور به پیوست راز  
بقیصر ورا نیز بدکامه کرد نخستین من آیم ترا دستگیر  
فراز آورید از پی رزمگاه بشد تا سر مرز ایران چو باد



بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن  
سران شیرویه را از بند

چو آگاه شد زان سخن شهریار همداد داشت آن کار دشوار خوار  
بدانست کان هست کار گراز که گفت است با قیصر رزمساز



همی خواندش شاه و اچاره جست  
 زیروز ترسان بُد آن بدنشان  
 شهنشاه بفشست با مهتران  
 باندیشه پاک دلرا بشست  
 چو اندیشه روشن آمد فراز  
 که از تو پسندیدم این کار کرد  
 ز کردارها بر فردی فریب  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 همی باش تا من بچندم ز جای  
 چو زین روزان روی باشد سپاه  
 بایران و را دستگیر آوریم  
 ز درگاه یک چاره گر برگزید  
 بدو گفت کاین نامه اندر نهان  
 چنان کن که بیندت رومی کسی  
 بگیرد ترا نزد قیصر برد  
 پدرسد ترا کز کجائی بگوي  
 به پیمودم این رنج و راه دراز  
 تو این نامه بر بند بر دست راست  
 برون آمد از پیش خسرو نوند  
 پیامد چو نزدیک قیصر رسید  
 سوي قیصرش بُرد سر پرزگود  
 بدو گفت قیصر که خسرو کجاست  
 ازو خیره شد کهتر چاره جوي  
 بچوئید گفت این بلا جوي را  
 بجستند و آن نامه از دست اوي  
 از آن مرز دانا سری را بجست  
 چو آن نامه بر خواند مرد دیر  
 چنین گفت بالشر خود براز  
 همی داشت آن نامه شاه سست  
 ز درگاه او هم ز گشتن کشان  
 هر آنکس که بودند از ایران سران  
 فراوان ز هرگونه چاره جست  
 یکی نامه بنوشت سوي گراز  
 ستودم ترا پیش مردان مرد  
 سر قیصر آوردی اندر نشیب  
 پر اندیشه کن رای باریک تو  
 تو بالشر خویش بگذار پای  
 شود در میان رای قیصر تباة  
 همه رومیان را اسیر آوریم  
 سخن گوي و دانا چنان چون سزید  
 همی بر کردار کار آگاهان  
 برة بر سخن پوسد از تو بسی  
 ورت نزد سالار لشکر برد  
 بگویش که من کهتری چاره جوي  
 یکی نامه دارم بسوي گراز  
 گر ایدونکه بستاند از تو رواست  
 ببازو مر آن نامه را کرده بند  
 یکی کار جویش برة بر بدید  
 دورخ زرد و لبها شده لاجور  
 بیدیت گفتن بمن راه راست  
 ز بیمش بپاسخ دژم کرد روی  
 بداندیش و بد کام و بد روی را  
 کشاده آنکه دانا بدو راه جوي  
 که او پهلوانی بخواند درست  
 رخ نامور شد بکودار قیر  
 که ما را تبه خواست کردن گراز

همی خواندش شاه و اچاره جست  
 زیروز ترسان بُد آن بدنشان  
 شهنشاه بفشست با مهتران  
 باندیشه پاک دلرا بشست  
 چو اندیشه روشن آمد فراز  
 که از تو پسندیدم این کار کرد  
 ز کردارها بر فردی فریب  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 همی باش تا من بچندم ز جای  
 چو زین روزان روی باشد سپاه  
 بایران و را دستگیر آوریم  
 ز درگاه یک چاره گر برگزید  
 بدو گفت کاین نامه اندر نهان  
 چنان کن که بیندت رومی کسی  
 بگیرد ترا نزد قیصر برد  
 پدرسد ترا کز کجائی بگوي  
 به پیمودم این رنج و راه دراز  
 تو این نامه بر بند بر دست راست  
 برون آمد از پیش خسرو نوند  
 پیامد چو نزدیک قیصر رسید  
 سوي قیصرش بُرد سر پرزگود  
 بدو گفت قیصر که خسرو کجاست  
 ازو خیره شد کهتر چاره جوي  
 بچوئید گفت این بلا جوي را  
 بجستند و آن نامه از دست اوي  
 از آن مرز دانا سری را بجست  
 چو آن نامه بر خواند مرد دیر  
 چنین گفت بالشر خود براز

شهنشاه بامرد سصد هزار  
 مرا خواست افگند در دام اوي  
 وز انجا يگه لشکر اندر کشيد  
 چو آگاهي آمد بسوي گراز  
 دلش گشت پردرد و خسار زرد  
 يکي نامه بنوشت بآباد و دم  
 از ايران چرا باز گشتي بگوي  
 شهنشاه داد که من کردم اين  
 چو قيصر نگه کرد و آن نامهديد  
 فرستاد تازان بنزد گراز  
 که ويران کني تاج و گاه مرا  
 کزان نامه جز گنج دادن بباد  
 مرا خواستي تا خسرو دهی  
 ببايست دانست کاي راينيان  
 بايران نخواهند بيگانه  
 بقيصر بسی کرد پوزش گراز  
 گزين کرد خسرو پس آزاده  
 يکي نامه بنوشت بسوي گراز  
 ترا چند خوانم برين بارگاه  
 کنون آن سپاهی که نزد تواند  
 براي و بدل ويژه با قيصرند  
 بر ما فرست آنکه پيچيده اند  
 چواين نامه آمد بنزد گراز  
 گزين کرد ازان نامداران سوار  
 بدان مهتران گفت يکدل شويد  
 بباشيد يکچند ازين روي آب  
 چو هم پشت باشيد و هم يک زبان  
 سپه رفت تا خرّه اردشير

کس از پيل و گنجش نداند شمار  
 که تاريکت بادا دل و کام اوي  
 شد آن آرزو برداش ناپديد  
 که آن نامور شد بسوي روم باز  
 سواری گزيد از دليوان مرد  
 که بر من چرا کرد قيصر ستم  
 مرا کردی اندر جهان چاره جوي  
 دلش گردد از من پوزش درد و کين  
 ز لشکر گرانمايه بر گزيد  
 کزان کرده بد ايزدت بي نياز  
 بآتش بسوزي سپاه مرا  
 نيامد مرا از تو اي بد نژاد  
 که هرگز مبادت بهي و مهی  
 چو بينند شاه از نژاد کيان  
 نه قيصر نژادي نه فرزانه  
 به گوشش نيامد ز دانش فراز  
 سخن گوي و دانا فرستاده  
 که اي بي بهار يمن ديوساز  
 همی دور ماني ز آئين و راه  
 بهر سال و مه اورمزد تواند  
 نهاني برانديشه ديگرند  
 همی سرکشي را بسيچيده اند  
 پرانديشه شد مهتر ديساز  
 از ايران دلاور ده و دوهزار  
 سخن گفتن هر کسی مشنويد  
 مگيريد يکسر برفتن شتاب  
 يکي کوه کندن زين ميتوان  
 هر آنکس که بودند بر ناوپير

بدان تا چه فرمان دهد شهریار  
 نبود آرزومند دیدار شان  
 بنزدیک آن لشکر شاه تفت  
 که چون پیش بودی مرا نیکخواه  
 بیاورد لشکر بدین مرز و بوم  
 ز راه و ز پیمان ما بر گذشت  
 شد از بیم رخسار گانش سپاه  
 بماندند بادرد و رخسار زرد  
 همیداشت از باد و از خاک راز  
 بر افروخت آن جان تاریک شان  
 ندید از شما آشکارا گناه  
 بگوئید کز ما که شد بد گمان  
 بمردی همه یار یکدیگریم  
 بدانست هر مهتری راز او  
 بآن هم نشان پاسخ آراستند  
 سخنهاي ایشان همه یاک کرد  
 که اندر شما کیست آزار جوی  
 بگنج و سلاح و بتاج و تخت  
 وزین تاج و اورند بیوزار شد  
 کسی را که بودست زین بد گناه  
 ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه  
 دل لشکر نو شد از غم کهن  
 پراز درد خامش بماندند و پس  
 همیکرد گفتار نا خوب یاک  
 نه بینم کس اندر میان نا توان  
 بگیتی پراگنده از در سپاه  
 که روشن کند اختر و ماه او  
 مترسید یکسر ز آزار من

کشیدند لشکر بدان رود بار  
 چو آگاه شد خسرو از کار شان  
 بفرمود تا زاد فرخ برفت  
 چنین برد پیغام نزد سپاه  
 چرا راه دادی که قیصر ز روم  
 که بود آنکه از راه یزدان بگشت  
 چو پیغام خسرو شنید آن سپاه  
 کس این راز پیدا نیارست کرد  
 پیمبر یکی بد بدل با گراز  
 بیامد نهانی بنزدیک شان  
 مترسید گفت ای بزرگان که شاه  
 مبدشید جز یکدل و یکت زبان  
 اگر شد همه زیر یک چادریم  
 مهان چون شنیدند آواز او  
 مهان یکسر از جای برخاستند  
 بر شاه شد زاد فرخ چو گرد  
 بدو گفت رو پیش ایشان بگویی  
 که بفریفتش قیصر شوم بخت  
 که نزد یک ما او گنه گار شد  
 فرستید یکسر بدین بارگاه  
 و گرنه همه دار بینید و چاه  
 بشد زاد فرخ بگفت این سخن  
 نیارست لب را کشاکش ایچ کس  
 سبک زاد فرخ زبان بر کشد  
 کزینسان سپاهی دلیر جوان  
 شما را چرا ترس باید ز شاه  
 بزرگی نه بینم بدرگاه او  
 شما خوار دارید گفتار من

چه بر من چه بر شاه گردن فراز  
 بدانست کان بخت نوشد کهن  
 بد شنام لبها بیاراستند  
 که لشکر همه یار گشتند وجفت  
 فرستد به پیغام نزد سپاه  
 همان آب و خون اندر آرد بجوی  
 همیداشت آن راستی در نهفت  
 بجای خود و تیغ زن ده هزار  
 سپه را همی روی برگاشت نیز  
 ز لشکر همی زوشنا سد گناه  
 نیارست شد نیز در پیشگاه  
 همیکرد ازان آزمایش بسی  
 به پیچید یکیک ز فرمان شاه  
 شدند اندران کار همدستان  
 کزین دور شد فرو آئین و بخت  
 که در کار کردن پر آژیر بود  
 همی از تو بیند گناه سپاه  
 نیاری فزون زین نباید چخید  
 که آشوب ایران چو پیران شود  
 کدامست باشم و بی گفت و گوی  
 بران تاج دیوار باید فشانند  
 که تلخی مزیدیم و شیرین مزیم  
 بزدانان بود کس نباید دگر  
 برین روز و شب بر نیامد بسی  
 همه کارها زو گرفتند خوار  
 فراوان برفتند با او سپاه  
 سخن رفت چند آشکارا و راز  
 بدیهای خسرو همی کرد یاد

بد شنام لبها کشائید باز  
 هر آنکس که بشنید از و این سخن  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 بشد زاد فرخ بخسرو و بگفت  
 مرا بیم جا نیست اگر نیز شاه  
 بدا نیست خسرو که آن کژگویی  
 ز بیم برا درش چیزی نگفت  
 که پیچیده بد رستم از شهر یار  
 دل زان فرخ تبه داشت نیز  
 بدانست هم زاد فرخ که شاه  
 چو آمد برون آن بد اندیش شاه  
 بدر بر همی بود و با هر کسی  
 همی ساخت همواره با آن سپاه  
 همیراند با هر کسی داستان  
 که شاهی دگر بر نشانند بخت  
 بر زاد فرخ یکی پیر بود  
 چنین گفت با زاد فرخ که شاه  
 کنون تا یکی شهریاری پدید  
 که این بوم آباد و یران شود  
 نگه کرد باید که فرزند اوی  
 و راشاه بر تخت باید نشاند  
 ازان پس بکاری دگر در خزیم  
 چو شیروی بیدار و مهتر پسر  
 همی رای زن زین نشان هر کسی  
 که برخاست گرد سپاه تخواور  
 پذیره شدش زاد فرخ براه  
 رسیدند پس یک بدیگر فراز  
 همان زاد فرخ زبان بر کشاد

همیگرد خواهند شاهی بیای  
 که من نیستم از درگفت و گوی  
 کنم بر یلان جهان کار تنگ  
 بنزد کنا رنگ و هم پهلوان  
 مبادا که بیدد کسی تاج و گاه  
 ز بیداد بر بندگان شاد شد  
 مر او را از ایرانیان بر گزید  
 بنزد یک آن مستمندان شویم  
 جوان دلیر و جهان جوی را  
 کز و داشتی بیشتر مغزو پوست  
 همیدارد آن بستگانرا بزار  
 که کار سپهبد گرفتیم خوار  
 با یوان نماند یکی پهلوان  
 نماند بایران کسی بی گزند  
 همی تاخت برسان آذر گشسپ  
 سپهبد پذیر شدش بید رنگ  
 سپهبد بجنگ اندرون کشته شد  
 سیه گشت روز و تبه گشت کار  
 بران چاره با جامه کارزار  
 سبک نامور پاسخش باز داد  
 بزدان بد انکه چرا شد فراز  
 زانده خندان دلش بر دمید  
 رها کردن من چه کار شماست  
 که گر مردمی کام کزی مخار  
 نباشی و کم گیری این دلمتان  
 بماند برادر ترا پانزده  
 بدیشان شود شاد تخت مهبی  
 اران خانه تنگ بگذارد پای

بد و گفت لشکر بمردی و رای  
 سپهبد چنین داد پاسخ بدوی  
 اگر با سپاه اندر آیم بجنگ  
 گرامی بد این شهریار جوان  
 چو روز چنون مرد گردد سپاه  
 نژند آنزمان شد که بیداد شد  
 سخنها چو از زاد فرخ شنید  
 بد و گفت اکنون بزدان شویم  
 بیاریم بی باک شیروی را  
 سپهبد نگهبان زندان اوست  
 ابا شش هزار آزموده سوار  
 چنین گفت با زاد فرخ تخوا  
 گر این بخت پرویز گردد جوان  
 مگردار یا بند و گر چاه و بند  
 بگفت این و از جای بر کرد اسپ  
 سپاه اندر آورد یکسر بجنگ  
 سر لشکر نامور گشته شد  
 پراگنده شد لشکر شهریار  
 بزدان تنگ اندر آمد تخوا  
 بشیروی گردن گش آواز داد  
 بدانست شیروی کان سرفراز  
 چو روی تخواه فروزان بدید  
 بد و گفت گریان که خسرو کجاست  
 چنین گفت با شاهزاده تخوا  
 که گر تو بدین کار همدستان  
 یکی کم بود شاید از شانزده  
 که شاید هر یک پشاهنشهی  
 فروماند شیروی گریان بجای



همی بود کس را ندادی گذر  
 بدرگاه بر بود یکتا پرده دار  
 همی ساخت هر مهتری جای خواب  
 هر آنکس کش از مهتری بود بهر  
 بدان جای شادی و آرام شاه  
 دیگر گونه تر کرد باید زدوش  
 همیکرد باید بهر پاس یاد  
 ز سر نام پرویز بیرون کنم  
 ز شهر و ز بازار برخاست غو  
 بهر کشور نام او یاد باد  
 که شیرین بدالینش آشفته بود  
 غمی گشت وزانده دلش بردمید  
 دلش زان سخن پر ز تیمار شد  
 بدین داستان بر چه باید زدن  
 چه داری بخواب اندرین گفت گوی  
 خروشیدن پاسبانان نبوش  
 برخساره شد چون گل شنبلیله  
 بیابید گفتار اختر شناس  
 نهانی ورا نام کردم قباد  
 دیگر نامش اندر نهفتم همی  
 قبادش چرا خواند این نابکار  
 وگر سوي مکران و ما چین زمین  
 بر ایشان بافسون بگیریم راه  
 سخنهای او بر زمین خیره بود  
 همی آمدش کار دشوار خوار  
 بافسون ما چیره شد بد گمان  
 همیشه ز تو دور چشم بدی  
 میداد کت آید بدشمن نیاز

همان زاد فرخ بدرگاه بر  
 که آگه شدی زان سخن شهریار  
 چو بزمرد شد چهره آفتاب  
 بفرمود تا پاسبانان شهر  
 بر فتنند یکسر سوي بارگاه  
 بدیشان چنین گفت امشب خروش  
 همه پاسبانان بقام قباد  
 چنین داد پاسخ که ایدون کنم  
 چو شب چادر قیره گون کرد نو  
 که نوشه زیاد از بزرگان قباد  
 شب تیره شاه جهان خفته بود  
 چو آواز آن پاسبانان شنید  
 ز آواز او شاه بیدار شد  
 همی گفت شاهان چه شاید بدن  
 بشیرین چنین گفت کای ماه روی  
 چنین گفت شیرین که یکشای گوش  
 چو خسرو بر آن گونه آوا شنید  
 چنین گفت کز شب گذشته سه پاس  
 که این بد کنش چون ز مادر بزد  
 باواز شیروی گفتم همی  
 ورا نام شیروی بود آشکار  
 شب تیره باید شدن سوي چین  
 ز غفور چنینی بخوادم سپاه  
 ازان کاخترش با آسمان تیره بود  
 شب تیره افسون نیامد بکار  
 بشیرین چنین گفت کامد زمان  
 بدو گفت شیرین انوشه بدی  
 بدانش کنون چاره خویش ساز

چو روشن شود دشمن چاره جوی      نهد بیگمان سوي این کاخ روی  
همانکه زره خواست از گنج شاه      دو شمشیر هندی و رومی کلاه  
همان ترکش و تیر و زرین سپر      یکی بنده گود پر خاش خور  
شب تیرگون اندر آمد بباغ      بدانکه که برخیزد از خواب زاغ  
بیاویخت از شاخ زرین سپر      بجای کزو دور بودی گذر  
نشست از بر نرگس و زعفران      یکی تیغ در زیر زانو گران



### گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون

چو خورشید بوزد سنان از فوار      سوي کاخ شد دشمن دیوساز  
یکایک بگشتند گرد سرای      تهی بد ز شاه آن سزاوار جای  
بتاراج دادند گنج و را      نکرد ایچ کس یاد رنج و را  
همه باز گشتند دیده پر آب      گرفته ز کار زمانه شتاب  
چه جوئیم ازین گنبد تیز گرد      که هرگز نیاساید از کار گرد  
یکی راهمی تاج شاهی دهد      یکی را بدریا بماهی دهد  
یکی را برهنه سرو پای و سفت      نه آرام و خورد و نه جای نهفت  
یکی را دهد نوش از شهد و شیر      پیوشد بدیبا و خزو حریر  
سوانجام هودو بخاک اندرند      بتاریک چاه مغاک اندرند  
اگر خود نزادی خردمند مرد      نبودش اندوه ننگ و نبرد  
ندیدی جهان از بنه به بدی      اگر که بدی مرد اگر مه بدی  
کنون رنج در کار خسرو بریم      بخواننده آگاهی نو بریم  
همی بود خسرو بران مرغزار      درخت بلند از برش سایه دار  
چوبکدشت نمی ز روز دراز      بنان آمد آن بادشا را نیاز  
بباغ اندرون بود یک پایکار      که نشاختی چهرة شهریار  
پرستنده را گفت خورشید فر      که شاخی ببر زین گرامی کمر  
بدان شاخ بد مهرة زر پنجم      بمهرة ز گوهر بسی دیده رنج  
چنین گفت با باغبان شهریار      که این مهرة امروز آید بکار

یبازار شو پاره گوشت خر  
 همان گوهراں را بها سی هزار  
 سوي نانوا شد سبک باغبان  
 بدو نانوا گفت کین را بها  
 ببردند هر دو بگوهر فروش  
 چو دانند آن مهرها را بدید  
 چنین شاخ در گنج خسرو بدی  
 تو این گوهراں از که دزدیده  
 سوي زاد فرخ شدند این سه مرد  
 چو آن گوهراں زاد فرخ بدید  
 بشیرویه بنمود از انسان گهر  
 چنین گفت شیروی با باغبان  
 نگوئی بدم هم اکنون سرت  
 بدو گفت شاها بباغ اندرست  
 ببالای سرو و برخ چون بهار  
 سراسر همه باغ ازو روشنست  
 فرو هشته از شاخ زرین سپر  
 برید این چنین شاخ گوهراں روی  
 ز بازار نان آور و نان خورش  
 بدانست شیروی کان خسرواست  
 ز درگاه فرستاد سصد سوار  
 چو خسرو ز دور آن سپه را بدید  
 چو روی شه نشاء دید آن سپاه  
 یکایک بر زاد فرخ شدند  
 که ما بند گانیم و او خسروست  
 نیارد زدن کس بدو باک سرد  
 بشد زاد فرخ بنزدیک شاه  
 چونزدیک او رفت تنها نبود

دگر نان و بیراه جای گذر  
 درم بد کسی را که بودی بکار  
 بدان شاخ زرین از خواست نان  
 ندارم نیازمش کردن رها  
 که این را بها کن بدانش بکوش  
 بدو گفت کین را که یار خرید  
 بدین گونه هر سال صد نو بدی  
 گر از بنده خفته بپریده  
 ابا گوهر و زر و با کار کرد  
 سوي شهریار نو اندر دوید  
 بریده یکی شاخ زرین کمر  
 که گرزین خداوند گوهر نشان  
 هم آنرا که او باشد از گوهرت  
 زره پوش مردی کمائی بدست  
 بهر چیز مانده شهریار  
 چو خورشید تابنده در جوشنست  
 یکی بنده بر پیش او با کمر  
 مرا داد و گفتا کز ایدر پیوی  
 هم اکنون برفتم چو باد از برش  
 که دیدار او در زمانه نو است  
 چو باک دمان تا لب جویبار  
 بیدمرد و شمشیر کین بر کشید  
 همه بازگشتند گریان ز راه  
 همی هر کسی داستانها زدند  
 بدان شاه روز بد اکنون نوشت  
 چه در باغ باشد چه اندر نبرد  
 ز درگاه برداشت چندی سپاه  
 فراوان سخن گفت و خسروشنود

برین کردها زینهارم دهد  
 وگرنه بپویم بسوی نشست  
 نه انده گساری نه پیکار جوی  
 که درکار هشیارتر کن نگاه  
 سرانجام سیو آئی از کارزار  
 به پیکار تو یکدل و یک تنند  
 مگر کینها باز گردد بمهر  
 همه بیم از مردم ناسزا ست  
 بمن بر مگر کامگاری کنند  
 دلش بد شد از روزگار کهن  
 ز گفتار ایشان بر آشفته بود  
 بدست یکی بنده دور از گروه  
 نشسته تواند میان دل دونیم  
 زمین آهین بخت پر کین بود  
 سپر آسمان زرین منست  
 کزان گنجها بد دلم چون چراغ  
 کجا اختر گیتی افروز من  
 که بر تا جها بر بدی نام من  
 پراز درد بد جان تار یک اوی  
 ز باغش بیاورد لشکر براه  
 که ای گنج اگر دشمن خسروی  
 که امروز در دست آهر منم  
 نهان باش و منم ای رویت بکس  
 گزوه هیچ بر بد من نیز یاد  
 ز درگاه با رهنمونش برند  
 نباید که دارد کس او را نژند  
 کلینوش را با سواری هزار  
 شد از شاهیش سال برسی و هشت

بدو گفت اگر شاه بارم دهد  
 بیایم بگویم سخن هر چه هست  
 بدو گفت خسرو چه گوئی بگویی  
 چنین گفت پس مرد گویا بشاه  
 بران نه که کشتی تو جنگی هزار  
 همه شهر ایران ترا دشمنند  
 بیاتا چه خواهد نمودن سپهر  
 بدو گفت خسرو که آری رواست  
 که پیش من آیند و خواری کنند  
 چو بشنید از زاد فرخ سخن  
 که او را ستاره شمر گفته بود  
 که مرگ تو باشد میان دو کوه  
 یکی کوه زرین یکی کوه سیم  
 ز بر آسمان تو زرین بود  
 کنون این زره چون زمین منست  
 دو کوه این دو گنج نهاده بداغ  
 همانا سر آمد کنون روز من  
 کجا آن همه کام و آرام من  
 ببرند پیل بفریدک اوی  
 بران کوه پیل بنفشست شاه  
 سخن گفت ازان پیل بر پهلوی  
 مکن دوستی نیز با دشمنم  
 بسختی نبودیم فریاد رس  
 بدستور فرمود ازان پس قباد  
 بگو تا سوی طیسفونش برند  
 بباشد بآرام تا روز چند  
 برو بر موکل کنی استوار  
 چو گردنده گردون بسر بر بگشت

کجا ماه آذر بدو روز دي  
 ز خسرو بشد فر شاهنشهي  
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد  
 از ايران برو کرد بيعت سپاه  
 نبد زندگانش جز هفت ماه  
 چنين است رسم سراي جفا  
 جوانمردي از کارها پيشه کن  
 چو گوئي کزو من رسيدم بکام  
 زبدي تا تواني سگالش مکن  
 چو گفتار و کردار نیکو کني  
 گه آتش و مرغ بريان و مي  
 ابي تاج ماند او بسان رهي  
 بآرام بنشست بر تخت شاد  
 درم داد يكساله از گنج شاه  
 تو خواهيش ناچيزخوان خواه شاه  
 نبايد کزو چشم داري وفا  
 همه نیکوي اندر اندیشه کن  
 نگه کن که آن کام بنداست و دام  
 ازین مرد دانفده بشنو سخن  
 بگيتي روان را بی آهو کني



### بادشاهي قباد مشهور بشيروه هفت ماه بود

بر تخت نشستن شيروه و اندرز کردن و فرستادن سران  
 نزد پدر به پند و پوزش

چو شيروي بنشست بر تخت ناز  
 بر فتنه گردان ايرانيان  
 چنين گفت هريک ببانگ بلند  
 چنان دان که يزدان ترا داد تاج  
 بماناد گيتي بفرزند تو  
 چنين داد پاسخ بدیشان قباد  
 نباشيم تا جاودان بدکنش  
 جهانرا بد اريم با ايمني  
 ز بایسته آئين پيشين ما  
 پيامی فرستم بنزد پدر  
 ز ناخوب کاری که اوراندست  
 بيزدان کند پوزش آن گناه  
 بسر بر نهاد آن کُني تاج آزر  
 برو خواندند آفرين کيان  
 که ابي پرهيز خسرو ارجمند  
 نشستني بآرام بر تخت عاج  
 چنين هم بخويش و به پيوند تو  
 که همواره پيروز باشيد و شاد  
 چه نیکو بود داد با خوش منش  
 بديرم کردار آهرمني  
 که افزون کند فره دين ما  
 بگويم بدو اين سخن در بدر  
 بدنام او در جهان ماندست  
 گراينده گردد بآئين و راه



بی آزار دل گردد از کار من  
 بکوشم بداد آشکار و نهان  
 دل مرد درویش را نشکفم  
 کجا یاد دارند کار کهن  
 از ایرانیان پاک و بیدار کیست  
 دو استاد را گر نگیرند خشم  
 کرا بر گزیدند پاک از میان  
 دو دانای گوینده و یاد گیر  
 جهان دیده و کار کرده ردان  
 که از رنج یابد سر افراز گنج  
 مگر کز شما شاه آید براه  
 چه از نو چه از داستان کهن  
 پر از آب مزگان بیاراستند  
 بفرمان نشستند هر دو بر اسب  
 ببايد گرفتن ره طیسفون  
 بویژه که دستور خسرو بوی  
 سخن یاد گیري همه در بدر  
 نه ایرانیان را بد این دستگاه  
 چو از راه دین روی بر تافتي  
 نریزد ز تن پاک زاده پسر  
 پر از درد کردی دل راستان  
 رسیده بهر کشوری رنج تست  
 که بودند از ایران همه نامدار  
 زبوم و برو پاک پیوند خویش  
 پراگنده گشته بهر موز و بوم  
 زهر گونه از تو تیمار خورد  
 همان گنج و با گنج بسیار چیز  
 بدان تا شود تازه آن مرز و بوم

چو او رام گردد بغفتار من  
 بپردازم آنکه بکار جهان  
 بجای نگو کار نیکی کنم  
 دو تن بایدم پاک و نیکو سخن  
 بدان انجمن گفت کین کار کیست  
 نمودند گردان سراسر بچشم  
 بدانست شیروی کایرانیان  
 چو اشتاد و خراد بر زمین پیر  
 بدیشان چنین گفت کای بخردان  
 مدارید کار جهان را برونج  
 شما را ببايد شدن نزد شاه  
 بگوئید پیشش چو باید سخن  
 دو بیننده بیکام برخاستند  
 چو خراد بر زمین و اشتاد گشسپ  
 بدیشان چنین گفت کز دل کفون  
 بخراد گفتا نگر نغروی  
 پیامی بری نزد فرخ پدر  
 بگوئی که ما را بند این گناه  
 که باد افرو ایزدی یافتی  
 یکی آنکه نا پاک خون پدر  
 نباشد برین نیز همدستان  
 دگر آنکه گیتی پر از گنج تست  
 سه دیگر که چندان دایر و سوار  
 ببودند شادان ز فرزند خویش  
 یکی سوي چمن شد یکی سوي روم  
 دگر آنکه قیصر بجای تو کرد  
 سپه داد و دختر ترا داد نیز  
 همنی خواست دار مسیحا بروم

بگنج تراز دار عیسی چه سود  
 ندادی و این مایه رایت نبود  
 دگر از بر تو چنان چیره گشت  
 ز بیچارگان خواسته بستدی  
 بکشتی دو خال نکو خواه را  
 ز یزدان شناس آنکه آمدت پدش  
 بدان بد کزین بد بهانه مذم  
 یزدان که از من نبود این گناه  
 کنون پوزش این همه باز جوی  
 ز بدها که کردی یزدان گرای  
 مگر مر ترا او بود دستگیر  
 دگر آنکه فرزند بودت دوهشت  
 بدین سرکشی از تو ایمن نخواست  
 چو بشنید پیغام او این دو مرد  
 بدین گونه تا کشور طیسفون  
 ازان شهر تا خان مار و سپند  
 نشسته بدر بر گلینوش بود  
 ابا جوشن و خود بسته میان  
 همه لشکرش یکسر آراسته  
 بچنگ اندرون گرز پولاد داشت  
 چو خراد برزین و اشتا گشسپ  
 گلینوش بر پای جست آنزمان  
 بجای که بایست بنشانند شان  
 سخن گوی خراد برزین نخست  
 گلینوش را گفت فرخ قباد  
 بایران و توران و روم آگهیست  
 تو این جوشن و خود و گرز گران  
 گلینوش گفت ای جهان دیده مرد  
 که قیصر بخویی ز توشاک بود  
 سوي مردمی رهنمایت نبود  
 که چشم خرد مر ترا خیره گشت  
 ز نفرین بروی تو آمد بدی  
 کز ایشان بر افروختی گاه را  
 بر اندیش ازان زشت کردار خویش  
 سخن را نخست آفسانه منم  
 نجستم که ویران شود گاه شاه  
 بدین نامداران ایران بگویی  
 که او یست بر نیکوی رهنمای  
 بدان رنجهایی که بودت گزیر  
 شب و روز ایشان بزدان گذشت  
 ز بیم تو بگذاشتندی نهفت  
 برفتند دلها پر از داغ و درد  
 همه دیده پر آب و دل پر خون  
 که بود اندران شهریار بلند  
 که گفتی زمین زو پر از جوش بود  
 همه تازی اسپان بدرگستان  
 کشیده همه تیغ و پیراسته  
 همه دل پر از آتش و باد داشت  
 فرود آمدند آن دو دانا ز اسپ  
 ز دیدار ایشان بشد شاد مان  
 همه مهتر نامور خواند شان  
 زبان را بآب دلیری بشست  
 بآرام تاج کئی بر نهاد  
 که شیروی بر تخت شاهنشاهی است  
 چه داری همی کیستت بدگمان  
 بکام تو بادا همه کار کرد

بگنج تراز دار عیسی چه سود  
 ندادی و این مایه رایت نبود  
 دگر از بر تو چنان چیره گشت  
 ز بیچارگان خواسته بستدی  
 بکشتی دو خال نکو خواه را  
 ز یزدان شناس آنکه آمدت پدش  
 بدان بد کزین بد بهانه مذم  
 یزدان که از من نبود این گناه  
 کنون پوزش این همه باز جوی  
 ز بدها که کردی یزدان گرای  
 مگر مر ترا او بود دستگیر  
 دگر آنکه فرزند بودت دوهشت  
 بدین سرکشی از تو ایمن نخواست  
 چو بشنید پیغام او این دو مرد  
 بدین گونه تا کشور طیسفون  
 ازان شهر تا خان مار و سپند  
 نشسته بدر بر گلینوش بود  
 ابا جوشن و خود بسته میان  
 همه لشکرش یکسر آراسته  
 بچنگ اندرون گرز پولاد داشت  
 چو خراد برزین و اشتا گشسپ  
 گلینوش بر پای جست آنزمان  
 بجای که بایست بنشانند شان  
 سخن گوی خراد برزین نخست  
 گلینوش را گفت فرخ قباد  
 بایران و توران و روم آگهیست  
 تو این جوشن و خود و گرز گران  
 گلینوش گفت ای جهان دیده مرد

تو تیمار بردی ز نازک تدم  
 بدین مهر بر آفرین خوانمت  
 نباشد جز از خوب گفتار تو  
 بکار کجا آمدستی بگویی  
 چنین داد پاسخ که فرخ قباد  
 اگر باز خواهی بگویم همه  
 گلینوش گفت ای گرانمایه مرد  
 ولیکن مرا شاه ایران قباد  
 که همداستانی مکن روز و شب  
 مگر آنکه گفتار او بشنوی  
 چنین گفت اشتا که ای شاد کام  
 پیامی است کان تیغ بار آورد  
 تو اکنون ز خسرو بدین باز خواه  
 گلینوش بشنید بر پای جست  
 بر شاه شد دست کرده بکش  
 بدو گفت شاها انوشه بدی  
 چو اشتاد و خواد بوزین ز شاه  
 بخندید خسرو با آواز و گفت  
 گراو شهریارست پس من کیم  
 که از من همی بار بایدت خواست  
 پیامد گلینوش نزد گوان  
 کنون دست کرده بکش در شوید  
 در مرد خرد مند پاکیزه گوی  
 چو دیدند بردند پیشش نماز  
 جهاندار بر شاه ورد بزرگ  
 همه زرو گوهر برو تافته  
 نهالیش در زیر دیبای زرد  
 بهی تفاور گرفته بدست

کجا آهین بود پیرا هنم  
 سزای که گوهر بر افشانت  
 که خورشید باد از جهان یار تو  
 پس آنکه سخنهای من باز جوی  
 بخسرو مرا چند پیغام داد  
 پیام جهاندار شاه رمه  
 که داند سخنها چنین یاد کرد  
 بسی اندرین پند و اندرز داد  
 که کس پیش خسرو کشاید دلرب  
 اگر پارسی گوید از پهلوی  
 من اندر نهانی ندارم پیام  
 سر سرگشان در کنار آورد  
 بدان تا بگوئیم پیغام شاه  
 همه بند هارا بتن بر ببست  
 چنان چون نباید پرستار فش  
 مبادا دل تو نزند از بدی  
 پیام آوریدند از ان بار گاه  
 که گفتار تو با خرد باد جفت  
 بدین تنگ زندان ز بهر چیم  
 اگر کز گویند اگر راه راست  
 بگفت آن سخن گفتن پهلوان  
 بگوئید و گفتار او بشنوید  
 بدستار چینی ببستند روی  
 بودند هردو زمانی دراز  
 نشسته همی پیکرش میش و گرگ  
 سراسر یک اندر دگر با فته  
 پس پشت او مسندی لاژورد  
 دژم خفته بر جایگاه نشست

بدانائي اندر سرمايه را  
جهان آفرين را نهان يار خواست  
بدان تا بپرسد زهر دو رهي  
بي آزار گردان بموقد گذشت  
همي گشت تا شد بروي زني  
بماليدش از خاك و برسرگرفت  
بدان تا ندید از بهي رنگ وبوي  
همي بود برپاي پيش آن دو مرد  
ندید اندرو هيچ فال بهي  
چنين گفت کاي داور راست گوي  
که پيوند آن را که تو بشکني  
غم آورد چون روز شادي گذشت  
ازان بي منش کودک زشت نام  
بدانديشه و تيرو دل بد گمان  
ز بيداشي ويژه بي را ميشند  
نماند ازين تخمه کس شاک مان  
تبه گرداين خسرواني درخت  
پراز غم شود جان آنکومه است  
نه در تخمه خويش و پيوند ما  
برين دوده بدگوي و بدتن شوند  
که بي بر شود تخت شاهنشهي  
پيامش مرا کمتر از آب جوي  
سخن هرچه فرزند او ياد کرد  
نماندند پوشيده يك زمزمه  
بر آورد پيچان يگي باد سرد  
يکايک بدر سوي سالار نو  
جز آنکه که برتابي از عيب روي  
مماند و گوياي اين تن درست

چو دید آن دو مرد گرانمايه را  
ازان خفتگي خوبستن کرد راست  
بدالين نهاد آن گرامي بهي  
بهي زان دو بالش بفرمي بگشت  
بدين گونه از شاد ورد مهني  
پيوييد اشتاد وان برگرفت  
جهاندار از اشتاد برگاشت روي  
بهي را نهادند بر شادورد  
پرانديشه شد نامدار مهني  
هم آنکه سوي آسمان کرد روي  
که برگيرد آنرا که تو بفکني  
چو از دوده بخت روشن بگشت  
باشاد گفت آنچه داري پيام  
هم از نزد مشتقي گنه کردگان  
همه بد سگالند و بي دانند  
بخواهد شدن بخت ازين دودمان  
سوي ناسزيان شود تاج و تخت  
سرافراز گردد کسی کو که است  
نماند بزرگي بفرزند ما  
همه دوستان ويژه دشمن شوند  
نهان آشکارا بکرد اين بهي  
سخن هرچه بشنيد اكنون بگوي  
کشادند گوي زبان آن دو مرد  
يکايک بگفتند با او همه  
شهنشا بهشنيد گفتار مرد  
بدان نامور گفت پاسخ شنو  
بگويش که عيب کسان را مجوي  
سخن هرچه گفتي ز گداز تست

مگوانچه بد خواه چون بشنود  
بداند که چندان نداری خرد  
بگفتار بی بر چو نیرو کنی  
کسی کو گنهگار خواند ترا  
نباید که باید بر تو نشست  
میندیش ازین پس بدینسان پیدام  
ببزدان مرا کار پیراستست  
بدین گفتن عیبهای دروغ  
ز گفتار بیهوده شادان شود  
که مغرت بدانش سخن پرورد  
روان و خرد را بر آهو کنی  
وزان پس جهاندار داند ترا  
نگیرد کم و بیش کاری بدست  
که دشمن شود بر تو هم شاد کام  
نهاده بدان گیتیم خواستست  
ببزد بزرگان نگیری فروغ



### پاسخ خسرو شیرویه را

بیارم کنون پاسخ این همه  
پس از مرگ ما یادگاری بود  
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج  
نخستین که گفتی زهرمز سخن  
ز گفتار بدگویی بر ما پدر  
ز اندیشه او چو آگه شدم  
مرا خود همی خواست کشتن بزهر  
همی راه جستیم و بگریختیم  
شنیدم که بر شاه من بد رسید  
گفته گار بهرام خود با سپاه  
ازو نیز بگریختم روز جنگ  
و زان پس دگر باره باز آمدم  
چو آشفته اختر ز مادر گذشت  
نه پر خاش بهرام یکباره بود  
بفرمان یزدان نیکی فزای  
چو ایران و توران بما رام شد  
چو از جنگ چو پینه پرداختیم  
بدان تا بگوئی به پیش رمه  
سخن گفتن راست گاری بود  
بدانی که از رنج ما خاست گنج  
ازان خشم و آن روزگار کهن  
بو آشفته و شد کار زیر و زبر  
از ایران شب تاریی ره شدم  
ندیدم جز از رفتن پای زهر  
بدام بلا بر نیاوختیم  
ز بدع برفتم چو گوش آن شنید  
بیاراست بر پیش ما رزمگاه  
بدان تا نیفتم من او را بجنگ  
دلاور بجنگش فراز آمدم  
همه رفته دولت بما باز گشت  
جهانی بران جنگ نظاره بود  
که اویست بر نیک و بد رهنمای  
همه کام بهرام نا کام شد  
نخستین بکین پدر تا ختم



بهر کشوری بی هما لان بُدند  
 بدل مهر بان و بتن خویش من  
 نکردیم سستی بخون پدر  
 که او کرد بر شاه تاریک جای  
 ز گیتی یکی گوشهٔ برگزید  
 سروای خونخوارگان گشته شد  
 ازین تنگ زندان و بازار خویش  
 نیاید کزان بر سرش بد رسد  
 همان نیز خواری و بیم گزند  
 همی گنج پیش شما داشتم  
 نه بی کار و بردیگر آئین بدیم  
 ز کاری که اندر خور مهتران  
 ز دیفار واز گوهر و یوز و باز  
 همی زیستید اندران شاد کام  
 که مارا همی از تودادی هراس  
 که تا از تو ناید بما برگزند  
 نینداختم اختوت را ز دست  
 بشیرین سپردیم این گفتگوی  
 میان چنان روزگاران خوش  
 اگر چند بگذشت بر ما زمان  
 بدم من بدان نیز همدانستان  
 گهربود و هرگونهٔ جامه بود  
 جز این بود مارا بگیتی امید  
 ز هرگونهٔ گوهر نا بسود  
 نبشته خود دیدم من از خط هند  
 سخن گوی و گوینده و یادگیر  
 برخ آب دیده همی برفشاند  
 که شادانی و خسروی را سزی

چو بندوی و گسستم خالان بدند  
 فدا کرده جان را همی پیش من  
 چو خون پدر بود و درد جگر  
 بریدیم بندوی را دست و پای  
 چو گسستم شد در جهان نا پدید  
 بفرمان ما ناگهان کشته شد  
 دگر آنکه گفتی تواز کار خویش  
 بدان تا زفرزند ما کار بد  
 بزندان نبد بر شما تنگ بند  
 بدان روز تان خوار نگذاشتم  
 بر آئین شاهان پیشین بدیم  
 نچیر و از گوی و رامشگران  
 شما را بچیزی نبودنی نیاز  
 یکی کاخ بد کرده زندانش نام  
 همان نیز گفتار اختر شناس  
 همی از پی آن بداین تنگ بند  
 که از توبد آید بدینسان که هست  
 وزان پس نهادیم مهری بروی  
 بشاهی چو شد سال برعی و شش  
 تودادی بباد این سخن بیگمان  
 ترا نامه آمد ز هندوستان  
 رای برین نزد ما نامه بود  
 یکی تیغ هندی و پیل سفید  
 ابا تیغ دیبای زربفت بود  
 سوي تو یکی نامه بر پرند  
 بخواندم یکی مرد هندی دبیر  
 چو آن نامه رای هندی بخواند  
 بدان نامه در بُد که شادان بزی

که چون ماه آذر بود روز دي  
 شده بادشاهي پدريسي و هشت  
 درخشان شود روزگار بهی  
 مرا آن سخن این زمان شد درست  
 من آگاه بودم که از بخت تو  
 نباشد مرا بهره جز رنج و درد  
 ز بخشایش و دین و پیوند و مهر  
 بشیرین سپردم چو بر خواندم  
 بر اوست با اختر تو بهم  
 گراید و نکه خواهی که بینی بخواه  
 بر آنم که بینی بشیمان شوی  
 دگر آنکه گفتم ز زندان و بند  
 چنین بود تا بود کار جهان  
 اگر تو ندانی بموبد بگو  
 که هر کس که او دشمن ایند است  
 بزندان ما ویژه دیوان گردند  
 چو ما را نبد پیشه خون ریختن  
 بدان را بزندان همی داشتم  
 کنون من شنیدم که کردی و ها  
 ازین بد گنه گار ایزد شدی  
 چو مهتر شدی کارهشیار کن  
 مبخشای بر هر که رنجت ازوست  
 هر آنکس کزو در جهان جز گزند  
 دگر آنکه از خواسته گفته  
 ز کس ما نمیستیم جز پاژ و ساو  
 بسی گفت هر کس که آن دشمنند  
 چو اندیشه ایزدی داشتیم  
 زیزدان پذیرفتم آن تاج و تخت

جهان را تو باشی جهاندار و کی  
 ستاره بدین گونه خواهد گذشت  
 تو تاج مہی را بسر بر نہی  
 ز دل مهر بانی نشایست شست  
 زگاه درخشیدن تخت تو  
 شود روز روشن چنین لاژود  
 نکردم دژم هیچ ازان نامه چهر  
 ز هر گونه اندیشها را ندیدم  
 نداند کسی زان سخن بیدش و کم  
 مگر خود کفی بیدش و کم را نگاه  
 وزین کردها سوي درمان شوی  
 که آمد ز ما بر کسی برگزند  
 بزرگان پدیشان و شاهنشهان  
 کند زین سخن مر ترا تازه روی  
 و را در جهان زنده مانی بد است  
 که نیکان ازیشان غریوان بدند  
 بدان کار تنگ اندر آویختن  
 گزند کسان خوار نگذاشتم  
 مر آنرا که بد بتر از اژدها  
 بققرار و کردارها بد شدی  
 ندانی تو دانده را یار کن  
 و گر چند امید گنجت ازوست  
 نه بینی مرا و را چه بهتر ز بند  
 خرد مندی و رای بنهفته  
 هر آنکس که او داشت با باژ و ساو  
 بدانند و از تخم آهر منند  
 سخنها همه خوار بگذاشتیم  
 فراوان کشیدم ازان رنج سخت

جهان آفرين داور داد راست  
 نباشد بگيتي جزاز خواست اوي  
 بجستيم خشنودي دادگر  
 چو پرسد زمن کردگار جهان  
 بپرسد که او از تو دانا تر است  
 همان پرگناهان که پيش تواند  
 زمن هرچه گویند از انيس همان  
 همه بندهٔ سيم و وزراند بس  
 ارايشان تر دل پر آرايشست  
 فکنجد ترا اين سخن درخورد  
 وليکن من از بهر بد کامه را  
 بدانم که گفتارهاي دروغ  
 همان در جهان يادگاري بود  
 پس از ما هر آنکس که گفتار ما  
 ز بوطاس و از چين سپه رانديم  
 ببردیم برد شمنان تا ختن  
 چو دشمن زگيتي پراکنده شد  
 همه بوم شد پيش ما کارگر  
 که ملاح گشت از کشيدن ستوه  
 چو گنج درمها پراکنده شد  
 ز ياقوت و ز گوهر شاهوار  
 چو ديهيم مابست و شش ساله گشت  
 درم را يکی ميخ نو ساختم  
 بدان سال چون باز جستم شمار  
 پراکنده افکنده پيدا و سي  
 بهر بدرهٔ درده و دوهزار  
 جزاز باژ و دينار هندوستان  
 جز از هديه و باژ هر کشوری

همی روزگاری دگرگونه خواست  
 فزوني نجوئيم در کاست اوي  
 ز بخشش بکوشش ندیدم گذر  
 بگويم بدو آشکار و نهان  
 بهر نيک و بد بر توانا تر است  
 نه تيمار دارونه خویش تواند  
 ز تو باز گویند بر بد گمان  
 کسی را نيایي تو فريادرس  
 گناه مرا نیز پالایشست  
 نه زين جان آن بد تنان بر خورد  
 که بر خواند اين بهلوي نامه را  
 نبايد که گیرد ز شاهان فروغ  
 خردمند را غم گساري بود  
 بخوانند دانند بازار ما  
 سپهد بهر جاي بنشانديم  
 نيارست کس گردن افراختن  
 همه گنج ما يکسر آکنده شد  
 ز دريا کشيدند چندان گهر  
 مرا بود هامون و دريا و کوه  
 ز دينار نو بد ره آکنده شد  
 همان جامه و آلت کارزار  
 ز پرگوهری گنجهای ما له گشت  
 سوي شادي و فرخي تا ختم  
 چو صد بار دينار بد صد هزار  
 همان نیز پيدا و سي پارسي  
 پراکنده دينار بد شاهور  
 چه از کشور روم و جادوستان  
 زهر نامداری و هر مهتری

جز از رسم و آیین نوروز و مهر  
 جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ  
 جز از مشك و كافور و خزو و سمور  
 هر آنکس که ما را بدی زبردست  
 همی تا ختندی بدرگاه ما  
 ز هر در فراوان کشیدیم رنج  
 دگر گنج خضرا و گنج عروس  
 فراوان ز نامش سخن راندم  
 چنین بست و شش سال تاسی و هشت  
 همه مهتران خود تن آسان بَدَند  
 کنون چون شنیدم ز فرمان تو  
 نمازد کس اندر جهان رامشی  
 همی کرد خواهی جهان پرگزند  
 همان پرگزندان که نزد تو اند  
 همی داد خواهند تختت بباد  
 چو بودی خردمند نزدیک تو  
 بدادن نبودى کسی را زیان  
 ایا پور کم روز و اندك خرد  
 چنان دان که این گنج ما پشت تست  
 هم آرایش بادشاهی بود  
 شود بی درم شاه بیدادگر  
 به بخشش نباشد و رادستگاه  
 و رایدونکه از تو بدشمن رسد  
 زیزدان پرستنده بیزار گشت  
 چوبی گنج باشی نیایی سپاه  
 سگ آن به که خواهند نان بود  
 دگر آنکه گفتی ز کار سپاه  
 ز بیدانشیت آن نیاید پسند

ز اسپان وز بنده خوب چهر  
 ز ما این نبودى کسی را دریغ  
 ز گرگ سپید و ز کیمال بور  
 چنین بارها بر هیونان بدست  
 نه پلچید گردن کس از راه ما  
 بدان تا بیاگند ازین گونه گنج  
 کجا داشتیم از پی روز بوس  
 بغر جام با داورش خواندیم  
 بجز بارز و چرخ بر ما نگشت  
 بداندیش یگسر هراسان بدند  
 جهان را بد آمد ز پیمان تو  
 نباید گزیدن جز از خامشی  
 پر از درد کاری و ناسودمند  
 که تیره شبان اورمزد تواند  
 بدان تا نباشی بگیتی توشه  
 که روشن شدی جان تاریک تو  
 که گنجی رسیدی بارزانیان  
 روانت ز اندیشه رامش برد  
 زمانه کنون پاک در مشت تست  
 جهان بی درم در تباهی بود  
 تهی دست را نیست زور و هنر  
 فسوس پیش خوانند هر کس نه شاه  
 همه بت بدست برهن رسد  
 وزو نام و آواز تو خوار گشت  
 تو زبردستان نخواذد شاه  
 چو سیرش کنی دشمن جان بود  
 که در بومها بر نشاندم برآه  
 ندانی همی راه سود از گزند

چنین است پاسخ که از رنج من  
 ز بیگانگان شهرها بستند  
 بدان تا آرام بر تخت ناز  
 سواران پراکنده کردم بمرز  
 چو از هر سویی باز خوانی سپاه  
 که ایران چو باغی است خرم بهار  
 پراز نورکس و سید و نار و بهی  
 سپهرم یکایک زین بر کنند  
 سپاه سلیم است دیوار اوی  
 اگر بفگنی خیره دیوار باغ  
 نگر تا تو دیوار او نفگنی  
 کزان پس بود غارت و تاختن  
 زن و کودک و بوم ایرانیان  
 چو سال چنین بر تو بر بگذرد  
 من ایدون شنیدم که جای مهبی  
 چنان دان که نوشیروان و قباد  
 که هر کو سلیحش بدشمن دهد  
 که چون باز خواهد که آید بکار  
 دگر آنکه دادی ز قیصر پیام  
 سخنها نه از یادگار تو بود  
 وفا کردن او و از من جفا  
 بدان پاسخ این آید ای کم خرد  
 تو دعوی کنی هم تو باشی گوا  
 چو قیصر ز گرد بلارخ بشست  
 هر آنکس که گیتی ببد بسپرد  
 بداند که بهرام بسته میان  
 برومی سپاهی نشاید شکست  
 بران رزم یزدان مرا یار بود

فراز آمد این نامور گنج من  
 همه دشمنان را بهم بر زدم  
 نشینیم بی رنج و گرم و گداز  
 بدید آمد اکفون ز نا ارزاز  
 کشاده به بیند بد اندیش راه  
 شگفته همیشه گل کامگار  
 چو پالیز گردد ز مردم تهی  
 همه شاخ نار و بهی بشکند  
 ببرجش همه تیرها خار اوی  
 چه باغ و چه دشت و چه دریاچه راغ  
 دل و پشت ایرانیان نشکنی  
 خروش سواران و کین آختن  
 باندیشد بد منه در میان  
 خردمند خواند ترا بی خرد  
 همی مردم ناسزا را دهی  
 باندرز نامه چنین کرد یک  
 همی خویشان را بکشتن دهد  
 بداندیش با او کند کارزار  
 مرا خواندی بد دل خویش کام  
 که گفتار آموزگاری تو بود  
 تو کی خود شناسی جفا از وفا  
 بگویم جز این نیز کاند در خورد  
 چنین مرد دانش ندارد روا  
 بمردی چو پرویز داماد جست  
 بمغز اندرش هیچ باشد خرد  
 ابا او یکی گشته ایرانیان  
 نشاید روان ریگ بر کوه بست  
 سپاه جهان پیش من خوار بود



شوندند ایرانیان آنچه بود  
 مرا نیز چیزی که بایست کرد  
 ز خوبی و از مردمی کرده آم  
 بگویند ترا زاد فرخ همین  
 گشپ آنکه بد نیز گنجور ما  
 که در گنج ما بدره بد صد هزار  
 نیاطوس را مهره دادم هزار  
 کجا سنگ هر مهره بد هزار  
 بدین گونه پدر خوشاب صد  
 که هر گوهی را بها سی هزار  
 صد اسب گرانمایه پنجه بزین  
 دگر ویژه با جل دیبا بدند  
 بنزدیک قیصر فرستادم این  
 زدار مسیحا که گفتی سخن  
 نبد زان مرا هیچ سود و زیان  
 شکفت آمدم زانکه چون قیصری  
 همه گرد بر گرد او بخردان  
 که یزدان چرا خواند آن کشته را  
 گر آن دار بیکار یزدان بدی  
 برفتی خود از گنج ما ناگهان  
 دگر آنکه گفتی که حجت بگویی  
 ورا پاسخ این بد که ریزنده باد  
 مرا تاج یزدان بسر بر نهاد  
 یزدان سپردم چو او باز خواست  
 بیزدان بگویم نه با کودکی  
 همه کار یزدان پسندیده آم  
 مرا بود شاهي سي و هشت و سال  
 کسی کین جهان داد دیگر دهد

ترا نیز ازیشان بیدید شوند  
 بجای نیاطوس روز نبرد  
 پیداش آن روز نشمرده ام  
 جهان را بچشم جوانی مبین  
 همان موبد پات و دستور ما  
 که دادم بدان رومیان یاد گار  
 همان زر سرخ و همان گوشوار  
 ز مثقال کنجی که کردم شمار  
 درو مرد دانا ندید هیچ بد  
 بدادی درم مرد گوهر شمار  
 همه کرده از آخر ما گزین  
 که در دشت با باد همتا بدند  
 پس از خواسته خواندم آفرین  
 بگنج اندر افکنده چوبی کهن  
 ز ترسا شنیدی تو آواز آن  
 سرافراز مردی و کند آوری  
 همه فیلسوف و رد و موبدان  
 این چوب خشک تبه گشته را  
 سرماه را اورمزد آن بدی  
 مسیحا شد او نیستی در جهان  
 کنون توبه کن راه یزدان بجوی  
 زبان و لب و دست و پای قباد  
 پذیرفتم و گشتم از داک شاد  
 ندانم زبان و دهانت چراست  
 که نشناسد از نیک و بداندکی  
 همان شور و تلخی بسی دیده آم  
 کس از شهریاران نبودم همال  
 نه بر من سیاسی همی بر نهد

که آباد بادا بادا زمین  
 نیا زد بفقرین ما هیچکس  
 که ای از رندان جهان یادگار  
 که مارا کنون تیره گشت آب روی  
 سر و کار ما باد با بخردان  
 سخن گو و پرمایه آزادگان  
 سخن جز شنیده مگوئید نیز  
 که او را ندیدیم جز برگذر  
 ز خسرو چو یاد آوری تا قباد  
 کزیشان جهان بد به بیم و امید  
 چو روزش سر آمد برفت و بمرد  
 بدی دور کرد آشکار و نهان  
 بمردی ز چنگ زمانه نخست  
 چو پیروزگر قارن شهر گیر  
 بمردی جهان دار شد بر گروه  
 وزان خانه گیتی پرافسانه کرد  
 که بگرفت گیتی بتدبیر و رای  
 که آگه نهد او ز گشت زمان  
 ز یاقوت رخشنده بودی درش  
 که کشتش بروز جوانی دو بدر  
 وزان رنج بردن ندید ایچ گنج  
 که دیگر چنوکس نه بیند بخواب  
 کزیشان سخن ماندمان یادگار  
 سواران میدان و شیران کین  
 کجا شیر بگرفت اندر نبرد  
 پذیرفت وزو تازه شد فرهی  
 کزو گشت اقلیم زیرو زبر  
 فروزنده تربد زنا هید و مهر

برین باد شاهی کنم آفرین  
 چو یزدان بود یار و فریاد رس  
 بخراد گفت آن زمان شهریار  
 بدان کونک تیز نادان بگوی  
 که پدر و بادی توتا جاودان  
 شمایی گرمی فرستادگان  
 زمین هر دو پدر و باشد نیز  
 کنم آفرین بر جهان سر بسر  
 بمیرد کسی کوزما در بزد  
 چو هوشنگ و طهمورث و جمشید  
 که دیو و دودام فرمانش برد  
 فریدون فرخ که او از جهان  
 ز بد دست ضحاک تازی بدست  
 چو آرش که بر دی بفرسنگ تیر  
 قباد آنکه آمد ز البرز کوه  
 که از آبگینه همی خانه کرد  
 همان نیز کاوس زور آزمای  
 همان شد سوي این بلند آسمان  
 همان در خوشاب بد پیکرش  
 سیاوش همان نامدار هزبر  
 کجاکنگ دژ کرد جائی برنج  
 کجا شد شه ترک افراسیاب  
 کجا رستم و زال و اسفند یار  
 چو گودرز و هفتاد پور گزین  
 چو کیخسرو شیر آزاد مرد  
 چو گشتاسپ شاهی که دین بهی  
 کجا رفت اسکندر نامور  
 چو جا ماسچا کاندو شمار سپهر

همان نامور شاه بهرام گور  
 به بخشندگی شه چاو خود نبود  
 نیای من آن شاه روشن روان  
 کجاشد چل و هفت شاه جهان  
 شدند آن بزرگان و دانندگان  
 که اندر هنر این ازان به بدی  
 بپرداختند این جهان فراخ  
 ز شاهان مرا نیز همتا نبود  
 جهان را سپردم بنیک و ببد  
 بسی راه دشوار بگذاشتم  
 همه بومها پرزگنج منست  
 چو زین گونه بر من سرآید جهان  
 نماند بفرزند من نیز تخت  
 فرشته چو آید یکی جانستان  
 بقوبه دل راست روشن کنم  
 درستست گفتار فرزنانگان  
 که چون بخت بیدار گیرد نشیب  
 چو روز مهی بر کسی بگذرد  
 پیام من اینست سوی جهان  
 بسی بر نیاید بدین روزگار  
 همه یکدگر را بکشتن دهد  
 پدر کشته گردد بدست پسر  
 بداندیش ما آن کجا گفت کرد  
 چو ما رفته باشیم کیفر برند  
 چو بر ما سرآمد شهی و مهی  
 چو اشناد و خرد برزین گو  
 به پیکان دل هردو دانا بخشست  
 ز گفتار هردو پشیمان شدند

که چون او نبذکس بمردی و زور  
 نیارست گردون سرش را بسود  
 جهان دار کسرای نوشیروان  
 همه کارایشان شد اندر نهان  
 سواران جنگی و فرزنانگان  
 بسال آن یکی از دگر مه بدی  
 بماندند ایوان و میدان و کاخ  
 اگر سال را چند بالا نبود  
 نماندم که روزی بمن بدرسد  
 بسی دشمن از پیش برداشتم  
 کجا آب و خاکست رنج منست  
 همه تیره گردد امید جهان  
 بگرد ز تخت و سرآیدش بخت  
 بگویم بدو جانم آسان ستان  
 بی آزاری خویش جوشن کنم  
 جهان دیده و پاك دانندگان  
 ز هرگونه دید باید نهیب  
 اگر باز خواند ندارد خرد  
 بنزد جهان و بنزد جهان  
 که آن شاه و آن لشکر نامدار  
 به بوم و بدر آتش اندر زند  
 پسر هم بدان سان بدست پدر  
 ز کردار ناخوب و آوای سرد  
 نه بس روزگار از جهان برخوردارند  
 چه شیرو چه دیگر بشاهنشاهی  
 شنیدند پیغام آن پیش رو  
 بسر بر زدند آنزمان هردو دست  
 طپانچه بر خسارگان برزدند

ببر بر زغم جامه کردند چاک    بسر هر دو دانا پراگنده خاک  
 برفتند گریان ز پیشش دو پیرو    پراز درد دل پرز پیکان تیرو  
 بنزد بک شیروی رفت آن دو مرد    پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد  
 یکایک بدادند پیغام شاه    بشیروی بی مغز و بی دستگاه



### افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران ازان

چو بشنید شیروی بگریست سخت    دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت  
 چو از پیش برخاستند آن گروه    که او را همیداشتندی ستوه  
 بگفتار زشت و بخون پدر    جوان را همی سوختندی جگر  
 فرود آمد از تخت شاهي قباد    دو دست گرمی بسر بر نهاد  
 ز مرگانش بر برهمی خون چکید    هم آگاهی او بلسکر رسید  
 ازان گریه و زاری شهریار    شدند آن همه لشکرش ترس کار  
 بیدک جای یکسر بگرد آمدند    ز خسرو همی داستانش زدند  
 که پرویز اگر بر نشیند بگاه    بیای اندر آرد سران سپاه  
 چو بزد سراز تیره کوه آفتاب    بداندیش را سر بر آمد ز خواب  
 برفتند یکسر سوی بارگاه    چو بشنید بنشست بر تخت شاه  
 برفتند گردن کشان پیش او    ز گردان بیگانه و خویش او  
 نشستند باروی کرده دژم    زبان شان نجیبید بر پیش و کم  
 بایشان چنین گفت پس شهریار    که آنکس سزاوار باشد بدار  
 که غمگین نبا شد بدرد پدر    نخوا نمش جز بد تن و بد گهر  
 نباید که دارد بدو کس امید    که او پوده تر باشد از بود بید  
 چنین یافت پاسخ ز مرد گناه    که هر کس که گوید پرستم دوشاه  
 تو او را بدل ناهشیوار خوان    دگر ارجمندی بود خوار خوان  
 چنان گفت شیروی پاسخ که شاه    چوبی گنج باشد نیابد سپاه  
 سخن خوب رانیم یکماه نیز    ز راه درشتی نگوئیم چیز  
 مگر شاد باشیم ز اندرز اوی    که گنجست سرقا بسر مرز اوی

چو پاسخ شنیدند برخاستند  
 بخوالیگران شاه شیروی گفت  
 به پیشش همه خوان زرین نهید  
 برنده همیبرد و خسرو نخورد  
 همه خوردش از دست شیرین بدی  
 نبودی جز او شاه را نیک یار  
 ابا شاه بودی به بیم و امید  
 برآمد برین کار یکماه باز  
 همی یاد کرد از گناه و بزه



شیون بار بد بر خسرو و بریدن انگشتان خود

و سوختن ساز سرود

کنون شیون بار بد گوش کن  
 چو آگاه شد بار بد زانکه شاه  
 همی چاره سازند بر کشتنش  
 ز چهارم پیامد سوی طیسفون  
 پیامد بران خانه او را بدید  
 زمانی همی بود بر پیش شاه  
 بدش آتش مهر او بر فروخت  
 ببارید چشمش چو ابر بهار  
 بسا زید نوحه بآواز رود  
 ابر پهلوانی برو مویه کرد  
 همیگفت شاها ردا خسروا  
 کجاست آن بزرگی و آن دستگاه  
 کجاست آن چنان برزو بالایی و تاج  
 کجاست آن همه مردی و زور و فر  
 کجاست آن شبستان و رامشگران

جهان را سراسر فراموش کن  
 پوداخت بی رای و بی کام گاه  
 همه را دریغست از بستنش  
 پراز آب مژگان و دل پر ز خون  
 شده لعل رخسار او شنلید  
 خروشان پیامد سوی بارگاه  
 ز تیمار خسرو دل جان بسوخت  
 کفارش ز دیده چو دریا کنار  
 به بربط همی مویه زد با سرود  
 دو رخساره زرد و دل پر ز درد  
 بزرگا سترگا دلاور گوا  
 کجاست آن همه فروبخت و کلاه  
 کجاست آن همه یاره و تخت عاج  
 جهان را همیداشتی زیر پر  
 کجاست آن درو بارگاه و سران



کجاست آن همه تیغهای بنفش  
 که با تخت زر بود و با گوشوار  
 که زیر تواندر بدی ناشکیم  
 ز گوهر فگنده گره بر گره  
 که دشمن بدی تیغشان را نیام  
 عماري زرین و فرمان بران  
 همه گشته از جان تو نا امید  
 کجاست آن دل و رای روشن روان  
 ز دفتر چنین روز کی خواندی  
 که زهرش فزون باشد از پای زهر  
 کفون از پسر بددت آمد بمشت  
 زرنج زمانه بی آهو شوند  
 چوبالای فرزند او گشت راست  
 بگیتی نبایدش گستاخ بود  
 کفام پلنگان و شیران شمر  
 که چون او ندیند یکی تاج و گاه  
 برآمد همه کامه بد گمان  
 ز لشکر که آمدش فریاد خواه  
 کفون اندر آید سوي رخنه گرج  
 نه این بد سزاوار این پیش گاه  
 چو بر خیزد از چارسوکار زار  
 سربد سگالت نگون سار باد  
 بنوروز و مهر و بخرم بهار  
 بسازد بمن بر مبادا درود  
 بدان تانه بینم بد اندیش را  
 بریده همیداشت درمشت خویش  
 همه آلت خویش یکسر بسوخت  
 شب و روز ترسان بد از روزگار

کجاست افسرو کاو یانی درفش  
 کجاست آن سرو افسر جان سپار  
 کجاست اسب شید یز و زین و رکیب  
 کجاست آن سرو خود و زرین زره  
 کجاست آن سواران زرین ستام  
 کجاست آن همه راه وار اشتران  
 هیونان و بالا و پیل سفید  
 کجاست آن سخن گوی شیرین زبان  
 ز هر چیز تنها چرا ماندی  
 مبادا که گستاخ باشی بدهر  
 پسر خواستی تا بود یار و پشت  
 ز فرزند شاهان به نیرو شوند  
 شهنشاه را فر و نیرو بکاست  
 هزانکس که او کار خسرو شنود  
 همه بوم ایران تو ویران شمر  
 سو تخم ساسانیان بود شاه  
 شد این تخمه ویران و ایران همان  
 فزون زین نباشد کسی را سپاه  
 گزند آمد از پاسبان بزرگ  
 بشیروی گویند بی شرم شاه  
 نباشد سپاه تو هم پایدار  
 روان ترا دادگر یار باد  
 بیزدان و جان تو ای شهریار  
 اگر دست من زین سپس نیز رود  
 بسوزم همه آلت خویش را  
 ببرید هر چار انگشت خویش  
 چو درخانه شد آتشی بفروخت  
 هزانکس که بد نزد آن شهریار

خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو  
و کشته شدن او بدست مهر هرمزد

همان تخت زیر اندرش دام بود  
که روز بزرگان بخواهد رسید  
بدان کار تاب اندر آورده بود  
ازان کار بیداد کردند یاد  
ترا خود جزین داور در سرست  
یکی گاه دارد یکی زیر گاه  
همه بندگان را ببرند سر  
مزن پیش ما زین سپس داستان  
که در جنگ شان چون یکی بده بود  
نیارد مگر مردم زشت نام  
بدین اندرون رای باید زن  
که این رنج بر ما سر آرند نهان  
بدان تا کنندش نهانی تباہ  
ز مردی همان بهره آن نداشت  
همی کوه در گردن آویختی  
چنین تا بدیدند مردی براه  
تن خشک و پرموی و لب لاژورد  
سر مرد بیداد گر برهنه  
میان کهان و میان مہان  
که هرگز مبیناد خرم بهشت  
بدان کار او گشت همدستان  
چو سیرم کنید این شکار مذمت  
وزین نیز مکشای لب بر سخن  
چو فرزند خود یار دارم ترا

چو شیروی ترسند و خام بود  
بدانست مردم شمر هر که دید  
برفتند هر کس که بد کرده بود  
ز درگاه یکسر به پیش قباد  
که یکبار گفتیم و این دیگرست  
نشسته بیک جایگه بر دوشاه  
چو خویشی فزاید پدر با پسر  
نایم اندرین کار همدستان  
بترسید شیروی و ترسند بود  
چنین داد پاسخ که او را بدام  
شما را سوي خانه باید شدن  
بجویند تا کیست اندر جهان  
کشفده همی جست بدخواه شاه  
کس اندر جهان زهره آن نداشت  
که خون چنان خسروی ریختی  
زهر سو همی جست بدخواه شاه  
دو چشمش کبود و رخساره زرد  
پرواز خاک پای و شکم گرسنه  
ندانست کس نام او در جهان  
بر زاد فروخ شد این مرد زشت  
بدو زاد فروخ چو زد داستان  
بدو گفت این رزم کار مذمت  
بدو گفت رو گر توانی بکن  
یکی کیسه دینار دارم ترا

پیامد کشته دلی پو شتاب  
 ورا دید با بنده در پیش گاه  
 سرشکش ز مژگان برخ برچکید  
 که آمد ورا روزگار گران  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 غریبم درین شهری یار و جفت  
 بدست فرومایه بد گمان  
 بگیتی نجویید کسی مهر او  
 بریدگ چنین گفت کای رهنما  
 یکی پاک تر جامه دل پذیر  
 ندانست کودک همی راز او  
 یکی طشت زرین بر شاه بود  
 همی کرد خسرو برفتن شتاب  
 نه گاه سخن بود و گفتار راز  
 بزمزم همی توبه کرد از گناه  
 بدان تاریخ جانستار ندید  
 در خانه پادشا را به بست  
 جگر گاه شاه جهان بر درید  
 همی راز خویش از تو دارد نهان  
 نه بیند ز کردار او جز گراف  
 نمایی همی در سرائی سپنج  
 چو خواهی که یابی پاد آفرین  
 که خسرو بدان گونه بر شد تبار  
 بایوان آن مستمندان شدند  
 بایوان شاه آنکه در بند بود  
 بد آنکه که برگشته شد بخت شاه  
 همی داشت آن انده اندر نفعت  
 وزان پس نگهبان فرستاد پیست

یکی خنجر تیز دادش چو آب  
 چو آن بدکش رفت نزدیک شاه  
 بلرزید خسرو چو او را بدید  
 همی دل گواهی بدادش بران  
 بدو گفت ای زشت نام تو چیست  
 مرا مهر هرمزد خوانند گفت  
 چنین گفت خسرو که آمد زمان  
 بمردم نماند همی چهار او  
 یکی رید کی پیش او بد یابی  
 برو طشت آب آرومشک و عبیر  
 پرستنده بشنید آواز او  
 ز پیشش پیامد پرستار خرد  
 ابا جامه و آب دستان پر آب  
 چو برسم بدید اندر آمد بپاز  
 همه جامهها را بپوشید شاه  
 یکی چادر نو بر سر بر کشید  
 بشد مهر هرمزد خنجر بدست  
 سبک رفت و جامه ازو در کشید  
 بدین گونه گرد جهان جهان  
 سخن سنج بیرنج و گرمرد لاف  
 اگر گنج یابی اگر درد و رنج  
 بی آزاری و راستی بر گزین  
 چو آگاهی آمد ببازار و راه  
 همان بد گمانان بزدان شدند  
 گرامی ده و پنج فرزند بود  
 بزدان بکشتند شان بیگناه  
 جهان دار چیزی نیارست گفت  
 چو بشنید شیر روی چندی گریست

بدان تازن و کودکان شان نگاه  
 شد آن بادشاهی و چندان سپاه  
 که کس را ز شاهنشهان آن نبود  
 خوردمند گویا ندارد بها  
 جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ  
 سر آمد کنون کار پرویز شاه  
 هر آنکس که دارد ز گیتی امید  
 چه پویی بدین گونه گم کرده راه  
 از هر چه یابی بدل کن پسند  
 مدان خویشتن را بجز ناتوان  
 جوان مردی و راستی پیشه کن  
 ببخش و بخورتا توانی درم  
 چه نیکوتر از ما وفا داردوست

بدارد پس از مرگ آن کشته شاه  
 بزرگی و مردی و آن دستگاه  
 نه از نامداران پیشین شنود  
 که دارد سراندر دم ازدها  
 بخاید بدندان چو گیرد بچنگ  
 شد آن نامور گنج و تخت و سپاه  
 چو جوینده خرماست از شاخ بید  
 بروز سپید و شبان سیاه  
 گرایدونکه جانرا نخواستی گزند  
 اگر دست رس باشدت یکزمان  
 همه نیکوئی اندر اندیشه کن  
 که جز این دگر جمله دردست و غم  
 وفاداری از درستان بس نیکوست



### خواستن شیرویی شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیرویی

چو آوردم این روز خسرو به بن  
 چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین  
 بشیرین فرستاد شیرویی کس  
 ندانی جز از تبدل و جادوی  
 به تبدل همیداشتی شاه را  
 بترس ای گنه گار نزد من آی  
 بر آشفست شیرین ز پیغام او  
 چنین گفت آن کس که خون پدر  
 نه بیغم من آن بدکدش را ز دور  
 دبیری بیاورد اندک بری  
 بدان مرد داننده اندر ز کرد

ز شیرویی و شیرین کشایم سخن  
 که شد کشته آن شاه با آفرین  
 که ای ریمن و جادوی دست رس  
 بایران گنه گار ترکس توئی  
 بچاره فرود آوری ماه را  
 بایوان چنین شاه و ایمن مپای  
 وزان بیده زشت دشنام او  
 بریزد مباداش بالا و فر  
 نه هنگام ماتم نه هنگام سور  
 همان ساخته پهلوی دفتري  
 همی خواسته پیش او ارز کرد

که ز هرش نپایست جستن بشهر  
 همید و خت سرو چمن را کفن  
 که ای تاجور شاه گردن فراز  
 دل و جان آن بد کدش پست باد  
 شنید ست و بود ست از آن شاد کام  
 که از جادوی جان او تازه بود  
 ندیده بدیدی همان روی او  
 که شبگیر چون چشم بگماشتی  
 بدیدار من جان بیدارستی  
 نزدیک سخن کز ابر شهر یار  
 به پیش کس اندر مگو این سخن  
 بر آشفست شیروی از آن بیگناه  
 چو تو در جهان نیز خون خواره نیست  
 اگر هست زبیده کن آفرین  
 به بیچید و رنگ رخسار دگشت  
 نیایم مگر بایکی افچمن  
 جهان دیده و چیز خوانندگان  
 بیاورد داننده و سال خورد  
 که بر خیز و پیش آی گفتار بس  
 بپوشید و آمد بنزدیک شاه  
 که بد جای گوینده آزادگان  
 چنان چون بود مردم پارسا  
 که از سوگت خسرو بر آمد بمه  
 بدان تا سوي کمتری ننگری  
 وزان نیز نامی تر و خوب تر  
 بده و آنگهی جان من پیش تست  
 ز فرمان و رائی دل فرخت  
 که برگردد آن خوب رنج داستان

همیداشت لختی بصندوق زهر  
 همیداشت آن زهر با خویشتن  
 فرستاد پاسخ بشیرویه باز  
 سخنها که گفتی تو برگشت باد  
 که او در جهان جادوی جز بنام  
 اگر شاه ازین رسم و اندازه بود  
 که جاد و بدی کس بمشکوی اوی  
 مرا از پی فرخی داشتی  
 ز مشکوی زرین مرا خواستی  
 ز گفتار های چنین شوم دار  
 ز دانداز نیکو دهش یاد کن  
 ببردند پاسخ بنزدیک شاه  
 چنین گفت کز آمدن چاره نیست  
 بیا و سر تاج ما را ببین  
 چو بشنید شیرین پراز درد گشت  
 چنین داد پاسخ که نزد تو من  
 که باشند نزد تو دانندگان  
 فرستاد شیروی پنجاه مرد  
 وزان پس بشیرین فرستاده کس  
 چو شیرین شنید آن کبود و سیاه  
 بشد تیز تا گلشن شادگان  
 نشست از پس پرده بادشا  
 بنزدیک او کس فرستاد شاه  
 کفون جفت من باش تابر خوری  
 بدارم ترا هم بمان پدر  
 بدو گفت شیرین که دادم نخست  
 وزان پس نیاسایم از پاسخ  
 بدان گشت شیروی همدانستان



زن مهتر از پرده آواز داد  
 توگفتی که من بد زن جادویم  
 بدو گفت شیروی بود اینچنین  
 چنین گفت شیرین بازانگان  
 که از من چه دیدی شما از بدی  
 بسی سال بانوی ایران بدم  
 نجستم همیشه جز از راستی  
 بسی کس بگفتار من شهر یافت  
 بایران که دید از بنه سایه ام  
 بگوید هر آنکس که دید و شنید  
 بزرگان که بودند در پیش شاه  
 که چون او زنی نیست اندر جهان  
 چنین گفت شیرین که ای مهتران  
 بسه چیز باشد زنان را بهی  
 یکی آنکه با شرم و با خواسته  
 دگر آنکه فروخ پسر زاید او  
 سه دیگر که بالا و رویش بود  
 بدانکه که من جفت خسرو شدم  
 چوبی کام و بیدل بیامد ز روم  
 ازان پس بدان کامگاری رسید  
 و زو نیز فرزند بودم چهار  
 چونستور و چون شهریار و فرود  
 زجم و فریدون چوایشان نژاد  
 که هر چار اکنون بخاک اندرند  
 بگفت این و بکشاد چادر زر روی  
 و دیگر چنین هست رویم که هست  
 مرا از هنر موی بد در نهان  
 نمودم همین است آن جادوی

که ای شاه پیروز بادی و شاد  
 زباکی و از راستی یکسویم  
 ز تیزی جوانان نگیرند کین  
 که بودند در گلشن شادگان  
 ز تازی و کژی و نابخردی  
 بهر کار پشت دلیران بدم  
 ز من دور بد کژی و کاستی  
 بهر باره از جهان بهر یافت  
 اگر سایه و تاج و پیرایه ام  
 همه کار ازین پاسخ آید پدید  
 ز شیرین بخوبی نمودند راه  
 چه در آشکار و چه اندر نهان  
 جهان دیده و کار کرده سران  
 که باشند زیبای تخت مہی  
 که جفتش بدو خانه آراسته  
 ز شوی خجسته بیفزاید او  
 بیوشیدگی نیز خویش بود  
 بیوشیدگی در جهان نوشدم  
 نشستنش بود اندرین مرز بوم  
 که کس در جهان آن ندید و شنید  
 بدیشان چنان شاد بد شهریار  
 چو مردان شه آن تاج چرخ کبود  
 ز بانم مباد از به پیچم ز داد  
 گرازان بمینوی پاک اندرند  
 همه روی ماه و همه مشک موی  
 یکی گردوغست بنمای دست  
 که آن را ندیدی کس اندر جهان  
 نه از تنبل و مکر و از بد خوی

نه کس موي اوريدش از بين ديده بود  
 ز ديدار پيران فرو ماندند  
 چو شيروي رخسار شيرين بدید  
 چنان خيره ماندان دران چهاروي  
 و را گفت جز تو نبايد کس  
 نيایم برون من ز فرمان تو  
 زن خوب رخ پاسخ داد باز  
 دو حاجت بخوام چو فرمان دهی  
 بدو گفت شيروي جانم تراست  
 بدو گفت شيرين که هر خواسته  
 از بين پس سپاري يکايک بمن  
 بدین نامه اندر زني خط خویش  
 بکرد آنچه فرمود شيروي زود  
 بواه آمد از گلشن شادگان  
 بخانه شد و بنده آزاد کرد  
 دگر هرچه بودش بدرويش داد  
 ببخشید چیزی بآتش کده  
 دگر بر کزانی که ویران بدی  
 بمزد جهان دار خسرو بداد  
 پیامد بدان باغ و بکشاد روی  
 همه مردمان را بر خویش خواند  
 چنین گفت از آن پس پادشاه بلند  
 همه گوش دارید گفتار من  
 بترسید از داور داد خواه  
 مگوئید یکسر جز از راستی  
 کزان پس که من پیش خسرو شدم  
 سر بانوان بودم و فر شاه  
 نباید سخن هیچ گفتن بروی

نه از مهتران نیز بشنیده بود  
 خيو زیر لبها برافشاندند  
 روانش نهانی زتن بر پرید  
 که شد دامن آگنده از مهر اوي  
 چو تو جفت یابم زایران بسم  
 نگارم ابر دیده پیمان تو  
 که از شاه ایوان نیم بی نیاز  
 که بر تو بماند شاهنشاهی  
 دگر آرزو هرچه خواهی رواست  
 که بودم بدین کشور آراسته  
 همه پیش این نامدار انجمن  
 که بیزارم از چیز و از کم و بیش  
 زن از آرزوها چو پاسخ شنود  
 ز پیش بزرگان و آزادگان  
 بدان خواسته بنده را شاد کرد  
 بدان کس کجا خویش بدیدش داد  
 چه بر جشن نوروز و مهر و سده  
 رباطی که آرام شیران بدی  
 به نیکی روان و را کرد شاد  
 نشست از بر خاک بپرنگ و بوی  
 مرآن هریکی را بخوبی نشانند  
 که هر کس که هست از شما بی گزند  
 نه بیند کسی نیز دیدار من  
 فروزنده اختر و هور و ماه  
 نیاید ز داندگان گاستی  
 بمشکوي زرین او نوشدم  
 از آن پس چه پیدا شد از من گناه  
 چه روی آید اندر زنی چاره جوی

همه یکسر از جای برخاستند  
 که ای نامور بانوی بانوان  
 به یزدان که هرگز ترا کس ندید  
 همانا ز هنگام هوشنگ باز  
 همه خادمان و پرستندگان  
 بآواز گفتند کای سرفراز  
 که یار سخن گفتن از تو بید  
 چنین گفت شیرین که این بد کنش  
 پدر را بکشت از پی تاج و تخت  
 مگر مرگ را پیش دیوار کرد  
 پیامی فرستاد نزدیک من  
 بدان گفتم این من که تا زنده ام  
 پدیدار کردم همه راه خویش  
 پس از مرگ من بر سر انجمن  
 هران کز شما بود بنده مرا  
 ز گفتار او ویژه گریان شدند  
 چو رفتند گویندگان نزد شاه  
 بپرسید شیروی کان نیکخوی  
 فرستاد شیرین بشیرویه کس  
 کشایم در دخمه شاه باز  
 چنین گفت شیرویه کاری رواست  
 نگهبان در دخمه را باز کرد  
 بشد چهر بر چهره خسرو نهاد  
 هم آنگاه زهر هلاهل بخورد  
 نشست بر شاه پوشیده روی  
 بدیوار پشتش نهاد و بمرد  
 چو بشفید شیرویه بیمار گشت  
 بفرمود تا دخمه دیگر کنند

زبان پا سخش را بیدار استند  
 سخن گوی و دانا و روشن روان  
 نه نیز از پس پرده آوا شنید  
 چو تونیز نشست بر تخت ناز  
 جهان جوی و بیدار دل بندگان  
 ستوده بچین و بروم و طراز  
 بدی کردن از روی تو کی مزه  
 که چرخ بلندش کند سرزنش  
 کزین پس میبندد خود روی بخت  
 که جان پدر را چنین خوار کرد  
 که تاریک شد جان باریک من  
 جهان آفرین را بدل بنده ام  
 پراز درد بودم ز بدخواه خویش  
 زبانش مگر بد سراید زمن  
 شد آزاد و از من کشاد سرا  
 هم از درد پرویز بریان شدند  
 شنیده بگفتند از آن بیگناه  
 دگر از چه چیز آمدش آرزوی  
 که اکنون یکی آرزو ماند و بس  
 بدیدار او آمدستم نیاز  
 که بر تو چنین آرزوها سزااست  
 زن پارسا مویه آغاز کرد  
 گذشته سخنها همی کرد یاد  
 ز شیرین روانش برآورد گرد  
 بتن در یکی جامه کافور بوی  
 بمرد و ز گیتی ستایش ببرد  
 ز دیدار او پر ز تیمار گشت  
 ز مشک و ز کافورش افسر کنند

در دهمه شاه کرد استوار بسی بر نیامد برین روزگار  
 که شیروی را زهر دادند نیز جهان را ز شاهان پر آمد قفیز  
 بشومی بزد و بشومی بمرد همان تخت شاهي پسر را میدرد  
 کسی بادشاهی کند هفت ماه بهشتم ز کافور یا بد کلاه  
 بگیتی بهی بهتر از گاه نیست بدی بد تر از عمر کوتاه نیست

### بادشاهی اردشیر شیرویه ششماه بود

بر تخت نشستن اردشیر شیروی و اندرز کردن بسرداران

کفون بادشاهی شاه اردشیر  
 چون نشست بر تخت شاه اردشیر  
 پسی نامداران گشته کهن  
 بر شاه بنشسته از هر سوی  
 زبان برکشاد اردشیر جوان  
 هر آنکس که برگاه شاهي نشست  
 بر آئین شاهان پیشین رویم  
 زیزدان نیکی دهش یاد باد  
 پرستدگان را همه بر کشیم  
 به پیروز خسرو سپردم سیاه  
 بایران چو باشد چغو پهلوان  
 بسی کس بگفتار آرام یافت  
 بگویم که پیش آمدم ناگزیر  
 از ایران برفتند بر نا و پیر  
 بدان تا چگونه سراید سخن  
 همان نامداران بهر پهلوی  
 چنین گفت کای کار کرده گوان  
 کشاده روان باد و یزدان پرست  
 همان از پس فرة و دین رویم  
 همه کار و کردار ما داد باد  
 ستم گارگان را بخون در کشیم  
 که از داد شادست و شادان ز شاه  
 بمانند شادان و روشن روان  
 از آرام او هر کسی کام یافت

ناخوش شدن گراز از بادشاهی اردشیر و بچاره

او کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو

پس آگاهی آمد بنزد گراز  
 فرستاد گوینده راز روم  
 کزو بود خسرو بگرم و گداز  
 که در خاک شد تاج شیروی شوم

که جانش بد و زخ گرفتار باد  
 که دانست هرگز که سرو بلند  
 چو خسرو که چشم و دل روزگار  
 که مارا رسید از وی این برتری  
 زمانه فرود آرد او را ز تخت  
 شود چرخ گردنده با او بکین  
 بگیرد ازو مهتری هور و ماه  
 چو شیروی را شهر یاری دهد  
 چو اورفت و شد تاجدار اردشیر  
 مراگر ز ایران رسد هیچ بهر  
 نبودم من آگه ز پرویز شاه  
 نخواهم که باشد چنو شهریار  
 که او را بسی داری در سرست  
 بیایم کنون با سپاه گران  
 به بینیم تا کیست آن کدخدای  
 چنان بر کنم بیخ او را ز بن  
 نوندی بر افکند پویان براه  
 دگر گونه آهنگ بد کامه کرد  
 که شد تیره آن بخت ساسانیان  
 تو دانی مگر چاره ساختن  
 بجویی بسی یار بونا و پیو  
 وزان پس بیایی همه کام خویش  
 وراید و نکه این راز بیرون دهی  
 من از روم چندان سپاه آورم  
 بترفی نگهدار گفتار من  
 نباید که گردی بخیره هلاک  
 پشیمانی آنکه نداشت سود  
 چو فیروز خسرو چنان نامه دید

سر دهمه او نگون سار باد  
 بباغ از گیا یافت خواهد گزند  
 نه بیند چنو نیز یک شهر یار  
 نه زو باز گشتم بفرمان بری  
 بتابد بیک باره زو روی بخت  
 کند بهراو را نهان در زمین  
 ستاند ز شاهي چنان تاج و گاه  
 همه شهر ایران بخواری دهد  
 بد و شاد باشند بونا و پیو  
 نمانم که بروی جهد باد شهر  
 بگفتار آن بد نشان شد تباہ  
 اگر چند بی شاه شد روزگار  
 همان رای بالشکر دیگر است  
 ز روم و ز ایران گزیده سران  
 که باشند پسندش بدین گونه رای  
 کزان پس فراند ز شاهي سخن  
 بنزدیک پیران ایران سپاه  
 به پیروز خسرو یکی نامه کرد  
 جهان جوی باید که بندد میان  
 ز هرگونه اندیشه انداختن  
 جهان را به پردازی از اردشیر  
 شوی ایمن و شاد بارام خویش  
 همی خنجر کینه را خون دهی  
 که گیتی بچشمست سپاه آورم  
 مبادا که خوار آیدت کار من  
 ز گاه بزرگی مشو زیر خاک  
 چو شمشیر من سر بکینه درود  
 همه پیش و پس رای خود کامه دید



بزد رای با مهتوان کهن  
 شود آشکارا برو بر نهان  
 که ای پرهیز مهتر نامجوی  
 تبه گشتن ما سزد زین گناه  
 همان چاره کار نیکو بساز  
 ازین خواب بیدار گردان سرش  
 مده دیو را بر دل خویش راه  
 ازان ناسزاوار کار تبه  
 شد از تخم ساسان بیکبار بخت  
 کمر بر میان کیانی بیدست  
 که مغزش بهر کارها تیز بود  
 نیاورد ازان مایه کار سود  
 که یکباره شد نیکو بها نهان  
 بشاهی نشست از فراز سریر  
 بنا زد ز فروش زمین و زمان  
 پر آشوب گردد زرد و ز کین  
 نه فرخ بود بیگنه شاه کشت  
 از ایران برآرد ازین کینه گرد  
 ازین بدترینها سر آرد زمان  
 نوشت او یکی نامه سودمند  
 که چون او سپهد جهان را مباد  
 تو گفתי کسی دل گرفتش بکار  
 سپهد بر آراست هرگونه رخت  
 وزان شهر یکسر بهامون شوند  
 هیونی بر افکند فیروز تفت  
 ازین در سخنها فراوان براند  
 وزان کینه با تاج شاهنشاهی  
 چنین پاسخ آمد که ای نامدار

بسی کرد اندیشه در این سخن  
 که این کار پیش آمد نامگهان  
 چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی  
 گراید و نکه این شاه گردد تبه  
 چنین بد مکن تو بگفت گراز  
 بکن پاسخ نامه اندر خورش  
 بگویش مکن رای یزدان تبه  
 بر اندیش از کار پرویز شاه  
 چو او را فرود اوریدی ز تخت  
 چو شیر روی بر تخت شاهی نشست  
 همه آرزو روز پرویز بود  
 و گر گشت گیتی ازان سان که بود  
 چنان شد ز بیهوده کار جهان  
 کنون تا بجای قباد اردشیر  
 جهان شد ز اورنگ او شادمان  
 چه باید که ارمده گیتی چنین  
 مگوید درهای بد را بمشت  
 نباید که این گنبد تیز گرد  
 بترسم که یزدان بر ایرانیان  
 چو پیروز بشنید از یگانه پند  
 بنزد گراز آن بد بد نژاد  
 چو آگاه شد زان سخنها گراز  
 ز فیروز خسرو بر آشت سخت  
 بفرمود لشکر که بیرون شوند  
 ازین آگهی سوي فیروز رفت  
 بنزد تخور و مراورا بخواند  
 ز کار گرازش چو داد آگهی  
 بفیروز خسرو ز نزد تخور

بخون بزرگان ایران مگوش  
 چو آن نامه بنوشته سوی اوی  
 چو پیروز خسرو چنان نامه دید  
 دل روشن نامور شد سیاه  
 ورا خواندی هر زمان ارد شیر  
 بر آسای دستور بودی ورا  
 بیامد شب تیرگون بار یافت  
 نشسته بایوان خویش ارد شیر  
 چو پیروز خسرو بیامد برش  
 بفرمود تا بر کشیدند رود  
 چو نیمی ز تیره شب اندر کشید  
 شده مست و یاران شاه ارد شیر  
 بداندیش یاران او را براند  
 جفا پیشه از پیش خانه بجست  
 همیداشت تا شد تباہ ارد شیر  
 همه یار پیروز خسرو بدند  
 و را بادشاهی دومه بود و چار

سخن هر چه گوید گراز آن نبوش  
 نیاید مگر نزد تو کینه جوی  
 از اندیشه بد دلش نارمید  
 که تا چون کند بد بدان پادشاه  
 که گوینده مردی بدو یاد گیر  
 همان نیز گنجور بودی ورا  
 می روشن و خوب گفتار یافت  
 تن چند با او ز برنا و پیر  
 تو گفתי ز گردون برآمد سرش  
 شد ایوان او پر ز بازگ سرود  
 سپید می یکمندی در کشید  
 نماند ایچ رامش گرو یاد گیر  
 بجز شاه و پیروز خسرو نماند  
 لب شاه بگرفت ناگه بدست  
 همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر  
 اگر نو جهان جوی اگر گو بدند  
 بدین سان ز عمرش برآمد دمار



پادشاهی گراز که او را فرامین نیز گفتندی پنجاه روز بود.

آگاهی یافتن گراز که اورا فرامین هم گویند از کشته شدن ارد شیر و تاختن او  
 بایران و بر تخت نشستن و کشته شدن او بدست شهران گراز

هیونی برا فکند نزد گراز  
 فرستاده چون شد بنزدیک اوی  
 بیاورد ازان بوم چندان سپاه  
 همی تاخت چون باد تا طیسفون  
 چو آورد ازان روی ایوان سپاه  
 یکی نامه نیز با او برار  
 چو خورشید شد جان تاریک اوی  
 که بر مور و بر پشه بر بست راه  
 سپاهی همه دست شسته بخون  
 پذیره شدندش بزرگان بره

نبد خود بدان جاي لشکری  
نه دستور را ماند و نه رهنمون  
نشستند با او بزرگان براز  
چنین گفت کاي نامور پهلوان  
که زبیده باشد بتاج مهی  
که چیزی نداریم از ایران براز  
نشسته ابر گاه چون ماه نو  
به بیدانشی تا توانی مپوی  
چو باشد خرد رسته گردد ز بد  
که کار جهان و ره آیزد یست  
نباید که یاک آورد زان بسی  
وگر چند کردار والا کند  
همان نام و ننگ و همان سرد و گرم  
چه آن مرد زنده چه در زیر خاک  
که بر کس نماند جهان جاودان  
همان رادی و راستی دین تو  
همیگفت چیزی کش آمد بیداد  
نشینی بر تخت زر شادمان  
پراکنده گنج و بر آورده یال  
همه پوشش از خز و ز پرنیان  
نهد بر سر این خسروانی کلاه  
فرازد سروا نامداری بود  
ابر مردم او کامرانی کند  
گاهی رزم بد خواه را بشکریم  
که از ماکه بود ای پدر تاجور  
جهانبان شدی کار یکباره کن  
بیاید نمایی تو ایدر بسی  
شوی زار و بیچاره و روی زرد

ز لشکر نیازست دم زد کسی  
گراز اندر آمد بشهر اندرون  
یکی جاي بگزید خالی گراز  
چو بکشد فیروز خسرو زبان  
کرا بر گزیدی بشاهنشهی  
چنین داد پاسخ ندره گراز  
به بینید فردا یکی شاه نو  
بدانش بود مرد را آبروی  
سخن خوب گوید چو دارد خرد  
نکو تر هنر مرد را بخرد یست  
بکاری که زیبا نباشد کسی  
که خود را بدان خیره رسوا کند  
چو از سر خرد رفت و از چشم شرم  
ندارد ازین هیچ نا مرد باک  
همه نیکوی پیشه کن گر توان  
همه مردمی باید آئین تو  
فرائین چو تاج کیدان بر نهاد  
همیگفت شاهي کني یکزمان  
به از بندگی توختن شصت سال  
نشینم بشاهي همی سالیان  
پس از من پسر بر نشیند بگاه  
بسان پدر شهر یاری بود  
هرانکو بما شادمانی کند  
گاهی بزم دل شادمان می خوریم  
نهانی بدو گفت مهتر پسر  
مباش ایمن و گنج را چاره کن  
چو از تخمه شهر یاران کسی  
ز شاهي بدل ماند اندوه و درد

که اکنون بگیتی تویی تاجور  
چو بی گنج باشی بمائی برنج  
مراد را که بد پیش ازو تاجور  
نژاید ز مادر کسی شهیار  
بمهر بسر گفت خامی مکن  
سپه را سراسر بدرگاه خواند  
بسی خلعت نا سزاوار داد  
نماید از بهای یکی پر تیر  
فردی جز از شمع عنبر چراغ  
چو زرین بدی گوهر آگین بدی  
پس شمع یاران فریاد رس  
دل مهتران پر شد از کین او  
بپالیزها یا بمیدان بدی  
ندانست آن خیره سر مرد خرد  
بدستار چین سر نهفته بدی  
پر آشوب و پردرد کشور همه  
به بیدادی بخت و بیکورد گشت  
زدستش بسر بر نهاده دودست  
ازان پس بر آشفست بروی سپاه  
جهان را بدینار بفروختی  
جهانی همه مرگ او خواستند  
ابر کار او داستانها زدند  
سخنها همی گفت چندین برار  
که آن مهتران را بدو بود فخر  
شد این روزگار فرائین گران  
چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ  
جگر پرز خون شد نه پیدایش شک  
چرا پیش او بست باید میان

وزیر پس چنین گفت که ترس  
سزاوار شاهي سپاهست و گنج  
فریدون که بد آبتیش پدر  
بمردی و گنج این جهانرا بدار  
ورا خوشتر آمد بدین سان سخن  
عرض را بدیوان شاهان نشاند  
شب تیره و روز دینار داد  
بدو هفته از گنج شاه اردشیر  
هرانگه که رفتی همی سوی باغ  
همه طشت زرین و سیمین بدی  
چو هشتاد در پیش و هشتاد پس  
همه شب بدی خوردن آئین او  
شب تیره همواره گردان بدی  
جز از خفت و خیز و جز از خورد و برد  
ز می مست همواره خفته بدی  
دل آزردن و زو گشت لشکر همه  
فرائین همه نا جوان مرد گشت  
جهانی ز بیداد او گشت پست  
همی ریخت خون سر بیگناه  
بزر چشم خود را فرو دوختی  
بدشنام لبها بیدارستند  
نهانی بیک جای گرد آمدند  
شبی تیره هر مرد شهوان گراز  
گزیده سواری ز شهر صخر  
بایرانیان گفت کای مهتران  
همیدارد او مهتران را سبک  
همه دیدها زو شده پر سرشک  
نه سانس نیست و نه تخم کیان

همانا که دل تان ز بر بر پرید  
 چنین داد پاسخ مرا و را سپاه  
 نه کس را همی آید از رشک یار  
 برای تو گشتیم همداستان  
 کزین شاه دیوانه و تیز مغز  
 چه گونه رهانیم ایران زمین  
 بدیشان چنین گفت شهران گراز  
 گراید و نکه بر من نسازید بد  
 هم اکنون به نیروی یزدان پاک  
 چنین یافت پاسخ از ایرانیان  
 همه لشکر امروز یار توایم  
 چو بشنید آن گرد خسرو پرست  
 بر آراست یگروز پس شهریار  
 ابا او ز ایرانیان لشکری  
 فرائین برانگیخت از جای اسپ  
 سواران شده گرد با شهر یار  
 بدانکه که زی شهر گشتند باز  
 بدان شاه شوم و ز ترکش بجست  
 بر انگیخت از جای اسپ سیاه  
 کمان را ببازو همی در کشید  
 به بهازی گری تیر باز به بست  
 بزد تیر ناگاه بر پشت او  
 همی تیر تا پرت در خون گذشت  
 سپه تیغها بر کشیدند پاک  
 همه شب همی خنجر انداختند  
 همی این ازان بستدی آن ازین  
 چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ  
 بسی کشته بود و بسی کوفته

و یا زهره شد در شکم ناپدید  
 که چون کس نماند از در پیشگاه  
 که بر داری دل ازین بد نژاد  
 بگوهرچه دانی توار داستان  
 نه گفتار نیکو نه کردار نغز  
 که بروی مبادا بداد آفرین  
 که این کار ایرانیان شد دراز  
 کفید آنچه ز آزاد مردی سزد  
 من او را ز نکت اندر آرم بخاک  
 که بر تو مبادا که آید زیان  
 گرت زین بد آید حصار تو ایم  
 همی جست بر شاه بی مایه دست  
 شد از شهر بیرون ز بهر شکار  
 هر آنکس که مه بود گر کهتری  
 همی ساخت هر سوچ و آذر گشسپ  
 به نچیر تازان ز بهر شکار  
 نگه کرد بی باک شهران گراز  
 یکی تیر پولاد پیکان درست  
 همی داشت لشکر مر او را نگاه  
 گهی در برو گاه بر سر کشید  
 چو شد غرقه بیکانش بکشاشست  
 بیفتاد تازانه از مشمت او  
 سر آهن از ناف بیرون گذشت  
 بر آمد شب تیره از دشت خاک  
 یکی از دگر باز نشناختند  
 یکی کرد نفرین دگر آفرین  
 وزو گشت گیتی چو پشت پلنگ  
 سوار و سپهبد بر آشوفته



پراگنده گشت آن سپاه بزرگ      چو میشان بیدل که بیدند گرت  
 فراوان بماندند بی شهریار      نیامد کسی تاج را خواستار  
 بجستند فرزند شاهان بسی      ندیدند ازان نامداران کسی



### بادشاهی پوران دخت ششماه بود

بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را  
 و سپری شدن روزگارش

یکی دختری بود پوران بنام  
 که از تخم ساسان همون مانده بود  
 بران تخت شاعیش بنشانند  
 چنین گفت پس دخت پوران که من  
 کسی را که درویش باشد ز گنج  
 مبادا بگیتی کسی مستمند  
 ز کشور کنم دور بد خواه را  
 نشانی ز پیروز خسرو بجست  
 خبر چون بنزدیک پوران رسید  
 ببردند پیروز را پیش اوی  
 ز کاری که کردی بیایی جزا  
 مکافات یایی ز کرده کنون  
 ز آخر هم آنکه یکی کوه خواست  
 بدستش بران اسپ بی زین چوسنگ  
 چنان کوه تیز ناده زین  
 سواران بمیدان فرستاد چند  
 که تا کوه او را همی تاختی  
 زدی هر زمان خود شتن بر زمین  
 چنین تا برو بر بدید چرم  
 چوزن شاه شد کارها گشت خام  
 بسی دفتر خسروان خوانده بود  
 بزرگان برو گوهر افشاندند  
 نخواهم پراگندن انجمن  
 توانگر کنم تا نماند برنج  
 که از درد او بر من آید گزند  
 بر آئین شاهان کنم راه را  
 بیاورد بیدانه مردی درست  
 ز لشکر بسی نامور برگزید  
 بدو گفت کای بد تن زشت خوی  
 چنان چون بود در خور ناسزا  
 چنان چون بود در خور سرنگون  
 بزین اندرون نوز ناگشت راست  
 فگنده بگردن درش پالهنک  
 بمیدان کشید آن خداوند کین  
 بفترک برگرد کرده کمند  
 زمان تا زمانش بر انداختی  
 بران کوه بر بود چند آفرین  
 همی رفت خون از تنش نرم نرم

سرنجام جان را بخواری بداد  
جز از بد نباشد مکافات بد  
همیداشت پوران جهان را بمهر  
چوشش ماه بگذشت بر کار او  
بیست هفته بیمار بود و بمرد  
چنین است آئین چرخ روان  
چه درویش باشی چه مرد درم  
چه بر کام دل کامگاری بود  
اگر مرد گنجی و گو مرد رنج  
چه صد سال شاهی بود چه هزار  
چو شد اسپری روز هردو یکیست  
تو یار کردارها باد و بس  
رها کن ز چنگل این سپنجی سرای  
با موختن گر ببندی میان

چرا جوئی از کار بیداد داد  
چنین از ره داد دادن سزد  
نجست از برخاک باد سپهر  
بید نا گهان کثر پرکار او  
ابا خویشتن نام نیکی ببرد  
توانا بهر کار و ما نا توان  
چه افزون بود زندگانی چه کم  
چه بر آرزو تن بخواری بود  
نه رنجت بود جاودانه نه گنج  
چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار  
گر افزون بود سال گر اندکیست  
که باشد بهر جات فریادرس  
که پرمایه تر زین ترا هست جای  
زدانش روی بر سپهر روان



## پادشاهی آرم دخت چهار ماه بود

### بر تخت نشستن آرم دخت و مردنش

یکی دختری دیگر آرم نام  
پیا مد بتخت کئی بونشست  
نخستین چنین گفت کای بخردان  
همه کار بردار و آئین کنید  
هر آنکس که باشد مرا دوستدار  
مرا او را بدینار یاری کنم  
کسی کو ز پیمان من بگذرد  
بخواری تنش را بر آرم بدار  
همی بود بر تخت بر چار ماه

ز تاج بزرگی شد او شاه کام  
گرفت او همی این جهان را بدست  
جهان دیده و کار کرده روان  
گزین پس همه خشت بالین کنید  
چنانم من او را که پرودگار  
گنه گر کند بر دباری کنم  
به پلچد ز آئین و راه خرد  
ز دهقان تازی و رومی سوار  
به پنجم شکست اندر آمد بگاه

شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند    بکام دل مرد بد خواه ماند  
همه کار گردنده چرخ این بود    ز پرورده خویش پر کین بود

### پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

بر تخت نشستن فرخ زاد و کشته شدنش بدست بنده

ز جهرم فرخ زاد را خواندند    چو بر تخت بنشست کرد آفرین  
منم گفت فرزند شاهنشهان    بگیتی هر آنکس که جوید گزند  
هر آنکس که جوید بدل راستی    بدارش چون جان پاک ارجمند  
کسی کو بود از پی ما برنج    همه دوستان را گرامی گنیم  
همه زیرستان ز من ایمنند    سپه خواند یکسر برو آفرین  
چو یکماه بگذشت بر تخت او    یکی بنده بودش چو سرو سهری  
سپه چشم بد نام آن بی هنر    یکی پرستارش بدل دوست گشت  
سوی آن پرستار پیغام کرد    بیای ز من بیکران خواسته  
پرستار بشنید و پاسخ نداد    چو بشنید این شاه بر تاب شد  
سپه چشم را بند بر پای کرد    چو بگذشت چندی بر آن بی هنر  
ازو شاه برداشت بند گران    چو بسیار گشتند خواهشگران

دگر باره زي خدمت شاه شد  
همی جست از کینه بر شاه جای  
همین بودش از روز آرام بهو  
بخورد و بیک هفته زن پس بزیست  
همی پادشاهی بپایان رسید  
نگون ساز شد تخت ساسانیان  
چنین است کردار گردنده دهر  
بخور هر چه داری بفردا مپای  
ستاند ز تو دیگری را دهد  
بخور هر چه داری فزونی بده  
هر آنکه که روز تواند گذشت  
بدشمن رسد آنچه باشد به گنج

ازو شاه را عمر کوتاه شد  
چنان بد کفش بده زشت رای  
سینه چشم با می بر آینه تخت زهر  
هر آنکس که بشنید بهرش گریست  
زهر سوهمی دشمن آمد پدید  
ازان زشت کردار ایرانیان  
نگه کن کزو چند یابی تو بهو  
که فردا مگر دیگر آیدش رای  
جهان خوانیش بی گمان بر جهه  
تو رنجیده بهو دشمن منده  
نهاده همی باد گردد بدشت  
بده تا روانت نباشد برونج



### پادشاهی یزدگرد بست سال بود

بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چو بگذشت او شاه شد یزدگرد  
چه گفت آن سخن گوی مرد دلیر  
که باری نژادی مرا مادر م  
نه روز بزرگی نه روز نیاز  
زمانه زمان نیست چون بنگری  
بیارای خوان و به پیمای جام  
اگر چرخ گردان کشد زین تو  
اگر شاه گردی سرانجام چه  
دلت را به تیمار چندین مبنده  
که با پیل و با شیر بازی کند  
تو بیجان شوی او بماند دراز

بماه سفندار من روز ارد  
که از گردش روز برگشت سید  
نگشتی سپهر بلند از برم  
نماند همی بر کسی بر دراز  
ندارد کسی آلت داوری  
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام  
سرانجام خشتست بالین تو  
از آغاز تخت و ز فرجام چه  
بس ایمن مشو بر سپهر بلند  
چنان دان که از بی نیازی کند  
حدیثی دراز است چندین مناز

تواز آفریدون فزون تر نه  
 چو جمشید دیوت بفرمان نبود  
 بزرگی نکه کن که بایزد گرد  
 چو بر خسروی تخت بنشست شاد  
 چنین گفت کز دور چرخ روان  
 پدر بر پدر باد شاهی مراست  
 بجویم بلند ی و فرزانگی  
 که بر کس نماند همی روز و بخت  
 همی نام جاوید ماند نه کام  
 ز نامست تا جاودان زنده مرد  
 چه نیکو بود شاه را داد و دین  
 بر آنم که تا زنده ماند تنم  
 بزرگان برو آفرین خواندند  
 برین گونه تا سال شد بر دوهشت

چو پرویز با تخت و افسر نه  
 چو کاوس جانت بیزدان نبود  
 چه کرد این برافراخته هفت گرد  
 کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
 منم پاک فرزند نوشیروان  
 خورو خوشه و برج ماهی مراست  
 همان رزم و تقدی و مردانگی  
 نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت  
 بیند از کام و بر افراز بام  
 که مرده شود کالبد زیر گرد  
 ز نامش زمانها پر از آفرین  
 بن و بینج بد از جهان برکنم  
 و را شهریار زمین خواندند  
 همی ماه و خورشید بر سرگذشت



تا ختن سعد و قاص بایران و فرستادن یزد گرد رستم را  
 بچنگ او و نامه نوشتن رستم بپادارش

چنان بد کجا سرفراز عرب  
 عمر آنکه بد مؤمنان را امیر  
 گزین سعد و قاص را با سپاه  
 چو بخت عرب بر عجم چیره شد  
 پر آمد ز شاهان جهان را قفیز  
 همان زشت شد خوب و شد خوب زشت  
 دگر گونه شد چرخ گردان بچهر  
 بداد جهان آفرین کرد گار  
 باز او بنده را پای نیست  
 چو آگاه شد زان سخن یزد گرد

که از تیغ او روزگشتی چو شب  
 ستوده و را خالق بی نظیر  
 فرستاد تا رزم جوید ز شاه  
 همی بخت سا سانیان تیره شد  
 نهان شد ز روگشت پیدا پشیز  
 شده راه دوزخ پدید از بهشت  
 ز آزادگان پاک بپرید مهر  
 بپاید همی بنده را کرد کار  
 جزا و جان ده و چهره آرای نیست  
 زهرسو سپاه اندر آورد گرد



بفروشد تا پوز هر مزد راه  
 که رستم بدش نام و بیدار بود  
 ستاره شمر بود و بسیار هوش  
 برفت و گرانمایگان را ببرد  
 بدین گونه تا ماه بگذشت سی  
 بدانست رستم شمار سپهر  
 همیگفت کاین رزم را روی نیست  
 بیاورد صلاب و اختر گرفت  
 یکی نامه سوی برادر بدرد  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت کز گردش آسمان  
 گنه گار تر در زمانه منم  
 که این خانه از بادشاهی تهیست  
 ز چارم همی بنگرد آفتاب  
 ز بهرام وزهره است ما را گزند  
 همان تیر و کیوان برابرش است  
 چنین است و کاری بزرگست پیش  
 همه بود نیها به بینم همی  
 چو آگاه گشتم ازین راز چرخ  
 بایرانیاں زار گریان شدم  
 دریغ آن سروتاج اورنگ و تخت  
 کزین پس شکست آید از تازیان  
 بدین سالیان چار صد بگذرد  
 از ایشان فرستاده آمد بمن  
 که از قاوسی قالب جویدار  
 وزان پس کجا بر کشایند راه  
 بدان تا فروشیم و بخیریم چیز  
 پندیریم با ساو باژ گران

به پیماید و بر کشد با سپاه  
 خورمند و گرد و جهان دار بود  
 بگفتار موبد فهاده دو گوش  
 هر آنکس که بودند بیدار و گرد  
 همی رزم جستند در قاوسی  
 ستاره شمر بود با داد و مهر  
 ره آب شاهان بدین جوی نیست  
 ز روز بلادست بر سر گرفت  
 نبشت و سخنها همه یاد کرد  
 کزو دید نیک و بد روزگار  
 پژوهنده مردم شود بد گمان  
 از ایرا گرفتار آهر منم  
 نه هنگام فیروزی و فریست  
 بجنگ بزدانش آمد شتاب  
 نشاید گذشتن ز چرخ بلند  
 عطار ببرد دو پیکر شد است  
 همی سیر گردد دل از جان خوبش  
 وزان خامشی برگزینم همی  
 که ما را از نیست جز رنج بوخ  
 ز ساسانیان نیز بریان شدم  
 دریغ آن بزرگی و آن فروخت  
 ستاره نگرده مگر بر زبان  
 کزین تخمه گیتی کسی نسیرد  
 سخن رفت هر گونه برانچمن  
 زمین را ببخشیم با شهریار  
 بشهری کجا هست بازار گاه  
 وزان پس فزونی نجوییم نیز  
 نجوییم دیهیم کند آوران

گر از ما بخواهد گروگان بریم  
 بجز اختر کز درکار نیست  
 که کشته شود صد هزار دمان  
 بگفتار ایشان همی ننگرند  
 بچنگ اند باکیش آهر منی  
 که گویا دارند و گرز گوان  
 بایران و مازندران برچه اند  
 بگرز و بشمشیر باید ستد  
 برایشان جهان تنگ و تار آوریم  
 دگرگونه گشت است با ما بچهر  
 بر انداز و بر ساز و لشکر بران  
 پرستنده و جامه های نشست  
 بجای بزرگان و آزادگان  
 بر سوي گنجور آذر گشسپ  
 هر آنکس که آیند ز بهار خواه  
 نگه کن بدین کارگردان سپهر  
 زمانی فراز و زمانی نشیب  
 نه بیند همانا مرا نیز روی  
 بدان تا نباشد بگیتی نژند  
 مباش از درین کار غمگین بسی  
 کسی کو نه د گنج بادست رنج  
 از آن رنج او دیگری برخوردار  
 که از بیشتر کم نگردد نیاز  
 بپرداز دل زین سپنجی سرای  
 نه بیند مرا زین سپس شهریار  
 اگر پیر اگر مرد بونا بود  
 جهان آفرین را نیایش کنید  
 برنج و غم و شور بختی درم

شهنشاه را نیز فرمان بریم  
 چنین است گفتار و کردار نیست  
 برین نیز جنگی بود هر زمان  
 بزرگان که با من بچنگ اندرند  
 چو گلجوی طبری و چون ارمنی  
 چو ماهوی سوران و این مهتران  
 همی سر فرزند آنان که اند  
 اگر مرز و راهست اگر نیک و بد  
 بکوشیم مردی بکار آوریم  
 نداند کسی راز گردان سپهر  
 چو نامه بخوانی تو با مهتران  
 همه گرد کن خواسته هر چه هست  
 همی تا ز تا آذر آبادگان  
 همیدون گله هر چه داری زاسپ  
 ز زابلستان گر زایران سپاه  
 بدار و به پوزش بیارای مهر  
 کز و شاد مانیم و زو پر نهیب  
 سخن هر چه گفتیم بمادر بگویی  
 در دوش ده از ما و بسیار پند  
 و راز بد من آگاهی آرد کسی  
 چنان دان که اندر سرای سپنج  
 ز گنج جهان رنج بیش آورد  
 چه بودت بسی این چنین رنج و آزار  
 همیشه بیزدان پرستی گرای  
 که آمد بتنگ اندرون روزگار  
 تو با هر که از دودهء ما بود  
 همیشه بیزدان ستایش کنید  
 که من با سپاهی بسختی درم

خوشاباد نوشین ایران زمین  
 تو گنج و تن جان گرمی مدار  
 نماد است جز شهریار بلند  
 که تا چون بود کارمن با عرب  
 بگیتی جز او نیست پرودگار  
 کزین پس نه بیند ازین خانه کس  
 که خواهد شدن تخت شاهی بمان  
 همیشه به پیش جهاندار باش  
 بشمشیر بسیار و یاوه مگوی  
 همه نام بوبکر و عمر شود  
 نشینی دراز است پیش فراز  
 ز اختر همه تازیان راست بهر  
 شود شان سراز خواسته بی نیاز  
 ز دنیا نهند از بر سر کلاه  
 نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش  
 بداد و به بخشش کسی ننگرد  
 نهفته کسی را خروشان کند  
 کمر بر میان و کله بر سراسر است  
 گرمی شود کژی و کاستی  
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی  
 نژاد و بزرگی نیاید بهر  
 ز نفرین ندانند باز آفرین  
 دل مردمان سنگ خارا شود  
 پسر همچنین بر پدر چاره گر  
 نژاد و بزرگی نیاید بکار  
 روان و زبانها شود پوجفا  
 نژادی پدید آید اندر میان  
 سخنها بگردار بازی بود

رهائی نیابم سرانجام ازین  
 چو گیتی شود تنگ بر شهریار  
 کزان تخمه نامدار ارجمند  
 نگهدار او را بروز و بشب  
 ز کوشش مکن اینج سستی بکار  
 ز ساسانیان یادگار است و بس  
 دریغ آن سرو تاج و آن مهر و داد  
 توید رود باش و بی آزار باش  
 گراو را بد آید تو سرپیش اوی  
 چو با تخت منبر برابر شود  
 تبه گردد این رفجهای دراز  
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر  
 چو روز اندر آید بروز دراز  
 ببوشند از ایشان گروهی سیاه  
 نه تخت و نه تاج و نه زینه کفش  
 برنجد یکی دیگری بر خورد  
 شب آید یکی چشم رخشان کند  
 شتابان همه روز و شب دیگر است  
 ز پیمان بگردند و ز راستی  
 پیاده شود مردم رزم جوی  
 کشاورز جنگی شود بی هنر  
 رباید همی این ازان آن ازین  
 نهانی بقر ز اشکارا شود  
 بداندیش گردد پدر بر پسر  
 شود بنده بی هنر شهریار  
 بگیتی نماد کسی را وفا  
 از ایران و از ترک و ز تازیان  
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند  
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور  
 نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام  
 زیان کسان از پی سود خویش  
 نباشد بهار از زمستان پدید  
 ز پیشی و بیشی ندارند هوش  
 چو بسیار ازین داستان بگذرد  
 بریزند خون از پی خواسته  
 دل من پر از خون شد و روی زرد  
 که تا من شدم پهلوان از میان  
 چنین بی وفا گشت گردان سپهر  
 اگر نیزه بر کوه روئین زنم  
 کنون تیر و پیکان آهن گذار  
 همان تیغ کان گردن پیل و شیر  
 نبرد همی پوست بر تا زیان  
 مرا کاشکی این خرد نیستی  
 بزرگان که از قاوسی با منذ  
 گمانند کین بیشه پر خون شود  
 راز سپهری کس آگاه نیست  
 چو بر تخمه بگذرد روزگار  
 ترا ای برادر تن آبک باد  
 که این قاوسی دخمه گاه من است  
 چنین است راز سپهر بلند  
 تو دیده ز شاه جهان بر مدار  
 که زود آید این روز آهر منی  
 چونامه بمهر اندر آورد گفت  
 که این نامه نزد برادر برد

بکوشند و کوشش بدشمن دهند  
 که رامش بهنگام بهرام گور  
 بکوشش زهرگونه سازند دام  
 بچویند و دین اندر آرند پیش  
 نیارند هنگام رامش نمید  
 خورش نان کشکین و پشمینه پوش  
 کسی سوی آزادگان ننگرد  
 شود روزگار بد آراسته  
 دهان خشک و لبها پر از باد سرد  
 چنین تیره شد بخت ساسانیان  
 دژم گشت وزما ببرید مهر  
 گذاره کند زانکه روئین تنم  
 همی بر برهنه نیاید بکار  
 فگندی بزخم اندر آورد زیر  
 ز دانش زیان آمدم بر زیان  
 گر آگاهی روز بد نیستی  
 درشتند و با تا زیان دشمنند  
 ز دشمن زمین رود چیکون شود  
 ندانند کین رنج کوتاه نیست  
 چه سود آید از رنج وز کارزار  
 دل شاه ایران بتوشاک باد  
 کفن جوشن و خون کلاه من است  
 تو دل را بدردی من اندر میند  
 فداکن تن خویش در کارزار  
 چو گردون گردان کند دشمنی  
 که پوینده را آفرین باد جفت  
 بگوید جزین هرچه اندر خورد

### نامه رستم بسعد و قاص و باسخ آن

فرستاده تیز چون برق و رعد  
یکی نامه بر حریر سفید  
بعنوان بر از پور هر مزد شاه  
سوی سعد و قاص جویند جنگ  
سرنامه گفت از جهان دار پاك  
کزو یست بر پای گردان سپهر  
وزو باد بر شهریار آفرین  
که دارد بفر اهرمن را ببند  
به پیش آمد این ناپسندیده کار  
بمن باز گوی آنکه شاه تو کیست  
بنزد که جوئی همی دستگاه  
بنانی تو سیری و هم گرسنه  
بایران ترا زندگانی بسست  
که پاییل و فراست و باتاج و گاه  
بدلای او تخت را شاه نیست  
هر آنکه که بر گاه خندان شود  
بخشد بهای سر تا زیان  
سگ و یوز و باز ده و دو هزار  
بسالی همه دشت نیزه و ران  
که او را ببايد یوزو بسگ  
ز شیر شتر خوردن و سو سمار  
که تخت عجم را کد آرزوی  
شمارا بدیده درون شرم نیست  
بدین چهار این مهر و این راه خوی  
جهان گر باندازه جوئی همی

فرستاد ازین سو بنزد يك سعد  
نوشتند پر بیم و چندی امید  
جهان پهلوان رستم کینه خواه  
پراز رای و پر دانش و پرد رنگ  
نباید که باشیم بی ترس و باك  
همه باد شاعیش دادست و مهر  
که زیبایی تا جست و تخت و نگین  
خداوند تیغ و کلاه و کمند  
به بیهوده این رنج و این کارزار  
چه مردی و آئین و راه تو چیست  
برهنه سپهد برهنه سپاه  
نه پیل و نه تخت نه بار و نه  
که مهر و کله بهر دیگر کسست  
پدر بر پدر نامبردار شاه  
بدیدار او در فلک ماه نیست  
کشاده لب و سیم دندان شود  
که گنجش نگیرد ز بخشش زیان  
که بازنگ زراند و با گو شوار  
نیارند خورد از کران تا کران  
که بر دشت نخچیر گیرد بتگ  
عرب را بجای رسید است کار  
تغویاد بر چرخ گردان تفوی  
ز راه خرد مهر و آرم نیست  
همی تخت و تاج آیدت آرزوی  
سخن بر گرافه نکوئی همی



سخن گوی مردی بر ما فرست  
 بدان تا بگوید که رای تو چیست  
 سواری فرستم بنزدیک شاه  
 تو جنگ چنین پادشاهی مجوی  
 نبیر جهان دار نوشیروان  
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار  
 جهان را مکن پوزنقرین خویش  
 نگه کن بدین نامه پند مند  
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد  
 بر سعد وقاص شد پهلوان  
 همه غرق در آهن و سیم وزر  
 چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد  
 سپید فرود آمد اندر زمان  
 هم از شاه دستور وز لشکرش  
 را زیر پیروز افکند و گفت  
 ز دیبا نگویند مردان مرد  
 شمارا بمردانگی نیست کار  
 هنر تان بدیباست پیراستن  
 هم آنگاه فیروز نامه بداد  
 سخنهایش بشنید و نامه بخواند  
 بقاری یکی نامه پاسخ نوشت  
 سر نامه بنوشت نام خدای  
 ز جانی سخن گفت و ز آدمی  
 ز توحید و قرآن و وعد و وعید  
 ز قطران و از آتش و ز مهریر  
 ز کافور و از مشک و ماء معین  
 که گر شاه پدید این دین راست  
 همان تاج یابد همان گوشوار

جهان دیده و گرد و دانا فرست  
 بتخت کیان رهنمای تو کیست  
 بنخواهم از هر چه خواهی بخواه  
 که فرجام این خواری آید بروی  
 که باداد او پیر گشتی جوان  
 زمانه ندارد چو یادگار  
 مشو بدگمان اندر آئین خویش  
 مکن چشم و گوش خود را به بند  
 به پیروز شاپور فرخ نژاد  
 از ایران بزرگان روشن روان  
 سپهرهای زرین و زرین کمر  
 پذیره شدش با سپاهی چو گرد  
 ز لشکر پیرسید وز پهلوان  
 ز سالار بیدار وز کشورش  
 که ما فیظه و تیغ داریم جفت  
 ز روز سیم و ز خواب و ز خورد  
 همان چون زنان رنگ و بوی و نگار  
 دگر نقش بام و در آراستن  
 سخنهای رستم بدر کرد یاد  
 وزان نامه پهلوی خیره ماند  
 پدید آورد اندرو خوب و زشت  
 محمد رسولش بحق رهنمای  
 ز گفتار پیغمبر هاشمی  
 ز تهدید و ز رسمهای جدید  
 ز فردوس و جوی می و جوی شیر  
 درخت بهشت و می و انگبین  
 دو عالم بشادی و شاهی و راست  
 همه ساله با بوی و رنگ و نگار

تنش چون گلاب مصعد بود  
 نباید بباغ بلا خار کشت  
 چنین باغ و مید آن و ایوان و کاخ  
 نیززد بدیدار یک موی حور  
 چنین خیره گشت از بی تاج و گنج  
 بدین گنج و مهر و بدین بخت و تاج  
 نیززد برودل چه داری بدر  
 نه بیند بجزد و زخ و گور تگ  
 نگر تاجه آمد کنون رای اوی  
 چنین داند آنکس که دارد خرد  
 درود محمد همی کرد یاد  
 بنزد یک رستم خرامید تفت  
 که آید بر رستم پهلوان  
 بیامد بر پهلوان سپاه  
 نه اسپ و سلیم و نه جامه درست  
 پدید آمده چاک پیراهنش  
 ز دیبا سراپرده بر کشید  
 سپاه اندر آمد چو مور و ملخ  
 نشست از برش پهلوان سپاه  
 سواران و شیران روز نبرد  
 بپای اندرون کرده ز ریفه کفش  
 سراپرده آراسته شاهوار  
 بیامد بران جامه نهاده پای  
 ز شمشیر کرده یکی دستوار  
 سوي پهلوان و سران نفرین  
 بدانش روان تن آباد دار  
 اگر دین پذیری علیک السلام  
 برو هاش بر چین شد از کار اوی

شفیع از گناهش محمد بود  
 بکاری که با داش یابی بهشت  
 تن یزد گرد و جهان فراخ  
 همه تخت و تاج و همه جشن و سور  
 دو چشم تو اندر سواي سپنج  
 بس ایمن شدستی برین تخت عاج  
 جهانی کجا شربت آب سرد  
 هر آنکس که پیش من آید بجنگ  
 بهشت است اگر بگردد جای اوی  
 همیشه بود آن و این بگذرد  
 بقرطاس مهر عرب بر نهاد  
 فرستاده سعد و قاص رفت  
 چو شعبه مغیره برفت از گوان  
 از ایرانیان نامداری ز راه  
 که آمد فرستاده پیر سست  
 یکی تیغ باریک در گردنش  
 چو رستم بگفتار او بنگرید  
 ز زر بفت چینی کشیدند فنج  
 نهادند زرین یکی زیر گاه  
 نشستند پیشش صد و شصت مرد  
 ابا افسرو جامهای بنفش  
 همان طوق داران ابا گوشوار  
 چو شعبه ببالاتی پرده سراي  
 همی رفت بر خاک بر خوار خوار  
 نشست از بر خاک و کس رانید  
 بدو گفت رستم که جان شاه دار  
 بدو گفت شعبه که ای نیکنام  
 به پیچید رستم ز گفتار اوی

ازو نامه بستد بخوانده داد  
 چنین داد پاسخ که اورا بگوی  
 ندیدی سر نیزه بخت مرا  
 سخن نزد داندگان خوار نیست  
 اگر سعد با تاج ساسان بدی  
 ولیکن چو بد ز اختر بیوفاست  
 مرا گر محمد بود پیش رو  
 همی کز بود کار این کوز پشت  
 تو اکنون بدین خرمی باز گرد  
 بگوش که در جنگ مردن بنام  
 سخنها برو کرد دانده یاد  
 نه تو شهریاری نه دیهیم جوی  
 دلت آرزو کرد تخت مرا  
 تو اندرین کار دیدار نیست  
 مرا رزم و بزم وی آسان بدی  
 چگویم که امروز روز بلاست  
 ز دین کهن گیرم این دین نو  
 بخواهد همی بود با ما درشت  
 که جای سخن نیست روز نبرد  
 مرا بهتر آید ز گفتار خام



### رزم رستم با سعد و قاص و کشته شدن رستم

چو شعبه ز نزدیک او گشت باز  
 بفرمود تا بر کشیدند نای  
 بر آمد یکی گرد و بر شد خروش  
 سفانهای الماس در تیره گرد  
 همی نیزه بر مغفر آب دار  
 سه روز اندران جایگه بود جنگ  
 شد از تشنگی دست گردان زکار  
 لب رستم از تشنگی شد چو خاک  
 چنان تنگ شد روزگار نبود  
 خروشی بر آمد بکردار رعد  
 برفتند هردو ز قلب سپاه  
 چو از لشکر آن هردو تنها شدند  
 همی تاختند اندران رزمگاه  
 خروشی بر آمد ز رستم چو رعد  
 تگاور زد و اندر آمد بسور  
 سپه را بفرمود تا کرد ساز  
 سپه اندر آمد ز هرسو بجای  
 همه کر شدی مردم تیز گوش  
 ستار است گفتی شب لاجورد  
 نیامد بزخم اندرون پایدار  
 بایرانیان بر بیود آب تذگ  
 هم اسپ گرانمایه از کارزار  
 زبان گشت اندر دهان چاک چاک  
 گل تر بخوردن گرفت اسپ مرد  
 ازین روی رستم وزان روی سعد  
 بیگ سو کشیدند از آوردگاه  
 بزیر یکی تند بالا شدند  
 دو سالار بر یکدگر کینه خواه  
 یکی تیغ زد بر سراسر سعد  
 جدا گشت ازو سعد پر خاشخو

بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز  
 همیخواست از تن سرش را برید  
 فرود آمد از اسب و زمین پلنگ  
 پیوشید دیدار رستم و گرد  
 یکی تیغ زد بر سر ترک او  
 چو دیدار رستم ز خون تیره گشت  
 دگر تیغ زد بر سر و گردنش  
 سپاه از دو رویه کس آگاه نه  
 همیچست مر پهلوان را سپاه  
 بدیدندش از دور پر خون و خاک  
 هزیمت گرفتند ایرانیان  
 بسی تشنه برزین بماندند نیز  
 سوي شاه ایران بیامد سپاه  
 چو رستم بجنگ اندرون گشته شد  
 سپاه مسلمان پس اندر دمان  
 ببغداد بود آن زمان یزدگرد  
 بگفتند یا او که رستم نماند  
 بگشتند چندی زابران سپاه  
 ازان جا بگرخ اندر آمد سپاه  
 فرخ زاد هر مزد با آب چشم  
 بگرخ اندر آمد یکی حمله برد  
 یکایک ز بغداد بیرون شدند

بدان تا نماید بدو رستخیز  
 ز گرد سپاه این مرآن را ندید  
 بزد بر کمر بر سر پالهنک  
 بشد سعد پویان ز جایی نبرد  
 که خون اندر آمد ز ترگش بروی  
 جهان جوی تازی بدو چیره گشت  
 بخاک اندر افکند جنگی تنش  
 کسی را سوي پهلوان راه نه  
 برفتند تا پیش آوردگاه  
 سراپای گشته بشمشیر چاک  
 بسی نامور گشته شد در میان  
 ز شاهان جهان را پر آمد قفیز  
 شب تیره و روز تازان براه  
 سر نامداران همه گشته شد  
 همی شد بکردار شیر ژبان  
 که او را سپاه اندر آمد بگرد  
 ازان غم بدریا درون نم نماند  
 دگر باز گشتند ازان رزمگاه  
 هم از پارسی هم ز تازی براه  
 از اروند رود اندر آمد بخشم  
 که از نیزه داران نماند ایچ گرد  
 بگشتند و چندین پر از خون شدند



رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بموی خراسان

فرخ زاد برگشت نزدیک شاه  
 فرود آمد و بدن پیشش نماز  
 بدو گفت چندین چه موئی همی  
 پر از گرد با آلت رزمگاه  
 دو دیده پر از خون و تن پرگداز  
 که تخت کیان را بشوئی همی

که با تاج بر تخت باید نشاند  
 میان جهان چون کنی کارزار  
 جهانی شود بر تو بر انجمن  
 چو آتش یکی کار بر ساز نو  
 یکی تازه اندیشه آمد پدید  
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 چه دارند یاد از گه باستان  
 گذر کن سوی بیشه نارون  
 بساری همه بندگان تواند  
 بمردان توان کرد ننگ و نبرد  
 با آواز گفتند کاینست روی  
 مراد دل اندیشه دیگر است  
 برو بوم ایران و تخت و کلاه  
 بزرگی نباشد نه مردی نه رای  
 یکی داستان زد برین بر پلنگ  
 چو پیش آیدت روز گاری درشت  
 بدو نیک باید که دارد نگاه  
 نماند بجای شود سوی گنج  
 که اینست فرجام تخت و نگین  
 چه خواهی و با ما چه پیمان نهی  
 کز اندیشه گردد همی دل تباہ  
 ز پیکار دشمن تن آسان شویم  
 بسی پهلوانان کند آورند  
 بیایند بر ما کنند آفرین  
 ابا دخت فغفور خویشی کنم  
 بزرگان توران و کند آوران  
 سواران و پیلان و هرگونه چیز

ز تخم کیان کس جز از تو نماند  
 توئی یکتا تن و دشمن صد هزار  
 برو تا سوی بیشه نارون  
 وزان جایگاه چون فریدون گو  
 فرخ زاد گفت و شهنشاه شنید  
 دیگر روز برگاه بنشست شاه  
 یکی انجمن کرد با بخردان  
 چه بینید گفت اندرین داستان  
 فرخ زاد گوید که با انجمن  
 بآمل پرستندگان تواند  
 چو لشکر فراوان شود باز گرد  
 شمارا پسند آید این گفت گوی  
 شهنشاه گفت این نه اندر خوراست  
 بزرگان ایران و چندین سپاه  
 سر خویش گیرم بمانم بجای  
 مرا جنگ دشمن به آید زندگ  
 که خیره بدد خواه منمای پشت  
 چنان هم که کهنتر بفرمان شاه  
 شهنشاه باید که او را برنج  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 نگه کن که اکنون چه فرماندهی  
 مهان را چنین پاسخ آورد شاه  
 همان به که سوی خراسان شویم  
 که آنسو فراوان مرا لشکراند  
 بزرگان ترکان و خاقان چین  
 بران دوستی نیز بیشی کنم  
 بیاری بیاید سپاهی گران  
 کنارنگ مردنست ما هوی نیز



کجا پیش کارشبانان ماست  
 ورا برکشیدم که پوینده بود  
 چویی ارزا نام دادیم و ارز  
 اگر چند بی مایه و بی تنست  
 ز موبد شنیدستم این داستان  
 که پرهیز از ان کن که بد کرده  
 بدان دار امید کو را بمهر  
 من او را نیازدم از هیچ روی  
 فرخ زاک بر هم بزد هر دودست  
 ببد گوهران بر بس ایمن مشو  
 اگر چند بر گوهر افسون کنی  
 چو پروردگارش چنان آفرید  
 بدو گفت شاه ای هزبر دمان  
 ببد آتش و بامدادان پگاه  
 ز بغداد راه خراسان گرفت  
 بزرگان ایران همه پر زدرد  
 برو بر همی خواندند آفرین  
 خروشی بر آمد ز لشکر بزار  
 از ایشان هر آنکس که دهقان بدند  
 خروشان بر شهر یار آمدند  
 بگفتند ایا شاه ما بنده ایم  
 همه با تو آئیم تار و زگار  
 که ما را دل از بوم و آرامگاه  
 همان بوم آباد فرزند و گنج  
 زمانه نخواهیم بی تخت تو  
 از ایرانیان آنکه بد چرب گوی  
 که ما بوم آباد بگذاشتیم  
 کنون داغ دل پیش خاقان شوی

بر آورده دشتبانان ماست  
 سراینده و گرد گوینده بود  
 کنارنگ و پیلان و مردان و موز  
 بر آورده بارگاه منست  
 که بر خواند از گفته باستان  
 که او را به بیموده آزرده  
 سر از خواسته برد بر سپهر  
 ز دشمن بود این زمان کینه جوی  
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
 که این را یکی داستانست نو  
 بکوشی کش از زنگ پیرون کنی  
 تو بر بند یزدان نیابی کلید  
 ازین آزمایش ندارم زیان  
 گران مایگان بر گرفتند راه  
 همه رنجها بر دل آسان گرفت  
 برفتند باشاه آزاد مرد  
 که بی تو مبادا زمان و زمین  
 ز تیمار و ز رفتن شهر یار  
 از ایران و پشت دلیران بدند  
 همه دیدهها جوی بار آمدند  
 تن و جان بمهر تو آگنده ایم  
 چه بازی کند دردم شهر یار  
 چگونه بود شاد بیروی شاه  
 بمانیم با تو گرینیم رنج  
 مبادا که پیلان شود بخت تو  
 بخاک سیه بر نهاند روی  
 جهان در پناه تو پنداشتیم  
 از ایران سوي مرز توران شوی

شهنشاه مژگان پراز آب کرد  
 که یکسر بیزدان ستایش کنید  
 مگر باز بدینم شمارا دگر  
 شما پاک پروردگار منید  
 فخواهم که آید شمارا گزند  
 به بینیم تارای گردان سپهر  
 شما ساز گیرید با ساز اوی  
 وزان پس ببا زارگانان چنین  
 مباحثید یکچند کز تازیان  
 ازو باز گشتند بادرد و جوش  
 فرخ زاک هر مزد لشکر براند  
 همیرفت باناله و درد شاه  
 چو منزل بمنزل بیامد بری  
 زری سوي گرگان بیامد چو باد  
 زگرگان بیامد سوي راه بستم

چنین گفت با فامداران مرد  
 ستایش ورا در فزایش کنید  
 شود درد و اندوه مارا بسر  
 همان از پدر یاک گار منید  
 مباحثید با من بید یار مند  
 چه افزاید و بر که تابد بمهر  
 گذر نیست برگردش رازاوی  
 چنین گفت کاکنون بایران زمین  
 برین سود جستن سرآید زیان  
 به تیمار و باناله و با خروش  
 از ایران جهاندیدگان را بخواند  
 سپه بد به پیش اندرون با سپاه  
 بود و برآسود از رود و می  
 همی بود یک هفته ناشاد و شاد  
 پرآژنگ رخسار و نا تندرست



### نامه یزدگرد بپماهوی سوری

جهاندار چون کرد آهنگ مرو  
 یکی نامه بنوشت بادرد و خشم  
 دبیر جهاننیده را پیش خواند  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند گردنده بهرام و هور  
 کند چون بخواهد زنا چیز چیز  
 بگفت آنکه ما را چه آمد بروی  
 زرستم کجاگشته شد روز جنگ  
 بدست یکی سعد وقاص نام  
 کنون تا در طیسفون لشکراست

بماهوی سوری کنا رنگ مرو  
 پراز آرزو دل پراز آب چشم  
 دل آگنده بودش همی برفشاند  
 خداوند دانا و پروردگار  
 خداوند پیل و خداوند مور  
 که آموزگارش نباید بنیز  
 وزین بادشاهی بشد رنگ و بوی  
 ز تیمار بر ما جهان گشت تدگ  
 نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام  
 همان راغ و بیشه به پیش اندرست

تو بالشکرت رزم را ساز کن  
من اندر نشاپور یک هفته پیش  
بمرو آیم و کس فروستم بدین  
وازیشان بخوایم فراوان سپاه  
من اینک پس نامه برسان باد  
هیونی بر افکنند برسان باد  
فرستاده دیگر از انجمن  
سپه را برین بر هم آواز کن  
نباشم که رنج دراز است پیش  
بخاقان ترک و بغفور چین  
مگر بخت برگشته آید براه  
بیایم دهم هرچه دارم بیاد  
بنزدیک ماهوی سوری نژاد  
گزین کرد بینا دل و رای زن



### نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس  
نخست آفرین کرد بردادگر  
وزو بست پیروزی و فرهی  
بی پشه تا پر پران عقاب  
ز پیمان و فرمان او نگذرد  
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ  
سپهدار ایران و پیروزگر  
ز تخم بزرگان یزدان شناس  
کزیشان شد آباد روی زمین  
سوی مرزبانان با گنج و گاه  
شمیران و روئیده و راده کوه  
نگهبان ما باد پروردگار  
همانا شنیدند گردن کشان  
که برکار زاری و مرد و نژاد  
بویژه نژاد شما که رنج  
چو بهرام و اژونه آمد پدید  
شما را دل از مرز و شهر فراخ  
بدین داستان راغ و کوه بلند  
پراز خون دل و روی چرون سندورس  
کزو بست نیرو و بخت و هنر  
همان تخت و دیهیم شاهنشاهی  
بخشکی چوپیل و نهنگ اندر آب  
دم خویش بی رای او نشمرد  
پدر نامور شهریار سترگ  
نگهبان و جوینده بوم و بر  
که از تاج دارند ز اختر سپاس  
فروزنده تاج و تخت و نگین  
که با فرو برزند و تاج و سپاه  
کلات از دگر دست و دیگر گروه  
شمایی گزند از بد روزگار  
درفشی شد اندر جهان این نشان  
دل ما پر آرم و مهر است و داد  
فزون است نزدیک شاهان ز گنج  
ز فرمان و دیهیم ما سر کشید  
به پیچید و از باغ و میدان و کاخ  
کده ساختید از نهیب گزند

گر ایدونکه نیرو دهد کردگار  
 بیداش نیکی فزایش کنم  
 همانا که آمد شمارا خبر  
 ازین مار خوار اهرمن چهوگان  
 نه گنج و نه نام و نه بخت و نه زاد  
 چنین است پرگار چرخ بلند  
 ازین زاغ ساران بی آب و رنگ  
 بدین تخت شاهی نهادست روی  
 افوشین روان دیده بد این بخواب  
 چنان دید کز تازیان صد هزار  
 گذر یافتندی بار و روند رود  
 هم آتش بمردی و آتشکده  
 بایوان و بابل ز کشت و درود  
 زایوان شاه جهان کنگره  
 کنون خواب را پاسخ آمد پدید  
 شود خوار هر کس که بود ارجمند  
 پراگنده گرد بدی در جهان  
 بهر کشوری در ستمگاره  
 نشان شب تیره آمد پدید  
 کنون تا بدستوری رهنمای  
 بسوی خراسان نهادیم روی  
 پس اکنون ز بهر کذا رنگ طوس  
 به بینیم تا گردش روزگار  
 میان را بیستم کنون رزمجوی  
 فرح زاد با من رگ و پوستست  
 بالتونیه است او کنون رزم جوی  
 کنون کشمگان پور آن رزم خواه  
 بگفت آنکه باید ز شایستگی  
 بکام دل ما شود روزگار  
 به پیش جهانیان نیایش کنم  
 که مارا چه آمد ز اختر بسو  
 ز دانا ئی و شرم بی بهر گان  
 همی داد خواهند گیتی بید  
 که آید بدین پادشاهی گزند  
 نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ  
 شکم گرسنه مرد دیهیم جوی  
 کزین تخت پیرا کند رنگ و آب  
 هیونان مست و گسسته مهار  
 نماندی بدین بوم و بر تار و پود  
 شدی نور نور و جشن سده  
 بچرخ زحل پوشدی تیره دود  
 فتادی بمیدان او یکسره  
 ز ما بخت گرد و ن بخواهد کشید  
 فرومایه از بخت گرد بلند  
 گزند آشکارا و خوبی نهان  
 پدید آید و زشت پتیاره  
 ز ما بخت فرخ بخواهد برید  
 همان پهلوانان پاکیزه رای  
 بر مرزبانان پر خاش جوی  
 بدین سو کشیدیم پیلان و کوس  
 چه بزد بدین بزد ناستوار  
 که با تازیان اندر آریم روی  
 به پیوستگی نیز هم دوستست  
 بروی سپه اندر آورده روی  
 بر ما بیا مد بدین بارگاه  
 هم از بدگی هم ز بایستگی

گر ایدونکه نیرو دهد کردگار  
 بیداش نیکی فزایش کنم  
 همانا که آمد شمارا خبر  
 ازین مار خوار اهرمن چهوگان  
 نه گنج و نه نام و نه بخت و نه زاد  
 چنین است پرگار چرخ بلند  
 ازین زاغ ساران بی آب و رنگ  
 بدین تخت شاهی نهادست روی  
 افوشین روان دیده بد این بخواب  
 چنان دید کز تازیان صد هزار  
 گذر یافتندی بار و روند رود  
 هم آتش بمردی و آتشکده  
 بایوان و بابل ز کشت و درود  
 زایوان شاه جهان کنگره  
 کنون خواب را پاسخ آمد پدید  
 شود خوار هر کس که بود ارجمند  
 پراگنده گرد بدی در جهان  
 بهر کشوری در ستمگاره  
 نشان شب تیره آمد پدید  
 کنون تا بدستوری رهنمای  
 بسوی خراسان نهادیم روی  
 پس اکنون ز بهر کذا رنگ طوس  
 به بینیم تا گردش روزگار  
 میان را بیستم کنون رزمجوی  
 فرح زاد با من رگ و پوستست  
 بالتونیه است او کنون رزم جوی  
 کنون کشمگان پور آن رزم خواه  
 بگفت آنکه باید ز شایستگی

بلندى و پستى و غار و نهفت  
 دژ لاژوردى ز بهر بنه  
 ز خوبى نمود آنچه بودش بدل  
 بدین تنگ دژها نشاید درنگ  
 همه پهلوانان شدند انجمن  
 سرانجام یکسر بدین ساختیم  
 همه جامه روم و کشمیر و چین  
 ز قباچاق و از قیروان هرچه هست  
 گر از پوشنی گرز افکند نیست  
 ز چیزی که انرا ببايد ستود  
 که ما را ببايد بروز دراز  
 بخوشه درون گفتم آرند بار  
 کرفص آورند آنکه آید بکار  
 بیارد یکی موبدی کاردان  
 فرستند تا برچه گردد فلک  
 همان دنبه و مشک و عن هزار  
 هیونان بختی بیارند بار  
 بدژها کشند این همه یکسره  
 جز این پیشکاران بیارند بار  
 بیارند بر بارها تا دو ماه  
 ز گاه شمیران و از راده کوه  
 بزرگان کوه از کنا رنگیان  
 یکی نامه گنجور ما را دهند  
 بزرگان که باشند زان انجمن  
 ز ترک و ز تازی نیاید گزند  
 یکی دست باشد بر ما بزرگ  
 بفرماید اکفون بگنجور ما  
 فرستد ورا پارسی جامه پنجه

شنیدم ازین مرزها هرچه گفت  
 دژ گنبدان تیغ با جر منه  
 چو آل و چو مخزوم و چون دشت گل  
 چنین لشکر گشن با ما بجنگ  
 نشستیم و گفتیم با رای زن  
 ز هرگونه گفتیم و پرداختیم  
 که از تاج و از تخت و مهر و نگین  
 ز پرمایه چیزی که آید بدست  
 همه هرچه از ما پراگند نیست  
 ز زرینه و گوهر نا بسود  
 هم از خوردنیها و هرگونه ساز  
 ز گاو و گردون کشان چهل هزار  
 بخروار ازان پس ده و دو هزار  
 همان ازن و پسته و نار دان  
 بخروار ازان پس فراوان نمک  
 شتروار ازن بدین هم شمار  
 ز خرما هزار و ز شکر هزار  
 ده و دو هزار انگبین چنبه  
 نمک خورده هرگوش چون چهل هزار  
 شتروار سصد ز نفت سیاه  
 بیاید یکی موبدی با گروه  
 بدیدار پیران و فرهنگیان  
 ازین هرچه باید بدرها کشند  
 وگر خود بدارند با خویشتن  
 همانا بدان راغ و کوه بلند  
 شمار بدین روزگار سترگ  
 خردمند پاکیزه دستور ما  
 که هرکس که این را بیارد برنج



یگی خوب سر بند پیکر بزر  
بدین روزگار تباہ دژم  
پس آنکه کسی کو بود زیر دست  
ازین شصت بر ترشش و چار دانگ  
بیکروی بر نام یزدان پاک  
دگر پیکر افسر و چهر ما  
بنوروز این هم بر آراستست  
درو خدا بر کم آزار مرد  
چونامه بمهر اندر آورد شاه  
بلند اختر و نامجوی و سوار  
بیابد بفرجام ازین رفیع بر  
بیابد ز گنجور ما چل درم  
یکی زان درمها گراید بشصت  
بیابد نوشته بخواند بدانگ  
کزو یست امید و هم ترس و باک  
زمین بار ور گشته از مهر ما  
دو چشم بزرگان پراز خواستست  
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد  
فرستاد زی مهتران سپاه  
بیامد بکف نامه شهریار



### رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری او را

وز آنجایکه بر کشیدند کوس  
خبر یافت ماهوی سوری که شاه  
پذیره شدش با سپاهی گران  
چو پیدا شد آن فر آورند شاه  
پیاده شد از اسب ماهوی زود  
همی رفت نرم از بر خاک گرم  
زمین را ببوسید و بردش نماز  
سپاهش همه خواندند آفرین  
فرخ زاد چون روی ماهو بدید  
و ماهوی سوری دلش گشت شاد  
که این شاه را از نژاد کیان  
نمانی که باد ی برو بر جهد  
مرا رفت باید همی سوری  
که چون من فراوان بآورد گاه  
چو رستم سواری بگیتی نبود  
ز شهر نشا پور شد سوی طوس  
بسوی دهستان بر آمد ز راه  
همه نیزه داران و جوشن و ران  
درفش بزرگی و چندان سپاه  
شهنشاه را بندگیها نمود  
دو دیده پراز آب کرده ز شرم  
همی بود پیشش زمانی دراز  
یکایک نهادند سر بر زمین  
سراسر سپاهش رده بر کشید  
برو بر بسی پنדהا کرد یاد  
سپردم بتو تا ببندی میان  
و یا کس سپاسی برو بر نهد  
ندانم که کی بینم این تاج کی  
شد از جنگ این نیزه داران تباہ  
نه گوش خردمند هرگز شنود

بدست یکی زاغ سرکشته شد  
 که یزدان و را جایی نیکان دهان  
 بدو گفت ماهوی گاهی پهلوان  
 پذیرفتم این زینهار ترا  
 فرخ زاد هر مزد ازان بارگاه  
 برین نیز بگذشت چندی سپهر  
 نیارست شد بیس شان کس بجنگ  
 رخ شاه ایران پرآونگ شد  
 چو ماهوی مرشاه را مانده دید  
 شتابان همی کرد تخت آرزوی  
 تن خویش یکچند بیمار کرد  
 بیا بر چنین روز برگشته شد  
 سیه زاغ را زخم پیکان دهان  
 مرا شاه چشمست و روشن روان  
 سپهر ترا شهریار ترا  
 بیامد سوی ری بفرمان شاه  
 جدا شد زمغز بداندیش مهر  
 که بد یارشان چرخ فیروز رنگ  
 وزان کار دشمن دلش تنگ شد  
 به بیکام او بخت او رانده دید  
 دگر شد برای و بآئین و خوی  
 پرستیدن شاه دشوار کرد



### برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

یکی پهلوان بود گسترده کام  
 نشستش بمرز سمرقند بود  
 چو ماهوی بدبخت خود گامه شد  
 که ای پهلوان زاده بی گزند  
 که شاه جهان بی سپاه ایدراست  
 گر آئی سرو تاج و گاهش تراست  
 ز کین نیاکان بدل یاد کن  
 چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید  
 بدستور گفت ای سر راستان  
 بیاری ماهوی گر من سپاه  
 بمن برکند شاه چندین فسوس  
 و گر نه بگویند کز بیم گرد  
 چنین داد دستور پاسخ بدوی  
 نژادش ز طرخان و بیژن بنام  
 دران مرز چندینش پیوند بود  
 ازو نزد بیژن یکی نامه شد  
 یکی رزم پیش آمدت سودمند  
 نشستش ز گیتی بمرو اندراست  
 همان گنج و تخت و سپاهش تراست  
 بدین تخمه برداد بیداد کن  
 جهان پیش ماهوی خود گامه دید  
 چه داری بید اندرین داستان  
 برانم شود کارم ایدر تباہ  
 مرا بی منش خواند و چاپلوس  
 همی ترسد از روزگار نبرد  
 که ای شیردل مرد پرخاشجوی

بیداری ماهوی و باز آمدن  
 بیاری شود سوی آن رزمگاه  
 شبکسار خواند توامرد سنگ  
 مرا خود فچنید باید زجای  
 نبرده سواران خنجر گذار  
 مگر شاه ایران بچنگ آورد  
 بیک هفته آمد بدان شهر مرو  
 از آن دشت برخاست آوای کوس  
 که ماهوی سوریس بدخواه بود  
 سواری بیامد سپیده دمان  
 ز ترکان کنون برچه رایست شاه  
 سپه شان همی برنقابد زمین  
 فراز آمدند از دورویه سپاه  
 سپه دار ایران برآمد بجوش  
 بچنگ اندر آمد سپه یکسره  
 شد از گرد گیتی سراسر سپاه  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 زمین شد بکردار دریای نیل  
 پس پشت او درنماند ایچ گرد  
 میان سوارانش بگذاشتند  
 بدانست نیرنگ او در نهان  
 که آید بدانسان گرفتار شاه  
 دلیری و تنیدی و گردی نمود  
 چو بیچاره ترگشت بنمود پشت  
 یکی کابلی تیغ درمشت اوی  
 یکی آسیا دید بر آب زرق  
 زبد خواه در آسیا شد نهان  
 همه زرق ازو گشت پر گفتگوی

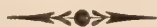
از ایدر ترا ننگ باید شدن  
 ببرسام فرمائی تا با سپاه  
 بگفتار سوری شوی سوی جنگ  
 چنین گفت بیژن که این است رای  
 ببرسام فرمود قاده هزار  
 بمرور آورد و ساز جنگ آورد  
 سپاه از بخارا چوپران تدری  
 شب تیره هنگام بانگ خروس  
 شهنشاه ازین خود کی آگاه بود  
 خروشی برآمد هم اندر زمان  
 که ماهوی گوید که آمد سپاه  
 سپهدار خانست و فغفور چین  
 بر آشفت و جوشن پیوشید شاه  
 رده برکشیدند و برشد خروش  
 بر آراست با میمنه میسره  
 همی بود با نیزه در قلب گاه  
 چو نیروی پوخاش ترکان بدید  
 به پیش سپاه اندر آمد چوپیل  
 چو ابر خروشان یکی حمله برد  
 همه پشت برنامور گاشتند  
 چو برگشت ماهوی شاه جهان  
 چنین بود ماهوی را رای و راه  
 شهنشاه در جنگ مردی نمود  
 بقلب اندرون چند زایشان بکشت  
 ز ترکان بسی در پس پشت اوی  
 همی تاخت همچون شب تیره برق  
 فرود آمد از اسپ شاه جهان  
 سواران بچستن نهادند روی

همان گرزو شمشیر زرین نیام  
ازان اسپ و آن ساز جوشان شدند  
نشست از بر خشک لختی گیا  
فرازش بلند است و پستش نشیب  
بگردن کشیدی فلک تخت اوی  
ز شهش فراوان فزون داد زهر  
که ناید بفرجام ازو جز گزند  
ولیکن گه زهر دادنش گرم  
که هزمان بگوش آید آوای کوس  
نه بینی جز از تخته گور تخت  
همی بود تا سر کشید آفتاب  
به پشت اندرش بار لختی گیا  
نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام  
بکاری دگر زان نپرداختی  
نشسته بران خاک بر مستمند  
درفشان ز دیبای رومی برش  
نشد دیده از دیدنش هیچ سیر  
ز خوشاب وزر آستین قبای  
بدان خیرگی نام یزدان بخواند  
بدین آسیا چون رسیدی بگویی  
پراز گندم و خاک و چندین گیا  
که چون تونه بیند همانا سپهر  
هزیمت گرفتم ز توران سپاه  
که جز بی نوائی مرا نیست جفت  
وزین ناسزا تره جو یبار  
خروشان بود مردم تلگ دست  
نبد ایچ پردازش خواب و بزم  
خورش نیز با بوسم آید بکار

ازو باز ماند اسپ زرین ستام  
بجستش ترکان خروشان شدند  
نهان شاه در خانه آسیا  
چنین است رسم سرای فریب  
بدانکه که بیدار بدبخت اوی  
کنون آسیای بیامدش بهر  
اگر بخردی در جهان دل میند  
بگاه بسودن چو مارست نرم  
چه بندی دل اندر سرای فسوس  
خروشی بر آید که بر بند رخت  
دهان نا چریده در دیده پر آب  
کشاد آسیا بان در آسیا  
فرومایه بود خسرو بنام  
خور خویش ازان آسیا ساختی  
گویی دید برسان سرو بلند  
یکی افسر خسروی بر سرش  
دو چشم گوزن و پرو یال شیر  
به پیگری کفش زرین بیای  
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند  
بدو گفت ای مرد خورشید روی  
چه جای نشست تو بود آسیا  
چه مردی بدین برزاین فروچهر  
از ایرانیا نم بدو گفت شاه  
بدو آسیابان به تشویر گفت  
اگر نان کشیکنت آید بکار  
بیارم جزاین نیست چیزی که هست  
بسه روز شاه جهان را ز رزم  
بدو گفت شاه آنچه داری بیار

بشد مرد بی مایه بد نژاد  
 ببرسم شتابید و آمد براه  
 بر مهتر زرق شد زان کنار  
 بهر سو فرستاد ماهوی کس  
 ازین آسیا بان پیرسید مه  
 بدو گفت خسرو که در آسیا  
 بیلا بکردار سرو سہی  
 دو ابرو کمان و دو نرگس دژم  
 یکی کهنه خوانی نہادمش پیش  
 ببرسم همی باز خواهد گرفت  
 بدو گفت مهتر کزایدربوی  
 نباید کہ آن بد نژاد پلید  
 سبک مهتر او را بمردی سپرد  
 پیرسید ماهوی زین چاره جوی  
 چنین داد پاسخ بدو ترسگار  
 در آسیا را کشادم بخشم  
 دو نرگس چونر آهواندر هراس  
 همی یاد مشک آید از بوی اوی  
 هر آنکس کہ او فریزدان ندید  
 پر از گوهر نا بسود افسرش  
 چو خورشید گشت است از آسیا  
 بہار یست گوئی در اندر بہشت

برش تره و نان کشکین نہاد  
 بجای کہ بود اندران باژگاہ  
 کہ برسم یکی زو کدخو استار  
 ز گیتی همی شاہ را جست و پس  
 کہ برسم کرا خواهی ای روز بہ  
 نشست است کدخو آوری برگیا  
 بدیدار خورشید و با فرہی  
 دہان پر زبک و روان پر زغم  
 برو نان کشکین سزاوار خویش  
 سزد گر بہمانی بدو در شگفت  
 چنین ہم بہماہوی سوری بگوی  
 چو این بشنود گوہر آرد پدید  
 سزاوار تا پیش ماہوی برد  
 کہ برسم کرا خواستی راست گوی  
 کہ من بار کردم همی خواستار  
 چنان دان کہ خورشید آمد بچشم  
 دو گیسو چو از شب گذشتہ سہ پاس  
 همی زیب تاج آید از روی اوی  
 بباید گرفت آسیا را کلید  
 درخشان ز دیدای رومی برش  
 خورش نان کشکین نشستش گیا  
 ببالای او سرو دہقان نکشت



فرستادن ماہوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند  
 موبدان درباره بازداشتن او از کشتنش

چو ماہوی دل را بر آورد گرد      بدانست کو نیست جز یزد گرد  
 بدو گفت بہشتاب ازین انجمن      ہم اکنون جداکن سرش از زتن



وگر نه هم اکنون بدم سرت  
 شنیدند از این سخن مهتران  
 همه انجمن گشت زو پر زخشم  
 یکی موبدی بود رادوی نام  
 به ماهوی گفت ای بداندیش مرد  
 چنان دان که شاهي و پیغمبري  
 ازین دویکی را همی بشکنی  
 نگر تا چه گوئی پیر هیز ازین  
 نخستین ازین بر تو آید گزند  
 که بارش کبست آید و برگ خون  
 برهنه شود زین سپس زشت تو  
 همی دین یزدان شود زین تباة  
 یکی دین و ر بود یزدان پرست  
 که هر مزد خراک بدنام اوی  
 به ماهوی گفت ای ستمگاره مرد  
 همی تیره بینم دل و هوش تو  
 تنومند بی مغزی و جان نزار  
 تو ازین جهان سوزنش بینم آزار  
 کنون زندگانیت ناخوش بود  
 نشست او و شهران ابرنای خاست  
 شهنشاه را کارزار آمدی  
 ازین تخمه بی کس بسی یافتند  
 تو گر بنده خون شاهان مریز  
 بگفت این و بنشست گریان بدرد  
 چو بنشست گریان بشدمه نوش  
 به ماهوی گفت ای بد بد نژاد  
 ز خون کیان شرم دارد نهنگ  
 ایابد تو از دد بمهر و بخوی

نمانم کسی زنده از گوهرت  
 بزرگان بیدار و کند آوران  
 زبان پر ز گفتار و پر آب چشم  
 بجان از خرد بر نهاده لگام  
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
 دو گوهر بود در یکت انگشتری  
 روان و خرد را بپای افکنی  
 مشو بد گمان بر جهان آفرین  
 بفرزند مانی یکی کشتمند  
 بزودی سرخویش بینی نگون  
 پس برود در جهان کشت تو  
 همی بر تو نفرین کند تاج و گاه  
 که هرگز نپردی به پیداد دست  
 بدین اندرون بود آرام اوی  
 چنین از در پاک یزدان مگرد  
 همی گور بینیم آغوش تو  
 همی دود آتش کنی خواستار  
 بدر گشتنت رنج و گرم و گداز  
 چورفتی نشست در آتش بود  
 به ماهوی گفت این دلیری چراست  
 ز خاقان و فغفور یار آمدی  
 که هرگز بکشتنش نشناختند  
 که نفرین بود بر تو تا رستخیز  
 پر از خون دل و چشم پر آب زرد  
 پر از درد با ناله و با خروش  
 که نه رای فرجام داری نه داد  
 وگر کشته یابد ندرد پلنگ  
 همی تاج شاه آیدت آرزوی

چه مایه مهر اندران گشته شد  
 پدید آمد اندر جهان آبتین  
 جهانرا یکی دیگر آمد نهان  
 چه آورد ازان خویشتن را بسر  
 بفرجام کار آمدش خواستار  
 کجا از ایران ورا رنجه کرد  
 که بخشایش آمد بدو خاک را  
 جهان را سراسر باندۀ سپرد  
 شد آن بند ها را سراسر کلید  
 کمر بست بی آرزو بر میان  
 بشت از روان و خرد شرم و آب  
 از یرا جهان گشت با او درشت  
 بیامد جهان کرد پر گفت و گوی  
 سر کینه جویان پراز بیم کرد  
 که ریزندۀ خون لهر اسپ بود  
 ز کینه ندادش زمانی درنگ  
 چو پرهیز شد بادل و دستگاه  
 نیا ساید این چرخ گردان زگرد  
 چو خون پدر بود و مهر و نژاد  
 در کینه را خوار نتوان شمرد  
 به پیچی از اندیشه نابکار  
 زمانه زمانی ز کین فغود  
 ازین مردی تاج و این خواسته  
 بدوی دل از راه گیهان خدیو  
 بدانی که دیوت فرید همی  
 مکن تیره این تاج گیتی فروز  
 تو زینسان که گفتی بگردان سخن  
 چو پینی ورا بندگی ساز نو

چو بردست ضحاک جم کشته شد  
 چو ضحاک بگرفت روی زمین  
 بزد آفریدون فرخ نژاد  
 شنیدی که ضحاک بیدادگر  
 برو سال بگذشت بیش از هزار  
 و دیگر چو تور آن سرافراز مرد  
 بخیره بکشت ایرج پاک را  
 فرستاد نزد فریدون گرد  
 منوچهر ازان تخمه آمد پدید  
 سه دیگر سیارش ز تخم کیان  
 بگفتار گر سیوز افراسیاب  
 چنان شاهزاده جوان را بکشت  
 جهاندار کیخسرو از پشت اوی  
 نیا را به خنجر بدونیم کرد  
 چهارم سخن کین ارجاسپ بود  
 چو اسفندیار اندر آمد بچنگ  
 به پنجم سخن کین هرمزد شاه  
 به بندوی و گسته هم کرد آنچه کرد  
 ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد  
 چو شد دست و ر دست ایشان ببرد  
 ترا زود آید چنین روزگار  
 توزین هر چه کاری پسر بد رود  
 بدو هیز ازین گنج آراسته  
 همی سر به پیچی بفرمان دیو  
 بچیزی که بر تو نزدیک همی  
 بآتش تن و جان خود را مسوز  
 سپاه پراکنده را گرد کن  
 از ایدر بدوش بوشه رو

زرای و زبوزش میاسای هیچ  
 چو گفتار داندگان نشنوی  
 بفردا شود زو بر آرند گرد  
 بقر خواهی از ترک بدخواه را  
 فروزان بکردار خورشید و ماه  
 که چون وی نه بندد کمر بر میان  
 ز نوشیروان شاه تا اردشیر  
 جهاندار ساسان بد آن تاجور  
 همه شهریاران فروخ نژاد  
 نکرد این چنین رای هرگز کسی  
 عیان پدید و برگستوان و رسوار  
 بدو دشت پیکار بگذاشتند  
 سر دولت روشفش زیر گشت  
 نبودش سزا دست بد را بشست  
 گزافه نه بردارد این روزگار  
 که تخت آفرید و کلاه و نگین  
 که بر تو سر آرند زود این سخن  
 چنان دان که او دشمن جان تست  
 پز شکي خروشان بخونین سرشک  
 باندیشه دل مکن مهتری  
 ز راه هنر جوی تخت مهی  
 ورا پند آن موبدان سخت بود  
 گزاف زمانه باندازه نیست  
 یکی را کند خوار و زار و نژند  
 نه شرمونه دانش نه آئین نه دین  
 بر آئین خورشید بنفشست ماه  
 نبد سود یکموی زان گفت و گوی  
 شمارا بپاید شد ای بخردان

و ز آنجایکه جنگ دشمن بسیج  
 کزین بد نشان دو گیتی شوی  
 چو کاری که امروز بایدت کرد  
 همی بزدگود شهنشاه را  
 که در جنگ شیراست و بر تخت شاه  
 یکی یادگاری ز ساسانیان  
 پدر بر پدر را دو دانش پذیر  
 پس از اردشیرش بهفتم پدر  
 که یزدانش تاج کئی بر نهاد  
 ز تو بود بهتر بگیتی بسی  
 چو بهرام چوبین که صد هزار  
 بیگ تیر ازو پشت برگاشتند  
 چو از تخم شاهان دلش سپر گشت  
 فرائین که تخت کئی را بجست  
 بدانگونه او کشته شد زار و خوار  
 بترس از خدای جهان آفرین  
 تن خویش بر خیره رسوا مکن  
 هر آنکس که با تو نگوید درست  
 تو بیماری اکزون و من چون پز شک  
 تو از بنده بندگان کمتری  
 همی کینه با پات یزدان نهی  
 شبان زاده را دل پراز تخت بود  
 چنین بود تا بود و این تازه نیست  
 یکی را بر آرد بخرخ بلند  
 نه پیوند با آن نه بالین بکین  
 همه موبدان تا جهان شد سیاه  
 همه پند گفتند با کینه جوی  
 چو شب تیره شد گفت با موبدان

من امشب بگردانم این را بسر  
 ز لشکر بخوانیم داننده بدست  
 برفتند دانندگان از برش  
 چو بنشست ماهوی با راستان  
 اگر زنده ماند همی یزدگرد  
 برهنه شد این راز من در جهان  
 پیاید مرا از بدش جان بسر  
 چنین داد پاسخ خردمند مرد  
 اگر شاه ایران شود دشمنست  
 و گر خون او را بریزی بدست  
 چپ و راست هرگونه اندوه و درد  
 پسر گفت کای باب فرخنده رای  
 سپاه آید او را ز ماچین و چین  
 تو این را چنان خود کاری مدار  
 گر از دامن او درفش کنند

ز هرگونه دانش آرم ببر  
 بدان تا بدین بد نباید گریست  
 بیامد یکی موبد از لشکرش  
 چه بینید گفت اندرین داستان  
 زهرسو بدو لشکر آیند گرد  
 شنیدند یکسر کهان و مهان  
 نه تن ماند ای در نه بوم و نه بر  
 که این را نخستین نبایست کرد  
 از و بد رسد بیگمان بر تنست  
 که کین خواه او در جهان ایزد است  
 نگه کن بدین تا چه بایدت کرد  
 چو دشمنش کردی پسر از جای  
 بما بر شود تنگ روی زمین  
 چو چیره شدی کام شیران مخار  
 ترا با سپاه از جهان بر کنند



### کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم  
 چنین گفت با آسیابان که خیز  
 چو بشنید از و آسیابان سخن  
 شبانگه چو بنشست بر تخت ماه  
 ز درگاه ماهوی چون شد برون  
 سواران فرستاد ماهوی زود  
 بفرمود کان تاج و آن گوشوار  
 نباید که یکسر پر از خون کنید  
 بشد آسیابان دو دیده پر آب  
 همی گفت کای داور کردگار

بران آسیابان هرش گشت گرم  
 سواران ببر خون دشمن بریز  
 نه سردید پیدا مر آنرا نه بن  
 سوی آسیا شد بفرزیدک شاه  
 دو دیده پر از آب و دل پر ز خون  
 پس آسیابان بکردار دود  
 همان مهر و آن جامه شاهوار  
 چو بیجان شود جامه بیرون کنید  
 بزدی دور خسار چون آفتاب  
 توئی بر تر از گودش روزگار

هم اکنون به بیچاره دل و جان اوی  
 رخانش پر آب و لبان پر خاک  
 چنان چون کسی راز گوید بگوش  
 رها شد بزخم اندر از شاه آه  
 همان نان کشکین به پیش اندرش  
 بپاشد ندارد خرد در نهان  
 نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر  
 نداری ز کردار او مهر و خشم  
 شود بیگانه کشته چون یزدگرد  
 هم از لشکر او سواری نبرد  
 بدیدند کان خسروانی درخت  
 بشد هر کسی روی او را بدید  
 همان افسر و طوق و زرینه کفش  
 و را بر زمین خوار بگذاشتند  
 پر از خون و پهلوی بشمشیر چاک  
 بر آمد ز تخت و ز جنگ و زناز  
 زبانها بفرین بیاراستند  
 پر از خون فگنده بروی زمین  
 ازان جایگاه افکند اندر آب  
 همان آسیابان بدین ای شگفت  
 سرش که ز بر بود و گاهی بزیر  
 بگرداب ژرف اندر انداختند  
 دو مرد گرنامه ای آنجا رسید  
 بیامد یکی تا لب جویبار  
 بر آشت و آمد هم اندر شتاب  
 بدان سوگواران بگفت آنچه دید  
 برهنه بدریای زرق اندراست  
 سکوها و هبانه زهر در کسی

بدین ناپسندیده فرمان اوی  
 بر شاه شد دل بر از شرم و باک  
 بنزدیک او اندر آمد بهوش  
 یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه  
 بخاک اندر آمد سرو افسرش  
 اگر راه یابد کسی زمین جهان  
 خرد نیست با گرد گردان سپهر  
 همان به که گیتی نه بینی بچشم  
 زیر رده سیر آید این هفت گرد  
 بدینگونه بر تاجداری نبرد  
 سواران ماهوی شوریده تخت  
 ز تخت و ز آرامگاه آرمید  
 کشادند بدی قباي برفش  
 ز پیش شهنشاه بر داشتند  
 فگنده تن شاه ایران بخاک  
 بماهوی گفتند کان سرفراز  
 همه پای مردان چو برخاستند  
 که ماهوی را باد تن همچنین  
 بفرمود کو را بهنگام خواب  
 تن شاه ازان آسیا بر گرفت  
 بآب اندر افکند مرد دلیر  
 که از مرغ آن کشته نشناختند  
 چو شب روز شد مردم آمد پدید  
 ازان سوگواران پرهیزگار  
 تن او برهنه چو دید اندر آب  
 دوان تا در خان مذبح رسید  
 که شاه جهانیان بغرق اندراست  
 برفتند ازان سوگواران بسی



خروشی ز رهبان برآمد بدرد  
 کسی تاجداری بدینسان ندید  
 که بر شهر یاری ز بد بده  
 به پرورد تا بر تنش بد رسید  
 در رخ آن سو و تاج و بالا و برز  
 در رخ آن سر تخمه اردشیر  
 تفومند بودی خود باروان  
 که در آسیا ماه روی ترا  
 بد شنه جگر گاه بشکا فتند  
 همانا که آن خاک گریان شود  
 خروشان شود دخمه اردشیر  
 فگنده بدینسان بآب اندرون  
 سکوبا ازان سوگواران چهار  
 برهنه تن شهریار جوان  
 بخشکی کشیدند ازان آبگیر  
 بباغ اندرون دخمه ساختند  
 سر زخم آن شاه کردند خشک  
 بیاراستندش بدیباي زرد  
 می و دبق و کافور و مشک و گلاب  
 چه گفت آن گرافمایه دهقان مرو  
 که بخشش ز کوشش بود در نهان  
 دگر گفت اگر چند خندان بود  
 که از چرخ گردان پذیرد فریب  
 دگر گفت کانرا تودنا مخوان  
 همه خواسته جوید و نام بد  
 دگر گفت اگر شاه را لب بدست  
 نه مهر و پرستند به بار گاه  
 و گر خود نیاید همی این بکار

که ای تاجور شاه آزاد مرد  
 نه پیش از مسیح این سخن کس شنید  
 سگی بد نژادی پرا گنده  
 وزان بهر ماهوی نفرین سزید  
 در رخ آن برو شاخ و آن دست و گرز  
 در رخ آن سوار جوان هژیر  
 بپردی خبر زین بنو شیروان  
 جهاندار و دیهیم جوی ترا  
 برهنه بآب اندر انداختند  
 روانش بدین سوگ بریان شود  
 که نشنید کس شاه در آبگیر  
 بوهنه نگونسار و تن پوز خون  
 برهنه شدند اندران جویبار  
 نبیره جهاندار فوشیروان  
 بسی مویه کردند برنا و پیو  
 سرش را با بر اندر افراختند  
 بدبق و بقیرو بکافور و مشک  
 قصب زیور و روسی ز بر لاجورد  
 سکوبا بیاراست در جای خواب  
 چو بدهفت بالای آن زاک سرو  
 که خشنود بیرون شود زین جهان  
 چنان دان که از درد مندان بود  
 که او را نماید فراز و نشیب  
 که تن را پرستد بخون ردان  
 نترسد روانش ز فرجام بد  
 نه بینم همی تاج و تخت نشست  
 نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه  
 چرا باید این رنج و این روزگار

دگر گفت کز خوب گفتار تو  
 همی سرو کشتی بباغ بهشت  
 دگر گفت یزدان روانت بدرد  
 روان ترا سودمند این بود  
 کنون در بهشت است بازار شاه  
 دگر گفت کای شاه دانش پذیر  
 درودی همان برکه کشتی بباغ  
 دگر گفت کای شهر یاری جوان  
 لب خامش و جان بچندین گله  
 تویی کاری و جان بکار اندر است  
 بگوید روان گرزبان بسته شد  
 اگر دست بیکار گشت از عذاب  
 دگر گفت کای نامبردار گو  
 تراد بهشت است تخت نشست  
 دگر گفت کان مرد کوچون تو کشت  
 سقف گفت ما بندگان تو ایم  
 که این دخمه پر لاله باغ تو باد  
 بگفتند و تابوت برداشتند  
 بدانجا یکه رفت تا کام شاه  
 الا ای سخن گوی مرد کهن  
 چنین داد خوانیم بریزد گرد  
 وگر خود نداند همی کین و داد  
 وگر گفت ما را سخن بسته گفت  
 گرت هیچ گنجیست ای پاک رای  
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد  
 بدین مایه روز اندرین کالبد  
 در خوردنت چیره کن بر نهاد  
 بجز شادمانی و جز نام نیک

ستایش به بینم سزاوار تو  
 روانت به بیند درختی که کشت  
 تن را بدین سوگواری سپرد  
 تن بدکنش را گزند این بود  
 بدوزخ کند جان بد خواه راه  
 خردمند و از گوهر اردشیر  
 درخشان شد آن خسروانی چراغ  
 بخفتی و بیدار کردی روان  
 برفت و رفت ماند اید ريله  
 سر بد سگالت بدار اندر است  
 بپالود جان گر تنست خسته شد  
 روانت بچنگ اندر آرد سنان  
 تو رفتی و کودار شد پیشرو  
 زمین بلا بهر دیگر کس است  
 به بیند کنون روزگار درشت  
 نیایش کن پاک جان تو ایم  
 کفن دشت شادی و راغ تو باد  
 ز هامون سوي دخمه بگذاشتند  
 سر آمد بد و تاج و تخت و کلاه  
 بگرد از ره آرزو بگسل سخن  
 دگر کینه خوانیم زین هفت گرد  
 مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد  
 بماند همی پاسخ اندر نفیست  
 بیارای دل را بفردا مپای  
 زمانه نفس را همی بشمرد  
 بجز تخم نیکی نکاری سزد  
 اگر خود بمانی دهد آنکه داد  
 ازین زندگانی نیایی تورینگ

مکن تا توانی تو کردار بد      که از دانشی بد نیاید سزد  
می آور کزین روز مابس نماند      چنین بود تا بود و بر کس نماند  
مرا دخل و خورد از برابر بدی      زمانه مرا چون برادر بدی  
تگرگ آمد امسال برسان مرگ      مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ  
در هیزم و گندم و گویند      بیست این برآورده چرخ بلند



### آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

کس آمد بماهوی سوری بگفت      که شاه جهان خاک دارد نهفت  
سمو با و قسیس و رهبان روم      همه سوگواران آن مرز و بوم  
برفتند با مویه برنا و پیر      تن شاه بردند ازان آبگیر  
یکی دخمه کردند او را بباغ      بزرگ و بلندیش برتر ز زاغ  
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم      که ایران نبذ پیش ازین خویش روم  
فرستاد تا هرکه آن دخمه کرد      همان کس کزان درد تیمار خورد  
بکشتند و تاراج کردند مرز      چنین بود ماهوی را کام و ارز  
ازان پس بگرد جهان بنگرید      ز تخم بزرگان کسی را ندید  
یکی تاج با او بدو مهر شاه      شبان زاده را آرزو کردگاه  
همان رازدارانش را پیش خواند      سخن هرچه بودش بدل دربراند  
بدستور گفت ای جهان دیده مرد      فراز آمد آن روز ننگ و نبرد  
نه گنج است با من نه نام و نژاد      مگرداد خواهم همی سر بباد  
با نگشتری یزدگرد ست نام      بشمشیر با من نگردند رام  
همه شهر ایوان ورا بنده اند      اگر خویش او را پراگنده اند  
نخواند مرا دانشی مرد شاه      نه بر مهر آرام گیرد سپاه  
جزاین بود مان چاره اندر نهان      چرا ریختم خون شاه جهان  
همه شب از اندیشه پر خون بدم      جهاندار داند که من چون بدم  
بدورای زن گفت اکنون گذشت      ازین کار گیتی پر آواز گشت  
کنون باز جوئی همی کار خویش      که بگسستی آن بسته زناار خویش

کنون او بدخمه درون خاک شد  
 جهان دیدگان را همه گرد کن  
 چنین گوی کاین تاج وانگشتری  
 چو دانست کآمد ز ترکان سپاه  
 بمن گفت چون خاست بانگ نبود  
 تو این تاج و انگشتری را بدار  
 مرا نیست جز دختر در جهان  
 تو زین پس بدشمن مده گاه من  
 من این تاج میراث دارم ز شاه  
 بدین چاره ده کار خود را فروغ  
 چو بشنید ماهوی گفتش که زه  
 همه مهتران را ز لشکر بخواند  
 بدانست لشکر که این نیست راست  
 یکی پهلوان گفت کین کار تست  
 چو بشنید بر تخت شاهي نشست  
 ببخشید روی زمین بر مهان  
 هر آنکس کزان تخمه بد پیدش خواند  
 جهان را سراسر به بخشش گرفت  
 هر آنکس که بد بد همر برگزید  
 خردمند را سر نگونسار کرد  
 بزیب اندر آمد سر راستی  
 بمهتر پسر داد بلخ و هری  
 چو لشکر فراوان شد و خواسته  
 سپه را درم داد و آبک کرد  
 ابا لشکر و جنگ سازان نو  
 یکی نامور پیدش او اندرون  
 بشهر بخارا نهادند روی  
 همی گفت ما را سمرقند و جاج

روان و را خاک تریاک شد  
 زبان تیزگردان به نیکو سخن  
 بمن داد شاه از در مهتری  
 چو شب تیره توشد مرا خواند شاه  
 که داند ز گیتی که بر کیست گرد  
 بود روز کین هر دو آید بکار  
 همانا که هست او ز تازی نهان  
 نگهدار ازین هم نشان راه من  
 بفرمان او بر نشینم بگاه  
 که داند که این راستست از دروغ  
 تو دستوری و بر تو بر نیست مه  
 وزین باره چندین سخنها براند  
 بشوخی و را سر بریدن سزاست  
 سخن گرد رست است گرد رست  
 بانسونش آمد خراسان بدست  
 منم گفت با مهر شاه جهان  
 وزین در فراوان سخنها براند  
 بمانده ستاره بدو در شکفت  
 بدانسان که از گوهر او سزید  
 بدان را بهرجای سالار کرد  
 پدید آمد از هرسوی کاستی  
 فرستاد بر هرسوی لشکری  
 دل مرد بی بر شد آراسته  
 سر دوده خویش پر باد کرد  
 طلایه به پیش اندرون پیدش  
 جهان دیده نام او گر سیون  
 چنان ساخته لشکر جنگجوی  
 بپاید گرفتن بدین مهر و تاج

بفرمان شاه جهان یزد گرد که سالار بد اندرین هفت گرد  
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین کزو تیره شد بخت شاه زمین



آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزد گرد و بر تخت نشستن  
ماهوی سوری و لشکر کشیدن بچنگ او

چنین تا به بیژن رسید آگاهی  
بهر سو فرستاد مهر و نگین  
کنون سوی جیحون نهادست روی  
پرسید بیژن که مهرش که داد  
که چون تو رسیدی بریگ فرب  
ازایدر بشد لشکری سوی اوی  
ترا گفت من تاج شاهنشهان  
همان تخت زرین و انگشتری  
ازایدر سپاه تو بشتافتند  
گرفتند آن شاه را در میان  
چو تنها بماند آن شه پر خرد  
یکی آسیا بود بر رهگذر  
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه  
چو سوری خداوند خود را بکشت  
دو بهره ازین نام و ننگ آن تست  
چنین گفت برسام کای شهریار  
میاوردم از مرو چندان بنه  
ترا گفته بد تخت زرین اوی  
همان تاج و گنجش فرستم بچاج  
بمرو اندرون رزم کردم سه روز  
شدم تنگدل رزم کردم درشت  
شه نشاه ایران چو تنها بماند

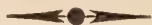
که ماهوی برگرفت تخت ماهی  
همی رام گردد برو بر زمین  
پیرخاش با لشکر جنگ جوی  
همی کرد ازان کار گوینده یاک  
زمانه بدست از بدو فیدک لب  
سواران گردنکش و نامجوی  
چو لشکر فرستی فرستم فهان  
ترا زید اندر جهان مهتری  
بمرو اندرون شاه را یافتند  
هزیمت گرفتند ایرانیان  
بقرسید کز لشکرش بد رسد  
بدودر شد آن شاه خورشید فر  
فرستاد کس کرد شه را تبه  
بمهر اندر آورد گیتی بمشت  
سواران جنگی و جنگ آن تست  
نه من بدم از چاج چندان سوار  
بشد یزد گرد از میان یکنده  
همان یاره گوهر آگین اوی  
ترا باید اندر جهان تخت و تاج  
چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
جفا پیشه ماهوی بدمود پشت  
چو شیر ژریان سوی لشکر براند



چو یاران نماندند بنمود پشت  
 خداوند گش بندۀ بیوفا  
 بیاورد بی رنج و بیهاد پیش  
 تو گفتی مرا خود ندیدست نیز  
 بخوبی نکرد او بما بر نگاه  
 چنان بادشاهی چراغ جهان  
 همی بر گذارد سراز چرخ ماه  
 همی زو دل نامداران بگفت  
 چنان ترک وجوش چنان دست رگزر  
 بدین گونه ناپارسائی گرفت  
 نباید ترا با سپاه آرمید  
 چو باشد نیاید ز پالیز یاد  
 کزو شاه را تیره شد روی بخت  
 ز ترکان سواران روز نبرد  
 نخست ایچ گونه برة بر زمان  
 همه دشت و هامون سپه گسترد  
 مدارید تا او بدین روی آب  
 مگر باز خواهم ازو کین شاه  
 نماند ایچ فرزند کاید بکار  
 پسر گرنبد هیچ دختر نداشت  
 بماهوی بر کامگاری دهیم  
 سرآمد بران تخمه بر روزگار  
 که نه شاه ماند نه آذر پرست  
 ز کار جهان دست بر سر گرفت  
 به بیگند سازد همی رزمگاه  
 که از گرد پیدا نبد آفتاب  
 بیامد که سازد همی رزمگاه  
 تو گفتی که جانش زتن بر پرید

بسی نامداران مارا بکشت  
 ندانم که چون کردش از جان جدا  
 چو ماهوی گنج خداوند خویش  
 پراگنده شد مرد بد تن بچیز  
 بمروا فدر و ن بود لشکر دو ماه  
 بکشت او خداوند را در نهان  
 سواری که گفتی میان سپاه  
 ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت  
 ندیدم سواری بدان فرو برز  
 چو آگنده شد بادشاهی گرفت  
 چو بدخواه جنگی بدالین رسید  
 گل خوبالیز شاهان مباد  
 چو بشنید بیژن بر آشفت سخت  
 بفرمود پس تا سپه گرد کرد  
 ز قاجار باشی بیامد دمان  
 چو نزدیک شهر بخارا رسید  
 بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب  
 به پیکار پیش من آرد سپاه  
 وزان پس بدرسید کز شهریار  
 جهاندار خسرو برادر نداشت  
 که او را بیاریم و یاری دهیم  
 بدو گفت برسام کای نامدار  
 بران شهرها تازیان راست دست  
 چو بشنید بیژن سپه برگرفت  
 طلایه بیامد که آمد سپاه  
 سپاهی بکشتی برآمد ز آب  
 سپهدار بیژن به پیش سپاه  
 چو ماهوی سوری سپه را بدید

ز بس جوشن و خوند و چینی سپر ز بس نیزه و گرز و جاجی تبر  
غمی شد برابر صفی بر کشید هوا نیلگون شد زمین نا پدید



گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش

بفرموده بیژن

چو بیژن سپه را همی راست کرد بدانست ماهوی و از قلبگاه  
نگه کرد بیژن درفشش بدید بپر سام فرمود کز قلبگاه  
نباید که ماهوی سوری ز جنگ به تیزی برو چشم از و برمدار  
چو بر سام چینی درفشش بدید همی تاخت تا پیش ریگ فرب  
مر او را بر ریگ فرب در بیافت چو نزدیک با او بر ابر نبود  
کمربند بگرفت و او را ز زمین فرود آمد و دست او را به بست  
هم آنکه رسیدند یاران بدوی بپر سام گفتند کای راه بر  
چنین داد پاسخ که این راه نیست هم آنکه به بیژن رسید آگهی  
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت خروشی بر آورد و بیژن چو شیر  
سگالیده با یکدگر ساختند هر آنکس که دیدند از ان بارگاه  
بتاراج بردند بار و بنه گنه‌گار چون روی بیژن بدید

بایرانیان بر کمین خواست کرد خروشان برفت از میدان سپاه  
بدانست کوجست خواهد گزید بیکسو گذار آنچه داری سپاه  
بترسد به جیحون کشد بید رنگ که با او دگر گونه سازیم کار  
سپه را سراسر بیکسو کشید پر آژنگ رخ پوز دشنام لب  
رکابش گران کرد و اندر شذافت بزد خنجر او را دلیری نمود  
بر آورد و ناگاه زد بر زمین به پیش اندرافکند و خود بر نشست  
همه دشت ازو شد پر از گفتگوی بباد زدن گردنش بر گذر  
کزین یافتن بیژن آگاه نیست که آمد بدست آن بد آئین رهی  
بنازید ز اندیشه آزاد گشت ز ترکان برفتند چندی دلیر  
همه چاره کشتن انداختند بکشتند ناگاه بی مر سپاه  
کشیدند ماهوی را برهنه خرد شد زمغزش همه ناپدید

شد از بیم همچون تن بیروان  
 بدو گفت بیژن که ای بد نژاد  
 چرا کشتی آن دادگر شاه را  
 پدر بر پدر شاه و هم شهریار  
 چنین داد پاسخ که بربد کش  
 بدین بد کنون گردن من بزن  
 بدو داد پاسخ که ایدون کنم  
 بشمشیر دستش ببرید و گفت  
 چو دستش بدرید گفتا دو پای  
 بفرمود تا گوش و بینیش پست  
 بفرمود کاین را بدین ریگ گرم  
 زهی بر کشیدند سر تا بدای  
 منادی گری گرد لشکر بگشت  
 که ای بندگان خداوند کش  
 چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه  
 یکی مهتری بود نامش گراز  
 نگهبان مرو اندران روزگار  
 فروزنده او چو مهتر پسر  
 چو ماهوی را تیره شد روزگار  
 بتوفید شهر و برآمد خروش  
 گراز اندران تیرگی کشته شد  
 سه پور گزینش بلشکر بدند  
 همانجا بلند آتشی بر فروخت  
 از آن تخمه کس در زمانه نماند  
 بزرگان بدان دوده نفرین کنند  
 که نفرین بدو باد و هرگز مباد  
 گنهگار بد بیژن ترک نیز  
 خرد نان چنان مرد بیگانه گشت

بسر بر پراگنده ریگ روان  
 که چون تو پرستار کس را مباد  
 خداوند پیروزی و گاه را  
 ز نوشیروان در جهان یادگار  
 نیاید مگر کشتن و سرزنش  
 بینداز در پیش این انجمن  
 که کین از دل خویش بیرون کنم  
 که این دست را در بدی نیست جفت  
 بدرید تا ماند ایدر بجای  
 بدرید و بر بارگی بر نشست  
 بداید تا خوابش آید ز شرم  
 بر آمد ز در ناله کره نای  
 بدرگاه هر خیمه بر گذشت  
 مشورید هر جای بیهوده هش  
 نبخشید هرگز مبینادگاه  
 کزو بود ماهوی را نام و ناز  
 چو ماهوی شد کشته بر زار و خوار  
 همی ساخت از بهر او تاج زر  
 بمرو اندر آمد ز هرسو سوار  
 شد آن مرز یکسر پراز جنگ و جوش  
 همه دوده را روز برگشته شد  
 همان هرسه با تخت و افسر بدند  
 پدر را و هرسه پسر را بسوخت  
 و گر ماند هر کس که دیدش براند  
 سر از کشتن شاه پر کین کنند  
 که او را نه نفرین فرستی بداد  
 و را نیز هم بر سر آمد ققیز  
 اراں پس شنیدم که دیوانه گشت

همی بود تا خوشتن را بکشت زهی چرخ گردنده کوز پشت  
کنون زمین سپس دور عمر بود چو دین آورد تخت منبر بود



## تاریخ انجام شاه نامه

چوبگذشت سال از بوم شصت و پنج  
بقاریخ شاهان نیا ز آمدم  
بزرگان و با دانش آزادگان  
نشسته نظاره من از دور شان  
جز احسنت ازیشان نبد بهره ام  
سر بدرهائی کهن بسته شد  
ازان نامور نامداران شهو  
که همواره کارم بخوبی روان  
حسین قتیب است ز آزادگان  
ازویم خور و پوشش و سیم وزر  
نیم آگه از اصل و فرع خراج  
چو سال اندر آمد بهفتاد و یکت  
سی و پنج سال از سرای سپنج  
چو برباد دادند رنج مرا  
کنون عمر نزدیک هشتاد شد  
سرآمد کنون قصه یزدگرد  
ز هجرت شده پنج هشتاد بار  
تن شاه محمود آباد باد  
چنانش ستودم که اندر جهان  
مرا از بزرگان ستایش بود  
که جاوید بادا خردمند مرد  
بدو ماندم این نامه را یادگار

فزون کردم اندیشه درد و رنج  
به پیش اختر دیو ساز آمدم  
نبشتند یکسر همه رایگان  
تو گفתי بدم پیش مزدور شان  
بگفت اندر احسنت شان زهره ام  
وزان بند روشن دلم خسته شد  
علی دیلمی بود کو راست بهر  
همی داشت آن مرد روشن روان  
که از من نخواهد سخن رایگان  
ازو یافتم جنبش و پا و پر  
همی غلطم اندرمیان دواج  
همی زیر شعر اندر آمد فلک  
بسی رنج بردم بامید گنج  
نبد حاصلی سی و پنج مرا  
امیدم به یکباره برباد شد  
بماه سفند ار مذ روز ارد  
که گفتم من این نامه شاهوار  
سرش سبز بادا دلش شاد باد  
سخن ماند از آشکار و نهان  
ستایش و را در فرازش بود  
همیشه بکام و دلش کار کرد  
بشش بیور ابیاتش آمد هزار

زمانم هر آورد گفت و شنید  
 چو این نامور نامه آمد به بن  
 چو زوز جوانی به پیری رسید  
 ز من روئی کشور بشد پر سخن  
 هر آنکس که دارد هوش و رای و دین  
 پس از مرگ بر من کند آفرین  
 نمیرم ازین پس که من زنده ام  
 که تخم سخن را پراگنده ام

تمام شد شاهنامه فردوسی

---



# خاتمه



مشمول بر حکایات ملحقیات شاهنامه

که هنگام تصحیح در بعضی نسخ بنظر آمده

لیکن بوجوه مذکوره دیباچه

از کلام فردوسی ثابت

نگاشته



## حکایات ملحقیات شاهنامه



### حکایت اول سرگذشت جمشید

نامه ضحاک بجمشید

یکی نامه بنوشت بیور بگاه  
که گوئی منم در جهان کونگار  
همه آشکار و نهان از منست  
همانا که برگشت بخت ز کار  
ترا این زمان در جهان کار نیست  
که بی مثل بی یار و همتا بود  
سزایش منم آشکار و نهان  
ندید و نه کس همشودست نیز  
ترا نیست بیش از یکی جان بتن  
بیاری نخواهد ز کس هیچ کار  
بحکم و برای تو من زنده ام  
بکوشیم و داریم دشمن بغم  
که مغزت خور مار شیدا شود  
جهان از خدائیت گردد رها  
مرا سی هزارند با این دوما  
در آیند و جویند لشکر بتنگ  
خدای جهان را بچنگ آورم  
که آئی بچنگم چو شیر زیان  
خدائی بیانزد من جنگ جوی  
به قشقر سپرد و بشد همچو ماه  
به پیشش بر خاک بنهاد سر  
بوند ایمن از خشم نام آوران

چونزدیک شد نزد جمشید شاه  
فرستاد و آگاه کردش ز کار  
زمن هست روزی و جان از منست  
ندارم من این گفتنت اعتبار  
خدائیت بر من سزاوار نیست  
سزای خدائی کسی را بود  
مرا نیست همتا کسی در جهان  
که مثلم نباشد نبودست نیز  
سه جانیم ماهر سه دریگ بدن  
دگر آنکه باشد خدا کامگار  
اگر تو خدائی و من بنده ام  
بیا تا خداوند و بنده بهم  
خدائیت آنگاه پیدا شود  
زمغزت خورش سازد این اژدها  
توالشکری هست بیش از شمار  
مرین هم نمانم که یکتی بچنگ  
به تنها تن خویش جنگ آورم  
خدائیت پیدا شود آن زمان  
نباشد جز این باتوام گفت و گوی  
چو نامه بمهر اندر آورد شاه  
چونزدیک جمشید شد نامه بر  
بد و گفت شاهها پیام آوران

فرستاد بیور مرا نزد شاه  
اگر هست فرمان شاه جهان  
بدو گفت جمشید گای پرهذر  
بدو داد زنهار پس نامه برد  
دبیر خورد مند سر باز کرد  
یکی نامه دادست و دارم نگاه  
بیارم کنم آشکارا نهان  
نه بر آرزو دار از وی خبر  
بخوانده شاه ایران سپرد  
بر بارگه خواندن آغاز کرد



### پاسخ نامه ضحاک از جمشید

چو شد ختم گفتار بیور همه  
هراسان شد از اژدهای دژم  
میان مهان بود شاه کبار  
به قشقرچنین گفت کان بدگهر  
چو او آفریدم بکردمش رد  
بدانسته بودم همه پیش ازین  
ولیکن نمایم هم اکنون ورا  
مرا صد هزاران بود همچو اوی  
بگیرم مرا و را به بند گران  
نگون سار آویزم او را بچاه  
کسانی که با وی به پیوسته اند  
سراسر سرانشان بدار آورم  
برو باز گرد و بگویش که من  
تو مغرور خویشی ندانی همی  
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورم  
گراز گفته خود پشیمان شوی  
از اینجا که هستی شوی باز جای  
به بخشم گناهت همه سر بمر  
تو باشی بگرد جهان پهلوان  
که باشد مرا آن اژدها را خورش  
مرا آنرا شنیدند شاه و ربه  
ولیکن نیاورد خود را بهم  
نهان داشت ترس و نکرد آشکار  
ممان زندگانش آمد بسر  
همی لعنتش جاودان می سزد  
که عاصی بخواهد شد او هم چنین  
که این گفتهها از چه گوید مرا  
نیاید بکار این چنین گفت و گوی  
به بندم بمسمار آهنگران  
که چاهست او را به لایق نه گاه  
شده عاصی از بندگان جسته اند  
بنزدیک بیور هزار آورم  
نه اندیشم از هر چه هست انجمن  
که جمشید را نیست زینها غمی  
نباید که دیگر درنگ آورم  
چو در ماندگان سویی درمان شوی  
بدانی که هستم ترا رهنمای  
دهم مرا ترا گنج و شاهي و فر  
گنه گار پدشت فرستم روان  
بدین گونه باید ترا پرورش

کنون مر ترا دادم این اختیار  
 چو بشنید قشقر همه گفت شاه  
 چو نزدیک ضحاک آمد شگفت  
 به قهقهه بیوز بجم خنده کرد  
 بدان سرکشان گفت پس ازدها  
 ز بسیاری لشکرش دلگران  
 که من لشکرش را به تنها بسم  
 شمار است صفها بیاراستن  
 از و سرکشان چون شنیدند این  
 بگفتند ما نیکخواه توایم  
 تودانی که جمشید دارد نه رای  
 نباشد بدو راه دیدار مان  
 به پیش دل ما همه روشن است  
 خدا داد خواهد مر او را جزا  
 چو شاه و بزرگان لشکر بهم  
 هم اندر زمان بر نشستند شاد  
 نشستند بر اسب شاه و سپاه

ازین هر دو بگزین یکی را بکار  
 زمین را ببوسید و آمد برای  
 سخنهای جمشید یکسر بگفت  
 که خود را خدادید و من بنده کرد  
 که باید دل از ترس کردن رها  
 مدارید ز نهار ای یاوران  
 نباید برزم از شما خود کسم  
 مرا گرزو ناور و کین خواستن  
 به پیشش نهادند سر بر زمین  
 ستاده بفرمان و راه توایم  
 بکینست از ما وهم از خدای  
 بود جانها کرده ایثارمان  
 که بر آن همه غالب این یکتا است  
 خورش ساخت خواهد سرش ازدها  
 زدند این چنین رای بر پیش و کم  
 غوکوس برخاست از بامداد  
 سوي جنگ جمشید بگرفت راه



### جنگ کردن جمشید با ضحاک

به تنگ اندر آمد سپهدار نو  
 که آمد پدید ازدهای نهان  
 پیامد برابر صفی بر کشید  
 مبارز روان گشت از هر طرف  
 که او را چنین بود آئین و کیش  
 که آرد مر باد پارا به تگ  
 مبارز برفتی هم آورد اوی  
 مبارز بآورد آهنگ بود

چو جمشید را بخت شد گذرو  
 خبر شد بنزدیک شاه جهان  
 شهنشاه جمشید لشکر کشید  
 برابر کشیدند لشکر دو صف  
 از آن نیمه ضحاک خود را ندیش  
 نهشت از دلیران خود هیچ یک  
 بآورد که شد یل رزم جوی  
 چهل روز پیوسته شان جنگ بود



هرا نکس هنرمند تو بود و گرد  
 ز تابیدن روز تا گاه شام  
 همی کشت شان ده ده و پنج پنج  
 هم آورد را پاک در خون کشید  
 خورش ساخت آن مغز را ازدها  
 ز ضحاک ترسند چمشیدیان  
 برفتند روزی چهل در مصاف  
 چو جمشید لشکر پراگنده دید  
 دانش بس هراسان شد از روزگار  
 فرود آمد از تخت مانند دود  
 به بردند گردنکشان سپاه  
 پیوشید پس هفت پاره حریر  
 همان جوشن و خود غیبه بزر  
 بسر بر یکی تاج گوهرنگار  
 کمندی و گزری و نیزه بدست  
 شهبان در رکابش فزون از هزار  
 یکی چتر زرین بفرق سرش  
 چو آمد بمیدان ازان روی دشت  
 بنزدیک ضحاک آمد چو شیر  
 بگفتش که ای بدرگ نابکار  
 سرت میکشی از ره بندگی  
 چو سرکشی می کنی پیش من  
 منم شهریار زمان و زمین  
 نباشد بسر مر ترا عقل و هوش  
 اگر جان بتن خواهی وتن بجای  
 بعالم همه حکم دادم ترا  
 سپارم بتو تاج و تخت و نگین  
 بعالم ترا پهلوانی دهم

بیکت گرز بیور بخاکش سپرد  
 یکایک شدندی مبارز بدام  
 که بازویش در جنگ نامد برنج  
 ز سرمغز شان تیر بیرون کشید  
 نیامد یکی تن ز جنگش رها  
 نماید ایچ شان رای و توش و توان  
 کسی را نبدگاه مردی و لاف  
 سراییده و خیمها کذده دید  
 بدانست کش آمد انجام کار  
 بگفتا سلاحم بیارید زود  
 سلاحش سراسر بنزدیک شاه  
 یکی خود چارش زره دلپذیر  
 پیوشید در زیر شان چون زبر  
 که بودش ز طهمورث آن یادگار  
 باسپ تگاور روان بر نشست  
 چه اندر یمین و چه اندر یسار  
 که باشد ز خور سایه بر پیکرش  
 بفرومود تا لشکرش بازگشت  
 بغرید چون ازدهای دلیر  
 ترا با سر تخت شاهي چه کار  
 سر آرم هم اکنون ترا زندگی  
 مگر می ندانی کم و پیش من  
 بود بنده من همان و همین  
 ازان روی کردم ترا مار دوش  
 فرود آیی و پیشم پرستش نمایی  
 کفون این زمان بندگی کن مرا  
 ازین پس تو دانی و روی زمین  
 کلاه کیانت بسر بر نهم

چو داري فهاد پرستش نگاه  
 بكام تو گردد همه روزگار  
 جوايش چنين داد ضحاک باز  
 سخن را باندازه مایه گوي  
 اگر تو خداوندي انس و جان  
 ترا بنده من ببايد بدن  
 و ديگر که کوشش و کارزار  
 کمر بسته ام تا بگرز گران  
 بدین گرز فولاد در روز کين  
 پس آنکه که مغزت بماران دهم  
 بگفت اين و آنکه يل کينه ساز  
 چو جمشيد ديدش بدانسان دژم  
 بگشتند با نيزه هاي دراز  
 نو د حمله کردند بر يکديگر  
 فگندند از دست نيزه سران  
 نخستين شه کي بيفشردان  
 بنيروي سر پنجه اش آنچه بود  
 نه چنديد گرد دلاور رجاي  
 چنان بر سپر خورد گرز گران  
 بشد مرکبش گستوان چاک چاک  
 ز گرز گران سنگ و آن زور دست  
 بشد بارگي زير پايش هلاک  
 جنيبت کشيدند و گشتش سوار  
 بجمشيد گفتا که اي نامدار  
 چو جمشيد آن فرو برزش بدید  
 بزد بر سرش گرز آهين  
 نچنديد بازوي آن رزم خواه  
 ازان پس بدان گرزهاي گران  
 به بخشم ترا آنچه کردی گناه  
 اگر بشنوي پند آموزگار  
 که اي بي خود شاه گردن فراز  
 نه نيکوبود شه چنين ياره گوي  
 چرا جان تو يك داري ومن سه جان  
 که باشدمرا جان سه در يک بدن  
 نبايد سخن گفتن نا بکار  
 نمايم بقو زور دست سران  
 ترا نيست گردانم اندر زمين  
 همه گنج و مالت بياران دهم  
 سر نيزه را کرد بروي دراز  
 بينداختش نيزه بر نيزه هم  
 بگفتند با نيزه بر سينه راز  
 نه اين را ظفر بد نه آن را ظفر  
 پس آنکه گرفتند گرز گران  
 ببلاي سر برد گرز گران  
 فرو هشت بر فرق بيور عمود  
 سپر بر سر آورد و بفشرد پاي  
 که لرزيد دشت و دراز هر کران  
 فرو رفت هر چار پايش بخاک  
 بشد اسپ ضحاک در خاک پست  
 وليکن نبودش بدل هيچ باک  
 براندش ابا گرز آه گاو سار  
 کنون ضرب مردان يکی پايدار  
 بزير سپر شد سبک نا پديد  
 تو گفتي بجنبدش در آمد زمين  
 بمردی همی داشت خود را نگاه  
 همی زد برين آن واين زد بران

تو گفתי بُدش جاي آهنگران  
 بُد آبله دست هردو سوار  
 بگوز گران سنگ و رومي سپر  
 سقط گشت صد اسپ در کارزار  
 ران بر کشیدند شمشیر مرگ  
 سخن بود با یکدگرشان به تیغ  
 نمودند هردو ز بازو هنر  
 بدلاي سربرد شمشیر و دست  
 بزد بر سرش مرد جنگي دلیر  
 بدزدید سر آن یل نامدار  
 یکی حمله کودش بدان شهریار  
 رخ روز روشن بشد نا پدید  
 فروزان شد از ماه انجم چراغ  
 فگند از کف خویشتن تیغ تیز  
 فرود آني لختی ز اسپ نبرد  
 چو شیران بکشتي بیازیم جنگ  
 دل و زور خویش آزمایش کنیم  
 که خرم شود دل نژندي کراست  
 فرود آمد از مرکب راهوار  
 بکشتي گرفتن نهادند جنگ  
 نمودند هردو ز بازو هنر  
 درو دشت یکباره چون روز شد  
 همی بود با یکدگرشان ستم  
 بران هردو حیران زمین و زمان  
 فراوان کشادند و بستند بند  
 فناده همه جوشن و جامه چاک

ز آواز گوپال هردو سران  
 ز نیروي مردان دران کارزار  
 بکردند صد حمله بر یکدگر  
 ز نیروي هردو دران گیر و دار  
 ز گوپال چون کار نامد ببرگ  
 دو شیر دلاور چو غرنده میخ  
 بشمشیر هندی و رومي سپر  
 سرانجام جمشید چون پیل مست  
 سپر بر سر آورد ضحاک شیر  
 بدو نیمه شد آن مهر چون خیار  
 بگردش چنان تیغ زد بختیار  
 چو خورشید بر جاي مغرب رسید  
 برون رفت خورشید مشعل ز باغ  
 پس انکه شه جم ز روی ستیز  
 بضحاک گفتش که ای شیر مراد  
 بیا تا زمانی درین دشت جنگ  
 بدان تا زمانی کشایش کنیم  
 به بینیم تا سر بلندي کراست  
 چو بشنید ضحاک تازی سوار  
 وزین سوي شیروازانسو پلنگ  
 گرفتند مریگدگر را کمر  
 ز هردو سپه مشعل افروز شد  
 میان دو صف آن دوشیر دژم  
 گهی این دو انید و گاهیش آن  
 به نیروي سر پنجه زورمند  
 کمرها بدرید بر روی خاک

## زخم خوردن جمشید از ضحاک

چو شب را امید سیاهی نماند  
 رخ فرخ آفتاب سپهر  
 دوشیر ژیان و دوپیل دایر  
 برنج و غم و درد و سوز و تعب  
 همان شب دگر تا که بامداد  
 سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود  
 بروز چهارم چو خورشید چهر  
 زماران بضاک زحمت رسید  
 برون آمدند از سردوش اوی  
 نه پای گریز و نه یارای جنگ  
 وزان روی وز مارها در تعب  
 ازان چاره ضحاک بیچاره بود  
 رها کرد بند کمر بند شاه  
 به تیزی بزد دست و تیغ از میان  
 ببالاتی سربرد دست ستم  
 کسی را که برگشت از و کردگار  
 نبودش سپهر هیچ بر دست شاه  
 چو شه دید کو تیغ کین بر فراشت  
 فروه آوردش شه تازیان  
 ز بیمش سردست بر خود کشید  
 سر تیغ بر بازوی شاه خورد  
 چنان خسته از زخم او گشت شاه  
 بخون جامه خسروی رنگ گشت  
 ز دشمن روان رخ به پیچید شاه  
 بجای که بینی سر اندر خطر  
 شه ژنگ را بدشاهی نماند  
 بیاراست روی زمین را بمهر  
 نگشتند از جنگ و پیکار سیر  
 بدردند آن روز دیگر بشب  
 گهی این به بست و گهی آن کشاد  
 بران دو جهانجو جهان تنگ بود  
 برآمد به گیتی بیفکند مهر  
 همی هریک از دوش او سر کشید  
 سرخویش کردند در گوش اوی  
 دل شاه تازی ازان گشت تنگ  
 که ناخورد چیزی سه روز و سه شب  
 که جانش گرفتار پتیاره بود  
 که آشفته بد زان دو مار سیاه  
 کشید و پیامد چو شیر ژیان  
 بدان تازند بر سر شاه جم  
 بگرداندش بخت و هم روزگار  
 که دارد سر از زخم دشمن نگاه  
 برسم سپردست چپ پیش داشت  
 بدان تا کند پشت شاه کیان  
 در آن دم که آن تیغ تازی رسید  
 ببرد خفتان و ساز نبرد  
 که عالم بر چشم جم شد سیاه  
 شه جم ازان زخم دل تنگ گشت  
 دوان روی بنهاد سوی سیاه  
 بجاکر بمانی کنی ترک سر

چو بنهاد جمشید سر در گریز  
 گریزان چو دیدش پدر زاد شم  
 بدشمن روان لشکر انگیز شد  
 ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد  
 چو قشقر سپه را بدان گونه دید  
 بگفتش بگردان با دست برد  
 همه دشت و کوه کمر لشکرست  
 بر فند گردان تازی زجای  
 سپه شد ز گرد سپه آفتاب  
 ز بس ناله بوق و بانگ سپاه  
 چو نگیدن تیغ و گرز و تبر  
 سپاه دولشکر بر آمد بجوش  
 ز بس ناله کوس با کوه نای  
 هوا گفتیش یکسر از آهنگست  
 چو دریای خون شد همه دشت و راغ  
 نوان گشت بوم و جهان شد سپاه  
 یکی بزم بد دشت گویا نه رزم  
 غوکوس شان زخم بر بط سزای  
 روان خون چومی ناله شان بم وزیر  
 بهر گوشه کشته افکنده خوار  
 ز بس کشته و سر فکنده نگون  
 چو کشتی بساحل کشید آفتاب  
 چو از دیده خورشید شد ناپدید  
 نهان گشت قندیل زرین روز  
 چو شب خیمه زد بر پوند سپاه  
 سپه را با سایش آمد نیاز  
 همه هر کسی هوس آتش فروخت  
 چو جمشید بنشست در بارگاه

غنیمش ز د نبال با تیغ تیز  
 بدارید زان غصه از دیده نم  
 چو آتش سپاهش بکین تیز شد  
 بضحاک راه جدل تنگ کرد  
 سویی لشکر تازیان بنگرید  
 کنون دست باید بشمشیر برد  
 کجا ایستادن نه اندر خورست  
 همی سر ندانست جنگی زیبای  
 ز پیکان فولاد و پر عقاب  
 شده گوش گردون کرو دل سیاه  
 کجا گوش گردون همی گشت کر  
 هوا پر ز گرد و زمین پر خروش  
 دل پیل جنگی بر آمد زجای  
 زمین یکسر از نعل در جوش است  
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 بلورید مهر و بترسید ماه  
 دلیران دران باده خواران چو بزم  
 دم گاردم ناله کره نای  
 پیاله سر خنجر و نقل تیر  
 که شد بسته بر تازی اسپان گذار  
 چو دریا همی رفت بردشت خون  
 شب تیره افگند زورق در آب  
 شب تیره بر کوه دامن کشید  
 بر افروخت شب شمع گیتی فروز  
 در فرش سیمین بگسرد ماه  
 همه سویی بنگاه گشتند باز  
 یکی خسته بست و یکی کشته سوخت  
 به پیشش سراسر سران سپاه



چنین گفت جمشید با رای زن  
 بزرگان دانا دل و هوشمند  
 چنین گفت جمشید روشن روان  
 بسی پهلوان دژم دیده ام  
 چو لشکر برفتند شه زاد شم  
 بفرزند گفتش گرانمایه شاه  
 سپهر آتش کینه بر ما به پیخت  
 چو آمد به پیرانه سر بر سرم  
 چنین روز تیره مبیناد کس  
 بتاراج شد شهر آباد من  
 ببادم بشد گنج و کشور نماند  
 بدست من اکنون بجز باد نیست  
 بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت  
 کمر بست گردون به بیداد من  
 به پیوست ابری ز دریای زنگ  
 یکی ازدها گشت پیدا ز راه  
 نهنگی درآمد ز دریای کین  
 کرا بر کشد گردش روزگار  
 درین باغ اگر نو بهاری بود  
 بشاهی بسی بگذرانیده ام  
 کزون ای گرمی تو بشنوسخن  
 من آواره خواهم شدن در جهان  
 شب و روز بی خورد و آرام و خواب  
 بصد شور بختی و سختی و رنج  
 پریشان بگردم دو صد سال بیش  
 ز دست همین تازی شوم پی  
 نه باید که باوی شوی جفت جوی  
 همانا که کورست دولت پشتم

که اکنون به بندید بازوی من  
 بکردند زخمش روان خشک بند  
 ندیدم چو ضحاک من پهلوان  
 ولی همچو ضحاک کم دیده ام  
 بخواندش بگفتش همه بیش و کم  
 که ما را سر آمد همه تاج و گاه  
 ازین ازدهافش نباید گریخت  
 نژادی مرا کاشکی مادر م  
 درین غم مرا کیست فریاد رس  
 برو کشور و بوم و بنیاد من  
 امیدی به تخت و بلشکر نماند  
 کسی را چو من در جهان یاد نیست  
 بشورید بر ما بیکبار بخت  
 که خواهد رسیدن بفریاد من  
 ازان ابرو ما ببارید سنگ  
 بکودش بما روز روشن سیاه  
 زمین را ز خون کرد دریای چین  
 که روزی ز گردش نیابد غبار  
 ز باد خزانش غباری بود  
 بما نیک و بد در جهان دیده ام  
 که بیدار دل باش و تقدی مکن  
 ز کشور بکشور ز مردم نهان  
 ز دریا بخشکی ز خشکی بآب  
 نه تاج و نه تخت و نه شهرو نه گنج  
 چنین دیده ام حال و احوال خویش  
 جدا می شوم از سر تخت کی  
 به پیکار روی اندر آری بروی  
 به بد نیک باشد به نیکان بخشم

همی ترسم از گردش روزگار  
همان به که پنهان شوم زاندها  
ز عالم بدست آوری گوشه  
خدا را بجا آوری بندگی  
که من چون سراز راه حق تافتم  
اگر بنده رنجانیش نارواست  
به بیند ز عالم چنین ناخوشي  
کفون ای گرانمایه فرزندان من  
نهان شو که من هم نهان در جهان  
پویشان و بیچاره از روزگار  
همانا چنان بهتر آید بسی  
بود کاورد روزگار دگر  
یکی شیر دل بچه پهلوان  
فرزند تو باشد آن پاک دین  
بیاید بخوهد از و کین من  
همی گفت میریخت از دیده آب  
سر و چشم فرزند بوسید باز  
از انسو پدر رفت زینسو پسر  
بیا ای که سال از چهل برگذشت  
جوانی گذر کرد و پیری رسید  
صبا غنچه را خار در دل شکست  
سموم آتش نیستی بر فروخت  
که این خان ویرانه آباد کرد  
ازین خاک دامن که سر بر کشید  
که در بر گرفت این دلارام را  
که بر فرق این خیمه بنشست راست  
که تاج کیانی بسر بر نهاد  
کرا بر کشد گردش روزگار

شوم کشته بر دست ضحاک زار  
کنم تاج و تخت کیانی رها  
بصبر و قناعت خوری توشه  
مطیعتش شوی د رسرافگندگی  
بدینسان که بینی سزا یافتم  
چو حق رنجه شد کار بس بینواسست  
که با حق تعالی کند سرکشی  
بیا گوش کن یکزمان پند من  
شوم چون شب اندر سیاهی نهان  
بگردم بدینسان که بینی نزار  
که از تخم شاهان بماند کسی  
برآید ز تخم تو شاهی مگر  
سرافراز بر جمله خسروان  
ضحاک او پاک سازد زمین  
کند تازه او باز آئین من  
ز آهنش دل سنگ می شد کباب  
بدر در گرفتش زمانی دراز  
پدر میزد از غم دو دستش بسر  
ز سر برگذشته بسی هر گذشت  
سمن جامه بر روی سنبل کشید  
سهی سرو را در چمن کرد پست  
ز داغ چمن لاله را دل بسوخت  
که چرخش نه بی بوم و بنیاد کرد  
که دوران بخاکش نه اندر کشید  
که با او نه برهم زد این دام را  
که آخر به تیمار ازو بر نخواست  
که بر سر نه خاکش نه افسر نهاد  
که روزی ز خاکش نیابد غبار

همین است آئین چرخ بلند  
از و گه امید است گاهی گزند  
هراسان شد از اژدها شاه جم  
دلش پژمرده روان نیز هم  
بدانست کش بخت برگشت و روز  
نخواهد شدن زین سپس دلفروز  
زگیتی گرفتش کنار از میان  
رها کرد آن تاج و تخت کیان  
شب تیره بر خاست او ناگهان  
بیداخت تاج و کمر شد نهان  
پوشید بر خویش رخت سیاه  
یلک اسپه برون رفت و برگرفت راه  
پشیمان شد از گفته خویشتن  
بخاک اندر آورد روی و دهن  
بدانست قدری شهی را ابد  
که افتاد از پادشاهی ببد



### گریختن جمشید از ضحاک

چو تیر از کمان یا چو برق از سحاب  
همی رفت بی خورد و آرام و خواب  
مدان بنده را کار جز بندگی  
که جز این بر آرد پرا گندگی  
بدینسان که جمشید خورشید فر  
ورا ناگهان کرد زیر و زبر  
بر آوردش از شاهي و تاج و گنج  
بیفکند در محضت و درد و رنج  
نهان از همه مردمان شاه رفت  
رها کرد ره را و بید راه رفت  
برفت و بینداخت تخت و کلاه  
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه  
جهان زیر فرمان ضحاک شد  
دو صد سالش اندر جهان کس ندید  
چو ضحاک بر تخت شد شهریار  
سراسر زمانه بد و گشت باز  
نهان گشت آئین فرزندان  
هنر خوار شد جادوی ارجمند  
فرزادگان  
شده بر بدی دست دیوان دراز  
کفون باز گردم بجمشید باز  
چو بنشست بیور بشاهنشهی  
فرستاد بر شهرها آگهی  
که با رای ما هر که دل کرد راست  
بجویند جمشید را تا کجاست

گوش جای برکه بود چون پلنگ  
 بخشکی چو یوزش به بند دست  
 بدرگاه ماهرکش آمد به بند  
 نخواهم ازوتا بود باج و ساج  
 جز این گر بود کشتن و سوختن  
 گریزان همی شد جم اندرجهان  
 جدا مانده از تخت و راهی شده  
 چو بی توشه تنها و دور از گروه  
 بشهری که رفتی نبود بیسی  
 پس از گرم بسیار و رنج دراز  
 یکی شهردید از خوشی چون بهشت  
 هوایش نکو چون هوای بهار  
 پر از چیز و انبوه مردان مرد  
 که کمتر کس از جنگ را خاستی  
 در و خسرو نامور شهر یار  
 مر آن شاه را نام کو رنگ بود  
 یکی دخترش بود کزد لبری  
 شبستان گلستان ز دیدار اوی  
 بکاخ اندرون بت به مجلس بهار  
 مهش مشکمای و لبش می فروش  
 رخ روشن آتش آبدار  
 کمند افغان بسته گیسویش  
 دل آشوب دل بند آفاق بود  
 بچهره چو زهره فرشته فریب  
 بلا را بلندی ز بالای اوی  
 بهر شست کان زلف دلخواه داشت  
 لبش مرده را باز دادی روان  
 حدیث دهانش چو آمد بدید

وگر زیر آب اندرون چون نهنگ  
 بر آرند ز آبش چو ماهی به شست  
 نباشد بر ما چو او ارجمند  
 نه بستانم از ملک او من خراج  
 بهمرزش روان آتش افروختن  
 پوی وار گشته ز مردم نهان  
 نیاز آمده پادشاهی شده  
 چو نچیر بر دشت هامون و کوه  
 بدان تا نشانش نداند کسی  
 بیامد سوی زابلستان فراز  
 در دشت و کوهش همه باغ و کشت  
 زمین خرم آبش نکو خوشگوار  
 سپاهی و شهری یلان نبرد  
 بآورد که لشکری خواستی  
 شهی کش نبود بی صد شهریار  
 کز و تیغ فرهنگ با رنگ بود  
 پری را برخ کرده از دل بری  
 دو زلفین مشکین و گلنار اوی  
 در ایوان نگار و بمیدان سوار  
 دو ابرو کمانکش بدو درع پوش  
 سر زلف او عنبر تابدار  
 کمان ابروان خسته ابرویش  
 بخوبی چو ابروی خود طاق بود  
 دل از چشم جادوی اوداشکیب  
 دو گیسو سراز حلقه تا پای اوی  
 پریشان و شوریده پنجاه داشت  
 ز دیدار او پیر گشتی جوان  
 سخن در بیانش به تنگی کشید

شده سال آن سرو آراسته  
 یلی بود مردانه و تیغ زن  
 چنان چون بخوبیش همتا نبود  
 بمیدان جنگ از برون آمدی  
 بپردی بمردی و پا در رکبت  
 چو با نیزه کردی بگردون نگاه  
 به تیغ ارم آورد خارا شدی  
 چوررمی کمانرا شدی قبضه گیر  
 بنام آن پریرخ سمن ناز بود  
 زبد رسته بد شاه زابلستان  
 زهرجای خواهشگران خواستند  
 نه هرگز بکس دادی او را پدر  
 هر آنکس که رفتی برش خواستار  
 که با او بکشتی بمیدان شدی  
 بدو دادی آن ماه رخ را پدر  
 و دیگر بدش شرط با ماه روی  
 مرا و را زن کابلی دایه بود  
 به بستی بافسون ز دور اژدها  
 نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش  
 بران لاله رخ گفته بد در نهفت  
 بزرگی که مانند او در زمی  
 پسر باشدت زویکی خوب چهر  
 سمنبر شده شادمان زین نوید  
 ز خوانده کس پیش نکداشتی  
 بمیدان طلب کردیش نازنین

سه چار و دو از ماه نو گاسته  
 سوار سرافرا ز مردم فگن  
 بمانند مردیش یکتا نبود  
 بمردی ز مردان فزون آمدی  
 ز دلها قرار و ز جانها شکیب  
 بخستی بفک سنان روی ماه  
 هم از سنگ لعل آشکارا شدی  
 فلک را کمان پشت کردی به تیر  
 گل و یاسمن را از ناز بود  
 ز تدبیر آن دختری دلستان  
 ز زابل شه او را همی خواستند  
 نه روزی ز فرمانش رفتی پدر  
 چنین بود رسم اندران روزگار  
 بکشتی گرش بر زمین برزدی  
 ازین شرط و پیمان نرفتی پدر  
 که جفت آن گزیند که بپسندد اوی  
 که افسون و نیرنگ را مایه بود  
 نه دیو و پری یافتی زو رها  
 ز گفتار او کم نبودى نه بدش  
 که شاه گرانمایه گیري بجفت  
 نباشد بخوبی چو او آدمی  
 که بوسه دهد خاک پایش سپهر  
 همی بد نهانی داش پر امید  
 هرا کامدی خوار بگذاشتی  
 چو شیرى ز دى بر زمینش زکین



## رسیدن جمشید بزابل

چو جمشید در زابلستان رسید  
 خزان بد قضا را و از باد تفت  
 بر سیب لعل و رخ برگ زرد  
 روان آب بسیار در رود بار  
 دود سرو بن دید و بید و چنار  
 شه جم بران صفه رفتش ز راه  
 یکی باغ خرم بد از پیش جوی  
 می و میوه و رود سازان به پیش  
 پرستنده سوی در بگرید  
 جوانی همه پیکرش نیکوی  
 به گل بر سرشته شده گرد و خوی  
 پری چهره را دید جم ناگهان  
 نترسی که داری تماشا باغ  
 سر با توان دخت کورنگ شاه  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 یکی گم راه بخت برگشته ام  
 ز طالع زبون گشته این اخترم  
 از آن آب با خوشه آمیخته  
 سه جام از خداوند این بزم خواه  
 کنیزک بخندید و آمد دوان  
 جوانی دژم رو زده بر درست  
 بدین سایه رز بیابد همی  
 ندانم چه دارد می و جام کام  
 بر افروخت رخ زین سخن ماه را  
 که برنا دگر چیز جز می نخواست  
 می و نقل و خوان خواست و آواز رود  
 بشهر اندرون رای رفتن ندید  
 ز برگ شجر بد زمین زرد بفت  
 تن شاخ کوز و دم باد سرد  
 لب جویبارش همه گل ببار  
 زده نغز دکانی اندر کنار  
 بیاسود لختی دران سایه گاه  
 درو دختر شاه فرهنگ جوی  
 همی خوردمی با کنیزان خویش  
 زیباغ اندرون چهره جم بدید  
 فروزان از وفرة خسروی  
 چو بر لاله انگلیخته مشک و می  
 بدو گفت ما را چه بینی نهان  
 که چون لاله از دل بسوزد داغ  
 درین باغ بنشسته ماند ماه  
 که از من چه پرس می زینهار  
 زگم کردن راه سرگشته ام  
 ز سرگشته گردون روان برترم  
 که هست از رگ تاک رز ریخته  
 بمن ده رهان جانم از رنج راه  
 بدانو بگفت ای مه مهربان  
 که گوئی بچهر از تو زیبا ترست  
 سه جام می لعل خواهد همی  
 که نه خوردنی برد و نه میوه نام  
 چنین پاسخ آورد دلخواه را  
 بدانش که مهربان خامست راست  
 رخ خوب و شادی و بزم و سرود

آمدن دختر کورنگ شاه نزد جمشید  
و بزم آراستن با او

بیا آمد بدر با کنیزک بهم  
 جوانی بدید از ایرانیان  
 شده زرد گلنارش از درد و داغ  
 چنان با دوش مهر در جنگ شد  
 بماندش دو گلنار خندان نژند  
 دو گویا عقیق گهر پوش را  
 بمی در سرشت و بدر بر شگفت  
 بجم گفت کای خسته از رنج راه  
 کرائی درین جای جویان شده  
 مگر زین پرستنده کام آمدت  
 پیدا گر بداده دلت کرده رای  
 بدو گفت جم کای بت خوب چهر  
 ز شاهانی ار پیدشه ور گوهری  
 که بازاریان میوه دانند سود  
 بچیز فراوان بوند این دوشاد  
 سپاهی بمردی نماید هنر  
 تو زین چار گوهر کدایی بگویی  
 بت ز ابلی گفت ازین هر چهار  
 پدر دان مرا شاه ز ابلستان  
 وزو مرا هست فرمان روا  
 برجوی منشین و جای چنین  
 اگر رای داری می و میگسار  
 جم از پیش دانسته بدکار اوی  
 بدل گفت این شاه دژخیم نیست  
 بدید از در باغ دیدار جم  
 کشاده کش و تنگ بسته میان  
 برگرد اندرش کرده مه پر زاغ  
 که در جانش جای خرد تنگ شد  
 بچوکید پولادش اندر پرند  
 که بنده بدش چشمه نوش را  
 به پوین به بست و شکرد بسفت  
 بدین سایه که از چه کردی پناه  
 چنین در تنگ و پوی پویان شده  
 که چون دیدیش یاد جام آمدت  
 ازین در بدین باغ خرم درای  
 ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر  
 پدر بزرگ داری ار لشکری  
 کدیور بود مرد کشت و درود  
 ندانند آئین مرد و نژاد  
 بود بادشازادگان از گهر  
 دلم را ره شادمانی بجوی  
 فیم من جز از تخمه شهریار  
 ندارد بجز من دگر دلستان  
 که جفت آن گزینم کم آید هوا  
 بدین باغ نغز اندر آی و ببین  
 همت می بود هم بت غمگسار  
 خوش آمدش دیدار و گفتار اوی  
 گراز رازم آگه شود بیم نیست

گرد جهان خوي زشت و نکوست  
 بمردم خردمند نامي بود  
 خراميد ازان سايه سرو بيد  
 روان رفت با دختر نامدار  
 چمن در چمن ديد سروسهي  
 رخ نار با سيب شنگرف گون  
 هميرفت پيش جم از دلبري  
 چو سروي که با ماه همبر بود  
 سر گيس در پاي عنبر کشان  
 رسيدند زين آبکيري فراز  
 کيانی نشسته گه دلپذير  
 کنيزان گلرخ فراز آمدند  
 پرستنده دختر بائين خويش  
 جم اندیشه از دل فراموش کرد  
 ز دادار بس ياد کردن گرفت  
 ازان رنگ و آن بازو و فرو چهر  
 همی ديد کش فرو بوز کنيست  
 بدل گفت شاهيست اين برخرد  
 ز لؤلؤي خوشاب بکشان بند  
 بجم گفت مي دوست داري مگر  
 هم از پيش نان با مي آراستی  
 جمش گفت دشمن ندارمش نيز  
 باندازه به هرکه او مي خورد  
 عروسيست مي شادي آئين اوي  
 بزور آنکه با باده کشتي کند  
 ز دل بر کشد مي تف دود و تاب  
 چو عودست چون بيد تن را گهر  
 گهر چهره شد آيينه شد نبيد

بهر کس گمانی بود گاندروست  
 که مردم بمردم گرامي بود  
 سوي باغ شد دل به بيم و اميد  
 سوي باغ ايوان گوهر نگار  
 گر انبار شاخ و ترنج و بهي  
 برين زخم تيغ و بران زخم خون  
 چمان بر چمن همچو کبک دري  
 بران مه براز مشک افسر بود  
 خم زلف بر باد عنبر فشان  
 زده کله زر بفت را از فراز  
 گزیدند بر گوشه آبگير  
 همه پيش جم در نماز آمدند  
 ز خوالیگران خوانومي خواست پيش  
 سه جام مي از پيش نان نوش کرد  
 بآهستي راه خوردن گرفت  
 فرو مانده بد دختر خوب چهر  
 وليکن ندانست از بن که کيست  
 کز نفسان نشست از شهان در خورد  
 بر آميخت شنگرف و گوهر به قند  
 که چیزی بجز مي نخواهي دگر  
 هم از در برون جام مي خواستی  
 شکيبد دلم گر نيا بمش نيز  
 که پر خوردن ازوي بکاهد خرد  
 که بايد خرد کرد کابين اوي  
 فگنده شود گرد رشتي کند  
 چنان چون بخار زمين آفتاب  
 مي آتش که پيدا کند زو هنر  
 که آيد درو خوب و زشتي پديد

کرا کوفت تن موميايي مي است  
 پديد آرد از رو بهان کار شير  
 کند سرخ لاله رخ زرد را  
 بقرتوت روز جواني دهد  
 ز تن ماندگيهات بيرون کند  
 ازان بد که تماندگي بفگنم  
 مبر مهر بر پيش و بر کم و کاست  
 مگفتش کزين کم خور و زان فزون  
 پزشکی نه خوب آيد از ميزبان  
 که اينست جمشيد خورشيد چهر  
 همه حکم ضحاک بُد در جهان  
 بدیدا و دینارها بر نگار  
 بگیرند او را به بندند زود  
 که جم را چه آمد ز ضحاک پيش  
 نگاریده جمشيد از تار و پود  
 چنين تازخوان اسپري گشت باز  
 بشستند دست و نشستند کش  
 به بگماز و رامش گرفتند کار  
 زده چنگ بر چامه کابلي  
 بخندید بم و بفالید زیر  
 طرازان بقتان طرازنده موي  
 بشمشاد و مشك به بچاده نوش  
 چه باعود و مچمرچه باناي و چنگ  
 نه پيموده بُد شاه با ماه جام  
 بديوار باغ آمد از شاخ سرو  
 بکشتي کرشمه کنان بادگر  
 چو ناي دم اندر گلو ساخته  
 چوپاری لب يار گيرد بناز

دل تيره را روشنائي مي است  
 بدل مي کند بد دلان را دلير  
 برادي کشد مرد بد مرد را  
 بخاموش چهره زباني دهد  
 خورش را کوارش مي افزون کند  
 بُدم خورده راه مي خوردنم  
 تومي ده مگو کين چه سان و چراست  
 خورش بايد از ميزبان گونه گون  
 اگرچه بود ميزبان مهربان  
 همانکه گمان بود دختر بمهر  
 بدان روزگاران که او بُد نهان  
 همه چهر جم داشتند آشکار  
 بدان تاکه هرجا که بينند زود  
 همان دختر آگه بد از کم و بيش  
 بدش پاره پرنیان کبون  
 پژو هوش همی کرد و نکشاد راز  
 ازان پس بآب و گل و بوي خوش  
 هم اندر بر کله زرنگار  
 بر آروند را مشگر زابلي  
 هوا ابر بست از بخور عبير  
 پرستار صفها زده ماهروي  
 همه طوق دارو همه حله پوش  
 چه با ناز و بازي چه با بوي و رنگ  
 هنوز از فزوني زمي شاد کام  
 که جفتی کبوتر بسان تدر و  
 نرو ماده گاران ابر يکدگر  
 فروهشته پر گردن افراخته  
 بهم هر دو منقار کرده فراز

پریوخ بشرم آمد از روی جم ز بس ناز آن دو کبوتر بهم  
بخنده عقیق یمن میم کرد چو تنگ شکر میم دو نیم کرد



### کمانداری کردن جمشید بادختر کورنگ شاه

ز ترک چگل خواست حاجی کمان  
ازین دو کبوتر شده جفت گیر  
چنین پاسخ آورد جم کز خود  
از آهو سخن پاک و پردخته گوی  
تو هستی زن و مرد من از نخست  
زن ارچه دلیر است و بازو درست  
زنان را ز خوبی هنر دست رس  
هنرها ز زن مرد را بیشتر  
سزا آن بدی کز نخستین کنون  
بمن دادی این تیرو چرخ اندکی  
که تا من یکی را فکندی زبای  
دلارام را رخ پر از شرم کی  
بجمشید از مهر خواهش نمود  
چو جم دید او را بدان نیکوئی  
بیداش یکی جام می در کشید  
بگفت اردو بازوی این ماده راست  
بدان در مراد جم آن ماه بود  
چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه  
خدنگ الف از خم نون و دال  
طیان ماده افتاد و نر بر پرید  
بزابل نبند هیچ زور آزمای  
بدانست دلدارگان ارجمند  
بسپیش آفرین خواند بر فرو هوش

بجم گفت ای نامور میهمان  
کدامست رایت که دوزم به تیر  
کشائی سخن این نه اندر خورد  
ترا زو خرد ساز و پس سخته گوی  
ز من باید اندازه فرهنگ جست  
همان نیم مردست هر چونکه هست  
نکوتر سخن پارسائی و بس  
ز زن مرد بد در جهان پیشتر  
مرا کرد اندر هنر آزمون  
کزین دو کبوتر بیفکن یکی  
دگر پوزش آورد می باز جای  
سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی  
نهادش کمان پیش و پوزش نمود  
بدان خوش زبانی و آن خوش خوئی  
پس آن چرخ زه را بزه بر کشید  
بدوزم شوم جفت آن کم هواست  
همان ماه معنیش دریافت زد  
بزخم کبوتر ز صد گام راه  
برون راند بر دوختش هر دو بال  
بیدامد همانجا که بد آرמיד  
که آن چرخ کردی بزه بر بجای  
بود پور طهمورث دیو بند  
بیداش یکی جام می کرد نوش



بماند از کشاد برش در شگفت  
 خمیده کمانی چو ابروی اوی  
 کمان ابرو اندر کمان بنگرید  
 گرین نر کبوتر دو بالاش راست  
 بدین معنی آن شاه را خواست جفت  
 کشاد از کمین بر کبوتر خدنگ  
 شگفتی درو ماند جمشید کی  
 ز تیر و کمان چون پیرداختند  
 همه غم بیداده شمرند باد  
 ز شادی همی در کف رود زن  
 مغنی در آمد با واز رود  
 بده ساقیا جام گیتی نما  
 بخوان یک غزل یار قوال ما  
 بر آورد می چون دمت داده اند  
 بت گلرخ از کار جمشید کی  
 بناسفته سی در که پیوسته داشت  
 هم آنکه زن جادوی پرفسون  
 بگلشن بباغ آمد از بهر سور  
 نهان گفت دایه بدان مهر جوی  
 درست از گمان من این شاه اوست  
 ازین خواهدت داد یزدان پسر  
 بد از مهر جم شیفته خوب چهر  
 بدو گفت اید و نکه این هست راست  
 چو امیدواری نباشد بدرد  
 روان پرنیان کبود ایدر آر  
 بشد دایه آن نیلگون پرنیان  
 تو گفتمی که بر چرخ خورشید بود  
 چو آن پیکر پرنیان دید شاه

بیازید دست و کمان بر گرفت  
 همی راست آمد ببازوی اوی  
 بداش اندرون فال نوشد پدید  
 بدوزم شوم جفت آن کم هواست  
 همان نیز دریافت جم کوچه گفت  
 تزش چون نشانه فرو دوخت تذگ  
 بسی آفرین کرد بر نیک پی  
 بنوئی یکی مجلسی ساختند  
 بجام دما دم گرفتند یاد  
 شگوفه شگافنده شد از چمن  
 همی خواند این خسروانی سرود  
 که او عید ما را نماید بما  
 که باشد مناسب باحوال ما  
 که بس اهل دل کز دم افتاده اند  
 در اندیشه بود و همی خورد می  
 نمی سفت بیجاده را بسته داشت  
 که بد دایه ماه و هم ره نمون  
 بدد خیره چون دید جم را ز دور  
 که این میهمان چون فتادت بکوی  
 که شد دیر گه یار داری و دوست  
 نشان داده ام ز اخترت سر بسر  
 فزون شد ازین مژده اش مهر مهر  
 زیل آرزویم دوشادی بخواست  
 که امید نیکو به از پیش خورد  
 که هست از برش صورت جم نگار  
 بیاورد و بفهادش اندر میان  
 زبر پرنیان چهر جمشید بود  
 دژم گشت و بسیار کردش نگاه

همی خویشتن را بچهر و بساز  
یکی آئینه داشت گفتی به پیدش  
بیداد آمدش تخت شاهنشاهی  
دلش گشت دریایی درد از دریغ  
دو چشمش زغم هر زمان خون گریست  
از جز بجنبش ندانست باز  
همی دید روشن دروچهر خویش  
کزو کرد بد خواه ناگاه تپي  
شدش دیدگان همچو بارنده میغ  
بدیدش دلارام کو چون گریست



### شناختن دختر کورنگ شاه جمشید را

پس آن ماه رخ گفت کای ارجمند  
چو دل شاد با میگساری همی  
مکر میزبانان دلارای نیست  
کی نامور گفت کای ماه روی  
گرستن بهنگام با سوز و درد  
اگر چند پوئی و جوئی بسی  
تو ویژه دوکس را به بخشای و بس  
یکی نیک پی بخردی کز جهان  
دگر بادشاهی که از تاج و تخت  
ازین پرنیان زان دلم شد دژم  
بیاد آمدم فرو اورنگ اوی  
ز خوی بد چرخ گشتم شکفت  
دریغ از چنان شاه با دستگاه  
یکی زشت را کرد کشور خدیو  
که داند کنون کو بماند از بمرد  
فزون زان ستم نیست بر زاک مرد  
بر بخردان مرگ و الا بران  
ولیکن چنین است چرخ از نهاد  
زمین هست اما جگه زمان  
ز زخمش همه خستگانیم و زار  
درین پرنیان از چه گشتی نژند  
چرا غم خوری اشک باری همی  
بدیدار ما امشب رای نیست  
نه مردم بود هر که نذیشد اوی  
به از خنده نابهنگام سرد  
بگیتی بی انده نه بینی کسی  
مدان خوار و بیچاره ترزان دوکس  
زبون افتد در کف ابلهان  
بدرویشی افتد شود شور بخت  
که دیدم درو چهره شاه جم  
بزرگی و دیهیم و فرهنگ اوی  
که مهر از چنان مه چرا برگرفت  
که بردخته شد زو همی تاج و گاه  
که از کتف مارست و از چهره دیو  
بدرید شیر ار پلنگش بخورد  
که بایدش درد از فرومایه خورد  
به از زندگانی به بد گوهرا  
زمانه نه بیداد داند نه داد  
نشانه تن ما و چرخش کمان  
نهانست خون لیک زخم آشکار

بگفت این و شد بوزخش اشک درد  
 رخ دلبر از درد شد چون زریور  
 ز بادام سرمه بهمرجان سپرد  
 هر آنکس که پیرامش بد براند  
 چو در گذازند بر زر زرد  
 مژده ابر کرد و گذار آبرگیر  
 گهی ریخت گاهی بفندق ستره  
 خود و دایه و شاه جمشید ماند



### سخن گفتن دختر کورنگ شاه با جمشید

چو پردخته شد ماه برپای خاست  
 خرد در دلم راز ایفسان کشاد  
 زمهر تو دیوبست تا خسته ام  
 نگار تو اینک بهار منست  
 ترا ام کنون گر پذیري مرا  
 همین بود کام دل افروزم  
 دهم جان گراز دل بمن بنگري  
 همی گفت و از نوگسان سیاه  
 جهاندار گفت ار تو اجم هواست  
 بماند بس یابی از مردمان  
 نه هر آهوی را بود مشکنا ب  
 گمانی نکو برده دلپذیر  
 بمن چون نهی نام جم بی هراس  
 چنین داد پاسخ مه دل گسل  
 که گوید به گیتی که ماهان توئی  
 نهان گر کند شاه نام و گهر  
 که از ابر دیدار گیتی فروز  
 ترا دام و ده باز داند بمهر  
 گو ابر نکو پیکر تو درست  
 مرا این زن پیر چون مادرست  
 بیکدم زدن زین فروزنده هفت  
 نیایش کنان گفت کای شاه راست  
 که هستی تو جمشید فرخ نژاد  
 به بند هوای تو دل بسته ام  
 مرین پرنیان غمگسار منست  
 بآئین خود جفت گیري مرا  
 که روزی بود دیدنت روزیم  
 کدم خاک تن تا تو پی بسپري  
 ستاره همی ریخت بر گرد ماه  
 نیم من اگر مانم او را رواست  
 ولیکن درستی نباشد زبان  
 نه از هر صدف در بخیزد خوشاب  
 ولیکن گمانت کمان شد نه تیر  
 مرا نام ماهان کوهی شناس  
 که خورشید پوشید خواهی بگل  
 که جمشید خورشید شاهان توئی  
 نماند نهان نام شاهي و فر  
 بپوشد نماند نهان نور روز  
 که هستی تو جمشید خورشید چهر  
 همین پرنیان بس که در پیش تست  
 یکی چابک اندیش کند اورست  
 بگوید که اندر ده و دو چه هست

نمودست رازت بمن سر بسر  
 ز پیوند یاری چه گیری کفار  
 نگاری نخواهی بهشتی سرشت  
 ز خوبی و خوی خود مندیم  
 بخوبی بدان پیش کار مند  
 مدۀ روز فرخ بروز نژند  
 جهان دام داریست نیرنگ ساز  
 کشد سوی دام آنکه شد رام اوی  
 از ان او بجایست و مادر گذار  
 تو تا ایدری شاد زی غم مخور  
 بگفت این گل برگ پر ژاله کرد  
 دونه گس شدش ابرو لو فگن  
 دل جم ز بس خواهشش گشت نرم  
 از ان راز بیرون نیارم همی  
 هم از بخت ترسم که دمساز نیست  
 که موبد چنین داستان زد زن  
 سخن همچو مرغست و دامست کام  
 قدرت ار زمین گردد آگاه نیز  
 بطمع بزرگی نگه دارم  
 کسی کش نه شرم از نکوهش نه غم  
 بدتر خیم گوید که هم در زمان  
 تبهی دستی و امنی از بیم و رنج  
 دلارام گفت ای شه مر زبان  
 همه کس بیکخوی و یکخواست نیست  
 بدارنده کین آتش تیز پوی  
 که تا زنده ام هیچ نازار مت  
 چنان دارم این راز تو روز و شب  
 بیکتی ندارم پناه تو کس

که باشد ترا از تو هم یک پسر  
 که سروت بود پیش و مه در گذار  
 که باروی او باشی اندر بهشت  
 بهانه چه سازی که نپسندیم  
 بمردی دلیران شکار مند  
 ز بهر جهان دل در اندۀ مبد  
 هواء دلش دانه و چینه آرز  
 که شد بس جوانمرد در دام اوی  
 که چون مانکاهدوی از روزگار  
 چو زمین در شدی باز نئی دگر  
 ز خونین سرشت آستین لاله کرد  
 بباران همی شست برگ سمن  
 بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم  
 که بر جان بترسم که آرم غمی  
 هم از تو که بازن دم راز نیست  
 که بازن دم از راز هرگز مزین  
 نشیند بهر جا چو بجهت ز دام  
 بود کم شود دشمن از بهر چیز  
 بضحاک ناپاک بسپاردم  
 کند هر چه رای آیدش بدش و کم  
 بر آرد ز جانم بزودی روان  
 بسی بهتر از بیم با ناز و گنج  
 نه هر زن دو دل باشد و یک زبان  
 ده انگشت مردم یک راست نیست  
 دواند همی گرد این تیره گوی  
 برم رنج و همواره باز آرمت  
 که با جان بود کو بر آید ز لب  
 همه دشمنان منم دوست بس

میشو بامن ایدر بمان شاد کام  
کرا بخت فروخ دهد تخت گاه  
کنون عهد کردم من ای نامدار  
بشادی بسازو ازین در مرو  
چنین گفت مرود بنزدیک شاه  
ز بس لابه و مهر و سوگند بند  
نباید که جای در افتی بدام  
چو خورسند نبود در افتد بچاه  
که باشم پرستار تو شهریار  
که یزدانت شاید نواز ز نو  
که از بعد شب روز آید بگاه  
ازو ایمنی یافت شاه از گزند



### بزنی گرفتن جمشید دختر کورنگ شاه

چنان دان که هود اندران روزگار  
به آئین پیمانش با او به بست  
بدین کار ما گفت یزدان گوا  
همین تار و روشن شتابندگان  
به بستش به پیمان و سوگند خویش  
پس از نویکی بزم کردند باز  
بشادی جام و دمام ندید  
چو بر روی فیروزه چنبری  
بگسترد بر جای زربفت بود  
نهان برد جم را سوی کاخ ماه  
نشستند با ناز دو نامجوی  
گزیده بهم بزم و دیدار یار  
جوانی و با ایمنی خواسته  
همانکه که بزمی بهم ساختند  
چو شد ماه دلداری شاه جفت  
چو در نقطه جان گهر کار کرد  
مه نو درآمد به برج هنر  
ز گردون و از گفت گیتی فروز  
بنزد پدر کم شدی سرو بن  
پیمبر بد از داور کردگار  
به پیوند بگرفت دستش بدست  
همین پاك جانهای فرمان روا  
همین چرخ پیمانی تا بندگان  
گرفتند دل جفت پیوند خویش  
ببازی گرومی ده و چنگساز  
بدوند تا خور بخاور رسید  
ز مه کرد شب را خم انگشتی  
به مهر بر افشاند دینار خورد  
بمشکوی زرین بیاراست گاه  
شب و روز رو آورده بروی  
می و رود و شادی و بوس و گذار  
چه خوش باشد این هوسه آراسته  
همی نرد صحبت دمی باختند  
بباغ بهارش گل نو شکفت  
دو جاننش یکی چهره دیدار کرد  
زمین شد برومند کان گهر  
بدین راز چندی به پیمود روز  
بدو بد گمان شد پدر زین سخن



بدش قند هاري بت قند لب  
یکی سرو سیمین پرورده ناز  
بدو گفت شبگیر چون دخترم  
بدو بخشمت من ترا چند گاه  
نهاد و نشست و ره سازاوي  
بدو داد پاسخ که فرمان شاه  
که ماه از رخس خیره گشتی بشب  
برش مشک و شاخس بریشم نواز  
بآئین پیشین بیايد برم  
نهانی همی دار رازش نگاه  
بدانسان بر من رسان رازاوي  
فزونست برتر ز خورشید و ماه



### آگاهی یافتن کورنگ شاه از راز دختر

دگر روز چون چرخ شد لاجورد  
بنزد پدر شد بت دلرباي  
شه از گنج دادش بسی سیم رزر  
وزان قندهاري دلار کنیز  
بمردان همی دل نیار آیدت  
ترا شاید این گلرخ سیمتن  
بتو دادمش باش ازو تازه چهر  
همین بر بسرو اندر آورد خم  
چو بگذشت یکچند روز دگر  
بآرام دل چند روزی گذاشت  
گداوان شد از رنج سیمین ستون  
سهي سروش از غم کما نوار شد  
همه هرچه بد رازش اندر نهفت  
شه آن راز نکشاد بر دخترش  
چو دیدش بر ابو گره زد زخشم  
چنان تند و خود کام گشتي که هیچ  
ز سر تاج فرهنگ بغکنده  
نگوئي مرا کز چه این روزگار  
دو چشم مرا دیدنت سرمه بود  
برآمد ز که کان یاقوت زرد  
نشستند و راندند هرگونه رای  
هان فرش و دینار و درو گهر  
سخن راند کودر خور تست نیز  
بجز با زنان هیچ خوش نایدت  
که هم پای کوبست و هم چنگ زن  
گرامی و گستاخ دارش بمهر  
سوی کاخ شد شاه نزدیک جم  
بران نامور دختر سیمبر  
چنان تاگران شد ز تخمی که داشت  
گلش گشت که رنگ و مه تیوه گون  
تهی گنجش از در گرانبار شد  
کنیزک بدانست و باشه بگفت  
همی بود تا دختر آمد برش  
بدو گفت شه کای مه شوخ چشم  
بکاری دراز من نخواهی بسیج  
ز تن جامه شرم بر کنده  
گریزانی از من چو کاهل ز کار  
کنون از چه گشتست آن سرمه دره

یقینم همه نام و ننگ آمدی  
 ز چهرت چو نامه بخوانم همی  
 همی رنگ چهرت بگوید درست  
 دران گلستان هر گلی دلستان  
 گلت ریخت لاله نوندی گرفت  
 نمائی کنون جز به پژمرده کشت  
 فروغ چراغی نداری کنون  
 که آنکه یکی بودی اکنون درئی  
 ز بون بود مرد از بچنگ آمدت  
 نه آگه من از کار و تو نو عروس  
 ندافد ورا داشت ما در نگاه  
 چو باشد بجز خاک بستر مباد  
 پس پرده این مرد بیگانه کیست  
 بتر دشمن مهرش ننگ اوست  
 بر آشفست ازان دختر مهربان  
 بخاک آن سمندر همی سود ماه  
 تودانی که ناید زمن بی رهی  
 نه آنم که بر دوده ننگ آورم  
 که آنرا که خواهم کنم جفت خویش  
 که از هر شهری در جهان بر تراست  
 بچرخ برین نیست یکتای شاه  
 چو بشنید ازو شاه شادی فزود  
 ز شادی در تازه بکشایم  
 ز تست اینک جم را بمن داد بخت  
 فرستم بدرگاه ضحاک شاه  
 بگنج و به کشور کفش ارجمند  
 ببیش پدر زاری اندر گرفت  
 ببارید صد نوت پیکان ز در

گمانم گهر بود سنگ آمدی  
 گمانت که رازت ندانم همی  
 ز بانفت ارچه پوشیده راز تست  
 رخت پیش بد چون یکی گلستان  
 کنون سوسنت درد مندی گرفت  
 نگاری بدی چون بهار بهشت  
 ز خورشید نورت بد آنکه فزون  
 نه آنی که بودی اگرچه توئی  
 ز مردان ازین پیش ننگ آمدت  
 پس پرده گشتی چنین پرفسوس  
 چو دختر شود بد بیفتد ز راه  
 نکو گفت دانا که دختر مباد  
 نکوئی ترا جفت در خانه کیست  
 بنزد پدر دختر ار چند دوست  
 چو زینسان سخن گفت شاه جهان  
 بزاری بغلطید در پیش شاه  
 چنین گفت کای بخت پیش رهی  
 اگر بزم اگر ساز جنگ آورم  
 بمن داده بودی تو فرمان ز پیش  
 کنون جفتم آن شاه نیک اختر است  
 بروی زمین نیست همتای شاه  
 همه کار جم یاد کرد آنچه بود  
 بدو گفت خوش مرده دادیم  
 ز تو بود خرم مرا تاج و تخت  
 کنون بر هیون بسته فردا بگاه  
 که گفتست هر کاورد او به بند  
 ز جان دختر امید دلبر گرفت  
 دو مشکین کند از شکن کرد پر

مشو گفت در خون شاهي چنين  
 هم از خويش تا جادوان کين بود  
 گرت سوي نچير کردن هواست  
 بتوس از خداوند جان و روان  
 گر ايدر نگيردت فرجام کار  
 بدی کردن ارچه توان با کسی  
 اگر چند بد خوار کشتن نکوست  
 گر او را جدا کرد خواهی زمن  
 بگفت اين و شد با غریب و غرنگ  
 بتن جامه بدرید و زاري نمود  
 هر آنکس که پیش تو گیرد پناه  
 چو دختر چنان دید زابل خدای  
 روان پدر سوخت بروی بمهر  
 بجه گفت من آن کنم کت هواست  
 ز بهر جم ارجان و شاهي و گنچ  
 تو روز و راه پوزش من بجوي  
 بشد دختر و شاه را مژده داد  
 سپهر آتش روز چون بر فروخت

که بدنام گردی بروی زمین  
 هم از هر کسی بر تو نفرین بود  
 گر از خانه نچير گيري خطاست  
 که هست او توانا و ما نا توان  
 بگيرد بپاداش روز شمار  
 چو نيکی کنی بهتر آید بسی  
 ازان کشتن آن به که گردد بدوست  
 نخستين سر من جدا کن ز تن  
 به لو و ز لاله هی شست رنگ  
 همی گفت ازین کار نلري تو سود  
 گرش و نچه داری بود پر گناه  
 تو گفتي روانش بر آمد زجاي  
 بچهرش بر از مهر بر سود چهر  
 بهر روی فرمان و رایت رواست  
 برای تو بدهم نیایم برنج  
 که فردا من آیم بنزد يك اوي  
 شد ایمن جم و بود تا بامداد  
 درو خريستن همچه دهند و بسوخت



### آمدن شاه زابل بدیدن شاه جمشید

پیامد بر جمشه سوزراز  
 بست گفت جاوید پر خنده باد  
 بر آمد جم از جای و بنواختش  
 به بیهوده بد گفت بر من گمان  
 چو خورشید بیکاست باشی و راست  
 بود نیکنامی سر افراشتن  
 همی تا توان راه نیکی سپر  
 ز دور آفرین کرد و بدوش نماز  
 درین خانه بودندت فرخنده باد  
 باندازه بستود و بنشاختش  
 چو ناخوانده انت گشته ام میهمان  
 بد اندیش چون ماه بگرفته کاست  
 ز ناخوانده مهمان نکو داشتن  
 که نیکی بود هر بدی را سپر

یکی خوب مایه است نیکي بجای  
ازان پس دهد بوسه ماه افسرت  
بود نامدار دلیر سترگ  
به پنجم پسر باز گرد او زنی  
که جوشنش پیل از بهامون کشد  
ولیکن بتوسم که از مهر من  
به طمع بزرگیم بد هي بید  
بجم گفت شه کای جهان شهریار  
بیزدان که گردون به پر کار زد  
به باد این زمین باز گسترده هست  
که جز کام تو تا زیم زین سپس  
به از خوب آری بکیتی چه چیز  
گرم دست رس در سزای تو نیست  
که باد خنجر خویش تا زنده ام  
گر اکنون نه آنی که بودی زبیش  
درنگ آور ایدر همی بی نیاز  
نماید جهان بر یکی سان شکیب  
بسی روشنی تیر گی گیرد آب  
بهر بدت خرسند باید شدن  
غمی نیست کوجان هراسان کند  
نه بست ایچ در داور بی نیاز  
بشادی گرای و غم از دل بران  
بگفت این راز مهر برخاست تفت  
می و عود و عنبر ز کافور خشک  
فرستاد ازین هرچه بد در خورش  
همی بود با دلبر و جام جم

که سودست بروی بهر دو سرای  
هم از گوهر من بود گوهرت  
وزین تخمه خیزد نژاد بزرگ  
بود ازدها کش هزرو افکنی  
بگردن تن بد بگردون کشد  
بتابدت روزی ز راه اهر من  
بدان ازدها پیکر دیوز  
زمن بنده بر بد گمانی مدار  
گره هفت بنمود بر چار زد  
بآتش کشاد و آبش به بست  
نه جویم نه رازت بگویم به کس  
که اندر رسم من بدین روز نیز  
پسند این که هست و هم ایدر بایست  
پرستار تست و و من بنده ام  
برمن ممانی وزان نیز بیدش  
بود کاید آن بخت برگشته باز  
فرازست پیش از پس هر نشیب  
برآید پس تیره شب آفتاب  
که از بد بقر نیز شاید بدن  
که آنرا نه خرسندی آسان کند  
کزان به دری نیز نکشود راز  
که یکسان نگردد سپهر روان  
بر کاخ پیشش برفت و برفت  
هم از دیده و فرش و دینار و مشک  
یکی بار هر هفته رفقی برش  
که روزی نگشت از دلش کام کم

## پیدا شدن تور پسر شاه جمشید

نهان مانده در کاخ آن سرو بن  
 چو گلرخ بپایان نه بود ماه  
 پسر زاد ماهی که گفتیش مهر  
 بخوبی پری و بیا کی گهر  
 نهاد آن دل افروز را نام تور  
 شه ز بلش پور خواندی همی  
 چو پالیز سافش درو پنجه شد  
 چنان گشت باخوبی و رنگ زیب  
 نگار جم آنکو بهر جای گاه  
 همی گفتی این ماه فرزند اوست  
 اگر چند پنهان کند مرد راز  
 سخن کو گذشت از زبان دوتن  
 بشد فاش احوال شاه جهان  
 چو بشنید ز ابل شه بن گفت و گوی  
 گر آن مار کتف اهرمن چهره زرد  
 پسر من بهل کن سر خویش گیر  
 همی تا بود جان توان یافت چیز  
 کزین کار بر ساز و زین بس برو  
 بود کاخ قرت یار مندی کند  
 اگر شاه ضحاک بد روزگار  
 نیاز یست با دایره هور و ماه  
 بر آراست جم زود راه گریغ  
 شبی بود مانند قطران سیاه  
 چو دختربدیدش دژم روی جم  
 تر روز شاد یست این غم ز کیست  
 همه راز جم نزد دختر بگفت

چو اندر دل راز داران سخن  
 ستاره نهانی جدا شد ز شاه  
 فرود آمد اندر کنار سپهر  
 به پیکر سروش و بچهره پدر  
 دل و جان جم بد ازو پر ز نور  
 ز شادی برو جان فشاندی همی  
 بزرگی و فرهنگ را گنج شد  
 که شد هر کس از دیدنش ناشکیب  
 بدیدی وزین تور کردی نگاه  
 ازو زاده زان رو بمانند اوست  
 بدید آردش روزگار دراز  
 پراگنده شد بر سر انجمن  
 به پیش مهان و به پیش کهان  
 بجم گفت هین چاره خویش جوی  
 بداند بر آرد ز ما جمله گرد  
 غم من مخور تو رهی پیش گیر  
 چو جان شد نیز زد جهان یک پیشیز  
 بملکی که نشناست کس برو  
 همه دشمنی دل نژندی کند  
 بسوگند ما را کند دل فگار  
 کنم پیش حق روی خود راسیاه  
 شب جست تاریک بازنده میخ  
 فشانده دم و دود دوزخ گاه  
 بدو گفت هرگز مبادی دژم  
 نگوئی مرا تا تو غم ز کیست  
 که مارا ز تو این گل غم شکفت



نهادن بخود عجز و بیچارگی  
 بلرزید بابت ابر جان من  
 بهل کن تو مارا ره پیش گیر  
 ز شاه ستمگاره مسکین شویم  
 که باید برید از رخ شاه مهر  
 چو زلفش سرکار برهم زدش  
 روان را به تیمار و سختی مدار  
 گهی داد بینم ازو گاه جور  
 دلی نیست کز نیش اوریش نیست  
 ببايد چشیدن بفرجام رنج  
 که از ناله گشتی بکردار نال  
 بداد جهاندار خشنود باش  
 که فرزندات اکنون بود دلفزاي  
 گلستان عالم برو گشت خار  
 بهند و ستان رفت و یکتا چند بود  
 شنیدست هر کس که زان پس چه دید  
 باره بدو نیم کردش ز کین  
 کمان گشتش از درد سرو سهي  
 بدل سوگواری روان پر زغم  
 بسر برهمی کرد زانده خاک  
 کجائی بخاک افرون کشته زار  
 زمانی نبودى که نگریستی  
 که سیم رنگش کم از گاه شد  
 بکشت از پی جفت بیدان بهر  
 بجان بردن ماستش چاره پاک  
 بدان چاره مان جان و باید همی  
 یکی را بزهر و بدرد و گداز  
 نه او را ازین جان ما باک هیچ

بباید مرا شد باوارگی  
 که شد فاش این سر پنهان من  
 مرا گفت اکنون سر خویش گیر  
 مبادا کزین کار غمگین شویم  
 چو بشنید آن دختر ماه چهر  
 ز نوگس گل سرخ را نم زدش  
 بدو گفت جم کای گزیده نگار  
 چنین است کردار گردنده دور  
 گرت بهره نوشست بی نیش نیست  
 ز گیتی گر آباد کردی بگنج  
 تو نیز ای دلارام چندین مزال  
 ز من این زمان شاد و پدرو باش  
 تو فرزند را مهربانی نمای  
 بگفت این و بگذشت از نو بهار  
 نگفت هیچکس را وزان مرز زود  
 از آنجا سوي مرز چین بر کشید  
 که ضحاک ناگه گرفتش بچین  
 ز مرگش چو جفتش شنید آگهی  
 نشست از بر خاک با سوگت جم  
 بخود کرد جامه همه چاک چاک  
 همی گفت کای نامور شهر یار  
 بسی روزی خواب و خور زیستی  
 بیکماه چون یک شبه ماه شد  
 سر انجام هم خویشتن را بزهر  
 جهان چاره ساز نیست بی ترس و باک  
 یکی چاره هزمان نماید همی  
 یکی را بزخم ار برنج دراز  
 نه ما راست بر چاره او بسیج

### پیدا شدن شیدسب از تور

کفون تور را بست خواهم کمر  
برافراختش خسروی قر و یال  
دبیری و دانش هم زفر و سنگ  
براسپ هنرگویی مردی ببرد  
فزون تر زفرزند او داشتی  
هم از تخم خویشش زنی داد نیز  
بفیروزی و دولت شهریار  
ببد شاد و شیدسب نامش نهاد  
زگیتی بشد تور و شیدسب ماند  
همین است راه ار بلندگ از نهنگ  
نشست و برافروخت سیمای اوی  
هنرمندی و نام والا گرفت  
همی بر سرش داشت سایه زفر  
بدو تخته داد و بپوشید تخت  
بشاهی در داد و بخشش کشاد  
بشاهیش کردند گوهر نثار  
چو بگذشت بر نامور بادشاه  
برسم نیانام کردش طورگ  
بزر از نیا و پدر بر گذشت  
گسستی سرزنده پیلان ز بند  
زگردان کسی گرز او بر نداشت  
زپهنای که خشت بگذشتی  
همی خواست بدن به کابل سپاه  
که من با تو آیم بکین آختن  
تو خوردی تو رزم هنگام نیست

بیاوردم این داستان را بسر  
ببد تور از آن پس یکی بی همال  
هم از پهلوانی هم از بزم و جنگ  
بمیدان مردی ز مردان گرد  
شه زابل او را نکوداشتی  
بدو داد منشور شاهی و چیز  
چو بگذشت یک چند از نامدار  
از آن ماه زادش یکی شه نژاد  
برین گشت اختر چو چندین براند  
دریغا زمانه ندادش درنگ  
چو شد تور شیدسب بر جای اوی  
به پالیز چون سرو بالا گرفت  
همای سپهری بگسترد پر  
ز زابل شه اختر ببرد اخترخت  
باورنگ بنشست شیدسب شاد  
بزرگان زابل و را گشته یار  
پس از مرگ کورنگ یکچند گاه  
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ  
چو شد سرکش و گردوده ساله گشت  
یلی شد که در خام خم کند  
کس آهنگ پرتاب او در نیافت  
ز بالای مه نیزه بفراشتی  
پدرش از پی کینه روزی پگاه  
چو دید او گرفت آرزو تا ختن  
پدر گفت کاین رای پدرام نیست

هنوزت نگشت است گهواره تنگ  
تو باید که با گوی بازی کنی  
پراز رنگ رخ داد پاسخ طورگ  
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ  
چو خوردی بزرگ آورد دستبرد  
اگر کوچکم کار مردان کنم  
مر آن گرگ را مرگ به در یله  
پس از چه رسد سرفرازی مرا  
پدرشادمان شد گرفتش ببر  
بدو داد با تیغ گرز گران  
درفشی ز پیل سیه پیکرش  
پداک و بکردش سپیدار نو  
غو کوس بر چرخ و مه بر کشید  
وزان روی کابل شه از مرغ و مای

بکین چون کشی از بر باره تنگ  
نه بر بور کین وزم سازی کنی  
اگر کوچکم هست کارم بزرگ  
در ار هست کوچک بهابه بسنگ  
به از صد بزرگان که شان کار خورد  
به بینی چو آهنگ میدان کنم  
که بی خورد ماند میان گله  
چو کوشش ترا گوی بازی مرا  
زره خواست با ترک ورومی سپر  
همان پیل بالای برگستان  
همای زیاقوت سرخ از برش  
بیارد گفت اسپ سالار نو  
پرخاش دشمن سیه در کشید  
جهان کرد پر گرد زور آزمای



### رزم طورگ با سرنده

بد او را یکی پور نامش سرنده  
درفش و سپه دادش و پیل و ساز  
قضا هر دو برهم رسیدند تنگ  
همه بر شد از عاج مهره خروش  
دل کوس بسته ز تندر غریو  
پراز گرد شد روی ماه از نبرد  
جهان گشت پر گرد آرد جوی  
ز بانگ یلان مغز هامون بخست  
زمین همچو کشتی شد از موج خون  
ز گرد سیه خنجر جنگیان  
دژی بود هر پیل تا زان بجنگ

که زخمش به فولاد گردی گزند  
فرستادش از بهر کین پیش باز  
رده برگشیدند و برخاست جنگ  
جهان آمد از نای روئین بجوش  
سرخشت بر کند دندان دیو  
پراز خاک شد کام ماهی ز گرد  
ز خون خواست دریا ز ناورد جوی  
از انبوه جان راه گردون به بست  
گهی راست جذبان گهی سرفگون  
همی تافت چون خنده زگیان  
زهر دژ جهان خشت ویران خدنگ

کمان ابرو بارانش الماس شد  
 توگفتی هوا لاله کارد همی  
 ز بس کشته گامد زهر دو گروه  
 نه پیدا بُد از خون تن رزم کوش  
 چو شد سخت بر مرد پیکار کار  
 به پیش پدر شد طورگ دلیر  
 سرند از میان سران سپاه  
 کدامست ازین جنگیان چپ و راست  
 که گر هست بر کینه گه کینه کش  
 سرو مغز پر جوش و سواس شد  
 ز فولاد بیجاده بارد همی  
 ز خون خواست دریاواز کشته کوه  
 که فولاد پوشست یا لعل پوش  
 روان گشت از خون خونبار بار  
 بدو گفت گای پر هذر گشته چیز  
 کجا جای دارد بدین رزمگاه  
 سلاحش چه چیزدرفشش کجاست  
 هم اکنون کشان آرمش زیر کش



### گرفتار شدن سرند بدست طورگ

بدو گفت شید سب کای جان باب  
 که مرد دلیر است و بادستگاه  
 طورگ دلاور بر اشفت و گفت  
 بدارای این گنبد لا جور  
 بدو گفت آنکو بقلب اندرون  
 بسر بر درفشان درفش سپید  
 کلاه و کمر زرد و خفتانش زرد  
 تو گوئی که کوهیست از شنبلیله  
 دلاور ز گفت پدر چون هز بر  
 یکی تیز کرد از بی جنگ خنگ  
 چنان تاخت آن اشقر سنگ سم  
 بزخم سرتیغ و گرز و سنان  
 بهر حمله خیلی فگندی نگون  
 دل پیل تیغش همی چاک زد  
 شد آن لشکر ترک پیش طورگ  
 بهمشان بر افکند یکبارگی  
 تو خوردی مرو سوي او باشتاب  
 مبادا که دور افتی از تاج و گاه  
 که ای نامور شاه پاکیزه جفت  
 که بامن بگویی و ازین بر مگرد  
 ستادست برکتف رومی ستون  
 پرندش همه پیکر ماه و شید  
 همان اسپ برگستان نبرد  
 که باد دمان از بوش بر دمید  
 یکی نعره زد کآب شد خون زابر  
 بر آهینخت گلزنک راتنگ تفک  
 که در چرخ از گرد شد ماله گم  
 همی تافت در حمله هر سوعنان  
 بهر زخم جوی براندی ز خون  
 ز خون خرمن لاله بر خاک زد  
 رمان چورمه میش از پیش گرگ  
 همی تاخت از قلبگه بارگی

سرند از کران دید دیوی بجوش  
 ز آسیدش افتاد بر پیل پیل  
 برانگیخت که پیکر باد پای  
 ز دش بر سر و ترک گرز شگفت  
 طورگ سپید نشد هیچ کند  
 پیابخت از بازویش گرز جنگ  
 ز زین در و بود و همی تاختش  
 چنین گفت کاین هدیه کابلی  
 ازان پس یکی پرهنر خوان مرا  
 دگره شد آهنگ آویز کرد  
 سپه چون سپید نگون یافتند  
 درفش و بنه پاک بگذاشتند  
 طورگ و دلیران زابل بهم  
 گریزنده را تا بکابل فراز  
 همه روز بس کشته بر یکدگر  
 ازان دشت صد سالیان زیر گل  
 چو فیروز گشتند ازان رزمگاه  
 فروماند کابل شه نیک بخت  
 که ناگه سر آرد جهان بر سرند  
 به بیچارگی باج و ساو گران  
 کرا کشته شد دادشان خونها  
 چو بگذشت ازین کار یکچندگاه  
 برفت و جهان ماند ازو یادگار  
 گرفت انگهی بادشاهی طورگ



پیدا شدن شم از طورگ و اترط از شم و گرشاسپ از اترط  
 چو بگذشت یکچند از شهریار  
 یکی پورش آمد بخوبی چو جم  
 بر آسون ازو مردم روزگار  
 نهاد آن دلاور ورا نام شم



یکی روز او را چو یکسال بود  
 بدین نیز چون روزگار گذشت  
 ز شمع زان سپس اترط آمد پدید  
 بزور و تن و چهره و برز و یال  
 چو بگذشت بر ناز یکچند گاه  
 طورگت سرافراز و شم جوان  
 چنین است ازین آشکار و نهان  
 چو شم و طورگت از جهان ناپدید  
 چو باتاج بر تخت شاهي نشست  
 بهر کار بُد اخترش ره نمون  
 بیا کند گنجش بگنج شهان  
 چو بختش بهر کار منشور داد  
 بران پورش آرام بفزود و کام  
 بخوبی چهر و بپاکی تن  
 بروز نخستین چو یکسال بود  
 برش چون بر شیر و چهره چو خون  
 بدلا بلند و ببازو قوی  
 دل افروز اترط شه نیمروز  
 چنان پرویدیش دایه بنماز  
 چو شد سیو شیراز دلیری و زور  
 زره کرد پوشش بجای حریر  
 بجای خور و خواب کین جست و جنگ  
 چو سال وی آمد بنزدیک ده  
 چنان بُد به گردی و مردی فزون  
 بکشتی و چوگان برفتی بگویی  
 چو زمین آبگون چرخ گوهر نگار  
 یلی شد که گردست بر دی به تیغ  
 زدی دست و پیل دمان را زبای

سرافراز با گرز و گویال بود  
 بسر ماه و اختر همی بر بگشت  
 همی فر شاهي ازو مید مید  
 بشد اترط از سروران بیمال  
 دگر گونه شد کار بوتاج و گاه  
 بیزدان سپردند هردو روان  
 نکردست با کس وفا این جهان  
 پیوند شاهي با ترط رسید  
 به نیکی میان بست و بکشاد دست  
 بزرگی بدش دهمدم بر فزون  
 بآئین شدش بارگاه مهان  
 سپهرش یکی نامور پور داد  
 گرنامهیه را کرد گرشاسب نام  
 فروماند ازان شیر دل افچمن  
 بیکیساله ده ساله بالا فزود  
 دو بازویش مانند ران هیون  
 میان لاغر و ساعدش پهلوی  
 سپهر یلان گرد گیتی فروز  
 که روزی بچیزی نبودش نیاز  
 ز گهواره شد سوی شبرنگ بور  
 ببازو کمان ساخت با گرز و تیر  
 بجای بر دایه شیر و پلنگ  
 قدش بر فرازید تا چرخ مه  
 که پیل بمرستی فکندی نگون  
 نبود کسی همچو آن نامجوی  
 گذر کرد سالش ده و پنج و چار  
 ز پیشش هزار ژبان در گریغ  
 گرفتی فروداشتی هم بجای

بدش صدرشی نیزه آهن برزم  
 بزخم سنان آتش افروختی  
 کمر بند گردان گرفتی بکین  
 اگر گرز و گر خود و خفتانش پیل  
 بکوه ار کمند اندر آویختی  
 بسی بر سپاه گران گشت چیر  
 کسی نیز براترط کینه جوی  
 ز تور اندرون تا که گرشاسب خاست  
 بزرگان این تخمه کز جم بدند  
 چو گرشاسب یال یلی بفراشت  
 چه از نوجوان و چه مرد کهن  
 بایوان زمین و بتوران زمین

می از ده منی جام خوردي بېزم  
 بیدک نیزه ده درع بر دوختی  
 زدی بر زمینش زبالای زین  
 کشیدی نبردي فزون از دو میل  
 بکندی چو باره بر انگيختي  
 بسی سروران را سر آورد زیر  
 نیارست کاویدن از بیم اوي  
 گذر کرده بد هشتصد سال راست  
 سرا سر نیاکان رستم بدند  
 سرنیزه از چرخ گردون گذاشت  
 ز گرشاسب بودی سراسر سخن  
 همی بود نام گو با فرین



## حکایت دوم سرگذشت رستم با کک کوهزاد

### آغاز داستان کک کوهزاد

کنون داستان کک کوهزاد  
 چنین گفت دهقان دانش پزوه  
 که نزدیک زابل به سه روزه راه  
 بیدک سوي او دشت خرگاه بود  
 نشسته در آن دشت بسیار کوچ  
 کجا بود آن که بغایت بلند  
 زده کنکرش طعنه ها بر فلک  
 یکی قلعه بالایی آن کوه بود  
 مرآن حصن را نام مُر باد بود  
 بدژدريکی بدکنش جاي داشت  
 نژادش زاوگان سپاهش هزار

بگویم که دارم بدان سان بیداد  
 مرا این داستان را ز پیشین گروه  
 یکی کوه بد سر کشیده بماده  
 دگر دشت زي هندوان راه بود  
 زاوگان ولا چین و کرد و بلوچ  
 بلندیش افزون تر از چون و چند  
 رسیده سرتیغ او بر ملک  
 که آن حصن از مردم انبوه بود  
 از و جان نا بخردان شاد بود  
 که در رزم با ازدها پای داشت  
 همه ناول انداز و ژوپین گذار

به بالا بلند و به پیکر سطر  
 دو رانش بمانده ران پیل  
 به نیرو جدا کردی از که کمر  
 کهن سال و بازو و بیدار بود  
 چو پیکار جستی ز مردان مرد  
 و را نام بودی کت کوهزاد  
 هزار و صد و هشتاد و هشت سال بود  
 بزال و بسام و نریمان کرد  
 بسی رزم شان رفت با کت یلان  
 بسی رزم با سام یل کرده بود  
 نقابید با او به پیکار سام  
 نریمان نقابید با او بجنگ  
 به پهلوان حصن را گنگ دان  
 چنان بد که هر سال ده چرم گاو  
 میداد این باز را زال زر  
 که برز ابستان نه بندند راه  
 از وزال زریم بسیار داشت  
 چو رستم بیامد زکوة سپند  
 شب و روز اندیشه اش یار بود  
 همی بیم بودش که آن ارجمند  
 مبادا که نازد سوي کوهزاد  
 برستم دو پهلوشب و روز بود  
 کجا یار بودند با پور زال  
 یکی بود کشاکش زرین کلاه  
 دوم را مهین نام میلاد بود  
 دو مرد خردمند بسیار دیر  
 مراین هر دو با رستم نامدار  
 چونند ده و دو رسانید سال  
 بجمله چو شیر و به پیکار دیر  
 که رزم جوشان تر از رود نیل  
 گریزان ز رزمش بدی شیرین  
 که جنگ و پیکار هشیار بود  
 ز مردان بر آوردی از گرز گرد  
 به گیتی بسی رزم بودش بیاد  
 بسی بیم ازو در دل زال بود  
 نموده بگرشاسب هم دست برد  
 نکشتند فیروز خرد و کلان  
 دلش را باندوده بسپرد بود  
 نه کت را ازو سر درآمد بدام  
 که در جنگ رفتی همیشه بگنگ  
 بران گنگ در کت بدی جاودان  
 پراز زرگرفتی همی باز و ساو  
 دگر مه بمه هدیها بی شمر  
 زند تادر هندوان با سپاه  
 شب و روز ازو درد و تیمار داشت  
 دل زال زرگشت اندیشه مند  
 ز فرزند با بیم بسیار بود  
 چو گردد به نیرو و بالا بلند  
 دهد زندگانی خود را بیاد  
 که هم راز و هم یار جانشوز بود  
 که بودند هر سه بهر جا همال  
 که قارن بدی باب آن رزم خواه  
 که از نسل فرخنده قلواد بود  
 بمردی و گردی چو درنده شیر  
 شب و روز بودند همراه و یار  
 بر افراخت یال یلی پور زال

به بالا بلند و به پیکر سطر  
 دو رانش بمانده ران پیل  
 به نیرو جدا کردی از که کمر  
 کهن سال و بازو و بیدار بود  
 چو پیکار جستی ز مردان مرد  
 و را نام بودی کت کوهزاد  
 هزار و صد و هشتاد و هشت سال بود  
 بزال و بسام و نریمان کرد  
 بسی رزم شان رفت با کت یلان  
 بسی رزم با سام یل کرده بود  
 نقابید با او به پیکار سام  
 نریمان نقابید با او بجنگ  
 به پهلوان حصن را گنگ دان  
 چنان بد که هر سال ده چرم گاو  
 میداد این باز را زال زر  
 که برز ابستان نه بندند راه  
 از وزال زریم بسیار داشت  
 چو رستم بیامد زکوة سپند  
 شب و روز اندیشه اش یار بود  
 همی بیم بودش که آن ارجمند  
 مبادا که نازد سوي کوهزاد  
 برستم دو پهلوشب و روز بود  
 کجا یار بودند با پور زال  
 یکی بود کشاکش زرین کلاه  
 دوم را مهین نام میلاد بود  
 دو مرد خردمند بسیار دیر  
 مراین هر دو با رستم نامدار  
 چونند ده و دو رسانید سال

بهم راه میلاد و کشواد گرد  
 چنین گفته بُد با یلان زال زر  
 مگوئید با رستم شیر گیر  
 شود کشته بردست بیدادگر  
 بدل داشت زال زر اندیشه‌ها  
 بفرمود دستان که در سیستان  
 که فرمود سالار گیتی فروز  
 که هر کس برد نام کُتک بر زبان  
 که رستم دلیرواست و پهلونژاد  
 بمبار روزی مگر ره سپرد  
 که هرگز ز کهناد بی داد گر  
 که ترسم بچنگش شتابد دلیر  
 بخاک اندر آید سر زال زر  
 ز اندیشه بُد بر دلش تیشه‌ها  
 مفادی بگوید بهر چاروان  
 سر سرکشان پهلو نیم روز  
 زبانش برون آورم از دهان  
 مبادا که رزم وی آرد بباد



### آمدن رستم بمباراز و از دو پیاده تعریف کُتک شنیدن

همان روز کامد بمبارازگاه  
 به پیش اندرون رستم نامور  
 پس پشت او آن دو گرد جوان  
 کلاه سپهدار سام سوار  
 عمود فریدون بچنگ اندرون  
 همی هر که دیدی سراپای او  
 همه کس ز رستم فرو ماندند  
 دو مردی جوان دید کز ناگهان  
 ز دیدار رستم بجا ماندند  
 همی گفت از آن دو یکی با دگر  
 هزار آفرین بر چنان باب و مام  
 بدینسان این کُتک و کویال و بال  
 ندیدیم این یال و باز و بکس  
 بدلا و فرهنگ و توش و توان  
 تمهتن چو این گفتش آمد بگوش  
 ابا پهلوانان زرین کلاه  
 همی راند که پیکر ده سپر  
 تهمتن همی دید هر سو نهان  
 بسربوش لیکن همه زرنگار  
 ستاده به تن چون که بی ستون  
 بجا ماندی از برز و بالای او  
 نهانی برو آفرین خواندند  
 رسیدند از رهبر پهلوان  
 ز دورش فراوان ثنا خواندند  
 که هرگز ندیدم بدینسان پسر  
 که فرزند آرد چنین خوشخرام  
 ندارد کسی از دلیران همال  
 تو گوئی کُتک کوهزادست و بس  
 بکهناد ماند مر این فوجوان  
 بر آورد چون شیر غران خروش

یکی بانگ زد هر دو را پرور سام  
 بر آورد مانده شیرسر  
 که با هم چه گفتند از من سخن  
 که بردید ازو نام و کردید یاد  
 نه مانند زالم بدانندگی  
 همان از نریمان با نام و کام  
 نه از اژدها نه از دلاور نهنگ  
 ز بهر چه کردیدم ایدر سبکت  
 و یا در هوا با عقاب اندرست  
 و نسناس از آدمی یا پریست  
 ز اندیشه بر خویش بلجان شدند  
 زبیده گفتار گشته دژم  
 که پرسید از ایشان گو پیلتن  
 بدان تا نترسند ازان نامور  
 پرسید از ایشان گو پاک رای  
 اگر هست از گرگ و زهره  
 دل کارزار و خرد را روان  
 که چون او ندارد زمانه بیاد  
 به نیروی او کس نبسته میان  
 همیشه به بیداد بسته کمر  
 ابردشت خرگاه بگزیده کوچ  
 بدزدی زند روز و شب راه را  
 که دستان سام این نداند زبن  
 نپرداخت او را چرا از کلام  
 فراوان بچسبند با او نبرد  
 بسی کشته زان پهلوان دلیر  
 نیاورد زان کوه سنگی بچنگ  
 ز دستان بهر سال ده چرم گاو

بر افروخت رخساره لعل فام  
 بر خویشتن خواند شان نامور  
 بدیشان چنین گفت پس پیلتن  
 که باشد به گیتی کک کوهزاد  
 بسامم نکردید ماندگی  
 ز گرشپ اترط نبردید نام  
 نگفتید از من به شیر و پلنگ  
 مرا نام بردید هر دو ز کک  
 چه چیزست این کک بآب اندرست  
 زمینست کوهست دشتست چیست  
 چو زو این شنیدند از زان شدند  
 ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم  
 پشیمان شده هر دو تن زین سخن  
 چورستم چنان دید بخشید زر  
 چو آمد دل هر دو از نو بجای  
 که باید سخن راست باشد همه  
 یکی گفت ای نامور پهلوان  
 یکی بدرگست این کک کوهزاد  
 نهنگی دمانست و شیر ژیان  
 یکی بپرگرگست آن بدگهر  
 نژادش زاوگان سپاهش بلوچ  
 گرفته همه دشت خرگاه را  
 پرسید رستم از ایشان سخن  
 نکوشید با او سپهدار سام  
 بگفتند کای پهلو شیر مرد  
 بسی رزم کردست با سام شیر  
 نریمان کورنگ رفتش بچنگ  
 کنون می ستاند همی باژ و ساو



چو دیدیم دست و برویال تو  
 از آن روی بودیم ما نام کک  
 چو بشنید رستم سراسر سخن  
 چو دریا برآورد از کینه جوش  
 به تندی به میلاد و کشواد گفت  
 به هنگام مردی و نیروی من  
 که از سیستان باژ گیرد بزور  
 چرا مانده این راز از من نهان  
 نه نیکوست نزدیکی سرفراز  
 بویژه دلیری چو من روز جنگ  
 دم ازدها گیرم اندر مصاف  
 همی چرخ را زیر پا آورم  
 به هنگام من باژ گیرد ز زال  
 هم اکنون من و خنجر و راه کوه  
 همه چرمهای زر زال زر  
 به گیتی بمانم یکی یادگار  
 چو بشنید میلاد افکند سر  
 بر آشفت کشواد از آن نامدار  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 منادی زده زال در نیم روز  
 کجا نام کک را برد بر زبان  
 از آن لب به بستیم از کوهزاد  
 دلی گر ترا رای جنگست و کوه  
 ازو خواه دستوری رزم کک  
 چو رستم رکشواد این بشنوید

همی فرو نیروی و گویال تو  
 همانا که همت او بر تو سبک  
 به پیچید از کار آن اهرمن  
 کفی بر لب آورد و بوزد خروش  
 که از من چرا داشتید این نهفت  
 نگوئید بهر چه زان اهرمن  
 نسازید تیره برو ماه و هور  
 من اندر جهان و کک اندر جهان  
 که پوشیده دارید زین گونه راز  
 که از ژرف دریا برآرم نهنگ  
 نقابد بر گرز من کوه قاف  
 بهر رزم مردی بجا آورم  
 چرا زنده مانم بدین بوز و یال  
 برآرم ازو کام زابل گروه  
 بگیوم از آن دزد بی داد گر  
 کزو باز گویند در روزگار  
 به پیش و نه می کرد بروی نظر  
 ز بس گومیش شد فسرده شرار  
 جهانجوی و بیدار و روشن روان  
 که سازم بر و تار از تیغ روز  
 سرو جان او باشد اندر زبان  
 نکردیم با پهلوان زاده یاد  
 از ایدر برو پیش زال و پژوه  
 پس آنکه برو سویی رزمش سبک  
 زبانش ز گفتارها بغنود

## آمدن رستم نزد زال زور و اراده

نبرد کک نمودن

سوی زال آمدیل نیک بخت  
 نشست از بر گاه زرفام دار  
 برافروخته رخ زبس خشم و درد  
 چو زالش چنان دید خیره بماند  
 بدو گفت از که برآشفته  
 زمانی بیاسخ نیامد فرود  
 در درج یاقوت بکشد و گفت  
 که گوئی منم در جهان پورسام  
 دگر سام گرد نریمان نژاد  
 نریمان کورنگ آن پهلوان  
 که باشد به گیتی کک کوهزاد  
 یکی دزد خیره سر بد گهر  
 ز زابل همی زر ستاند خراج  
 همه نام سام آوریدی به ننگ  
 چو بشنید دستان رخس گشت زرد  
 به پیچید و دستش همی زد بدست  
 بدو گفت دستان سام سوار  
 که گفت ست باتو بدین سان سخن  
 کک کوهزاد ازدهای نرست  
 ندارد نهنگ دمان پای او  
 از شیر جنگی گریزان شود  
 نه پرد به بالایی آن که عقاب  
 دگر آنکه در کوه با آن دلیر  
 گزین کرده گردی زهر کشوری  
 بمردی فزونند هر یک ز کک

برخ زرد و لوزان چو شاخ درخت  
 دو چشمش پر از در چو ابر بهار  
 بکس رای گفتار از بن نکرد  
 پرسید او را و تیره بماند  
 درشتی شنیدی بدی گفته  
 همه گونه پهلوان شد کبود  
 که از کار تو مانده ام در شکفت  
 بهر جای گسترده ام پای دام  
 که چون او دلاور ز مادر نژاد  
 بگشت ست این دزد تیره روان  
 که ترسند ازو پهلوانان را  
 همی جا گرفته بکوه و کمر  
 چه باید ترا کاخ و اورنگ و تاج  
 همانا نداری تو چنگ پلنگ  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 کفش بر لب آمد چو پیلان مست  
 که ای شیر دل در که کارزار  
 که آگنده بادا بخاکش دهن  
 ز گرشب و از سام جنگی ترست  
 نگیرد بمردی کسی جای او  
 همه چنگش از بیم ریزان شود  
 نچند ز بیمش نهنگ اندر آب  
 هزارند جنگی همه هم چو شیر  
 که هر یک فزونند از لشوری  
 بود کک ز پیکار ایشان سبک

ابا هریکی لشکری صدهزار  
 هزاران سواران اوغان گروه  
 همه رزم دیده همه مرد جنگ  
 دیگر آنکه تو کودکی در جهان  
 اگر چه چو پیل ست نیروی تو  
 بمان تا به هنگام فصل بهار  
 ز مر باد آید سوی هیر مند  
 برادر پسر هست او را یکی  
 سرافراز را نام بهزاد خوان  
 پسر هست او را دیگر هشت مرد  
 همه در گه جنگ نرازد ها  
 چو آیند بر دشت نجیر گاه  
 به خرگاه آیند از بهر گشت  
 تو زیدز برو با سپاهی گران  
 کمین سازی و شب شبیخون کنی  
 در آن دم بر آری مگر زو دمار  
 دوسالی دیگر صبر کن ای پسر  
 بمان تا ازین پهلوان تر شوی  
 از آن پس چو قاری سوی کک رواست  
 چو بشنید رستم بر آشفته ازوی  
 بدادار یزدان جان آفرین  
 بجان منوچهر زبیده تخت  
 بخورشید و ماه و به بهرام و تیور  
 کزین پس زمانی نسازم درنگ  
 اگر صدهزارند و گریخت سوار  
 پیاده روم سوی آن بر زکوه  
 همه دشت خرگاه بر هم زتم  
 بخندید دستان رپور جوان

سوار و پیاده بلوچان کار  
 زلاچین دلیوان ابوگرد کوه  
 بران کوه ما نند غران پلنگ  
 اگر چند هستی ز تخم مهان  
 چو خورشید تابان بود روی تو  
 که گردد پر از رعد کهسار و غار  
 ابا نامداران ز کوه بلند  
 گزو نیست در جنگ کم اندکی  
 گه رزم چون کوه پولاد دان  
 سواران جنگی یلان نبرد  
 کس از رزم ایشان نگرند رها  
 سرا پرده شان سرفراز بهماه  
 بهر سوی پویان پی گوردشت  
 همه نامداران و کند آوران  
 همه دشت خرگاه پر خون کنی  
 بدیدر و از گردش روزگار  
 پس آنکه برو سوی آن بد گهر  
 زهر سروری در جهان سر شوی  
 کفون رفتن تو به کین بی هواست  
 بدو گفت ای باب پر خاش جوی  
 بتاج و به تخت و به تیغ و نگین  
 بخاک نریمان یل نیک بخت  
 به نیروی مردان شمشیر گیر  
 شتابم بران که دمان چون نهنگ  
 بیکدم بر آرم از ایشان دمار  
 به بینم چه سازند اوغان گروه  
 بداندیش را آتش غم زخم  
 ولی شد دلش بیدش زانده توان

که ای برتر از گردش روزگار  
 ز مرگش دلم را بیدر مگسلان  
 دل دشمنان را ز غم سوختی  
 بهر کینه اش ساز فیروز جنگ  
 که ای شیر جنگی سرانجام  
 که چنگت به پیکار گردد دراز  
 که خورشید را کس نیارد نهفت  
 بدان ره شتاب آورم کت هواست  
 به همراه میلاد و کشواد شیر  
 یکی بزم آراست روشن روان  
 بیدار می لعل با جام زر  
 ولی پیل تن داشت زی رزم راه  
 بکف ساغر و چهره لعل رنگ  
 که باید سر دشمن آورد زیر  
 مگر سوي اوغان و خرگه زمین  
 ز نیرو کنم دشت خرگه ستوه  
 کز و خیره ماند دل پیل مست  
 پیاده چه تازی بدشت نبرد  
 درین کار نیکو مگر بنگری  
 نهنگی ست جنگی دران خار و سنگ  
 نشاید کشیدن بدان سولگام  
 نقابم با وغان ولا چین سپاه  
 برافروخت از باده رخسار اوی  
 از و گشت میلاد فرخنده شاد  
 بخندید از و پهلوان گزین  
 کشادند از باده بر ماه دست  
 چنین گفت با پهلوان دلیر  
 که کوتاه کردیم ما جام بزم

بفالید داستان به پروردگار  
 سپردم ترا این نبرده جوان  
 چراغ دلم را چو افروختی  
 بمن بخش این پور جنگی پلنگ  
 دگر ره چنینی گفت با پیل تن  
 یک امسال دیگر تو بامن بساز  
 بخندید رستم دگر باره گفت  
 بسازم بدانگونه کت دل بخواست  
 بمگفت و برون رفت گرد دلیر  
 سوي گاخ شد رستم پهلوان  
 بفرمود تا ساقی سیم بر  
 نشستند هر سه دران بزمگاه  
 گمارنده باده لعل رنگ  
 چنین گفت رستم به کشواد شیر  
 ندارم درنگ امشب ایدر زکین  
 پیاده درآیم دران دشت و کوه  
 یکی نام آرم درین کین بدست  
 بدو گفت میلاد کای شیر مرد  
 نشاید که تازی تواز سر سري  
 نه گوراست نه آهو و غرم و رنگ  
 کسی را که با او نقابید سام  
 من ایدر بمانم نیایم براه  
 بخندید رستم ازان گفت و گوی  
 یکی جام پر کرد و او را بداد  
 بخورد و ببوسید روی زمین  
 چو خوردند و گشتند از باده مست  
 چو سرگرم گردید میلاد شیر  
 که بر خیز و در پوش آلات رزم

سوی دشت خرگاه تازیم زود  
تهمتن بدانست کو گشت مست  
تهمتن پیوشید ساز نبود  
ز سام نریمان یکی خود زر  
کمر بست برو که ز طهمورثی  
سپهر برکتف چون خور اندر سپهر  
ابا هردو سالار چون شیر مست  
زد روزه بیرون نهاد ند پای  
شبی تیره بود مانند قیر  
نه شب رنگی بود پر هول و بیم  
شبا هنگ گردیده بر آسمان  
برون رفت رستم دران نیم شب  
همه شب همی رفت مانند باد  
قضا را همان شب کت تیره روز  
برون آمد از بیشه غرنده شیر  
یکی شیر شوزه به چنگال تیز  
یکی حمله آورد شیر دژم  
بزد چنگ و ویرا زیادر فگند  
یکی آتش افروخت از کوه سار  
ازان بیم کهزاد از جابجست  
همه موبدان را دران شب بخواند  
به بینید گفتا که تعبیر چیست  
دل موبدان گشته اندیشه ناک  
به پاسخ بگفتند کز روزگار  
به حمله پلنگ و بدل نره شیر  
همانا که انجام فیر و زیست  
چنین گفت بهزاد با موبدان  
ندارم ز کس بیم باشیم شاد

زاوغان و لاچین برآریم دود  
زمستی سراید نه از زور دست  
همه پوششش بود یاقوت زرد  
بسر بر نهاد آن یل نامور  
همه ساز و آلت کیومورثی  
بر افروخت چون مهر از کینه چهر  
پی کینه کت میان را به بست  
زبان بسته از گفته هریک بجای  
ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر  
که گشتی دل شیر از وی دونیم  
گسسته ثریا سر ریسمان  
ز هرگونه گفتار بربسته لب  
سری پر زرم کت کوهزاد  
چنین دید در خواب کز نیم روز  
سوی کوه سارش درآمد دلیر  
ز چنگش کجا خواستی رست خیز  
دژم روی و در ابروان داده خم  
سرش را همانگاه از تن بکند  
که از دود او گشت گیتی چو قار  
بترسید و شد نوش بروی کبست  
بر ایشان همه خواب خود را براند  
چه سازیم او را و تدبیر چیست  
ز اندیشه دلای شان گشت چاک  
یکی مرد پیدا شود نامدار  
بسا سر که او اندر آرد بزیار  
ازان رو که رزمی نوت روزیست  
کز ان غم چرا تیره دارم روان  
غم و رنج بیهوده داریم یاد



یکی پر خرد گفت کز سیدستان  
 همانا که باشد نژادش ز سام  
 یکی نامور بچه اژدها  
 که چو خش نیارد کشیدن کمان  
 بسی هست گفتارش اندر نبرد  
 چو بشنید کک زو بخندید و گفت  
 اگر سام آید همان است جنگ  
 اگر زال آید ز زال چه باک  
 بدو گفت موبد که از پور زال  
 دگر باره گفتش که بیهوده بس  
 ز پرورده مرغی چه زاید پسر  
 ستاره درخشان بود بر سپهر  
 به پیشم بدین سان سخنها مگوی  
 هلا باده پیش آرو مطرب گزین  
 چرا غم خوری زین جهان خراب  
 چه داند کسی تا چه آید بسر  
 هزار و صد و هژدهم سال گشت  
 به گیتی همه کام دل دیده ام  
 چنین تا همه مشک کافور شد  
 همان نیز اگر آیدم اژدها  
 بگفت و شراب دما دم کشید  
 چو آمد از ایوان اوبانگ جنگ  
 همی تاراز زخمه صد پاره بود  
 شده نغمه جنگ بر سوگ مرگ  
 تن نای شد رخنه رخنه زغم  
 صراحی دزان بزم خون می گریست  
 چنین تا که انگشت کافور گشت  
 چو در جام گیتی در آمد شراب

بیاید یکی گرد گیتی ستان  
 ز شیران بگیرد بمردی کفام  
 کزو اژدها هم نیابد ره  
 کمانداریش بگذرد از گمان  
 ندانم چه آرد بمردان مرد  
 که بیهوده زینسان نشاید شفت  
 که دیداست پیکار و رزم نهنگ  
 چه دستان بوم چه یکمشت خاک  
 سخن هست بسیار از دیر مال  
 به پیکار سید مرغ ناید مگس  
 چه باشدش نیرو چه باشد هنر  
 همی تا که خورشید نمود چهر  
 نه بینم کسی کایدم رو بروی  
 که نه گاه رزم است و پیکار و کین  
 دمی خوش بر آرم ز جام شراب  
 بهر چیز کاید به بندم کمر  
 چو بادی که آید بکوه و بدشت  
 بهر رزم میدان بسندیده ام  
 همان چنگم از زور بی زور شد  
 ز پیکان تیرم نیابد رها  
 به می انده از چهره غم کشید  
 مغنی به قانون در آورد جنگ  
 که کهنه را بزم یکت باره بود  
 که خواهد فرو بختن تار و برگ  
 که دیگر نخواهد بر آمدش دم  
 که زینها یکی هم نخواهند زیست  
 سپیده بتابید بر کوه و دشت  
 جهان گشت مانند یاقوت ناب

## رسیدن رستم با میلاد و کشواد بیای حصن

تہمتن بیاید بہ خرگاہ دشت  
منم شیر میدان آورد گاہ  
چو بشنید آن نعرہ را کوهزاد  
سیہ شد ہمہ بادہ او بجام  
بنوسید کاین بانگ و فریاد چیست  
کہ این نعرہ نشنیدہ ام از ہزبر  
ہمانا کہ رعد است در نوبہار  
کہ آمد ز در مرد دژدار نام  
بدو گفت گامد سہ تن رزم خواہ  
سواران ما چند تن از شکار  
بدان ہرسہ بستند از کینہ رہ  
دو خستہ سہ دیگر گریزان شدند  
ندانم کہ شیرند یا اژدہا  
چنین داد پاسخ کت کوهزاد  
بیاید یکی مرد دانش پژوہ  
بہ بزدن دو بازوی سہ نامور  
گر از تخم سامند و از پشت زال  
بیارد درین بزمگہ بستہ دست  
نباید کہ گیرد بتن زور جنگ  
درین کودکی کشتہ گردن مگر  
چو بشنید بہزاد بر جست زود  
از خواست دستوری رزم گاہ  
وگر شیر باشد بدام آورد  
بگفت این و پوشید رومی زرہ  
سرا پا پوشید ز آہن قہدای

چو شیریں بدامان گہ بر گذشت  
جہان پہلوان رستم کینہ خواہ  
بلرزید دل در بر بد نژاد  
تو گفتی ہزبرستش اندر کنام  
بہ بینید در پای کہسار کیست  
نہ ہرگز بجوشد بدینگونہ بجز  
ویا شرزہ شیریںست در مرغزار  
دلش پوزاندیشہ رخ زر فام  
درین پای کہسار از گرد راہ  
رسیدند نردیکی جویبار  
بدیشان سیہ گشت آن کینہ گہ  
چوسیماباد دشت پنهان شدند  
کہ از رزم شان کس نیابد رها  
کہ دارند رزم ہمانا بداد  
کز ایشان خبر آورد زی گروہ  
کہ نازند دیگر کس ایدر گذر  
بہ بزدن دو بازوی شان از دوال  
بیاید ز من جایی و بوم نشست  
شود تیز چنگال ہم چون پلنگ  
وگر نہ زمانہ در آرد بسز  
کت بد گہر را فراوان ستود  
کہ سازد جہان پیش دستان سیاہ  
ہمی روز عمرش بشام آورد  
بابرو زہ از سر کین گہ  
میان بست بر کین رزم آزمای

زمانه همی کرد بروی فسوس  
 چه بندی برزم ز کینه کمر  
 چو بهزاد آراست تن را بساز  
 بجان و تن خویشتن دار گوش  
 بخندید بهزاد از گفت کک  
 ز مردی چه خیزد گه کارزار  
 بگفت و بر آمد بحصن بلند  
 دلیری ستاده چونر ازدها  
 بصورت چو خورشید و صولت نهنگ  
 سبک دید او را به چشم یلی  
 چه نامی بدینسان بجنگ آمده  
 ندانی چه جای است جالندری  
 همانا ترا مرگ ایدر کشید  
 که زمین رزم و رزش شود آبفوس  
 که بخت جوان اندر آری بسر  
 بدو گفت کک کای یل رزم ساز  
 نگهدار ازین شیر مردان توهوش  
 که زینسان مرا بر شماری سبک  
 که پرورده مرغش بود خواستار  
 نگه کرد بر دشت دید ارجمذ  
 چه نراژدها بل چو کوه بلا  
 به هیبت چو شیر و بجستن پلنگ  
 بدو نعره زد کای خر زبلی  
 به پیکار شیر و پلنگ آمده  
 که بهرام ناز کند دایری  
 و یا خود زمانت بسر در رسید



### آمدن بهزاد بجنگ رستم و گرفتار شدن او

تهمتن چو بشنید آواز دزد  
 اگر مرد جنگی رخ آور بشیب  
 ز بس کینه بهزاد آمد بزیر  
 چو آمد بیایان و او را بدید  
 گوی دید مانده آفتاب  
 به بالا بلند و بیازو قوی  
 چو گرشب جنگی دوران و دوشاخ  
 دو چشم یلی همچو دو جام زهر  
 پس انکه بدو گفت نام تو چیست  
 ز گردنده گردون نداری خبر  
 همانا برزم فراز آمدی  
 نمایم بقو گرز آوردگاه  
 بر آورد نعره که ای زن بمزد  
 به بینی چه دارم ز زور و نهیب  
 غریونده مانند غرنده شیر  
 ز اندیشه شد چهره اش شنبلیله  
 که از گرمیش چرخ می شد کباب  
 سرو سینه و بر همه پهلوی  
 کمرگاه با ریگ و سینه فراخ  
 بگرد اند بر دزد از روی قهر  
 که خواهد گه مرگ بر تو گریست  
 که اخگر تریزد همیدون بسر  
 به پیکار من کینه ساز آمدی  
 سرت را دهم آگهی از کلاه

همی خواست بنمایدش دست برد  
 برآورد آن گرزۀ سر گزای  
 بزد دامن پهلوی بر میان  
 سپرده دل و جان به پیروزگر  
 به پیچید آواش در کوه برز  
 که این است پیکار اوغانیان  
 گرفتید هر سال ده خام زر  
 بدو گفت کاهمنت باد جفت  
 قوی بالی و با فرو هوش و هنگ  
 کفن گردن این جوشن و ترک تو  
 مگر آورد بر تهمتن گزند  
 بگردن برآورد و دل رزم خواه  
 بگرداند رستم عمود گران  
 تهمتن درآمد پی دست برد  
 که آواش پیچید در کوه و غار  
 بید خیره زو دزد بیدادگر  
 همه مهره باره درهم شکست  
 بیفتاد بی هوش مرد گزین  
 برون شد ازان زخم مغزش ز گوش  
 د و بازوی بهزاد محکم به بست  
 فرو بست بازوی بی داد را  
 به کک در رسانید ازو آگهی  
 که پیدا نباشد ز خور اندکی  
 سر و نام او ماند در زیر ننگ  
 که آمد خروشی که ای بد نژاد  
 که آمد همه نام اوغان به ننگ  
 ز نامرد می بسته این ره گذر  
 بدین کار واپس تر از هر زنی

بدو خیره گردید بهزاد گرد  
 برانگیخت باره هماندم ز جای  
 چو رستم و را دید و گرز گران  
 سپر بر سر آورد روشن گهر  
 بزد بر سپر زد بهزاد گرز  
 بخندید رستم ز گرز گران  
 بدین بازو و زور از زال زر  
 چو بهزاد اوغان ازو این شنف  
 چه نامی کزین گونه کوشی بجنگ  
 بدو گفت نامم بود مرگ تو  
 جهانید بهزاد بروی سمن  
 تهمتن عمود فریدون شاه  
 بیامد بمانند آهن گران  
 سپر بر سر آورد بهزاد گرد  
 بزد بر سرش گرزۀ گاو سار  
 سپر پهن گردید او را بسر  
 تگاور ز زخمش درآمد به پست  
 ز زین اندر آمد بروی زمین  
 زمانی برآمد چو آمد بهوش  
 نشست از برش در زمان شیر مست  
 به میلاد بسپرد بهزاد را  
 چو زو دید بان دید این فرهی  
 که بگرفت بهزاد را کودکی  
 نقابید با او به میدان جنگ  
 در این گفت و گو بود با کوهزاد  
 چه در دژ گزیدی بدین سان درنگ  
 بدزدی به بسنی همیشه کمر  
 نه مردیست این دزدی و رهنی

ترا مرگ آمد چه پائی دگر  
 برون آی و نه بخورشید و ماه  
 که آیم بر افراز که چون بلندگ  
 همه موز اوغان بهم بر زخم  
 چو آواز رستم بگوشش رسید  
 پیرسید کین کیست کین وبله چیست  
 کرا جوید و این چه گوید چنین  
 بدو دید بان گفت کای نیکفام  
 خروشد دما دم که من رستم  
 ترا جوید و ایستاده بدشت

به بند از پی رزم جستن کمر  
 بتاج و به تخت منوچهر شاه  
 نه دژ ماند آنکه نه کپسار و سنگ  
 بدین دژ ز کین آتش اندر زخم  
 تو گفتی که هوش از برش درمید  
 بدین سان خروشدن از بهر کیست  
 چه دارد بسر این همه خشم و کین  
 سواری که با رزم و کین ست رام  
 ز دستان و از نامور نیرمم  
 چو او شیر هرگز بدین که نه گشت



### شنیدن کک نعره رستم را و لاف بسیار زدن

شده مست از می کک کوهزاد  
 بفرمود کارید پیشم سلیم  
 بدیاری شمردم همه روزگار  
 همانا که این پور زال ست و بس  
 فرستاده زانش سویی من بچنگ  
 بگفت و یکی درع فیروز رنگ  
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
 عمودی بماند یک لخت کوه  
 بگردن برآورد و بر باره شد  
 یلی دید مانند آزاده سرو  
 سرا پای در زیر آهن نهان  
 سپهر روان بر سرش گرد ماه  
 جهان را گرفته مهی فراو  
 بدل گفت آنکه کک کوهزاد  
 یکی نعره زد همچو ابر بهار

ازین گفت در مغز افکند باد  
 نشاید که جویم نشاط و مزیم  
 ولیکن کنون شد مرا کارزار  
 که سیمرغ باشد و را یار و کس  
 نداند که آید بکام نهنگ  
 پیوشید برتن پی نام و رنگ  
 ز کینه جهان پیش چشمش هیاه  
 کزو کوه البرز گشتی ستوه  
 بر افراز باره بنظاره شد  
 برخ چون تدر و میان همچو غرو  
 ز جهوش نمودار فر مهان  
 گل مهر بر ترک او چون کلاه  
 بخورشید رفته سر پر او  
 ندارم چنین فوحه هرگز پیاد  
 که ای مرد خیره سردیو سار



دگر دید کک بر سراپای او  
 چه داری بدینگونه چندین خروش  
 که بنمودت این راه و رسم پلنگ  
 ندانی چه جایست این برزکوه  
 کنون تو چه جوئی درین کوه سار  
 چو آواز کک را تهمتن شنید  
 یکی ازدها دید بازو سطر  
 سیاه چهره و ریش کافور گون  
 عمودی بگردن چوکوهی بزرگ  
 بدو گفت رستم که ای دزد شوم  
 چه داری بدینگونه لاف و گزاف  
 چه افزایش از گفت گوی چنین  
 همی گوش من نشنود بانگ دور  
 چه بینی ندانی که مردان که اند  
 بسی رزم دیدی بهر جای گاه  
 غریوی بر آورد کهزاد شیر  
 چه نازی باین دست وزرور هنر  
 یکی رزم سازم درین برزکوه  
 بگفت و درآمد کک کوهزاد  
 همه سنگ کهسار ازان دیو سار

بدید آن دلیری و بالایی او  
 همانا خروشت خوش آمد بگوش  
 که افکند جانت بکام نهنگ  
 ازو گشت سام نریمان ستوه  
 چرا کرده رای این کارزار  
 نگه کرد برکوه و او را بدید  
 بتن کوه و صورت بسان هزبر  
 دو چشمش بماند دوطاس خون  
 به چنگال شیرو به حمله چو گرگ  
 که ویران شد از شومیت مرزو بوم  
 هفتاباید از مرد جنگی نه لاف  
 تو بر آسمانی و من بر زمین  
 فرود آی و بگر تو بازوی و زور  
 درین کوه پایه ز بهر چه اند  
 یکی هم نگه کن درین کینه خواه  
 که ای بد گهر پور زال دلیر  
 که گر چرخ باشی در آئی بسر  
 که گردن همه کوه خارا ستوه  
 چو نرا زدها سویی او رو نهاد  
 به نیرو دراز موزه می کند خوار



فرود آمدن کک کوه زاد از بالایی کوه

و نبرد بارستم نمودن

چو آمد فرود از که آن تیز چنگ  
 یکی ازدها دید پشچان ز کین  
 ز کینه بلبها بر آورده کف  
 برستم نگه کرد و خیره بماند

بدید آن برو یال غران نهنگ  
 دو چشمش پرازهر و ابرو بچین  
 عمودی چوکوه گرانشن بکف  
 دو چشمش ز دیدار تیره بماند

چو بیند کشفده کسی پیش چشم  
کشیدند بهر کک کوهزاد  
تگاور سمندی بجستن چو برق  
صدرا که تگ پیش از آهو بود  
از ورستم پیل تن خیره گشت  
سواران ز در یکسره تاختند  
کشیدند صف از بر کوهسار  
همی گفت هر کس که این پهلوان  
نه بیند به گیتی کسی کام ازین  
بر انگیخت کهزاد اسپ نبرد  
کسی سوي کک گر خرامد بجنگ  
چرا بی ستورست پای یلایت  
هلا باز گو تا چه نامی بنام  
پیاسخ بد و گفت فرزند زال  
تهمتن منم پور دستان سام  
مرا بهر مرگت فرستاده زال  
ز تو باز خواهم همه باژ و ساو  
همه باژها باز کیوم دگوز  
بخندید از گفته اش کوهزاد  
سنانی بدستش چو آذر گشسب  
تهمتن سر نیزه بگرفت زود  
بینداخت بر چرخ شد ناپدید  
به پیچید کک را بدل تیره دود  
بر انگیخت جرمه کک کوهزاد  
بگرد اند کهزاد گرز گران  
سپهر بر سر آورد فرزند زال  
بزد بر سپر گرزو برخاست گرد  
چوزد گرز بر تارک پهلوان

گواهی دهد دل دراید به خشم  
ستوری بمانده تند باد  
شده غرق آهن زسم تا بفرق  
بگردن قطاس از دم او بود  
نشست از برش کک درآمد بدشت  
بگردون سر نیزه افراختند  
فرو مانده از گردش روزگار  
شگفتی دلیری است به از گوان  
بگردون رسد در جهان نام ازین  
برستم چنین گفت کای تندمرد  
پیاده گراید که نایدش ننگ  
کجا نامور باره کابلیت  
ترا چیست از کوه مر بادگام  
که ای مرد فرتوت بسیار سال  
سر سرکشان رستم خویش کام  
که در خاک آرم تن بد سگال  
که بر دی تو هر سال ده چرم گاو  
ببرم ترا از تن شوم سر  
بر آورد نعره برو رو نهاد  
در انداخت کورا باید ز اسپ  
به نیروی مردی ز چنگش ره بود  
کس آنرا ابروی گردون ندید  
بزد دست و برداشت از جا عمود  
سوي رستم پیل تن رو نهاد  
سوي رستم آمد چو آهن گران  
کک بد گهر باز بکشد بال  
رخ چهره چرخ شد لا جور  
نه پیچید پیچید کهزاد از ان

ازو گرددش ناگهان تیره هور  
یکی بر خروشید و برگفت نام  
که لرزید آن کوه تن پیکرش  
کمر گاه اسپ تگاور شکست  
ز جا جست و بند کمر کرد بند  
بدو گفت گاهی بد گهر پور سام  
به بینی که چونست روز ستیز  
بزد بر سپهر گشت چون پرنیان  
سر قبضه بگرفت مرد دلیر  
ز نیروی شان تیغ و دسته شکست  
یکی گرد تیره بر انگیختند  
بمانده پیل و چون شیر مست  
کشادند بازوی پیکار چست  
به مشیت اندر آیند زی رزم خواه  
چو نچیر از جنگ درنده شیر  
بلرزید در زیر ایشان زمین  
بزد بو بناگوش آن تیره بخت  
بیفتاد بر جای بی هوش و توش  
گرانی مغزش همه شد سبک  
ز بیم تهمتن دو دیده کشاد  
که میخواست از تن سرش رابرد  
بمردان نمایی آنچه داری هنر  
بیک مشتم ایدر فتادی بروی  
که هرگز چنین من ندارم بید  
ندیدم چنین دست و نیرو ز کس  
ایا نا مور رستم پیل تن  
کنیزان مه روی با تاج زر  
که دارم زهر چیز و هر مرزو بوم

بدانست کورا چگونه است زور  
تهمتن بر آورد گو پال سام  
دودستی بزد گرز را بر سرش  
دوم گرز بکشد چون زور دست  
بیفتاد کک از ستور سمند  
بر آورد شمشیر تیز از نیام  
بگیر از کف زخم شمشیر تیز  
سپر بر سر آورد مرد جوان  
تهمتن بیازید جنگال شیر  
ندادش بدو کک زبس زور دست  
پیاده بهم اندر آریختند  
بکشتی گرفتن کشودند دست  
بکشتی گرفتن در آمد نخست  
به بستند عهده که در کینه گاه  
هران کس که از مشیت آید بزور  
بسی مشیت رد و بدل شد ز کین  
تهمتن یکی مشیت پیچیده سخت  
به غلطید در خاک و زورفت هوش  
زمانی بیفتاد بر جای کک  
چو با هوش آمد کک کوهزاد  
نگه کرد او را ستاده بدید  
بدو گفت رستم چه داری دگر  
کجا رفت آن نیرو و هائی و هوی  
چنین داد پاسخ کک کوهزاد  
نه مشیتست این زخم گزاست بس  
یکی پند پیرانه بشنو ز من  
همه مال و اسباب و این زیب و فر  
ز زیرک غلامان چینی و روم

اگر بشمري باژ بر سر نهيم  
هزار از سواران اين دشت و كوه  
چه نژديك دستان چه نژديك شاه  
دوصد گنج ازين پادشاهي دهم  
سوي خان دستان ز كين راه كن  
كه پيري مرا كرده كوتاه جنگ  
رخ بخت خود را ز ريري مكن  
درين دشت هستند نيزه گذار  
در آيند چون سيل بر روي دشت  
شوي كشته ناچار در كارزار  
كه چندين چه باشي به نيرنگ جفت  
در چاره كوبي چو ديدي نهيب  
ز جنگ دم آهنج نراژدها  
در گفت و گوهائي ناخوش به بند  
بزد مه زابلسقان بوم  
بمردي پسندند يك يك مرا  
به بندم كمر تا كه جان نشكري  
بمردي كمر بند در كينه تنگ  
بيا مد سوي رستم رزم ساز  
يكي هم چو شيرو دگر چون پلنگ  
بمانده پيل جنگي دمان  
نيامد از ايشان يكي را شكن

همه چوم گاران سراسر دهم  
ازين دشت خرگاه اوغان گروه  
كمر بسته آيند يكسر براه  
بهر سال چندانكه خواهي دهم  
ازين رزم و كين دست كوتاه كن  
نقابم به ميدان توروز جنگ  
توهم نو جواني دليري مكن  
وگرنه مرا لشكر صد هزار  
اگر مي زنم جمله از كوه و دشت  
بر آرند در جنگ از تو دمار  
چو بشنيد رستم بخنديد و گفت  
كجا گيرم از تو بدين سان فريب  
اگر زانكه خواهي بيابي رها  
بده دست بند مرا بي گزند  
چو بستم ترا سوي دستان بوم  
به بينند گردان لشكر ترا  
چون اين كرده باشم بخواهش گري  
وگر اندرين گفته داري درنگ  
ز بيچارگي كك ز جاجست باز  
دگر ره به كشتي كشوند جنگ  
گرفتند مريك دگر راميان  
بسي گشت كوشش ميان دوتن



### آگاه شدن زال ز رفتن رستم بجنگ كك

برون آمد و شد جهان ز رنگار  
درايوان فگندند زرينه خشت  
كه شد سيستان از تهمن تهی

از آنرو دگر آينه از غبار  
فلک را درين بام نيلي سرشت  
بدستان سام آمد اين آگهي

که برهم زند گرم بازار کک  
 ز بس بوده جان و دلش پر زرد  
 رپیکار آن دزد برگشته بخت  
 اگر گشته شد رستم نامدار  
 بد آید بزابل زاغانیان  
 نه دیگر شبان خواهم و نه رمه  
 همه صبح مردیم گردن چو شام  
 همه سیستان زد سراسر خروش  
 ز زابل دمامم گروهها گروه  
 که ای شیر مردان آهن جگر  
 عنان هیچ از تاختن بر تفاوت  
 بویژه بکام دلاور نهنگ  
 سپاسم بدرگاه پیروزگز  
 بسوزم زاغان همه انجمن  
 نمانم که این خون بماند نهان  
 درین درد و اندوه کاری کنید  
 بیزدان جان بخش و فرخ روان  
 از ایشان بزابل در آریم کرچ  
 درآمد بخورگاهیان رزم زن  
 همه گردن و پشت شان بشکنیم  
 سلیح نریمان پی کارزار  
 همان تیغ کورنگ شاه دلیر  
 کلاه مهبی بر نهاده بسو  
 سوار و پیاده همه نامدار  
 برانند مانند آذر گشسپ  
 سرتیغ او از دهای نیام  
 از ایشان بر اوغان جهان شد میاه  
 شده مرگ بر جان اوغان گوا

قهانی شده سوی پیکار کک  
 پیاده روان گشته سوی نبرد  
 چو بشنید دستان بلرزید سخت  
 بدل گفت دستان که در کارزار  
 دگر مرد کک نیست کس در جهان  
 جهان پیش من تیره گردد همه  
 اگر من نثارم شود کار خام  
 بغفت و تدبیر بر آورد جوش  
 کمر بسته لشکر درآمد چوکوه  
 بدیشان چنین گفت پس زال زر  
 سوی دشت خرگاه باید شتافت  
 که رستم ابا کودکان شد بجنگ  
 اگر زنده دیدم من او را دگر  
 وگر گشته شد رستم پیل تن  
 سپه خواهم از شهریار جهان  
 مرا اندرین رزم یاری کنید  
 بگفتند لشکر که ای پهلوان  
 که یکتا نمانیم ما از بلوچ  
 ازان پیش ترکان گوپیل تن  
 بقازیم و خود را برایشان زنیم  
 بپوشید دستان سام سوار  
 کمانی ز گرشاسپ بر بست شیر  
 نشست از بوزین زر زال زر  
 ز لشکرگزین کرد پنجه هزار  
 سپیده دمان بد که بر شد باسپ  
 ز زابل برون رفت دستان سام  
 سوی دشت خرگاه آمد سپاه  
 زمین گشت جنبان و لرزان هوا



سفیده گریبان شب کرد چاک  
همان مهر گردان در آمد بچرخ  
همی بود با کتک برنج و تعب  
بدانست کامد زمانش فراز  
چو خورشید گردید بر نیم روز  
زمانه ز خور رنگ صفر گرفت  
تو گفتی که آتش از در گذشت  
تو گفتی که گردید چون موم نرم  
همه کام او خشک و لب پر ز باد  
ز کشتی نماد است با من توان  
پس آنکه به کشتی به بندم کمر  
تم شد کباب اندرین گرم خاک  
ببزم و برزم و بدشت شکار  
نه فراژدها و نه جنگی پلنگ  
همی بگذری و نجوئی گریز  
بدری به چنگال چرم نهنگ  
کمر بسته پیشم کهان و مهان  
بسی مایه ورشد ز من خوار و زار  
بسی کوه از زور من شد ستوه  
بسی سر بکندم به نیروی جنگ  
بسی پهلوانان که من خسته ام  
همه مهره نیرویم بر شکست  
ز جانم بر آردی امروز گرد  
سخن های او داشت یکسر سبک  
بدانست کهزاد کامد زمان  
زمانی بر افتاد بر آب گیر  
زمانی در افتاد از پای سست  
نیشتمن چه داری بیارزم ساز

همه شب همی راند تاروز پاک  
چو خورشید تابان در آمد بچرخ  
تهمتن به کشتی دور و دوشب  
چو شد کار کهزاد زین سان دراز  
نقا بید با پهلوی نیم روز  
همه دشت کهسار گرما گرفت  
بتابید صحرا و هامون و دشت  
سلیح نبردی دران دشت گرم  
فروماند از تشنگی کوهزاد  
برستم چنین گفت کای نوجوان  
امان ده که تارم سوی آب خور  
که شد جانم از تشنگی چاک چاک  
بیزدان دادار پروردگار  
که هرگز ندیدم بسانت نهنگ  
تواز چرخ گردان بوقت ستیز  
ندارد کسی پای با توبه جنگ  
بسی بوده ام پهلوان جهان  
بسی رزم کردم بهر کارزار  
ز کشته بسی دشت کردم چو کوه  
بسی زین تپه شد زرم به جنگ  
بسی سال شد تا کمر بسته ام  
کنون پیروم کرد کوتاه دست  
به پیچم ز نیروی تو در نبرد  
بخندید رستم ز گفتار کک  
وها کرد کهزاد را یک زمان  
بیامد سوی چشمه کهزاد شیر  
بخورد آب و روی و سورتشست  
خورشید رستم بدو گفت باز

چه امید داری و بر چیستی  
 بجز کشتن و بستن چاره نیست  
 چو بشنید آراست کهوان رزم  
 سوم دست کشتی گرفتند سخت  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 نهاده سر اندر سر یکدگر  
 چو خورشید گردید بر چرخ راست  
 ز ناگاه برخاست گرد سپاه  
 درنگی شده از پی کیستی  
 که زنگی تر از مرگ پیکاره نیست  
 هم آورد را رزم او بود بزم  
 زره شد ز بس زورشان لخت لخت  
 ز خون گل شده دشت آورد و کین  
 چو شیران جنگی گرفته کمر  
 همه مردی کل ز نیروی کاست  
 که تار یک شد چشم خورشید و ماه



### رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم

تهمن نگه کرد بر سوي گرد  
 برون آمد از گرد فرخنده زال  
 درفش چو سیمرغ و الاسفید  
 پس پشت پنجه هزار از یلان  
 همه دشت خرگاه لشکر گرفت  
 چو رستم نگه کرد دستان بدید  
 بنالید در پیش جان آفرین  
 بفرمان تو تابد از چرخ هور  
 تو دادی دنیا کان مارا هنر  
 مرا هم یکی فره و زور بخش  
 نخواهم پدر یاری من کند  
 بگفت و بدو دست او را کمر  
 همی خواست کور از جا بر کند  
 چو دستان نگه کرد بر پیل تن  
 برانگشت خنک نبردش زجای  
 تهمن بیازید و دو پای کک  
 چو شیری که بر باید از جای گاو  
 که چون شد زمانه ازان لاجورد  
 بنخورشید و خشان برآورده یال  
 کشیده سرش سوي تابنده شید  
 پیاده همه تنگ بسته میان  
 جهان رزم و پیکار از سر گرفت  
 بمانند دریای چین بر دمید  
 که ای از تو برپا سپهر برین  
 بدید آید از تیرگی از تونور  
 که بستند در رزم دیوان کمر  
 به میدان کین تابش هور بخش  
 که پیغاره زین کار دشمن کند  
 گرفت و کشیدش گو نامور  
 به پیش پدر بر زمینش زند  
 که پیچیده در کشتی اهرمن  
 بشد پیش پور نبرد آزمای  
 گرفت و ربودش ز میدان سبک  
 ویا شاهبازی برزم چگا و

بر زال بردش سوي انجمن  
 نشست از برش هم چو شیر غریب  
 سر و گردن کک درآمد به بند  
 برستم بسی آفرین بر فزود  
 سر نامداران چراغ مهان  
 نه بیند زمانه دگر کم و کاست  
 نه گرشاسب کرد این نریمان نه سام  
 دل و جان بی دادگر سوختی  
 ز چنگال این ازدهای دژم  
 که ای دزد خیره سر بد نژاد  
 ز تو یاد دارم بسی داستان  
 که بستنی سر ره بهر کاروان  
 بید ره چنین گشت بخت توکور  
 به چنگال این کودک ارجمند  
 به بند تهمتن نیاز آمدت  
 چو بیداد جوئی بگیردت سخت  
 چنین است گیتی بهر دار و گیر  
 نبودم ز گردان گیتی همال  
 نه گرشاسب جنگی پیکار خواه  
 گرفتار گشتم بدست پسر  
 بگردان زابل یکی بنگرید  
 بدزدان اوغان ز کین سر کشید  
 نخواهم که مانند اوغان سپاه  
 یکی حمله کردند همچون پلنگ  
 فتادند در دامن کوهسار  
 که از خون زمین گشت پشت پلنگ  
 تن بدسگالان همه سر نگون  
 بودند از آن بدتنان جان پاك

ربودش زجا رستم پیل تن  
 به پیش سپهد بزد بر زمین  
 به بستش دوبازو بخم کمند  
 چو داستان چنان دیدشادی نمود  
 بدو گفت کای پهلوان جهان  
 جهانراشد از مردیت پشت راست  
 که زینسان سرشیر آری بدام  
 همه دوده سام افروختی  
 جهانی رها نیدی از این ستم  
 پس آنکه چنین گفت با کوهزاد  
 چه کردی ز بیداد بر سیستان  
 نه ترسیدی از داور داوران  
 گرفتی همه مال مردم بزور  
 چه گونه گرفتار گشتی به بند  
 کنون چون زمانه فراز آمدت  
 خدای جهان گرد هد گنج و رخت  
 بدو گفت کهزاد ای زال پدر  
 بمن برگذشت است بسیار سال  
 نه سام و نریمان کورنگ شاه  
 کنون چون زمانه درآمد پسر  
 چو زال این سخن ها ازو بشنوید  
 بگفتا چه دارید اندر کشید  
 ممانید یک تن درین رزمگاه  
 برآمد خروش از دلیران جنگ  
 کشیدند شمشیر ز هر آبدار  
 بکشتند چندان دران خاره سنگ  
 بهر سو سری بود در خاک و خون  
 چو مرغی که اودانه چید ز خاک

که بر بسته گردید بر چرخ میخ  
ازان بد سگالان یکی را ندید  
سراپرده زد زال و برداشت جام  
همه رود و رامشگران خواستند  
بسر برد دستان فرخنده پی  
بدیدند هرسو که لشکر گذشت  
گروهی رسیدند سر بی کلاه  
همه گرت جنگی شده همچو میش  
زبانها به لابه به پیراستند  
اگر بخشش آری وگر سرزنی  
نه بدیدیم دیگر بهر کس گذر  
بهر سال آریم ده چرم گاو  
سوی کوه برداشت نگاه گام  
چو کاخ شهنشاه دید و سرای  
بهرسو دران کوه بشتافتند  
کلاه و قبا و ز تاج و کمر  
غلامان چینی همه با کلاه  
که آورده بودند از راه دور  
ابا فرش زرین کفیز و غلام  
برآمد ازان دژ یکی تیره خاک  
چو کک دید آن ریخت برخاک سر  
روان گشت زال و از انجا براند

فکندند در دشت یکیک به تیغ  
چنین تا شب تیره اندر رسید  
فرود آمد از اسب دستان سام  
نشستند و بزم می آراستند  
همه شب بیدار تهمتن به می  
چو شد روز روشن ازان پهن دشت  
هزاران ز اوغان و لاجین سپاه  
همه تیغ در گردن و سر به پدش  
بر زال زر پوزش آراستند  
که ما بیگناهیم از رهنی  
نه پیچیم دیگر ز فرمانت سر  
دهیم آنچه خواهی ز باژ و ز سار  
بدیشان به بخشود دستان سام  
بدژ در شد آن پیر فرخنده رای  
بهر گنج گنجی دگر یافتند  
ز در و زیاقوت و لعل و گهر  
کفیزان مانند تابنده ماه  
ز دیبا و دینار و خز و سمور  
پدست اندر آورد دستان سام  
پس انگاه مریاد کردند پاک  
همه دژ بکردند زیر و زیر  
چو زان قلعه و دژ اثر و مانند



برگشتن زال زر از قلعه کوهزاد و رفتن  
رستم یل بطرف سیستان

ز کهسار برگشت چون زال زر      سوی سیستان اندر آورد سر  
تهمتن نشست از برزنده پیل      ابر تخت فیروزه مانند نیل

سوی شهر آمل بدرگاه شاه  
 همان کت بزنجیر و بهزاد دزد  
 منوچهر را چون رسید آگهی  
 که در عهد من رستم نوجوان  
 ندیدست چشم زمانه چنین  
 به بند دو بال کت کوهزاد  
 همه شهرها جمله آئین به بست  
 بپاراست بزمی به آئین جم  
 برون رفت نودرخود و کوس و پیل  
 بر افراخته کاویانی درفش  
 همه لشکر شاه ایران زمین  
 همه گیوگان و دگر شاوران  
 پیاده همه پیش باز آمدند  
 بدیدند کت را چنان بسته دست  
 همان دزد بهزاد بر گشته کار  
 برستم همه آفرین خواندند  
 همه راه فرش درم بود و غو  
 و را قارن انگاه در بر گرفت  
 تهمتن به سوی منوچهر شاه  
 منوچهر شه بر رخس بوسه داد  
 نهادند زیرش یکی تخت زر  
 بفرمود اندر زمان شهریار  
 به میدان آمل دو دار بلند  
 چو بهزاد و کهزاد را بر کشید  
 که ده ساله کودک چنین کار کرد  
 چنین تا سه ماه بود آویخته  
 از آن پس نشستند شاه و سپاه  
 همان روز بزمی بپاراست نو

بیامد ابا خواسته رزم خواه  
 همه مال دزدان گرفته بمزد  
 بخفیدید از آن فر شاهنشاهی  
 ز مادر بزد و بشد پهلوان  
 که ده ساله کودک شتابد به کین  
 چنان اهر من دزد تیره نژاد  
 منوچهر بر تخت زرین نشست  
 همی شه ز شادی نکرد هیچ کم  
 پذیره شدن مرد را چند میل  
 همه نامداران زرینه کفش  
 کسانی که بودند جوابی کین  
 چو فراه و آرش ز نام آوران  
 بر پیل تن در نماز آمدند  
 گروهی را و غانیان کرده بست  
 بدیدند در بند آن نامدار  
 از آن رزم خیره فرو ماندند  
 کشیدند از بهر سالار نو  
 بسوی منوچهر شد بس شگفت  
 بیامد ببوسید چون پایگاه  
 ز دیدار رستم بشد شاه شاد  
 نشست از بوش رستم نامور  
 که کت را بر آرد بر دار خوار  
 زدند از پی تیره دزد نژاد  
 شگفتی همی ماند هر کس که دید  
 باوغان سپه رزم و پیکار کرد  
 همه پوست از تن فرو ریخته  
 بدیدار رستم یل رزم خواه  
 بیامد جهان پهلوان سرور



شهنشه برستم قباي بزر  
 همه دشت خرگاه و يرا سپرد  
 شب و روز با باده و ناي و رود  
 نيامد سر مرغ و ماهي بخواب  
 سرماه شاه جهان بر نشست  
 بدو گفت خندان كه ابي پيل تن  
 مرادل ز دستان بسي بود تنگ  
 وليكن چو تو آمدي در جهان  
 خوشا پادشاهي كه هنگام تو  
 جهان را ز تو تازه گرديد چهر  
 توئي آنكه نبود هم آورد تو  
 ز پيلي به مشتي بر آري توگرد  
 برانداختي اين كك بدنژاد  
 به بستي تو اورا بنيزوي دست  
 نبود است هرگز بدين سان دلير  
 كه يار كند جز توي پهلوان

اباطوق زررين و تاج و كمر  
 كه او بود سالار با دست برد  
 بگردون بر آمد همي دود عود  
 ازان بزم و آواز چنگ و رباب  
 گرفته همان دست رستم بدست  
 نباشد به گيتي چو تو رزم زن  
 كه داماد مهرباب شد بيد رنگ  
 دلم شك كردي همي در نهان  
 نشيفد ابر تخت بر نام تو  
 چو خورشيد بر اوج گردان سپهر  
 نيابد شيوان پي گرد تو  
 نباشد به گيتي ترا هم نبود  
 كه چون او بلاي ز مادر فزاد  
 بآمل كشيدي چو پيلان مست  
 نه نراژدها و نه غرنده شير  
 بماني بسي سال و ماه ابي جوان



### نوشتن زال نامه فتح رستم بسام

زرزم كك و رستم نامور  
 نو ندي فرستاد و كردش خبر  
 كه رستم كك دزد ناكس گرفت  
 چو آكه شد از رستم و كار رزم  
 يكي هفته با جشن و باباده بود  
 زشادي در كنچ را باز كرد  
 يكي كنچ بخشيد با هر كسي  
 هوس كرد برديدن پيل تن  
 روان شد بزا بستان پهلوان

بسام يل انگاه پس زال زر  
 چو بشنيد سام يل بر هفر  
 شد آن پهلوان زان دليري شگفت  
 زشادي بياراست انگاه بزم  
 شب و روز جام طرب مي فزود  
 ز هرسو بخوانده آواز كرد  
 بجان آفرين كرد پوزش بسي  
 هم انگاه آن گرد لشكر شكن  
 كه بيند بروي دلير جوان

وز انجا همی رفت تا سیستان  
هم انگاه از جای برخاستند  
برفتند با رستم پیل تن  
چو زی هم رسیدند آن انجمن  
چونزدیک شد رستم شیرزاد  
بپرسید سام پیل از کار اوی  
گرفتش ببر در زمان سام گرد  
برفتند تا بر سر تخت گاه  
بمی دست بردند و مستان شدند  
بسربرد یک ماه سام دلیر  
پس انگاه ره کرگساران گرفت  
دو فرزند را کرد پدرود و رفت  
در آمد دل زال رستم بغم  
جهان را شگفتی فراوان بود  
گذشتیم از رزم و پیکار کت  
دل شهریار جهان شاد باد

خبردار شد زال گیتی ستان  
پذیره شدن را بپاراستند  
رسیدند نزدیک آن رزم زن  
بپرسید شان پهلوان تن بتن  
برفت و روان دست او بوسه داد  
ز کار کت و جنگ و پیکار اوی  
برو آفرین کرد و با خود ببرد  
تهمتن بپرسیدش از گرد راه  
ز رستم سویی یاد دستان شدند  
ابا زال و با رستم شیر گیر  
ز کار زمانه شده در شگفت  
زدوری شان آه و ناله گرفت  
برخساره راندند از دیده نم  
خند آنکه از وی تن آسان بود  
که این رزم و کین در بوم بد سبک  
ز هر بد تن پا کش آزاد باد



### در پند و بیوفائی جهان

الا ای برآورده چرخ بلند  
چو بودم جوان بر ترم داشتی  
همی زرد گردد گل کا مگار  
دو تا گشت آن سرو نازان بیباغ  
پراز برف شد کوهسار سیاه  
بکردار مادر بدی تا کنون  
وفا و خرد نیست نزدیک تو  
مرا کاش هرگز نپروردیم  
هر انگاه کزین تیرگی بگذرم  
چه داری به پیری مرا مستمند  
به پیری مرا خوار بگذاشتی  
همی پرنیان گردد از رنج خوار  
همی تیره گشت آن فروزان چراغ  
همی لشکر از شاه بیند گناه  
همی ریخت بر درد مازار خون  
پراز رنج از رای تاریک تو  
چو پرورده بودی نیاز ردیم  
بگویم جفای تو یاد آورم

بفالم ز تو پیش یزدان پاک  
 ز پیری مرا تنگ دل دیدد هر  
 چنین داد پاسخ سپهر بلند  
 چرا بینی از من همی نیک و بد  
 تو از من بهر باره بر تری  
 خورو خواب و رای نشستی ترا  
 بدین هرچه گفتم مرا راه نیست  
 از خواه راحت که این آفرید  
 یکی آنکه هستیش راز نیست  
 من از داد چون تو یکی بنده ام  
 نکردم همی جز بفرمان اوی  
 به یزدان گرای و به یزدان پناه  
 جز اورا مخوان کدگار سپهر  
 دگر بر علی و محمد درود  
 کنون پادشاه جهان را ستای  
 خورشان بسم بر پرا گنده خاك  
 بمن باز داد از گناهش دو بهر  
 که ای مرد گوینده بی گزند  
 چنین ناله از دانشی کی سزد  
 روان را بدانش همی پروری  
 به نیک و بد راه دستی ترا  
 خور و ماه زین دانش آگاه نیست  
 شب و روز آئین دین آفرید  
 بکارش فرجام و آغاز نیست  
 پرستنده آفریننده ام  
 نیارم گذشتن ز پیمان اوی  
 بی اندازه زو هرچه خواهی بخور  
 فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 بیارانش بر هر یکی بر فروز  
 بدزم و برزم و بدانش گرای



### در صفت شاه محمود

سرافراز محمود فرخنده رای  
 جهاندار ابوالقاسم پر خرد  
 همی باد تا جاودان شاد دل  
 شهنشاه ایران و زابلستان  
 پرو آفرین باد و بر لشکرش  
 جهاندار سالار او میر نصر  
 سپهدار چون بوالمظفر بود  
 که پیروز نام مست و پیروز بخت  
 همیشه تن شاه بی رنج باد  
 همیدون سپهدار او شاد باد  
 کزوی است نام بزرگی بجای  
 که رایش همی از خرد بر خورد  
 زرنج و غم و کینه آزاد دل  
 ز قنوج تا مرز کابلستان  
 چه بر خویش و بر دوده و کوشش  
 کزو شاد مان است گردنده عصر  
 سر لشکر از ماه بر تر بود  
 ازو سر بلندست دیهیم و تخت  
 نشستش همه بر سر گنج باد  
 دلش روشن و گنج آباد باد

چنین تا بپای است گردان سپهر  
 پدر بر پدر و پسر بر پسر  
 به بیغی بدین داد و نیکی گمان  
 که هرگز نگردد کهن در برش  
 سرش سبز بادا تنش بی گزند  
 نکه کن که این نامه تا جاودان  
 کیامرث را تخمه گردد این  
 کند چرخ منشور او را سپاه  
 ستم نامه عز شاهان بود  
 بماناد تا جاودان یلک گهر  
 نباشد کسی در جهان پایدار  
 کجا آفریدون و ضحاک و جم  
 زگیتی مبیناد جز کام خویش

ازین تخم هرگز مبراد مهر  
 همه تاجور باد و پیروزگر  
 که او خلعتی یابد از آسمان  
 بماند کلاه کئی بر سرش  
 سرش برگزیده ز چرخ بلند  
 درخشی شود بر سر بخردان  
 که خوانند هرکس بر و آفرین  
 ستاره بخواند و را نیز شاه  
 چو در دل بی گناهان بود  
 هنرمند با دانش و دادگر  
 همه نام نیکو بود یادگار  
 مهان عرب خسروان عجم  
 نوشته بر ایوانها نام خویش



### حکایت سیوم سرگذشت برزو پسر سهراب

رسیدن افراسیاب بشنگان زمین و دیدن او برزو را  
 و برانگیختنش بچنگ رستم

کنون بشنواز من توای زاک مرد  
 بدانکه که بوگشت افراسیاب  
 که از بهر بیژن بقوران زمین  
 بدان راه بی ره سراندر کشید  
 خود و نامداران چین سر بسر  
 چو پیران و گرسیوز و شاه چین  
 بر چشمه ساران فرود آمدند  
 شه ترک ناگه یکی بنگرید  
 ستاده بدان دشت همچون هیون

یکی داستانی بر آزار و درد  
 ز پیکار رستم دلی بر شتاب  
 چه آمد بروی سپهدار چین  
 گریزان ز رستم بشنگان رسید  
 پراز درد جان و پراز کین جگر  
 رسیدند نزدیک شنگان زمین  
 یکی ساعت از رنج دم بر زدند  
 کشاورز مردی تن آور بدید  
 بتن همچو کوه و بچه‌ره چو خون

کشیده برو ساعد و یال و برز  
قوی گردن و سینه و بر فراخ  
بدان پهلوی بازوان دراز  
چو افراسیابش بدانسان بدید  
بدان نامداران چنین گفت پس  
مرا سال بگذشت بر چار صد  
نه سام نریمان نه گر شاسپ بود  
ستادست زانگونه بر پهن دشت  
نیامد ز ما برداش هیچ باک  
بگفت این و آهی ز دل بروکشید  
بروئین چنین گفت زو تازیان  
بدان تا بدانم که تخممش ز کیست  
چو بشنید روئین پیران چو شیر  
بدوگفت ای مرد دهقان پزوه  
شه چین و ماچین همی خواندت  
جهاندار افراسیاب دلیر  
چو بشنید برزوی آواز اوی  
بروئین چنین گفت کای بی خرد  
جهاندار دارا و داد آور اوست  
چه گوئی کنون کیست پور پشنگ  
نیایم بگفتار تو پیش اوی  
خروشید روئین بدوگفت بس  
نمیر فریدون بتاج و نگین  
ز یزدان مگر روی بر تافتی  
ز فرمان شه بر متابان سرت  
ز دانا شنیدم بهر روزگار  
چو روئین چنین گفت برزوی برز  
هر آن شاه کو داد گستر بود

درختیش در دست مانند گرز  
بتن چون درخت و بیاز و چوشاخ  
همی شاخ بشکست آن سرفراز  
به پیران ویسه یکی بنگرید  
کزین سان دلور ندیدست کس  
ندیدم چنین مرد روز نبرد  
نه گوش یلان نیز چونین شنود  
کزینسان سپاهی برو بر گذشت  
چه مائیم بیدش چه یکمشت خاک  
بکردار دریا داش بر دمید  
مر اورا بیار بنزد دوان  
چه گوید بدین دشت از بهر چیست  
بیامد بنزدیک برزو دلیر  
چه باشی برین دشت با این گروه  
بدان تا ازین رفیع برهاندت  
که روبه رباید ز دندان شیر  
چو گلبرگ بفروخت از راز اوی  
نیاید ترا خنده زین گفت خود  
که روزی ده بندگان یکسر اوست  
چرا آمدست او بدین راه تنگ  
که دانم ز هر بدگمان پیش اوی  
نگوید سخن را بدینگونه کس  
سر سروران شاه توران زمین  
کزین گونه گفتارها بافتی  
که شمشیر یابی تو اندر خورت  
که فرمان شه را مدارید خوار  
بدوگفت کای مرد بی آب و ارز  
بهر دو جهان شاه و سرور بود



نه این بی خود کز خرد دور شد  
 چه دانش بود با چنان تاجور  
 سیارش که از شهر ایران برفت  
 پذیرفتش او را بزهار خویش  
 بگفتار گرسیوز شوم روی  
 بدژخیم فرمود تا بی گناه  
 کفون تا جدا شد سر او ز تن  
 دو بهره ز توران زمین کنده شد  
 هران خون کزین کینه شد ریخته  
 مرا بخت یار است و شاهم خدای  
 چو روئین بتندی از او این شنید  
 بدان تا زند بر سر ویال اوی  
 سبک بر روی شیر دل تیز جنگ  
 بدان تا رباید مراو را ز زمین  
 بترسید روئین و از بیم جان  
 کشاو رز دنبال اسپش گرفت  
 ز نیروی فرخنده بخت جوان  
 گم اسپ دردست آن نامدار  
 جهاندار از دور می دید آن  
 نه از مردمست این ز آهرمنست  
 ازین مرد جنگی نماید چنان  
 کسی این دو بازو این کتف و دوش  
 گمانم که روزی نبرد این دلیر  
 تو گوئی که از دانش آگاه نیست  
 بدین تیزی و تندی و زور و گام  
 مگر آفرینده بخشود مان  
 از آن پس بگرسیوز دیو خوی  
 پندرمی بیاور بنزد منش

روانش بر دیو مزدور شد  
 که باشد همه سال بیدادگر  
 پناه از جهان درگه او گرفت  
 که هرگز نیاردش آزار پدش  
 گران کرد بیهوده دل را بدوی  
 سرش را ببرید چون کینه خواه  
 بتوران نیایی تو با شوی زن  
 بسا شهریار کزین بنده شد  
 بدان گیتی او باشد آویخته  
 ندارم جز او شاه درد و سرای  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 زبالاش خون اندر آرد بروی  
 بیازید بازو بسان پلنگ  
 بخواری در آرد بروی زمین  
 به پیچید از و روی و شد تا زیان  
 بتندی همه دشت مانده شگفت  
 تگاور بروی اندر آمد دوان  
 بماند و بیفتاد روئین بزار  
 پیران چنین گفت کای پهلوان  
 من ایدون گمانم که بخت منست  
 که در دیده رستم آرد سنان  
 ندیده بچشم و نه بشنید گوش  
 تن ویال رستم در آرد بزیر  
 بچشمش همان شاه و چاکر یکدست  
 سر ژنده پیل اندر آرد بدام  
 که آسان همین راه بنمود مان  
 چنین گفت آن شاه آرم جوی  
 بچربی بدام آوری گردنش

مگردان زبان را بتندی بروی  
 چو بشنید گرسبوز تند خوی  
 ورا دید آشفته چون پیل مست  
 سپهدارش از دور آواز داد  
 بفرمی بدو گفت کای نامجوی  
 کسی را بدین دشت پیکار نیست  
 فکوردیم از تو درین جای هیچ  
 بیا تا ترا نزد شاهت برم  
 سرسروان شاه توران زمین  
 همی راه جوئیم از تو کنون  
 نبیر فریدون و پور پشنگ  
 چو گرسبوز این گفت برزوی شیر  
 بگردن بر آورد پیل سطر  
 توگفتی درختیست ز آهن ببار  
 دلیرو خرامان و دل پر ز تاب  
 چو آمد بنزدش زمین بوسه داد  
 جهاندار او را بشیرین زبان  
 بدو گفت ای مرد بارای و کام  
 ز تخم کئی وز کدامین گهر  
 نکردیم برکشت و رزت زیان  
 بدو گفت برزو که ای نامجوی  
 پدر را ندیدم بچشم از بنه  
 من و مادرم ایدر و چند زن  
 نیای مرا نام شیروی گرد  
 کنون پدر گشت است و بسیار سال  
 چنین گفت مادر که گاه بهار  
 نیای من آن پدر فیروز بخت  
 زمن آب کرد آرزو آن سوار

نباید کزو رنجت آید بروی  
 بیامد خرامان بنزدیک اوی  
 یکی پیل مانند گری بدست  
 چو ارزان یکی شاخ از تند باد  
 چرا بر فروزی به بیهوده روی  
 همان میهمان نزد کس خوار نیست  
 مگر آب چشمه ازینسان مپیچ  
 بدان پرهیز پایگاهت برم  
 سرافراز گردان ما چین و چین  
 فجوئیم کین و فریزیم خون  
 همی راه جوید ازین خاره سنگ  
 بیامد خرامان چو شیر دلیر  
 خروشید برسان غران هزبر  
 و یا نره شیریست در مرغزار  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 ستایش گری را زبان برکشاد  
 نوازید و بنشاند اندر زمان  
 نژادت کدام و چه مردی بنام  
 که داری درینجا زمام و پدر  
 دژم روی گشتی چو شیر زیان  
 دلت شاه باد و فروزنده روی  
 همه سال ایدر بدم یلک تنه  
 بنای کهن باز مانده بمن  
 به نچیر شیرش بدی دست برد  
 ورا چنبری شد همه برزو یال  
 بدین دشت بگذشت گردی سوار  
 به نچیر شیران بدو کار سخت  
 چو از دور دیدش مرا نامدار

نگه کرد در من دلش شد کباب  
فروشد دو پای دلاور بگل  
سگالش گری یکزمان بیدش کرد  
در آورد دیوار باره به بند  
در آویخت با من گو نامور  
وزان جای برگشت برسان دود  
ندانم کجاست و چون بود کار  
نبوده جز او هرگزش هیچ شوی  
بکودار گل تازه شد بشگفتید  
زمانه ترا داد دولت بدان  
بشاهی کشد این سرانجام تو  
همان لشکر من زیر فرمان تست  
ترا شهریاران کنند آفرین  
سپهر چهارم کشد زین تو  
به پیدش تو دولت پرستنده شد  
بر آورد بخت تو زین درخت  
جهان سربسز زیر فرمان کنی  
سردشمنان زیر پا آوری  
کزان خیره گردد دو چشم سترگ  
ترا هست نیرو و بخت جوان  
قوی گردن و سینه در خورد یال  
زمانه ز بیمم هراسان بدی  
ز پیکان تیرم بدی در زیان  
ز گزم شدی نرم چون موم سنگ  
که نی جوشنش گشت بر تن کفن  
چو چنگ حریفان خمیده شدم  
که در رزم کردن بدارم درنگ  
کز شیر درنده گردد خجل

بدادم مرا و را همی سرد آب  
فرماند بر جای وز بهر دل  
کجا با دل خویش اندیشه کرد  
ز فراق بکشد پیکان کمند  
بباره بر آمد چو مرغی به پر  
زمن مهر یزدان بمردی ربود  
ندیدم دگر چهره آن سوار  
بمن بارور گشت مادر ازوی  
چو افراسیاب این زبرزو شنید  
بدو گفت ای گرد پهلو نژاد  
بیای ز من دولت و کام تو  
همان کشور و دخترم آن تست  
ز توران زمین تا بما چین و چین  
نه بیند جهان کس بآئین تو  
زمین هفت کشور ترا بنده شد  
ز برزگری رستی و کار سخت  
یکی کار پیدش است گر آن کنی  
جوانی و مردی بجا آوری  
یکی سهمگین کار دارم بزرگ  
مرا کرد پیری چنین فائقان  
بدانکه که من چون تو بودم بسال  
همه آرزو جنگ شاهان بدی  
دل شیر و چنگال ببر بیان  
هم آوردم از کوه بودی بچنگ  
بمیدان نیامد کسی پیدش من  
کنون پیر گشتم سپیده شدم  
کنون خود ندارم دل و هوش و سنگ  
یکی آرزو دارم اکنون بدل

که بردست تو نیست این بس گران  
 یکی مرد از ایوان پدید آمدست  
 چه هامون چه کوه و چه دریای آب  
 ز توران زمین نامداری نماند  
 دل جنگ جویان ازو شد بدر  
 چه جاد و چه دیو و چه شیر و چه پیل  
 گد کینه در پیش چشمش یکیست  
 یکی رخس دارد بزیر اندرون  
 ابا آن همه مردی و زور دست  
 نه بالایی او زان تو بر تراست  
 بر آنم که با تو نقابد بجنگ  
 کنون گر تو با او نبرد آوری  
 ترا باشد این لشکر و بوم و بو  
 خدای جهان بر زبانم گواست  
 سپهر و ستاره گواه منست  
 چو بزوز شاه این سخنها شنید  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 چنین گفت افراسیاب آنزمان  
 تهمتفش خوانند و رستم بنام  
 همیشه نشستش بود سیستان  
 چه گوئی کنون چاره کار چیست  
 چه باید سلاح و چه باید سپاه  
 جوان این سخن چون ز خسرو شنید  
 چنین داد پاسخ به افراسیاب  
 چو از یکتی این رنج شاید ترا  
 همانا ترا هیچ اورنگ نیست  
 که چندین سخن گوئی از یک سوار  
 چو جنگی نباشد دل اندر برت

نه پیچی ز پیکار جنگ آوران  
 که بند یلان را کلید آمدست  
 ز گرز و ز شمشیر او شد بتاب  
 که منشور تیغ ورا بر نخواند  
 نیارد کسی رزم او یاد کرد  
 چه کوه و چه هامون چه دریای نیل  
 کجا گر فراوان و گر اندکیست  
 به همیشه ز شیران روان کوه خون  
 ترا زور و مردی چو او نیز هست  
 بمردی ز تو نامور کمتر است  
 گرش چند در جنگ تیز است جنگ  
 سرش را ز گردون بگرد آوری  
 ز دریای چین تا بمرز خزر  
 که گنج و سزای و سپاهم تراست  
 که این گفته آئین و راه منست  
 چو گل زان سخن چه ره اش بشگفتید  
 چه نام است نام گو نامدار  
 که آن نامور گرد خسرو نشان  
 پدر زال و از پشت دستان سام  
 که بادا همیشه کنام ددان  
 برین جنگ بی تو مرا یار کیست  
 چه سازیم این را چه گونه است راه  
 بدر دل از کینه آهی کشید  
 که شاه ازین کار چندین متاب  
 پس این بادشاهی چه باید ترا  
 چو شاهان پیشین دل جنگ نیست  
 نقرسی ز پیغاره در کارزار  
 چرا تاج شاهی نهی بر سرت

بگردان دادار و روز سفید  
 به آئین بزم و بمیدان کین  
 مرد آن مرد را خشت بالین کنم  
 نشست ترا بر ثریا کنم  
 نشیمنم ابو باره را هوار  
 به پیکار آن نره شیران شویم  
 کنم دشت ایران چو دریای آب  
 نمانم بآن بوم شاخ درخت  
 کنام پلنگان و شیران کنم  
 یکی آه سرد از جگر برکشید  
 همان تاج و آن یاره با گهر  
 زیاقوت و فیروزه تابان سه تخت  
 ز دیبا سرپرده و اسپ و زین  
 رکاب دراز و چناق پلنگ  
 همان نیزه و تیر و گرز گران  
 همان زر و دینار و درو گهر  
 بر شاه ترکان و مرد جوان  
 که او چون شبان بود و گردان رمه  
 جز از خود بگیتی کسی را ندید  
 نیایش کنان خاک را بوسه داد

بیزدان دادار و روز سفید  
 به فرخنده فرخ مه فرو دین  
 که گر دل برین کار پرکین کنم  
 ز کین روی ایران چو دریا کنم  
 کنون گر بفرمایدم شهریار  
 بسازیم لشکر بایران شویم  
 بفیروز بخت شه افراسیاب  
 ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت  
 همه بوم شان جمله ویران کنم  
 چو افراسیاب این زبرزو شنید  
 یکنجور گفتش که ده بدره زر  
 ز دیبای زربفت رومی سه تخت  
 دوصد خوهران قاتار و چین  
 ز زرین لگام و جناغ خدنگ  
 دوصد جوشن و تیغ و برگستوان  
 همان گوسفند و بز و بوم و بر  
 بیارک گنجور هم در زمان  
 به بز و سپرد آن سراسر همه  
 چو بز و بدان خواسته بنگرید  
 ستایش گوی را زبان بر کشاد



پند دادن مادر بز و را درباره بازداشتنش از جنگ رستم

و سر باز زدن بز و ازان

بیامد چو خورشید روشن روان  
 وزان خواسته شد دل آراسته  
 روان را بدین خواسته بر فروز  
 همان گوش کس نیز بشنیده نیست

از آنجان بنزدیک مادر دوان  
 بمادر سپرد آن همه خواسته  
 بمادر چنین گفت کای نیک روز  
 کزین گونه کس خواسته دیده نیست



پس آنکه چنین گفت کای مهربان  
 بدان تا من و رستم زال زر  
 سر رستم از تن بدرم بزار  
 چو بشنید مادر فغان بر کشید  
 بدرید جامه همه در بوش  
 خروشان و جوشان بدو گفت بس  
 همی آرزو رزم شیران کنی  
 بروز جوانی بزر و درم  
 بدینار و دیدار واسپ و کنیز  
 که این شاه توران فریبده است  
 بسی بی پدر کرد فزوند را  
 بساکس که گشتش سرازتن جدا  
 ز بهر فزونی تو این رنج تن  
 بر اندیش ازین ای سرانچمن  
 و دیگر که آن شیر دل نیکمرد  
 بمردی ز خورشید پیدا تراست  
 دل شیر دارد تن ژنده پیل  
 ز دیوان جنگی نترسد بجنگ  
 بسی دیو در دست او کشته گشت  
 دلیران ترکان فزون از هزار  
 چو کاسوس جنگی چو خاقان چین  
 چو فرطوس چون اشکبوس نبود  
 دگر نامور گرد سهراب شیر  
 چو اکوان دیو و چو دیوسفید  
 نگه کن بدین نامداران که من  
 یماز ندران و بقوران که ماند  
 توزان نامداران نه بیشتر  
 چو برزو ز مادر سخن بشنود

مرا شاه چین داد هم در زمان  
 بکشیم در جنگ بایکدگر  
 بدان تا شود شاد دل شهریار  
 سرشکش ز دیده بوخ بر چکید  
 بزد دست و برگزد موی سرش  
 که کرد است هرگز بدیگونه کس  
 مرا خاکسار دو کیهان کنی  
 مشو غره جان را مگردان دژم  
 مکن خوار ای پور جان عزیز  
 بدی را همه سال کوشنده است  
 بسی کرد ویران برومزد را  
 بگفتار این دیو نراژدها  
 ز دل دور کن آزو بلیخش بکن  
 نباید که یاد آوری گفت من  
 که با وی همی کرد خواهی نبود  
 به پیکار از شیر شیدا تراست  
 چه هامون به پیشش چه دریای نیل  
 بمردی بر آر ز دریا نهنگ  
 ز کشته بسی دشت چون پشته گشت  
 همه نامداران خنجر گذار  
 چو منشور و چون سنگل پیش بین  
 همان چنگش گرد با دست برد  
 که پیل زبان آوریدی بزیر  
 که از جان شیرین شده ناامید  
 به پیش تو گفتم ازین انچمن  
 که منشور تیغ و را بر نخواند  
 ازین در که رفتی مشو پیشتر  
 بدان خوب گفتار او نگویند

بدو گفت ای مام نیکو سخن  
که جز خواست یزدان نباشد همی  
بگفت این و آمد بنزدیک شاه  
مبارز گزین کن ز لشکر همین  
عنان پیچ و گرد افکن نیزه زن  
بدان تا مرا ساز و آئین جنگ  
بگویند با من کمین نبرد  
مرا از یلان نیزه ننگی مکن  
سراز حکم او کس نتابد همی  
بدو گفت ای نامور پیشگاه  
ز جنگ آوران و سواران کین  
ببازو قوی پیکر و پیل تن  
سپرداشتن پیش تیر خدنگ  
که چون باشد آئین مردان مرد



### پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران

چو بشنید زوشاه آواز داد  
که جنگ آوران از سپه برگزین  
چو هومان و یسه چو کلباد شیر  
چو گرسیوز و چون دمور و گروی  
ز لشکر گزین کرد ده پهلوان  
چو بشنید پیران ز شاه این سخن  
بهر گوشه بر نزد هر پهلوی  
که لشکر فرستند نزدیک شاه  
که شه کرد در کوه شنگان درنگ  
بجشن فریدون سر مهر ماه  
بیایند تازان بشنگان زمین  
وزان سوچنان چونکه افراسیاب  
همان ده تن از تخمه نامور  
شب و روز با برزوی شیرگیر  
بمیدان شب و روز کوشان شدند  
فهاده جهان جوی دل را بدان  
شب و روز جز جنگ جستن نکرد  
زمانی نیاسود از تاختن  
بدستور پیران و یسه نژاد  
دلیران نیزه و رو دور بین  
دگر بارمان شرزه شیر دلیر  
که از شرزه شیران نتابند روی  
بدان تا بگردند با آن جوان  
یکی نامه فرمود و افکند بن  
کجا بود در پادشاهی گوی  
جهان پهلوانان بادستگاه  
هم از بهر تدبیر و پیکار و جنگ  
چنان ساخت باید که یکسر سپاه  
چه کهتر چه با افسر و با نگین  
بفرمود هم در زمان با شتاب  
ببستند فرمان شه را کمر  
بگرو به نیزه بشمشیر و تیر  
بگردار دریایی جوشان شدند  
که چون باشد آئین کفد آوران  
درنگ اندازن جز بخوردن نکرد  
هم از گردش و تیر انداختن

که در مرز توران گه گارزار  
 نگوش کسی نیز چونان شوند  
 در آورد میدان بدست و عیان  
 ازو باز گشتند آسیمه سر  
 پیامد بر شه زبان بر کشاد  
 بفرمان توشاه ما چین و چین  
 بیارند پیشم کنون بیدرنگ  
 همان نیزه و تیغ کند آوران  
 که باشد سزوار مرد دلیر  
 بمیدان چو خورشید روشن بود  
 همه نامداران این کشور  
 هم آورد من روز پیکار کیست  
 برافروخت چون گل ز شادیش روی  
 بیارد بمیدان کین بیدرنگ  
 بیارند برزو ندارد دریغ  
 یکی اسپ برگستوانش سیاه  
 یکی تیغ در خور گرد دلیر  
 چو زلف بتان سر بسر پرگوه  
 چو برزو بدید آن زبان بر کشاد  
 سرفراز ایران و توران زمین  
 بسوزند و وزند چرم پلنگ  
 همان مرد اندر میان گم بود  
 به نیروی من دهر مردی ندید  
 سطرپی گرز دوچندان همان  
 همانش سطرپی دوچندان دگر  
 بگفتش بهومان کزین در متاب  
 بدو جست پیوسته پیکار شیر  
 بدین نامور مرد جنگی سپار

بشش ماه چونان شد آن نامدار  
 دلاور چو مرد دیگر نبود  
 چنان شد بگرو به تیرو سنان  
 که آن ده تن از تخمه نامور  
 سر ماه هفتم گه بامداد  
 بدو گفت کای شهریار زمین  
 بفرمای تا ساز و آلات جنگ  
 کمانی کیانی و گرز گران  
 کمندی که آن باشد از چرم شیر  
 یکی اسپ کان درخور من بود  
 وزان پس طلب کن همه لشکرت  
 بمین تا بمیدان مرا یار کیست  
 چو بشنید افراسیاب این ازوی  
 بگنجور فرمود تا ساز جنگ  
 ز تیرو کمان و ز گرز و تیغ  
 بیاورد ده گرز گنجور شاه  
 کمندی ز ابوشم و چرم شیر  
 سپرهای رومی و چینی زره  
 همه یکسره پیش برزو نهاد  
 بشه گفت کای شاه ما چین و چین  
 نیاید بکار من این ساز جنگ  
 چو جامه نه در خور مردم بود  
 مرا بازو ایزد قوی آفرید  
 مرا در خور زور باید کمان  
 ازین ده گزی نیزه ام بیشتر  
 چو بشنید ازوشاه افراسیاب  
 بیار آن کمانی که تور دلیر  
 همان گرز و هم نیزه من بیار

که برسنگ و سندانش باشد گذار  
 بیاورد گرز و کمند و کمان  
 بگوهر بیاراسته سر بسر  
 سری بر تنش چون سرگاو میش  
 فروزان کبودیش مانند نیل  
 یکی نیزه دست افراسیاب  
 چو برزو بدید آن زبان بر کشاد  
 که بودند در جنگ همچون پلنگ  
 مرا آزمائید و ریزید خون  
 نمایم بدین شاه فیروزی تن  
 مدارید زخمی ز جانم دریغ  
 سوي نامداران چین کرد روی  
 بگرسیوز گرد با دست برد  
 قراخان چینی چو درنده شیر  
 بکوشند با او بسان پلنگ  
 همان ده مبارز بکودار آب  
 بگرز گران گردن افراختند  
 چو شیران آشفته در کارزار  
 میان را ببستش بزرین کمر  
 سوترکش تیر را بر کشاد  
 یکی باره مانند کوه روان  
 به بازه بر آمد چو غرنده میخ  
 و یادر بهاران یکی رود آب  
 کشاده دو بازو چو شاخ چنار  
 تو گفתי که سام سوار است و پس  
 دل جنگ جویان شده در نهیب  
 ستاده دران دشت دل کینه خواه  
 بمیدان در آمد چو باد دمان

همان تیغ و پیکان زهر آبدار  
 چو بشنید گنجور هم در زمان  
 یکی گرز پولاد دسته بزر  
 بدی چارصد من بسنگ ارنه پیش  
 سطریش افزون ز خرطوم پیل  
 سپرد در خور تیغ الماس تاب  
 همه یک بیک پیش برزو نهاد  
 بدان ده سوار از دلیران جنگ  
 که بیرون خرامید پیشم کنون  
 که تا بر گرایم یکی خویشی  
 به تیرو به نیزه بگرزو به تیغ  
 چو بشنید شاه این سخن را از وی  
 بهومان و شیده بکلباد گرد  
 بطرخان بگردان سران دلیر  
 که آن ده سوار آزموده بجنگ  
 چو بشنید لشکر ز افراسیاب  
 سواران بمیدان درون تاختند  
 نگه کرد برزو بدان ده سوار  
 بزد دست و پوشید درعی بزر  
 یکی خود رومی بسر بر نهاد  
 بباره بر افکند بوگستوان  
 ز آهن کمان و ز الماس تیغ  
 تو گفתי که شیریست بازو و تاب  
 درختی است گفתי ز آهن بدار  
 ز سام نریماناش نشناخت کس  
 زبالا و ران و زیال و رکیب  
 سرافراز افراسیاب و سپاه  
 جهانجوی برزو گرفته کمان

همی بر دریدند روی زمین  
 که از رنج بر تنش نداشت گرد  
 که برزو بر آورد نیزه بدوش  
 همی گفت هر کس که این نامجوی  
 و یا کوه البرز در جوشن است  
 بیاورد دیگر چنین روزگار  
 بتندی بر شاه بشنافتند  
 تن از رنج خسته دودیده پر آب  
 بروز سفید و شبان سیاه  
 نه بدر بیان و نه آشفته شیو  
 نه مردم نژادست کاهرمست  
 دلاور بدین گونه نشنیده ام  
 بکردیم بارستم شیر چنگ  
 ندیدیم شاها بهنگام کار  
 نه طوس و نه گسته هم زیوان زمین  
 همی خوار گیرد نبرد پلنگ  
 بکردار گل تازه شد بشگفید  
 جوانان و آزادگان را بخوان  
 بیاورد گنجور آراسته  
 بخوان گرانمایه شان بر نشاند  
 ز گوهر منقش چو پشت پلنگ  
 روان را همی داد گفتی درود  
 تو گفتی که رضوان بر و لاله کشت  
 چنین گفت فرزانه افراسیاب  
 چه سازیم ازین پیش ایدر رنگ  
 بسی لشکر از هر سوی در رسید  
 همان خون ز بهر پدر ریختن  
 سر دشمنان زیر کار آوریم

یکی او و ده نامداران چنین  
 چنان کرد برزو بسیج نبرد  
 ز نام آواران رفت ازین رنج هوش  
 ستوه آمدند آن دلیران از روی  
 نه مردم نژادست کاهرمست  
 نیابد همی سیری از کارزار  
 به بیچارگی روی بر تافتند  
 چنین گفت هومان به افراسیاب  
 که شاها بیزدان و تلبنده ماه  
 که هرگز ندیدم بدینسان دلیر  
 تو گفتی که از روی و از آهنت  
 ازان نامداران که من دیده ام  
 بسی رزم و پیکار در دشت جنگ  
 بدین گونه بر دشت کین پایدار  
 نه کاموس جنگی نه خاقان چین  
 هنوز این نیاموخت آئین جنگ  
 چو افراسیاب آن از ایشان شنید  
 بسالرخان گفت پیش آر خوان  
 سزوار شان گفت تا خواسته  
 سران سپه را سراسر بخواند  
 همه بوم از دیده رنگ رنگ  
 نوای مغنی و آواز رود  
 ز خوبان همه بزمگه چون بهشت  
 چو روی یلان کرد خرم شراب  
 که ای پرهیز نامداران جنگ  
 با سودگی روز برتر کشید  
 فراز آمد آن روز آویختن  
 مگر بخت گم بوده باز آوریم



چو هنگام تیزی درنگ آوری  
چنین گفت لشکر بافراسیاب  
هرآنکه که فرمان دهد شهریار  
ببندیم دامن بدامن درون  
به ایران زمین آتش اندر زنیم  
چو برزوی نام آوراین را شنید  
چنین گفت با شاه توران زمین  
تو دل را بدین کار غمگین مکن  
که من چون سپه روی آرد بروی  
دل تو ازین کار بی غم کدم  
بدرم سر رستم زال زر  
نمانم بایران زمین بار و برگ  
نه رستم بمانم نه شاه و نه بخت  
نه فربرز مانم نه گودرز و گیبو  
سران شان بدرم بشمشیر تیز  
هم اکنون بر ایشان شبیخون کدم  
چو برگ خزان ریزد از باد تیز  
خروشیدن سیل چندان بود  
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب  
تبیخه در آید ز درگاه شاه  
پوشد گردان بآهن ستور  
شهامی خور اکنون دل شاد دار  
چو دی رفت و فردا نیا مدبه پیش  
چو بشنید شاه این سخن سربسرو  
که آن تاج با طرق و با گوشوار  
یکی تخته دیبای رومی بزر  
بیاور بدین مرد جنگی سپار  
بگردان چین کرد آنگاه روی

جهان بر دل خویش تنگ آوری  
که ای شه چو خورشید بر کوه تاب  
میان را به بندیم در کارزار  
به خنجر زدشمن بر آریم خون  
ز سر دیده دشمنان بر کنیم  
بجوشید و از جایگاه بر دمید  
که ای شاه ترکان ماچین و چین  
میان دوا برو پر از چین مکن  
زنم سنگ را یکسره بر سبوی  
همان پشت بدخواه تو خم کنم  
بداندیش شه را بدرم جگر  
برایشان فشانم یکی باد مرگ  
سپارم بقوران همی تاج و تخت  
نه از نامداران و گردان نیو  
بر آرم از ایرانیان رستخیز  
جهاندار بیند که من چون کنم  
نمایم به ایشان یکی رستخیز  
که دریای جوشنده پنهان بود  
بشوید جهان را بزر آب ناب  
به اسپ اندر آیند یکسر سپاه  
منم شیر و ایرانیان همچو گور  
همه کار نا بوده را باد دار  
مده خیره بر باد اوقات خویش  
بگنجور فرمود بار دگر  
که از تورماندست مان یادگار  
همان تاج زرین و تیغ و کمر  
درنگی مکن زود اکنون ببار  
که ای نامداران پیکار جوی

بختشید چیزی ز انداز بخت  
 همه کار او گشت آراسته  
 که با او بزرگست یارست سود  
 همان جایگاه سر نهادش بدست  
 بفرمود تا خواسته در شتاب  
 غلامان گرفته بگرد اندرش  
 سرشکش ز دیده برخ برچکید  
 بچشم همه کز دم و از دهانست  
 گواهی دهد دل بران هر زمان  
 حذر کردن و در خوردن چه سود  
 نه بیدد همی دیده مان در نهان  
 بدین گونه تا روز بد پیچ پیچ  
 چو سیماب شد روی در پایی قیر  
 بسر بر نهادند گردان کلاه  
 خروشیدن نای روئین شفیق  
 بیامد بکردار آذر گشسپ  
 جهان دید مانند دریای آب  
 خروشی ز گردون دون بر گذشت  
 ستاده بزیرش سپهدار تور  
 چو افراسیابش پیاده بدید  
 گرفت آن زمان دست برزو بدست  
 سرش بند زرین غلافش بغش  
 سواران شایسته کارزار  
 سپه پیش او یک یک در گذشت  
 چنان چون بود در خور پهلوان  
 بمردی برآرد ز بدخواه کام  
 توئی نامدار و سپهدار نو  
 سپه را ز دشمن نگهدار باش

کفون هر کسی در خور بخت خویش  
 ببخشید هر کس همی خواسته  
 چنان شد که در بزمگاه کس نبود  
 بدین گونه می خورد تا گشت مست  
 چو بوزو چنان دید ز افراسیاب  
 بدردند نزدیکی مادرش  
 چو مادر بدان خواسته بنگرید  
 ابا خود چنین گفت کین خون بهاست  
 چو خواهد کسی را رسیدن زمان  
 ولیکن چو گردنده گردنده بود  
 نداند کسی راز و ساز جهان  
 نه بغنود مادرش از درد هیچ  
 سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر  
 تبیره برآمد ز درگاه شاه  
 چو برزوی از خواب سر بر کشید  
 بموشید جامه برآمد باسپ  
 بیامد بد رگاه افراسیاب  
 سپه بود یکسو همه کوه و دشت  
 بدید آن سپه چتر تابان ز دور  
 پیاده شد و پیش امپش دويد  
 ببار بفرمود تا بر نشست  
 بفرمود تا گرگ پیکر درفش  
 سپهدار بیاورد باده هزار  
 بفرزو سپارید در پهن دشت  
 د و پیل گزیده بفرگستوان  
 بدو گفت در پیش لشکر خرام  
 سپه را تو باش این زمان پیشرو  
 شب و روز در جنگ هشیار باش

برون کن طلايه ز پيش سپاه  
 ترا يار هومان بس و بارمان  
 من اينك پس تو هم اندر زمان  
 ازین مرز تا مرز ايران زمين  
 ز چين و زما چين سپاه آورم  
 چو بشنيد برزو دل پرز کين  
 بروز سفيد و شبان سپاه  
 نگهبان خداوند هفت آسمان  
 بيارم سپاهی چو ابر دمان  
 کنم روی هامون همه آهنين  
 جهان پيش خسرو تباہ آورم  
 کشيدش سیه سوي ايران زمين



### لشکر کشیدن برزو بسوي ايران و برآمدن طوس و فریدرز بچنگ او

کنون داستانی تونوگوش کن  
 چو برزو سیه سوي ايران کشيد  
 بکي خسرو آمد خبر در زمان  
 سواران جنگي جوان و دلير  
 سوار بست با او دلاور بچنگ  
 پهن سينه ترکست و گردن قوي  
 ببازي شمار دهمی روز رزم  
 دلاور بايران و توران چو اوي  
 سپاهی ز نام آوران بی شمار  
 پس او سپاهی بکردار آب  
 بتوران سرامر سپاهی نمازد  
 سر مرز را آتش اندر فگزد  
 نيابد یکی پهلوی نامدار  
 چو خسرو ز کار آگهان اين شنيد  
 به ايرانيان گفت تا کي درنگ  
 ز داناي پيشين شنيدم سخن  
 که چون هر کسی را سر آيد زمان  
 که هرگز خود افراسياب اين نکرد  
 غم و رنج گيتي فراوش کن  
 خبر زو بشاه دليران رسيد  
 که آمد سپاهي چو ابر دمان  
 خروشان و جوشان چو درنده شير  
 یکی گرگ پيکر درفشى بچنگ  
 بيازو سطر و بتن پهلوي  
 بود رزم در پيش او همچو بزم  
 نديدست هرگز کسی جنگ جوي  
 سپهدار شاني و آهن ببار  
 سپهدار شان شاه افراسياب  
 که توران شه او را سوي خود بخواند  
 بن و بيخ آباد یکسر بکند  
 ز تيغش ايا خسروا زينهوار  
 بايران سیه سر بسر بنگريد  
 فراز آمد آنروز پیکار و جنگ  
 که ياد آورد روزگار کهن  
 پذیره شود مرگ را بيگمان  
 کند پيش دستي بجويد نبرد

کنون آمد آن روز خون ریختن  
نه بینی که چون پیل مستی کند  
دبیر نویسنده را پیش خواند  
یکی نامه فرمود شاه جهان  
پس از آفرین جهان آفرین  
جهان پهلوان رستم شیرو دل  
چو نامه بخوانی بزابل مپای  
چو نامه بنزدیک رستم رسید  
چو آمد بنزدیک شاه جهان  
بیک هفته چندان سپاه آورد  
چو مهبود رازی چوشید و ش گرد  
سپه بود چندانکه بر هفت میل  
جهاندار بر پشت پیل سفید  
چو طوس و چو گیو و چوشید و ش شیر  
ز شهزادگان صد و شصت گرد  
به پیش اندرون اختر کاریان  
سواران زابل ده و دوهزار  
ستون سپاهش جهان پهلوان  
سراسر همه روی هامون بنفش  
زبانگ تبیره شده کرد و گوش  
خورشیدن کوس و زخم درای  
چو خسرو جهان را بدان گونه دید  
بخندید و شادان شد از بخت خویش  
دگر نامور طوس را برگزید  
بدیشان چنین گفت فردا پگاه  
شما هردو برسان شیرازیان  
پذیره همی پیش توران سپاه  
گرفنید ازین لشکر ده هزار

بشم شیر باد شمن آویختن  
نبرد مرا پیش دستی کند  
فراوان سخنها زهر در براند  
بنزدیک رستم پناه جهان  
زما آفرین برگو پاک دین  
که از شیر بستد بشمشیر دل  
که آمد همی لشکر کین فزایی  
به پیچید و لشکر بایران کشید  
پذیره شدش شاه با مهتران  
که کس روی گیتی کشاده ندید  
منوشان جوشان ابا دست برد  
زمین بود برسان دریای نیل  
ستاده بگردش سپه پرامید  
چو گودرز و رهام گرد دلیر  
دلیران و مردان با دست برد  
فریبرز زیرش چو شیرازیان  
چو شیران جنگی گه کارزار  
تهمن کزو خیره گشتی جهان  
ز تیغ سواران زرینه کفش  
ز گردان برفته همی مغزو هوش  
جهان را همی برد یکسرز جای  
دل و جان بدخواه و اژونه دید  
فریبرز را خواند بر تخت خویش  
که اندر خور کار مردان سزید  
چو خورشید تابان بر آید ز چاه  
بکینه به بندید یکسر میان  
شوید و برارید گردن بماه  
دلیران شایسته کارزار

بر آرید هم تیغ کین از نیام  
من از پس بزودی بیارم سپاه  
چو خسرو چنین گفت آن هردوان  
چنین گفت باشاه طوس سوار  
بفیروزی بخت و از فر شاه  
برایشان بفاکه شبیخون کنم  
نمانم که یکتی از ایشان بجان  
چو از طوس کیخسرو ایدون شنید  
بودند آن شب ابا می بهم

بژوبین و نیزه بجوئید گام  
سپاهی بکردار ابر سپاه  
زمین بوسه دادند شادان روان  
که ای پرهنگ شاه و ای شهریار  
کنم روز بدخواه چون شب سپاه  
خبر زی شه آید که من چون کنم  
رها یابد ای خسرو کامران  
می آورد و رامشگران بر گزید  
بمی تازه کردند جان دژم



### جنگ کردن طوس و فریدرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

چو خورشید بنمود از چرخ روی  
تبیره برآمد ز درگاه شاه  
فریدرز کاوس و آزاده طوس  
بدانسان که فرمود خسرو پگاه  
ز گردان دلیران ده و دوهزار  
بدانسان سپاهی بتوران کشید  
میان دولشکر دوفرسنگ ماند  
فریدرز را گفت ایدر بمان  
به بینم سپهرا که چند است و چون  
ز من بشنو اکنون یکایک سخن  
فریدرز چون این سخن بشنوبد  
چنین گفت من با تو آیم بهم  
تو تنها بتوران سپه چون شوی  
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ  
شکست اندر آری بایران سپاه  
درین داری بود کز روی دشت

شب تیره بگریخت از جنگ اوی  
خروش سواران برآمد بماء  
ببستند بر کوه پیل کوس  
سپه بر نشانند و رفتند راه  
سواران مردانه در کارزار  
خروشان بفزدیک ترکان رسید  
جهان پهلوان طوس باره براند  
من ایفک شوم همچو باد دمان  
چه گونه توانیم کردن فسون  
ز تن جامه رزم بیرون مکن  
بکردار دریا یکی بردمید  
دل من مکن زین سخن پر زغم  
بویژه ندانم که در خون شوی  
همه تیز کرده بکینه دو جنگ  
کزی روز فرخنده بر ما سپاه  
خروشی برآمد که مه تیره گشت



دو لشکر بناگاه بهم باز خورد  
 جهانجوی ببرزو سپهدار تور  
 بگردن برآورد گرز گران  
 چو هومان و چون بارمان دوسوار  
 وزین روی طوس و فریدرز گرد  
 ز خون دلیران شده خاک تر  
 همه دشت از کشته چون پشته گشت  
 ستوران ر بس تگ شده فاتوان  
 فروماند بازوی مردان ز کار  
 بفرجام ترکان شده چیره دست  
 شکستی کزان گونه دیده ندید  
 چنان شد ز ایرانیان روی دشت  
 چو شب روز شد کس ز ایران نماند  
 همانکه سفیده دمان برد مید  
 نگه کرد طوس و فریدرز شاه  
 همه دشت تن بود بی دست و پای  
 پراکنده لشکر دریده درفش  
 سپهدار ترکان و هومان بهم  
 بهر سو بریده سر سروران  
 فریدرز را گفت طوس ای پسر  
 بدین سان چه گونه توان شد به پس  
 دو آمد مرا روز سختی کفون  
 بزرگان ایران و گودرزیان  
 بیا تا بکشیم هردو بجنگ  
 ببندیم دامن دامن کنون  
 تن خویش بر مرگ خورسند کن  
 چو بر دشت کین مان سرآید زمان  
 فرقت است بر آسمان زنده کس

به پروین برآمد خروشی نبرد  
 همی رزمگاه آمدش جای سوز  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 بجنگ اندرون همچو شیر شکار  
 نموده بدشمن یکی دست برد  
 بسی گشته افکنده بی پا و سر  
 بخون و بخاک اندر آغشته گشت  
 بخون و بخوی غرقه برگستان  
 ز بس زخم شمشیر زهر آبدار  
 به ایران سپاه اندر آمد شکست  
 نه گوش زمانه بدانسان شنید  
 ز کشته بهر سوی چون پشته گشت  
 که او را بر اسپ توان بر نشانند  
 سرا پرده قیرگون بر کشید  
 جهان گشت بر چشم هردو سیاه  
 دلیران بدشمن نموده قفای  
 ز خون یلان روی کیتی بنفش  
 بهر گوشه تا زان چو شیر دژم  
 بگردن برآورد گرز گران  
 همانا که آمد زمان مان بسر  
 شکستی بدینسان ندیدست کس  
 بمانده سران مان به ننگ اندرون  
 بوشتی کشایند بر ما زبان  
 مگر بفکنم از تن خویش ننگ  
 ز دشمن بشمشیر ریزیم خون  
 بدانش دست را یکی پند کن  
 از آن به که دشمن شود شادمان  
 همان به که در جنگ کوشیم و بس

کفون من شوم سوي برزو بجنگ  
 اگر تو شوي زنده نزديك شاه  
 روان تو همواره بي درد باد  
 بفرمان شه سوي توران بجنگ  
 نكرديم سستي بجنگ اندرون  
 بکرديم جنگي كه تا رستخيز  
 بفرجام دولت ز ما رخ بتافت  
 بشمشير دشمن بدام روان  
 بمينو بگوئيم با يكت دگر  
 وگرمش شوم زنده هم زين نشان  
 كه كردار چون بود بكار چون  
 فريبرز چون اين سخن بشنويد  
 بدو گفت كاي نامور پهلوان  
 بگفت اين و باره برانگيخت زود  
 سوي رايت او برافكند چشم  
 همي رفت چون پيل كف افكند  
 بدين سان هميرفت تا قلنگاه  
 چو هومان ويسته مر او را بديد  
 پذيره پيامد به پيشش بجنگ  
 بيكد يگران اندر آويختند  
 چو برزو چنان ديد آمد روان  
 بزد دست و بگرفت هردويكش  
 ز جا در بود و بهومان سپرد  
 پيامد سده را بهم بر شكست  
 فريبرز را با جهانجوي طوس

تو شو سوي هومان چوشرزه پلنگ  
 بشه گوئي كاي شاه با دستگاه  
 همه رفتن ما به آوردن باد  
 برفديم و كرديم جنگ پلنگ  
 برين بر گوا داور رهنمون  
 نه بيند چنان جنگ روز ستيز  
 همه گردش بد بما راه يافت  
 ترا باد پيوسته دولت جوان  
 به پيش جهان داور دادگر  
 بگويم بدان شاه گردن كشان  
 سر جنگيان خود كجا شد نگون  
 بزد دست و گرز از ميان بر كشيده  
 هميشه بزي شك و روشن روان  
 بجايي كه هومان بدان گوشه بود  
 برآشفت چون شير غران بخشم  
 سر جنگ جويان ز تن بر كنان  
 بجايي كجا بُد درفش سياه  
 بزد دست و تبغ از ميان بر كشيده  
 خروشان و جوشان بسان پلنگ  
 يكي گرد تيره برانگيختند  
 بنزد فريبرز و طوس و گوان  
 يكي زور كرد آن گوشيرفش  
 جهان پهلوانان با دست برد  
 شكستی كه آنرا نشايست بست  
 ببردند و برخاست آواي كوش

فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن او طوس  
و فریدرز را از بند

خبر شد بخسرو کزان هر دو آن  
پرستم فرستاد خسرو پیام  
اگر تو نیازی بدین کار جنگ  
بزودی برین کین میانرا به بند  
چو پیغام خسرو پرستم رسید  
بسی درد آمد بدش اندرون  
برخش اندر آمد بکردار باد  
بخسرو چنین گفت کای شهریار  
که بوده است این جنگ راپیشرو  
کجا دید هومان چنان روزگار  
نه تور و پشنگ و نه افراسیاب  
چو آن خستگان بشنودند این  
زهومان و از بارمان بک نیست  
سواری پدید آمد اندر نبرد  
تو گوئی که گرشاسپ باگرز جنگ  
که پیکار کین پیش دو چشم اوی  
ازین پیش دیدیم بسیار کس  
ز توران نیامد درین سالیان  
ز گفتار و کردار او پیش ازین  
ازین پیش دیگر شکفتی شفود  
همی برد تا زان بزیر بغل  
چو بشنید رستم فرو ماند سخت  
همانا نباشد بتوران زمین  
ز بهر برادر میان را به بند

پیداخت برزو یکی پهلوان  
که ای شیر شرزه گو نیکام  
که دارد مر این رادل و هوش و سنگ  
مبادا که این کار گردد بلند  
بکردار دریا دلش بر دمید  
رخش گشت از درد دینارگون  
ببامد بر شه زبان بر کشاد  
چه گونه فتاد است بر گوی کار  
که کرده است این کینه را باز نو  
که طوس و فریدرز گیرد شکار  
بدیدند این روز هرگز بخواب  
یکی گفت کای پهلوان زمین  
دل ما از ایشان چنین چاک نیست  
کز آسیب اسپش جهان شد بدرد  
بمیدان در آمد کشاده دو جنگ  
چنان دان که در پیش خارا سبوی  
ندیدیم چون او به پیکار کس  
که در جنگ زینسان به بند میان  
نشاید بگفت ای گویاک دین  
مر آن هر دو تن را ز زمین در بود  
که گرگ درنده رباید حمل  
بگستهم گفت ای گو نیکبخت  
چو او نامداری بما چنین و چین  
نباید که بر جانش آید گزند

برد مرد را هرمن دل ز جاي  
 بمستي بر آرد يکی رستخيز  
 فريبرز نا زان بدو تاج و گاه  
 بدین تيره شب همچو شیر ژيان  
 سر کينه جوي و دل کينه خواه  
 بکردار غرنده شیران شويم  
 که تا رسته گردند آن دو سوار  
 برفتند ازان جاي سرپر داد  
 بجز گسته هم نیز کس را نبرد  
 همی رفت آن نامور برخرد  
 بکردار شیران کمین گه گرفت  
 بجای که آن بود پرده سراي  
 چنین تا بنزدیک لشکر رسید  
 دو بهره ز توران سپه خفته بود  
 روان شان فروزان چو آتش زني  
 نشسته ابا شه بخیمه همه  
 ستاده بزرگان پدیده سراي  
 بدست دگر شیده و بر تهم  
 بخیمه پيای اندرون پيش تخت  
 خروشان بران هر دو مانند شیر  
 همه بزمگه پر ز مردان کار  
 ز دیدار او رفته زان هر دو هوش  
 ابا شاه بغشست بر خوان بزم  
 همین گفت کین نیست از تخم تور  
 ندیدند گردان گه کارزار  
 چو خون کرده از کین شان هر دو چشم  
 که امروز آمد بسو تان زمان  
 بدرم شما را هم اندر زمان

نباید که آن شاه بیهوش و رای  
 بران هر دو از کین بشمشیر تیز  
 که من از پس پور کاؤس شاه  
 روان خوار گیرم به بندم میان  
 بیایم ابا تو من ایدر براه  
 بدان لشکر شاه توران شویم  
 به بینیم تا چون توان کرد کار  
 بگفت این و هر دو بکردار باد  
 درفش و سپه با برادر سپرد  
 شب تیره برسان آشفته دد  
 نهانی همی راه بی ره گرفت  
 بدین گونه میرفت آن نیکو رای  
 طلایه ز یکسو مر او را ندید  
 ز شب نیمه بیشتر رفته بود  
 دگر بهره شادان نشسته بمي  
 بزرگان لشکر سوان رنه  
 جهاندار بر تخت زرین بیای  
 یکدست برزوي و پیران بهم  
 فريبرز و طوس آن دو برگشته بخت  
 شده مست افراسیاب دلیر  
 ز شادي دو رخساره چون گل بهار  
 ز بزو و همه بزم بد پر خروش  
 تو گفتي که گرشاسپ آمد ز رزم  
 همی دید رستم مرا و را ز دور  
 بایران و توران چنین نامدار  
 سپهدار توران ز کین و ز خشم  
 بطوس و فريبرز گفت آن زمان  
 چنان چون سیاوخش و نوذر سران

کفون تا برآرد سپهر آفتاب  
 شود روی هامون پراز گفتگوی  
 بگویم که تا پیش لشکر دو دار  
 هم آنکه کفم زنده بردار تان  
 بگفت این و در خیم تابید روی  
 مرآن هردو را بود هومان ببند  
 چو رستم مرآن هردو تن را بدید  
 بگستهم گفت ای دلارای مرد  
 هم از بهر نام و هم از بهر کین  
 پس من نگهدار و هشیار باش  
 بگفت این و شمشیر کین برکشید  
 ببالین آن هردو بسته چو یوز  
 جهان پهلوان رستم خشمناک  
 بزد تیغ بر گردن پاس دار  
 بگستهم گفت آنکه ای پهلوان  
 که این هردو گورا بایران بریم  
 بگفت این و آن میض خیمه بکند  
 بگستهم گفتا تو بردار طوس  
 که من هم فریدرز بر دار ما  
 بشد گستهم طوس را بر گرفت  
 بیاورد شان تا بنزدیک شاه

بشوید جهان را بزر آب ناب  
 دولشکر بروی اندر آرند روی  
 زند این دلیران خنجر گذار  
 سرآرم همی کین و پیکار تان  
 وزان کینه برزد گره را بروی  
 ز دل شان همی بیخ شادی بکند  
 ز غم روی او گشت چون شنبلیله  
 نگه کن که گردون گردان چه کرد  
 ز ترکان بیرون از روی زمین  
 دلیر و دلارای و بیدار باش  
 بآن بارگاه سپهبد دوید  
 خروشان شد آنکه شه نیمروز  
 برفت و نیامد ز لشکرش پاک  
 سرآمد برو گردش روزگار  
 که مارا درون رفت باید نهان  
 بنزدیک شاه دلیران بریم  
 بشد تا بنزدیک طوس نژند  
 که شد دشت بر گونه آبنوس  
 بنزدیک ایران سپه آر ما  
 فریدرز را پهلوان در گرفت  
 برافراخت خسرو بگردون کلاه



### جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم

چو شب دامن تیره اندر کشید  
 ز هر دو سپه خاست آوای کوس  
 سراز خواب برداشت افراسیاب  
 همه با رگه دید پرگفت گوی  
 سیاهی برفت و سپیده دمید  
 جهان گشت رنگین چو چشم خروس  
 سپه کرده دل را ز کین و ز تاب  
 وزان نامداران شده رنگ و بوی



بر آئین خود نیز پیران ندید  
 یکایک بدو گفت پیران همه  
 مر آن بستکانرا کشاده دودست  
 چو افراسیاب این سخنها شنید  
 بدروز چنین گفت کای سرفراز  
 چنین گفت بوز که ای شهریار  
 که فردا در آیم بمیدان جنگ  
 بفرمود تا کوس کین کوفتند  
 وزان سوي لشکر در آورد شاه  
 برآمد خروشیدن نای و کوس  
 ابر قلب لشکر باستاند شاه  
 ابر میمنه رفت گودرز و گیو  
 چو رهام و چون زنگه شاوران  
 و زان روی افراسیاب دلیر  
 چپ لشکرش را بهومان سپرد  
 به پیش اندرون برزوی شیرگیر  
 پیامد بنزد یک افراسیاب  
 روم من بمیدان کینه دلیر  
 کنم روز قاریک برپور زال  
 بدو گفت شاه ای یل نامدار  
 جهان آفریننده یار تو باد  
 چو رخصت شده از شه نامدار  
 یکی نعره زد گفت برزو منم  
 نخواهم کسی را بجز پور زال  
 چو بشنید رستم برانگیخت رخس  
 چنان نیزه در نیزه آویختند  
 چو از جنگ نیزه برداختند  
 زبس گرز بایکدگر کوفتند

ز پیران سخن سر بسر در رسید  
 که گرگ اندر آمد میان رسته  
 بدو یکی را ز لشکر نخست  
 بکردار دریا دلش بر دمید  
 بدردند طوس و فریدوز باز  
 ازین هیچ انده بدل بر میار  
 به بندم مر این زابلی را دو جنگ  
 یلان همچو شیران بر آشوفتند  
 ز گرد یلان گشت گردن سیاه  
 به پیش اندر آمد سپهدار طوس  
 تهمتن بیامد بصف سپاه  
 ابر میسره شد فریدرز نیو  
 چو گرگین اباکار دیده سران  
 بیاراست لشکر چو دریای قیر  
 سوي راستش بود پیران گرد  
 هیون ران و موبد دل و تیز ویر  
 که ای شاه بادانش و جاه و آب  
 که از ترس من افکند جنگ شیر  
 که گوئی نباشد مرا و را همال  
 ز رستم تو اندیشه در دل مدار  
 دل و تیغ و بازو حصار تو باد  
 بمیدان در آمد یل کامگار  
 جهان را یکی پهلوان منم  
 که گویند کس نیست او را همال  
 ز نعلش همی خالت را کرد پخش  
 تو گفתי بهم شان در آمیختند  
 بگرز گران گردن افراختند  
 چو دریای جوشان بر آشوفتند

چو از گرز و نیزه پیرداختند  
 گرفتند هردو دوال کمر  
 زبس زور هردو دوال رکیب  
 زبس تشنگی چاک گشته زبان  
 بر اسپان نشستند بار دگر  
 یکی نعره زد برزوی پهلوان  
 بگرز گران دست بردند باز  
 برافراخت برزو همه یال و برز  
 چنان یال رستم فروگرفت سخت  
 فروماند یک دست رستم ز کار  
 ندانست کش دست آرد؛ گشت  
 بدزو چنین گفت کای پهلوان  
 شب آمد دگر جنگ کردن چه سود  
 چو فردایی بدین دشت جنگ  
 بخفیدید برزو و گردید باز  
 چو فردا برآید بلند آفتاب  
 بگفت این و آمد بتوران سپاه  
 ز برزو پرسید پس شهریار  
 بگفتا که ای شهریار جهان  
 هم آورد رستم نباشد کسی  
 ولیکن چو فردا بیاید برم  
 وزان روی رستم بشکر رسید  
 بفالید رستم ازان درد دست  
 چنین گفت پس بازو زاره برز  
 عماري بیاور مرا بر نشان  
 ره سیستان را بر آرای کار  
 بگرز گران یال من بر شکست  
 همه پهلوانان ایران زمین

به بند کمر دست بر ساختند  
 پریشان و غمگین و آسیمه سر  
 گسست و نیامد بدیشان نهیب  
 پراز خاک آورد گشته دهان  
 نکردند جز جنگ کار دگر  
 بنزدیک رستم درآمد دوان  
 ابایکدگر رزم کردند ساز  
 ابرشانه پیلتن کوفت گرز  
 که رستم بدل گفت برگشت بخت  
 چنان کرد کان پهلوان سوار  
 ز پیکار شد خیره در پهن دشت  
 سرفراز تر کس میان گوان  
 گمانم بتو این قدرها نبود  
 به پس باز بندم ترا هردو جنگ  
 برستم بگفتا که ای سرفراز  
 بیایم بمیدان تو با شتاب  
 پیاده شد و رفت نزدیک شاه  
 که چون بودی امروز در کارزار  
 همی خاک پایت کهان و مهان  
 بگیتی بگردی و جوئی بسی  
 بگیرمش و نزدیک شاه آورم  
 زواره بنزدیک او در رسید  
 بدالین گهی خویش بنهاد پست  
 که ای پهلوان گرد گردن فراز  
 که دیگر نیابی خود از من نشان  
 که برزو برآورد از ایران دمار  
 چو دیوی که برکوه پیکر نشست  
 همه گریه در چشم و چین برجبین

همه پیش رستم نهادند سر  
پیشانش شده ز امور شهریار  
همه پهلوانان و ایرانیان  
بگردان چنین گفت پس پهلوان  
که فردا چو برزو بیاید سوار  
همه پهلوانان براه گریز  
تهمتن همی در عمارت نشست  
پیشانش و گریان و هم صوبه گز  
پیشانش و غمگین دل و جان فگار  
براه گریز ایستاده نهان  
هم امشب شوم من سوی سیستان  
ز ایران که با او کند کارزار  
ستادند بر جان و دل بر ستیز  
پشیمانی و رنج بودش بدست



### جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت  
پیدامد بنزدیک رستم چو باد  
که آمد فرامرز نزدیک ما  
بگفتا که امشب بلشکر رسد  
ورا پهلوان گوهر و سیم داد  
همانکه فرامرز از ره رسید  
همی دست و پای پدر داد بوس  
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر  
تهمتن فرامرز را پیش خواند  
سخن راند از برزوی پیل مست  
کنون چشم دارند ایرانیان  
چه گوئی تو پاسخ چه گونه دهی  
پدر را چنین گفت کای نامدار  
که امروز در وزم کاری کنم  
ببندم دو دستش بکودار سنگ  
بخندید رستم ز گفتار اوی  
فرامرز را داد بدر بیان  
درفش بدوداد و خفتان جنگ  
سواری پدید آمد از بهین دشت  
بخندید و او را همی مژده داد  
که روشن شود جان تاریک ما  
و یا صبحدم بی گمان در رسد  
همان شب بودند تا با مدام  
پداده بنزدیک رستم دوید  
پدر را شده روی چون سندروس  
چو زر آب شد روی دریای قیر  
بنزدیکی خویش او را نشانند  
که بازوی من روز جنگ او شکست  
که بندی مرا این رزمگه را میان  
که یار توبادا بهی و مهبی  
ز برزو توافدیشه در دل میار  
که اندر جهان یادگاری کنم  
در آرم بگردنش بر پالهندگ  
خوش آمدش گفتار و دیدار اوی  
بزین کمر بست او را میان  
کمند و کمان تیغ و تیر خدنگ

بدو گفت بر رخس من شو سوار  
 فرامرز پوشید ببر بیان  
 درفش تهمتن بکف برگرفت  
 همانکه ز درگاه افراسیاب  
 برآمد غو کوس با کوه نای  
 کشیدند صف لشکر شاه تور  
 وزان روی لشکر سرافراز طوس  
 غو لشکر شاه ایران هیاه  
 چپ و راست لشکر بیاراستند  
 برآمد بدار و بگیر و به بند  
 وزان روی برزو بکردار باد  
 که ای پهلوانان ایران زمین  
 ز ایران کس او را جوابی نداد  
 فرامرز را گفت گرگین گو  
 بمیدان رو او را یکی برگزای  
 ز گفتار گرگین بخندید سخت  
 تو رو پیش او بای داراندکی  
 به بینم که تا جنگ چون آورد  
 بدو گفت گرگین کزین کیمیا  
 اگر من بتابم ز رایت عیان  
 برفتم من اکنون بفرمان تو  
 جو بینی کزو رنجی آید بمن  
 در آئی تو در جنگ در پیش اوی  
 که دانم که با او نتابم بجنگ  
 بگفت این و باره بمیدان فکند  
 چو آشوب و شورشست وز بهر کیست  
 بدو گفت برزو که ای بی خرد  
 همانا که از عمر سیر آمدمی  
 بمیدان گین درگاه کارزار  
 تو گفتی که ببر است و شیر زیان  
 بماندند گردان ازو در شگفت  
 بجوشید لشکر چو دریای آب  
 همانکه بجنبید برزو ز جای  
 برآمد همی جنگ و غوغا و شور  
 بفرمود بستند بر پیل کوس  
 برآمد همی تا بخورشید و ماه  
 همی خویشتن را به پیراستند  
 به تیغ و کمان و بگرز و کمند  
 بیدامد بمیدان و آواز داد  
 بیائید و از من بجوئید کین  
 که او داده بد درگاه رزم داد  
 کز ایران بمیدان برزو تو رو  
 به بینم که در رزم داری تو پای  
 بدو گفت کای گرد فیروز بخت  
 که تا من گرایم مر او را یکی  
 چه سازد که دشمن نگون آورد  
 فکندی تنم در دم ازدها  
 بمن برکشایند گردان زبان  
 بیزدان دادار پیمان تو  
 نباشی تو خاموش با جان و تن  
 نمائی که آید مرا بد بروی  
 چو او جنگ را برکشاید دو جنگ  
 ببروی گفت ای یل هوشمند  
 به بیهوده این سرخی چشم چیست  
 برآشفست بر تو مگر روز بد  
 که چونی بچنگال شیر آمدمی

بغریک چون شیر نر دردمید  
 بزه کوف گرگین هم انکه کمان  
 به افسون و نیرنگ بکشاد دست  
 دو لشکر نظاره بران هردوان  
 بمیدان نکه کرد شاه جوان  
 نباید که بر دست او زاروار  
 چو بشنید ازو پهلوانمادر  
 برزوي شیر اوژن آواز داد  
 نه درخورد جنگ تو است این سوار  
 بگرگین چنین گفت کای پهلوان  
 چو برزوي جنگ آور او را بدید  
 و کیم فرامرز و آن یال و پوز  
 نهایی در آمد بدالش اندرون  
 بفرمی بدو گفت کای جنگ جوی  
 به پیکار شیر از چه دیر آمدی  
 فرامرز گفتش چه آشفتن است  
 چو دی باز گشتم ازین رزمگاه  
 چو خورشید تابان به برج بزه  
 من از شاه بسیار خوردم فزون  
 چو آواز او گوش کرد آنزمان  
 چنین گفت با خربشتن این سوار  
 نه آن مرد جنگست و آن دست و چنگ  
 زبان بر کشاد انکه آواز داد  
 مرا در دل افتاد دیگر گمان  
 که آن مرد کودی ز پدشم برفت  
 کجا رفت کامروز نامد برون  
 همین گرز و این نیزه و باد پای  
 که با تست با او همین بود دی

بزد دست و گرز گران بر کشید  
 بینداخت یک تیر بر بد گمان  
 همی گشت بر گرد آن تیره دشت  
 که تا خود کرا رنج آید بجان  
 فرامرز را گفت ای پهلوان  
 شود کشته گرگین درین کارزار  
 بمیدان در آمد چو شیر شکار  
 که ای پهلوان زاده نیک زاد  
 که مرد تو آمد کنون پای دار  
 بزد یک خسرو شوايدر ممان  
 بپژمرد در جای و دم در کشید  
 نکه کرد بردست و چنگال و گرز  
 دلش گشت در برز اندیشه خون  
 چرا آمدی نزد من پویه پوی  
 همانا که از جنگ سیر آمدی  
 همه کار من خوردن و خفتن است  
 من و خسرو و مهتوان سپاه  
 بخوردن نهادیم سر یکسره  
 بدم من بخواب اندرون تا کنون  
 در افتاد برزوي اندر گمان  
 چو آشفته شیری بدشت شکار  
 که بامن درین دشت دی کرد جنگ  
 فرامرز را گفت کای پات زاد  
 بیزدان دادار و گرز گران  
 به پیکار بامن همی گشت تفت  
 چرا کرد آسایش آنجا کنون  
 همین جوشن و ترک و رومی قباي  
 با افسون سرا از جنگ بر بود دی



چه افتاد کامروز نامد بچنگ  
 فرامرز گفتش که دیوانه  
 همانم که با تو من اندر نبرد  
 همانم نه امروز دیگر شدم  
 چنان چون پدر گفته بودش تمام  
 چو بشنید برزوي گفتش بگوي  
 فرامرز گفتش که من رستم  
 منم پور دستان سام سوار  
 نشاطم بچنگ دلیران بود  
 دل لشکر شاه افراسیاب  
 تو برگوي تا خود نژاد تو کیست  
 چو بشنید برزوي بگریست زار  
 و سهراب یاد آمدش وز پدر  
 ترا چون سواران دل و شرم نیست  
 که چنان سوار ابا برز و پال  
 دلت داد کورا بکشتي همي  
 دل تو بر و بر نیاورد مهر  
 فرامرز گفتش که چندی مگوي  
 که من با تو پیکار چنان کنم  
 تفت را بخاک سیاه افکنم  
 بگفت این و چون باد بروي دمید  
 بغريد مانند دریا دلیر  
 سپر بر سر آورد برزو چو باد  
 فرو کوفت آن گرز بر تری اوي  
 نجنبید بر زمین بر آن شیر مرد  
 بر افراخت آن بازوي چون چنار  
 بر انگيخت باره بر آرد جوش  
 پیفتاد برزوي چون پیل مست

چرا ساخت زمین گونه نیرنگ و رنگ  
 چنین با خرد از چه بیگانه  
 بگردون بر آورده ام تیره گرد  
 زدي بهترم من نه بدتر شدم  
 ببرزوي بر خواند آن نیکنام  
 که تا خود چه نامي تو اي جنگجوي  
 نه بینی که چون کاهي و من دم  
 بمردی نه بیند چو من روزگار  
 غذای تنم خون شیران بود  
 ازین آتش تیغ من شد کباب  
 ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست  
 ز دیده بیارید خون بر کنار  
 بدو گفت اي گرد پر خاشاخر  
 جهانرا بنزدیکت آرم نیست  
 فراوان بمردی و اندک بسال  
 بمیدان ابا او بگشتي همي  
 چو چهره تو او را بیامد بچهر  
 ز بهر پی خویش چاره مجوي  
 که چشم جهان بر تو گریان کنم  
 بنوگ سنان دیده ات بر کنم  
 همان گرز گاو سر بر کشید  
 ببرزو در آمد بگردار شیر  
 فرامرز کین را بغل بر کشاد  
 تو گوئی که آن گرز بد مرگ اوي  
 اگر چند آمدش گردن بدر  
 بدان تا زرد بر سر نامدار  
 فرورفت دستش بسوراخ مرش  
 فرامرز انگاه بکشد دست

کمندش ز فتراک زین برکشاد  
 بدان تا برد خود بفزدیک شاه  
 بیفشاردان و برانگیخت اسپ  
 چو از دور آفراسیاب آن بدید  
 بلشکر چنین گفت جنگ آورید  
 ممانید کایرانیان در رسند  
 چو بشنید پیران برآشفست سخت  
 خود و نامداران چین ده هزار  
 بگرد فرامرز در تاخذند  
 چنین گفت پیران که حمله برید  
 چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید  
 که ای نامداران نبرد آورید  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 که برزوی را در کمند آورید  
 که ترسم که وی را ستانند باز  
 چو بشنید گودرز و کرگین و گیو  
 همه نامداران ایرانیان  
 فریدرز با طوس بار دگر  
 چو رستم بدانست کان دو سوار  
 بسوی زواره نگه کرد زود  
 و لشکر برون کن سواری هزار  
 نباید که دشمن شود چیره دست  
 زواره بیامد بفزدیک اوی  
 بگودش درون لشکر رزم ساز  
 ز فتراک بکشاد پیچان کمند  
 بران خاک برزوی چون پیل مست  
 فرامرز تن را نهاده بجنگ  
 بیلک دست گرز و بدیگر عنان

در افگند در حلق آن پاکزاد  
 از آن جنگ سازد همی آب و جاه  
 خروشید بر سان آذر گشسپ  
 بغرید و تیغ از میان بر کشید  
 همان صف ایران بهم بر درید  
 بناگاه چیزی برو بر زند  
 همی گفت امروز برگشت بخت  
 سپرد کف و تیغ جوشن گذار  
 بکین دایران سرافراخذند  
 فرامرز را در میان آورد  
 خروشان بایرانیان بنگرید  
 سر دشمنان زیر گرد آورد  
 بیداری فرزند دستان رسید  
 سرو دست و پایش به بند آورد  
 بما بر شود کار آنکه دراز  
 بکردند حمله سواران نیو  
 بران جنگ بستند یکسر میان  
 ببردند در جنگ آن شیرنر  
 ندارند پای اندران کارزار  
 که باره بر انگیز برسان دود  
 فرامرز را باش در جنگ یار  
 رها یابد از بند آن پیل مست  
 فرامرز را دید تفته دو روی  
 همی کرد بر گرد او ترک تاز  
 یکی ژند پیل آوریده به بند  
 بخم کمند اندرون یال و دست  
 هم از بهر نام و هم از بهر ننگ  
 قوی کرده بند کمندش بران

بران لشکر تور یلک حمله کرد  
 برایشان چو باد خزان در گذشت  
 بدو گفت ای پیل فرخ نژاد  
 چه گونه رسیدی بدشت نبرد  
 بهومان و پیران تو چون پیل مست  
 بره در مرورا نکویش بدار  
 بدینسان بقزد تهمتن ببر  
 دو چشم از دو بازوی او بر مدار  
 بدان تا شود شاد و روشن روان  
 ببندد پس آنکه نگهدارش  
 نگهدار گفت ای یل هوشمند  
 بدویه فگنداسپ و بنهاک روی  
 همی برد برزوی را چون نهنگ  
 کشیده همی خنجر کا بلی  
 به پیران ویسه یکی بنگوید  
 یکی حمله بر بکردار دود  
 پیاده دوان چوب بر سر زنان  
 بدین جای تاکی درنگ آورید  
 بیامد بکردار آذر گشسپ  
 بزد دست و گرز از میان بر کشید  
 کشادند بازو به تیرو کمان  
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد  
 جهد برزو از چنگ مانا گهان  
 ببارید از دیدگان جوی خون  
 همی بر نوردد روی زمین  
 فرامرز را کرده در حلقه تذگ  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 مرا از پی مرگ ایدر فگند

زواره چو دیدش مرورا بدرد  
 ز همشان جدا کرد بر پهن دشت  
 بقزد فرامرز آمد چو باد  
 چه آمد برویت ازین تزد مرد  
 بمن ده تو این را و بکشی دست  
 فرامرز گفت این دلور سوار  
 به تیزی ازین رزمگه در گذر  
 یکی انجمن گرد او بر گذار  
 بدر همچین نزد آن پهلوان  
 بگو تا مرورا نیاز اردش  
 بدو داد افگاه خم کمند  
 زواره چو بشنید ان پند اوی  
 پیاده دوان دست بسته چو سنگ  
 سواران بگرد اندرش را بلی  
 چو از دور افراسیاب آن بدید  
 که لشکر بر انگیز و از جای زد  
 که بردند بر زوی را تا زیان  
 بکوشد او را بچنگ آورد  
 بگفت این و از جای بر کرداسپ  
 بیامد چو اندر زواره رسید  
 همه لشکر ترک پیرو جوان  
 زواره چو دید آن چنان خیره شد  
 بدل گفت ترسم که آمد زمان  
 بماند سرم زیر ننگ اندرون  
 بگردد فرامرز هومان ز کین  
 ز هر سو کمین کرده و ساز جنگ  
 رهائی نبد هیچ سوی بدید  
 بدل گفت مانا که چرخ بلند

بهومان چنین گفت گای بدگذش  
چرا کرده بر من این راه تنگ  
چو من برکشایم بغل را به تیغ  
بدو گفت هومان که باز آرهوش  
همانا ندانی که من کیستم  
بدانگاه ازین کار آگه شوی  
جهاندار افراسیاب دلیر  
فرامرز ازان کار ترسید سخت  
چو دیدند ایرانیان از دوروی  
بجندید کیخسرو از پشت پیل  
در لشکر بجنگ اندر آویختند  
ندانست کس دست از پای خویش  
یکی بر خروشید چون پیل مست  
بگودرزیان گفت جنگ آورید  
به بندید دامن یک اندر دگر  
برفتند گودرزیان صد سوار  
بدان سوکجا بود افراسیاب  
بدو گفت گای ترک آشفته سخت  
ترا جز شبیخون دگر کار نیست  
ترا آمدن ایدر از بهر چیست  
سرتونشد سیر ازین داوروی  
چو دزدان مراورا بخواهی ره  
زواره فرومانده برجای سخت  
بیاری وی لشکر نوکشید  
به بیژن چنین گفت گای پهلوان  
بیادش وبستان زمن پالهنک  
که تا من نمایم بافراسیاب  
به بیژن سپرد انگی بسته را

سزاوار پیغاره و سر زفش  
چو با من نقابی بمیدان جنگ  
نه بینم ترا جز پراه گریغ  
مکن پیش تندی و چندین مجوش  
بدین رزمگه از پی چیستم  
که بی تاج و بی تخت و بی گه شوی  
بجنگ زواره ابرسان شیر  
بلرزید بر خود چو شاخ درخت  
سپاه اندر آورده دو جنگ جوی  
زمین گشت برسان دریای نیل  
همه یک بدیگر در آمیختند  
چو بیژن چنان دید از جای خویش  
بگوز گران برد انگاه دست  
همه نام دشمن به ننگ آورد  
بدشمن نمائید یکسر هنر  
سرفراز شان بیژن نامدار  
جهان کرده مانند دریای آب  
بگرداد از تو همه تاج و تخت  
بدانش ترامغز هشیار نیست  
همانا ندانی که این مرد کیست  
که هر دم یکی مرد نو آوری  
چنین زور مردی بخواهی نمود  
چو دیدش که آن بیژن نیکبخت  
خروشان چو دریای کین بردمید  
همه سال بادی چنین شادمان  
که گشته چنین جای آورد تنگ  
بدان خاک تیره یکی رود آب  
جهان پهلوان بتن خسته را

وزان پس بزد دست و گرز گران  
 دران لشکر شاه توران فکاد  
 پراگند از یک دگرشان چنان  
 چو نزدیکی شاه توران رسید  
 کمرگاه او را گرفتش دلیر  
 به ابرو در افکند از خشم کین  
 بزد دست افراسیاب آنزمان  
 همین کرد زور و همان کرد زور  
 زواره درین بود کز پس دوان  
 کجا نام او شیده شیر بود  
 ز تخم فریدون و فرزند شاه  
 برآورد ناگاه گرز گران  
 ز سختی برآمد تکاور بروی  
 هم اندر زمان اسب بریای جست  
 زواره همی بود در جنگ و تاب  
 بیا لود از هردو تن خون و خوی  
 دل هردو در تن طپیدن گرفت  
 چو بیژن چنان دید شد تا زیان  
 بیاورد برزوی را بسته دست  
 همه دیده در پیش رستم بگفت  
 همی گفت پور و برادر چرا  
 همانا که پور و برادر نماند  
 زواره کجا مرد افراسیاب  
 نگه کن که آن کارشان چون بود  
 خروشنده می بود بر جای بر  
 چو بیژن چنان دید آمد دوان  
 ورا دید بر جای دیده پر آب  
 بد و گفت کای شیر بر خاش جنگ

برآورد چون پتک اهنگران  
 چو آشفته شیری و چون تند باد  
 که باد خزان برگهای رزان  
 عنان تکاور بزین در کشید  
 بغرید مانند نره شیر  
 بدان تار باید مرا و را ز زین  
 گرفتش کمرگاه او را چنان  
 نگه کن که چون یافت آن هردو هور  
 سواری درآمد چو شیر ژیان  
 همیشه بجنگ اندرون چیر بود  
 نیاز بزرگان و زیبای گاه  
 بدان تا زند بر سر پهلوان  
 بیفتاد ازو نامور کینه جوی  
 بزد جفته و دست شیده شکست  
 گرفته کمرگاه افراسیاب  
 که یک تن ز کس باز نهاده روی  
 همان خون ز ناخن چکیدن گرفت  
 بیا آمد بر رستم پهلوان  
 بنزدیک رستم بیگفت پست  
 چو بشنید رستم چو گل بر شگفت  
 نیاید نزدیک من اید را  
 بسر بر مرا خاگ باید فشاند  
 به بیژن بگفتش عنان را بتاب  
 ز خونی که میدان پراز خون بود  
 ز دیده ببارید خون جگر  
 به پیش زواره چو شیر ژیان  
 گرفته کمر بند افراسیاب  
 چه داری کمر بند او را بجنگ



هم از دشت خورشید کوتاه گشت  
 بدو گفت کای گرد با فرو تاب  
 ببرند برزوي را بسته زار  
 پس نگاه چشمش برو برگماشت  
 به بینیم تا بر چه گردد زمان  
 برفت و بگفت ای گو پاک زاک  
 فرو برده هومان ابر زیر تنگ  
 ز بهر چه مانده بدشت نبرد  
 بیامد بنزدیک آن تاج بخش  
 همه لشکر از جنگ گشته ستوه  
 ز کشته بهر سوي در پشته بود  
 و را دید تنها که لشکر درید  
 چه تازی برین دشت هرزه ستور  
 نه پیدا بتو دیده شهریار  
 چو دیدش که گردون و اساز داد  
 که اندیشه من دگر گونه بود  
 کفم روی هامون ز خون توزرد  
 بنزدیک رستم بدل شادمان  
 زمین را بدوسید و بردش نماز  
 تو گفתי که از درد آزاد شد  
 شگفتی نباشد چنین کارها  
 جهان کد خدائی و هم زابلی  
 ای تو مبادا زمین و زمان  
 ز هومان بچستم من امروز کین  
 تو گفתי که چشمش جهان را ندید  
 اگر چند ره جان او خسته شد  
 بسختی برون آمد اسپ از میان  
 برستم چنین گفت کای گرد نیو

رها کن ازو دست بیگانه گشت  
 ازو جنگ بکشاد افراسیاب  
 گر از بهر برزو و بد این کارزار  
 زواره ازو دست را باز داشت  
 بدو گفت فردا سپیده دمان  
 زواره بنزدیک رستم چو باد  
 ستاده فرامرز در جایی جنگ  
 بدو گفت رستم ندانم چه کرد  
 زواره چو بشنید بز کرد رخس  
 فرامرز را دید مانند کوه  
 همه دشت پای و سر کشته بود  
 ز ایران برگردش کسی را ندید  
 بدو گفت کای مایه جنگ و سور  
 نه زیران کسی با تو در جنگ یار  
 فرامرز نگاه آواز داد  
 بهومان چنین گفت برگرد زود  
 چو فردا بیای بدشت نبرد  
 بگفت این و برگشت و آمد دوان  
 چو آمد بنزدیک رستم فراز  
 جهان پهلوان زو بدل شاد شد  
 بدو گفت کز بچه ازدها  
 تو از تخم دستان سام یلی  
 فرامرز گفت ای جهان پهلوان  
 ببخت تو و بخت شاه زمین  
 که از جان شیرین بسیري رسید  
 زواره بیامد زمن رسته شد  
 بمیدان زبس خون تورانیان  
 بیامد هم اندر زمان پورگیو

قرا و فرامرز را شهریار  
 بیارید برزوی را پیش من  
 چو بشنید رستم ز خسرو پیام  
 بیارید وی را بر شهریار  
 فرامرز وی را هم اندر زمان  
 چو رستم بر خسرو آمد فراز  
 مر آن بسته خسته را پیش برد  
 زواره بگفت آن کجا کرده بود  
 فرامرز کردار هومان بگفت  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 چو برزو بر خسرو آمد زمین  
 بدو گفت خسرو که باز آرهوش  
 چه نامی و اصل و نژاد تو چیست  
 بدو گفت برزو که ای شهریار  
 مرا خانه در کوه شنگان بود  
 کشاورز بودم بدان دشت و بوم  
 یکی روز بودم بران پهن دشت  
 مر آن دشت شده همچو دریای آب  
 مرا دید و آورد ایدر بچنگ  
 بدینجای از بهر او آمدم  
 کنون بخت برگشت این گونه شد  
 چو رستم ازو این سخن بشنوید  
 چنین گفت کای شاه فیروز بخت  
 بدخشد بمن شاه او را بجان  
 به ارگ اندرون باز دارم و را  
 فرستم بهند و ستانش بچنگ  
 بچربی داش را بچنگ آورم  
 ز تخم بزرگان سپارم ز دش

همی گوید آن بسته ایدر بیار  
 که بیگانه هست و یا خویش من  
 فرامرز را گفت کای نیکنام  
 بدان تا چه فرمان دهد نامدار  
 بیاورد نزدیک شاه جهان  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 بخسرو همه کرده را بر شمرده  
 کز افراسیابش دل آزرده بود  
 چو بشنید خسرو چو گل بر شگفت  
 کجا ئیست این پهلوان جوان  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 سخن بشنو از ما و بکشای گوش  
 بتوران ترا خویش و پیوند کیست  
 جهان را برآور درختی بیار  
 بدان رود اندر مرا خان بود  
 به برزگری سنگ پیدم چو مردم  
 یکی لشکر از پیش من در گذشت  
 سپهدار شان شاه افراسیاب  
 هم از بهر نام و هم از بهر نژاد  
 بکینه همی جنگ جو آمدم  
 تنم در کف دیو و اژدها شد  
 سوي شهریار جهان بنگرید  
 مبادا جز از تو بدین تاج و تخت  
 بدارم من او را چو جان و روان  
 بجز نیکویی پیش نام و را  
 بدان جای سازم مرا و را درنگ  
 دگر سالتش ایدر بچنگ آورم  
 نمانم که رنجی رسد بر قدش

برستم سپردند برزوي را  
هم اندر شبش کرد رستم کسی  
فرامرز را گفت بردار پای  
وزان جا بساز از پی راه برگ  
دلیران زابل سواری هزار  
ز جنس بزرگان و خویشان تو  
مر او را بدانجا به بند گران  
برو بر نگهدار و هشیار باش  
مرآن پهلوان جهان جوي را  
سوی سیستان تا نداند کسی  
مراورا ببر تا به پرده سرای  
مراورا ببر تا بدر بند ارگ  
برون کن ز لشکر همه نامدار  
بدان تا نباشد کسی پیش رو  
به بندش به مسمار آهنگران  
سر خود ز دشمن نگهدار باش



### آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش و رفتن او بایران به جستجویش

وزان سوي افراسیاب و سپاه  
بماندند برجای پرده سرای  
همه لشکر ترک یکسر برفت  
همان ره که آمد همان برگرفت  
چو نزدیک آن جای برزو رسید  
بنالید و آمد بدان ده فرود  
بفرمود تا خوردنی آورند  
درین گفتگو بود کامد خروش  
زنی دید برسان سرو بلند  
بزمار خونین بسته میان  
بیامد بنزد یک افراسیاب  
بگفتا کجا رفت برزوي من  
همی گفت رادا دلیرا گوا  
کجا یابم اکنون چه گویم ترا  
پس انگاه رخ سوي افراسیاب  
که ای شاه ترکان ما چین و چین  
گریزان برفتند بی راه و راه  
بد شمن نمودند یکسر قفای  
دل اندر پر از درد و اندوه تفت  
ز کردار گیتی مدار این شکفت  
ببارید خونا به بر شنبلید  
همی داد نیکی دهش را درود  
همه لشکر آنجای دم برزنند  
خروشی کزو دیده آمد بجوش  
دو گیسو بریده چو مشکین کمند  
خروشنده مانند شیر ژیان  
جگر پر ز خون و دودیده پر آب  
ز دردش خراشیده شد روی من  
یلا شیر دل برزوي پهلوا  
چه جویم بمویه چه مویم ترا  
بگردش ابا دیدگان پر آب  
همه ساله بسته میان را بکین

چه كردي مرآن سرو نازنده را  
 همی گفت و می كند موي از سرش  
 چو افراسيابش بدان گونه دید  
 بدو گفت اي زن چه داري خروش  
 نه كشته است برزو و نه خسته شد  
 چو بشنید زن گفت بهر خدای  
 بگوئي مرا این زمان او كجاست  
 بگفت این و از پیش او باز گشت  
 ز هر جای گوهر فراز آورد  
 زن نامور سوي ایران كشید  
 همی جست چندی نشان درست  
 ز فرزند جای نشانی ندید  
 بدرگاه خسرو بدي روز و شب  
 یکی روز بر درگاه شهریار  
 چنین گفت گوئي چه آمد بمن  
 همی گفت و اشك از دودیده روان  
 كه ناگه خروش آمد از بارگاه  
 زن از دور دیده نهاده بدر  
 یکی پهلوان بر ستوری فوند  
 سپاهی پس پشت او نیزه دار  
 یکی دست بسته بر بر قوي  
 فروماند خیره ببالاي اوي  
 چه مردست این مرد برسان سرو  
 یکی گفت کین نامور رستم است  
 بدو گفت زن دست بسته چراست  
 ورا گفت در جنگ برزوي شیر  
 بآوردگه دست او خسته گشت  
 چو بشنید زن گفت کاین نامدار

چه كردي مرآن ماه تابنده را  
 ز خون چاك گشته دل اندر برش  
 ز دیده سرشكش برخ بر چكید  
 سخن بشنو و باز آور تو هوش  
 بآورد رستم همی بسته شد  
 بیزدان روزي ده و رهنمائي  
 به بند اندرون او بگوي چراست  
 تو گفتي كه با باد دمساز گشت  
 ز هر صد یکی قیمتي برگزید  
 ازان نامداران كس اورا ندید  
 بایران همی بود چندی بچست  
 ز هرسوی در كار می بنگوید  
 نیارست بر كس كشادن دولب  
 ستاده پیا آن زن هوشیار  
 ازین شهر ایران و این انجمن  
 چو لولو فراز گل ارغوان  
 كه اسب جهان پهلوانرا بخواه  
 گوی دید كامد چو شاخ گهر  
 ببالا بكردار سرو بلند  
 سپهد بكردار شیر شكار  
 ركابی دراز و بتن پهلوي  
 یکی را بگفتش بمن باز گوي  
 بسرخي رخانش چو خون تدرو  
 سرافراز و از تخمه نیرم است  
 چو پشت زمانه بدو گشت راست  
 بیازرد بازوي مرد دلیر  
 بچشمش همی خیره شد روي دشت  
 چرا باشد اکنون بر شهریار

ز بهر چه ماند اندرین بارگاه  
 بدو گفت خسرو چو از جنگ باز  
 بیامد بر خسرو نامور  
 بمان پیش من روز و شب شاد و مست  
 ز فرمان خسرو نتابید سر  
 همی داردش پیش خود روز و شب  
 چنانکه گفت پس زن که چون دست اوی  
 نکشت است ز انبیس همان کینه خواه  
 چنین پاسخش داد مرد دلیر  
 فرامرز بوده سوی سیستان  
 بدر بند ارگ اندرون زار و خوار  
 بدان تا چو رستم شود باز جای



### رفتن مادر برزو و سیستان و چاره کردن او در رهایی برزو از بند ارگ

چو بشنید ز وزن دم اندر کشید  
 پر اندیشه برگشت از آن جادوان  
 همی گفت کین چاره را چون کنم  
 چه چاره است و درمان اینکار چیست  
 بیست اندران کار انکه روان  
 از آن درگاه شاه برگشت باز  
 بسازید برگ ره خویش و رفت  
 همی رفت تا شهر رستم رسید  
 چو در شهر رستم رسید او دمان  
 بدان جای بازارگانان شد اوی  
 یکی حجره برگرفت آن جایگاه  
 بجای که گوهر فروشان بودند

یکی آه سرن از جگر بر کشید  
 سرشکی ز دیده برخ بر روان  
 که پای وی از بند بیرون کنم  
 درین رهنمونی مرا یار کیست  
 رخ از درد زرد و دل از غم نوان  
 بیامد بخانه دل اندر گداز  
 ره سیستان را بسیچید تفت  
 یکی روز جای همی نارمید  
 بیامد ببازار هم در زمان  
 بر افکند چادر بپوشید روی  
 بدان شارع شهر و بازارگاه  
 بنزدیک ایوان دستان بودند



و رانام بهرام گوهر فروش  
 ز درویشی خویش بی بیم بود  
 بفزایک رستم و را دستگاه  
 بدو گفت کای پرهفر خوبروی  
 کسی را فروش این و یا خود بخور  
 چو گلدبرگ تازه شد و بشگفید  
 کرا باشد این ای بت ماه روی  
 شنو تا بگویم ترا جای این  
 گزیده همی در میان سران  
 جهان جوی و فرزانه و چرب گوی  
 مراد رخم و درد و شیون سپرد  
 بسی در و یاقوت و طرق و کمر  
 که با تو خورد باد همواره جفت  
 بدو گفت کای با نوي بانوان  
 که تا من بوم نزد هر شهریار  
 میندار کین کس نباید ز تو  
 همانجا همه روز تاشب نشست  
 اگر چه مرا آنرا روی بدی  
 دگر کس ندیدی ازان دیگران  
 که آن داستان بر کسی برنخواند  
 همی بود روز و شب اندرگداز  
 همی برکشیدی ز دل آه سرد  
 همی کردی از دور دروي نگاه  
 که بالاش افزون بد از ده کمند  
 همی گفت کین رنج بردن چه سود  
 به پیش آمدش مرد گوهر فروش  
 بدین وقت ایدر کجا بوده  
 بچاره نهان کرد از دیده آب

یکی مهتری بود برای و هوش  
 فراوان مرا و را زرو سیم بود  
 جوانی بکردار تابنده ماه  
 پیامد زن چاره گر نزد اوی  
 نگه کن بدین پاره های گهر  
 چو بهرام گوهر فروش آن بدید  
 بدان زن چنین گفت ان نام جوی  
 بدو گفت شهرو که ای بافرین  
 مرا شوهری بود بازارگان  
 جوانمرد و آزاده و خوبروی  
 به آمل فروشد به آب و بمرد  
 از و ماند این گوهر و سیم و زر  
 چو بشنید بهرام انگاه گفت  
 از و بستد آن جوهر انگه جوان  
 اگر دیگرست هست فردا بیدار  
 ستاند هر آنکس که خواهد ز تو  
 بسوداگری دست باری بیدست  
 هراں چیز کآنجا بهای بدی  
 نخستین خریدی وی اندر زمان  
 بوین گونه دو ماه آنجا بماند  
 نیدارست باهیچ کس گفت راز  
 همه شب نخفتی ز اندوه و درد  
 بدر بندارگ آمدی گاه گاه  
 یکی کنده دیدی و حصن بلند  
 بچاره درون هیچ ره خود نبود  
 از آنجا سوی خانه شد دل بجوش  
 بدو گفت در خانه نغفوده  
 زن آنکه چنین داد ویرا جواب

بدانکه که آن شوی من مرده شد  
مگر از دلم کم شود درد مرگ  
بیامشبی تا به ایوان من  
روان راز اندیشه آزاد دار  
به بینی همه خویش و پیوند من  
به آسودگی امشب آنجا بمان  
نوا زنده رود و آرام جان  
برامشگری فتنه بر زلفت  
به آواز او باشد او را طرب  
که روش کند جان تاریک تو  
ز اندیشه و درد آزاد شد  
که در خانه او بود مهمان اوی  
فزاید زمن چون بیایم برت  
نیاید ازین هیچ رنجی بمن  
به ارگ اندر آمد بشد درسراش  
بیامد بنزدیک او تازیان  
بدیدار او خرم و شاد بود  
بزانو نشستند آن انجمن  
بیامد هم نگاه بر سان دود  
بدان کار بهرام دل را بیست  
ز درد دل اندوه را بگسلان  
نواي کزو دل ز بر بر پرید  
ندانست این راز را هر کسی  
بکردار آتش رخس بر فروخت  
نگینی برو طرفه چون مشتری  
خود از بهر مادرش بخریده بود  
بدو گفت بر خور ایا خوبرو  
خروش آمد از در که میز بان

دلم گفت از درد بڑ مرده شد  
بدان آمدم تازیان سوي ارگ  
ورا گفت بهرام کاي خوب زن  
برآساي آنجا دل شاد دار  
بنزدیک خویشان و فرزندان  
که در ارگ باشد مرا خان و مان  
که را مشکری دارم آنجا جوان  
نه مرد است او نیز چون تونست  
بنزدیک برزو بود روز و شب  
مرا و را بیارم بنزدیک تو  
چو بشنید زن زو بدل شاد شد  
سزادید رفتن سوي خان اوي  
بدو گفت ترسم که درد سرت  
بدو گفت بهرام کاي شیرزن  
بگفت این و رفت انگهی در قفاش  
زن مرد گوهر فروش آنزمان  
گرامیش کرد و فراوان ستود  
نشانند او را و در پیش زن  
فرستاد و را مشکری خواست زود  
بخوردند نان و بشستند دست  
بزن گفت بهرام بردار خوان  
بزد دست رامشکرو برکشید  
زن از درد دل کرد زاري بسی  
دل مادر از درد برزو بسوخت  
برون کرد زانگشتش انگشتري  
که برزو مرآن را بسی دیده بود  
برون کرد از انگشت دادش بدو  
چو بخشیدش انگشتري در زمان

بگو تا بیداید که برزوش خواست  
 خوامان و شادان بیامد برش  
 یکی آه سرد از جگر برکشید  
 که درخانه خویش نغفوده  
 بکام تو بادا زمین و زمان  
 که چیزی نگویم دروغ اندرین  
 ورا نام بهرام گوهر فروش  
 برقتیم نزدیک آن رهنمای  
 که چون او ندیدم برای و بهوش  
 خراشیده روی و فروکنده موی  
 سرشکس ز دیده برون راند باز  
 ببارید بر روی چون ماه و خور  
 بمن آخر این داد انگشتی  
 همی چاکر نامور پهلوان  
 نوای بر میهمان کم زدم  
 بخندید و لب را بدندان گزید  
 نگه کرد آن نامور پهلوان  
 ز دیده سرشکس برخ برفشاند  
 ز درد دلش جانش پر آذراست  
 ز دیده ببارید خون برکنار  
 که ای نامور دلبر خوبروی  
 چه می جوید امشب در اینجا بگویی  
 پیرایی بر او سخن گستریده  
 چنین گفت بهرام بازارگان  
 ببازارگانی سر انجمن  
 ورا نام شهروی گوهر فروش  
 شخوده است روی و بریده است موی  
 مراد رخم و درد و محنت سپرد

که رامشگر گرد برزو کجاست  
 سبک جست برپای رامشگرش  
 بیامد چو برزو مراد را بدید  
 بدو گفت برگو کجا بوده  
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان  
 بجان و سر پهلوان زمین  
 درین دژ جوانیست برای و هوش  
 مرا گفت امشب بخان من آی  
 زنی بود مهمن گوهر فروش  
 ببالا چو سرو چو خورشید روی  
 چو من دست کردم بربط دراز  
 خروشی برآورد و خون جگر  
 بسی کرد زاری و مویه گری  
 درین دآوری بود کامدوان  
 از آن خانه من پیش تو آمدم  
 چو برزوی انگشتی بنگرید  
 بدو داد انگشتی در زمان  
 نشانش نگه کرد و نامش بخواند  
 بدانست کان زن ورا مادر است  
 خروشی برآورد از دل بزار  
 بدرد دلش گفت انگه بدوی  
 چه گونه است بالا و دیدار اوی  
 چو رامشگر آن درد برزو بدید  
 بدو گفت کای شاه آزادگان  
 که بازار گانست این شهر زن  
 نکوروی آزاده تیز هوش  
 ببالا بلند است و زیبا بروی  
 به آمل بگوید که شویم بمرد

ندانم که شهر و نژادش کجاست  
 چو بشنید برزو فرو رفت سخت  
 بدرش ز دیده فرو رخت آب  
 در اندیشه می بود تا یک زمان  
 چه بودت کز بنفسان فرو رفته  
 چه آمد به پیشست ز انگشتی  
 گلی بودی از ناز و شادی ببار  
 فکونی که این ناله زار چیست  
 بدو گفت برزو که باز آرهوش  
 بترسم که چون باز گویم سخن  
 زنان گردوزند لب را ز بند  
 نباید بدیشان بد ایمن بجان  
 کزون گو و فارا تو پیمان کنی  
 بسوگند و پیمان بدیدی دوست  
 که با کس نگویی تو این را ز من  
 چو بشنید زن گفت ای پهلوان  
 که گر بر سرم تیغ بران بود  
 نگویم کسی را من این راز تو  
 بدو گفت برزو که آن شهر زن  
 نمرود است شویش نه بازارگان  
 ز بهر من آمد بدین شهر در  
 مرا گرز ایدر رهائی بود  
 هم ایدر زاکنون برو باز جای  
 زمانی بر آسمای با شهر زن  
 بدو گوی برگوچه نامی بنام  
 همانا که برزوی را مادری  
 اگر مادر وی توئی باز گوی  
 چو بشنید زن در زمان باز شد

بدین آمدن موی ایران چراست  
 پیژمرد مانند برگ درخت  
 بگل در پناشید در خوشاب  
 بدو گفت رزمشگرایی پهلوان  
 پیژمرد روی و بدل تنه  
 بمن برگشا نیز این داور  
 چه افتاد کانون شدی زار و خوار  
 ترا در دل این درد از بهر چیست  
 ز من بشنو این بند و بکشای گوش  
 بد آید بروی تو ای نیک زن  
 با آخر همان بند پاره کند  
 چنین آفریده خدای جهان  
 درین خستگی ام تو درمان کنی  
 چه پیمان که آنرا نشاید شکست  
 بدین کار باشی تو دمساز من  
 بگردند گردون و مهر روان  
 تنم در کف شیر غران بود  
 بباشم درین کار انداز تو  
 که انگشتش آوری بدی بمن  
 بدین بوم ایران و آزادگان  
 و گرنه نیازش نبند با گهر  
 تو در جهان بادشاهی بود  
 همان راه بر بربط بترمی سرای  
 چو خالی شود خانه از انجمن  
 نژادت کدام است و شهرت کدام  
 که روز و شب از درد پر آذری  
 که تا اندر پنت شوم راه جوی  
 تو گفتی که با باد همراه شد

بدو شادمان گشت بهرام و زن  
 چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش  
 بختند بهرام و فرزند و زن  
 چو رامشگران خانه تنها بدید  
 چو بشنید شهر و ازان زن بدید  
 بدو گفت ای زن ترا این که گفت  
 کس اندر جهان از من آگاه نیست  
 چه دانی که بزوی را مادرم  
 همانا که برزوت آگاه کرد  
 اگر باز گوئی مرا این رواست  
 بگفت این و از دیده بارید خون  
 بدو گفت را مشگرای زن خموش  
 ازین راز ما هیچ آگاه شود  
 که برزوم از تو خبر داده است  
 چو انگشتی دید در دست من  
 چو دادم بدو دید و حیران بماند  
 ببارید از دیده خون جگر  
 مرا داد سوگند و پیمان بکرد  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که من بر نگردم ز فرمان اوی  
 مرا گفت بوخیز و تا زان بهوش  
 بر آسای و بنشین و بربط بزن  
 هم آنکه ازو باز پرس این سخن  
 همه راز او را بجوی از نخست  
 کنون چون ز راز تو آگاه شوم  
 شوم باز گویم مر او را تمام  
 برافروزد از شادی آن نامدار  
 بگفت این و از خانه آمد برون

نشستند و گفتند بربط بزن  
 همان خواب زده بر سر و چشم نیش  
 بماندند تنها همان هر دو تن  
 سبک پرده راز را بر درید  
 بر آورد از دل یکی باک سرد  
 که آورد رازم برون از نهفت  
 مرا پیشه جز ناله و آه نیست  
 ز بهر شب و روز پر اندرم  
 که تیره شبست نزد من راه کرد  
 که جان من اندردم از دهاست  
 همی کرد از درد بر دل فسون  
 نباید که بهرام گوهر فروش  
 ز چاره مرا دست کوتاه شود  
 بنزد تو ام او فرستاده است  
 مرا گفت بنمایی ای شهره زن  
 نگینش نگه کرد و نامش بنخواند  
 بنالید همچون زن نوحه گر  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 بخورشید و شمشیر و گرزو کمند  
 نگهدارم این عهد و پیمان اوی  
 برو زود تا خان گوهر فروش  
 چو گردد پراکنده آن انجمن  
 بگو تا بگوید ز سر تا به بن  
 نیاز من آگاه گردد درست  
 بگام دل خود سوی شه شوم  
 که فرزند اوئی و او هست مام  
 نبارد دگر خون دل بر کنار  
 همی رفت شادان دل و رهنمون



رخ نامور همچو گل بر شکفت  
 درین کار درد مرا یار کیست  
 که پای خود از بند بیرون کنم  
 درخشان کند جان تاریک من  
 بسازم ترا من بدین رای کار  
 شبه گردد از وی چو درخوشاب  
 بسازیم تدبیر ما هر دو ان  
 تگاور بکردار باد بهار  
 کمند دراز و درفش سیاه  
 که مانند جانند این درخورت  
 که تو چون شبانی و ما چون ربه  
 همان و همه شیر پر خاشچوی  
 جهان گشت از و باز روشن روان  
 همه شب همی بود با توس و بیم  
 ز بیمش روان رفته و عقل و هوش  
 همی گفت با داور آسمان  
 ز ما باد کوتاه بد بدگمان  
 که رامشگر آمد ز نزدیک شیر  
 که دانست کز درد و اندوه رست  
 بمادرش گفت آن یل نامور  
 همی بود با درد و تیمار جفت  
 بسی پند و اندرزها داده است  
 بهر ره که خواهی تو رهبر بوم  
 مرا رهنما ای سر انجمن  
 در اندیشه با ما درین یار کیست  
 چنان چون بود در خور کارزار  
 یکی تیغ و ترک و کمان و سپر  
 یکی خورد سوهان بسی آبدار

چو آمد بر او همه بازگفت  
 بدو گفت در مان این کار چیست  
 چه سازم برین و چه افسون کنم  
 مرا و را که آرد بنزدیک من  
 بدو گفت رامشگر ای نامدار  
 بد آنکه که سر بر زند آفتاب  
 شوم نزد آن با نوبی با توان  
 بگویم که تا اسب بخرد چهار  
 سلاح گرانیامه و برگ راه  
 بیارم کمندی و سوهان برت  
 ازان پس ترا ساخت باید همه  
 همه شب همی بود در گفتگوی  
 چو خورشید پیدا شد از آسمان  
 دل مادر از درد گشته دونیم  
 بیامد ازان جای گوهر فروش  
 پر اندیشه بنشست و خسته روان  
 که ای برتر از جایگاه و زمان  
 زمانی بر آمد ازان کار دیر  
 چو دیدش مرا و ابر پای جست  
 پیوسید گرم و گرفتش ببر  
 همه شب ز اندیشه نو نخفت  
 مرا نزد تو او فرستاده است  
 که با تو درین کار یاور بوم  
 بر اندیش اکنون یکی رای زن  
 چه سازیم و تدبیر این کار چیست  
 مگر آنکه بخری متور چهار  
 یکی جوشن پهلوانی بزر  
 کمندی ز ابریشم تابدار

همه ساز ره را بهامون بریم  
شوم من بنزدیک آن نیکنام  
بدان تا بساید همانگاه بند  
فرود آید از بام دژ نامدار  
بنزدیک آن نامداران رویم  
بیروین برآیم از خاک گرد  
بد و گفت کوتاه شد رنج من  
چو پرداخته شد بهنگام شام  
که با تو خورد باد همواره جفت  
ز دشمن سرت را نگهدار باش  
فرود آی از باره دژ دلیر  
دل و دیده را تیز بکشاده ام  
درفشان کنی جان تاریک من  
ز انبوه مردم بهامون شویم  
ز بهر توجانش پراز خون شد است

ستور از در شهر بیرون بریم  
چو تو برگت ره کرده باشی تمام  
برم تیز سوهان و خام کمند  
بچاره برآید بپام حصار  
براه بیابان بتوران رویم  
بزابل بمانیم تیمار و درد  
چو بشنید ازو این سخن شهره زن  
بدو روز آن ساز کدش تمام  
بیاورد سوهان بیرونی و گفت  
بسا بند از پای و هشیار باش  
چو شب تیره گردد بکردار قیر  
من ایدر بدان جای استاده ام  
بدان تا تو آئی بنزدیک من  
ز دروازه شهر بیرون شویم  
که مادرش از شهر بیرون شد است



### گریختن برزو با مادرش از بند ارگ و دوچار شدن ایشان در راه با رستم

برآمد کمان نشاطم بزه  
بسودش بسوهان آهنگران  
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه  
چنان کرد آن گرد فرخنده پی  
نه بشناخت جای وی از جای خویش  
نگهبان زمستی بدل خیره شد  
بباره درون بسته آن خم خام  
زمانی همی ماند آنجا نه دیر  
نه جنبش بدید و نه آرا شنید

چو بشنید برزو بدل گفت زه  
بزد دست و از پای بند گران  
چو شب گشت چون روی زنگی سیاه  
هرانکو نگهدار او بُد بمی  
که سر باز نشناخت از پای خویش  
چو دانست برزو که شب تیره شد  
بچاره بپام ز زندان بپام  
ز باره بچاره درآمد بزیر  
چو جاسوس از هرسوی بنگرید

زن چاره گردید او را چنان  
 ورا گفت بردار پا این زمان  
 برفتند هردو بکردار باد  
 چو نزدیک مادر رسید آنزمان  
 بدو گفت مادر که ای هوشمند  
 مرا از غم تو بشب خواب نیست  
 بچاره کشادیم این کیمیا  
 مگر باز بینی برو بوم را  
 چو برزو ورا دید بارید خون  
 بسی رنج دادم که برداشتی  
 فدائی کز ایران چه آمد بمن  
 چه باری نموده بمن چرخ پیرو  
 ولیکن کنون کار گفتار نیست  
 بمادر بفرمود تا همچنان  
 بر آئین مردان بدوشید زن  
 از ایران بتوران نهادند روی  
 چو سه روز و سه شب بیدان برید  
 بروز چهارم سپیده دمان  
 نگه کرد برزو یکی بنگرید  
 کزو گشت هامون چو دریای قار  
 یکی رایتی اژدها پیکش  
 پس رایت اندر سواری هزار  
 همه نامداران ایران بهم  
 فریبرز کاخوس و خرد راد  
 که رستم بیارده بدشان همه  
 بدان تاروان شان درفشان کنند  
 بهر سال یکبار کردی چنان  
 بدین وقت هنگام آن بزم بود

ببامد بنزدیک او تازیان  
 بیا از پس ما بدل شادمان  
 رها گشته از بند و دل گشته شاه  
 خروشی برآمد ازان هردوان  
 چه گونه بدی در غم و رنج و بند  
 بروز و بشب دیده بی آب نیست  
 فکندیم تن در دم ازدها  
 بمائی بخاک اختر شوم را  
 بمادر چغین گفت گای رهنمون  
 بسی راه دشوار بگذاشتی  
 ازان لشکر شاه و آن انجمن  
 چه کردم بدان لشکر از گرز و تیر  
 به از رفتن ره دگر کار نیست  
 برون کرد از تن لباس زنان  
 برفتند شادان دل آن هر سه تن  
 برفتند خرم دل و راه جوی  
 که در راه کس آن سه تن را ندید  
 چو خورشید پیدا شد از آسمان  
 سوی راه ایران زمین گرد دید  
 درآمد بچنیش زمین از سوار  
 بخورشید رخشان رسیده سرش  
 سرافراز شان رستم نامدار  
 چو گرگین و چون طوس و چون گسته  
 سر سروران قارن شاه زاد  
 که او چون شبان بود گردان رسته  
 در ایوان دستان گل افشان کنند  
 برفتی بدان رسم در سیستان  
 اگر چند آن بزم با بزم بود

چو از دور بزوي آن بنگريد که آمد درفش سپهد پديد  
 بمادر چنين گفت کاي هوشيار بما بر دگر گونه شد روزگار  
 همه رنج و تيمار تو باد گشت که رستم پديد آمد از پهن دشت  
 یکی تل بد آن جاي پيد از دور ازان سو کجا بُد گذر گاه تور  
 پس تل درون هرسه پنهان شدند از اذيشه جان غريوان شدند



### گرفتار شدن گرگين بدست برزو و فرستادن رستم زواره را نزد برزو

سه تن ديد رستم که بر تافتند به تيزي ازان راه بشتافتند  
 بدل گفت آن هرسه بی ره شدند چوازما و از لشکر آگه شدند  
 هما نا که جاسوس توران بُدند بنزدیکی شهر ايران بُدند  
 در فشم بديدند بگريختند بدام بلا در نياويختند  
 بگرگين چنين گفت باره بران بدانجا که گشتند هرسه پنهان  
 نگه کن که تا کيستند آن سه تن مرآن هرسه را آر نزديک من  
 چورستم چنين گفت گرگين چو باد روان شد و نزد سپهدار شاد  
 بگردن بر آورده گرز گران همی رفت مانند ابو دمان  
 بکردار دريا دلش برد ميد چو نزديکی تند بالا رسيد  
 دوزن ديد گرگين و گرد دلير کمندی بغترک از چرم شير  
 به آهن بپوشيده اسب استوار چو آشفته شیری گه کارزار  
 کماني ببازو و نیزه بدست بآهن درون غرقه چون پيل مست  
 ندیده بُد او مرد همقاي اوي ستاده بدان دشت از بهر چيست  
 ندانست گرگين که آن مرد کيست بدو گفت کاي نامدار دلير  
 خروشی برآورد گرگين چو شير به بی ره چنين ره چرا آمدي  
 چه مردي بنام از کجا آمدي چراگشتي از چشم ايدر پنهان  
 چو گرگين چنين گفت برزو زکين بغريد مانند شير عرب  
 همانا زجان گفت سير آمدي که زين سان به پیکار شير آمدي

بدو گفت پیش آی بکشای گوش  
 کزین گونه خود را پسندیده  
 زخم کمندم هراسان بود  
 پس آنکه بگفتار تو بنگرم  
 نگوید چنین مرد پر خاشا خر  
 چو شیر ژبان زخم خورده شوم  
 نشاید کشید ای گوروز کور  
 بزرق و به بند و با فسونگری  
 دوزاخ کمان را بزه بر نهاد  
 بزد بر برو سینه ابرشش  
 همه دامن جوشنش گشت چاک  
 در آورد زیرا همانکه به بند  
 همی خواست از تن سرش را برید  
 ز گرگین رمید و ستد زو عنان  
 بیامد بر پهلوان زمین  
 نگون کرده زمین و گسسته عنان  
 نکو بنگراین کارا کم و بیش  
 کزینسان شگفتی بگیتی که دید  
 بجای کجا هست گرگین گو  
 کزین اسم جان و دلم گشت ریش  
 بفز دیکت آن نامور پهلوان  
 سواری ستاده بهامون بدید  
 فلک پیش شمشیر او بده شده  
 میان لاغرو ساعدش پهلوی  
 کمانی ببازو زره در برش  
 به پیچیده پادش بخم کمند  
 که ماناکه باتو خرد نیست جفت  
 چه کرد است این سرکش جنگجوی

چو گرگین شنید این بر آورد جوش  
 مگر نام گرگین تو شنیده  
 ز پیدکان من شیر ترسان بود  
 بیاتا ترا نزد رستم برم  
 بدو گفت برزو که ای نامور  
 بدانکه که بی توش مرده شوم  
 بده مرد چونتو مرا سوی گور  
 چو زنده بوم پس مرا چون بری  
 بگفت و بدو تاخت برسان باد  
 یکی تیر برداشت از ترکشش  
 چو گرگین بیفتاد بروی خاک  
 بیفداخت از باره برزو کمند  
 یکی تیغ زهر آبگون بر کشید  
 ستورش بترسید و از بیم جان  
 گسسته لگام و نگون کرده زمین  
 چو رستم واردید کآمد چنان  
 بدل گفت کاری نو آمد به پیش  
 بسوی زواره یکی بنگرید  
 کفون اسم بردار و زاید بر  
 نگه کن که تا خود چه آمد به پیش  
 زواره چو بشنید آمد دمان  
 چو نزدیک آن تند بالا رسید  
 توگفتی نریمان مگر زنده شد  
 بیالا بلند و ببازو قوی  
 کمند بفتراک برسی ارش  
 سپهدار گرگین بپسته ببند  
 زواره خروشی بر آورد و گفت  
 چه نامی چه مردی مرا بازگویی



که گیتی ازو گشته زیروز بر  
 همه دهر یکسر بفرمان اوست  
 بیا نزد رستم بکردار دود  
 ز خواهش مرا دست کوتاه شود  
 ازین بیشتر کار دیگر مخواه  
 دو چشم خرد را بدینسان میوش  
 بدین دشت پیکار از چیستم  
 بمیدان کین با دلیران مرد  
 ونه کوه البرز در جوشن است  
 مرا دیدنی بر سر انجمن  
 کمند و کمان رهنمائی منست  
 ز چنگم کجا یافتی او رها  
 همی ماتم او را ازان سور شد  
 نمایم ز بازو ورا کم و بیش  
 به بیند دگر باره دیدار من  
 برو تازه شد باز درد کهن  
 پیوسید از دور و بنواختش  
 چه گونه بجستی ز بند گران  
 بیامد بر رستم پاک زاد  
 نهان گشته جوشنش در زیر گرد  
 نه در تن روان و نه در سرش هوش  
 رخ تو چو دینار از بهر کیست  
 بر آشفست بر مابد روزگار  
 بدین گونه گردین چرخ بلند  
 رها گشت از بند چون پیل مست  
 ندانم که چون خاست این کار نو

ز رستم همانا نداری خبر  
 همه سیستان سر بسر آن اوست  
 ازین نامور بند بکشای زود  
 نباید کزین کار آگه شود  
 تو امن بخواهم ازو این گناه  
 بدو گفت برزو که باز آرهوش  
 مگر می ندانی که من کیستم  
 مرا دیدنی روز ننگ و نبرد  
 نه رستم ز رویست و نه آهن است  
 اگر نیستم من چو تهمتن  
 همان زخم بازو گوی منست  
 اگر باره من نگشتی خطا  
 بچاره ز چنگال من دور شد  
 کنون چون مرا آمد امروز پیش  
 اگر سیر نامد ز پیکار من  
 زواره چو بشنید ازو این سخن  
 مر او را بدیدار بشناختش  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 بگفت این وزانجا بکردار باد  
 دل از بیم پر درد و رخساره زرد  
 چو رستم ورا دید بی تاب و توش  
 بدو گفت برگویی تا کار چیست  
 زواره بدو گفت ای نامدار  
 رها شد سرو پای برزو و بند  
 همه بند و زندان تو کرد پست  
 گرفتار او گشت گرگین گو

## جنگ رستم با برزو

چو بشنید رستم بلرزید سخت  
 چه گونه رها گشت این دیوزاد  
 چه آمد بروی فرامرز از وی  
 خروشی برآمد از ایرانیان  
 چنین گفت هر کس که ما چون کنیم  
 چنین گفت رستم بگردان همه  
 به بندید دامن بدامن درون  
 نباید کز ایدر شود شادمان  
 اگر ما بدین برد رنگ آوریم  
 چو رستم چنین گفت ایرانیان  
 که ما پیش تو یکسره بنده ایم  
 به بندیم دامن یکت اندر دگر  
 ازین دشت پیکار بیرون شود  
 چو بشنید رستم پیامد دامن  
 ز هامون بران تند بالا رسید  
 جهانجوی را دید بردشت جنگ  
 نهان کرده تن را بزیر زره  
 تگاور بزیرش ستوری چو باد  
 و سام نریمان نش نشانخت باز  
 کمندی بفتراک او شصت خم  
 بر آشفته مانده پیل مست  
 بدان تند بالا زمانی بماند  
 دوزن دید با آن نبرده سوار  
 بدان خال افکنده گرگین نژاد  
 بدل گفت باری زنان کیستند

بدل گفت مانا که برگشت بخت  
 تن خویش ازان بند چون برکشاد  
 بدان نامداران پر خاشجوی  
 بمستند برکین برزو میان  
 که تا یال برزو پراز خون کنیم  
 که ای نامداران و مردان همه  
 که از دشمن خون بریزیم خون  
 بنزد سپهدار تورانیان  
 همان نام نیکو به رنگ آوریم  
 بلا به کشادند یکسر زبان  
 بفرمان و رایت سرافکنده ایم  
 نمائیم کین ترک پر خاشخو  
 مگر کافسر ما پراز خون شود  
 بنزدیک برزوی روشن روان  
 مر اورا بدان سوی بالا بدید  
 چو شیر بر آشفته بکشاده جنگ  
 بابر و برا فکنده از کین گره  
 تو گفتی که از رخس دارد نژاد  
 ازان یال و سفت و رکاب دراز  
 که پیل ژبان را کشیدی بدم  
 یکی گرز گاو پیکر بدست  
 برو برهمی نام یزدان بخواند  
 چو تابنده ماه دوپنج و چهار  
 بسته دودستش بخم کمند  
 ابا او درین جایگاه چيستند

چرا آمدستند با او بهم  
 بترسید از ایوان دستان سام  
 بدانست رامشگرش را ز دور  
 برامشگوش گفت ای شوخ زن  
 چه گونه رها گشت این نامدار  
 فرامرز گویا که زنده نماند  
 دگر گفت کین ماهر خسار کیست  
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان  
 جهانجوی برزوی را مادر است  
 به افسون و نیرونگ او شد رها  
 چو بشنید برزو ز رستم سخن  
 ترا با زنان چیست این گفتگوی  
 حدیث زنان سخت ناخوش بود  
 بنزدیک من آمدی تا زیان  
 همانا که دست تو به شد ز درد  
 چرا تا زیان آمدی پیش من  
 مگر سیر گشتی همانا ز جان  
 بچاره تو آن روز بگریختی  
 همانا ترا زندگانی نماند  
 کنون چون بدین جای باز آمدی  
 به پیکان بدوزم زره بر بوت  
 به بینی همه جنگ گردان گرد  
 ز خونت همه خاک گلگون کنم  
 به نذک آورم بر شده نام تو  
 چو بشنید رستم برآشفست سخت  
 ترا چرخ بفریفت آن روزگار  
 اگر چند تو مرد مردانئی  
 بسا شیر مردان که من کشته ام

دلش گشت زانده پردرد و غم  
 وزان نامداران با جاده و نام  
 ازان درد بر جای شد نا صبور  
 چه کردی بران بند و زندان من  
 کجا بود دستان سام سوار  
 فلک خار و خاشاک بروی فشانده  
 ستاده بدین دشت از بهر چیست  
 تو بادی همه ساله روشن روان  
 هم از بهر او در دلش آذر است  
 جهانجوی این بچه ازدها  
 بدو گفت کای سرو با شاخ و بن  
 اگر جنگ را آمدی جنگ جوی  
 نه آئین مردان سرکش بود  
 سخن گوی گشتی کنون با زنان  
 که یاد آمدت باز دشت نبود  
 دران جنگ دیدی کم و بیش من  
 که بر جنگ من سخت بستنی میان  
 بدام بلا در نیاویختی  
 ازان روزگارت بدین دشت راند  
 چو آهو بدام گراز آمدی  
 بسم ستوران بگویم سرت  
 نمایم بایرانیان دست برد  
 روانت بشمشیر بیرون کنم  
 بماند بدلت اندرون کام تو  
 بدو گفت کای ترک بوگشته بخت  
 که پیروز گشتی تو در کار زار  
 بهر دانشی سخت فرزانی  
 زمین را بخون شان پر آغشته ام

کجا چون تو صد چاکران داشتند  
 نهیب من ار سوي جيڪون شود  
 اگر چند هستي تو در جنگ چير  
 بگفت و بيفشرد بر اسپ ران  
 چو برزو ورا ديد مانند شير  
 بچمپ باز بردند هردو عنان  
 يکی گرد تيرو بر انگيختند  
 دوزيخ چو خشخاش گشت از نهيب  
 ز يکديگران ايستادند دور  
 چنين بود تا بود چرخ بلند  
 چو کروي تو بردل در آرز باز  
 همان به کزو دست کوه کني  
 چو آسوده گشتند بار دگر  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 ز بس گرد کز رزمگه بر دميد  
 دل نامداران بخيره بماند  
 همه نامداران ايرانيان  
 همي گفت هر کس چنين کارزار  
 ز سم ستوران زمين گشت پست  
 ز زخم يلان گز شد چون کمان  
 دل نامداران ز غم تفته شد  
 يکی همچو پيل و يکی همچو شير  
 ز يکديگران روي بر کاشتند  
 دل هردو از رنج تن شد بدرد  
 بچوشيد بر هردو جوشن ز خشم  
 گسسته شد از تاب گردان رکيب  
 بسستي رسيد اين ازان آن ازين  
 چو رستم دليري ز برزو بديد  
 سر رايت از چرخ بگذاشتند  
 به جيڪون درون آب پر خون شود  
 نه من رويه ام نيز تو شرزه شير  
 بميدان در آمد چو شيرزيان  
 بميدان در آمد سوار دلير  
 به نيزه در آويختند آنزمان  
 همه خاک با خون در آميختند  
 يکی را نه جنبيد پا از رکيب  
 پرازنجه باب و پرازنجه پوز  
 گهي ناز و شادي گهي چاه و بند  
 شود رنج گيتي بتوبر دراز  
 روان را سوي روشني ره گني  
 جهانفرد اسپان ابر يکدگر  
 بمانده پتک آهنگران  
 همي اسپ کند آوران کس نديد  
 همي هر کسي نام يزدان بخواند  
 ازان رزم گشتند خسته روان  
 نداريم ياد اندرين روزگار  
 بر آشفته آن هردو چون بيلمست  
 نيامد ازان دو يکی را زيان  
 لب و کام از تشنگي کفته شد  
 تن اين قوي و دل آن دلير  
 به بيچارگي جنگ بگذاشتند  
 رخ هردو از درد دل گشت زرد  
 چو دوطاس خون کرده از کينه چشم  
 دل هردو از يکدگر پر نهيب  
 همي هر زماني بيفزود کين  
 نديدش از و بند خود را کليد

کجا چون تو صد چاکران داشتند  
 نهيب من ار سوي جيڪون شود  
 اگر چند هستي تو در جنگ چير  
 بگفت و بيفشرد بر اسپ ران  
 چو برزو ورا ديد مانند شير  
 بچمپ باز بردند هردو عنان  
 يکی گرد تيرو بر انگيختند  
 دوزيخ چو خشخاش گشت از نهيب  
 ز يکديگران ايستادند دور  
 چنين بود تا بود چرخ بلند  
 چو کروي تو بردل در آرز باز  
 همان به کزو دست کوه کني  
 چو آسوده گشتند بار دگر  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 ز بس گرد کز رزمگه بر دميد  
 دل نامداران بخيره بماند  
 همه نامداران ايرانيان  
 همي گفت هر کس چنين کارزار  
 ز سم ستوران زمين گشت پست  
 ز زخم يلان گز شد چون کمان  
 دل نامداران ز غم تفته شد  
 يکی همچو پيل و يکی همچو شير  
 ز يکديگران روي بر کاشتند  
 دل هردو از رنج تن شد بدرد  
 بچوشيد بر هردو جوشن ز خشم  
 گسسته شد از تاب گردان رکيب  
 بسستي رسيد اين ازان آن ازين  
 چو رستم دليري ز برزو بديد

بدو گفت کای پهلوان شاد باش  
 به یزدان که بسیار دیدم جهان  
 بمارند ران نیز بودم بسی  
 بسا نامداران که در جنگ من  
 مرا سال افزون شد از چار صد  
 ز چندین بزرگان که من کشته ام  
 نه چون تو شنیدم ندیدم دیگر  
 هم از خوی مرا جوشن آغشته شد  
 ترا نیز دادم که چونین بود  
 بیابان ز گرما چو گومابه شد  
 بخوردن ترا نیز باشد نیاز  
 بنزدیک مادر یکی باز گرد  
 بر آسای و بنشین و چیزی بخور  
 به بند از پی کینه جستن میان  
 بمادر همه کرده ات بازگویی  
 مگر مادرت روشنائی دهد  
 که تا کشته نائی تو بر دست من  
 ندترم بدشنه جگر گاه تو  
 چورستم چنین گفت بر زوی شیر  
 شکفت آیدم کار و کردار تو  
 دریغ آن دلیران و گردن کشان  
 که بیهوده بر دست تو کشته اند  
 روان را بدادند بر دست تو  
 به افسون و نیرونگ شان کشته  
 دوبار آمدی جنگ را پیش من  
 بچاره ز من روی برکاشتی  
 چو در جنگ دندان من گشت تیز  
 بدان گفتم این تا نگوئی که من

همه ساله از درد آزاد باش  
 هم ایران و توران کران تا کران  
 ابا اهرمن دست سودم بسی  
 بدادند جان را بر آهنگ من  
 که روزی نیامد مرا پیش بد  
 همین مایه کشور که من گشته ام  
 نه در تخمه ام بست چون تو کمز  
 همین باره از رنج من گشته شد  
 دلت در بر از رنج خونین بود  
 برو ریگ تفسیده چون تابه شد  
 اگر چند این رنج باشد دراز  
 زمانی ابا او هم آواز گرد  
 وزان پس چو برگردد از چرخ خور  
 به بینیم تا بر که گردد زمان  
 مگر او ازین کینه بچد دست روی  
 ترا با خرد آشنائی دهد  
 نماند بحلق تو در شست من  
 برون ناید از میغ تن ماء تو  
 بدو گفت کای پهلوان دلیر  
 که دیدم چنین جنگ و پیکار تو  
 دریغ آن سواران مردم کشان  
 روان را بخون اندر آغشته اند  
 بماهی گراینده شد شست تو  
 زمین را بخون شان در آغشته  
 چو دیدی بمیدان کم و بیش من  
 مرا ابله و خیره پنداشتی  
 گرفتی دگر باره راه گریز  
 فریب تو خوردم درین انجمن



که در جنگ آری بهانه چو یوز  
 چو جنگ آرزو آیدت پیشم آری  
 بجنگ اندرون کردن آهنگ من  
 بدادند جان را در آهنگ تو  
 که بر گردن شیر آهن بود  
 که از موج دریا ندیدست بیم  
 که خورشید در چرخ پنهان بود  
 نماند ترا جایگاه فریب  
 نبرد هزبر و خروش پلنگ  
 که دیگر بجنگت نیاید نیاز  
 بخونت کنم لعل پیراهنت  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 بدیده غریوان بدل چاره جوی  
 فرود آمد از رخس شیر ژیان  
 بیامد بنزدیک مادر دلیر  
 ندیدی که چون گشت بر من زمان  
 چو در جنگ من سخت بسته کمر  
 چو دیدش که گشتم برو چیره دست  
 چه باشی بتوران چنین پویه پوی  
 بایران زمین کامرانی دهم  
 بنزدیک شاه دلیران شوم  
 ز خون که این خاک گلگون شود  
 ابا پهلوانان خسرو پرست  
 ندیدم که باشد چنین تیز جنگ  
 جهانی بخون شان بیاغشته ام  
 بماهی رسیده سرشست من  
 نه دیو و نه مرد و نه شیر شکار  
 بمن در چنین است در جنگ نه

همانا فرامرز نامد هنوز  
 کنون باز گردد برو باز جای  
 بدان نامداران بکو جنگ من  
 نه مردان بدند آنکه در جنگ تو  
 بدان جای روباه ایمن بود  
 بچشم کسی رود آید عظیم  
 ستاره بدانگاه رخشان بود  
 چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب  
 به بینی ز من باز آهنگ جنگ  
 چنانست فرستم بر زال باز  
 بکوبم بگرز گران گردنت  
 چو بشنید رستم ازو این سخن  
 پراندیشه زان جای برکاشت روی  
 بیامد بنزدیک ایرا نیان  
 وزان روی برزو بکردار شیر  
 بمادر چنین گفت کای مهربان  
 دگر باره این سرکش جنگ خر  
 بچاره دگر بار از من بجست  
 همی گوید این سرکش جنگجوی  
 بیا تا ترا پهلوانی دهم  
 فریبد مرا تا بایران شوم  
 ندانم بفرجام این چون شود  
 وزان روی رستم بخوردن نشست  
 چنین گفت رستم که هرگز پلنگ  
 ز چندین سواران که من کشته ام  
 بسی دیو شد کشته بود دست من  
 ندیدم بمردی چنین کامگار  
 جوانی که هالش نباشد دوده

بیزد آن که از جان بریدم امید  
 ازو روی در جنگ بر تافتن  
 چه گوئید درمان این کار چیست  
 درین بود رستم که از نا گهان  
 چونزدیگ آمد بدو نیم گشت  
 یکی لشکر از گرد آمد برون  
 همه نیزه داران دستان نژاد  
 یکی گرگ پیکر و رش از برش  
 همی رفت بوسان ار غنده شیر  
 چو آمد بنزدیک رستم فوار  
 بکش کرده دست و سرافکنده پست  
 بر آشفست رستم باواز گفت  
 نگفتم ترا من که هشیار باش  
 بدانکه که بد بسته در دست تو  
 ندانستی او را نگهداشتن  
 کنون چون رها گشت آهوز دشت  
 بر آراستی چاره و رنگ و بوی  
 همانست بوز نه دیگر شد است  
 ترا شرم ناید که اکنون هزار  
 ترا مرد خواندن نشاید همی  
 فرامرز گفت ای سر انجمن  
 زبند من این بچه اژدها  
 زنی آمد از شهر توران بهوش  
 بسی زرو گوهر بیاورده بود  
 بچاره رها کرد ویرا زبند  
 کنون هست در بند گوهر فروش  
 بدان تا چه فرمان دهد پهلوان  
 بدو گفت رستم که بپهوده بس

همی شرمم آید ز ریش سفید  
 سوي زال ازین رزم بشتافتن  
 بدین کار درد مرایار کیست  
 یکی گرد پیدا شد از سیستان  
 دل پهلوانان پراز بیم گشت  
 چو شیران چنگال شسته بخون  
 فرامرز در پیش بر سان باد  
 بچرخ برین بر رسیده سرش  
 خود و نامداران زابل دلیر  
 پیاده شد از اسب و بردش نماز  
 ستاده پیاورد خسرو پرست  
 که باتو همانا خرد نیست جفت  
 ز دشمن سرت را نگهدار باش  
 بحلقش درون مانده بد شست تو  
 خود و نامداران آن انجمن  
 چو باد خزان همی برگذشت  
 بدشت آمدی تا چه آید بروی  
 نه بد دشت کین از تو بدتر شد است  
 سوار آوری از پی یک سوار  
 ز مادر چوتو هم نزاید همی  
 سر سروران گرد لشکر شکن  
 به افسون و نیرنگ زن شد رها  
 بنزدیک بهرام گوهر فروش  
 بدان روی او را زره برده بود  
 نیامد ازان کار ویرا گزند  
 نهاده بفرومان رستم دو گوش  
 اگر بخشش و رستاند روان  
 نگویند چنین ناسزا هیچ کس

بگفت این وزد تازیانه هزار  
 بجست آنکهی گیو بر بای و گفت  
 ازو بستد آن تازیانه بخشم  
 نه هنگام خشم است ای پهلوان  
 که گویند از بهر ترکی که جست  
 بیاتا نشینیم با یکدگر  
 مگر نام او را به ننگ آوریم  
 همانا فزون بر سر نامدار  
 که با مغز پهلو خرد باد جفت  
 برستم چنین گفت بکشای چشم  
 که هنگام گزاست و تیرو کمان  
 سرمغز فرزند خود را شکست  
 بسازیم تدبیر این نامور  
 بمیدان کینش بچنگ آوریم



### فرستادن رستم خورش را نزد برزو و زهر انداختن گرگین دران

نشستند آنگاه یکسر مهان  
 بچاره کشادند یکسر سخن  
 یکی گفت یکباره جنگ آوریم  
 بدیشان چنین گفت گرگین که بس  
 یکی چاره دادم درین کار من  
 همانا ندارند خوردن همی  
 بفرمای خوالیگران را کنون  
 بمالیم بر مرغ بریان شرنگ  
 اگر دست یازد بخوردن فراز  
 بران بر نهادهند یکسر سخن  
 ابا او چنین گفت رستم که بس  
 که زهراز برای هم آورد خویش  
 بخوالیگرش گفت رستم که هین  
 ز مرغ و ز بریان و نان و بره  
 چو بشنید خوالیگرش گفت زود  
 زنان و ز ریچار و از خوردنی  
 همه برد در پیش رستم نهاد  
 کشادند در چاره جستن زبان  
 همی هر کسی چاره افکند بن  
 بحمله مرا و را بچنگ آوریم  
 بسازید چاره بدینگونه کس  
 به بینید این رای هشیار من  
 از ایدر ببایدش بردن همی  
 که تا خوردنی را بیدار برون  
 فرستیم نزدیک آن تیز جنگ  
 نیاید بمیدان جنگش نیاز  
 که افکند گرگین میلاد بن  
 ندارند مردان مرا خود بکس  
 فرستاد رستم بد آئین و کیش  
 بیاور زهر گونه خوردن  
 ببردند از مطبخش یکسره  
 بمطبخ درون رفت برسان دود  
 بفزدیک آن پهلوان زمی  
 برستم چنین گفت کای پانزاد

همین بود در خیل ما خورد نین  
 بکاوید زیر نگین آنزمان  
 بر آورد یلک پاره آن جنگ خر  
 بفرمود تا جمله بر داشتند  
 بیاورد گرگین هم اندر زمان  
 چو در پیش برزو بگسترد خوان  
 بدانکه بگرگین چنین گفت هین  
 بزیر نگین بد شرنگش نهان  
 بمالید بر خوردنی سر بسر  
 مر او را دران خام پنداشتند  
 بنزدیک آن پهلوان جهان  
 بیامد بنزدیک رستم دوان



رسیدن روئین پسر پیران نزد برزو و باز داشتنش  
 از خوردن خورش زهر آلود

چو برزو بران خوردنی بنگرید  
 چو آن گرد آمد بنزدیک اوی  
 یکی گورخر دید کامد برون  
 همه یال و سفتش پر از پرتیر  
 به تیزی بدان دشت بروی گذشت  
 پس او دو سگ دید مانند شیر  
 کمانی ببازو براسپی بلند  
 چو باد جهنده همی راند اسپ  
 سپاهی پس پشت او تازیان  
 یکی شیر پیکر درفش از برش  
 سپاهی ازان روی ترکان چین  
 مه و یسگان پور پیران گرد  
 چو برزو را دید از جا بجست  
 برانگیخت زان جا و شد تازیان  
 ز فتراک بکشد پیچان کمند  
 بر مادر آورد و پرا کشان  
 چو روئین بنزدیک برزو رسید  
 مر او را دران چای بشناختش  
 یکی گرد تیغ بصحرا بدید  
 نگه کرد در گرد تار یک اوی  
 سرو پای او گشته بد غرق خون  
 برش سرخ از خون واشکم چو شیر  
 همه دشت از خون او لاله گشت  
 پس سگ سواری چو شیر دلیر  
 کشاده ز فتراک خم کمند  
 بگردار آشفته آذر گشسپ  
 چو آشفته شیوان مازندران  
 غلافش زد ببا گهر بر سرش  
 سپهدار روئین سوار گزین  
 سواری دلاور ابا دست برد  
 بران باره پیل پیگر نشست  
 رسید اندران گور خر در زمان  
 بدست و بپایش در افکند بد  
 بیفگندش آن جای چون بیهشان  
 هم از گرد ره روی برزو بدید  
 فرود آمد از اسپ و بنواختش

چه گونه است کار تو در نیمروز  
 که رستم بریداست از تنگ سر  
 که روز بد آوردی او را بروی  
 چه گونه رسیدی بدین جای تو  
 دگر نامه زندگانی فخواند  
 ویا بند رستم چنین خوار گشت  
 چنین بود فرمان پیروزگر  
 ز رستم نیاید مر او رازیان  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 بدان لشکر خویش آواز داد  
 که رخشان شود جان تاریک اوی  
 بگفتند هرگونه از پیش و کم  
 ز بازارگانی و از گوهرش  
 چو بشنید روئین چو گل بر شگفت  
 که پیش آور آن هدیه پهلوان  
 برافروز آتش ز پولاد چین  
 برو گورخر زود بریان کنی  
 کجا آوری دی ازینسان خورش  
 دگر خوردنیهای چون جان پاک  
 بمن برکشاین زمان زود راز  
 همی تا بگویم نکو گوش کن  
 ز بالای باره بزیر آمدیم  
 چنین گفت گویا بسالار خوان  
 بمر نزد آن پهلوانمدار  
 که تو آمدی نزد ماشادمان  
 ز بهر چه پرسی توای شیر مرد  
 شنو تا بگویم ترا گوش دار  
 اگر چندی چون توبه پیکار نیست

بدو گفت ای شیر برگشته روز  
 بتوران چنان است اکنون خبر  
 چه افسون و فیرنگ کردی بگویی  
 رها چون شد از بند او پای تو  
 که هرکس که در بند او بسته ماند  
 مگر خفته بخت تو بیدار گشت  
 بدو گفت برزو که ای نامور  
 کسی را که یزدان بود پاسبان  
 بگفت این و از اسب آمد فرود  
 فرود آمد از اسب روئین چو باد  
 بیاورد لشکر بفزدیک اوی  
 نشستند آن جای هر دو بهم  
 ز کردار رامشگر و مادرش  
 همه یک بیک پیش روئین بگفت  
 بمادر چنین گفت از آن پس جوان  
 بسازید ازین گور خر خوردن  
 ز خاشاک آتش فروزان کنی  
 بدو گفت روئین که ای پرمزش  
 خورشها ازین گونه و نان کاک  
 بدینجا که آورد پیشت فراز  
 بدو گفت برزو که بشنو سخن  
 بدانکه که از جنگ سیر آمدیم  
 چو برگشت از رزمگه پهلوان  
 که هرگونه چیزی که داری بیاور  
 بیاورد خوالیگرش این زمان  
 کنون هیچکس دست بروی نکرد  
 بدو گفت روئین که ای نامدار  
 همانا ترا سال بسیار نیست



هم افسون و نیرنگ ایرانیان  
 فشاندند از بهر آشوب و کین  
 بگیردت دیده بسوزد جگر  
 نه آگاه ازین راز پیراهنت  
 بماند چنین کینه اندر نهان  
 بزرگی بدین گفتهها بنگرید  
 ندانم چه آید بما بر ازین  
 نمیرد ورا گر بر آری جگر  
 بچاره نکرد ز تو مرگ باز  
 نباید که باشی خلیده روان  
 ازین خوردنیها بچاره بربست  
 به پیش سگ انداخت بر روی خاک  
 بسیری رسیدند زان پس ز جان  
 جهان پهلوان نظاره شدند  
 ز تو دور بادا بد بدگمان  
 که تو بودی اکنون بمهمان ما  
 همان جان شیرین سپرده بدیم  
 ازان پیش او هیچ نگذاشتند  
 چه کردی بدان گورخر این زمان  
 درنگی میاور بکار اندرم  
 بیاورد نزدیک آن دو جوان  
 بزبش برافکند نان تنگ  
 بکین دل آن هر دو آن تاختند  
 به آواز شیون نهاده دو گوش  
 بنزدیک برزو است بالشکرش  
 کهن گشته این رزم گوید نو  
 بفرجام ازین کار بدنام کیست  
 دل خویش ازان چاره پاره کنم

ندانی تو آئین و رسم جهان  
 نباید که چیزی درین خوردن  
 بدان تا تو چون خورده باشی مگر  
 بر آید بزاری روان از قنط  
 نداند کسی راز تو در جهان  
 چو برزو زروئین گرد این شنید  
 بدل گفت آری روا باشد این  
 کرا نامدش زندگانی بسر  
 چو آید زمانه به تنگی فراز  
 چنین بود تا بود گشت زمان  
 بیازد زروئین پس انگه دوست  
 یکی مرغ بریان و دوباره کاک  
 سگان چون بخوردند اندر زمان  
 فتادند بر جای و پاره شدند  
 زروئین چنین گفت پس پهلوان  
 بما بر ببخشود یزدان ما  
 وگرنه بدین جای مرده بدیم  
 بفرمود تا خوانش بر داشتند  
 بمادر چنین گفت کای مهربان  
 اگر گشت بریان بیاور برم  
 سبک مادرش گورخر آن زمان  
 نمک بر پراگنده اورا سبک  
 بخوردند نان و پیرداختند  
 وزین روی گردان ایران بهوش  
 زروئین چو بشنید گامد برش  
 به ایرانیان گفت گرگین گو  
 ندانم که این واسرانجام چیست  
 نه بینی که هرچند چاره کنم

ندانم که چون گشت خواهد زمان  
 بهر حال دانم که روئین کفون  
 چو گرگین چنین گفتم رستم بخشم  
 بدو گفتم رستم که چندین مگوی  
 که دانش ز روئین کم از آن تست  
 فرمان و رایت بدادم بباد  
 بقرسم به تنگی در آید زمان  
 بباشد مر او را ببد رهنمون  
 به تیزی برو بر کشاده دو چشم  
 تو پنداری ای گم ره خیره روی  
 جهان یکسره زیر فرمان تست  
 همه نام نیک من ای دیوزاد



باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو و آشکارا  
 کردن مادرش که او فرزند سهراب است

چو خم داد خورشید بر چرخ پشت  
 بروئین چنین گفت برزوی شیر  
 بفرمای تا اسب را زین کنند  
 بیاورد جوشن بدو مادرش  
 بزد دست برزو چو شیر زیان  
 وز آنجا بمادر چنین گفت بس  
 هر آنکو بزاید ببایدش مرد  
 من آنروز را دل نهادم بمرگ  
 کفون آن به آید بدین جایگاه  
 و گرزنده برگردم از جنگ باز  
 بدین گفته اکنون تو خرسند باش  
 بگفت این و آمد بمیدان جنگ  
 وزین روی رستم چو او را بدید  
 به ایرانیدان گفت امروز باز  
 بصد چاره از دست این ازدها  
 فرامرز را گفت بشنو سخن  
 دل اندر وفای زمانه میند  
 به نیک و به بد هردو خرسند باش  
 شدش خوابگاه زیر پهلوان درشت  
 که ای نامور پهلوان دلیر  
 سواران تو دل پر از کین کنند  
 ببارید خون جگر بر بوش  
 پیوشید جوشن هم اندر زمان  
 بگیتی نماند است بسیار کس  
 کسی شخص زنده بمینو نبرد  
 کجا بسته گشتم بدر بند ارغ  
 که کشته شوم من بآوردگاه  
 بود هدیه ایزد بی نیاز  
 بدانش چو شاخ برومند باش  
 کشاده به پیکار رستم دو جنگ  
 یکی آه سرد از جگر بر کشید  
 دگر بار شد جنگ برزو دراز  
 بمیدان کین یافتستم رها  
 بد انچه بگویم نکو گوش کن  
 که یکسان نکردن سپهر بلند  
 همیشه چو شاخ برومند باش

بفرجام خواهد کلاهم ره  
 بسی جنگ کوه شدا زشت من  
 نهنگ از نهیم بهامون رمید  
 از آن کوه کام دلم بستدم  
 سواری چنین پیشم آمد درست  
 بمیدان جنگ از پی کارزار  
 بخاکش در اندام از پشت زین  
 تو باره بر انگیز ایدر ممان  
 چنین گو بدستان که ای نیکدام  
 بتن بر سلاح صبور ی بپوش  
 ز گردان کس این شاد کامی ندید  
 بدین سان که من ای یل پاکزاد  
 بیالای من در زمانه نبود  
 که منشور تیغ مرا بر نخواند  
 بمردی مرا بر لب آورد جان  
 بدازی شمارد همی کارزار  
 به آهن همه تن بپوشیده ام  
 بمن بر شود دست بوزو دراز  
 بگیتی درخت برومند باش  
 چو آشفته شیرو چو غران نهنگ  
 به پیکار بوزو بسته میان  
 همی کرد بدشت کین سرکشی  
 که پیل ژیان را کشیدی بدم  
 بران تا برآرد ز دشمن دمار  
 بگوهر بر آراسته سربس  
 به آهن درون کرده او را فهان  
 به ابرو در افکنده از خشم چین  
 برخش تگاور زمین بر درید

مرا چرخ بسیار یاری نمود  
 بسی دیو شد کشته بردست من  
 نهیب من از سوی جیکون رسید  
 اگر گرز بره کو آهن زدم  
 کفون چون سپهر از سرم گشت سست  
 من اینک شدم سوی آن نامدار  
 اگر دست یابم برو بر بکین  
 وگر جز بدین گونه گردد زمان  
 بزودی بنزدیک دستان خرام  
 نگر تا زمرگم دنیا ئی بجوش  
 وزانجا که یزدان جهان آفرید  
 نه کس یافت از چرخ گردنده داد  
 بمردی چو من در فسانه نبود  
 بگیتی یکی دشمن من نماند  
 مگر کین یکی نامدار و جوان  
 چو گشت این جهانجوی از بنسان سوار  
 درین جنگ با وی بکوشیده ام  
 کفون چون رسیدم زمانه فراز  
 بدین مرگ من بر تو خورسند باش  
 وزان پس پیامد بمیدان جنگ  
 پیو شید سینه به بدو بیان  
 کمانی ببازو و تیر آرشی  
 کمندی بقتراک بر شصت خم  
 یکی نیزه بردست بپنجان چومار  
 یکی ترک چینی نهاده بسر  
 پیو شید بر رخس بر گستوان  
 بد انسان در آمد بمیدان کین  
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بر آسودي از گردش روزگار  
 مياور ازین نیش اکنون درنگ  
 بجوشن بپوشید روشن برش  
 ببازو کمانی عمودی بدست  
 از آزادگان این کی اندر خورد  
 مگر آنکه بر دشمن ایزدی  
 جهان را بنزدیکت آزم نیست  
 ویاسوی ایزد سرانجام بد  
 مگر آنکه جستم ز در بند تو  
 زیزدان همانا شدی ناامید  
 سرانجام کار اندر آئی بکار  
 سوی چاره گشتی بزهر شرنگ  
 همان چنگ پر خاش و نیروی تو  
 بمردی برآیم ز دریای نیل  
 دروغ است آن خام گفتار تو  
 ز روزبدو چاره زشت خواه  
 دلت بازاین آرزو از چه جست  
 نه بستی به پیکار من بر میان  
 پس آواز تو نیز نشنید می  
 هم از بهر شرم و هم از بهر ننگ  
 پیداش نیکی زمن یاددار  
 که گریند بر تو همه دوستان  
 به خنجر بترم سرت را ز تن  
 اگر زنده مانی بمانی به بند  
 بواه خراسان بدانسوی آب  
 بگردانمت گرد توران ترا  
 نمایم من اکنون بایرانیان  
 بدستان سام و به پیوند تو

بآواز گفت ای یل کارزار  
 هم آوردت آمد بر آرای جنگ  
 چو برزو را دید کامد برش  
 بمیدان درآمد چو یک پیل مست  
 بوستم چنین گفت کای بی خرد  
 که کردست با هم نبردی بدی  
 ترا چون سواران دل و شرم نیست  
 نترسیدی از ننگ و از نام بد  
 چه کردم بتو یا بفروزند تو  
 ترا شرم ناید ز زیش سفید  
 ندانی اگر چند مانی دراز  
 چو بامن بسنده نبودی بچنگ  
 کجا رفت آن زور بازوی تو  
 بگفتی به نیرو فروزم ز پیل  
 چو دیدم بدین گونه کردار تو  
 کنون چون مراداشت یزدان نگاه  
 تو مردی من دیده بودی نخست  
 یزدان که گر تو نکردی چنان  
 چو من سوی توران شتاید می  
 ندیدی مرا نیز هرگز بچنگ  
 کنون چون شرنگ توانا مدبکار  
 چنانست فرستم ره سیستان  
 زمین را زخونت بسازم کفن  
 به بندم دوستت بخم کمند  
 بقوران فرستم با فرا سیاب  
 نمایم بخاقان و شاهان ترا  
 چنان چون تو کردی بقورانیان  
 ولیکن نیازم بفروزند تو

و یانه کسی رفج بر من نهد  
 بشادی ولا به کشاده دولاب  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد  
 یکی تیر برداشت برسان باد  
 همه دل پراز کین ایران گرفت  
 ببوسید پیکان او ماه و تیر  
 دل نامداران پر اندیشه شد  
 دل نامداران طپیدن گرفت  
 که پشت یکی تن نیامد بنخم  
 که یکتی نشد سیر از کارزار  
 جهانجوی برزو یل شیر گیر  
 بزد دست و برداشت گرز گران  
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت  
 درآمد بران مایه شور و جفگ  
 دل از مهر هریک پیرداختند  
 ز گویال گردان و تاب سوار  
 تو گفتی که خاک سیه پیختند  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 همیرفت گرد و بپوشید ماه  
 به بهرام گردون رسیده شکوه  
 همی بود پیچان و دل پرز خون  
 همی گرز بارید همچون تگرگ  
 جوانه همان سال خورده همان  
 بر ایشان جهانی نظاره شده  
 یکی را بتن در نجبید رگ  
 خمیده شده پشت هردو چو فون  
 فگندند از دست گرز گران  
 چو آشفته دیوان مازندران

نمانم که بادی برایشان جهد  
 که بودند با من همه روز و شب  
 بگفت این و آنکه بکردار باد  
 سر ترکش تیر را بر کشاد  
 بران نامور تیر باران گرفت  
 هوارا بپوشید از پرتیر  
 سپرها ازان تیر چون بیشه شد  
 همه خود و خفتان دریدن گرفت  
 فرو ریخت برگستوانها ز هم  
 بفرسود بازوی هردو سوار  
 چو ترکش تهی شد ز پیکان و تیر  
 ببازو درانگند خم کمان  
 چورستم بدید آنکه برگشت بخت  
 بگرز گران بر بیفشرد چفگ  
 بکینه دو بازو برافراختند  
 برآمد یکی آتش کارزار  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 چو سندان سرو ترک گرز گران  
 ز سم ستوران به آورد گاه  
 بماهي بد از سم باره ستوه  
 جهان پهلوانان بگرد اندرون  
 ز بازوی هردو برافراز ترک  
 خم آورد بازوی هردو ازان  
 همه ترک از گرز پاره شده  
 فروماند بر جای اسپان ز تگ  
 ببارید از دیده هردو خون  
 بسیري رسیدند هردو ز جان  
 فشردند بر باد پایان دوران



بخورشید نعره بر افراشتند  
 بخم کمند اندرون یال و بز  
 نه جنید یک مرد از پشت زین  
 که بر جان هردو نیامد گزند  
 همی راند خونابه بر رخ چو جوی  
 جهان دار و دارای هفت آسمان  
 نسوزی دلم را بدرد پسر  
 ز تاریکیش روشنائی دهی  
 نیایش کفان پیش یزدان پاک  
 ز دیده بران روی از غم چو زر  
 چنین گفت بز و که ای هوشمند  
 ببندیم تا بر که آشوبت بخت  
 بتا زیم اسپان ابر یکدگر  
 به پیوند جان که نازد بهر  
 ز خون که برخیزد امروز گل  
 یزدان دادار پروردگار  
 نیاری بگفتار در هیچ گاست  
 بتوران ترا خویش و پیوند کیست  
 که جز از نژاد بزرگان نه  
 سخن گوی و دانا و چیره زبان  
 ز تخم و نژاد من و انجمن  
 چه داری ز مردی بمیدان بیار  
 سخن بیده نیز چندین مگوی  
 کمرگاه من گیر و چندین مپای  
 گرفتش بکینه کمر بند سخت  
 زمانه بمانده از و در شگفت  
 چو شیوان آشفته بر یکدگر  
 دو گرد دلاور دوشیر نبرد

ز یکدیگران روی بر گاشتند  
 لهادند بر گردن اسپ سر  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 گسسته شد از قلاب گردان کمند  
 جهانجوی را مادر از بیم اوی  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 بدینجای بر ایزد دادگر  
 ازین جنگ او رارهائی دهی  
 ستاده بهارخ پر از گرد و خاک  
 همی گفت و می راند خون جگر  
 چو بگسست آن هردو انرا کمند  
 چه سازیم اکنون کمر بند سخت  
 بگیریم هردو دوال کمر  
 به بیفیم تا بر که گردد سپهر  
 به بیفیم تا که شود خسته دل  
 بدو گفت رستم که ای نامدار  
 کز آنچه از تو پرسم بگوئی توراست  
 بگوئی که تخم و نژاد تو چیست  
 همانا که از تخم توران نه  
 بدو گفت بز و که ای پهلوان  
 چه پرسی ازین بر شده نام من  
 ترا با نژاد و تبارم چه کار  
 اگر جنگ جوئی ز من جنگ جوی  
 که گفتست بیهوده در جنگ جای  
 بگفت این سرافراز پیروز بخت  
 همان پهلوان بند او را گرفت  
 گرفته بدو دست بند کمر  
 بکین دل آن هردو تن زور کرد

نکردند کم کینه را اندکی  
 همان خون ز ناخن چکیدن گرفت  
 رخ پهلوانان زانده زرد  
 به پیچیده خرطوم دریكد گر  
 برآوردی از سنگ و از کوه گرد  
 رمیدند از جنگ آن شیر چنگ  
 که خونبار گشتش سرناخان  
 نه افکند در ابرو از خشم چین  
 که از شیر بردی بشمشیر دل  
 بدیدم ترا بازو و بند سخت  
 بگوئی برین برچه افسون کتم  
 سخن بشنو از من یکی گوش دار  
 فرو ماند بازو و اسپم زکار  
 چو اندیشه کردم من از هر سری  
 همانا که آید یکی بر زمین  
 کرا بخشد امروز از ماروان  
 بزیر آمده همچو شیر شکار  
 بدان تا کرا یاری آید ز بخت  
 از اندیشه و گردش روزگار  
 شوم کشته در دست این اهرمن  
 بزشتی گراید سرانجام من  
 چو بیند در خون سرو ترک من  
 همه شهر یاران ازو در شگفت  
 چه شاهان چین و چه مازندران  
 که خاکش بخون اندر آغشته شد  
 که پیدا کند کینه مهرش نهان  
 بفرجامش آرد بزیر زمین  
 نه در رنج او دل بغم آردن

نجنبید بر زمین ازان دویکی  
 دل هردوان در طپیدن گرفت  
 دل نامداران ز کینه بدر  
 تو گفتی دو پیلند آهن جگر  
 تهمتن که چون دست بر گرز کرد  
 بهامون پلنگ و بدریا نهنگ  
 گرفتش کمرگاه برزو چنان  
 نجنبید برزو ازان پشت زمین  
 خجل گشت ازو رستم شیر دل  
 بدو گفت برزو که ای نیکبخت  
 چه ماند است چاره کفون چون کنم  
 ورا گفت رستم که ای کامگار  
 مرا سیر شد دل ازین کارزار  
 نه بینم بجز کشتی اکنون دری  
 بکشتی بکوشیم بردشت کین  
 به بینیم تا این سپهر روان  
 بگفتند و از اسپ هردو سوار  
 بپستند هردو کمرگاه سخت  
 دل هردو از غم شده پاره پار  
 همی گفت رستم بفرسم که من  
 بمردی شده در جهان نام من  
 چه گویند ازان پس از مرگ من  
 که رستم جهان را بمردی گرفت  
 ازو در نهیب از کران تا کران  
 بدست که در جنگ او کشته شد  
 شگفت آیدم زین نهاد جهان  
 کرا بر کشد سر بچرخ برین  
 نه بر شادیش شاد باید بدن

بگردن گشان سرفرازي کند  
 فرو بست دامن به بند کمر  
 ستاندند هردو بران روي خاک  
 هم از بهر نام و هم از بهر فنگ  
 چنين بود آئين آن روزگار  
 نکردند اسپان خود را رها  
 چو اسپان بديستند اندر کمر  
 توگفتي دو شير اند پر خاشخو  
 بکردند بر يکد گر بند سخت  
 گهي زور اين کرد که کرد آن  
 کرا بخت برگشت مردمي چه سود  
 چو يزدان کسی را کند نيکبخت  
 بياورد خون از تن هردو مرد  
 خروشيد رخس جهان پهلوان  
 کريزنده شد اسپ و بر تافت روي  
 ز تابيدن اسپ و تاب نهنگ  
 ز نيروي اسپ آن جهان پهلوان  
 برو چيره شد رستم شيرزاد  
 مر او را ببرد و بيفشود سخت  
 بسختي که زد بر زمينش ز کين  
 چو شيري نشست از بر سينه اش  
 بر آورد خنجر بکين از ميان  
 نگه کرد مادرش او را بديد  
 بگفتا بمن اين زمان گوش دار  
 ترا شرم نايد ز يزدان پاک  
 بزاري بر آري روان از تدش  
 ز تخم نريمان و فرزند تو  
 ترا او پذيرد و تو هستي نيا

نگه کن که چون مهره بازي کند  
 ز گردن بر آورد زرّين سپر  
 دل هردو آن گشته از کينه جاک  
 بديستند اندر ميان پالهندگ  
 بهنگام جنگ و گهي کارزار  
 زيم بداندیش نو اژدها  
 گرفتند مر بازوي يکد گر  
 بر آويخته هردو با يکد گر  
 ز تن هردو مانند برگ درخت  
 نگه کن بحکم خدای جهان  
 چو خواهد کلاه از سرش در رود  
 برو نرم گردد همه بند سخت  
 شده ناخنان شان ز خون لاجورد  
 بر اسپ سپهدار گرد جوان  
 از ان نامور سرکش جنگ جوي  
 به پيچيد برزوي را پالهندگ  
 بخاک اندر آمد بزانو نوان  
 بر آورد بازو بکردار باد  
 بيفگند او را چو شاخ درخت  
 توگفتي بلرزید روي زمين  
 بران تا بخواهد ازو کينه اش  
 خروشيد مانند شير ژيان  
 که رستم بخواهد سرش را برید  
 شوم تا بگويم بتوهوش دار  
 که چونين جوانی برين تيره خاک  
 بخونش کنی لعل پيراهنش  
 پذير جهاندار و پيوند تو  
 برو دل چه داري پر از کينه

بدین زور و بازو و این دست بزد  
 نترسی ز یزدان پروردگار  
 بهانه ترا کین ایران و تور  
 جهان را بنزدیکت آزرده نیست  
 همان خاک آورد کرده بسو  
 همه جامه نامور کرده چاک  
 مرا اندرین داستانی بزن  
 بدین دشت چاره چه جوئی همی  
 بگو پیش من تیز و مخروش روی  
 بیا بد مرا راز این بر کشاکش  
 چرا پیشم آورد کین و غضب  
 بترفی نگه کن بهانه مجوی  
 به پیشم نگوئی مگر راستی  
 ز بانم نگرند همی در دهان  
 برین خسته جانم تو افسون کنی  
 بیندازی این تیغ زن راز پای  
 تو گفتی که چرخ روانش به بست  
 دلش ز آتش مهر گشته کداب  
 بیامد برش تیز شهر و نشست  
 فروزنده چون خورمیدان مہان  
 سرافراز نامی میدان مہان  
 شب و روز بردشت بگذاشتی  
 ز کین کرد آهنگ ایران زمین  
 ابا او سپاهی چو شیرزیان  
 سیارک بدان نره شیران همه  
 فرود آمد او با دلاور سپاه  
 همه ساله بودی به نچیر شیر  
 پدر بود آنروز اندر شکار

جهاندار فرزند سهراب گرد  
 بخوایش کشتن بدین دشت زار  
 که گاهی نبیره کشی گاه پور  
 ترا خود بدیده درون شرم نیست  
 همی گفت و میراند خون جگر  
 همی کند موی و همی ریخت خاک  
 بدو گفت رستم که ای شهره زن  
 چه گوئی مگر خواب گوئی همی  
 نشانی چه داری مرا این را بگویی  
 ز سهراب چونست این را نژاد  
 چو دارد ز زال و نریمان نسب  
 همه راز این پیش من بازگویی  
 نخواهم که آری درین کاستی  
 ورا گفت شهروی کامی پهلوان  
 مگر خنجر از دست بیرون کنی  
 بتزسم که هر دم بجنبدی ز جایی  
 جهانجوی در زیر او بسته دست  
 همی راند بر روی از دیده آب  
 چو رستم بینداخت خنجر ز دست  
 بدو گفت ای پهلوان جهان  
 بد آنکه که سهراب شد پهلوان  
 فسیله بران کوه ما داشتی  
 بد آنکه که سر کرد پر شور و کین  
 بیامد بنزد فسیله دمان  
 بدان تا به بیند ستوران همه  
 بدان چشمه سار میان دواره  
 پدر بد مرا نامداری دلیو  
 ز فرمان دادار پروردگار

بد آنچای جز من دگر کس نبود  
 بوهنه سرو پای و بر سر سبوی  
 جهانجوی از خیمه چون بگرید  
 دلش گشت مهر مرا خوشتر  
 مرا چاکری برد نزدیک اوی  
 بافسونگری دیده بی شرم کرد  
 بد انسان که آئین مردان بود  
 بحیله بر آورد پایم بدام  
 بمردانگی کام دل بر گرفت  
 چو از من جدا شد جهان پهلوان  
 ز راز من آن شاه آگاه شد  
 از و برگزیدم شدم بارور  
 به آورد سر آنکه آواز داد  
 بدانی که از من شدی بارور  
 برون کرد ز انگشتش انگشتی  
 بمن داد و گفتش که هین گوشتار  
 نگهدار این چون پسر آیدت  
 بهنگام آن کو شود کینه ور  
 بگویش که دارد مرا این را نگاه  
 اگر دختر آید نکو چون پری  
 بگفت این و آنکه اندر زمان  
 بیامد به پیکار و خود کشته شد  
 جهانجوی برزو ز من شد جدا  
 همه سال او بود هم ساز من  
 ببرزیکری گشت همداستان  
 ازان بیم کش نایدش ساز جنگ  
 نباید که همچو پدر زار و خوار  
 بنگاه یکی روز افراسیاب

که فرمان دادار این گونه بود  
 بنزدیک چشمه شدم پویه پوی  
 بوهنه سرو پای و رویم بدید  
 یکی را بفرومود کورا بیار  
 بتن زورمند و بدل چاره جوی  
 بشیرین زبانی مرا نرم کرد  
 چو یاری گرش حکم یزدان بود  
 برون کرد شمشیر کین از نیام  
 بچاره مرا تنگ در بر گرفت  
 ز من بوده آرام و هوش و توان  
 که پهلوی من معدن ماه شد  
 به اندیشه چندین فرو بود صر  
 که گردون گردان ترا ساز داد  
 ز تخم جهان پهلوان زال زر  
 نگینش درخشنده چون مشتری  
 بد آنچت بگویم نکو هوشدار  
 همه رنج گیتی بسر آیدت  
 به بندد به پیکار جستن کمر  
 که باشد فروزنده چون مهر و ماه  
 در انگشت او باید انگشتی  
 به اسپ اندر آمد چو باد دمان  
 ز دردش مرا دیده آغشته شد  
 بمانند سهراب نر آزدها  
 نگفتم بدو هیچ این راز من  
 بکردار فرزانة باستان  
 بدوزیش می داشتم زیر سنگ  
 شود کشته بردشت پیکار زار  
 پوی باز خوردش چو دریای آب



چه داري نهان کرده همچون پيري  
 برهنه رخاں پيش آن انجمن  
 نگين جفت آن مهره خويش ديد  
 ز همامون بر آمد برافراز رخس  
 که گردون گردان ترا ساز داد  
 برو تا بنزد يک شاه زمين  
 ستودش فراوان و کرد آفرين  
 نخستين مراکن توروش روان  
 بدان تا شود شاد زي کشورش  
 برفتند انگاه هم در زمان  
 بشادي کشاندند يکسر ميان  
 ز شادي يکی نعره بر کشيد  
 که بد بسته در جنگ با ما کمر  
 بفرجام فرزند سهراب گشت  
 بشادي کشاندند يکسر ميان  
 بنزد يک دستان چو آذر گشسپ  
 همه آتش مهر بر کين زدند  
 خود و پهلوانان فرخنده نام  
 پياده شد و پيش اسپش دويد  
 نشاندش مراورا ابرزين زر  
 سرو روي شان را بپوشش گرفت  
 خود و نامداران با جاه و نام  
 همه نامداران آن کشوران

بد و گفت بنماي انگستري  
 بدوداد انگستري زود زن  
 نگه کرد رستم بدو بنگريد  
 بخنديد چون گل رخ تاج بخش  
 ببرزوي شيراوژن آراز داد  
 ز همامون بر افراز باره نشين  
 چو بشنيد برزو ز رستم چنين  
 برستم چنين گفت کاي پهلوان  
 بمن بخش روئين و آن لشکرش  
 وز انجاي برسان باد دمان  
 رسيدند نژديک ايرانيان  
 چو رستم بنزد يک ايشان رسيد  
 بديشان چنين گفت کين نامور  
 دل ما ازو پرغم و تاب گشت  
 چو رستم چنين گفت ايرانيان  
 زواره بمژده بتابيد اسپ  
 همه سيستان يکسر آئين زدند  
 ز دروازه آمد برون پور سام  
 بيايد چو برزو مراورا بديد  
 ببرد گرفتش و را زال زر  
 هم ايرانيان را بپرسش گرفت  
 نهادند سرسوي ايوان سام  
 بخوردن نهادند يکسر سران



آمدن روئين نژاد فراسياب و گفتن او سرگذشت برزو  
 چو برگشت روئين ازان رزمگاه  
 ازان کار برزو شده دل تپاه  
 چو پزمرده شاخ و فرو برده سو

همه شهر دیدش چو دریا بجوش  
 بپر سید و گفتش بگوئید چیدست  
 یکی گفت افراسیاب آمد است  
 بیامد شتابان بخان پدر  
 به پیران خبر بود سالار بار  
 خروشی بر آمد ز تورانیان  
 چو روئین بنزدیکی شه رسید  
 زمین را ببو سید و آمد به پیدش  
 چو افراسیابش بدید آن چنان  
 چه افتاد کایدون فرو رفته  
 همانا که خوش نامدت میهمان  
 چو بشنید روئین زبان بر کشاد  
 پس انگه ز برزو سخن آورد  
 ز شهری و بهرام گوهر فروش  
 ز نیرنگ و افسون و مرغ و شرنگ  
 بفرجام فرزند سهراب شد  
 سوی سیستان رفت شادان و کش  
 چو بشنید افراسیاب آن ز خشم  
 بزد دست و جامه بتن بردید  
 همی کند ریش و همی ریخت آب  
 همی گفت کانون بگفتن چه سود  
 بگوئید تد بیر این کار چیدست  
 همانا که گردون مرا بسته کرد  
 نخواهیم از تخم دستان برست  
 چه گویم یکی رفت و آمد دگر  
 ز دستان بد این کشور ما بدر  
 از و نامده هیچ کاش پدید  
 ز کینه همه گرز و شمشیر بود

همی کردش از بانگ مردم دو گوش  
 به ایوان ما در فزونی ز کیست  
 بمهمانی پهلوان شه پرست  
 پراز درد جان و پراز باد سر  
 که روئینت آمد ز دشت شکار  
 که شاد آمد از دشت شیر زیان  
 سرشکش زدیده برخ بر چکید  
 همی بود بر پابا ئین خویش  
 بد و گفت ای پهلوان جهان  
 تو گوئی که از خواب آشفته  
 که گشتی ترش روی بر میزبان  
 که شاه جهان جا و دان شاد باد  
 بگفتش هران چیز کزوی بدید  
 سپاه و سپهد بدو داده گوش  
 بر آورد گشتن بسان پلانگ  
 از آن رو مرا دیده پر آب شد  
 بنزدیک آن پهلوان شیرفش  
 چو دوطاس خون کرد از کینه چشم  
 خروشی چو شیر زیان بر کشید  
 زدیده بران روی چون آفتاب  
 که دشمن بر آورد از بخت دود  
 بدین کار درد مرا یار کیست  
 دلم را بداغ اندرون خسته کرد  
 نه از تخم ما کس ز ایران بچست  
 به بندید بر کینه جستن کمر  
 ز ما او بر آورده در رزم گرد  
 یکی شاخ دیگر بسیزی رسید  
 ببار درون بچه شیر بود

که با او به پیوست برزو و مام  
 ز بیم و نهیبش دل من دو نیم  
 چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ  
 برین کشور ما بباد گریست  
 که روزم سیه کرد مانند قیر  
 یکی شیر گزرو یکی ازدها  
 دام از نهیبش بدو نیم بود  
 چه یک مرد پیشش چه پنجه هزار  
 ز خونم برافند بر دشت جوی  
 گریزند از پیش ایرانیان  
 برین تاج و گه خاک باید فشانند  
 بپنداخته تاج شاهی بخاک  
 ز آب دو دیده برو چهره تر  
 نباشد چو تو در جهان نامدار  
 بدریا گریزان ز بیمت نهنگ  
 بدل موج دریا بکف رود نیل  
 چه یک تن بجنگت چه سصد هزار  
 چنین پهلوی یال و بازو کراست

نیاسود تیغ وی اندر نیام  
 ازو بود پیوسته جانم به بیم  
 کنون یاری آمد مرا و را بجنگ  
 به ایران و توران چو برزوی کیست  
 ندانم چه کردم بدین چرخ پیر  
 چو برزو نبیره چو رستم نیا  
 ز رستم درین کشورم بیم بود  
 چو تنها بدمی در صف کارزار  
 پس اکنون چو باشند و کینه جوی  
 سزد گر کنون جمله تورانیان  
 کس این داستان در زمانه نراند  
 همی گفت و جامه همی کرد چات  
 بزرگان توران فرو برده سر  
 همی هر کسی گفت کای شهریار  
 نبیر فریدون و پور پشنگ  
 بکینه چو شیر و به نیرو چو پیل  
 چو بو پشت شبرنگ باشی سوار  
 کنون این همه بیم و زاری چراست



فرستادن افراسیاب سوسن رامشگرا برای گرفتن رستم  
 و گردان ایران بافسون

بدو گفت کای در خور تاج و گاه  
 که دودیده کردی چو دریای خون  
 چه سنجد همی پشه در پیش پیل  
 همانا که یکتی نه از آهن ست  
 همان بخت فرخنده چاکر بود  
 چو گرگین و چون طوس و چون گسته

زنی بود رامشگران جایگاه  
 ز یک تن فرونی چه آید کنون  
 نگردد ز یک قطره کم رود نیل  
 ترا این همه ناله از یک تن است  
 کنون گر مرا شاه یاور بود  
 بزرگان ایران همه بیدش و کم

بیزدان دادار و تخت و کلاه  
 کزاید در به تنها بایران شوم  
 چو دستان سام و چو برزو دلیر  
 چو رستم چو بیژن زوارة دگر  
 چو دیوانه در بند بسته چو یوز  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 بدو گفت بدشمن و خاموش باش  
 که دید است رامشگری جنگجوی  
 زن از چند در کار دانا بود  
 ترا کار جز بربط و چنگ نیست  
 چو سوسن ز افراسیاب این شنید  
 بدو گفت ای شاه ما چین و چین  
 که گفت است دانای پیشین زمان  
 که یاری نخواهم ز مردان جنگ  
 ولیکن یکی مرد خواهم دلیر  
 که تا بود او روی رستم ندید  
 که با من بود اندرین کار یار  
 که فرمان برد مرا روز جنگ  
 چو سوسن چنین گفت افراسیاب  
 اگر آنچه گفتی بجا آوری  
 شوی با نومی بانوانم همه  
 بایران و توران شوی بادشا  
 ولیکن بگو تا چه درمان کنی  
 بدو گفت سوسن که ای شهریار  
 بهرجا که این سرکشان سر بسر  
 فزونی کند این بران آن برین  
 بیایند از آن پس یگان و دوگان  
 به پیروزی شه بیاری بخت

برخشنده خورشید و تابنده ماه  
 بافسون و نیرنگ شیران شوم  
 چو گودرز گیو و چو بهرام شیر  
 فریبرز کاوس پر خاشخیر  
 بیارم به پیش تو از نیمروز  
 دگر گونه اندیشه افکند بن  
 چو رامشگران جام می نوش باش  
 نباشد بگیتی چنین راه و روی  
 چو مردی کند سخت رسوا بود  
 دو چنگ تواند در خور جنگ نیست  
 بکردار دریا دلش بردمید  
 ز گفتار من دل مکن پر ز کین  
 مباشید ایمن ز مکر زنان  
 چو من باز کردم بچاره دو چنگ  
 که در جنگ باشد یکی تند شیر  
 نه آواز او را بگیتی شنید  
 بمردی نه پیچد سراز کارزار  
 بدانکه که گویم که بکشای جنگ  
 بدو گفت ای همچو در خوشاب  
 بد اندیش را زیر پا آوری  
 شبان باشی و بانوانم رمه  
 شوی بر همه کار فرمان روا  
 که جان بد اندیش بریان کنی  
 سخن بشنوا ز من نکو گوش دار  
 نشینند در بزم با یکدگر  
 یکی شور برخیزد آخر ازین  
 همان پور دستان و آن دیگران  
 بگیرم بر ایشان من این راه سخت

که باشد بهر وقت مانند شیر  
 ز نیک و ز بد نیز آگه بود  
 که دارم سواری بدین سان دمان  
 بسینه چو شیر و بتی پهلوی  
 گه کینه گوید که شیر نرم  
 بدانم که باشد ترا همه اوی  
 بدین آرزو بسته دارم میان  
 بفرمای تا آید آن نامدار  
 بدان سرفرازان تورانیان  
 بدان تا بدین کارمن بنگرم  
 نگه کرد سوسن به بالای اوی  
 دو بازو بسان دوران هیون  
 خروشنده بجای چون نره شیر  
 جهان پهلوان را تویی خواستار  
 بکوشی بمانند شیرازیان  
 که آرایش بسته بسان زنان  
 سپارم بدست توشان خفته مست  
 جهان پهلوان را منم خواستار  
 به بینی بکین جستن آئین من  
 که سیمرغ گردد برو نوحه گز  
 چنین گفت مرشاه را آن زمان  
 بیارم بوم چون گه بی ستون  
 که ای نامور مرد با جاه و آب  
 سپارند یکسر بدین هوشمند  
 همه هرچه باید بساز و بیار  
 چه باید همه سر بسر بر شمر  
 هرا نچت ببايد هم از کم و بیش  
 بمانی تو شادان و روشن روان

ولیکن یکی مرد باید دلیر  
 که بامن بدین راه همه بود  
 بدو گفت افراسیاب آن زمان  
 ببالا بلند و بباز و قوی  
 ز چین آمد است او بنوی بوم  
 نبرد تهمت کند آرزوی  
 ندید است پیکار ایرانیان  
 بدو گفت سوسن که ای شهریار  
 بفرمود افراسیاب آن زمان  
 که آرید مریدلسم را بوم  
 بیامد هم اندر زمان جنگجوی  
 یلی بود همچون گه بی ستون  
 ببالا بلند و بباز و دلیر  
 بدو گفت سوسن که ای نامدار  
 اگر بامن آئی بسته میان  
 بچنگ تو بسپارم او را چنان  
 همه نامداران خسرو پرست  
 بسوسن چنین گفت پس نامدار  
 اگر بیند او را جهان بین من  
 چنانش بدوزم به پیکان کمر  
 به بند از پی راه رفتن میان  
 بفرمای تا ساربان هیون  
 به پیران چنین گفت افراسیاب  
 بفرمای تا اشتر آرند چند  
 یکی خیمه از دیبه پر نگار  
 بسوسن چنین گفت کای نامور  
 بگو تا بیارم هم اکنون به پیش  
 بدو گفت سوسن که ای پهلوان



بخوالیگرت گوی کای چرب دست  
 ز مرغ و زر پچار و نان و بره  
 وزان پس بفرمای کاندز زمان  
 همان دست مجلس که در پیش شاه  
 بشته گفت پس ای شه نامدار  
 بفرمای تا داروی هوش بر  
 بفرمود دادند لختی بدوی  
 همه کار من گشت پرداخته  
 برون آمد از پیش شه شادمان  
 ازان ده شتر بارشان خوردنی  
 دیگر عود و بر بطبد و نای و چنگ  
 چو بر ساخت آن ساز را کاروان  
 بدان ترک نورد گفتش که هین  
 چو بشنید ازو بیلسم در زمان  
 به پیران بفرمود افراسیاب  
 بیاور یکی بارگی که سرین  
 یکی جوشن و ترک با وی دیگر  
 بدو گفت ای نامدار نبرد  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که توران ترا گشت و ایران تراست  
 بیاورد پیران همه خواسته  
 سپردند بر بیلسم ساز جنگ  
 به پیران چنین گفت کای پهلوان  
 بخت تو و شاه افراسیاب  
 چو رستم بچشم من آید یکی  
 بنخم کمندش ربایم ز زمین  
 بزا بستان آتش اندر زخم  
 بدو زخم فرا مرز را چشم دل

ز مطبخ بدر خوردنی هر چه هست  
 بفرمای تا آورد یکسره  
 که دو خیل می آرند ای پهلوان  
 نهاد است باتاج و تخت و کلاه  
 سخن گویم اکنون یکی گوش دار  
 پرستنده آرد ابا نوش بر  
 به پیران چنین گفت ای نامجوی  
 کنون گشت کار دل ساخته  
 ابا او برون شد دلیر مهان  
 دیگر گونه خرگاه و گستردنی  
 هم از بهر شادی هم از بهر جنگ  
 همه کار خود دید یکسر روان  
 بر آرای از بهر پر خاش و کین  
 بیا مد بکردار باد دمان  
 که بشتاب از ایدر چو دریای آب  
 ز زرین ستام و زیپوز و زرین  
 همان گرز و گاو پیکر بزر  
 اگر تو بر آری ازین کار گرد  
 بخورشید رخشان و تیغ و کمند  
 مرا نام بس باد فرمان تراست  
 بنزدیک ترک روان کاسته  
 همی بر کشید اسپ را تنگ تنگ  
 بمانی تو شادان و روشن روان  
 رسانم سر خویش بر آفتاب  
 نمانمش بر رخسار بر اندکی  
 ز اسپش در آرم بروی زمین  
 همه بیخ داستان ز بن بر کنم  
 ز خوندش کنم روی میدان چو گل

از ایوان دستان برآرم خروش  
 بگفت این و از کین میانرا بستم  
 بیامد برسوسن چاره جوی  
 بران باره تا سوی ایران شویم  
 بیامد خود و ترک با ساربان  
 از آن مرز توران چو اندر کشید  
 سر شاه ره بود بروی دوراه  
 رباطی دران راه و یک چشمه آب  
 بنزدیک آن چشمه افکند رخ  
 برین چشمه آب خیمه بزن  
 بخیمه درون بزمگاهی بساز  
 یکی سفره از مرغ بریان و نان  
 یکی خیکت باده بیاور بمن  
 نگر تا نیائی بر من فراز  
 از آن پس ابا پیلسم گفت زود  
 بپوشان بپروستون بربرش  
 تو مکشای از بند جوشن میان  
 هرانگه که من گویم ای نامدار

دل زال آرم ز رستم بجوش  
 بران باره پیل پیکر نشست  
 بدو گفت ای مایه رنگ و بوی  
 سوی آن دلیران و شیران شویم  
 همی رفت برسان بازارگان  
 دهم روز برجای شه ره رسید  
 یکی سوی رستم یکی سوی شاه  
 همه جای شادی و آرام و خواب  
 بدان ساریان گفت ای نیکبخت  
 درونش همه فرش دیبا فگن  
 هرانچت بگویم بیاور فراز  
 بیاور بنزدیک من تازیان  
 دگر باده بپیش خیمه فگن  
 همه روز بر دشت بر می گذار  
 عنان و رکیبت نباید بسود  
 همیدون بدارش به بند استوار  
 یکی تیره کاه کن بر سرش  
 بمن دار گوش ای هزبر زیان  
 تو بیرون فگن اسپ را از حصار



آشفتن طوس بر گودرز در مهمانی رستم و رو بایوان نهادن  
 و رفتن گردان ایران به باز آوردنش

وزان روی شیران و گردان تمام  
 بخوردن نهادند سر روز و شب  
 نبد کارشان جز همه خواب و خورد  
 زمستی چنان شد جهان پهلوان  
 که از شب همی باز نشناخت روز

رسیدند نزدیک ایوان سام  
 ز خنده نیاسود شان نیز لب  
 کس اندیشه کار دیگر نکرد  
 ز شادی بروزی و فر کیان  
 چه برزو چه آن رستم نیوسوز

همی هر کسی گفت چون من دگر  
 یکی گفت من شیر گیرم بدست  
 همی هر کسی گفت مردی خویش  
 دران دوا ری طوس بر پای خاست  
 ز پشت فریدون و نوذر نژاد  
 نباشد چو من گوا با فر و یال  
 چو گودرز بشنید گفتا خموش  
 چه بیش کنی پیش آزادگان  
 اگر چند از ما ترا شرم نیست  
 ز برزوت خود شرم ناید کنون  
 کنون می فزونی کنی پیش اوی  
 ز گودرز چون طوس این را شنید  
 بزد دست و خنجر کشید از نیام  
 به نیرو جدا کرد خنجر ازوی  
 اگر نیستی شرم رستم ز پیش  
 ز گردان ترا پیشه جز ننگ نیست  
 ز کین طوس چو فخر بکردش دو چشم  
 به اسب اندر آورد پای و برفت  
 سوی شهر ایران سراندر کشید  
 نگه کرد بر هر سوی چپ و راست  
 چه افتاد کا شفته گشته همه  
 بگوئید کین داری تان چراست  
 بدو گفت برزو که ای پهلوان  
 به بیدان شی طوس را یار نیست  
 نداند بگیتی کسی را بمرد  
 همان از فریدون سخن گفت و بس  
 چو گودرز بشنید گفتا خموش  
 سخنها هم از خویش رانی همی

نه بندد بمیدان کینه کمرو  
 شود پست از گرز من پیل مست  
 یکی گفت کم و یکی گفت بیش  
 بگفتا که چون من بایران کجاست  
 هم زور مندی و هم دین و داد  
 نه گودرز کشواد و نه پور زال  
 نگوید چنین مردم تیز هوش  
 بویزه بزرگان کشوادگان  
 کسی را بنزد تو آرم نیست  
 که در خاکت آورد از زمین نگون  
 بدیده بمیدان کم و بیش اوی  
 چو شیردمنده داش بردمید  
 بزد دست رهام فرخنده نام  
 بدو گفت ای بد دل یاوه گوی  
 بدیدی کنون توس زوار خویش  
 چه سود است کین خانه جنگ نیست  
 برون آمد از خان رستم بخشم  
 که از گفت رهام جانش بگفت  
 چو رستم بیامد مراورا ندید  
 فرامرز را گفت طوست کجاست  
 چو از گرگ و باران رمیده رمه  
 به بیهوده این شورتان از چه خاست  
 بمانی تو جاوید و روشن روان  
 بجز جنگ و شورش دگر کار نیست  
 ز گودرز و رهام جوید نبرد  
 جز از خود نداند دگر هیچ کس  
 چو بی دانشان بیهوده بر مجوش  
 مگر خویشتن را ندانی همی

برآشفت و گودرز را سرد گفت  
 برآورد بازو و خنجر کشید  
 زدستش برون کرد رهام گرد  
 بفرجام اکنون برون شد ز خشم  
 ندانم کجا رفت چون شد برون  
 چو بشنید رستم برآورد خشم  
 فرامرز را گفت ای بی خرد  
 اگر چند گردن برافراخت اوی  
 نخواهم که آزاده بیرون شود  
 ببرزو چنین گفت کای مهربان  
 که بدنامی آید بفرجام ازین  
 که برمی زبان میهمان بادشاست  
 چو بشنید برزو زمین بوسه داد  
 چنین گفت رستم بگودرز پس  
 جهان پهلوان طوش بیدانش است  
 ولیکن ز تخم کیانست اوی  
 ز بهر من اکنون و دهقان سام  
 نقابی ز فرمان من هیچ مهر  
 شوی از پس طوس و باز آیش  
 که هرکس کزاید شود پیش اوی  
 مگر آیدش شرم اندر دو چشم  
 نپا شدت ننگی که شهزاده است  
 چو گودرز بشنید برجست زود  
 زمانی برآمد سر افراز گیو  
 توداتی که گودرز گشته است پیر  
 اگر چند گودرز فرزانه است  
 شوم هردو را پیش آرم کنون  
 بدو گفت رستم که فرمان تو است

میان یلان نا جوانمرد گفت  
 همی خواست از تن سمش را برید  
 همه پنجه دست او کرد خرد  
 ز کینه چو دوطاس خون کرده چشم  
 برآرم که شد سوی ایران کنون  
 بر ایرانیان بر بیفکند چشم  
 از آزادگان کی خود این در خورد  
 و یا خویشتن نیک نشناخت اوی  
 مرا از غمش دیده پر خون شود  
 ندانی تو آئین و رسم جهان  
 چنین گفت دانای ایران زمین  
 تو آن کی که از نامداران سزاست  
 جهان پهلوان گفت آباد باد  
 که چون تو بدانش ندانیم کس  
 نه همچون تو برای و بارامش است  
 هم از پشت شاه جهانست اوی  
 بجان و سر شاه فرخنده نام  
 بدانسان که داری نژاد و گهر  
 بگفتار زین بیش نا زاریش  
 نیاید بگفتار او کینه جوی  
 بدیدار تو شک گردد ز خشم  
 ز تخم بزرگان و آزاده است  
 برفت از پس طوس مانند دود  
 برستم چنین گفت کای گرد نیو  
 چو دیویست آن طوس نجیرگیر  
 ازو طوس پرکین و دیوانه است  
 بخوانم برایشان هزاران فسون  
 بدان راه روکت همی رای خواست

چو گیو آمد از پیش رستم بدر  
 چو خورشید گشت از برج رخ راست  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 تو دانی که از نوذر شهریار  
 چو گودرز و چون گیو و جنگ جوی  
 مرا دل ازین هردو پر بیم گشت  
 چو گوید جهان پهلوان این زمان  
 بدو گفت رستم که رو شاد باش  
 برون رفت گستم سر پرز کین  
 همی راند باره بکردار باد  
 چو گستم از پیش رستم برفت  
 همی گفت بیژن که باید شدن  
 چو گل هر زمانی همی بشگفید  
 نگه کرد رستم نکو ناگهان  
 چرا ناشکیبی تو بر جای خویش  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 ندانم که رفتار او چون بود  
 اگر پهلوان رای بیند که من  
 به بیژن چنین گفت رستم که خیز  
 هم نگاه بیژن پر از خشم و کین  
 پی اسپ آن جنگ جویان گرفت  
 زمانی برآمد نیامد کسی  
 برآمد برین بر زمانی دراز  
 دل رستم اندیشه کرد بد  
 بدل گفت ما نا که کاری بد است  
 زمانی درین کار اندیشه کرد  
 بر آورد سر چون زمانی ببود  
 همی بر فرامرز خود بنگرید

بیامد پی طوس چون شیرو  
 سرافراز گستم بر پای خاست  
 دل کارزار و خرد را روان  
 ندارم بجز طوس را یادگار  
 از ایشان ندانم چه آید بروی  
 ز درد برادر بدو نیم گشت  
 شوم از پس هردو گردان دمان  
 درین کار با دین و با داد باش  
 به اسپ اندر آمد ز روی زمین  
 که تا خود کجا یابد آن پاکزاد  
 دل بیژن از ترس در بر بگفت  
 نباید بدین کار دم بر زدن  
 سوشکش ز دیده برخ برچکید  
 بدو گفت ای پهلوان جهان  
 چه اندیشه ات آمد اکنون به پیش  
 پراندیشه گستم ز گیو جوان  
 ز خون که این خاک گلگون بود  
 دوم سویی آن نامدار انجمن  
 برانگیز از جای شبرنگ تیز  
 ز هامون برآمد ببالای زین  
 بدل مانده از کار ایشان شگفت  
 پراندیشه بنشست رستم بسی  
 که نامد از ایشان یکی تن فراز  
 چنان کز دل نامداران سزد  
 بدان نامداران در آمد شکست  
 خردمندی و مهتری پیشه کرد  
 همی گفت اندیشه کردن چه سود  
 بدو گفت ای بندها را کلید



دل من ازین کار پردرد شد  
 هر آنکه که بختم جدائی دهد  
 ازین بد ندانم چه آید بمن  
 به بند از پی راه رفتن میان  
 بجوشن بپوشان نخستین برت  
 بر افراز بازو بگزر گران  
 بر انگیز باره بکردار باد  
 بدیشان چنین گوی کای سروران  
 هر آنکو ز فرمانت آید برون  
 فرامرز چون بشنوید از پدر  
 نشست از بر باره راهوار  
 چو آمد فرامرز از ایدر برون  
 چه سازیم درمان این چون کنیم  
 بدو گفت برزو که ای جنگجوی  
 نباید همی دل درین کار بست  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 درین داور ی بود با او پسر  
 ز در اندر آمد یکی بنگرید  
 بجز پهلوان رستم نامدار  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بمستی به نچیر شیران شدند  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 چه گویم ز کردار ایرانیان  
 که طوس سپهد برین انجمن  
 بر آشفت و گودرز را سرده گفت  
 ز کینه به خنجر بیازید دست  
 همه داستان پیش دستان بگفت  
 برستم بگفتش فرامرز گوی

رخا نم ز اندیشگان زرد شد  
 بدان کاین دل من گواهی دهد  
 چه رسوائی آید ازین انجمن  
 ستورت بتازان چو شیر ژیان  
 بیارای از ترک رومی سرت  
 چو آشفته دیوان مازندران  
 پس نامداران پهلوان  
 بخواند شما را همی پهلوان  
 فرو ریزاران مرد بر مرز خون  
 برون آمد آن گرد پر خاشخ  
 خروشان بکردار شیر شکار  
 ببرزو چنین گفت رستم کنون  
 مر این خستگی را چه افسون کنیم  
 بزاید ازین کار بس گفتگوی  
 باندیشه از مرگ هرگز که رست  
 گهی زهر کین و گهی نوش مهر  
 که زال آن سرافراز پوخاشخ  
 یلان را در ایوان رستم ندید  
 ابا برزوی گرد شیر شکار  
 کجا یند ایرانیان این زمان  
 و یا پیش شاه دلیران شدند  
 سر نامداران و پشت گوان  
 به پخاش بسته همیشه میان  
 سخن گفت از مردی خویشتن  
 مرا و ترا ناجوان مرد گفت  
 بر آمد ازان پس ز جای نشست  
 همی آب دیده بمژگان برفت  
 کجا رفت آن شیردل نیک خوی

چنين گفت رستم که اونيز رفت  
 برستم چنين گفت کاي پر خرد  
 فرامرز را گر بد آيد بروي  
 نداني همی طوس و گودرز و گيو  
 ز کينه دل شان نگردد تهی  
 همه همچو آن طوس ديوانه اند  
 برو بر یکی پيش دستي کند  
 بگفت اين و ز انجا يگه بردميد  
 بپوشيد جوشن چو پيل دمان  
 نشست از بر باره تيزگام  
 بدست اندرون گرز سام سوار  
 کماني کياني ببازو درون  
 ببرزو چنين گفت زال دلير  
 بد آنکه که من چون تو بودم بچنگ  
 کنون چنبري گشت يال يلي  
 یکی ترک زرین بسو بر نهاد  
 ز نهصد همانا فزون بد بسال  
 ز پيري بابرو در افکنده چين  
 چو برزو نگه کرد بر روي اوي  
 بوستم چنين گفت کاي پهلوان  
 بيزدان که توران همه ديده ام  
 ندیدم سوارى بدین فر و يال  
 تو گفتي نگار يست با رنگ و بوي  
 سزدگر همه سروران زمين  
 ز مردان نباشد درين روزگار

ز گفتار او زال را دل بتفت  
 ز راي بلندت کي اندر خورد  
 کجا باز بينيم همقاي اوي  
 همی بيزن گيو و گسته هم نيو  
 و گر تاج زر شان بسو بر نهی  
 تبار ترا همچو بيگانه اند  
 بهانه پس انگاه مستي کند  
 خروشی چو شيرزيان بر کشيد  
 ببيست از پي راه رفتن ميان  
 تو گفتي مگورنده شد باز سام  
 بآهن درون غرقه شير شکار  
 بران باره چون که بی ستون  
 که ابي نامور مرد درنده شير  
 چه رو باه پيشم چه شوزه پلنگ  
 فتابم همی خنجر کابلي  
 همی رفت تا زان بکردار باد  
 بنيرو جوان بود با زور و يال  
 ز مردی دلش بود پر شور و کين  
 ندانست کس را بگيتي چنوي  
 سر نامداران و پشت گوان  
 همه کشور ترک گردیده ام  
 که سام يلس نام کردست زال  
 ز البرز پیکو ز خورشيد روي  
 رکابش ببوسند هنگام کين  
 که با او کند آرزو کارزار

## گرفتار شدن طوس با فسون سوسن رامشگر

کنون باز گروم به آغاز کار  
نگر تا چه آمد مرا و را به پیش  
چو طوس آمد از خان رستم بدر  
زمستی چنان بد که آگه نبود  
همی رفت بر راه ایران زمین  
یکی گور خریش او برگذشت  
بر انگیخت طوس دلاور سمن  
رگرمی که میروند آن جنگ جوی  
بیفتاد طوس دلیر از برش  
هم آنجا که افتاد بر جا بخت  
ببالای او بر ستاده ستور  
کرا روز برگشت مردی چه سود  
همی خفت تا روز تاریک شد  
یکی بهره از تیره شب درگذشت  
چو برداشت سر پیش و بس بگوید  
بترسید کاینجای چون آمد  
زمانی همی بود اندیشه کرد  
همی گفت آیا چه شاید بدن  
چو بیدانشی زیر پای آوری  
زها مون برآمد ببالای زین  
یکی آتشی دید کرده ز دور  
بدل گفت گوئی کز ایرانیان  
برافروخت آتش بدانجا کنون  
همی راند باره چو آنجا رسید  
همه میخ و استون او سیم ناب

بگویم که چون رفت طوس سوار  
ز گردون گردان و کردار خویش  
دل از درد پر خون و خسته جگر  
همیراند اسپش بکردار دود  
سری پرز باد و دلی پرز کین  
بدان دامن رود در پهن دشت  
ز فتراک بکشد پیچان کمند  
ستورش در آمد ز تندي بروی  
بخاک سیه اندر آمد سرش  
عنانش در افتاد بریال و سفت  
بر آشفست بر طوس بر بخت شور  
نوشته چنان بود و بود آنچه بود  
بدو بخت و اثر نه نزدیک شد  
بزد مرز را آن زمان با دودست  
بجز دشت و جز خاک چیزی ندید  
همانا که از بهر خون آمد  
از اندیشه دل را یکی بیشه کرد  
نباید بدین کار دم برزدن  
نباشد ترا با کسی داور  
همی راند باره سر پرز کین  
چه از بهر ماتم چه از بهر سور  
یکی از پس من بیامد دمان  
بدان تا بود مر مرا رهنمون  
یکی خیمه دید پای پیروزه دید  
ز اویشم خام او را طناب

یکی دست زرین موصع بدر  
 یکی چنگ و بر بط نهاده بروی  
 بدلا چو سرو و بسینه چو سیم  
 چو طوس دلاور مراو را بدید  
 بدل گفت گوئی که این زان کیست  
 باستاند از دور و آواز کرد  
 خداوند این خیمه بزمای روی  
 چو بشنید سوسن بیامد بدز  
 فرود آی از اسپ و بنشین یکی  
 چو پرسیدی اکنون بگویم ترا  
 که تا من بدینجا رسیدم همی  
 چو بشنید ازو طوس آمد بزیر  
 عنان تگاور گرفته بدست  
 بسوسن چنین گفت کای خوبروی  
 چو بشنید سوسن بر آورد سر  
 برامشگری چون من اندر جهان  
 شتابان بایران چو دریای آب  
 همه شادی او بمن بود بیش  
 بر آشفته با من یکی روز شاه  
 بمن بر بزشتی گمان آمدش  
 مرا خواست کشتن گریزان شدم  
 من از بهر کیخسرو نا مجوی  
 کنون گر جهان پهلوان نام خویش  
 مرا رهنمونی کند نزد شاه  
 چو بشنید طوس این سخن شاد شد  
 بدل گفت این را برم نزد شاه  
 ز زابل ابا هدیه نو شوم  
 بدو گفت از خوردنی هر چه هست

همه خیمه گشته ازان دست پر  
 کنیزی درو همچو خورشید روی  
 بدیدار نیکو چو در یتیم  
 خروشی چو شیر ژیان برگشید  
 برین جای این خیمه از بهر چیست  
 چنان چون بود ساز مردان مرد  
 کرا باشد این خیمه با من بگویی  
 بدو گفت ای مهتر پرهنگ  
 بر آسای دم زن همی اندکی  
 همه کامه دل بجویم ترا  
 بجز از تو کس را ندیدم همی  
 بخیمه درون رفت مانند شیر  
 بر افراز آن کرسی زر نشست  
 از ایدر کجا رفت خواهی بگویی  
 بدو گفت کای گرد پر خاشخو  
 نباشد میان کهان و مهان  
 گریزانم از بیم افراسیاب  
 مراداشت پیوسته چون جان خویش  
 ز گفتار و پیغاره زشت خواه  
 ز گفتار بدگو نشان آمدش  
 ز توران بدین راه ایران شدم  
 ز توران کنون آمدم پویه پوی  
 بگوید بیابد همه کام خویش  
 فزاید مرا نزد او دستگاه  
 از اندیشه گفتی که آزاد شد  
 فزاید مرا نزد او پایگاه  
 بدانکه کجا نزد خسرو شوم  
 بیاور برم ای بت چرب دست

سبک سوسن از مرغ و نان و بره  
 سپیدار ازان خوردنی گشت شاد  
 چو از خوردنیا دلش گشت سیر  
 که گر هست جامی ز باده بیدار  
 چو بشنید سوسن هم از جامی خویش  
 سرخیگ بکشد لختی بخورد  
 که پیوسته آباد بادا تن  
 بدو گفت طوس دلاور منم  
 بده چند خواهی بدستم شراب  
 بافسون سبک سوسن تیز چنگ  
 سبک جام بردست او بر بداد  
 چو آن جام را خورد شد مرد مست  
 بدان ترک بد گوهر بد نژاد  
 که این نامور پهلوان جهان  
 ببندش به بند کمر اندرون  
 چو بشنید ازو پیلسم در زمان  
 پدای اندرش بست او بالهنگ  
 بدر بند حصنش درون برد خوار  
 به بند کمندش دو بازو به بست

بیارود در پیش او یکسره  
 ز بزم تهمتن نیامدش یاد  
 بسوسن چنین گفت گرد دلیر  
 بدان تا نگردم ز غم سوگوار  
 بجست و بیارود جامی به پیش  
 بطوس دلیر انکه آواز کرد  
 چه مایه بود هرگهی خوردنت  
 ز پشت جهاندار نوذر منم  
 چه پیشم شراب و چه دریای آب  
 بجام اندر آورد یک پاره بنگ  
 جهاندار طوس آن بلب بر نهاد  
 هم اندر زمان سرش بنهاد پست  
 هم اندر زمان سوسن آواز داد  
 ندارد به تن در بگوئی روان  
 همی بر کشانش بره سرنگون  
 شتابان بیامد چو شیرزیان  
 کشانش همی برد بر خاک و سنگ  
 بیفگند بر روی خاکش نزار  
 بیفگند ازان پس بدان خاک پست



گرفتار شدن گودرز بافسون سوسن رامشگر

وزان روی گودرز کشوادگان  
 پی طوس میبرد و رفتن گرفت  
 همی راند پاره بکردار باد  
 ز هر سو بران دشت می بنگرید  
 سراپیده شد پور کشوادگان  
 پی طوس گم کرد از بیهشی

بیامد بکردار شیر زیان  
 دلش در بر از درد تقن گرفت  
 سر بر ز کین و دل پر ز داد  
 ز طوس دلاور نشانی ندید  
 ز مستی سرش گشت بر زمین گران  
 همان پاره می کرد از سوکشی



همی گفت مانا که آن دیوزاد  
 بر اندیشه شد تا زمانی ببود  
 ز دور او یکی روشنائی بدید  
 بدل گفت مانا که طوس دلیر  
 ز پیکان تیر آتشی بر فروخت  
 شوم پیش او تاجه آرد جواب  
 چو آمد بنزد یک خیمه فراز  
 یکی خیمه دید آراسته  
 یکی ماه پیکر بزیر اندرش  
 چو گودرز نزدیک او شد فراز  
 همین خیمه بر دشت زرین کراست  
 چه نامی تو و نام آن مرد چیست  
 چو بشنید سوسن ز خیمه برون  
 بدو گفت گاهی پهلوان جهان  
 فرود آی از اسب دم زن یکی  
 به نیکی مگر رهنمای شوی  
 چو بشنید گودرز کشوادگان  
 فرود آمد از اسب مانند باد  
 بدان کرسی زر یکی بر نشست  
 نگه کرد سوسن بدان کتف و یال  
 ببالا چو سرو و بچه نکوی  
 یکی تاج زرین نهاده بسر  
 بر اندیشه گشتش دل از بیم اوی  
 ز گردن کشان مر ترا نام چیست  
 بدو گفت گودرز کشوادگان  
 منم پور کشواد گودرز راد  
 پناه بزرگان و تاج کیان  
 بایوان رستم بمهمان بدم

بپرید ازین دشت بوسان باد  
 پس انگه ستورش بر انگیخت زود  
 که آمد بران روی هامون بدید  
 شکاری فگند است چون نره شیور  
 به بیدانشی چشم دل رابسوخت  
 بر انگیخت باره چو دریای آب  
 بدو در همه دید آئین ساز  
 چو گنج شه نشه پر از خواسته  
 بگوهر بیاراسته بیکرش  
 چنین گفت با سوسن چاره ساز  
 خداوند این خیمه بر گوکچاست  
 نژادش کدام است و از شهر کیست  
 دو یدش بکردار سیمین ستون  
 فروزنده چون شید اندر مهان  
 شنو تا بگویم ترا اندگی  
 چو از من همی داوری بشنوی  
 ازان ماه زیبا رخ نوجوان  
 بنخیمه در آمد یل پاکزاد  
 زمستی خروشید چون پیل مست  
 بدان پر هنر مرد بسیار سال  
 بگوهر بیاراسته روی و موی  
 چو خورشید تابان بدژو گهر  
 بدو گفت ای شاه خورشید روی  
 بدین تیره شب مر ترا کام چیست  
 که ای شادی و کام آزادگان  
 جوان مرد چون من ز مادر نژاد  
 ز بیمم گریزنده شیر ژیان  
 بنزدیکی پور دستان بدم

چو برزوي و چون گيو و چون گستم  
 در جنگ و پیکار را باز کرد  
 برآشفته و خیره و تیره سر  
 مرا گفت اي پهلو نيک نام  
 میازار در ره بنار آورش  
 ترا دیدم اي بانوي بانوان  
 برین راه بی ره ز بهر چه  
 چه چیز است این خیمه و رنگ و بوی  
 چو گودرز بشنید چون گل شکفت  
 همه کار نابوده را باد دار  
 نباشد چو من هیچکس از مهان  
 سرت را برآرم بخورشید و ماه  
 بیاور گرت هست آوردني  
 بیاورد سر سفره را بر کشاد  
 بیاورد بنهاد هم در زمان  
 ز کردار خود بود نرزان بجای  
 چنین گفت با چاره گر گرد گيو  
 بنده یکزمان چنگ را در کنار  
 بیا علیخت با می همی چاره گر  
 سپهدار گودرز آن در کشید  
 تو گفتي که بی جان و بی توش گشت  
 ز کردار او گشت روشن روان  
 همه پای و پشتش بهم بر شگست  
 همی برد آن ترک ناورد خواه  
 برآمد بشادی بیا حصار

من و پهلوانان ایران بهم  
 به پیودگی طوس آغاز کرد  
 از ایوان رستم بیامد بدر  
 جهان پهلوان پور دستان سام  
 برو از پس طوس و باز آورش  
 کنون آمدم از پشش تازیان  
 کنون چون بگفتم بگوئي که  
 کجارت خواهی از ایدر بگویی  
 همان گفته خویش با او بگفت  
 بدو گفت من دیش دل شاد دار  
 بایران بنزدیک شاه جهان  
 بایران بسازم ترا جایگاه  
 ولیکن چه داری کنون خوردني  
 چو بشنید سوسن بکردار باد  
 به پیش جهان پهلوان مرغ و نان  
 همی بود پیش سپید بپای  
 چو از نان بدوخت گرد دلیر  
 بیاور همی پاده خوشگوار  
 سبک سوسن از داروي هوش بر  
 پس انکه بدو داد جام نبید  
 بنخورد و بیفتاد و بی هوش گشت  
 چو ترک آن چنان دید آمدن روان  
 دو دست جهان پهلوان را بدست  
 کشیدش بران روی خاک سیاه  
 بدژ اندرون برد و افکند خوار

## گرفتار شدن گیو بانسون سوسن رامشگر

دگر بار سوسن خروشی شنید  
 جهان پهلوان گیو گودرز بود  
 غریوان و جوشان چو شیرزیان  
 همی آمد از دور چون پیل مست  
 چو آمد بنزدیک خیمه فراز  
 سپید بخیمه همی بنگرید  
 بدان دعوت زرین و کرسی زر  
 نمی باز دانست کان زان کیست  
 همین گفت کین خیمه دیدم بسی  
 چو روز سیارش پیدایان رسید  
 ابا او بدم من دران روزگار  
 بدانکه که چشم من او را بدید  
 چو سوسن بدیدش مراورا چنان  
 برآورد آواز و برداشت رود  
 چو گیو آنچنان دید شد خشمناک  
 عنان تگاور بدان میخ بست  
 چو آمد برافراز کرسی زر  
 چه نامی بنام از کجا آمدی  
 خداوند این خیمه را نام چیست  
 بدو گفت سوسن که ای نامجوی  
 ترا نام خود گفت باید نخست  
 بدو گفت ای با نوي بانوان  
 بتوران برآمد بسی کام من  
 کنون از پس طوس و گودرز بیر  
 در ایوان رستم بر آشوفتند  
 بدانسان که بد رفته ز آغاز کار

توگفتی زمین را زهم بردید  
 ز مستی برآشفته برسان دود  
 کمائی ببازو کمر بر میان  
 یکی گوزه گاو پیکر بدست  
 زمانی همی بود با دل برار  
 ز هر گونه اندرو ساز دید  
 همی گشت حیران سر کینه ور  
 ندانست کاینجا بفرمان کیست  
 بدین جام من می کشیدم بسی  
 بایوان پیوان بمهمان رسید  
 که او بود داماد آن نامدار  
 ندانم که اینجا کفون چون رسید  
 که با خود همی بود چون بیدشان  
 ابر پهلوی گفت چندی سرود  
 فرود آمد از اسپ بر روی خاک  
 بخیمه درون رفت چون پیل مست  
 بسوسن چنین گفت کای سیمبر  
 بدین دشت پویان چرا آمدی  
 شب تیره ایدر ترا کام چیست  
 کجا بودی اکنون ازین سان بگوی  
 پس آنکه زمن یاب پاسخ درست  
 منم گیو گودرز کشوادگان  
 بایوانها نقش شد نام من  
 فرستاد مارا یل شیر گیو  
 بیک دیگران برهمی کوفتند  
 بگفتش بدو یک بیک نامدار

چو بشنید سوسن بکردار باد  
 بدانسان که باطوس و گودرز گفت  
 دل پهلوان گشت از راه شرم  
 به نیکی بدو گفت کای دل نواز  
 بایوان پیران بسی دیده ام  
 بدست تو چون بافتاد این بگویی  
 بدو گفت در روزگار دراز  
 کرا بخت برگشت دانش چه سود  
 چو بشنید از و گفت ای مهربان  
 بیاورد خوان را به پیشش نهاد  
 همی خورد تا گشت از خورد سیر  
 اگر هیچ داری شرابی بیار  
 فدای تو بادا تن و جان من  
 بگفت این وانگاه بر سان باد  
 در افکند لختی بدان جام زر  
 دگر باره پر کرد هم بید رنگ  
 بدست جهان پهلوان بر نهاد  
 که برگیر بربط نوای بزن  
 چو بشنید بر داشت بربط ز جای  
 سپید بآواز او می بخورد  
 بیفتاد وز نامور رفت هوش  
 سوي پیلسم زود آواز داد  
 مرا این نامور را به بند استوار  
 بیامد سرافراز چون پیل مست  
 مراو را ز روی زمین درو بود  
 بخواری مراورا بوان روی خاک  
 یکی شاخ از دم اسپش بکند  
 عنان ستوران بهم در بدست

به نیرنگ و افسون زبان بر کشاد  
 بگفتش همه رازها در نهفت  
 بگفتار شیرین او گشت نرم  
 من این خیمه و جام و این برگ و ساز  
 دران مرز بی ارز گردیده ام  
 همی از ره راست کژی مجوی  
 بچنگ آوردم من این برگ و ساز  
 نوشته چنین بود و بود آنچه بود  
 اگر خوردنی هست پیش آر خوان  
 جهانجوی لب را بخوردن کشاد  
 پس انگاه چنین گفت گرد دلیر  
 بدو گفت سوسن که ای نامدار  
 که بفروختی خان و ایوان من  
 یکی خیلک می راسرش بر کشاد  
 بیاورد نزدیک آن نامور  
 نهان کرده بود اندران شیر بنگ  
 بدو گویو انگاه آواز داد  
 فغانی در افکن ابر جان من  
 خروشی بر آورد نغمه سرای  
 تو گفتمی که از جانش برخاست گرد  
 ز خیمه بگردون برآمد خروش  
 که گردون مراین کار را ساز داد  
 کزین گشت کار سپهدار خوار  
 دو بازوی گویو دلاور بدست  
 بدژ اندرون برد مانند دود  
 بیفکند نامدش زان هیچ پاک  
 به بینی اسپش در افکند بند  
 بیامد دگر باره بودر نشست

گرفتار شدن گستم با نسون سوسن را مشگر

چو مرگدورا برد آن کینه ور  
صهیل ستورو خروش سوار  
ز مستی خروشید چون شیر نر  
همی راند باره چو دریا بجوش  
چو آمد بنزدیک آن دام گاه  
زمانی زدور اندرو بنگرید  
بگفت ای خداوند خیمه بیای  
کسانی که بودند در پیش من  
مرا باز گوتا کجا رفته اند  
چو بشنید سوسن بیا مد بدر  
بد و گفت ای نامور پهلوان  
ندیدم کسی را بدین راه من  
گریزانم از پیش افرا سیاب  
چو بشنیدم از توبدینسان خروش  
چنان آمد اندر دل من گمان  
زنزدیک افرا سیاب دلیر  
کنون چون مرا دید بفزود کین  
چو دیدم بر آئین ایران ترا  
چه نامی چه خواهی مرابازگویی  
چو بشنید گستم آواز داد  
مرا نام گستم گرد دلیر  
مرا طوس نوذر برادر بود  
کنون طوس و گود رزکشواد و گیو  
از ایوان رستم بخشم آمدند  
پی اسپ ایشان گرفتم دوان

پدید آمد از دور یاری دگر  
درخشیدن تیغ زهر آبدار  
و یا موج دریای پر شور و شر  
درا فکند در دشت و هامون خروش  
بدیدش چنان خیمه و دستگاه  
خروشی چو شیر ژیان برکشید  
بمن نام گوی و رخت را نمایی  
همان مرد بیگانه و خویش من  
بنزد تو یا دورتر خفته اند  
بنزدیک آن پهلوان نامور  
چرا بر میدی چو شیر ژیان  
که این جا رسیدم به بیگاه من  
شوم نزد خسرو همی پرشتاب  
ز من رفت آرام و هم تاب و هوش  
که از شهر توران یکی پهلوان  
بیامد پس من بکردار شیر  
زخونم کند سرخ روی زمین  
بیفزود شادی توگوئی مرا  
سوی روشنی آبی و بنمای روی  
بدو گفت ای دلبر پاکزاد  
که بگریزد از پیش من نره شیر  
نترسم اگر دشمن آذر بود  
برین راه رفتند گردان نیو  
همه بزم او را بهم برزدند  
ترا دیدم ای دلبر خوش زبان



اگر هست جامی بیاور زمی  
 بخندید سوسن چو گل بشگفید  
 بخیمه درون رفت خورشید روی  
 بنزد سرافراز گسستم راد  
 که آباد بادا همیشه نذت  
 بگفت این و یک جام می درکشید  
 بغرید و آمد دوان پیلسم  
 پی اسپ گسستم نودر گرفت  
 ببردش دران دژ ز در پیلسم  
 بخم کمندش بدست استوار  
 که رنجوری انگند مارا ز پی  
 چو آواز گسستم زین سان شنید  
 بیاورد جامی بنزد یک اوی  
 ز شادی سپیدار آواز داد  
 مبادا بگیتی همی دشمنت  
 در افتاد و اسپش ازو در مید  
 خروشید برسان روئینه خم  
 بیاورد و زان پس روا برگرفت  
 نبودش بدل اندرون هیچ غم  
 دگر باره آمد بپام حصار



رسیدن بیژن بخیمه سوسن و گرفتار شدنش بدست پیلسم

چو از تیره شب نیمه در گذشت  
 خروش آمد از دشت و آوای مرد  
 درخشیدن تیغ و بانگ ستور  
 سرافراز بیژن بد آن شیوگیر  
 چو از دور آن روشنائی بدید  
 دران خیمه و ساز کودش نگاه  
 همی گفت کوا این چه شاید بدن  
 بدین دشت نه جای رامش بود  
 بیژن ان دادار پروردگار  
 بجان و سر شاه و تخت بلند  
 که افراسیاب آن شه بت پرست  
 چو صیاد در راه دام آورد  
 شگفتی دران جای خیره بماند  
 دران پیش خیمه درون بنگرید  
 یاستاد از دور و آواز داد  
 سپهر و ستاره دگر گونه گشت  
 که گفتی بدرید دشت نبرد  
 یکی پهلوانی چو تابنده هور  
 که شیراز نهیدش شدی خیره خیر  
 همان خیمه و رود و آوا شنید  
 بدان جام می نیز تا چند گاه  
 نباید بدین کار دم برزدن  
 چنین جایگه جای دانش بود  
 بمیدان رزم و بدشت شکار  
 بخورشید رخشان و پشچان کمند  
 دگر ره بچاره بیازید دست  
 بخواهد پی و بیخ ایران برید  
 وزان پس مر آن باره را پیش راند  
 نشانی پی اسپ گردان بدید  
 چنان چون بود ساز مردان راد

زگردان ایران ورا نام چيست  
 از آغاز و انجام این باز گوي  
 از آواز آن گرد فیروز بخت  
 بیامد بر شیر چون آبنوس  
 بدل گفت کین شاه گردن کشان  
 ازین بر نیاید همی کام من  
 دو تا گشت و بردش مرا ورا نماز  
 کجا رفت گودرز کشوادگان  
 سرا فراز گسته هم آن گرد نیو  
 جهان پهلوانان روشن روان  
 بنزد تو یا دورتر خفته اند  
 نجوئی همی کژي و کاستي  
 بدم پی و بیخت اکفون زبن  
 بجان و سر شاه فیروز بخت  
 نمایم ترا تیره شب رستخیز  
 بتوسید ازان دیگر افکند بن  
 بچاره همی جست در مان خویش  
 بدو گفت کای گرد پهلوان  
 که با من بدینسان شدی کینه ور  
 چنین است آئین آزادگان  
 تو با من بکینه نه اندر خوری  
 چه دامن که گودرز کشواد کیست  
 نه این راه را دیده بان آمدم  
 بدان تا بگویم ترا هر غمی  
 وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه  
 بیایند هنگام بانگ خروس  
 دگر گونه اندیشه افکند بن  
 بخیمه درون رفت گرد دلیر

که این خیمه و جایگه آن کیست  
 از ایدر برون آی و بنمای روی  
 چو بشنید سوسن بتوسید سخت  
 تنی لرزان و رخ سندروس  
 از اندیشگان گشت چون بیهشان  
 نه آنست کاید درین دام من  
 بیامد بنزدیک بیژن فراز  
 بدو گفت بیژن بکینه دمان  
 دگر نامور پهلوان طوس و گیو  
 به پیش من ایدر بدند این زمان  
 چگونه شدند و کجا رفته اند  
 نخواهم که گوئی مگر راستي  
 اگر جز بر این گونه گوئی سخن  
 بیژن دان دادار و فرخنده بخت  
 که پاسخ نیایی مگر تیغ تیز  
 چو سوسن ز بیژن شنید این سخن  
 بتوسید و لرزان شد از جان خویش  
 بیچوبی زبان را بپاسخ کشاد  
 همانا نداری زیزدان خبر  
 کسی تند گوید بر امشگران  
 ترا جایی دیگر بود داری  
 ترا با من آشفتن از بهر چیست  
 من ایدر کنون این زمان آمدم  
 فرود آی از اسب و بنشین دمی  
 زمانی بر آسای از رنج راه  
 مگر گیو و گودرز و گسته هم و طوس  
 چو بشنید بیژن ازو این سخن  
 ز اسب اندر آمد بکردار شیر

بیدامد بران کرسی<sup>۱</sup> زر نشست  
 بیاورد سوسن هم اندر زمان  
 بنزد سپید بزانو نشست  
 ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر  
 بیاور یکی جام رخشان می  
 هم انگاه سوسن بکردار باد  
 چو آمد بر خیک و پر کرد جام  
 نگه کرد بیژن بدنبال چشم  
 که از آستین داروی هوش بر  
 بدست سپیدار ایران نهاد  
 چنین گفت با او که این جام می  
 که هر کس که او میزبانی کند  
 از اول سه جامی پیاپی خورد  
 ترا این و دیگر ببادیت خورد  
 همانا نگردم من از رسم خویش  
 بدین مایه آزار مهمان مجوی  
 وگر نه سرت را بهوم ز تن  
 تو پذیری ای دیو فیرنگ ساز  
 بگفت این و بر جست گرد دلیر  
 یکی خنجر آبگون بر کشید  
 بنالید سوسن ازان نره شیر  
 ز پیش سپیدار شد نا پدید  
 ازان پس سپید خروشی شنید  
 خروشدن اسب و آواز مرد  
 ز خیمه برون جست بر سان شیر  
 سپید ز خیمه بیکسو کشید  
 یکی نامور ترک پر خاشخو  
 یکی باره در زیر مرد دلیر

گرفته عنان تگاور بدست  
 یکی سفره مرغ بریان و نان  
 بخوردن بیازید با او دو دست  
 خروشی بر آورد چون نره شیر  
 که نوشم بید سپیدار کی  
 بیدامد سر خیک را بر کشاد  
 که آرد بر بیژن نیکنام  
 همی دید او را پر از کین و خشم  
 در افکند در جام می چاره گر  
 سبک بیژن گیکو آواز داد  
 بخور تو ابر یاک کاؤس کی  
 کسی را بمی میهمانی کند  
 پس انگاه در دست مهمان نهد  
 نباید از یگونه فیرنگ کرد  
 شناسند گردان مرا کم و بیش  
 بخور این و دو دیگر ای ماه روی  
 بایران بوم نزد آن انجمن  
 که آری سرم را بدستان بکاز  
 بدو اندر آویخت بر سان شیر  
 همی خواست از تن هوش را برید  
 همی جست از پیش گرد دلیر  
 بنزدیک گرد دلاور رسید  
 تو گفתי که دریا همی بر دمید  
 بگوش آمدش در شب لاجورد  
 به اسب اندر آمد به هامون دلیر  
 بدان دشت تیوه همی بنگرید  
 همی دید کامد ابا چاره گر  
 ز بالا همی تاخت بر سان شیر

بر آشفته از کینه چون پیلمست  
 به بیژن چنین گفت کای بی خرد  
 همی با زنت بود این گفتگوی  
 ز گردان ایران ترا نام چیست  
 بدین جنگ من مروت را پایی نیست  
 همانا ترا زندگانی نماند  
 سوری روشنی آید و بنمای روی  
 چو بشنید بیژن بر آشفته سخت  
 بدل گفت آیا که این مرد کیست  
 بنزد یک او رفت بر سان شیر  
 یکی ترک پر خاشاک دید مرد  
 کمانی بباروی و نیزه بدست  
 چو بیژن مرا در بدن گونه دید  
 بدو گفت کای دیو نیرنگ ساز  
 چنین است آئین افراسیاب  
 چه کردی بدان نامداران شاه  
 به بیژن چنین گفت پس پیلمست  
 همه بسته گشتند در دست من  
 سر بهلوانان به بند اندر است  
 به پیچید هر یک ز کردار بد  
 به بدم ترا همچو ایشان دودست  
 همان نامور پور دستان سام  
 بدستان و بزوی سهراب را  
 فرستم به پشت هیوانان مست  
 هوان بد که کرد او بتوانیان  
 چنین است آئین چرخ بلند  
 نبود است گردون بکام کسی  
 پس هرنشیبی فرازی بود

یکی گرز گاو پیکر بدست  
 ز نام آوران این کای اندر خرد  
 چنین است آئین پر خاشاکوی  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 بدشت اندرون مر ترا جایی نیست  
 زمانه بجاییت کسی را نشاند  
 ترا با زنان چیست این گفتگوی  
 بلرزید مانند شاخ درخت  
 مر این را بایران هم آورد کیست  
 چنان چون بود رسم مرد دلیر  
 بگردن بر آورده گرز نبرد  
 خروشنده از کینه چون پیلمست  
 خروشی چو شیر زیان بر کشید  
 به نیرنگ آئی بایران فراز  
 ندارد بدیده درون شرم و آب  
 سر نامداران و پشت سپاه  
 چه پوسی ز گردان همی بیش و کم  
 بماهی گر اینده شد شست من  
 وزان نامداران ترا بد تر است  
 ز رخشنده خورشید چونین سزد  
 ازین پس نباشی بر شاه مست  
 بخاک اندر آرم ز گردونش نام  
 کنم شاهان شاه سقلاب را  
 بآئین گردان خسرو پوهست  
 بتوران کنم من بایرانیان  
 گهی ناز و نوش و گهی درد و بند  
 ز کردار او آزمودم بسی  
 بسی هر امیددی نیازی بود

بدو گفت بیژن که ای سرفراز  
 چه گویند آزادگان زین سخن  
 ترا زشت نامی شود در جهان  
 شبیخون نه آئین مردان بود  
 اگر مرده بستن ترا نام داد  
 که بسیار زنده چو تو بسته ام  
 چه مست و چه مرده بآورد گاه  
 بیزدان که آگه نشد گیو ازین  
 وگر نه چو تو چاره گر صد هزار  
 چو کردار گردون بدین گونه بود  
 بگفت این و از جای بر کرد اسپ  
 برآورد بازو بگزر گران  
 نشد گزر بیژن برو کارگر  
 برآورد ازان پس همی تیغ تیز  
 برانگیخت باره بکردار باد  
 ز گردون بمردی برآورد گرد  
 چو ترک آنچنان دید شد دردمند  
 سر و یال بیژن درآمد به بند  
 ز اسپ اندر آمد بروی زمین  
 بخم کمندش ببست استوار  
 ستورش بنزدیکی او ببست  
 فراموش گشتش که او را دهان  
 همی بود بیژن ز کینه خموش

بکینه بچاره نسازند ساز  
 که افکند جادوی بد ساز بن  
 میان کهان و میان مهان  
 بدو نیک از چرخ گردان بود  
 مرا چرخ گردان همه کام داد  
 جگرشان به پیکان کین خسته ام  
 همانست نزدیک شاه و سپاه  
 نه گودرز و آن نامداران کین  
 نبودی همی تاب آن یکسوار  
 ازین بیهوده گفتن اکنون چه سود  
 بغرید بر سان آذر گشسپ  
 بزک بر سر و ترک آن پهلوان  
 فروماند بر جای پرخاش خر  
 بدان تا نماید باو رستخیز  
 بنفرین ترکان زبان بر کشاد  
 چنان چون بود ساز مرد نبرد  
 ز قترک بکشاد پلچان کمند  
 ز نیروی آن ترک و زخم کمند  
 تهی گشت ازان نامور دشت کین  
 کشافش همی برد سوی حصار  
 بیدامد دگر باره بر در نشست  
 به بندد بر آنسان که آن دیگران  
 نهاده بآواز رستم در گوش



رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ کردن او بچنگ پیلسم

فرامرز کز پیش رستم برفت پی اسپ گردان ایران گرفت  
 بکردار دریا ز کین بر دمید همی راند تا نزد خیمه رسید

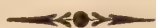


که چشمش ز دیدار او خیره گشت  
 بران جایگه دید شیرژیان  
 چنین خیمه و جایگه زان کیست  
 ز کردار این گنبد لاچورد  
 بدانست بیژن که برخاست بخت  
 بدانست خود پهلوان دلیر  
 نگه دار خود را ازین بد گمان  
 بگردن درون شان همه پالهدگ  
 شوی بسته ای پهلوان زمین  
 برو آشکارا شد آن راز اوی  
 برانگیخت باره بکردار دود  
 همی کرد هرسوی در ره نگاه  
 ز بالا یکی دید کآمد پدید  
 به آهن درون کرده تن را نهان  
 دو بازو بکردار ران هیون  
 سراپای آن ترک چو نان سزید  
 بدانست نیرنگ آن چاره گر  
 ندیدم چنین ترک پر خاش خر  
 بمردی مرا و را هم آورد نیست  
 نه از نامداران شنیدم چنین  
 خردمندی آن جایگه پدیده کرد  
 تو گفتی که دریا همی بر دمید  
 چه داری بایران بدینگونه چشم  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 بچاره بایران زمین آمدی  
 به پیش کشنده شود تازیان  
 همان پهلوانان و گردان نیو  
 نه بردست انگشت باشد یکی

یکی گرد دید اندران تیره دشت  
 نشان پی اسپ ایرانیان  
 چنین گفت با خود که این گرد چیست  
 فروماند بر جای اندیشه کرد  
 همان اسپ بیژن خروشید سخت  
 هم آواز اسپ فرامرز شیر  
 با آواز گفت ای پهلوان  
 که بسته است گردان با فسون و رنگ  
 نباید که چون ما برین دشت کین  
 فرامرز بشنید آواز اوی  
 عغان را ازان جای برتافت رود  
 کرا نه گرفتش ازان جایگاه  
 فرامرز چون یکزمان بنگرید  
 سواری بکردار شیرژیان  
 بدلا چو کوه و بچهره چو خون  
 فرامرز رستم چو او را بدید  
 پر اندیشه شد زان دل نامور  
 بدل گفت تا من ببستم کمر  
 بتوران و ایران چو مرد نیست  
 ندیدم مرا و را بتوران زمین  
 ز هوگونه با خود اندیشه کرد  
 خروشی چو شیرژیان بر کشید  
 چنین گفت با او سپهد بخشم  
 ز نام آوران مرا ترانام چیست  
 ز توران بزابل بکین آمدی  
 چو مارسیه را سرآید زمان  
 بدستان گرفتی سپهدار گيو  
 کفون یکزمان پایدار اندکی

چو ترک دلاور مراورا بدید  
 بدل گفت مانا که این جنگ جوی  
 جهان پهلوان نامور رستم است  
 وزان پس بدو گفت گر نام خویش  
 چه نامی و از تخمه کیستی  
 چه پوئی بدین دشت نیزه بدست  
 بدان تا بدانم که بردست من  
 چو بشنید ازین گونه گفتار اوی  
 چنین داد پاسخ و را پهلوان  
 منم شاخ آن پهلوانی درخت  
 فرامرز خواند مرا زال زر  
 درین جایگه نام من مرگ تست  
 مرا مادر از بهر مرگ تو زاد  
 به بینی به پیکر آهنگ من  
 بگفت این وزان پس بکردار باد  
 هر ترکش تیر را بر کشاد  
 بزه در به پیوسته سو فار اوی

بران گونه آواز او را شنید  
 که روی اندر آورد بامن بروی  
 که چون او نبرده بگیتی کم است  
 بگوئی بیای ز من کام خویش  
 بدین سان خوشنوده از چپستی  
 ز بیم کمندم کشاده دودست  
 که شد کشته زان نامور انجمن  
 بپوشید از کینه پر خاش جوی  
 نباشد همی نام من در نهان  
 جهان پهلوان رستم نیک بخت  
 سپهدار ایران گو نامور  
 کفن بی گمان جوشن و ترگ تست  
 ز دستان برین گونه دارم یاد  
 بدشت نبرد اندرون جنگ من  
 دوزخ کمان را بزه بر نهاد  
 خدنگی بر آورد بر سان باد  
 نشانه و را چشم پر خاش جوی



### رسیدن زال بخیمه سوسن و فرستادن او فرامرز را بخواستگاری رستم

برین بود کآمد پیش ناگهان  
 که زال سپهبد بیامد دمان  
 سوار ایستاده بران دشت دید  
 فرامرز را دید در جنگ اوی  
 سرو پای آن نامور بنگرید  
 ببالا بلند و ببازو قوی  
 فرامرز را گفت کای نامور

خروشی که کرشد دو گوش یلان  
 نگه کرد هوسوی روشن روان  
 که گفتی که گردون بخواهد کشید  
 بمیدان کینه هم آهنگ اوی  
 به ایران و توران چنان کس ندید  
 همه سینه و یال او پهلوی  
 بمان تا به بینم مر این چاره گر

چو بشنید آواز دستان سام  
 چو دستان نگه کرد در ناصحوی  
 ندیدیم هرگز ز تورانیان  
 بیامد ز توران بدین مرز ما  
 فرامرز نه مرد میدان اوست  
 بترسم که در جنگ کشته شود  
 همی پهلوانی زبان بر کشاد  
 عنان تگاور به پیچان ز کین  
 برو نزد رستم همه بازگویی  
 نه هنگام بزم است و جای شراب  
 بر آورد از ایران بچاره دمار  
 ز ترکان گزید است مرد دلیر  
 ندانم ورا در جهان هم نبرد  
 من اکنون بچاره به آورد گاه  
 اگر چند شد کوز بالای راست  
 بآورد با او به بندم میان  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 تو بر بند اکنون ز نیرو میان  
 فرامرز گفت ای گو نامور  
 دگر آنکه نام آوران جهان  
 که پیری بدینسان بچنگال شیر  
 دگر نامور رستم شیر دل  
 تو پیری و من کمتر از تو بسال  
 بترسم که با او نقابی بچنگ  
 چو بشنید دستان از ینسان سخن  
 بسی روز دیدم که بر من گذشت  
 بشادی بسی کام دل یافتم  
 کنون گر مرا خود زما نه نماید

نکرد ایچ آهنگ او نیکنام  
 چنین گفت با خوبش راز اوی  
 بمردی بدینسان کمر بر میان  
 نداند همی قیمت و ارزما  
 نه اندر خور زخم پیکان اوست  
 وز و روی هامون چو پشته شود  
 فرامرز را گفت برسان باد  
 نباید که بی بر نهی بر زمین  
 که از بخت ما را چه آمد بروی  
 که گیتی سیه کرد افراسیاب  
 بر آورد که چون نمادش سوار  
 که با او نقاب به آورد شیر  
 مگر نامور رستم شیر مرد  
 بگردم ابا ترک ناورد خواجه  
 توانم بآورد ازو کینه خواست  
 به بینیم تا بر چه گردد زمان  
 نمانم که بی بر نهد بر زمین  
 همی تازان پیش شیر ژیان  
 بترسم زیزدان پیروز گر  
 کشایند بر من بزشتی زبان  
 رها کرد فرزند گرد دلیر  
 ز خونم کند خاک آورد گل  
 اگر چند با فرو برزی و یال  
 همه نام ما باز گردد به ننگ  
 بدو گفت ای جان من گوش کن  
 بسی جنگ کردم بدین بهن دشت  
 بمردی همی موی بشکافتم  
 بگیتی کسی جاودانه نماند

کجا زنده مانم برا فرازگاه  
 نخندم بدانکه که باید گریست  
 چو فرمان من کار بزدی و بس  
 مباح اندرین کار خسته روان  
 وگرنه ربودند تاج از سرم  
 برانگیخت باره بکردار باد  
 بدان تا چنان کار را بنگرد  
 که ای پیره سر پهلو پاک زان  
 خمیده ز پیدی بکردار جنگ  
 چو نجیر در پیش نجیر گز  
 کند باتن و جان تو کارزار  
 نه آئین و نی رسم دانا بود  
 سراید ترا اندرین کارزار  
 به بندم به پشت هیونی بلند  
 ازان سوی جیحون بکردار آب  
 بدو گفت ای بی خرد گوش کن  
 در آورد اگر سنگ و سندان بود  
 که بر گور خر شیر نجیر جو  
 چنان چون بود کار مردان مرد  
 نقرسی ز پیکار فر اژدها  
 نمایم ترا هم کنون رستخیز  
 بگوز گران گردنت بشکنم  
 به بینی کنون کوشش پیل مست  
 گهی در نشیب و گهی بر فراز  
 همی جست چون برق از تیره میخ  
 کمین و کمان سواران گرفت  
 مگر رستم آید بنزدیک او  
 همی راند باره دلی پرستیز

اگر مرگ آمد درین شاه راه  
 بچاره ندانم بعالم که زیست  
 نیارد ترا سرزنش کد کس  
 ترا رفت باید سوی پهلوان  
 مگر پهلوان را بیداری بوم  
 چو دستان چنین گفت آن شیرزاد  
 بیا مد که تا پهلوان را برد  
 چو ترک آنچنان دید آراز داد  
 نقرسی که آئی بمیدان جنگ  
 چرا آمدی پیش من خیره خیر  
 چرا می نسازی که خود روزگار  
 جوانی کند پیر رسوا بود  
 نباید که بردست من روزگار  
 وگرنه دودستت بخم کند  
 بتوران فرستم با فراسیاب  
 چو بشنید دستان سام این سخن  
 موا تیغ باید که بران بود  
 ز پیری کنون آنت آرم برو  
 به بینی زمن این زمان دست برد  
 اگر گردی از جنگ دستان رها  
 دو کتفت بدوزم به پیکان تیز  
 زیشت ستورت بخاک افکنم  
 کدم بند و افسون تو جمله پست  
 همی کرد بر گرد او ترک تاز  
 زمانی به نيزه زمانی به تیغ  
 بران ترک بو تیر باران گرفت  
 همی بود تا روز تارپک او  
 وزین رو فرا مرز چون باد تیز

شب تیره چون پشت در خم کشید  
 و را دید تا زان بر افراز رخس  
 جهان پهلوان بود و برزو بهم  
 خرامان و تازان و شادی کزان  
 که غرق عرق گشته سر تا قدم  
 به برزو چنین گفت پس پهلوان  
 ندانم چه آمد با ایرانیان  
 به ترسم که کار نو آمد به پیش  
 درین گشت و گو بود برزو و او  
 فرامرز چون نزد رستم رسید  
 برستم چنین گفت ای پهلوان  
 که آمد سواری ز تورانیان  
 همه نام ایرانیان گشت پست  
 نه با اوسپاهست و خیل و حشم  
 بگفتش هوان چیز کو کرده بود  
 همه یکبیک پیش رستم بگفت  
 فرامرز را گفت دستان کجاست  
 نباید که او را بد آید بروی  
 چنین گفت کای نامور پهلوان  
 مرا گفت رو پیش رستم بگویی  
 بدو گفت رستم که ای بی خود  
 که او را بمانی دران جنگ جا  
 برو تازیان تا بایوان من  
 فراز آر از هر سوی لشکری  
 چنان کن که شب را بیایی برم  
 بچونین سواری که دادی نشان  
 یکی لشکر آید پس او کنون  
 فرامرز را گفت برکش میان

فرامرز نزدیک رستم رسید  
 همی راند آن سرکش تاج بخش  
 زمستی با برو در افکنده خنم  
 فرامرز را دید زاری کزان  
 دمان و دوان همچو پیل دژم  
 که ترسم که آمد به تنگی زمان  
 که آمد فرامرز زینسان دوان  
 که دستان نچندید از جای خویش  
 که اندر رسید آن یل جنگ جو  
 سوشکش ز دیده برخ بر چکید  
 میاسای و بودشت باره بران  
 بمانده تنه شیر ژیان  
 در دست جهان پهلوانان به پست  
 به تنها همه نام ماکرده کم  
 همان کید سوسن که در پرده بود  
 جهان پهلوان ماند اندر شگفت  
 ستان مرو را بدانجا چراست  
 که دیگر نیارد زمانه چنوی  
 بیستست در جنگ جاد و میان  
 که ما را ز توران چه آمد بروی  
 ز مردان مرد این کجا در خورد  
 تو آئی چنین پیش من ژاژ خا  
 به نزدیک آن نامداران من  
 بهر جا که هستند نام آوری  
 مبادا که در خالت یابی سرم  
 نباشد به تنها ز گردن کشان  
 همه یکسر دشت شسته بخون  
 برانگیز باره چو شیر ژیان



پس انگاه از جايي بر کرد رخس  
به بروز چنين گفت کاین مرد کیست  
نباید که با زال جنگ آورد  
همیگفت و میزد چون باد تیز  
همیواند با برزوي تاج بخش  
بدانی که این مرد را نام چیست  
سر نام ما زیر ننگ آورد  
سوي پيلسم با دلی پر ستیز



### رسیدن رستم و برزو بیاري زال و جنگ نخستین رستم با پیلسم

چو خورشید بر ز بالا کمند  
چو دستان مر او را زد و رش بدید  
چنین گفت با پیلسم شادمان  
بر آسود بازوي ما از نبرد  
چو از زال زر پیلسم بشنوبد  
دو سرکش بدیدش که آمد برون  
باستک بر جايي و اندیشه کرد  
چو رستم به نزدیکی او رسید  
بدستان چنین گفت ای نیکام  
به یزدان که تامن به بستم کمر  
برستم چنین گفت کایرانیدان  
بدوگفت رستم که انده میسر  
به برزو چنان گفت باره بران  
دران راه توران همی کن نگاه  
گر آید ازان راه لشکر پدید  
مرا کرد بایدت آگاه ازان  
چو بشنید برزو ابر سان باد  
همی دید از دور بر پشت زین  
و زین روی رستم چو شیر ژیان  
به تندي برو تیر باران گرفت  
بمیدان رسید آن یل هوشمند  
کزان سان زمین را همی بر درید  
که آمد هم آورد تو تازیان  
به بینی کنون جنگ مردان مود  
بسوي بیابان همی بنگرید  
خروشان و جوشان چو دریای خون  
خردمند آن جایگه پدشه کرد  
خروشی چو شیر ژیان بر کشید  
به پیچان عنان و بتابان لگام  
ندیدم چنین ترک پر خاشخو  
به بند اند در دست شیر ژیان  
که اکنون به بدم برو بر گذر  
بران خانه ریگ شو شادمان  
نگهدار پیغاره زشت خواه  
نباید ابر جاي بیدش آرמיד  
میاسای بر بند این را میان  
بیامد بران تل ریگ ایستاد  
زمستی با برو در افگنده چین  
بیامد به نزدیک بسته میان  
کمین و کمان سواران گرفت

بدو گفت کای نامور نره شیرو  
 نقرسم که بینم چنو صد سپاه  
 نه از شاه و گردان ایران زمین  
 ز چنگم به پیکار بیرون شوی  
 بدینگونه گفتار پرخاشجوی  
 زمین را بخون شان بیاغشته بود  
 ببالا و پهنای آن جنگ جو  
 کمندی فروهشته چون پای بند  
 پراندیشه شد دلش از کار او  
 بتوران ابر تو که خواهد گریست  
 چرا آمدستی ز دریای چین  
 بر آتش همانا ترا جان بسوخت  
 همان خاک تو دشت ایران شدست  
 بقوسی بدریا چو غوان نهنگ  
 که تن شان نهان کرده ام در زمین  
 بریزم ز حلق تو من جوی خون  
 بایرو در افکند از خشم چین  
 اگر چرخ گردنده گردان بود  
 گزافه مگیر اینچنین خیره خیر  
 که دیگر نه نازی ببارو و یال  
 ز خونت کنم سرخ روی زمین  
 بگردانمت گرد توران زمین  
 بگویم بهر کس که این تهمقن  
 نماید بانگشت هر کس بکین  
 دورخسار کرده ز خون شنبلیله  
 فروگفت اندر تنش استخوان  
 مرآن زخم را از دلیری بخورد  
 بر آورد چون پتک آهنگران

چو پیکار او دید ترک دلیر  
 مرا رزم رستم بود بزمگاه  
 نه کاموس جنگی نه خاقان چین  
 میندار اگر چرخ و اژدن شوی  
 نگه کرد رستم ببالای اوی  
 ز چندی سواران که او کشته بود  
 به توران و ایران ندیده چو او  
 بچهره چو مهر و به بالا بلند  
 بجوشید رستم ز دیدار او  
 بدو گفت بر گو که نام تو چیست  
 از ایران چه داری بدل دود کین  
 کفن دوز بود آنکه جوشنت د وخت  
 کزن گور تو کام شیران شدست  
 چو بینی زمن ساز و پیکار جنگ  
 بسی چون تو دیدم خروشان بکین  
 نقرسم فرستم بآنجا کفن  
 چو بشنید ازو پیلسم همچنین  
 بدو گفت مردم نه یکسان بود  
 مرا از شمار دگر کس مگیر  
 چنانست فرستم به نزدیک زال  
 بخم کمندت بر آرم ز زمین  
 فرستم از آن پس بدریای چین  
 بسر بر کلاه و برهنه بتن  
 ترا پیش گردان توران زمین  
 بگفت این و گرز گران برکشید  
 بیامد بزد بر سر پهلوان  
 نجیبید بر زین مرآن شیرمرد  
 بر افراخت بازو بگرز گران

بزد بر سرو ترک آن پیل مست  
 فجنبید بر زین مران نام جوی  
 چو رستم بزد گوز اندر گذشت  
 شد از پیلسم همچو دریای خون  
 فجنبید بر زین مر آن شیر مرد  
 بزخم دگر بازو افراشتند  
 چو دریا ز کینه بر آشوفتند  
 بدین گونه جنگی بکردند سخت  
 ز یکدیگران باز گشته بدرد  
 دل هر دو از غم کفیده چونار  
 بسر ترک او را بهم بر شکست  
 نیاورد زان زخم چین بر روی  
 گمانش چنان بد که آن روی دشت  
 ویا آمدش هر دو دیده برون  
 اگر چند ازان کشفش آمد بدرد  
 همی نعره از چرخ بگذاشتند  
 یکدیگران بر همی کوفتند  
 کزان دویکی را فجنبید بخت  
 شده خیره از گنبد لاجورد  
 هم آن پور دستان و هم آن سوار



رسیدن فرامرز با لشکر سیستان نزد زال و رستم

چو از روز پخت نیمه اندر گذشت  
 ز گوشه بگوشه سپه گسترید  
 بزد دست و برداشت گرز گران  
 خروشی چو شیر ژیان برکشید  
 ز ایران و از سیستان لشکری  
 فراز آوریده سپه ده هزار  
 چو دستان مر او را بدانسان بدید  
 بدو گفت ای بچه نره شیر  
 سپه را هم اینجا برابر بدار  
 که تا من به رستم بمردی کمر  
 بسا دیو و مردم که من کشته ام  
 چنین کس ندیدم بمیدان جنگ  
 فرامرز چون بشنوید این ازو  
 صف لشکر خویشتن برکشید  
 پیاده سپردار کردش به پیش  
 یکی گرد برخاست از روی دشت  
 سپهدار دستان چو آنرا بدید  
 برانگیخت باره چو باد دمان  
 فرامرز را دید کامد پدید  
 بیاورد هر جا که بد مهتری  
 همه جنگجو از در کارزار  
 رخ پهلوان همچو گل بشگفید  
 چنین باشد آئین مرد دلیر  
 نگه کن که تا چون بود روزگار  
 ندیدم چنین گرد پر خاش خور  
 بهر کشوری چند ره گشته ام  
 چه از بهر نام و چه از بهر ننگ  
 فرو راند خون از دو دیده برو  
 بهر سوی لشکر همی بفگرید  
 همی بود چون پیل برجای خویش

زوارۀ فرامرز و دستان سام  
 چو رستم سپه را بدان سار دید  
 هم آورد را گفت گاهی بد نشان  
 نزالت کدام است و شهرت کجاست  
 بستم چنین گفت ای بی هنر  
 تو جز درد ز آتش ندیدی هنوز  
 بر مرز سقلاب جایست و بوم  
 همان پیلسم نام کردم پدر  
 کفون چون شنیدی تو نامم درست  
 چو گفت این بیند اخت گرزگران  
 سر جعبه تیر را بر کشاد  
 بز بربو رخس آن پهلوان  
 همان خونش از تن دودین گرفت  
 دیگر تیر زد بر بو نامور  
 چو از تیر ترکش بپرداختند  
 ز یکدیگر آن باز گشته بدر

به پیش سواران کشیده لگام  
 بدانست کامد غمش را کلید  
 ندیدم چو تو من ز گردن کشان  
 که چون تود لاور بقوران نخاست  
 کجا دیده جنگ شیوان نر  
 ببینی کفون آتش مرد سوز  
 بفرومان من سر بسو مرز روم  
 بدرم جگرگاه شیران نر  
 ترا دست از جان بدیدت شست  
 بر آورد بز زه دو زاع کمان  
 یکی تیر برداشت بوسان باد  
 ز جوشن گذر کرد تا استخوان  
 دل پور دستان طپیدن گرفت  
 بدر بیان بر نبد کارگر  
 دل از کین و از درد بگداختند  
 همان پهلوان و همان شیر مرد



رسیدن افراسیاب با لشکر توران بپار پیلسم

و رزم برزو با تورانیان

چو از رزم یک نیمه بگذشت راست  
 که گیتی ازان گرد تاریک شد  
 نگه کرد دستان کزان تیره گرد  
 بیامد بنزد یک رستم دوان  
 ازان روی توران یکی گرد خاست  
 ندانم که از چیست آن تیره گرد  
 دل من ازین گرد پر بیم شد  
 بقسم که آن جادویی بدگمان

ز سوی بیابان یکی گرد خاست  
 شب تیره با روز نزدیک شد  
 نهان گشت این گنبد لاجورد  
 بدو گفت ای پهلوان جهان  
 که روی زمین گشت با چرخ راست  
 که شد روز و خشنده چون لاجورد  
 تو گویی که از غم بدو نیم شد  
 دگر باره آمد بایران دمان

بران تل بالا نگه کرد و گفت  
 بیا ایستادست اسپش بزین  
 فرامرز را گفت برزوی شیر  
 همان خوی برزی گری داردش  
 چو شنگان همی داند اوسیمستان  
 بگیرندش اکنون بسان زنان  
 کنون گرد تا خانه نزدیک شد  
 چو دریای جوشان و غران چو شیر  
 ز هامون بران تدد بالا کشید  
 همی تخت از کین ز توران زمین  
 درفش سیه اژدها بیکوش  
 سواران جنگی هزاران هزار  
 ز تا بیدن گونه گونه درفش  
 چو دریای جوشان سراسر زمین  
 چو دستان جهان را بدانگونه دید  
 بر برز و آمد پراز درد و کین  
 ز کینه چو دوطاس خون کرده چشم  
 بدو گفت دستان که ای بی خرد  
 نه بینی که چون گشت روی زمین  
 تو پهلوانی نه اندر خور است  
 سپهدار توران بنزدت رسید  
 بدان دشت چون کرد هرسونگاه  
 زمین گشته از سم اسپان ستوه  
 ز هامون بر آمد ببالای زین  
 بدستان چنین گفت کای نامور  
 بر آرم ز توران و لشکر دمار  
 سیه دید کامد دمامد برش  
 درفش سپهدار توران بدید  
 که برزو مگر گشت با خاک جفت  
 همانا فرو شد بزیر زمین  
 اگر چند شد نامدار دلیر  
 با آخر یکی روز یاد آیدش  
 چو ایوان من خانه کینستان  
 برندش بتوران بسر برزنان  
 جهان پیش برزوی تاریک شد  
 بیامد به نزدیک برزو دلیر  
 درفش سپهدار توران بدید  
 سیه کرده از سم اسپان زمین  
 یکی باز زرین فراز سرش  
 بآهن درون غرقه اسپ و سوار  
 هوا گشته زرد و کبود و بنفش  
 که باشد همه موج او آهنین  
 خروشی چو شیر ثیان بر کشید  
 ورادید خفته بروی زمین  
 بروبر یکی بانگ برزد بخشم  
 ز شیران کینه نه این در خور  
 چو دریای جوشان شد از مرد کین  
 که پیش و پس توهمه لشکر است  
 چو بشنید برزو کین برود مید  
 جهان دید چون روی زنگی سیاه  
 تو گفתי روان بود بردشت کوه  
 بر آرد گوز گران را ز کین  
 بدخت تو و شاه فیروز گر  
 نجویند از ایران دگر کارزار  
 گرفتند گردان بگرد اندرش  
 که نزدیک آن نامداران رسید



درفش سیه بیکرش از نه‌ها  
 یکی پیل و تختی برو بر بزر  
 بسی پیل برگستوان دار پیش  
 جهان جوی افرا سیاب دلیر  
 بدان جای برزوی دستان بدید  
 سپهدار هومان بیامد چو باد  
 ورا دید با زال بر پشت زین  
 بدروزو چنین گفت کای نامور  
 ز توران چرا روی برکشتی  
 چه جوئی ازین تخم بی دست و سر  
 ز ترکان کرا بود آن پایگاه  
 بنزدیک گردان چو نام آوری  
 فدائی که اونیسست از پشت سام  
 پذیرفتش او را ز بی بچگی  
 بگردان عنان را بنزدیک شاه  
 چو بشنید برزو ز هومان چنین  
 بزد دست و برداشت گرزگران  
 ز بالا در آمد چو سیلی ز کوه  
 چو شیرینی که بیند یکی دشت گور  
 جهاندار دستان و بروی شیر  
 ز بس کشته کردند هومان چو کوه  
 چو هومان چنان دید برکاشت اسب  
 دلی پرز کینه دو دیده پر آب  
 بگفتش همه یکبیک پیش اوی  
 چو بشنید افرا سیاب این سخن  
 بلمشر چنین گفت جنگ آورید  
 بر آمد ز ترکان سراسر خروش  
 بیامد خود و ویژه ترکان سپاه  
 که گفتی بخواد کشیدن هوا  
 ز هرگونه بسته بگردش گهرو  
 نگه کرد هر جای برو کم و بیش  
 به پیش سپه در بگردار شیر  
 دلش گفتی از تن بخواد پرید  
 بنزدیک برزو زبان بر کشاد  
 بابو در افکنده از کینه چین  
 چنین است آئین پر خاشخار  
 چنین جایگاه خوار بگذاشتی  
 نیائی بنزدیک مرزت دگر  
 که مر بهلوان را بنزدیک شاه  
 ازین بد کنش پور سام آوری  
 ز بی بچگی آورید از کفام  
 ز پیری و نادانی و غرچگی  
 که آراسته پیشش آن تاجگاه  
 ز کینه بجوشید بر پشت زین  
 بر آورد چون پتنگ آهنگران  
 دمان تا بدیدار توران گروه  
 چه گونه بر آرد ز هرسوی شور  
 دوگرد دلار دو مرد دلیر  
 ز بیکار ایشان جهانی ستوه  
 همی رفت برسان آذر گشسپ  
 بیامد بنزدیک افرا سیاب  
 که مارا چه آمد ز برزو بروی  
 برو تا زه شد باز درد کهن  
 مگر کین جوان را بچنگ آورید  
 تو گفتی که دریا در آمد بجوش  
 پس پشت او بد درفش سیاه

ز بس مردگان جایگه گشته دید  
 تو گفتی ندارد بدل رنج و غم  
 که این دشت رزم است نی جای خواب  
 ببخشم دو بهره و را کشورم  
 بجوشید هر یک ز کینه بزم  
 نیارست رفتن کسی در برش  
 ز پیکان تن هردو آن خسته شد  
 که آن هردو تن گشت با خاک جفت  
 بیامد بدان جا چو آذر گشسپ  
 شد از درد رخسار او شنبلیله  
 شود زنده نزدیک آن انجمن  
 همانا شما را دل جنگ نیست  
 کزان سان بنزدیک دستان کشید  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان  
 نگه کن برین جای آهنگ من  
 بر انگیخت و لبار بنفرین کشاد  
 پس او همی تاخت گرد دلیر  
 خروشان و جوشان چو دریای آب  
 تو گفتی که گردون بخواد درید  
 بیک زخم دو نیمه کردش نهنگ  
 بیامد بر زال فیروز بخت  
 بیامد پس نامدار دلیر  
 همان پیل با تخت آن سرفراز  
 بدستان چنین گفت کای پرهیز  
 بنزد فرامرز و ایرانیان  
 بیاورد تازان دلی پر امید  
 بر انگیخت باره سرافراز پور  
 بدو گفت دستان بچنبران لگام

همه دشت مانده پشته دید  
 سپهدار برزوی و دستان بهم  
 بتورانیاں گفت افراسیاب  
 هر آنکس که آرد مر او را برم  
 چو جنگ آوران زو شنیدند این  
 گرفتند یکسر بگرد اندرش  
 همی راه بر هردو آن بسته شد  
 چو افراسیاب آن چنان دید گفت  
 بشادی بر انگیخت از جای اسپ  
 چو نزدیک برزوی و دستان رسید  
 بترکان چنین گفت اگر این دوتن  
 ازین بتو اندر جهان ننگ نیست  
 سپهدار برزو مر او را بدید  
 نزد دست و برداشت گرز گران  
 بدین رزم خسته مکن خویشتن  
 بگفت این و باره بکردار پاد  
 چو زال آنچنان دید آن نره شیر  
 چو آمد بنزدیک افراسیاب  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 درفش جهاندار پور پشنگ  
 ز ترکان همی پیل بستاند و تخت  
 سپهدار هومان ز کینه چو شیر  
 که گیرد درفش سپهدار باز  
 بر آشفست برزو از آن کینه ور  
 تو اینها از ایدر بهر شادمان  
 درفش سپهدار و پیل سفید  
 فرامرز چون دید او را زدور  
 بیامد بنزدیک دستان سام

بیامد فرامرز چون باد تیز  
 ورا دید تازان چو شیر شکار  
 بزد دست و گرز گران برکشید  
 بیامد بنزدیک ببرزو چو باد  
 که ای نامور گرد فیروز بخت  
 که گردون ندارد چو دستان بیاد  
 نباید که این ترک ویسه نژاد  
 ازین دشت پیکار بیرون شود  
 چو بشنید هومان بکردار شیر  
 یکی نیزه زد برزوی نامور  
 به نیزه سپهر برد از پشت اوی  
 گسسته شد از پای هومان رکیب  
 بیفتاد ترکش همانکه ز سر  
 فرامرز ترک ورا از زمین  
 ببرزو چنین گفت بشتاب همین  
 برستم نمائیم ترک و سپهر  
 برفتند شادان بکردار آب  
 بکینه پس پشت آن هردو تن  
 سرافراز پیران و افراسیاب  
 چو هومان و لهاک و فرشید ورد  
 چو گرسیوز و شیده نره شیر  
 سپاهی بیامد از انسان بکین  
 همی پیشرو بود بهرام گرد  
 چو از دور رستم سیه را بدید  
 بدو گفت کای گرد لشکر شکن  
 فروماند اسپ تگاور ز کار  
 همان بازوی و دست کند آوران  
 زبانهها شد از تشنگی چاک چاک

سری پر زکینه دلی پرستیز  
 بگودش شده تیغ زن دوهزار  
 خروشی چو شیر ژیان برکشید  
 ببرزوی شیر اوژن آواز داد  
 توئی شاخ آن پهلوانی درخت  
 زمانه چو اوی زمانه نژاد  
 که نام پدر را ندارد بیاد  
 مگر یال او غرقه خون شود  
 بیامد بر نامدار دلیر  
 بر اسپ سپهدار پر خاش خور  
 بماهی گراینده شد شست اوی  
 درآمد سر نامور در نشیب  
 برو کرد ببرزو به تقدی گذر  
 به نیزه برآورد در دشت کین  
 بگردان عنان را بایران زمین  
 درفش سپهدار و آن تخت زر  
 همه یافته کام ز افراسیاب  
 بیامد یکی نامور انجمن  
 جهان کرده مانند دریای آب  
 چو روئین پیران سوار نبرد  
 سرافراز فغفور گرد دلیر  
 سیه کرده از سم اسپان زمین  
 سواری سرافراز بادست برد  
 سوي پیلسم انگی بنگرید  
 نخیزد چو توگرد از انجمن  
 ز نیرو و پر خاش جنگی سوار  
 چو خم کمان گشته گرز گران  
 همه کامها شد پر از گرد و خاک

همان روز رخسندۀ تاریک شد  
 چو دریای جوشان زمین برآمد  
 ز هرباد آید چو دریا بجوش  
 به نیرنگ بسته به بند گران  
 ز خون که این دشت گلگون بود  
 به پیچید از درد مرد کهن  
 ندانم چه دارد بدل روزگار  
 بیامد دمان نزد توران  
 و رادید از درد دیده پرآب  
 چرا داری از درد ابرو و بچین  
 بکینه بستم بمردی کمر  
 فروماند بازوی کند آوران  
 بچاره سپهبد بلشکر رسید  
 من از بخت توران شه افراسیاب  
 بوآید ز ایران نیاں کام شاه  
 نه بینی که گردون گردان چه کرد  
 بدین لشکر گشن و شیران چین  
 درفش و همان پیل من بستند  
 به ننگ اندر آلوده شد گوهرم  
 بردند گردان پیروز گر  
 یرو تازه شد بیم و درد کهن  
 ندارند گردان مگورای جنگ  
 بکین دلاور نهنگ آمدید  
 مترسید از چاره بد گمان  
 به بخت جهاندار افراسیاب  
 بکشتی گذارم که بی ستون  
 برآورد از دل یکی سرد باد  
 که خوان آر و آزادگانرا بخوان

دگر آنکه شب نیز نزدیک شد  
 سپهدار لشکر بدینسو کشید  
 ندارد سپهبد همی رای و هوش  
 همان نامداران ایران نیاں  
 ندانم که فرجام این چون بود  
 چو بشنید زو پیلسم این سخن  
 هنر کام مابود امروز کار  
 بگفت این و بر تافت ازوی عنان  
 چو آمد بنزدیک افراسیاب  
 چنین گفت کای شاه سقلاّب و چین  
 من امروز بارستم نامور  
 به پیکان و شمشیر و گرز گران  
 کنون چون شب تیره آمد دید  
 چو از کوه سر برزند آفتاب  
 کنم روز روشن برو برسیاه  
 بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد  
 دو گرد دلاور در آمد بکین  
 همه لشکر ترک برهم زدند  
 بخاک اندرون پست شد زان سرم  
 همان ترک هومان و زرین سپر  
 چو بشنید زو پیلسم این سخن  
 چنین گفت باو دلاور نهنگ  
 ز توران بایران بجنگ آمدید  
 ببندید بر کینه جستن میان  
 که من چون برآرد سپهر آفتاب  
 کنم روی هامون چو دریای خون  
 سپهدار ترکان بسی گشت شاه  
 بفرمود زان پس بسالار خوان

طلایه بفرومود تا شد برون  
 وزان روی رستم بیامد دمان  
 چو آمد سپهبد بخیمه قواز  
 درفش سپهدار و آن پیل و تخت  
 نگه کرد بر ترگ و زرین سپر  
 همه داستانها بد و باز گفت  
 بدستان چنین گفت کای نامدار  
 که تا من ببستم بمری میان  
 بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ  
 دل شیر دارد کمین پلنگ  
 گرفتم کمرگاه گرد دلیر  
 ز نیروی من شد گسسته کمر  
 ز جنگش بسیری رسیدم بجان



جنگ برزو با شیده و جنگ رستم بار دوم با پیلسم  
 و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم

ببرزو چنین گفت پس پهلوان  
 ز لشکرگزین کن سواری دویست  
 برون کن همی پای ایرانیان  
 چو رستم چنین گفت برزوی شیر  
 برون کرد لشکر بیامد دمان  
 بر طلایه مر او را بدید  
 بیامد خروشان بنزدیک اوی  
 خروشان چه پویی بدین تیره شب  
 از ایدر کجافرت خواهی بگویی  
 ندانی همانا که من کیستم  
 منم مایه جنگ برزوی شیر

کز ایدر برو شاد و روشن روان  
 مزن دم بره بر زمانی مایست  
 ز بند سپهدار تو را نیا  
 بدستش میان نامدار دلیر  
 خروشان و جوشان چو شیر ژیان  
 بز دست و گرز گران بر گشید  
 بدو گفت کای نامور کینه جوی  
 بنعره همی بر کشاده دولاب  
 چنین گفت برزوی پر خاش جوی  
 بدین جایگاه از پی چیستم  
 ندیر جهان بخش گرد دلیر



نه بردشت از تیغ افراسیاب  
 بشادی کشاده بره بر دلب  
 زخون تو این خاک گلگون کنم  
 که از ما بیکبار برگشت بخت  
 بدین سان ز ما بخت واژونه گشت  
 همه دوده را بهم بر زنی  
 بقا بنده برجیس و ناهید و مهر  
 کزین سان رفتی تو همچون پلنگ  
 و گر نیستی تو بجز اژدها  
 بگفت این و برداشت یک چوبه تیر  
 تو گفתי نبودش بتن در روان  
 کشادند باز و برو انجمن  
 سپر بر سر آورده ماند شیر  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بچنگ  
 بدانسان که رستم بآورد گاه  
 بنزدیک دستان یل پهلوان  
 در افتاد و از تیر شیده بخست  
 خروشی چو شیرزیان بر کشید  
 چه داری سپه را بر آرای کار  
 بجوشید بر جای فیروزگر  
 نگفتم مر او را بره بر خموش  
 از ایدر برو شاد و روشن روان  
 مگر کز تو گردد رها شیرنو  
 همه از در جنگ و مردان کین  
 برآورده نامش بنگ آوند  
 تفت را ز دشمن نگهدار باش  
 بنزدیک آن نامور کینه خواه  
 همه خاک با خورش آغشته شد

ز کام نهنگان تو دم در آب  
 گرازان بدانم درین تیره شب  
 کز ایرانیان بند بیرون کنم  
 چو بشنید شیده بر آشفست سخت  
 همه خاکپایم برین پهن دشت  
 که هر چت باید بترکان کنی  
 بیزدان که بر پای دارد سپهر  
 که ترکان بدل در ندارند ننگ  
 نمافدی که ایشان شدند رها  
 مرا از شمار دگر کس مگیر  
 بزد بر بر بارۀ پهلوان  
 بیفتاد ازو برزوی پیلتن  
 پیاده همی پهلوان دلیر  
 بهر جایگه برهمی کرد جنگ  
 ز دشمن همی جست چون شیر راه  
 بیامد یکی زان دلیران دوان  
 بدستان بگفت آنکه برزو زاسپ  
 سپید چو دریا ز کین بر دمید  
 فرامرز را گفت کای نامدار  
 چو آگاه شد رستم نامور  
 که برزو ندارد بسر هیچ هوش  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان  
 بجوشن بیوشان تن نامور  
 ز شمشیر زن لشکری برگزین  
 نباید که او را بچنگ آورند  
 به پیکار با او کفون یار باش  
 بیامد فرامرز و زال و سپاه  
 بدان بود دستان که او کشته شد

همی گفت زار ای دلیر جوان  
 چو بدش پیاده بدان دشت جنگ  
 بهر سو همی رفت چون باد تیز  
 به پیکان و شمشیر و گوز گران  
 ز ترکان بدان دشت گردی نماند  
 بمیدوی رسیده ز جان سر بسر  
 که چون این دلاور ز ایرانیان  
 اگر این دلاور سوار آمدی  
 بمیدان کینه گهی کارزار  
 ندانم که فرجام این چون بود  
 بدو گفت دستان سام سوار  
 بر آسای از جنگ و هشیار باش  
 بگیر این چمان باره ره نورد  
 پیاده نجویند گردان نبرد  
 بیزدان دادار و روز سفید  
 چو برزو سیه دید کامد برش  
 ز هامون درآمد ببالای زین  
 بدستان چنین گفت جنگ آورید  
 فرامرزو و بزروی و دستان سام  
 همه جنگ کردند تا گشت روز  
 سیاهی شب چون پایان رسید  
 دو لشکر بماندند از کارزار  
 تبیره برآمد ز هر دو سپاه  
 بیامد سپهدار از آسیاب  
 فرامرزو و دستان و برزو بدید  
 ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد  
 بدل گفت این از من آمدن نخست  
 و گر نه که دانست کین خود کجاست

که چون تو نیارک سپهر روان  
 خروشان و جوشان چو شوره پلنگ  
 همی جست با جنگ جوان ستمیز  
 زمین کرد دریا کران تا کران  
 که مفشور شمشیر او را نخواند  
 چنین گفت پس شیده نامور  
 نه بندد بمردی کمر بر میان  
 که ما را بدین دشت یار آمدی  
 چو رستم و رابنده زبید هزار  
 ز خون که این خاگ گلگون بود  
 که ای پیل جنگی و شیر شکار  
 همه ساله با بخت بیدار باش  
 برآور به پشتش ز بد خواه گرد  
 نه این باشد آئین مردان مرد  
 که بدریده بودم ز جانت امید  
 ز شادی پیروین برآمد سرش  
 بوانگیخت با ره دگر ره بکین  
 همه نام دشمن بنگ آوری  
 کشیدند شمشیر کین از نیام  
 پدید آمد از چرخ گیتی فروز  
 سفیده دم از کوه سر بر کشید  
 یکی را نبود اسپ و بازو بکار  
 شد از گون خورشید رخشان سیاه  
 بمیدان کینه چو دریای آب  
 که چون شیر هریک همی بود مید  
 خرد را بدان جایگه پیشه کرد  
 که تخم بدی کشتم اکنون برست  
 دران بوم شنگان ز بهر چراست

چه گویم ز کردار چرخ بلند  
 بشیده چنین گفت کای ناهنجوی  
 میانجی بیداد یکی پیش صف  
 ببرزو چنین گفت دستان سام  
 بر آسای از کینه کارزار  
 نکرد کس از ما بگرد حصار  
 بکوشیم در جنگ امروز باز  
 بران بر نهاده هر دو سخن  
 وزان پس برانگیخت برزوی اسپ  
 فرامرز را گفت کایدر بمان  
 که تامن زمانی همی دم زخم  
 مراین خسنگیها به بدم یکی  
 وزان جا بیداد چو باد دمان  
 وزان روی لهارک و فرشید ورد  
 وزین روی دستان سپه برکشید  
 همه میمند میسره راست کرد  
 چو افراسیاب آن دلیران بدید  
 کجا شد سرافراز یل پیلسم  
 همانا سرش شد زمستی گران  
 چو بشنید پیران بیداد دمان  
 سپید بر آشفست بر شهریار  
 به پیران چنین گفت کین خشم چیست  
 اگر مرد آنست من دیده ام  
 به پیکان رستم مرا تاب نیست  
 همه نام جوئید و جنگ آورید  
 وزان پس با سپ اندر آمد چو باد  
 کمائی بباروی و گزی بدست  
 کمندی بقتال بر شصت خم

کزو نیست بوجان من جز گزند  
 چو روز آمد از جنگ بر تاب روی  
 بجز بی همی سود کف را بکف  
 که ای نامور مرد فرخنده کام  
 به بینیم تا چون بود روزگار  
 نه زان نامد اران توران سوار  
 بدان تا کرا دست گردد دراز  
 که دستان نام آور افگند بن  
 همی تاخت بوسان آذرگشپ  
 نگه کن بدین گردش آسمان  
 زمستی همی دیده بر هم زخم  
 بر آساید از درد تن اندکی  
 بفزدیک رستم خلیفه روان  
 بماندند بدشت جنگ و نبرد  
 شد از سم اسپان زمین نا پدید  
 بدان تا بر آرد زبد خواه گرد  
 به پیران ویسه یکی بنگرید  
 مگر نشنود ناله گاو دم  
 نقرسد ز پیغاره سروزان  
 شنیده همی باز گفتش روان  
 بایرو در آورد چین نامدار  
 همانا ندانی که آن مرد کیست  
 امید ا زتن خویش بدریده ام  
 شما را بدیده درون آب نیست  
 زمانی به پیشش درنگ آورید  
 زیزدان نیکی دهش کرد پاک  
 همی رفت بر راه چون پیل مست  
 دلی پر ز کینه سری پر ز غم

سرا سیمه آمد بنزدیک شاه  
 وزانجا بیامد بایران سپاه  
 بایرانیان گفت رستم کجاست  
 بمیدان بگردیم با یکدگر  
 به بینیم تا بر که گردن زمان  
 همی گفت و می گشت در پیش صف  
 چو دستان مراورا بدافسان بدید  
 بیامد بنزدیک رستم چو باد  
 هم آوردت آمد بر آرای جنگ  
 مرا سال نزدیک نهصد رسید  
 ندانم که فرجام این کار چیست  
 بترسم مبادا که چرخ روان  
 وزان پس ز دیده ببارید آب  
 چو رستم ز دستان شنید این سخن  
 بدو گفت کین ناله زار چیست  
 نوشته نگردد بسر بر دگر  
 ز یزدان مگر روی بر تافتی  
 بمیرد هران کو ز مادر بزد  
 به نیک و بد چرخ خورسند باش  
 ببرزو چنین گفت پس پهلوان  
 بهر کار باید که در پیش شاه  
 نقابی سر از شهریار جهان  
 مرا سال افزون شد از چار صد  
 کنون گر زمانه فواز آمده است  
 اگر کشته گورم با وردگاه  
 میان را به بد از پی کین من  
 بفرمود تا رخس را زین کفند  
 پوشید تن را به بهر بیان

چو دریای جوشان بدل کینه خواه  
 چو تابنده خورشید از ابر سیاه  
 که خواهم بمیدان ازو کینه خواست  
 بکینه ببندیم هردو کمر  
 همانا سر آید یکی را زمان  
 ز کینه همی بر لب آورده کف  
 سرشکش ز دیده برخ بر چکید  
 بدو گفت کای پهلوان پاک زاده  
 که خواهد همی رستم تیز جنگ  
 که چشم چنین نامداری ندید  
 همان بخت رخسند خود یار چیست  
 نگردد بکام دل پهلوان  
 همی کرد نفرین بر افرا سیاب  
 دگر گونه اندیشه افکند بن  
 ترا با جهاندار بیکار چیست  
 به از تونداند کس ای نامور  
 که از کینه با دیوبشتا فتنی  
 نماند به گیتی کسی راد و شاد  
 همیشه مرا از در پند باش  
 که ای نامور گرد روشن روان  
 میان بسته باشی چو من با سپاه  
 بفرمان او بسته داری میان  
 ندیدم بگیتی یکی روز بد  
 بتو نوبت جنگ باز آمده است  
 بناید که پیچی ز خورشید و ماه  
 خود و نامداران این انجمن  
 سواران بروها پر از چین کفند  
 بر آورد بر زه دو زاغ کمان

کمندی بیسته بفتراک زین  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 همی راند تا پیش آوردگاه  
 درفشش ببردند با او بهم  
 نگه کرد دروي همان پیلسم  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بهنگام کینه چو برخاستی  
 که من چون بر آوردم از خواب سر  
 که یالت بدوزم به پیکان تیر  
 بگزر گران گردنت بشکنم  
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت  
 نیاید ز خرگور پیکار شیر  
 چرا غره گشتی ببازوي خویش  
 در آورد که مرد چون تو هزار  
 بیزدان که چندان نمازم بزین  
 بکردار افسانه از جنگ من  
 چه کردم بماندند روز کین  
 چو آید زمانه کسی را بسر  
 ترا آن زمان کشت افراسیاب  
 بافسونگری دیده بی شرم کرد  
 فریبده گشتی بگفتار اوی  
 بگرید بتو دوده و کشورت  
 فریبده پیران دهد تاج زر  
 چو ایشان بدریای بیم اندرند  
 چو غرقه بهر شاخ یازند دست  
 ترا همچو الکوس و دیگر سران  
 چو بینی بمیدان تو کردار من  
 چو بشنید ز و پیلسم این سخن

بزین اندر آمد زروي زمین  
 دورویه نظاره برو بر سران  
 بنزدیک آن نامور کینه خواه  
 نبودش بدل اندرون هیچ غم  
 ز دیده ببارید برروي نم  
 سرافراز گردان روشن روان  
 به پیکار بردل چه آراستی  
 چنین کردم اندیشه ای نامور  
 کنم روز رخشنده بر زال تیر  
 بزابلستان آتش اندر ز نم  
 چنین گفت کای مردشوریده بخت  
 بخندد برین گفت مرد دلیر  
 بدین بزو بالا و فیروي خویش  
 گرایند پیدم نبوده سوار  
 که درتگ نهد رخس پی بزمین  
 همانا شنیدی بهر انجمن  
 که در بندد شهر یار زمین  
 به پیکار من بر ببندد کمر  
 که کشتی نگندی برین روي آب  
 بگفتار شیرین دلت نرم کرد  
 چه دانی تو نیرنگ و کردار اوی  
 نشیند بماتم همی مادرت  
 کسی را که با من به بندد کمر  
 بچاره بکوشند تا بگذرند  
 که بر موج دریان شاید نشست  
 بماندند در زیر گرز گران  
 همی راست دانی تو گفتار من  
 بیاسخ نگر تا چه افکند بن



دل کارزار و خرد را روان  
 ز گشت زمانه همی بشکني  
 دوزاخ کمان را بزه بونهاد  
 کمان کیانی بر آورد بخم  
 دل از کینه چون آب بگداختند  
 دل نامداران پر اندیشه شد  
 تو گفתי به بند بلا بسته شد  
 بمردی بر آورده تا چرخ گرد  
 که گردون ز تیر تو بودی بخم  
 ز بیمش بسوزد بدریا نهنگ  
 چو دیدم در آورد پیکار تو  
 چه داری بیار از نبرد پلنگ  
 همان نامداران ایرانیان  
 بمردی کنم باد را در قفس  
 ز کینه بیازید چون شیر چنگ  
 بر آمد خروشش بابر بلند  
 کمندش ز فترک زین بر کشاد  
 بدان تا سر رستم آرد به بند  
 پیروین همی نعره برداشتند  
 نچنبید یک مرد بر پشت زین  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 نهاد و بیارید خون جگر  
 بمالید رخ را بدان تیره خاک  
 شناسنده آشکار و نهان  
 برین دشت گردانش فیروز گو  
 خروشان بنزدیک پرده سرای  
 همی زور کردند برسان شیو  
 دوال کمر بر بند پایدار

برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بساید سپهرت اگر زاهنی  
 بگفت این وزان پس بکودار باد  
 چو رستم چنان دید از پیلسم  
 دو ترکش ز پیکان بهر داختند  
 سپرها بدست اندرون بید شد  
 ز پیکان تن هردوان خسته شد  
 دل پهلوانان شد از غم بدر  
 برستم چنین گفت پس پیلسم  
 تو گفתי ز پیکان من روز جنگ  
 همه خام بود است گفتار تو  
 چه یازی بجماره بهر سوي چنگ  
 بیاور که بیند تورانین  
 نه آنی که گفתי چو من نیست کس  
 بر آشفست رستم برسان پلنگ  
 ز فترک بکشاد پیکان کمند  
 چو ترک آن چنان دید برسان باد  
 بیند اخت آن تاب داده کمند  
 ز یکد یگران روی بر گاشتند  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 چو زال آن چنان دید آمد فرود  
 به پیش جهاندار برخاک سر  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک  
 چنین گفت کای کردگار جهان  
 مرا و را برین ترک پر خاش خر  
 برهنه سر و ایستاده بیای  
 وزین سو بمیدان دو گرد دلیر  
 ز پس تاب و نیروی هردو سوار

گسسته شد آن تاب داده کمند  
دل هردوان گشت از رزم سیر  
فرومانده اسپان و گردان بجای  
پراز خون دو دیده پراز خاک سر  
ز یکدیگران باز گشته بدرد  
ز تیزی بجان آمده هردوان  
ازان پس چنین گفت رستم بدوی  
بمیدان به بندیم هردو کمر  
و گرنه نشینیم تا دیگران  
چه گوئی توانون چه جنگ آوریم  
چو بشنید ازو این سخن پیلسم  
چنین گفت با رستم نامور  
بگفت این و آمد ز باره بزیر  
بیکسو کشیدند از آورد گاه  
جهان پهلوان رستم پاکزاد  
بکشتی گرفتن بیستش میان  
همی کرد از داور پاك یاد  
که شاه سپید مرا یاد باد  
بدل بر نبودش ز بدخواه پاك  
جهان پهلوان رستم نره شیر  
میان یلی را بمردی بیست  
به بند کمر بر زده پالهندگ  
به پیچیده از کینه هردو بهم  
دورویه نظاره بران هردو تن  
سپهر از روش باز مانده ز بیم  
جهانجوی افراسیاب دلیر  
درفش سیاه ازدها پیکرش  
یدان تا به بیند کزان هردوان

نیامد ازان دویکی را گزند  
بمیدان درون هردو شیر دلیر  
ندانست از ایشان یکی سرزبای  
ز کینه گسسته دوال کمر  
دل هردو پر خون ورخ گشته زرد  
همان سال خورده همان نوجوان  
که ای نامور شیر پرخاش جوی  
بکشتی بکشیم با یکدگر  
نمایند مردی بگرز گران  
که تا نام مردی بجنگ آوریم  
دش گشت ازان کار او پرزغم  
بکشتی به بندیم هردو کمر  
چو غرنده ببرو چو درنده شیر  
دورویه نظاره بر ایشان سپاه  
جهان آفریننده را کرد یاد  
سرافراز ایران و پشت گوان  
شاه سرافراز گردون نهاد  
دش از غم و درد آزاد باد  
همی گشت تازان بران تیره خاك  
که هرگز نکشتی ز پیکار سیر  
بران خاك تیره بزده هردو دست  
بکشتی گرفتن کشاده دو جنگ  
همان نامور گرد و هم پیلسم  
بدان تا که پوشد ز خفتان کفن  
دل پیلسم گشته از غم دونیم  
بیامد باورد گه همچو شیر  
بر افراخته از فراز سرش  
زمانه کرا بر سر آرد زمان

تبیره خروشان ز هردو گروه  
 چو رستم جهان را بدانگونه دید  
 بدو گفت ای ترک برگشته بخت  
 بدل بر نداری همی تاب جنگ  
 بمیدان ز هرسوی تازی - ز بیم  
 بگوز گران و به تیر و کمان  
 نه بینی دگر مرز سقلاب و روم  
 سپهدار ترکان ز چنگال شیو  
 سپهدار رستم بدان کارزار  
 چو دریای جوشان برآورده جوش  
 بیکدیگران بر به پیچید سخت  
 دو بازوی هردو بگرد کمر  
 گرفته کمرگاه هردو بجنگ  
 ز خون و زخوی خاک آوردگاه  
 ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم  
 گسسته شد از زور گردان کمر  
 دل هردو در بر طپیدن گرفت  
 فروماند بازوی کند اوران  
 نشستند از دور هردو خموش  
 زمانی بآسودگی دم زدند  
 سپهدار برزو بیامد دمان  
 گران کن رکاب و سبک کن عنان  
 بر آسای تا من به بندم میان  
 ببوزو چنین گفت کای نامدار  
 بگفت این و آنکه چو شیر ژیان  
 چنین گفت با نامور پیلسم  
 وزین روی پیران بیامد دمان  
 بگفتش که افراسیاب دلیر

دل نامداران ز کینه ستوه  
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید  
 که بر تو بگرد همی تاج و تخت  
 چه یازی بیچاره بهر سوی جنگ  
 تو گوئی دلت گشت از غم و نیم  
 بزا بلسناخت کنم میهمان  
 بزرگان و گردان آن مرز بوم  
 همی جست ز آواز مرد دلیر  
 بگردون بر آورده سر نامدار  
 بگردنده گردون رسانده خروش  
 بگردار پیچان دوشاخ درخت  
 چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر  
 چو شیران آشفته و نیز جنگ  
 شد آغشته تا پشت ماهی و ماه  
 دل هردو در بو پر از کین و خشم  
 ز مردی نیفتاد یکت نامور  
 خوی و خون ز هردو چکیدن گرفت  
 تو گفתי ندارند در تن روان  
 بر آواز شیپور بنهاده گوش  
 ز دیده برخسار بر نم زدند  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 برو شادمان نزد ایرانیان  
 بکشتی گرفتن چو شیر ژیان  
 بهر کار یزدان مرا هست یار  
 بیامد بمیدان کینه دمان  
 بیا تا بگردیم دیگر بهم  
 بر آورد که بر چو شیر ژیان  
 ستاده است در پیش صف هم چو شیر

چو باز آئی از دشت روشن روان  
 زمانه سراسر بفرمان تراست  
 نیایش گری را زبان برکشاد  
 در آمد بمیدان کینه دمان  
 بدو گفت گای پهلوان دلیر  
 همان بر که گردد بکینه درشت  
 همان رنج بگذشته را یاد دار  
 جهان پهلوان رستم سرفراز  
 بکشتی برآویخت با نامور  
 نیامد ز مردی یکی بر زمین  
 نباشد کسش نیز همداستان  
 بنزد گرمی شود خوار نیز  
 نگرود بمردی و نیرنگ باز  
 پلورید مانند برگ درخت  
 دل شاه توران ز کینه نخست  
 بگردن برآورد و زد بر زمین  
 برآمد خروشیدن گاودم  
 ببارید بد گوهراز دیده خون  
 ز دیده همه رخ پرازاله کرد  
 همی تاخت بردشت روشن روان  
 سپهدار برزوی فرخنده نام  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 ز کینه همین بر زمین برزدش  
 سر کینه و رگشت با خاک پست  
 بدان تا به بیند دورویه سپاه  
 تن پیلسم کرد پس ریز ریز  
 بگردنده گردون برآورد یال  
 ببستند بر جنگ جستن میان

همی گوید ای نامور پهلوان  
 همه مرز ایران و توران تراست  
 چو بشنید زو پیلسم گشت شاد  
 ز شادی به بستش کمر بر میان  
 بر رستم آمد چو آشفته شیر  
 بیا تا به بینیم کین کو ز پشت  
 بدو گفت رستم که دل شاد دار  
 بگفت این و آمد بنزدش فراز  
 چو با ازدهای دمان شیر نو  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 کرا بخت بد گشت همداستان  
 بگیتی نگیرد کس او را بچیز  
 زمانه چو آمد به تنگی فراز  
 سپهدار توران چو بوگشت بخت  
 تو گفتی که گردون دودستش به بست  
 بیازید رستم دو پایش ز کین  
 نشست از بر سیفه پیلسم  
 ببستش بخم کمند اندرون  
 بنالید و از درد دل ناله کرد  
 برخش اندر آمد سپهدار دوان  
 چو آمد بنزدیک دستان سام  
 بیامد بنزدیک رستم فراز  
 زدست جهان پهلوان بستدش  
 که پهلودودستش بهم در شکست  
 وزانجا بیاورد او را براه  
 برآورد برزوی شمشیر تیز  
 ز شادی زواره فراموز و زال  
 همه نامداران ایرانیان

چنين گفت هريك كه افراسياب  
 جهاندار دستان بران روي خاك  
 همي گفت كاي كردگار جهان  
 تو كردي مرا شاه و روشن روان  
 بگيتي نگهدارش از بد كفش  
 بهر كار پشت و پناهش تو باش  
 چو افراسياب آن دليري بدید  
 به پيران چنين گفت جنگ آوريد  
 كه من با سپهدار جنگ آورم  
 بكوشم بدین دشت با او بکین  
 چو بشنید پيران ببارید خون  
 همان است رستم كه تو دیدۀ  
 نه او پير گشته تو از سر جوان  
 اگر تو شوي كشته بر دست اوي  
 كه باشد بقوران همي شهریار  
 تو بگذار تا من سواران برون  
 درین داري بود كامد دوان  
 به پيران چنين گفت كاي نامور  
 جهاندار كي خسرو آمد بکین  
 سپهدار ز كينه ببارید خون  
 بدین جاي مارا نگهدار باش  
 ز كينه بدیده در آورد آب  
 كه اي شاه توران چه درمان كنم  
 بگفتار زن سر بدادي بباد  
 ز بهلوي چپ آفریدست زن  
 چنين گفت شاه جهان كي قباد  
 سپاه و سپهدار همه چند گاه  
 كنون گرد كينه برانگيختي

نمانيم تا بيند آن سوي آب  
 بماليد رخ پيش يزدان پاك  
 شناسندۀ آشكار و نهان  
 تو داداي بمن باز پور جوان  
 مبادا كه يابد ز كس سوزنش  
 نگهدار اورنگ و گاهش تو باش  
 بزد دست و گرز گران بوكشيد  
 همه راه و رسم پلنگ آوريد  
 همان نام او را به ننگ آورم  
 ز خورش كنم سرخ روي زمين  
 بدو گفت كاي خسرو رهنمون  
 ز گردن كشان نيز بشنيدۀ  
 نگويد چنين شاه روشن روان  
 بماهي گراينده شد شست اوي  
 ز ترکان برآرند ازان پس دمار  
 فرستم بدین دشت جويابي خون  
 سواراي ز توران چو باد دمان  
 سیه شد ز لشكر جهان سربسرو  
 سیه كرد از سم اسپان زمين  
 همي گفت كاي داور رهنمون  
 مكن رازمارا بدین دشت فاش  
 چنين گفت انكه بافراسياب  
 بنوي مگر باز پيمان كنم  
 چنين روز بد جز بدشمن مباد  
 كه دیدست هرگز زن راي زن  
 كه نفرين بد بوزن نيك باد  
 برآسوده بودند ازین رزمگاه  
 بدام بلا اندر آويختي



به بینی که چون جنگ گرد درشت  
 چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 به پیران چنین گفت گاهی خیره سر  
 نبیر فریدون و پور پشنگ  
 یزدان دادار و چرخ بلند  
 که با خسرو اندر نبرد آن کنم  
 نمانم که یکتا ز ایرانیان  
 شوم پیش خسرو باوردگاه  
 من امروز با کویانی درفش  
 به خنجر بدم سرش را ز تن  
 بدم سر زال و برزو بهم  
 نمانم بزابل همی بوم و بر  
 تو لشکر بر آرای بر ساز جنگ

نمائی با ایرانیان باز پشت  
 بر آرند ایرانیان سر بماه  
 بجوشید از خشم مرد کهن  
 پنا هم بهر کار فیروزگر  
 بدریا زبیمم گریزان نهنگ  
 برخشده خورشید و گرز و کمند  
 که چشمش زانده گریان کنم  
 بر آورد بزد کمز بر میان  
 کنم روز رخسده بروی سیاه  
 بگیرم کنم روز او را بنفش  
 بمردم نمایم سرش بی بدن  
 زخم آتش اندر دل گسسته  
 چه داند کسی راز فیروزگر  
 چنان چون بود ساز جنگی بلند



### رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را و باز داشتن برزو او را

وزین روی کیخسرو آمد پدید  
 سرافراز برزوی و رستم بهم  
 ستایش کنان پیش خسرو زمین  
 پیوسته خسرو ز آزادگان  
 بدو گفت رستم دو دیده پر آب  
 یکی دام چاره بگسترده اوی  
 همه کرده سوسن و پیلسم  
 برستم چنین گفت کایرانیان  
 بکوشید و یک باره جنگ آوزید  
 بفرمود تا لشکر آراستند

جها ندار دستان بر او کشید  
 بزرگان زابل همه پیش و کم  
 ببوسید هر یک بران دشت کین  
 زطوس و زگودرز کشاوران  
 چه دانی تونی رنگ افراسیاب  
 فتاد اندران هر که بد نامجوی  
 فرو خواند بر شاه از پیش و کم  
 چو از چاره نامد بر ایشان زیان  
 مگر زنده شان باز جنگ آورد  
 مرآن رزم را بزم پنداشتند

بپوشید از گرد خورشید و ماه  
 همه نامداران خنجر گذار  
 بسان هیون بر لب آورده کف  
 زمین کرد مانند دریای نیل  
 جهانی شده سرخ و زرد و بنفش  
 فریبرز کاؤس بر میسره  
 بکینه شده هر یکی رهنمون  
 که خسرو بدانگونه لشکر کشید  
 مباش اندرین کار خسته روان  
 که من رفت خواهم بآوردگاه  
 که ای نامور پور آزاد مرد  
 چنان چون همی داشتم من نگاه  
 بر افکند بر اسب شیرزیان  
 خروشید از جای چون پیل مست  
 بدان تا برآرد ز خسرو دمار  
 همی بر لب آورده از کینه کف  
 همی تاخت مانند شیر دژم  
 نقرسی زیزدان پروردگار  
 نبود است کس بانیا کینه خواه  
 بکوشیم بایکدگر بی سپاه  
 همی بر که دارد بدین دشت مهر  
 بماهي گرايفده شد شست من  
 شود ایمن از کینه روی زمین  
 تو مکشای زان پس بکینه و جنگ  
 نباشد جز آن کت همی رای خواست  
 ستاده مزاورا بران دشت دید  
 همی گفت کای داور رهنمون  
 که با من همی جنگ کرد آرزوی

همان ژنده پیلان به پیش سپاه  
 ز گردان ایران سپه سی هزار  
 پیاده سپردار در پیش صف  
 جهاندار کیخسرو از پشت پیل  
 برافراخته کاویانی درفش  
 جهان جوی برزوی بر میمنه  
 جهاندار دستان بقلب اندرون  
 چو افراسیاب آن دلیری بدید  
 به پیروان چنین گفت کای پهلوان  
 بیداری بردشت ایران سپاه  
 بشیده چنین گفت زان پس بدر  
 بآئین بدار این درفش سپاه  
 بگفت این و نگاه برگستوان  
 یکی جوشن خسروانی ببست  
 بکینه ببستش میان شهریار  
 بیامد خروشید در پیش صف  
 درفشش بردند با او بهم  
 خروشید بردشت کای شهریار  
 کزینسان بنزد من آری سپاه  
 بیا تا من و تو بآوردگاه  
 به بینیم تا بر که گردد سپهر  
 اگر تو شوی کشته بردست من  
 برآساید ایران و توران ز کین  
 اگر من شوم کشته بردشت جنگ  
 همه مرز ایران و توران تراست  
 چو کیخسرو آواز او را شنید  
 بدر دل از دیده بارید خون  
 تو دانی که این مرد پیکار جوی

به بیداد کوشد همیشه بکین  
 بکین پدر دل پرواز کیمیا  
 شکست اندر آئین و کیش آورم  
 بذاغد گردان ایران همه  
 بگفت این و از پیل آمد بزیو  
 چو ایرانیان آن بدیدند از وی  
 خروشان همه پیش او آمدند  
 چو دستان و چون قارن رزم زن  
 جهان جوی چون زنگه شاوران  
 همی گفت هر کس که این نیست روی  
 ز ما کی پسندد جهان آفرین  
 پمانیم بردشت کینه بجای  
 چه گویند نام آوران زمین سپس  
 که چندین سواران و نام آوران  
 ستاند از دور و خسرو بجنگ  
 چنین گفت رستم که ای شهریار  
 روان سیاوخش غمگین مکن  
 مرنجان تذت را به پیکار جنگ  
 تو نشنیدی آن داستان شگفت  
 بمان تا که برزوی بیرون شود  
 که از جنگ افراسیاب دلیر  
 نباشد بمیدان چو افراسیاب  
 اگر تاب گرزش بر آید بکوه  
 دمش هست مانند باد سموم  
 فماند گردان که بیرون شوی  
 تو بر تخت زرین بران پشت پیل  
 کنم روز رخشان برو بر سیاه  
 چو بشنید خسرو ز درد پدر

ز نفرین نیندیشد و آفرین  
 بمیدان چو آیم به پیش نیا  
 چو من با نیا کینه پیش آورم  
 چو گرگ اندر آید میان رمه  
 بدان تا شود سوی پیکار شیر  
 که خسرو همی جنگ کرد آرزوی  
 ز کینه همه دست بر سر زدند  
 چو برزوی و چون رستم پیلتن  
 چو رهام و فرهاد کشوانگان  
 که خسرو شود نزد او جنگ جوی  
 که چندین سواران میدان کین  
 به پیکار خسرو نهد پیش پای  
 ندارند گردان ایران بکس  
 سرافراز و شیران و کند آوران  
 ندارند از مردی خویش ننگ  
 بیزدان دادار پروردگار  
 درین کینه ابرو پرواز چین مکن  
 سرنامداران میاور به ننگ  
 بدست کسان مار شاید گرفت  
 بدین رزم با او بهامون شود  
 گریزان شود روز پیکار شیر  
 به تندی نقابد برو آفتاب  
 شود کوه خارا ز رخمش ستوه  
 کند سنگ خارا بمردی چوموم  
 برین دشت با او بهامون شوی  
 نشین تا کنم دشت چون رود نیل  
 نمانم بدین دشت شاه و سپاه  
 بپارید از دیده خون جگر

برستم چنین گفت گای پهلوان  
 ندیدم فریدون و پور پشنگ  
 مرا خواست و بهر زوی بیرون شود  
 اگر چند ایرانیان جنگ من  
 بآورد من گر بود نره شیر  
 و پشت سیاوخش نامی منم  
 نمایم بگردان ایران هنر  
 کرا کرد دادار فیروزگر  
 مرا نزد او رفت باید بجنگ  
 شما را بدان دشت باید شدن  
 چو بشنید داستان بیماری خون  
 بخسرو چنین گفت کین نیست داد  
 بمیدان کینه ببسته کمر  
 بباشند بر جای و شه جنگجوی  
 روان سیاوخش گردد دژم  
 چرا داد باید بمن نیمروز  
 چه عذر آورم پیش سام سوار  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 بخاک سیاوش بتوران زمین  
 که بخشی بمن جنگ پور پشنگ  
 زمانی به بینی بدین دشت کین  
 وزان پس بمالید بر خاک روی  
 چنین گفت خسرو بدستان سام  
 بمردی کس از جنگ گردون نرست  
 به اندیشه و رای و هوش و خرد  
 نگوید چنین مردم پاك دین  
 چو شد برگ پزمرده و بیخ خشک  
 مرا گر سر آید همی روزگار

مباش اندرین کار خسته روان  
 ستاد است بردشت هامون بجنگ  
 بویژه روانم پراز خون شود  
 بمیدان ندیدند آهنگ من  
 نقابد بیک زخم مرد دلیر  
 بلند آسمان برز می برمزم  
 چو بدم بآورد گه بر کمر  
 نقابد به تن دی برو ماه و خور  
 به پیکار او همچو شرزه بلند  
 همی رای با مرد دانا زدن  
 بدان رای با او نبد رهنمون  
 که چندین بزرگان خسرو نزد  
 بخورشید رخشان بر آورده سر  
 نه بینند گردان بدین هیچ روی  
 نیاید ز گردان بدین رای دم  
 بمیدان چو خسرو بود کینه توز  
 چو در جنگ بندد کمر شهریار  
 بجان و سر شاه و گرز و کمند  
 بخورشید رخشنده و دشت کین  
 به بینی به پیری مرا روز جنگ  
 چه رزم آورد بنده بر پشت زمین  
 به پیش جهاندار پیکار جوی  
 که ای نامور مرد فرخنده نام  
 نداند به از گرد خسرو پرست  
 به پوهیز ناریم رستن زبد  
 بدان تاپس از وی کفند آفرین  
 چه سود اربشاخس به بندند مشک  
 نمانم بتد بیر آموزگار

بتوران سیاوخش زو کشته شد  
 بدست د مور و گروي زره  
 توداني که من چونم از درد اوي  
 نداند به از تو کس اين راز را  
 نخواهم که بيچي دل من ز تاب  
 مرا همچو او مرد بايد هزار  
 بکين پدر خون او بر زمين  
 مرا او فقاد است با او نبرد  
 نه قارن سخن گفت ديگر نه زال  
 همی گفت هر کس که خسرو مگر  
 ز تخم ويست اين نباشد شگفت  
 چو دانست خسرو که ايرانيان  
 بفرمود تا زنگه شاوران  
 که بهزاد شبرنگ آرد برش  
 نهاده برو زين چرم پلنگ  
 جهان جوي کي خسرو پاك دين  
 چنان چون بود ساز شاهان جنگ  
 کمندی بقتراک بر بسته شاه  
 پر از تير ترکش بزه بر کمان  
 فراز سرش کاوياني درفش  
 تو گفتي سیاوخش زو زنده شد  
 نگار يست گفتي بايوان بزر  
 جهان پهلوان رستم نامدار  
 چنين گفت با زال سام سوار  
 دلش گشت پر درد از افراسياب  
 خروشان و گريان بيامد ديوان  
 دلش گشت از مهر او پر ز جوش  
 بسر بر پراگند از درد خاک

زمانه بخون او آغشته شد  
 نه بر سرش خود و نه بر تن زره  
 نهاده ز کينه برخ بود و جوي  
 برين ره نبايد زدن ساز را  
 ز کين ار بود صد چو افراسياب  
 بميدان کينه گه کارزار  
 بجز من نريزد کسی روز کين  
 شمارا چرا گشت رخساره زرد  
 نه رستم نه گردان با برزو يال  
 چو کاوس گشت است آسيده سر  
 ازين کار اندازه بايد گرفت  
 نياردند ديگر کشادن زبان  
 سر نامداران و کند آوران  
 بآهن پيوشيده يال و سرش  
 رکاب دراز و جناح خدنگ  
 بزوين اندر آمد ز روي زمين  
 همی تاخت تا پيش جنگي پلنگ  
 نظاره برو بر دورويه سپاه  
 بدلش اندرون کينه بد گمان  
 جهاني ازو سرخ و زرد و بنفش  
 جهان پيش شمشير او بنده شد  
 ز خوبي و ديدار و بالا و فر  
 نگه کرد در نامور شهر يار  
 سیاوخش باز آمد است از شکار  
 ز ديده همی ريخت بروي آب  
 در آويخت با شهر يار جوان  
 تو گفتي کز و رفت آرام و هوش  
 همی گفت شاها بيزدان پاك



بجان و سرشاه و آئین و کیش  
 همانا چو یاد آوری کار من  
 من استاده بردشت و توجنگجوی  
 بدارای گیتی که تا زنده ام  
 نباشم بدین کار همداستان  
 چو رستم چنین گفت برزوی شیر  
 بیست دست خنجر بیست دست خاک  
 چنین گفت برزوی کای شهریار  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که دستور باشد مرا شهریار  
 چو پاسخ بیا بم ز شاه جهان  
 بدو گفت خسرو کزین آرزوی  
 ز گفتار خسرو دلش شاد گشت  
 بخسرو چنین گفت کای نامور  
 ز هنگام افراسیاب دلیر  
 بجز گزو شمشیر و میدان کین  
 دگر بند و زندان و تاریک چاه  
 نیاکان من رستم و زال زر  
 چه در روز رزم و چه درگاه نام  
 مرا بخت تیره بایران زمین  
 همان کن تو بامن بدین جای داد  
 که جنگ نخستین به پیش سپاه  
 همان مرز غزنین و کابلستان  
 تو شاه نو آئین و من چون رهی  
 چو بشنید خسرو ز برزو سخن  
 بدو گفت ای نامور پهلوان  
 بگو تا برآرم همه کام تو  
 ترا نزد من بیشتر دستگاه

کزاید نیاری همی پای پیش  
 نقابی سرت را ز گفتار من  
 نباشد مرا نزد دادار روی  
 بفرمان و رایت سرافکنده ام  
 اگر شاه خواند باین داستان  
 بیامد بفزدیک شاه دلیر  
 زده جامه رزم بر تنش چاک  
 توئی از کیان جهان یادگار  
 بجان و سر شاه و تیغ و کمند  
 که تا یک سخن زو کنم خواستار  
 سرافراز گردم میان مهران  
 نقابم بدادار دارنده روی  
 ز اندیشه و درد آزاد گشت  
 تو دانی که تا من ببستم کمر  
 که از من همی جست پیکار شیر  
 ندیدم دگر هیچ ز ایران زمین  
 همی نیک داند جهاندار شاه  
 بسی یافتند از کیان تاج زر  
 ز شاهان بسی یافتستند کام  
 نموده است پیکار و آئین کین  
 که با رستم نامور کیقباد  
 جهان پهلوانی بدو داد شاه  
 همان دلبز و مای و زابلستان  
 تو آن کن که زیدد ز شاهنشاهی  
 دگر گونه اندیشه افکند بن  
 ترا آرزو چیست اندر جهان  
 بگردون برآرم همی نام تو  
 که مر پهلوان را بنزدیک شاه

چو خسرو چنین گفت برزوی شیر  
 اگر شاه با بنده پیمان کند  
 بخواهم ز شاه جهان آرزوی  
 به پیمان بدو داد انگه دست  
 که سر را نه پیچم ز پیمان تو  
 بدو گفت برزوی کای شهریار  
 دلم را ز پیکار و کین بر متاب  
 نمایم بگردان توران هنر  
 و گر کشته گودم بدین دشت جنگ  
 مرادر زمانه همی نام بس  
 که گویند کیخسرو داد گر  
 چو بشنید خسرو فروماید سخت  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان  
 ز تخم تو و پور سهراب راد  
 بفرمان کاؤس از دشت کین  
 بگفتار شیرین چنانم بدست  
 مرا این زمان گشت بردل درست  
 گمانم چنین بود کاین نامور  
 بچاره ز پیران ویسه بهست  
 نشاید ز پیمان کنون باز گشت  
 ببوسید برزوی روی زمین  
 ببرزو چنین گفت پس شهریار  
 بجنگ سپهدار هشیار باش  
 که در جنگ شیراست پور پشنگ  
 بمیدان کینه بمردی کمر  
 سپهدار دستان و برزوی شیر  
 برو برو همی آفرین خواندند  
 وزان پس چنین گفت برزوی شیر

بدو گفت کای شهریار دلیر  
 به پیمان دل بنده خندان کند  
 که دلم ز پیمان نقابی توروی  
 بنزدیک گردان خسرو پرست  
 نه پیچد کسی سر ز فرمان تو  
 بمن بخش امروز این کارزار  
 بمان تا شوم نزد افراسیاب  
 بر آرم بخورشید تا بنده سر  
 بدست جهاندار پور پشنگ  
 نخواهم جز این خون ز فریاد رس  
 مرا و را به گردون بر آورد سر  
 ز پیمان نقابید پیروز بخت  
 فریب از تو آموختست این جوان  
 که چون او بمردی ز مادر نژاد  
 نقابید می سر ز آئین و دین  
 که پیمان او را نشاید شکست  
 که این نامور گرد از تخم تست  
 ز دانش ندارد همی بال و پر  
 بدانش ز داننده دستان مهست  
 که پیمان چنین بود بر پهن دشت  
 همان رستم و نامداران کین  
 میدان را به بند از پی کارزار  
 سرت را ز دشمن نگهدار باش  
 دل شیر دارد دوچنگ پلنگ  
 چنوکس نه بنده بگیتی دگر  
 فریدرز کاؤس گرد دلیر  
 و را شهریار زمین خواندند  
 بخسرو که ای شهریار دلیر

ببخت تو اکنون بمیدان کین  
به پیکان بدوشم رخ آفتاب  
بکین سیاوخش میدان جنگ  
به بیدند بمیدان مرا شهریار  
بگفت این و آمد چو باد دمان  
به پیش سرا پردهٔ پهلوان  
کنم دشت مانند دریای چین  
کنم روز تیره بر افرا سیاب  
کنم سرخ ازخون پور پشنگ  
که بادشمنش چون کنم کارزار  
به پیش سرا پردهٔ پهلوان



جنگ برزو با افرا سیاب و گردان توران باگردان ایران  
و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگران از بند

پوشید جوشن بکردار باد  
چو آشفته شیری برآمد باسپ  
کمندی بفترک و گزری بدست  
خروشان و جوشان چو دریای آب  
بدو گفت کای ترک برگشته بخت  
به نیرنگ و دستان بجنگ آمدی  
چو افرا سیابش بهامون بدید  
ببرزو چنین گفت کای دیوزاد  
کنون رزم جوئی باوردگاه  
کجا رفت خسرو که نامد بجنگ  
همانا ندارد بدل درد و کین  
یکی گوتن خویش کن آزمون  
دو کشور برآساید از درد و کین  
تو آئی بجنگ و سپهبد بتخت  
مرا ننگ باشد ز پیکار تو  
تو بر گرد تا خسرو آید برزم  
چو خسرو کند جنگ را آرزوی  
چو جویدهمی نام و شادی و کام  
تو نیز از جهان داور دادگر

یکی ترک چینی بسو بر فهاد  
همی تاخت برسان آذر گشسپ  
ز شادی نبودش بزین برونشست  
بیامد بنزدیک افرا سیاب  
که گرید همی بر تو بر تاج و تخت  
بکردار و بر دوده ننگ آمدی  
ز کینه سرشکش برخ بر چکید  
که نام پدر را نیاری بیاد  
ترا شرم ناید ز شاه و سپاه  
بترسید گوئی ز جنگ پلنگ  
ورا از چه خوانند شاه زمین  
که مردی مرا و را شود رهنمون  
یکی را شود تاج و تخت و نگین  
نترسد ز دادار شوریده بخت  
چه جویم بمیدان ز کردار تو  
نچویند شاهان همه جای بزم  
نماند بگیتی بداندیش اوی  
نیابد بمیدان همی ننگ و نام  
نترسی که بندی برزم کمر

و شنگان همانا نداری بیداد  
 نبودت ز توران بدل هیچ درد  
 کنون رزم جوئی زبور پشنگ  
 چه داند کسی را ز گردان سپهر  
 بباشد همی بودنی بی گمان  
 چو بشنید برزوی سهراب این  
 بدو گفت برزو که ای بدکنش  
 براندیش از باد ساری خویش  
 بمیدان بهانه چه جوئی بجنگ  
 نه از سیاوخش کاؤس به  
 بفرکیان و بمرئی و جنگ  
 سیاوش بدست گرو کشته شد  
 ز گرسیوز شوم من بهترم  
 گرفتم که هستی سیاوخش رد  
 بمرئی چو گرسیوز شوم روی  
 بکین سیاوخش بردشت جنگ  
 بدین چاره از من نیابی رها  
 مرا گفت دستان سام سوار  
 که او خود بمیدان مردان جنگ  
 بگفت این و برداشت گرزگران  
 چو افرا سیاوش بدانسان بدید  
 بدو گفت چون پیل مستی کنی  
 نباشی بیک زخم من پایدار  
 سر ترکش تیر را بر کشاد  
 بوز بر کمرگاه برزوی شیر  
 همه جوشش را بتن بر درید  
 شهنشاه ترکان گو سرفراز  
 زاندام او خون دودن گرفت

که بودی بدان مرز بی ارزشان  
 بر آورده زینسان بخورشید گرد  
 بمیدان بیازیده چون شیر چنگ  
 چه گویم ز تلیدن ماله و مهر  
 به نیک و به بد هم سراید زمان  
 بایرو در آورد از خشم چین  
 که از چرخ یابی همی سرزنش  
 بایران چه کردی خود از کم و بیش  
 چور و به گریزان ز پیش پلنگ  
 که چون او نباشد سرافراز مه  
 بسی بود بهتر زبور پشنگ  
 جهانی بخون او آغشته شد  
 گروی زره را بکس نشمرم  
 دمر و گرویم من ای شوخ مرد  
 به آورد خواهم دزد جنگجوی  
 بدم سرت را کنون بید رنگ  
 اگر گردی از جادوی اژدها  
 ز نیرنگ تو بدر شهریار  
 بچاره بیازد بهر جای جنگ  
 همی تاخت چون دیو مازندران  
 خروشی جوشیر زبان بر کشید  
 نبرد مرا پیش دستی کنی  
 بمیدان چو تو مرد خواهم هزار  
 یکی چوبه برداشت برسان بان  
 چنان چون بود زخم مرد دلیر  
 سر زخم پیکان به پهلوی رسید  
 همی کرد برگرد او ترک تاز  
 دلش در بر از غم طپیدن گرفت

بدان دشت تیره بکردار آب  
 چنین گفت بادل سپهد بکین  
 بمیدان کینه در آری توروی  
 بناگاه گردد به بندم اسیر  
 بکینه درو دشت شوید همی  
 که چون او نباشد بگیتی دلیر  
 بمیدان این تیره گشتیش نام  
 بهردی ز شاهان چنو نامور  
 همی تاخت برسان آذرگشسپ  
 بینداخت از کینه بر بدگمان  
 همی تاخت تانزد او همچو باد  
 کمین و کمان سواران گرفت  
 همان شهریارو همان نامجوی  
 بگرد اندرون دیده شان خیره شد  
 تو گفتی سپهر از روش باز ماند  
 ستاره بگردون بپوشید چهر  
 نبند شان بگیتی کسی رهنمون  
 شده خون ز شاه و سپهد روان  
 دل هر دو ان شان ز کینه بدرد  
 بر آورد که شد چو پشت پلنگ  
 که راز دل هر دو ان بر نخواند  
 بینداخت هر دو بروی زمین  
 همان نوجوان و همان شهریار  
 روان پر زرد و دهان پر ز خاک  
 چو دیدند پیکار شیر دژم  
 که آبک بادا ببرزو زمین  
 خروشی چو شیر زیان برکشید  
 از ان خیره بر مرد بروی خاک

همی تاخت بر گردش افراسیاب  
 به آبرو در آورده از کینه چین  
 نباید که باین گونا مجوی  
 بچاره مگر خسته گردد به تیر  
 کزین سان که او جنگ جوید همی  
 وزان پس چنین گفت برزوی شیر  
 اگر زنده گشتی جهان دیده سام  
 زمانه نیارد همانا دگر  
 بگفت این و بر کرد از جای اسپ  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 سر ترکش تیر را بر کشاد  
 ز کینه برو تیر باران گرفت  
 بر آورده هر دو سپر را بروی  
 ز گرد سواران جهان تیره شد  
 بروز اندرون روشنائی نماند  
 ز پیکار ایشان نهان گشت مهر  
 دل جنگ جو بان شده پر ز خون  
 گسسته همی بند بر گستان  
 ز بس زخم پیکان بخست اسپ و مرد  
 ز خون سواران همه خاک و سنگ  
 بتو کش درون هیچ تیری نماند  
 چو ترکش تهی شد کمان راز کین  
 فرو ماند بازوی هر دو ز کار  
 ز پیکان همه جوشن و خود چاک  
 جهاندار دستان و رستم بهم  
 همی خواند هر یک برو آفرین  
 چو کی خسرو آن رزم ایشان بدید  
 بنالید در پیش یزدان پاک



تودانی که این مرد بیدادگر  
 ز کردار بد گریه پیچد رواست  
 وزان پس چو برزوی و افراسیاب  
 ستاندند هردو دران دشت جنگ  
 ز نیروی ایشان فرومانده دست  
 بآسایش اندر یکی دم زدند  
 چو آسوده گشتند بار دیگر  
 کشادند بار و بگزر گران  
 برآمد بر شاه هومان چو شیر  
 ترا ننگ ناید ز پیکار اوی  
 گر او را زمانه بیاید بسو  
 نباشد ترا در جهان هیچ نام  
 و گر توشوی کشته بردست اوی  
 بر آرد بگردون گردنده سر  
 ز توران بر آرند ازان پس دمار  
 همی از در تاج و تخت است شاه  
 بخندد برین رای دستان سام  
 بهومان چنین گفت افراسیاب  
 مرا درد این بتر از خسرو است  
 وزان پس چنین گفت کای بی پدر  
 ز فتراک بکشاد پیچان کمند  
 چو بشنیدز افراسیاب این سخن  
 بر آورد گرز گران را ز زمین  
 بنیرو بیفتاد گرزش زدست  
 جهاندار با زخم خورده کمند  
 عنان بوگرآید و بر کاشت اسپ  
 چو برزو چنان دید برسان باد  
 بیفکند بویال افراسیاب

ز بهر فرو نیست بسته کمر  
 که از آز اندر دم از دست  
 بدیشان نماند اندرون هیچ تاب  
 فرو مانده از کارشان هردو جنگ  
 سر نامداران چو آشفته مست  
 ز دیده برخ برهمی نم زدند  
 بپستند بر کینه جستن کمر  
 بر آورده چون پتک آهنگران  
 بدو گفت کای شهریار دلیر  
 که تو شهر یاری و اوجنگ جوی  
 بدین دشت پیکار این نامور  
 که این بی پدر می شود زنده نام  
 بماهی گراینده شد شست اوی  
 بمردی بود در جهان نامور  
 نماند بردشت کین یک سوار  
 نه بر جنگ جستن میان سپاه  
 ز بوزو بمیدان چه جرئی تو نام  
 که از کینه دارم دو دیده پر آب  
 که در پیش من کینه خواه نواست  
 چه داری بمیدان ز مردی دیگر  
 بدان تا سر او در آرد به بند  
 بجوشید از کین مرد کهن  
 بزب بزر شاه توران زمین  
 ز بادش سپهدار ترکان بخست  
 بینداخت آمد سر او به بند  
 خروشید بر سان آذر گشپ  
 کمندش ز فتراک زمین بر کشاد  
 ز دیده بشسته ز کین شرم و آب

ز یکدیگران روی بر کا شتند  
 بلشکر که خویش دادند روی  
 برانگیخته اسپ ز آورد گاه  
 ز نیروی هردو فرو ماند اسپ  
 بسی زور کرد این بران آن برین  
 بپالود از ناخن هردو خون  
 سپیدار شیده چو اورا بدید  
 بترکان چنین گفت جفگ آوری  
 اگر رسته گردد زخم کمند  
 ممانید تا نزد خسرو شود  
 چو ترکان شنیدند از شیده این  
 روان شد سپه همچو دریای آب  
 چورستم چنان دیدو دستان سام  
 بایرانیان گفت اندر نهید  
 نباید که بردشت برزوی شیر  
 بگفت این و برگرد از جای رخس  
 جهاندار دستان چو باد دمان  
 میان را به بستند ایرانیان  
 دو لشکر بکینه بر آویختند  
 هواگشت از گرد چون تیره میغ  
 ز بس کشته شد روی هامون چوکوه  
 سرنامداران بدریای خون  
 بهرسو که رستم بر انگیختی  
 همان قارن گرد و زال دلیر  
 ز تیغ و ز آواز گرز گران  
 زمین گشته مانند دریای چین  
 زمانه شده خیره از کارشان  
 چولهک و فرشید و رد آن دو مرد

بخورشید نعره بر افرا شتند  
 روان پر زانده و دل چاره جوی  
 بپوشیده از گرد خورشید و ماه  
 توگفتی که گردون دو پایش بدست  
 نه جنبید یک مرد بر پشت زمین  
 نیامد یکی زان دو از زمین برون  
 فغانش بگردنده گردون رسید  
 که این بی پدر را بچنگ آوری  
 نیاید بتوران ازو جز گزند  
 ز کین پدش لشکر همی نوشود  
 بجنبید گفتی سراسر زمین  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 کشیدند شمشیر کین از نیام  
 بدین رزمه بر خورید و دهید  
 بفاکه شود کشته مرد دلیر  
 گرازان و تازان گو تاج بخش  
 همی رفت با نامور پهلوان  
 بآورد شیده چوشیر ژیان  
 ز یکدیگران خون همی ریختند  
 همی گرز بارید از ابرو تیغ  
 ز گیر و ده و دار گردان ستوه  
 شده غرق و نامد یکی زان برون  
 همی خالت با خون بر آمیختی  
 بهر جای تازان بگردار شیر  
 جهان گشته بازار آهنگران  
 ز بس جوش لشکر بدان دشت کین  
 ز کوشیدن جنگ و پیکار شان  
 بدیدند کردشت برخاست گرد

ندیدند برپا درفش سپاه  
 عنانها ازان جای برکاشتند  
 شده تازیان تابتوران سپاه  
 سپهدار دیدند بر دشت جنگ  
 سرافراز پیران و شیده بهم  
 چو دیدند گردان برانسان نبرد  
 بدان رزم بستند هر دو میان  
 سپهدار و ستان و ایرانیان  
 جهان پهلوان رستم نامور  
 بیک زخم از پشت زین ده سوار  
 بگرز و بشمشیر جستی نبرد  
 فرامرز چون دیدگان هردوان  
 بلشکر بفرمود گرد دلیر  
 شوند اندران دژ بسته میان  
 کزان نامداران گردن کشان  
 ازان پس بنزدیک خسروشوم  
 بباره ازان جایگاه چند مرد  
 همه زنده دیدند ایرانیان  
 فکنده بران خاك تیره نگون  
 کشادند از بند ایرانیان  
 چو گردان ایران بدانگو نه دید  
 ز آب دو دیده زمین کرد تر  
 بمردي ندارد چو تو چرخ یاد  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 چه گویم ازین کنبد لاچورد  
 وزان پس بفرمود درنده شیر  
 وز آنجا بیامد چو شیر ژیان  
 پرسید رستم ازان نامجوی

نه برجایگاه شاه توران سپاه  
 در دژ همی خوار بگذاشتند  
 بدان تا به بینند پیران و شاه  
 کشاده به پیکار برزو دو جنگ  
 بر آورد تازان چوشیر دژم  
 چنان چون بود رسم مردان مرد  
 چو ارغنده شیران مازندران  
 بقلب اندرون همچو شیر ژیان  
 چوشیران بهرجای بسته کمر  
 فکندی بر آورد گه نامدار  
 سران را بینداختی زیر گرد  
 برفتند از دژ چو باد دمان  
 کزان جای تازان بگردار شیر  
 به بینند گردان ایرانیان  
 مگر زنده یا بند چای نشان  
 همه پاك با هدیه نوشویم  
 برفتند تازان پر از کین و درد  
 به بند اندرون همچو شیر ژیان  
 ز دیده روان شان همی جوی خون  
 بیامد فرامرز هم در زمان  
 خروشی چوشیر ژیان بر کشید  
 به بیژن چنین گفت گای نامور  
 ترا این ز توران دوباره افتاد  
 ندارم بتن در تو گوئی روان  
 که از من تو گفتی بر آورد گرد  
 که آرند شان نزد شاه دلیر  
 به پیش پدر تنگ بسته میان  
 که ایرانیان را چه آمد بزوی

بدین رزمگه تیز بشتافتی  
 بجایند گردان شاه دلیر  
 همه زنده آرم بر شاه نیو  
 تو گفتی یکی شاخ شمشاد شد  
 بترکان در افتاد گرد دلیر  
 یکی گرزۀ گاو سر بر کشید  
 سری پرزکینه دلی رزم خواه  
 کزان سان زکینه همی بودمید  
 بگردن درون هردو را چرم شیر  
 زمین گشته زیشان همی پرز جوش  
 دل نامداران بکینه درون  
 چو آشفته شیران و جنگی پلنگ  
 زهرجای گشته روان جوی خون  
 در آورده بازال از کینه روی  
 که از بهر دستان همی کینه داشت  
 بزد گرزۀ گاو سر بر سرش  
 دلش در بر از زخم او شد دونیم  
 گریزان شد از بیم آن نامور  
 ز دیده بدارید از درد خون  
 بیامد بزد تیغ را بر کمند  
 بمیدان نچستند دیگر نبرد  
 از آن جایگه نزد لشکر کشید  
 بیامد بنزدیک آورد گاه  
 بتوران سپاه اندر آورد روی  
 چونچیر از چنگ درنده شیر  
 نباید ترا بود پیدگار جوی

چرا تو از آنجای بر تافتی  
 فرامرز گفت ای سرافراز شیر  
 سپهدار گودرز و گستم و گپو  
 چو بشنید رستم بدل شاد شد  
 خروشی بر آورد چون نره شیر  
 فرامرز رستم چو آن را بدید  
 بیامد بنزد یک آوردگاه  
 نگه کرد بر روی یل را بدید  
 بمیدان افراسیاب دلیر  
 بکیوان رسیده ز هردو خروش  
 روان گشته از هردوان جوی خون  
 دولشکر بمیدان بیازیده چنگ  
 همه رزم جویان بجنگ اندرون  
 چو هومان و چون شیده جنگجوی  
 بهومان دودیده همی برگماشت  
 چو دریای جوشان بیامد برش  
 سپرد سر آورده هومان ز بیم  
 بیفتاد از دست هومان سپر  
 نهان گشت هومان بگرد اندرون  
 جهان جوی شیده ز بیم گزند  
 ز تیغش برستند هردو ز درد  
 چو افراسیاب آن دلیری بدید  
 فرامرز تا زان ز ایران سپاه  
 چنین گفت کان ترک پر خاشجوی  
 گریزان شد از بیم مرد دلیر  
 هم آورد چون تافت از جنگ روی

گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران  
و فریبز با او و خسته شدن ایشان ازو

چو خورشید گشت از جهان ناپدید  
دولشکر فرو ماند از کارزار  
ز یکدیگران روی برکاشتند  
جهاندار رستم بماند شیر  
سرافراز برزوی و زال سوار  
فراسرز بازنگه شاوران  
همی خواند هرکس برو آفرین  
نگه کرد خسرو به ایرانیان  
بفرمود تا زنگه شاوران  
که تا با فریبز کاوس شاه  
چو بشنید زنگه بیامد چو باد  
زلشکر همی نامداران گزید  
وزین روی افراسیاب دلیر  
بلشکر که آمد بگردار باد  
طلایه ترا بود باید براه  
من و گرد پیران و هومان بهم  
بتوران دگر گونه سازیم رای  
کزینسان که برزوی جنگ آورد  
توزان پس بهنگام بانگ خروس  
سپهدار بران سان که او رای دید  
بفرمود ازان پس سپهدار چین  
که اسپ تگاور بزین درکشید  
زلشکر هرآنکس که بد نامدار  
سراپرده بردشت زابل بماند

سپاه شب تیره لشکر کشید  
یکی را بند اسپ و بازو بکار  
همه خسته را خوار بگذاشتند  
بیامد بنزدیک شاه دلیر  
برفتند شادان بر شهریار  
بر شاه رفتند با سروران  
که آباد بادا بخسرو زمین  
بدان نامداران و فرخ گوان  
سپهدار گردان و پشت گوان  
طلایه بود پیش ایران سپاه  
بگردان ایران ازان کرد یاد  
وزان پس طلایه بدانجا کشید  
چورسته شد ازجنگ برزوی شیر  
بشیده چنین گفت کای پاکزاد  
که تا من ز ایدر بوانم سپاه  
بتازیم از ایدر چو شیر دژم  
مگر ماند از مایگی خود بجای  
همه مرز توران بجنگ آورد  
به بند از پی راه بر پیل کوس  
طلایه بنزدیک ایران کشید  
بدان نامداران توران زمین  
وزین جای تازان بتوران روید  
برفتند با نامور شهریار  
خود و سرکشان سوی توران براند



بدر بی پسرانده از دیده خون  
 شدم سیر از زندگانی خویش  
 بزه بر طلایه مرا و را بدید  
 بدیشان بگفتار بکشد لب  
 چه پوئید و این نامور مرد کیست  
 نه بُد آگه از زنگه شاوران  
 چنین گفت هومان و یسه بدوی  
 جهاندار شیدا است فرزند شاه  
 بدل در ندارد شبیخون نه کین  
 ییازد از افراسیاب دلیر  
 ز پیش پدر رفت خواهد بخشم  
 چو بشنید از ایشان فریبرز این  
 بایرانیان گفت کاندلر نهید  
 و زان پس بر آورد گرز گران  
 چو شیوان به نچیر اندر فدا  
 پیروین همی نعره برداشت شیر  
 همی زد بگرز و سنان و رکیب  
 یکی گرز را گاو پیکر بمشت  
 همه دشت از کشته چون پشته کرد  
 بدیشان نگه کرد افراسیاب  
 از ایرانیان چون بدانگونه دید  
 بهومان چنین گفت جنگ آورید  
 چو هومان ز افراسیاب آن شنید  
 بگفتا که امشب چو کار او فتاد  
 بسی نامداران ز کین کشته شد  
 بفرجام افراسیاب دلیر  
 دوزاغ کمان را بزه بر نهاد  
 بزد بر سر زنگه شاوران

به پیران چنین گفت کای رهنمون  
 ز سوسن نگه کن چه آمد بدیش  
 فریبرز نزد سپهد کشید  
 کجاست خواهد در تیره شب  
 ز گردان توران را نام چیست  
 وزان نامداران و کند آوران  
 چرا بر فروزی به یهوده روی  
 بتوران همیراند خواهد سپاه  
 همی رفت خواهد بتوران زمین  
 بدان جنگ و پیکار بر روی شیر  
 نخواهد که بپندش دیگر بچشم  
 زشیده بجوشید بر پشت زمین  
 بدین دشت تیره خورید و دهید  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 و یا در خزان بر زان تند باد  
 نگشت اندران شب ز پیکار سیر  
 ز ترکان نبودش بدل در نهیب  
 ازان نامداران دو بهره بکشت  
 بخون خاک آورد آغشته کرد  
 بجوشید مانند دریای آب  
 ز ترکش کمان کیدانی کشید  
 جهان بر بداندیش تنگ آورد  
 بگردار دریا دلش برود مید  
 چه باید همی تنگ بر تن نهاد  
 از ایرانیان دشت چون پشته شد  
 کمان را بزه کرد برسان شیر  
 یکی چوبه برداشت برسان باد  
 بیفتاد ترگت از سر پهلوان

به بیچارگی روی بر تافتند  
 دو بهره از ایرانیان کشته شد  
 فرامرز و زنگه بکردار باد  
 گریزان و از بیم بسته دولاب  
 جهاندار افراسیاب دلیبر  
 طلایه چو نزدیک خسرو رسید  
 همه زخم خورده ز افراسیاب  
 بزنگه چنین گفت شاه جهان  
 بدو گفت زنگه که ای شهریار  
 چو پروین ز گردون گردان بگشت  
 فریبور شد نزد لشکر روان  
 سپاهی بنزد سپهبد رسید  
 سپهدار شان شیده نامدار  
 فریبور کاوس شد کینه خواه  
 بدیشان چنین گفت کای سروران  
 یکی گفت شیده است کز پیش شاه  
 که او با جهاندار افراسیاب  
 چو آواز شیده بگوشش رسید  
 درآمد بمیدان کین چون پلنگ  
 چنان چون بود رسم و آئین کار  
 بفرجام از ایران بسی کشته شد  
 وزان پس سپهدار شیده ز کین  
 چو بشنید خسرو رخس گشت زرد  
 همی گفت کای داور کردگار  
 بهر خون که ریزند از ایرانیان

بنزد شهشاه بشتافتند  
 بیکبار شان بخت برگشته شد  
 برفتند ازان دشت نابوده شان  
 بران دشت آورد در تیره شب  
 همی رفت پویان بکردار شیرو  
 سپهبد سپه را چو زان گونه دید  
 ز دیده روان شان همی جوی آب  
 چه افتاد در تیره شب ناگهان  
 طلایه بهردم سواری هزار  
 خروش سپاه آمد از تیره دشت  
 بدان تابداند ز تورانیان  
 چو دریای کینه همی بردمید  
 سرافراز گردان خنجر گذار  
 خروشی برآورد بر چرخ ماه  
 کجا رفت خواهید زین سان دمان  
 همی رفت خواهد بقوران سپاه  
 برآشفت از رزم برزو چو آب  
 دلش در بر از درد او برطپید  
 بنفرین همی یاد کرد از پشنگ  
 برآویخته از پی کارزار  
 همه خاک با خون برآغشته شد  
 همی در نوشت از پی مازمین  
 جهاندار از درد دل یاد کرد  
 توانا و بینا و پروردگار  
 به پیچی بفرجام تورانیان

گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو به ابلستان  
و منشور غور و هری دادن به برزو

وزان پس چو برخاست بانگ خروس  
ز نام آوران لشکری برگزید  
سراپرده و خیمه برجای ماند  
به بی راه و ره نامور در کشید  
همی تخت با ره چو باد دمان  
برون آمد از پرده قیر شید  
تبیله برآمد ز پرده سرای  
ز تورانیان بر نیامد نفوس  
ازان نامداران یکی را ندید  
دوان مژده آورد زی شهریار  
گریزان شد از بیم افراسیاب  
بلشکر چنین گفت شاه زمین  
که آن پیر سر جادوی بد کفش  
سواران برفتند هرسو دوان  
به ایران ندیدند از ایشان نشان  
که دشمن گریزان بگیتی بهست  
سراپرده و چارپای و ستور  
بایران برانیم از ایدر کنون  
بسازیم از بهر برزوی کار  
چو بشنید دستان ز خسرو چنین  
بخسرو چنین گفت کای شهریار  
که از آرزو بر نتابی سرم  
از ایدر بایوان بنده خرام  
بپاشیم یکماه پیروز و شاد

جهاندار شیده فرو کوفت کوس  
ستور هزیمت بزین در کشید  
بلشکر همه ساز ره بر نشاند  
تو گفתי بگیتی کس او را ندید  
چو برزد سر از که سپیده دمان  
جهان کرد مانند سیم سفید  
خروشیدن بوق باکره نای  
فرستاد هم در زمان شاه کس  
نه از دور آواز مردم شنید  
که آسوده شد شاه از کارزار  
همانا که بگذشت ازین روی آب  
مبادا که گیرند بر ره کمین  
چه هردم دگر گونه آرد منش  
همان پهلوانان روشن روان  
چنین گفت خسرو بگردن کشان  
اگرچه بهر هفت کشور مهست  
بسی بهتر از دشمن روز کور  
که بخت نکو گشت مان رهنمون  
چنان چون بود در خور نامدار  
ببوسید پیش سپهدار زمین  
بیزدان دادار پروردگار  
کزین کام از مهر و مه بگذرم  
بخان سپهدار فرخنده سام  
بدیدار کیخسرو پاک زاد

---

فرهنگ الفاظ نادر و اصطلاحات

غریب شاهنامه

---





# فرهنگ الفاظ نادر و اصطلاحات

## غریب شاهنامه



### باب الالف

\* آب آبرو و روش

\* آبان نام ماه هشتم از سال شمسی

\* آب‌تین نام پدر فریدون که بدست

ضحاک کشته شد

\* آب‌چین جامه است که بعد غسل

مرده را ازان خشک میسازند

\* آبدستان آفتابه

\* آبدندان تابش دندان و کنایه

از خوشی

آب زن ظرفی که بیماران را

دران بآبگرم نشانند

\* آب‌شخور و آب‌خور چشمه و نصیب

و قسمت

\* آب‌گرم کنایه از اشک

\* آخر اصطبل

زایوان و خرگاه و پرده سرای

همان خیمه و آخر و چار پای

\* آذرآبادگان نام آتشکده تبریز

و نام شهر تبریز

\* آذرگشسپ برق و نام آتشکده

گشتاسپ که در بلخ ساخته

بود و نام پهلوان

\* آذرنگ روشن و آتش

\* آذین زینت و آرایش

به بستند آذین به بیراه و راه

\* آرایش‌روم نام قلعه است

\* آرزو نام زن سلم

\* آرش نام تیراندازی از لشکر

منوچهر

\* آرام‌نده آرام کننده و آرام گرفته

\* آزادسرو نام شخصی که فردوسی

داستان کشته شدن رستم از

گفته او نوشته

\* آزاده‌خوی زن تور

\* آژدن رنگ کردن و خلانیدن

جهان شد چو دیداء زر آزده

\* آژرم شرم و صلح

\* آژرم‌دخت نام دختر خسرو پوریز

\* آژنگ چین و شکن

\* آژیر هوشیار و آماده و آژرم‌مرد

\* آسائیدن آرام گرفتن و دست از

کار برداشتن

\* آستنی مخفف آستین

\* آسیمه سراسیمه

پیر از خاک آسیمه برسان مست

\* آشنه شذوری کردن

\* آشوفتن بمعنی آشفتن ورنجیدن

\* آغاریدن فرو بردن

\* آکندن پرکردن

\* آلان نام شهر بست در ترکستان

\* آمیل نام شهر مازندران است

و شهری دیگر بکنار دریای

جیحون

\* آمو نام شهری برکنار جیحون

\* آن ملک

\* آو آب و نیکبختی

\* آراز بمعنی گفتار

بر آواز سیمرخ گفتمی سخن

\* آوازه نام قلعه است در ترکستان

و بمعنی شهرت

\* آرخ آه و افسوس و نصیب

\* آوکان نام پهلوانی از لشکر فریدون

\* آهختن بمعنی کشیدن مطلقاً

\* آهنجیدن کشیدن و نوشیدن

\* آهو عیب

\* آئین زیب و زینت و رسم و عادت

\* آبا بمعنی با

یکی لشکری خواهم انگیزختن

آبا دیو مردم در آویختن

\* آبر بمعنی بر

آبر گفت ضحاک جادو دمار

برست و بر آورد ز ایران دمار

\* آبرش رنگ سرخ و سفید درهم

آمیخته

\* آئیر بمعنی کوه آتش

یکی آتشی دانند اندر هوا

بفرمان یزدان فرمان روا

که دانای هندیخ خواند آئیر

\* اجناس نام مبارز تورانی از لشکر

افراسیاب

\* احمد سهل نام یکی از رؤسای

وقت محمود بادشاه

\* اختر رایت و علم و بخت

\* آو مخفف آره و بمعنی اگر

\* آرج بمعنی قدر مردم و مطلق

قدر

که بی آرج شد بدلم گنج و چیز

\* آرجاسپ نام نبیره افراسیاب

که در روئین دژ بدست

اسفند یار کشته شد

\* آرجسپ نام پهلوانی تورانی بوقت

پشنگ

\* آرد نام روز بست و پنجم است

از هر ماه شمسی که نیک

میدانند

بماه سفندار مذرور ارد

\* اردشیر دراز دست لقب پادشاه بهمن  
و معنی ترکیبی آن شیر  
خشمناک چه ارد بمعنی  
خشم است و مطلق پهلوان  
\* آرزو قیمت و قدر و مرتبه  
\* ارزانی درویش  
\* آرزو نام غله کم قیمت  
\* ارژنگ نام دیوی از لشکر شاه  
مازندران که بدست رستم  
کشته شد  
\* ارغنده خشمناک  
\* ارغوان درختی است بغایت  
سرخ و مطلق سرخ  
\* آرقم مارد و رنگ که سفید  
و سیاه باشد  
\* آرگ نام شهر است در سیستان  
\* ارمینیه نام ملکیست مشهور  
که آنرا ارمین نیز گویند  
\* ارمایل نام پادشاهزاده ایست  
که طبخ خضاک بود  
یکی نامش ارمایل پاک دین  
\* ارنواز نام خواهر جمشید است  
که خضاک او را بتصرف خود  
آورد  
ز پوشیده رویان یکی شهر ناز  
دگر ماه روی بنام ارنواز  
\* ارونند نام دجله  
\* ازار جامه زیرین

\* آژدر لایق  
شد از مهر شاه از در تاج زر  
\* ازیرا بمعنی زیر  
چو دانا توانا بود دادگر  
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر  
\* آژدر بمعنی ازدها  
\* ازدها مار بزرگ که پیایور  
می نگارند و کنایه از شمشیر  
و اسب  
\* اسپ برداشتن راندن اسب  
\* اسپروز نام کوهی است بسیار  
بلند  
\* اسپریس میدان و عرصه اسب  
دوانیدن  
\* استخوان نام یکی از سلاح جنگ  
\* استقیلا نام پهلوانی است تورانی  
\* سقف و سقف پیشوای ترمایان  
\* استدوی نام کنیزک تزا و داماد  
افراسیاب  
\* اشتاب بمعنی شتاب  
\* اشقر اسب سرخ و رنگ بادم  
و یال سیاه  
\* آشک نام پادشاهی ست از عجم  
\* اشنان نام گیاهی ست که از  
خاکستر آن رخت شویند  
\* آطلس سوده و هموار و داغ داغ  
\* آغاز قصد و اراده  
\* اغالیش برانگیختن

\* اِغْرِیْرَتْ نام برادر افراسیاب که بدست افراسیاب کشته شد  
 \* افراسیاب نام پسر پشنگ که مدتی بادشاه توران بود و بدست کیخسرو کشته شد  
 \* افره مخفف باد افره  
 \* افسوس ظلم و ستم  
 \* اَکَنده تاجداران کنایه از تخت است  
 \* اَکوان نام دیوی که رستم را دریا انداخته و بدست رستم کشته شد

\* اگر برای تردید می آید  
 \* الان نام دژ در توران  
 \* اَلَبَرز نام کوهی است  
 \* اَلکوس نام مبارز افراسیاب  
 \* اَلوا نام نیزه برادر رستم  
 \* اَلیاس نام بادشاه ملک خزر  
 \* اَنبان پوستی باشد رنگ کرده که در آن چیز می نهند  
 \* اَنباز شریک  
 \* اَنَد بمعنی چند و اندک  
 \* اَندام آراسته و زیبائی  
 \* اَندرآب نام شهر رستم از ولایت بدخشان  
 \* اندرخور لایق و سزاوار  
 \* اندرز پند  
 \* اندرکشیدن رفتن و راندن لشکر و رسیدن

فریدون کمر بست و اندر کشید نکرد آن سخن را برایشان پدید چنین تاشب تیور اندر کشید درخشنده خورشید شد ناپدید  
 \* اَندریمان نام مبارز تورانی که بدست گرگین میلان کشته شد  
 \* اَنداس نام صوبه از ملک اسپین  
 \* انطاکیه نام شهر رستم از ملک شام  
 \* اَنفاس کنایه از عبارت و مضمون  
 \* قلم خواست از ترک رطاس خواست  
 \* زمشک سیه سوده انفاس خواست  
 \* انگشتو بمعنی انگشتی  
 \* اَنوشه آفرین و خوش  
 \* اَو گاهی بجای آن می آید  
 \* وزان مرز تا پیش دریای چین همه نام بودند شهر و زمین بفرسنگ صد بود بالای او نشایست پیمود پهنای او  
 \* اَوَرَمَز نام روز اول از هوماه شمسی که روز مبارک است  
 \* اَوَرَد مکر و فریب و تخت  
 \* زمانه پر از بند و اورند گشت  
 \* ز تو یافتم فرو اورند و بخت  
 \* اولاد نام سرداری که رستم او را بخوان پنجم گرفت و او رهنمای رستم گشت

\* با د ا ن فیروز نام شهر اردبیل است که  
 چون فیروز آباد کرد باین نام  
 موسوم گشت  
 \* با د ر ن گ نوعی از خیار است  
 زرد رنگ  
 \* با د س ا ئی باد سری  
 \* با د س ر متکبر  
 \* با د و د م غرور و طاقت  
 \* با ر بیخ و شاخ و حاصل هر چیز  
 و میوه و هر چه بر پشت  
 برداشته شود  
 \* با ر ی د نام مطرب خسرو پرویز  
 \* با ر گ ی اسپ  
 \* با ر گ ی ن حوض و آبگیر  
 تن پهلوان را کزو خواست کین  
 کشیدند دوباره زی بارگین  
 \* با ر م ا ن نام سرداری از لشکر  
 افراسیاب  
 \* با ر ه دیوار حصار و اسپ و حق  
 مگر باره دیدی ز آهن براه  
 \* با ر ی د ن لازم و متعدی هر دو آمده  
 همی گرز بارید بر خود و توگ  
 چو باد خزان بارد از بید برگ  
 \* با ز ز مزمه و خاموشی آتش  
 یرستان وقت عبادت و برای  
 فارسی نیز آمده  
 چو برسم بدید اندر آمد به باز  
 نه گاه سخنی بود و گفتار راز

\* با ه ر م ن و با ه ر م ن دیو و شیطان  
 \* با ه ن و خ و ش ی اهل حرفت و پیشه ور  
 \* با ه و ا ز نام شهر یست از ولایت  
 ایران  
 \* ا ی د ر اینجا و اکنون و اینک  
 \* ا ی د و ن اکنون و الحال و این زمان و  
 بکسر اول نیز بمعنی اینچنین  
 \* ا ی ر ا ازین جهت  
 \* ا ی ر ج نام پسر که تر فریدون که  
 بدست تور کشته شد  
 \* ا ی ر م ا ن مهمان و نام شهر یست و  
 کسیکه بی اجازت در خانه  
 کسی در آید  
 تو باشی بروم ایرومان بزرگ  
 \* ا ی ن ت زهی و به که کلمه تجسین  
 است  
 \* ا ی ن ک اینست  
 \* ا ی ل ا نام مبارز تورانی



## باب الباء

\* با ب ا ز ن سینج کباب  
 چو بر باب زن مرغ بر ساختی  
 \* با خ ت ر مغرب و مشرق  
 \* با د تند و تیز  
 چو باد هوا گشت بر شاه راه  
 \* با د آ ف ر م کافات بدی  
 به پیچد ز باد افره ایزدی



\* باز خوردن ملاقات کردن

\* بازور نام جادوگری تورانی

\* باز خراج

\* بازگاه گذرگاه دریا

\* باستان قدیم و کهنه و بباء فارسی  
نیزه آمده

\* باطرون نام موبد قیصر بعهد  
نوشیروان

\* بال قد و قامت

\* بالا اسپ کوتل و د رازی و کوه  
بران تند بالا برآمد دمان

\* بالان دهلیز خانه

\* بام بامداد

\* بامدادان بامداد

\* بان نوعی از عنبر و چون این  
لفظ با آخر کلمه ملحق شود

معنی محافظ پیدا کند چون  
باغبان

\* بانوارم نام خواهر گیوزن رستم

\* بانوگشسپ نام دختر رستم

\* باورد نام جایی است از خراسان

\* ببردیان جامه که رستم روز جنگ  
می پوشید

\* بندغوز پیرامون دهان

\* بندبخ کلمه خوشی است

\* بندخنی شتریکه و کوهان دارد

\* بندخرد دانا

\* بندخش حصه و بهره

\* بخشیدن حصه و تقسیم کردن

که این خانه زن خانه بخشیده نیست

\* بخور خوشبوئی از قسم لوبان

\* بد خادم و خدمتگار

\* بد دل کفایت از جبان و نامرد است

\* بدرگ بد ذات

\* بدست وجب

\* بد ساز خشمگین

که گفتی مگر شیرو بد ساز گشت

\* بدی ضد نیکی و مختصر بادی

بد و گفت شاهانوشه بدی

\* بر بلندی و پهنائی هر چیز

و گاهی زاید می آید و بار

درخت و بمعنی با

\* برابر شدن متفق گردیدن

\* برآراستن مستعد شدن

برآراست کآید به ایران زمین

ز کشور طلب کرد گردان کین

\* برآورده حصار و قلعه

\* برته نام پهلوانی ایرانی

\* برجاسپ نام مبارزی تورانی

\* برج بره برج حمل

\* برج ترازو برج میزان

\* برج خوشه برج سنبله

\* برخ بهره

\* برک امر است بمعنی دور شو

\* بردع نام شهری است

\* بردیمانی چادریمنی

\* بُرَز بلندي و بمعني ورز  
 کمند از کمين برز جان ميگرفت  
 \* بُرَز شکوه و قد و بلندي  
 \* بُرَزَن کوجه  
 \* بُرَزوِيَلَا نام مبارز توراني از لشکر  
 افراسياب  
 \* بُرَزِين نام آتشکده ششم است  
 که در بلخ بود و نام سرداري  
 از ايران  
 \* بُرَسَم شاخچهها است که آتش  
 پرستان بدست گرفته پرستش  
 آتش کنند  
 \* بُرَشْمَرْدَن ياد کردن و بد گفتن  
 \* بُرَقَه نام شهر ايسست  
 \* بُرَک نام رودخانه است در ايران  
 \* بُرْکُردَن اسپ راندن اسپ  
 \* بُرْگَسْتَوَان پوششی باشد که روز  
 جنگ پوشند و اسپ را  
 پوشانند  
 \* بُرْگُفْتَن کوچ کردن  
 \* بُرْمَايه گاوی بود که فریدون را  
 پرورده بود  
 \* بُرْنا جوان  
 \* بُرْشَسْتَن کذايه از سوار شدن  
 \* بُرْزِيَادَن اتفاق کردن بچيزی  
 \* بُرُو نام ماه و ستاره مشتري  
 \* بُرُو مخفف ابرو و بضم اول  
 و ثاني مخفف بروت

\* بُرَه بُرج حمل  
 \* بُرِيْدَن مشهور لازم و متعدي  
 هردو آمده  
 \* بُرِيْن نام آتشکده است  
 \* بُرْزَان جهنده و وزنده  
 \* بُز جامه ريسماني  
 \* بُزْگُوش قومی است  
 \* بُزَه گناه  
 \* بُسَا نام شهری است در پارس  
 \* بُسْت نام ولايتی و قلعه  
 \* بُسْتْگِي بند  
 \* بُسْتَه مخفف بستوه  
 \* بُسَد مرجان  
 \* بُسِنْدَه و بسند کافي و مزاور  
 \* بُسُودَن دست زدن و مالیدن  
 و آزمودن  
 \* بُسِيْچ قصد و کار سازي و امر  
 بدینمعنی آمده يعنی آماده شو  
 \* بُسِيْچِيْدَن سامان کردن و ساز  
 سفر نمودن و آهنگ کردن  
 \* بُش گردن و پال اسپ  
 \* بُش بندی از نقره و برنج  
 و آهن که برصندوق زنند  
 و مطلق بند  
 \* بُطْرِيق مجتهد ترسايان و سرهنگ  
 \* بُگْمَاز شراب  
 زبگماز و از بزم کردند ياد  
 \* بَلَّاش نام پسر فيروز است

\*بَبَلِي شراب و پياله شراب  
 \*بند مکر و فریب و گره  
 \*بَنَه اسباب و رخت و خانه و بنیاد  
 \*بَنِيز هرگز و حاشا و زود و بمعنی نیز  
 \*بَوُ مخفف بود  
 \*بَوُ به معنی بود  
 اگر دست يابی بود کار بود  
 جهاندار نيک اخترت يار بود  
 \*بَوُر تدو و اسب سرخ رنگ  
 و رنگ سرخ  
 \*بَوُز مردم تيز فهم و اسب نيله و تند  
 \*بَوُر آبرش اسب سرخ رنگ  
 با داغهاي سفيد  
 \*بَوُس فروتنی و سختی و آفت و بلا  
 \*بَوُش هستي  
 \*بَوُم زمين و زمين پارچه  
 بيمار است آنرا بدببای روم  
 ز گوهر برو پیکرو زرش بوم  
 \*بَوِيه آرزومندي  
 مرا بويه زال سام است گفت  
 \*بَوِي باشي  
 بَوِي شاد يکچند مهمان من  
 \*بَهَاران وقت بهار  
 \*بهر روشن و بزرگی  
 \*بَهَرَام نام ستاره مريض و نام بادشاه  
 عجم و نام پهلواني ايراني  
 بوقت کاوُس و روز بستم از  
 هر ماه شمسي

\*بَهَمَن نام ماه يازدهم از سال  
 شمسي و ابر بارنده و نام پسر  
 اسفنديار  
 \*بَهَزاد نام اسب سياوش  
 \*بِهَشْت گنگ تخت گاه افراسياب  
 و باياء مجهول بعد باهم  
 آمده  
 \*بَيَجَادَه کهر باو نوعي از ياقوت  
 و کفايه از شب  
 \*بيچار بيچاره  
 \*بَيَحْتَن از غريال فروگذاران  
 \*بَيَد باشند و بويد و نام ديوي  
 از لشکر مازندران که بدست  
 رستم کشته شد  
 \*بَيَدَرُش نام پهلواني از لشکر  
 ارجاسپ  
 \*بَيُورم پارچه ريسمان  
 \*بَيَغَارَه سرزنش  
 \*بَيِگَن مخفف بيگند  
 \*بَيِگَنَد نام شهر پست پاي تخت  
 افراسياب و آنرا کندز نيز  
 گویند  
 \*بِيَمَارسان خانه بيماران  
 \*بَيِنْدَه چشم و شخص هوشيار  
 \*بَيُوز ده هزار و لقب ضحاک  
 \*بِي بَهَا ناچيز

## باب الهاء

\* پادشاه معروف و غالب  
 نبودند بر یکدگر پادشاه  
 \* پاردم دمچی چرمین که پس زین  
 اسب بندند  
 \* بازهر تریاک  
 \* پاسخ سوختن کذایه از خاموش  
 ماندن  
 چو بشنید رودایه پاسخ بسوخت  
 \* پالائیدن زیاده کردن و زیاده  
 شدن و صاف نمودن  
 \* پالودن صاف کردن و افزون  
 شدن  
 پالایم از دیدگان خون گرم  
 \* پالوینه نام مقامیست  
 \* پالهنک دوال و ریسمان باشد  
 که بوکنار لجام اسب بندند  
 \* پالیز باغ و بوستان و کشت زار  
 \* پایکار پیشکار و تحصیلدار  
 ببردند پس پایکاران شاه  
 دیقی و دیبای رومی سیاه  
 \* پایگه صف نعال و مرتبه  
 \* پایمرد مددگار و یاری دهنده  
 و پیک  
 \* پتیاره آفت و زشت  
 بچرم اندرون زشت پتیاره دید  
 \* پنخش پهن و پژمرده و بی آب

\* پنخشیدن کوفتن و کوفته شدن  
 و پهن گردیدن و پژمرده شدن  
 \* پدر بسکون دال هم آمده  
 اگر چرخ را هیچ پدری بدي  
 همانا که پدرش تو کسری بدي  
 \* پدرام آراسته و خرم و خوش  
 \* پذیره استقبال کردن و پیش رفتن  
 \* پرتاب انداختن و نوعی از تیر  
 که آن را بسیار دور توان انداخت  
 و دور انداختن تیر  
 \* پرداختن با کسی در ساختن و قصد  
 کردن و مشغول شدن و ترک  
 کردن و خالی کردن  
 \* پردل دلیر  
 \* پرگستردن کشادن پر و کذایه از  
 عاجزی نمودن  
 چو زال اندر آمد به پیش پدر  
 زمین را ببومید و گسترد پر  
 \* پرمایه نام برادر فریدون  
 \* پروده و پروده نام پسر ساوه شاه که  
 بدست بهرام چوبینه گرفتار  
 شد  
 \* پزند تیغ و جوهر شمشیر و پارچه  
 ابریشمی  
 \* پزند آور تیغ جوهر دار  
 \* پزندوش پری شب  
 \* پرنیان دیبای چینی منقش  
 به نهایت لطافت

\* پُرو مخفف پروین

\* پروار جائیکه جانوران را پرورش  
کند

\* پَرُوش پروردن و پرستش و خورش

\* پَرُوردگار معروف و کفایه بادشاه

نه پرورده داند نه پروردگار

\* پَرُور اصل و نسب و نژاد

\* پریدن نام چند ستارها که در

عربی ثریا خوانند

\* پَرُوشک طبیب و جراح

\* پَرُوشش جستن

\* پَرُومیدن پُرمردن

چرا پَرُومید آن چو گلبرگ روی

\* پَس پسر

\* پِست آردیکه از گدَم یا جو

یا نخود بریان می سازند

\* پِست کردن کفایه از هلاک کردن

بیامد بران کینه چون پیل مست

مرآن گاؤ بر مایه را کرد پست

\* پِسون دست زدن و دست

مالیدن

\* پِشته زمین بلند

\* پِشن نام جای که میان پیران

و طوس جنگ واقع شد

\* پِشنگ نام پدر منوچهر و پدر

افراسیاب و پسر او که به شیده

مشهور است و نام مبارزی

از ایران

\* پِشیز پل ریزه و زرقلب

\* پِشیمان پشیمانی

\* پِشین نام سرکیمباد

\* پِگه وقت صبح

\* پِلاس پشمینه گنده که در ویشان

پوشند و پشمینه گستردنی

\* پِلَگت بستریست ساخته از

چهار چوب و چهار پا

\* پِناه حمایت و امر از پناهیدن

\* پِوده کهنه و بوسیده

\* پُوران دخت نام دختر خسرو پرویز

که او را توران دخت هم

گویند

\* پُوسیدن پَرُوده شدن و سودن

\* پُوسد بخاک اندرون استخوان

\* پُوشنی پوشیدنی

\* پُولادغندی نام دیوی از لشکر

ما زندان که بدست رستم

کشته شد

\* پَهَلَو شهر و مردم شجاع و نام

ولایت

\* پَهَلَوانی زبان فارسی باستانی و زبان

شهر پهلَو

\* پِی بنیاد

بر آئین این شد پی افگنده روم

\* پِیدَاوسی درمی است که در زمان

کیان به پنج دینار صرف

می شد



\* پیران نام وزیر افراسیاب پسر ویسه  
 که بدانی مشهور است و بجنگ  
 یازده رخ بدست گودرز کشته شد  
 \* پیش باز بروزن و معنی پیشوازیست  
 که بعربی استقبال گویند  
 \* پیران سراو پیران سر پیرانه سر  
 نبینی که بر من به پیران سرا  
 به پیران سر این بُد سر انجام من  
 \* پیشگاه صدور و صدر مجلس و بادشاه  
 \* پیغاره سوزنش و طعنه و بهتان  
 \* پیغامر مخفف پیغامبر است  
 \* پیغو نام ولایتی مشهور بطرف مشرق  
 بنگاله و دیار تاتار را یفز گویند  
 \* پیغوله کنج و گوشه  
 به پیغوله شد فرود از مهان  
 \* پیگار کرد نام نواي از موسیقی  
 \* پیلسته دندان فیل و رخساره  
 \* پیلسم نام برادر پیران و پسه که از  
 پهلوانان افراسیاب است



## باب التاء

\* ت بمعنی ترا می آید  
 تن و جانت یزدان نگهدار باد  
 دلت شادمان بخت بیدار باد  
 \* تا دلالت بر عدد میکند چون  
 یکت تا و دو تا و کلمه تنبیه  
 نیز هست

\* تابه آله آهنی که بران نان می پزند  
 \* تابیدن توانستن و پیچیدن و رنج  
 کشیدن  
 \* تاري تاریک  
 بخاک افندار کند تاري تنش  
 \* تازانه مخفف تازیانه که قمچی باشد  
 \* تافتن پیچیدن و تاب دادن رشته  
 و جز آن و آزدن و برافروختن  
 و گرم شدن  
 \* تال و مل ریزه ریزه شده و از هم  
 ریخته و پاشیده  
 \* تان ضمیر مخاطب و جمع مخاطب  
 چون خود تان و همه تان  
 \* تار پیچ و طاقت  
 همی داشتی گار با شیر تاو  
 \* تبرزین شکر  
 \* تحت معروف و مخفف تخته  
 که شال و دپدا و امثال آن  
 دران نهاد اطرافش  
 بطذاب محکم بندند  
 \* تحت خاور خدای تاب خورشید  
 به نچیر دارد همه روز رای  
 ناندیشد از تحت خاور خدای  
 \* تخش تیر  
 \* تخوار نام پهلوان تورانی که  
 همراه فرود در سپید کوه بود  
 و نام مبارزی تورانی وقت  
 خسرو پرویز

\* تر کلمه تفضیل است و بالفظ  
 گونه هم می آید  
 بجندید مرسل را دل زجای  
 دگر گونه ترشد بآئین و رای  
 \* ترخان نام پهلوانی از ملک چین  
 \* ترسار خدا ترس و مردم عبادت  
 کیش  
 \* ترَف پندیر خشک  
 \* ترَگ کلاه آهنی  
 \* ترَک نام رودخانه نزدیک دربند  
 شیروان  
 \* ترکان چشمان  
 بدست از مژه خون ترکان برفت  
 \* ترمند نام شهرست  
 \* ترنگ صدای کمان و قوت  
 تیرانداختن و مطلق زخم  
 \* تَرّی بتشدید رای تری باشد  
 \* تَزاو نام دامان افراسیاب که بدست  
 گیو گرفتار و کشته شد  
 \* تَش مخفف آتش  
 \* تشوی و خوردن مضطرب شدن  
 \* تَفَت گرم و مخفف تَفَت  
 ز دریا برآمد بخورشید تفت  
 \* تَف بنهار و گرمی روشنی  
 \* تفتن گرم شدن  
 \* تفسیده گرم شده  
 بکردار آهن به تفسیده دشت  
 \* تَفَو آب دهن انداختن

\* تَک زدن عموما  
 \* تَگَن شجاع و دلور و خاتون  
 \* تَگَرَت ژاله  
 \* تَل توده  
 \* تَلاش پواگنده  
 \* تَلمِمان نام پهلوان ایرانی  
 \* تَم پرده و آفتی که در چشم پیدا  
 می شود  
 \* تَمِشَه نام شهری که آنرا کوس  
 گویند و بیشه است در نواحی امل  
 \* تَدَبَل فریب و جادوی  
 \* تَدَج درهم پیچیدن و پیچیده  
 \* تَدَد سرکوه و بلندی  
 \* تَدَدَلا کفایه از کوه بلند  
 \* تَدَدَر رعد  
 \* تَنگ نزدیک و نقیض فراخ  
 \* تَنگ آمدن نزدیک آمدن  
 چو گستاخ تَنگ آمد آن هردو مرد  
 پیاده برفتند برسان گرد  
 \* تَنَن اژدها  
 \* تَو خود خویش و پرده و اندرون  
 \* توانائی قدرت و ممکن بودن  
 هر چیز و هستی  
 \* تَوانه نام پدر برته که از پهلوانان  
 ایران بود  
 \* توختن فرو کردن و کشیدن و  
 واپس دادن و ساختن  
 \* تَوُت توت که میوه معروف است

## باب الجیم

- \* جَانَلِیقْ پیدشوی ترسایان  
 \* جامه جام و سرای  
 \* جَانَوَسِیَار نام وزیر داراو کشته شده او  
 \* جَبِیْرَه مستعد شدن و جمع کردن  
 \* جَز شگاف و زمین شگافه  
 \* جَرْدَه پوست  
 \* جَرْمَه اسپ خفگ  
 \* جَرِیدَه دفتر  
 \* جَز مخفف جزیره و ملکی که در میان فرات و دجله است  
 \* جَزَع مهره یمانی  
 \* جَسْتَن خیز کردن و گویختن  
 \* جَلَب آواز و شور  
 \* جَلِیل برده و کجاوه و جل اسپ  
 \* جَم جمشید  
 \* جَمَسْت گوهری باشد فرومایه و کم قیمت رنگش مائل بکبودی  
 \* جَمَشِید نام پسر طهمورث هفت صد سال بادشاهی کرد و بدست ضحاک کشته شد  
 \* جَمهور نام یکی از بادشاهان هندی  
 \* جَفَاغ و جَنَاق دامنه زمین و روی غاشیه زمین  
 \* نشاند گهر در جنات پلنگ  
 \* جَنَدشاپور نام شهریست آباد کرده شاپور

- \* تَوْر دلیر و نام میانه پسر فریدون که بدست منوچهر کشته شد  
 \* تَوَز نام شهریست نزدیک اهواز  
 \* تَوَز پوست درختی که بر زمین اسپ و کمان پیچند  
 \* تَوَش تاب و طاقت  
 \* تَوَفِیدَن صدا و برهم خوردگی و جنبش  
 \* تَوَقِّع دستخط و سگالش  
 \* تَهَم بزرگ و دلاور و بی نظیر و مخفف تهمتن  
 \* به پیمود اسپ تهم راه را  
 \* تَهْمَن دلاور بی نظیر و لقب رستم  
 \* تَهْمِینه نام دختر شاه سمنگان مادر سهراب  
 \* تَیَر ماه خزان و ستاره عطارد  
 \* تَیَز بَرْدَن کفایت از تیر انداختن  
 \* چو آرش که بردی بغر مغت تیر  
 \* تَیَز مغز کفایت از مردم تند و تیز  
 \* تَیَغ معروف و سرکوه  
 \* ز تَیَغ آمدن سوی آن غارتنگ  
 \* تَیِمَار غمخوارگی و غمخواری

## باب الثاء

- \* تَرّی زمین  
 \* تَرّیا پوزین

\* جَدُل نام یکی از نزدیکان فریدون  
که او را بخواستگاری دختران  
بادشاه یمن برای پسران خود  
فرستاده بود

\* جَواز رخصت و اجازت وروای  
\* جَوَال ظرفی باشد از پشم بافته  
که چیزها در آن کنند

\* جَوَانِه جوان

\* جَوَشَن سینه و زره

بدید آن جهان رادل روشنم  
خووشد زبدهای او جوشنم  
\* جَوِيَا نام مبارز مازندرانی که  
بدست رستم کشته شد

\* جَهَان مال و اسباب

\* جَهَان بِيِن چشم

\* جَهْرَم نام شهريست از ایران

\* جَهِيْز جاري و روان و تند



### باب الجیم فارسی

\* چَاچ نام شهريست که کمان  
در آنجا سازند

\* چَارِبَالَش مسند و کنایه از دنیا

\* چَاك سفیده صبح

\* چَاك چَاك صدای زدن شمشیر

و خنجر و گرز و تبر

همی گرز بارید همچون تگرگ

همی چاک چاک آمد از خود و تگرگ

\* چَاْمِه شعرو سخن و جام شراب

\* چَتِيْن طبقی راگویند که از چوب

بید و امثال آن بافند

\* چَخِيْدَن کوشش و ستیزه کردن

\* چَدَن چیدن

گلستان که امروز گردد بهار

تو فردا چنی گل نداید بکار

\* چَرِيِي چستی و نرمی

\* چَرخ کمن سخت و بزرگ و نام

پرنده شکاریست از قسم باز

\* چَرَنگِيْدَن آواز گرز و مطلق آواز

چرنگیدن گرزهای گران

\* چَشْم رَسِيْدَن چشم زخم رسیدن

\* چَشْم گَرَم کردن کنایه از اندک

خواب کردن

\* چَاگَت منشور و قبالة و عهد نامه

\* چَاك چَاك صدای زدن شمشیر

و گرز و غیره

چَاك چَاك برخاست از هردو روی

\* چَاكَاو پرنده ایست اندکی از

کنجشک بزرگ تر

سَرش را بریدم بسان چَاكَاو

\* چَلَب سنج و دگرده تنگ و پهن

باشد از برنج که در بازیگاه

و نقار خانه برهم زنند

\* چَنَبَر حلقه و محیط دایره

و ظرف مدور

\* چَنگَس نام مردی از توران

\* خَتلان نام ولایتی است از بدخشان  
 \* خَتلِی اسپ منسوب بختل  
 و آن ولایتی است از بدخشان  
 \* خَدَنگ درختی است که از  
 چوب آن فیّزه و تیروزین  
 اسپ سازند

\* خَدیو بادشاه و خداوندگار  
 \* خُراسان نام ملک است و هم  
 نام پهلوان

\* خِرام نوید و شادی و مهمانی  
 \* خَرچَنگ برج سرطان  
 \* خرد دانش و پندار

زدام خرد گردن آزاد کن  
 \* خُرداد روز ششم از هر ماه شمسی  
 و نام ماه سیوم از سال شمسی  
 و فرشته موکل بر آب

\* خِرّاد نام پهلوان ایرانی  
 \* خُرم بهار نام جای است  
 \* خُره آردشیر نام شهری آباد کرده  
 اردشیر

\* خَرگاه خیمه بزرگ و جای  
 \* خُروش گریه و بانگ بی گریه و با گریه  
 \* خُزاع نام بزرگی از عرب و قس  
 سکندر

\* خَزَر نام ملکی است در حوالی  
 دریای گیلان

\* خَزروان نام ولایتی و نام مبارز  
 تورانی از لشکر افراسیاب

\* چو بمعنی مانند و برای بیان آمد  
 چوار چسپ گریوز و بارمان  
 چو کلبان جنگی هزبر ژبان  
 \* چوبه خدنگ و کنایه از تیروز

\* چه بمعنی هر چه و معنی مساوات  
 پیدا کند و قتیکه مکرر آید  
 \* چهارزاد نام دختر بهمن مادر  
 داراب

\* چهارم نام موضع است در ایران  
 \* چینّه غله ایست

\* حصار قلعه و محاصره کردن قلعه  
 \* حصن قلعه

\* حصیر بوری  
 \* حَظّ خشنودی و خوشی

\* حَظَل درخت تلخ  
 \* حَوَاصل باد نجان

\* حوت برج ماهی



### باب الحاء

\* خاك بر آوردن هلاك کردن  
 \* خام کمند و ناپخته

\* خان خانه و سرای  
 \* خاور مشرق و مغرب

\* خاوران نام ولایتی است از  
 بدخشان

\* خَايسَك پتک آهنگر



\* خَزَرَوَانِ خسرو نام یکی از لشکریان

بهرام چوبینه

\* خَسْتَن مجروح کردن و مجروح شدن

\* خَسْتَو اقرار و اعتراف کننده

دو لشکر برین هردو خستو شدند

\* خِشْت نیزه کوچک است که از

رسمان اندازند

\* خُشْدَن مخفف خوشنود

پدر کز پسر هیچ ناخشنود است

بدان کان پسر تخم و بار بدست

\* خَشْنُو مخفف خشنود

فخشنو شوم زو بتخت و کلاه

\* خَشِشْخَار نوعی از مرغابی بزرگ

که بر سرش خال سفید باشد

\* خَفْقَان نوعی از جامه که روز

جنگ پوشند

\* خَفْتَه خمیده و خشم شده

و خوابیده

\* خَلِج نام شهری از ترکستان

\* خَلُوق بوی خوش

\* خَلَه چوبی که ازان کشتی میروانند

خله پیش ملاح بگذاشتی

\* خَلِیدَن فرورفتن و زخم کردن

\* خَلْجِسْت نام مقامی ست که

آنجا افراسیاب از دست

هوم جست و در دریا پنهان

گشت

\* خَنَگَت اسپ سفید رنگ

\* خَنَیدَن بیچیدن آواز در کوه

و حمام و گنبد و شهرت یافتن

همه دشت از آوازشان می خنید

\* خَنَیدَه مشهور و دانا و پسندیده

خنیده بهرجای و شیدسپ نام

\* خَو گیاه خود رو

مگر کز بدان باغ بی خو کنم

\* خَوَابَد متعدي هم آمده

ای خواباند

\* خَوَابَنَیدَن خوابانیدن

\* خَوَار نام ولایتی در حوالی ری

و راست و اندک

نخستین بگل شاد خوارت کند

پس آنکه دل افکار خارت کند

\* خَوَارِدَن خوردن

\* خَوَارِی نام جای

\* خَوَاشْتَار طلبگار و طلب

\* خَوَاسَمَه طلبیده و اسباب و زر

و مال

\* خَوَائِیْگَر طَبَّاح و خوان سالار

\* خَوَاهَدَزَن بجای خواهد زد

باستعمال آمده

\* خَوَر آفتاب

\* خَوَرَد ماضی خوردن و بمعنی

خورش و لایق و سزاوار

\* خَوَز نام ولایتی است از پارس

و شوشتر ازان ست

خوزان: نام پهلوان ایرانی از لشکر  
خسرو  
\*خوشاب هر چیز سیلاب و تازه  
و ابدار و کفایت از دندان  
\*خوشی خوشنودی و خوبی  
\*خوشیدن خشک شدن و خشک  
کردن  
\*خونابه اشک خونین  
\*خوناب زرد اشک  
\*خوی عرق انسان و غیره  
\*خوید درخت جو و گندم که  
سبز باشد  
\*خیبر گل سیاه رنگ  
\*خیزران نوعی از چوبونی باشد  
که بخم کردن نشکند و از آن  
تازیانه سازند  
\*خیش خوب  
\*خیگ- مشک شراب  
\*خیم خوی و مزاج  
\*خیو آب دهان  
~~~~~  
باب الدال  
\*داد آفرید نام نوائیست از موسیقی  
\*دادار خدای  
\*دادراست عادل  
چو این کرده شد سام بر بای خاست  
بگفت ای گزین مهتر داد راست

\*دار معروف و بمعنی درخت  
\*داراب گرد شهری بنا کرده داراب  
\*داوود حکومت  
\*داس آله کاه تراشیدن  
\*داستان افگندن داستان گفتن  
تو نشنیده داستان بزرگ  
که شیرزیان افگند پدش گرت  
\*دانشومند دانشمند  
گراید و نکه زینسان بود بادشاه  
به از دانشومند نا پارسا  
\*داور مخفف داور بمعنی خدا  
و بادشاه عادل  
\*دایگان پرورندگان  
\*دبق سریش که بدان کفچشک  
و مانند آن گیرند و بر بالای  
چوب هم می چسباندند  
\*دبوس گوز آهنی  
\*دخمه گورستان آتش پرستان  
\*دَر معروف و دره کوه و کُرت و مرتبه  
بگفتش بواز این سخن در بدر  
\*درا زنگ و پتک آهنگران  
\*درخت دار سیاست  
کننده همی کند جای درخت  
\*درخش برق  
\*درخشش درخشیدن  
\*درع زره و پیراهن زنان  
\*درفش علم که بر روز جنگ بر  
افرازند

\* دَرَفشان درخشان

\* دَرَقه سپر چرمین وزره

یکی د رَقه کُرگ بر سر گرفت

\* دَرِگر در و دگر

\* دَرود به معنی درودن

\* دَره وادی

\* دَریدن لازم و متعدی هر دو آمده

\* دَرْدَر قلعه و کوشک

\* دَرزگاه سهمگین و خشم آلود

\* دَرْخیم بدخو و بدکیش و زندان بان

و قلعه بان و جلا

\* دَرُم غمگین و افسرده و رنجور

و اندیشمند

\* دَرْهَوخت و دَرْهَوخت گدگ بیت

المقدس

\* دَسْت مسند پادشاهان و بزرگان

پدر بر پدر بگذرانند بدست

\* دَسْتِی ظرفی که آنرا بدست

بردارند

بدستی بَدند اندران خارسان

\* دَسْتار مندیل و مخفف دستار خوان

نوشته بدستار چیززی که برد

\* دَسْتار دستان آستین

\* دَسْتان مکر و فریب و نام زال

پدر رستم

\* دَسْتان زَنَد نامیکه زال از سیمرغ

یافت

\* دَسْت به زدن قبول کردن

\* دَسْت بُرد قدرت

\* دَسْت بُدَد عقد گوهر که بر بازو

بندند و کَنایه از زنان رقاص باشد

\* دَسْت جامه به معنی جامه سربو یا

یکی دست جامه بفرمود شاه

\* دَسْت راست معروف و وزیر اعظم

و بخشش

ندارم در یغ از شما دست راست

\* دَسْت رَنج مکن

\* دَسْت نمودن قدرت خود ظاهر

کردن

\* دَسْتَوَار عصای

\* دَسْتَوَر و زیر و رخصت

\* دَسْتَه قبضه شمشیر و غیره

و جماعت مردم

\* دَسْمَه نام مبارز ایرانی

\* دَسْخوار دشوار

\* دَسْنَه خنجر

\* دَسْوَی نام دشتی است که رستم

بشکار در آنجا رفته بود

\* دَفْتَر شکستن کَنایه از ساختن

دفتر است

بنوی یکی دفتر اندر شکست

\* دَفِیقِی نام شاعری که در عهد

نوح هفتم پادشاه سامانیان بود

و هزار بیت در حال لهر اسپ

گفت و بدست غلام خود

کشته شد

\*دل آرای نام زن دارام در روشندل  
 \*دل تیغ کفایت از میانۀ تیغ  
 سر افشان دل تیغهایی بفتش  
 \*دل را گرد آوردن دل برکاری گماشتن  
 \*دم مادم دم بدم و همین وقت  
 \*دمان رفتن و رونده  
 \*دمدار ساقه لشکرای جماعتی  
 که دنبال دارند و براه روند  
 \*دم در کشیدن خاموش شدن  
 \*دمدمه شورش و غلغله  
 \*دمور نام یکی از خویشتان افراسیاب  
 که کشنده سیاوش بود  
 \*دمه سرما و باد و برف  
 \*دمیدن حمله آوردن و روئیدن  
 نبات  
 \*دنآن تند و تیز رفتن و دمنده  
 گرازان سواران دمان و دنان  
 \*دنبر نام شهر پست از هندوستان  
 \*دواج لکاف  
 \*دوال تسمه رکاب و غیر آن  
 \*دوان بمعنی دو و بالفظ هر مستعمل  
 میشود چون هر دوان  
 \*دواته دوتا  
 \*دود بر آوردن هلاک کردن  
 \*دودست دور  
 \*دوره دوبار  
 \*دوشا هر جا نوری که می  
 روشند

\*دولت معروف و نام دشتی است  
 \*دو پست دو صد  
 \*دهر زمانه و ملک پست  
 \*دهستان نام شهر پست  
 \*دیده دیدن  
 \*دیدار چشم و رخ و دیدن و پدید  
 و هویدا  
 چو گوهر زان دشت دیدار گشت  
 \*دیده معروف و دیدن و دیده بان  
 غو دیده بشنید گودرز و گفت  
 که جز خاک تیره نداریم جفت  
 \*دیده بان شخصی است که بر جای  
 بلند مانند سر کوه نشیند و هر چه  
 از دور بیند خبر دهد  
 \*دیدنی بایای مجهول مخفف  
 دیدید  
 که از من چه دیدی شما از بدی  
 ز کثری و تازی و از بخردی  
 \*دیر معبد رهبان  
 \*دیر باز و دیر باز دراز  
 \*دیز و دیزه رنگ سیاه و خاکستری  
 که مخصوص است و بمعنی  
 اسپ تیز  
 \*دیلک نام شهر پست از گیلان و آن را  
 دیلمان نیز نامند  
 \*دین روز بست چهارم از ماه  
 شمسی و نام فرشته که بر محافظت  
 قلم مامور است

\* دِیُو معروف و مکر و فزیب و مرد  
شجاع و گمراه و کجرو  
\* دیوسپید سپهسالار لشکر ماردان  
که بدست رستم کشته شد  
\* دیهیم تاج

### باب الرء

\* رَأ علامت مفعول است و گاهی  
در میان مفعول و کلمه رانفظ دیگر  
فاصل می آید و گاهی زائد میشود  
ابا خویشترن برد پولاد را  
همی راند مورخش چون باد را  
\* رَاح غم و اندوه  
\* رَاک کریم و جوان مرد و دلیر  
\* راز نام شهر ری است  
و باشند گانش را و ازین گویند  
\* رام رونده و مخفف رام برزین  
\* رام برزین نام آتشکده  
\* رامش آسودگی  
\* رامشگر سرودگو  
\* راه کُرت و مرتبه  
\* راه آورد پیشکش و هدیه  
\* راه سودن راه رفتن  
\* رای راه و در عربی تدبیر  
\* رایگان بی مزد  
\* رباط مسافرخانه  
\* رخام نوعی از سنگ

\* رَخش نام اسپ رستم و بازگونه  
\* رَد دانا  
\* رده صف  
\* رده را رده برکشیده بهمانند  
\* رز انگور و باغ و زهر  
\* رزان جمع رز خلاف قیاس  
\* رزمه بقیچه  
\* رست محکم و خاك  
\* رستم نام پسر زال و افسانه اش  
بسیار مشهور است و هم نام  
سپهسالار یزد جرد  
\* رسته صف رده  
\* دو رسته پیاده پس نیزه و  
\* رسد حصه و بهره  
\* رش گزو مقدار  
\* رشك بزمردگی  
\* خرد چون شود که تر و گم رشك  
\* رضوان نام دربان بهشت  
\* رطل پیاله شراب  
\* رفت آوری آمد و رفت کردن  
یکی گفت ما را بخوالیگری  
بباید بر شاه رفت آوری  
\* رفتن بیرون شدن  
\* رگاب گران کردن اسپ درانیدن  
\* رم رمه و خیل  
\* رمه گله گوسفند و غیره  
\* رنج معروف و رنگ و لون و مال  
\* رنگ امیختن مکر کردن



\* رَیْکَ نیک و بمعنی ای نیکبخت  
 \* رَیْمَن مگرو دغا باز و مخفف  
 اهریمن که شیطان باشد  
 نه بینی که این بد کفش ریمنا  
 \* رَیُونِیز نام داماد طوس که بدست  
 فرود کشته شد و نیز نام پسر کهتر  
 کاوس که در جنگ پیش بدست  
 برادران پیران کشته شد



### باب الزاء

\* زَارْدَشْت زردشت  
 اگر شاه باشم و گو زار دشت  
 نهالین ز خاکست و بالین ز خشت  
 \* زَان مخفف آزاد  
 بدو گفت کای زان مرد جوان  
 \* زَادَشَم نام پدر پشنگ و جد  
 افراسیاب  
 \* زَارِی خواری  
 \* زَاغَ کَمَان گوشه کمان  
 \* زَال نام پسر سام پدر رستم که  
 عمرش از هزار سال گذشته بود  
 و بعد از کشته شدن رستم بمرد  
 \* زَاو دره کوه  
 \* زَبَان دَادن اقرار نمودن و وعده کردن  
 \* زَحیر پیچ و تاب شکم و آه سرد  
 \* زَحَم عمارت  
 کسی در جهان زخم چنان ندید

\* رَوَا جاری و رواج و حصول کار  
 \* رَوَاق پیشگاه خانه و ایوانیکه در  
 مرتبه دوم ساخته باشند  
 \* رَوْدابه نام دختر مهرا ب زن  
 زال مادر رستم  
 \* رَوْدبار کفاره رود و رودخانه  
 \* رَوَزبان دربان  
 \* رَوَزه کفایه از شخص نیکبخت  
 و نام وزیر بهرام گور  
 \* رَوَسپی فاحشه و قحچه  
 \* رَوَسْتا ده  
 \* رَوَسی قسمی از پارچه است  
 منسوب بروس  
 \* رَزْشَن تندخو  
 \* رَوْنَمائی چیزیکه بوقت دیدن  
 روی عروس میدهند  
 \* رَوْنِین نام پسر پیران و یسه که  
 بدست بیژن کشته شد  
 \* رَهَا خلاص شدن و خلاص  
 \* رَهَام نام پهلوان ایرانی  
 \* رَهی رونده و چاکر  
 \* رَی نام شهریست  
 \* رَیْدَن نام صحرائیست که جنگ  
 یازده رخ در آنجا واقع شد  
 \* رَیْچال مربائی دوشابه  
 \* رَیْخَن لازم هم آمده است  
 \* رَیْدَن غلام و امرد  
 \* رَیغ مخفف آریغ که کینه باشد

\* زخمِ بِنَا کُنایه از تعمیر کردن  
 بر خسرو آمد جهان دیده مرد  
 برو کار و زخم بنیاد کرد  
 \* زخمِ کار کُنایه از تعمیر کردن  
 چنین گفت رومی که گوزخم کار  
 بر افزود می بوسر ای شهزاد  
 \* زَنده زینت داده و آراسته شده  
 زرتشت و زردشت نام پیغمبر  
 آتش پرستان و بکسر دال هم آمده  
 \* زرسپ نام پسر نودر  
 \* زَره نام ولایتی است از سیستان  
 و نام دریائیدست  
 \* زَرَبو گیاه زرد و نام برادر گشتاسب  
 \* زَنَی سختی و درشتی  
 \* زَقَر دهان و کدج دهان  
 \* زَکان مراد از خود رմیده و دونده  
 و خود بخود سخن گوینده  
 \* زَم نام رود باری است  
 \* زمان و زمانه معروف و مرگ  
 و اجل  
 \* زَمَزَم آهسته آهسته ترنم گفتن  
 و کلمات مغان که وقت  
 پرستش گریند  
 \* زَمَهَرَو سرمای سخت  
 \* زَمِي مخفف زمین  
 \* زَمِج ز فخذان  
 \* زَنَد و است نام کتاب زردشت  
 \* زَنگ زنگله بزرگ که شاطران بندند

\* زَنگه نام پسر شاوران که پهلوانی  
 بود از لشکر کاوس  
 زَنهار امان و مهلت و امانت  
 \* زَنهار خوردن عهد شکستن  
 چه بد در جهان بد که با آن نکرد  
 همان بر سیاوش زَنهار خورد  
 \* زَو مخفف زرد  
 \* زو نام پسر طهما سب که بعد  
 نذر بر تخت ایران نشست  
 \* زَوَار خادم زندانیان  
 درین تنگ زندان زوارش توباش  
 \* زَواره نام برادر رستم  
 \* زوپین نیره کوچک و نام پسر  
 کیکاؤس  
 \* زِه رحم  
 \* زَهَارَه تحسین از بی تحسین  
 \* زَهیر نام پهلوان ایرانی  
 سر مایه پیدش رو شان زهیر  
 \* زِي نزد و سوي  
 \* زَیَب خسرو نام شهر پست مانند  
 انطاکیه آباد کرده نوشیروان  
 \* زَیْتُون میوه مشهور است که از آن  
 روغن میکشند  
 \* زَیج جدول نجومیان  
 \* زَیْبَا قسمی از شوربا با گوشت  
 \* زَیْرَت معروف و نام موبد گرانده  
 خواب ضحاک

## باب ژای فارسی

\* ژرف عمیق

\* ژگان شخصی از خود رمیده و شخصیکه از روی اغراض خود

آهسته آهسته سخن گوید \* و کیدن آهسته زیر لب سخن گفتن

\* ژند مهیب و بزرگ و نام کذاب زردشت

\* ژنده رزم نام خال سهراب که رستم او را بیکمشت زدن کشت

\* ژوپین حربۀ معروف و نام پسر کاوس

\* ژیان مست و تند

—&lt;&lt;&lt;—&gt;&gt;&gt;—

## باب السین

\* ساختن آماده شدن

شبی با سیاوش چنین گفت شاه که فردا بسازیم هردو پگاه

\* سارا خالص

\* ساری نام شهر است از مازندران نزدیک آمل

\* ساقه موخر لشکر

\* سالیان جمع سال خلاف قیاس \* سام نام پدر زال و جد رستم

\* سان عرض لشکر

\* ساو باج

\* ساوان اسم حالیه از ساویدن بمعنی سائیدن

\* ساوه نام باد شاهیکه بدست بهرام چوبینه کشته شد و نیز نام

پهلوان تورانی \* سبزد ر سبز نام لکنی از سی لکن

باربد \* سبوختن چیزی را در چیزی

بزور بردن و بر آوردن \* سپد نام کوهی که فروید آنجا

کشته شد

\* سپردن پای مال کردن

\* سپرغم ریاحین نیاز بو

\* سپری آخر و تمام

\* سپنج عاریت و کذایه از دنیا

و زمان

\* سپنجاب نام ولایتی است که کاهوس کشانی از آنجا بود و رستم

او را کشت

\* سپند نام کوهی که دژ آن کوه رستم در کودکی خود گرفت

\* سپوختن چیزی را در چیزی بزور فرو بردن و بر آوردن

\* سپهد سر لشکر

\* سپهرم نام سرداری از لشکر افراسیاب

\* سئاده خیمه

\* سَنَارَه خیمه که از پارچه نازک  
برای دفع مگس و پشه سازند  
و مطلق خیمه  
\* سَنَام ساخت ویراق زین اسپ  
و لجام و سرافشار  
\* سَنَبَر گنده و فربه  
\* سَنَدَن تراشیدن و پاک کردن  
\* سَنَرُگ بزرگ و ستیزه کار  
و قوی هیکل و درشت  
\* سَنَوَان دَخمه  
ز بهر ستودانش کاخ بلند  
بکودند بالایی او ده کمند  
\* سَنَیْخ راست و راستی و بلند و گنده  
\* سَنَیْهِن ستیز کردن  
\* سَنَخت جلد و بسیار  
\* سَنَخت برگشتن زود باز گشتن  
\* سَنَختَن سنجیدن  
\* سَنَخته سنجیده و درآمده و وزن کرده  
\* سَنَخن بيمودن سخن گفتن  
\* سَدَه جشنی که هوشنگ بسبب  
پیداشدن آتش مقرر کرده بود  
\* سَرَخاریدن کنایه از تامل و درنگ  
کردن  
\* سَرَخان لقب سوفرایی وزیر کیقباد  
\* سَرَخانه چرخ گوشه کمان  
\* سَرَخس نام جای است در خراسان  
\* سَرَخه نام بهر افراسیاب که رستم  
بکین سیاهش او را کشت

\* سَرَسَرِي فرومایه  
یکی پدر پیش آمدش سرسری  
بایران بد عوی پیغمبری  
\* سَرَعِن نائی ترکی  
\* سَرُکب نام سردار رومی که  
با دختر قیصر نزد خسرو پرویز  
آمد  
\* سَرُکش نام مطربی و مطلق پهلوان  
\* سَرُگذشت احوال گذشته و قصه  
\* سَرُو نام بادشاه یمن که دخترانش  
فریدون بفرزندانش خود داده بود  
و نیز نام شخصی از ایران  
\* سَرُوج نام دشتی در نواح کرمان  
\* سَرُوش روز هفتم از هر ماه شمسی  
و فرشته  
\* سَرُور شاخ گاو و غیوه  
\* سَرُورن سرین  
\* سَرُو مخفف سرورن  
سروهش چون آبدوسی فرسپ  
\* سَرَه زر خالص  
\* سَعَد خشنود  
\* سَعَت دوش  
\* سَعِیلان نام کوهی  
\* سَکُوبَا پیشوای عابدین ترسیان  
\* سَگالش فکر و کار سازی کردن  
\* سَگز نام کوهی در زابلستان که  
در اینجا رستم تولد شد لهذا  
بلقب سگزی معروف گشته

\* سگسار قومیهست که سر آنها مثل  
سرسک با شد و این معروف

است اما حقیقت ندارد

\* سَلَم اطاعت نمودن و آشتی

\* سَلَم نام پسر بزرگ فریدون که  
بدست منوچهر کشته شد

\* سَلِیح سلاح

\* سَلَه ظرف چوبین

\* سَمَاک نام ستاره

\* سمر افسانه

\* سمن نام گلی و گیاهی

\* سَنَج جلا جل دف و دائرة

\* سَنَجَه نام دیوی از سرداران شاه

مازندران

\* سِنَد حرام زاده و نام ملک

\* سِنَدروس صمغی است مانند کبریا

\* سَنَدَل نام شهریهست از هند

و آنرا هندی هم گویند

\* سَنَگ وقار و سخت

دودست از پس پشت بستش چو سنگ

\* سَو چشمه است در طوس که از آن

اسپ آبی برآمد و یزد جرد را

کشت

\* سَوَار معروف و کنایه از قادر شدن

بر چیزی

برین بتک و سندان سواری کنم

\* سَوادیه نام دختر شاه هاماوارن

که کاوس او را بزنی گرفت

\* سَوَر خوشی

\* سَورسان نام شهریهست آباد کرده

نوشیروان

\* سَوفَرای نام وزیر کیقباد

\* سَوَگ غم و ماتم

\* سَه دیگر سیوم

\* سَهر گاو

\* سَهراب نام پسر رستم که بدستش

کشته شد

\* سَهی راست و نام زن ایرج

\* سَیاماک نام پسر کیومرث که

بدست دیو کشته شد

\* سیاهش و سیاوخش نام پسر کاوس

و پدر کیخسرو که بحکم افراسیاب

کشته شد

\* سیاهش گرد نام شهری است

ساخته سیاوش

\* سَیمَا بوزین نام یکی از سرداران

نوشیروان

\* سَیمَه سراسیمه

\* سَین دخت نام زن مهراب

مادر رودابه



### باب الشین

\* شَین گاهی بمعنی فاعل می آید

بکشتش بسی دشمنان بی شمار

که آخته بد از پدر کارزار

\* شاپور نام سردارای از لشکر فریدون



\* شاخ پیدشانی و پاره پاره و جوی  
کوچک که از جوی بزرگ  
جداسازند

که هم شاه شاخی و هم شاه روی  
که شاخی ببرزین گرامی کمر  
مراچشمه را هرسوی زاده و شاخ  
\* شادورد تخت بادشاهان و فرش

\* شار قسمی از چادر رنگین  
نازک و غالیچه

\* شارسان شهر و شهرستان

\* شاره دستار هندی

\* شاگرد معروف و چاکر

\* شاهوی نام مور خیکه فردوسی  
داستان طلحذد و گواز قول او  
نقل کرده

\* شاید باید و تواند

\* شبان جمع شب و بمعنی مفرد  
نیز آمده

به تیره شبان چون بر آمد خورش

\* شبافروز شب و روز

\* شباهنگ ستاره که پیش از صبح

طلوع کند و اسپ

به پشت شب آهنگ بر پست زین

\* شبگیر صبح

\* شبه مهره کوچک سفید رنگ و کم بها

\* شیر نیک و صفت امام حسن

\* شتاب زود و کنایه از اضطراب

و بی صبری

چو شب تیره شد رای خواب آمدش  
هم از ایستادن شتاب آمدش  
\* شخ کوه و زمین سخت و مخفف شاخ  
\* شخودن خراشیدن و در تنگی  
بودن ورنج دادن

شخوده رخان و برهنه سرا

\* شرع نیزه بزرگ و خیمه و سائبان

\* شرزه خشمگین و برهنه دندان

\* شرنگ زهر و حنظل

\* شست معروف و کمزد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست

بر آورد بالاش را برد و شست

\* شعر جامه پشمین باریک

\* شغان نام برادر رستم که بحیله رستم

را در چاه انداخت

\* شفشه پاره طلا و نقره و تار طلائی

\* شقه چوب پاره و بالفتح شگاف

دست و پای آدمی که از رفتن

راه شده باشد

\* شکون شکستن و پاره کردن

که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم

\* شکریدن شکار کردن و شکستن

دشمن

\* شکستن لازم و متعدی می آید

\* شکفتیدن تعجب کردن

\* شکن شکستن

\* شکوهیدن ترسیدن و وهم نمودن

نباید شکوهید از ایشان بچنگ

\* شایفتن<sup>ش</sup> صبر کردن

\* شگرف<sup>ش</sup> عجیب و نادر

\* شماخ<sup>ش</sup> نام پهلوان ایرانی

\* شماس<sup>ش</sup> نام شخصیکه کیش آتش

پوستان وضع نمود

\* شماساس<sup>ش</sup> نام پهلوان از لشکر

افراسیاب

\* شمشاد<sup>ش</sup> درختی بغایت هموارگی

و صفائی و کنایه از قدمحبوبان

\* شمن<sup>ش</sup> بت پرست

پرستش کنم چون بتانرا شمن

\* شموس<sup>ش</sup> قند و سرکش

\* شناه<sup>ش</sup> شنآوری

بدست چپ و پای کردی شناه

\* شنبلیله<sup>ش</sup> گلی است زرد رنگ

\* شنگل<sup>ش</sup> نام بادشاه هند و قوت

افراسیاب و هم وقت بهرام گور

\* شنگ<sup>ش</sup> شاهد شوخ

\* شنگان<sup>ش</sup> نام ولایتی است

\* شنید<sup>ش</sup> بمعنی شنوید که امر جمع

از شنیدن است

\* شنیدن<sup>ش</sup> بوئیدن

\* شوراب<sup>ش</sup> نام شهر است

\* شورسان<sup>ش</sup> شورستان

برو من را شور سانی کنم

\* شوریدن<sup>ش</sup> برهم خوردن

\* شوشه<sup>ش</sup> ریزه و شبیکه طلا و نقره

\* شولک<sup>ش</sup> اسپ جلدرو

\* شهران گواز<sup>ش</sup> نام پهلوانی از اصطخر

\* شهروز<sup>ش</sup> نام شهریست آباد کرده

خسرو پرویز

\* شهرة<sup>ش</sup> نام کسی که بهرام گور بر

تخت توران نشانید

\* شهریز<sup>ش</sup> شهریور باشد که ماه هشتم

شمسی است

\* شب<sup>ش</sup> دنباله تازیانه و نشیب

\* شبیوی<sup>ش</sup> آواز یا وقت شب

\* شید<sup>ش</sup> آفتاب

\* شیداسپ<sup>ش</sup> نام دستور طهمورث

\* شیدسپ<sup>ش</sup> نام پسر گشتاسب

\* شیدوش<sup>ش</sup> مبارز ایرانی

\* شیده<sup>ش</sup> هر چیز روشن

\* شیده<sup>ش</sup> نام پسر افراسیاب

\* شیراز<sup>ش</sup> قسمی از پنیر و دوغ ترش

\* شیربا<sup>ش</sup> شیر برنج

\* شیرخوان<sup>ش</sup> نام جایی در ایران که

فریدون ضحاک را آنجا برد

\* شیرکپی<sup>ش</sup> قسمی از میمون که

بشیر می ماند و بهرام چوبینه

آنها کشت

\* شیروان<sup>ش</sup> نام شهر است

\* شیروی<sup>ش</sup> نام پهلوانی از لشکر فریدون

و نام گردی از لشکر تور که

بدست گر شاسپ کشته شد

\* شیز<sup>ش</sup> درخت آبنوس

دل تیره تر گشت برسان شیز

\* طرائف جمع طریف چیزی

عجیب و نادر

طرائف بدو بدره و برده بود

\* طَرَف اسب گرامی

\* طَرَح جوی و حوض

\* طَغْرَل نوعی از مرغ شکاری

\* طَلْحَد نام یکی از پادشاه زادگان

هند است که بجزگت برادر

خود کشته شد

\* طُورُک نام پهلوان تورانی از

لشکرافراستاد

\* طُوس نام پسر نوذر

\* طَهْمُورث نام پسر هوشنگ

\* طَبَسْقُون نام شهری پای تخت ایران

\* طینوش پسر قیدافه ملکه اندلس



### باب العین

\* عَبِیر خوشبو

\* عَجَب تکبر

\* عَدَن نام شهر یست

\* عَرَادَة آله انداختن سنگ بر قلعه

و از قلعه

بدیوار عراده بر پای کرد

\* عَرَع درخت سرو

\* عَرِین بیدیه و خانه شیر

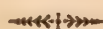
\* عَزِیر نام پیغمبر یهودان

\* عُلُوفَه مژد و در ماهه

\* شیفته عاشق

\* شِیون ناله

\* شَیْدَه آواز اسب



### باب الصاد

\* صَارُوج گنج

\* صَبَاخ نام پادشاه یمن

\* صَلَاب مخفف اصطراب آله

نجومی است برای دریافت

ارتفاع کواکب

همی باز جستند راز سپهر

به صلاب تا بر که گردد بمهر



### باب الضاد

\* ضَحَّاك نام پادشاهیکه بدست

فریدون کشته شد



### باب الطاء

\* طَاق دیش طاق باشد و نام تخت

خسرو پرویز

\* طَالِقَان نام شهر یست

\* طَبَر خُون بید سرخ و رنگ سرخ

\* طَرَّاق طراک

\* طَرَاک آواز کوفتن چیزی بدیگری

و آواز شکستن چیزی

\*عَمُود ستون

\*عَمُورِيَه نام شهر است

\*عَنَاب میوه ایست سرخ رنگ

\*عَبْدَر خوشبوی معروف

\*عَنُوان سرنامه و شروع هر چیز

\*عَوْدِ قَمَارِي نوعی از عود است

که از قمار می آید

\*عِيَّار مکار

\*عِيَّانِيَّان ساکنان ملک عینان که

قریه در یمن است

## باب الغین

\*غَاتَقَر نام شهری از ترکستان

و نام پهلوان تورانی

\*غَالِيَه رخساره و خوشبوی

\*غَرَب کَلک

\*غَرَجَه نامرد و مخفت و نام

ولایت کرجستان

\*غَرَم میش کوهی و گوسپند جنگی

بدر دل و گوش غرم سترگ

\*غَرَر میان تهی و قلم

\*غَرَبُودَن فریاد و شور کردن

\*عَل طوق آهنی

\*عَلَت بروزن و معنی عَلَط است

که از غلطیدن باشد

\*عَمَز تهمت

\*عَمِي شدن کفایت از خسته شدن

\*غَوْ خروش و مخفف غوغا

\*غَوَّج گوسپند جنگی

\*غَوْرَه انگور ناپخته و نار سیده

\*غَيْبَه پاره های آهن که در جوشن

و بکتر بکار برند و بهم پیوندند

## باب الفاء

\*فَارَقِيْن نام شهری از روم

\*فَاسِقُون نام پیشه در روم

\*فَقْدِير نان بی خمیر

\*فَرَار نزدیک و بالا و گاهی زاید

می آید برای تحسین کلام

\*فَرَانَك نام مادر فریدون

\*فَرَب نام رود خانه بزرگ

\*فَرِي قریه

\*فَرَنُوت پیر گنده

\*فَرَح بمعنی مبارک مخفف فرخ

\*فَرَزَانه دانا و مطلق العنان

\*فَرَخَنْدَه پی مبارک قدم

\*فَرَز سبزه تازه و باغ

\*فَرَسَب شاه تیر که بدان سقف را

پوشند

سرو هاش چون آبنوسی فرسب

\*فَرَسْتَه فرستاده

\*فَرَعَان نام معمار خسرو پرویز

\*فَرَفُورِيوس نام حکیمی بود جلیس

اسکندر و نام سپه دار قیصر

که معاصر نوشیروان بود

\* فرود نام پسر سیاوش از دختر بیدران  
 و یسه که در سپید کوه بفرمان  
 طوس کشته شد  
 \* فرودین مخفف فروردین نام ماه  
 اول و روز نوزدهم از هر ماه شمسی  
 \* فروریختن از اسب فرود آمدن از  
 اسب باشد

ز اسپان جنگی فروریختند  
 \* فروزده پرورش یافته  
 \* فروهل نام پهلوان ایران  
 \* فرهاد نام سرداری از لشکر کاوس  
 \* فرهنجیدن ادب دادن  
 \* فرهمند بزرگ و دانا  
 \* فرهنگ دانش

\* فری بزرگی و عجب  
 \* فریان نام باد شاهی  
 \* فریبرز نام پسر کاوس  
 \* فریدون نام پسر آبتین که ضحاک  
 را کشته بادشاه گردید  
 \* فزونی فضیلت و بزرگی  
 بسال است که تر فزونیش بیش  
 \* فسار چیزی باشد که از چرم  
 دوزند و بر سراسپان کنند  
 \* فسوس طعنه و سرزنش  
 \* فسیله گله اسب و اشترو خر  
 \* فش دم و یال اسب و بالفتح  
 بمعنی وش  
 که مانند باشد چون خورشید فش

\* فطیل نان  
 \* فغستان حرم سرای بادشاهان  
 \* فقاع شرابیکه از غله سازند  
 \* قنج نام سپهسالار خاقان چین  
 وقت نوشیروان  
 \* فذوق کفایت از سرانگشت  
 \* فولاد شمشیر و کفایت از گرز



### باب القاف

\* قاجارباشی نام شهروست  
 \* قادسی نام جائیکه میان اهل  
 عرب و عجم وقت یزد جرد جنگ  
 گردید  
 \* قارن نام پسر کاوکان پهلوانی از  
 لشکر فریدون  
 \* قاروره آله ایست از آلات جنگ  
 \* قالینوس نام شهروست  
 \* قباد نام سرداری از لشکر فریدون  
 \* قبدان ترازوی بزرگ  
 \* قبطون نام مردیست که قوم  
 قبطیان از نسل او یزد  
 \* قتیب نام بزرگی از عرب پدر  
 نصر که وقت محمود بود  
 \* قحطان نام دشتی است  
 \* قراخان نام مبارزی از لشکر  
 افراسیاب  
 \* قربان کیش تیر



\* قَرطَه معرب کرده که پیراهن باشد  
 \* قَر ابریشم خام  
 \* قَسَیس عابد دین مسیح  
 \* قَصَب قسمی از پارچه  
 \* قَضِیب نی نیزه و شاخ باریک  
 \* قَلَو نام دشتی و کوهی  
 \* قَلُون از خویشان مقاتوره سردار  
 چین و کشفده بهرام چوبینه  
 \* قَمَار نام ملکی است درهند  
 که از انجا عود می آرند  
 \* قَنْطَار پوست گاو پر از زر  
 \* قَیَر سیاهی دوات  
 \* یَکی نامه از قیر و مشک و گلاب



## باب الکاف

\* کَاوُس نام بادشاه پسر کیقباد  
 \* کَاتُوزی زاهد  
 \* کَاجِکِی کاشکی  
 \* کَاَز نام دهی است  
 \* کَارَسَان مخفف کارستان که شهر  
 و بازار و جای کار کردن مردم است  
 \* کَاوَان قافله شترو استو  
 \* کَاَز مقراض کلان  
 \* کاستی دروغ  
 \* کَاسْتِی زمین راستی بُد ز تو کاستی  
 \* کَسَه رُود نام رودخانه است  
 \* کَاشْتَن گردانیدن و گشتن

\* کَافَتَن شگافتن  
 \* کَاکَلَه نام مبارزی ایرانی از  
 فرزندان تور  
 \* کَاکُوی نام نبیره ضحاک که بدست  
 منوچهر کشته شد  
 \* کَالَا اسباب و رخت  
 \* کَاَلُوشَه دیگچه و قسمی از طعام  
 \* کَامَه کام  
 \* کَاَنَا نادان  
 \* کَاَوَه نام آهنگری که مختصر  
 ضحاک پاره کرد و از چرمیکه  
 آهنگران بر پشت پابندند درفش  
 ساخته مردم را جمع نموده پیش  
 فریدون رفت  
 \* کَبَتَر مخفف کبوتر  
 \* کَبِج آب دهان  
 \* کَبِر خفتان جدگ  
 \* کَبَرَد نام مبارزیست  
 \* کَبَسْت رستنی بسیار تلخ مانند  
 حنظل  
 \* کَبَشْتَم درختی بباغ اندرون  
 که برگش کبست آمد و بارخون  
 \* کَبِی قسمی از میمون  
 \* کَدَّان جامه باشد که از رشته گیاه  
 می سازند  
 \* کَتَف کتف شانه  
 \* کَجَا بمعنی هر کجا و بجای که  
 وجه مستعمل میشود

دویسه چنین گفت قارن که بس  
 کجا بی زمانه نمر دامت کس  
 \*کجاران نام شهریست در فارس  
 \*کدخدا صاحب خانه و بادشاه  
 \*کدیور کشاورز و باغبان  
 \*کراز بیلی که ازان زمین میکند  
 \*کریاس قسمی از جامه  
 \*کرتۀ پیراهن  
 \*کرکوی نام نبیره سلم که بدست  
 سام کشته شد  
 \*کرگت کرگدن  
 \*کرگسار نام ولایتی از مازندران  
 \*کرمایل نام خوالیگر ضحاک  
 \*کرنج دانه سیاه از قسم غله  
 \*کروخان نام مادر پیران ویسه  
 \*کثر خز  
 \*کترآگند جامه است که روز جنگ  
 پوشند  
 \*کژئی ضد راستی  
 \*کس بمعنی مردم و با فعل واحد  
 و جمع مستعمل میشود  
 که در کس که اندر سخن داد داد  
 ز من جز بنیکی نگیرند یاد  
 \*کش کمرگاه و بغل و خوش و سینه  
 \*کشاد عرض و پهنائی  
 چو کاموس دست و کشادش بدید  
 کشائی خیمه یک چوبه و نام ولایتی  
 ز سعد و کشائی سپه برگرفت

\*کشتمند کشت زار  
 \*کشتن کشته شدن  
 \*مرا کشتن آسان تو آید ز ننگ  
 \*کشت ورز کشت کننده  
 \*کشتی مزار  
 \*کشف برج سرطان و نام رود  
 است که نزدیکش سام آوردها  
 را کشت  
 \*کشکین نان جوین  
 همین نان کشکین فراز آورم  
 \*کشمر نام قریه است که زردشت  
 شاخ سرو از بهشت آورده در آنجا  
 کشت  
 \*کشمیهن نام جایست  
 بتد یفر نچیر کشمیهن است  
 \*کشواد نام پهلوانی از لشکریان  
 \*کشیدن لازم و متعدی می آید  
 \*کشیدند رفتند  
 کشیدند با لشکری چون سپهر  
 \*کفت شکافت  
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت  
 \*کفت مخفف کوفت  
 \*کفت شانه  
 \*کفته شگافته شده و ترکیده  
 \*کفج آب دهان  
 \*کفک کف  
 \*کلاهور نام سرداری از لشکر شاه  
 مازندران

- کُله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بدست فریبور کشته شد  
 \*کَلَت نی قلم و کفایت از تیوراست  
 \*نخستین که بر کَلَت بنهاد شست  
 \*کَمَن مهره کمانیست که از ان گلوله اندازند  
 \*کَمَر بلندی و میان کوه و کمر بند  
 \*کَمَر کردن هردو دست بمعنی حلقه کردن  
 \*کَدَبَد نام جایی و کوهیکه در انجا جنگ یازده رخ شده  
 \*کَنارَنگ والی و بزرگ قوم  
 \*کَنام آشیانه  
 \*کَنَد دانا و فیلسوف  
 \*کَنَد آور دانا و مبارز و پهلوان  
 \*کَنَد رُو نام نائب ضحاک  
 \*کَنَد ز نام شهریست آباد کرده جمشید که آنرا بیکند نیز گویند  
 \*کَنَد شاپور نام موضع است  
 \*کَنَد کویکه گرد حصار و لشکر کنند  
 \*کَنَش کردار  
 \*کَنَشَت کردار و معبد یهودان  
 \*کَو بزرگ و زیور  
 \*کوت نام سردار رومی که با دختر قیصر نزد خسرو پرویز آمد  
 \*کوز خمیده پشت  
 \*کُوس صدمه و نقاره بزرگ و نکونساری  
 \*کُوشا مخفف کوشان که بمعنی کوشنده باشد  
 \*کوهسر مخفف کوهسار  
 \*چنین گفت کاین کوهسرخان ماست  
 \*کُوه بلندی پس و پیش زمین و هر چیز بلند  
 \*کُوی راه فراخ و کشاده را گویند که شاه را باشد و بمعنی محله هم بنظر آمده است  
 \*کُچه کوچک  
 \*کُهد خزینه دار و زاهد و شخصیکه در کوه برای عبادت باشد  
 \*کُی بادشاه بزرگ عموما و طبقه دوم بادشاهان ایران را بیان گویند  
 \*کیار کاهلی و سستی  
 \*کی آرش نام پسر کیقباد  
 \*کی آرمین نام پسر کیقباد  
 \*کیانوش نام برادر فریدون  
 \*کی پشین نام پسر کیقباد  
 \*کیش دین و روش  
 \*کیفر مکافات و پاداش  
 \*کیقباد نام بادشاه پدر کاوس  
 \*کیل خمیده و کج  
 \*کیماک نام شهریست در دشت قباچاق و نام دریایی

\* گذاشتن ترك کردن و روان کردن  
و گذاردن

بفرمود تا توشه برداشتند  
ز یکساله تا آب بگذاشتند  
\* گذر راه

\* گزر کلمه شرط و حرف تر دید  
است بمعنی یا

\* گراز خوک و کنایه از شجاع

\* گرازه نام پهلوان ایرانی

\* گرازدن بنار و تکبر رفتن

\* گران سایه کنایه از مرد عالی رتبه

\* گرائیدن قصد و میل کردن

\* گرد مدور و شهر

\* گرد پهلوان

وز انجان روان هم بگردار گرد

\* گرد مشهور و برق

\* گرد آفرید نام دختر کزدهم که با

سهراب جنگ کرد و گریخت

\* گرد برآوردن از چیزی کنایه از

هلاک کردن و تمام کردن

\* گرد پای پیرامون تخت و اطراف

جای نشست

\* گرد گاه تهي گاه و کمر

\* گردون آسمان و عرابه

خورشهای مردم همیرفت پیش

بگردون و زیر اندرون گار میش

\* گردوی نام برادر بهرام چوبینه

\* گردینه نام خواهر بهرام چوبینه

بدریای کیماک بر نگذرم

\* نیمال جانوریست که از پوست

آن پوستین سازند

\* کیمیا مشهور و تدبیر و حيله

پیر از جنگ سر دل پراز کیمیا

\* کیومرث نام اول بادشاه

عجم

\* کیهان جهان و روزگار

\* کیهان خدیو حاکم و خدا



## باب گاف فارسی

\* گاشتن گردانیدن

\* گاف مخفف شکاف

\* گان سزاوار

\* گاو بیشه کنایه از دنیا و روزگار

\* گاو بیشه در چرم بودن کنایه از کار

\* و گاو بچرم بودن بدست بودن و وقت تدبیر

باقی ماندن

\* گاوزمین کنایه از قویست که

حق تعالی در مرکز زمین

پیدا کرده

\* گاه تخت

\* گز خفتان

\* گت برزگ

\* گدیور کشاورز

\* گوزم نام پهلوان از لشکر افراسیاب

\* گرسنه مخفف گریستن

\* گرسبوز نام برادر افراسیاب

\* گرشاسپ نام مبارزی از نسل

جمشید بوقت فریدون

از اجداد رستم و نام پسر زو

\* گرفتن رفتن و اندودن

بگفت این وزانجا یکی بر گرفت

یکی خوب صدق زان چوب خشک

بکردن گرفتند در قیر و مشک

\* گزگنج دارالملک خوارزم

\* گزگین نام پسر میلاد که پهلوانی

بود از لشکر کاوس

\* گزگان مرهون و گرو شده

\* گزگرد نام جانیست بران طرف

در یای جیحون

\* گره مخفف گزوه

\* گرید گیرید

\* گریخ گریز

\* گز گزنده و درخت معروف

\* گزارش تقویر کردن و بیان نمودن

و تعبیر خواب

\* گزافه بیهوده

کسی کز گزافه سخن را ندا

\* گزدهم نام پهلوان ایرانی

\* گزیت خراج

\* گزین گزیده

\* گسارن خوردن شراب و غم خوردن

\* گسارندن گسیختن

\* گسارنده می خورنده می

\* گسناخ دلیور و تند و بی ادب

\* گسکردن فروچیدن

بگستود بیژن پس آن نان پاک

\* گسته نام پسر نوذر

\* گسی رخصت کردن و روانه

نمودن

گسی کرد یار و بر آراست کار

\* گشن بسیار

\* گشن طالب نر شدن و بار گرفتن

مادیان

\* گفتار دید صلاح و سگالش کردن

سر آنرا همه خواند و گفتار دید

\* گلان جمع گل بر خلاف قیاس

\* گلزبون نام شهریست از ولایت

ماوراءالنهر

\* گلیم از آب بیرون بردن کنایه از

نجات دادن و خلاص یافتن

است

\* گلیم در آب افکندن کنایه از خود را

در مهلکه افکندن است

چنین داد یاسخ که من قار نم

گلیم اندر آب روان بگذاشتم

\* گماشتن شخصی را بکاری

و گذاشتن و معین کردن

\* گمان شدن گمان کردن

\* گنبدان دژ نام دژ نیست که



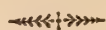
همی گوز بر گنبد افشاندی  
 \*گوساله بچه گاو  
 \*گوش افراختن متوجه شنیدن  
 شدن  
 \*گوشواره زیوریکه در گوش اندازند  
 \*گه مخفف گاه بمعنی وقت  
 \*گیتی جهان و روزگار و کنایه  
 از آبادی  
 \*گیل نام شهر است که آنرا  
 گیلان گویند  
 \*گیو نام پسر گودرز سرداری از  
 لشکر کاوس

### باب اللام

\*لادن نام جائیکه جنگ گودرز  
 و طوس با پیران واقع شد  
 \*لابه چایلوسی و عجز نمودن  
 \*لانه آشپزخانه و زنبور  
 \*لشکر بی تار و پود شدن کنایه از بی  
 ترتیب و بی انتظام شدن  
 از آن گونه لشکر سویی کاسه رود  
 بر افتند بی مایه و تار و پود  
 \*لفج لب گنده  
 فرو برده لفعج و بر آورده کین  
 \*لفج لب  
 \*لنگ پای از ران تا انگشت

گشتا سپ اسفندیار را دران  
 قید کرده  
 گنبد نوعی از آئین بندی باشد  
 که بطریق گنبد بسازند  
 همه راه و بی راه گنبد زده  
 \*گنجه عروس نام یکی از گنجهای  
 کیخسرو که کیکاوس جمع کرده  
 و نام گنجه خسرو پرویز  
 \*گنگ نام کوهی و نام جزیره است  
 \*گنگ در نام قلعه که ضحاک در شهر  
 بابل ساخته بود  
 \*گنگ در تخت بیت المقدس  
 \*گو پهلوان و دلیر و زمین پست  
 و مغاک و نام پسر جمشید که یکی  
 از پادشاهان هند بود  
 \*گوآره طعنه و مضحکه و مسخرگی  
 و مردم خوش طبع  
 \*گوان پهلوان با هیبت و شکوه جمع گو  
 \*گوآنچی سپه سالار و ابرو پهلوان  
 \*گوآل قسمی از گوز  
 \*گودرز نام سرداری از لشکر کاوس  
 که از کاوه آهنگر نسل داشت  
 \*گورآبه گورستان و موضعی که دخمه  
 اجداد رستم در آنجا بود  
 \*گوز جوز که گردکان باشد  
 \*گوز بر کنبد افشاندن کنایه از کار  
 لاحاصل کردن  
 تو با این سپه پیش من را ندی

\*نُوج نام قومی و ولایتی و آنرا  
کوچ هم گویند  
\*لُورِی سرور گوی و ظریف  
\*لَوید دیگ



### باب المیم

\*مار حکام و امراء غرجستان  
\*ماسِت دوغ  
\*مَآغ نوعی از مرغابی  
\*مَآلَه مالا مال که پرولیریز باشد  
\*مَآن خانه و بمعنی مارا و ضمیر جمع  
متکلم  
\*مَآنا همانا  
\*ماندن گذاشتن  
بمانم ترا بسته در چاه پای  
\*مَآنَوِی نام شهر یست در راه روم  
\*مانیده گذاشته  
\*ماه‌ار مهارشتر  
\*ماه آفرید نام زن ایرج که مادر  
منوچهر ازو پیدا شد  
\*مَآعَان نام شهر یست از توابع  
کرمان و جمع ماه برخلاف قیاس  
\*مَآی نام شهر یست و نام برادر  
جمهور که بادشاه هند بود  
\*مَآهیار نام کشفده دارا  
\*مَآهیان جمع ماه و ماهی

برین کار بر ماهیان برگذشت  
\*مَحْضَر کاغذ نیک‌نامی  
\*مَحْروط صاف کرده و تراشیده  
\*مَدَهون پوست رنگ کرده  
\*مُر عدد

ز هر سو پراگنده بی مر سپاه  
\*مَرِد میبرد

همه برک او پند و بارش خرد  
کسی کوچنان بر خورن کی مَرَد  
\*مَرَدَاس نام پدر ضحاک که بحیلۀ  
ضحاک کشته شد

\*مَرَدَری میراث و چیزیکه پس  
مرده ماند

\*مَرزدار موزبان  
\*مَرغ نام شهر یست

\*مَرَد و مَریم به معنی میوند و میوزیم  
بروزی بزادیم و روزی مَریم  
\*مَرَدَك نام موبد یست که وقت  
کیف‌بک دعوی پیغمبری کرده بود  
و کسری او را کشت

\*مَرِیض طعنه و خوش طبعی  
\*مَرِیدن مکیدن

شبان پرورید است در کوسفند  
مزید است شیواین شهری بیگزند  
\*مَشْک بید نوعی از بید است که  
شکوفه نهایت خوشبودارد

\*مَشْک دم جانور یست سیاه رنگ  
نهایت خوش آواز

\* مَشْکُورِي خانۀ و حرم سراي

بادشاهان

\* مَشْکِي مَشْکِين

اگر غم ز دريا است خشکي کنم

همۀ چادر خالک مَشْکِي کنم

\* مَطْرَان پيشواي ترسايان

وحاکم ايشان

\* مَطْرَف چادر و برق

\* مَعْصَرُ گل کسم

\* مَغْرَبِل سفته و پخته

\* مَغْقَر خود و کلاه زير خود

\* مَقْنَطِيس سنگ آهني ربا

و مقنيطيس و مغناطيس

نيز آمده

\* مَقْنَاع برق

\* مَكَل آراسته کرده شده

\* مَكِيس نهايت مبالغه کردن در کاري

\* مَلْکِ جامه و بافته ابريشمي

ز خزو ز ملکم کفن همچنين

\* مَنَجُوق ماهچه علم و چتر

\* مَنَسُوج پارچه بافته بزر

\* مَنَش خوي و طبيعت

\* مَنَشُور فرمان

\* مَنَگَ تيمار

\* مَنُوجَهَر نام پسود ختوايرچ نبيره

فريدون

\* مَمُوشَان نام حاکم پارس که از

جانب کيخسرو بود

\* مَنِي تَکَبَر

\* مَنِي فَش شخص متکبر

\* مَوَيِدَن گريه و نوحه کردن

\* مَوِيَد حکيم و هوشيار و پيشواي

آتش پرستان

\* مَوَلِش درنگ

\* مَوَلِيدَن درنگ نمودن

\* مَه بزرگ

\* مَهَر نام آتشگده است

\* مَهْرَاب نام بادشاه کابل پدرو دابه

\* مَهْرَان نام مرد پست صاحب کمال

\* مَهْرَان سَدَاد نام ايلچي نوشيروان

که براي خواستن دختر خاقان

رفته بود

\* مَهْرگان نام ماه هفتم از سال شمسي

و نام شانزدهم از هر ماه

\* مَهْرَمَاه نام ماه هفتم از سال شمسي

\* مَهْرَه پتک آهنگران

\* مَهْرَه مَزَن نام کشنده خسرو پرويز

\* مَهْرَه ست سنگين و گران

\* مَي شراب و گلاب

\* مَيَنِي کلد و ميل آهني که بدان

سنگ تراشد

\* مَيَرِيَن نام داماد قيصر

\* مِيل کروه و مناري که بر کروه سازند

\* مِيلَاد نام سردار ايراني که کاوس

بوقت رفتن بمازندران او را نائب

ايران نمود

\* مَیم نام قصبه ایست

\* مِیهَن جای آرام و خان و بنگاه  
و بهر یکی باز گم کرده را  
بر انداختم میهن و دوده را



### باب النون

\* نَاب خالص و صاف

\* نَابَاک بی باک

\* نَارَوَان گلزار

\* نام خواست نام پهلوان تورانی

بوقت ارجاسپ

\* نَارَوَد جنگ

\* نَاوَت تیر کوچک

\* نَاوِیْدَن ناله کردن و خرامیدن

\* نَاهِد ستاره زهره

\* نَبَرَد جنگ و شجاع

\* نَبَرْدَة شجاع

\* نَبِید شراب

\* نَح صف لشکر و رشته و فرش

بسیار لطیف

کشیدند بر هفت فرسنگ نح

\* نَرَد تنه درخت

\* نَرِیمان نام پدر سام جد زال

\* نَزَار لاغر و ضعیف

\* نَزْدِیکِی نزدیک

چنین تا بنزد یکی ژرف رود

\* نَزَادَة مد خاندانی

نژاد کسی دیده بی هنر

\* نَزْد اندوه گین و فرو مانده

و خشمناک و پست

\* نَسَا نام شهر یست از خراسان

\* نَسْنَوَه جنگی و نام پهلوان تورانی

\* نَسُونِی بزرگ

\* نَشَاخْتَن نشان دادن و داخل کردن

\* نَشِیم جای و آشیانه و خانه

\* نَصْر نام برادر سلطان محمود

و نام سرداری بود در مکه

وقت سکندر

\* نَصِیْدِین نام شهر یست

\* نَظَارَة نگریستن و مخفف نَظَارَة

بمعنی بینندگان

\* نَعْمَان نام پادشاه یمن پسر منذر

\* نَعَز عجب و خوب و نیک

\* نَفَرِید ماضی از نفریدن بمعنی

نفرین کردن

\* نَقْط روغنی است که بر آب

و در زمین یافته می شود

\* نَقْل میوه که با شراب خورند

و آنچه که بدان تبدیل ذایقه کنند

\* نَکُو مخفف نیکو

\* نَکَوَهِش سرزنش و ملامت

\* نَکَاوِیْدَن نقش کردن

\* نَکَال آتش پاره

\* نَنَگ زشت و عیب و جنگ

\* نَو دلیور

\* نَوَا گرو داشته و گرفتار و پابند  
و ساز و سامان  
\* نَوَائِین سردار  
\* نَوَان خمیده و کهنه و لاغر و ضعیف  
\* نَوُئیدن نالیدن  
\* نَوُذَر نام پسر منوچهر که بدست  
افراسیاب کشته شد و بدل هم  
آمده

\* نَوُز مخفف هَنُوز

\* نَوُش آذَر نام آتشکده دوم از جمله  
هفت آتشکده فارس و نام پسر

اسفندیار و پهلوانی از ایران

\* نَوُشْتَن و در نوشتن طی کردن

\* نَوُشْدَارو تریاق و معجونی

\* نَوُش زَد نام پسر نوشیروان

\* نَوُشیدَن معروف و گوارا کردن

و مخفف نیوشیدن

\* نَوُند اسب و هر تیز رونده و پیک

و آواز و شاطر و نام مبارز ایرانی

\* نِهَاد سرشت و بنیاد

\* نِهَان دل و باطن

\* نِهروان نام شهریست

\* نِهَفْت خلوت خانه ملوک

\* نِهَل نام مبارز تورانی

\* نِهَمَار بزرگ و بسیار بی نهایت

\* نِهَنگ مشهور و کنایه از شمشیر

\* نِهیب ترس و غارت و صدمه

\* نِیا جَد

\* نِید قون نام سردار در اندلس

وقت سکندر

\* نِیَرَم فریمان است پدر سام

\* نِیَساری سپه و لشکری

\* نِیو پهلوان و شجاع

\* نِیو بَایَدَن نه افیاشتن و فرو بردن

\* نِیوشیدن شنیدن

## باب الواو

\* واژونه برگشته و نام مبارک

\* وان نگهبان

\* وِبال رنج

\* وِرازاد نام بادشاهی از ولایت

سینجاب

\* وِزَر کشت و کشتکاری

\* وِزیدَن کشتکاری کردن و بیایی

کاری کردن و حاصل کردن

\* وِریب کج

\* وِریغ نام شهریست از مملکت روم

\* وِشی پارچه لطیف

\* وِئَوَه شور و غوغا

\* وِیو یاد و فهم و فریاد

\* وِیژَه خلاصه و خصوص

\* وِیسه نام سپه سالار پشنگ

پدر پیران

\* وِیله آواز و نعره



## باب الهاء

- \* هار گردن  
 \* هال قرار و آرام  
 \* هامال همال  
 \* هامراه همراه  
 \* هاي ماي کلمه ايست که وقت رنج و اندوه بزبان آرند  
 \* هجيو نام پسر گودرز که بدژ سپيد بدست سهراب گرفتار شد  
 \* هرا کلوله هاي طلا و فقره که بر زين و ساز اسپ نشانند  
 \* هرچون هرطور  
 \* هرزه بيهوده  
 \* هرکاره ديگ سنگين و آهنين  
 \* هرمز نام پسر نوشيران و پسر بهمن و ستاره مشتري و روز اول از هرمه شمسى  
 \* هري نام شهرى از خراسان که بهرات مشهور است  
 \* هريسه طعاميست که از گوشت و گندم مى پزند  
 \* هرمان مخفف هر زمان  
 \* هرينه نفقه و خزانه  
 \* هرير ستوده و برگزيده و چست  
 \* هستي معروف و خود بيدني و خود پسندي
- \* هشيوار هوشيار  
 \* هفت گرد هفت ستاره  
 \* هفتوان نام کسی بود که هفت پسر داشت و بشگون کرم همه مرز کومل گرفت  
 \* هلا کلمه نداست براي آگاهانيدن  
 \* هلد بگذارد  
 \* هم آواز موافق  
 \* همال قريبن و شريك و مانند  
 \* همام بزرگ و پهلوان  
 \* همآنند مانند  
 \* هماور مخفف هم آواران  
 \* همبار انباز  
 \* همد استان راضي و موافق  
 \* هم گوشه هم جنس  
 \* همگنان همه کسان و همچنان  
 \* هميدون همين دم و همين و همچنين  
 \* هنجار راه و روش  
 \* هنديا شهر يست  
 \* هنر مخفف هنوز  
 \* هنگ سنگيني و غار و شگاف کوه  
 \* هوخت بيت المقدس  
 \* هوش زبركي و جان و مرگ  
 \* هوشنگ نام پسر سيامک  
 \* هور آفتاب و بخت  
 \* هومان نام برادر پيران که در جنگ کذاب بدست بيزن کشته شد

|              |                             |         |                          |
|--------------|-----------------------------|---------|--------------------------|
| *هَيْتَال    | ولایت ختلان از ملک          | *یار    | دست برنجن                |
|              | بدخشان                      | *یار    | ارش                      |
| *هَیْرِد     | خادم آتشکده                 | *یازیدن | اراده و آهنگ کردن        |
| *هَیْرَمَنْد | نام رودخانه است در          | *یافه   | بیهوده                   |
|              | ولایت نیم روز               | *یال    | گردن و بازو و موی گردن   |
| *هَیْکَل     | حمایل است که بگردن          | اسب     |                          |
|              | در آویزند                   | *یزدان  | خدا                      |
| *هَیْن       | آگاه باش و شتاب و اینک      | *یزدگرد | نام بادشاه اشکانیان و هم |
| *هَیَوَن     | شتر سوار و شتر              |         | نام بادشاه ساسانیان      |
| ❖            |                             |         |                          |
| باب الیاء    |                             |         |                          |
| *یا          | در آخر کلمه گاهی زاندمی آید | *یشک    | چهار دندان بزرگ پیشین    |
|              | تو گوئی که الماس جان داری   |         | درندگان                  |
|              | هوا تیغ را تو جمان داری     | *یله    | رها و کج و رها کرده شده  |
| *یار         | هم سرو بربا بر              | *یکایک  | ناگاه                    |

## غلط نامه جلد چهارم



| صفحه | سطر | غلط       | صحیح      | صفحه | سطر | غلط      | صحیح     |
|------|-----|-----------|-----------|------|-----|----------|----------|
| ۱۶۸۵ | ۴   | گاخ       | کاخ و     | ۱۷۵۹ | ۱۳  | تر       | تو       |
| ۱۶۸۸ | ۲   | لشکری     | لشکر      | ۱۷۵۹ | ۲۷  | وگر      | دگر      |
| ۱۶۹۱ | ۱۵  | افکده     | افکنده    | ۱۷۶۰ | ۲۶  | طبیعیست  | طبیعیست  |
| ۱۶۹۳ | ۵   | کاروان    | کاروان    | ۱۷۶۱ | ۱۶  | بمرد     | بمرو     |
| ۱۶۹۴ | ۱۷  | زار       | زار       | ۱۷۷۲ | ۱۸  | گرایند   | گراینده  |
| ۱۶۹۶ | ۱۲  | تاج       | تاج و     | ۱۷۷۹ | ۱۳  | پیغامبر  | پیغمبر   |
| ۱۷۰۲ | ۱۹  | تاج گاه   | تاج و گاه | ۱۷۸۳ | ۱۸  | بوز جمهر | بوز جمهر |
| ۱۷۰۶ | ۱۸  | شدن       | شدند      | ۱۷۸۷ | ۳   | سالخوده  | سالخورده |
| ۱۷۰۸ | ۱۸  | ویژ       | ویژه      | ۱۷۸۹ | ۹   | کدراش    | کنراش    |
| ۱۷۲۱ | ۴   | پاسخ      | پاسخ      | ۱۷۹۵ | ۱۲  | خوالکیری | خوالیگری |
| ۱۷۲۴ | ۲۲  | شظرنج     | شظرنج     | ۱۷۹۵ | ۲۴  | نوشه     | توشه     |
| ۱۷۲۵ | ۱۳  | سپهدار    | سپهدار    | ۱۷۹۵ | ۲۶  | نوشه     | توشه     |
| ۱۷۳۳ | ۱۴  | برخواستند | برخواستند | ۱۷۹۹ | ۷   | بدنژادی  | بدنژادی  |
| ۱۷۴۲ | ۲۶  | نیز       | نیز       | ۱۷۹۹ | ۱۱  | دوچشمش   | دوچشمش   |
| ۱۷۴۵ | ۵   | زبس       | زبس       | ۱۸۰۰ | ۱   | سه پاس   | سه پاس   |
| ۱۷۴۷ | ۱۶  | زبروزی    | زبروزی    | ۱۸۰۰ | ۱۷  | پرویز    | پرویز    |
| ۱۷۴۷ | ۲۳  | گه        | که        | ۱۸۰۰ | ۲۷  | گشت زار  | گشت زاری |
| ۱۷۴۹ | ۱۰  | تندرست    | تندرست    | ۱۸۰۰ | ۲۸  | نیزوان   | نیزتوان  |
| ۱۷۵۸ | ۲۸  | همچان     | همچنان    | ۱۸۰۱ | ۶   | زر       | رز       |

| صفحہ سطر غلط صحیح         | صفحہ سطر غلط صحیح                 |
|---------------------------|-----------------------------------|
| نژاد نژاد ۲۲ ۱۹۱۳         | انچمن انچمن ۱۲ ۱۸۰۶               |
| زیس زیس ۷ ۱۹۱۶            | گرد گرد ۲۷ ۱۸۰۹                   |
| دگر دگر ۱۹ ۱۹۱۸           | کردم کردم ۱ ۱۸۱۳                  |
| گوهر گوهر ۳ ۱۹۲۱          | تذگ تذگ ۹ ۱۸۱۷                    |
| بجای بجای ۱۷ ۱۹۳۹         | دادنی دادنی ۱۵ ۱۸۲۰               |
| جنگجوی جنگجوی ۱۷ ۱۹۴۷     | پیدان پیدان ۵ ۱۸۲۳                |
| کم کم ۶ ۱۹۵۸              | گریہ گریہ ۱۹ ۱۸۲۶                 |
| پدیزم پدیزم ۲ ۱۹۶۴        | همیگفت همیگفت ۱۲ ۱۸۳۳             |
| ارژن ارژن ۱۳ ۱۹۶۵         | بس بس ۱۵ ۱۸۳۶                     |
| مماذاد و ممماذاد ۱۱ ۱۹۷۴  | بخون نہ چون ۲۲ ۱۸۳۹               |
| مرد مرد ۲۵ ۱۹۷۴           | باہم سرد باد ہم سرد ۳ ۱۸۴۰        |
| ناہاک ناہاک ۲۱۵ ۱۹۸۳      | همیان نیز همان نیز ۹ ۱۸۴۰         |
| زن زن ۲۱ ۱۹۹۰             | چزی چزی ۲۱ ۱۸۴۳                   |
| نیاکانت نیاکانت ۱۳ ۲۰۰۲   | ازو ازو ۲۶ ۱۸۴۳                   |
| زبختی زبختی ۲۱۵ ۲۰۰۴      | زاد شیر زاد شیر ۲۰ ۱۸۴۵           |
| ز ز ۱۸ ۲۰۱۴               | پبدند بہ بندند ۲۱ ۱۸۵۶            |
| دگر دگر ۲۳ ۲۰۱۵           | گنہ گنہ ۵ ۱۸۵۹                    |
| کشادہ کشادہ ۲۵ ۲۰۱۷       | سپاہ سپاہ و ۶ ۱۸۶۰                |
| نیمی نیمی ۲۱ ۲۰۲۳         | نہ بیند ازین نہ بیند ازین ۲۳ ۱۸۶۸ |
| گشپ گشپ ۵ ۲۰۳۷            | سزاور سزاور ۱۳ ۱۸۷۵               |
| این ہم این ۱۸ ۲۰۳۷        | پیداد پیداد ۹ ۱۸۷۷                |
| دگر دگر ۲۳ ۲۰۴۰           | فریبند فریبند ۲۷ ۱۸۷۸             |
| ندارت ندارت ۲۷ ۲۰۵۱       | ساو ساو ۱۶ ۱۸۸۵                   |
| بسر بسر ۵ ۲۰۵۵            | لاجوود لاجوود ۱۹ ۱۸۸۸             |
| پروردگار پروردگار ۲۱ ۲۰۵۸ | خواست خواست ۱۹ ۱۸۹۱               |
| نامہ نامہ ۱۶ ۲۰۶۱         | دارن دارن ۱۶ ۱۸۹۶                 |
| تن تن ۱۲ ۲۰۶۱۵            | سلیح سلیح ۱۳ ۱۹۱۳                 |

| صفحه | مطر غلط      | صحیح            | صفحه | مطر غلط    | صحیح       |
|------|--------------|-----------------|------|------------|------------|
| ۲۰۶۴ | ۱۶ به بخشش   | ۲۱۶۳ به بخشش    | ۲    | ۲ پیدل     | ۲ پیدل     |
| ۲۰۶۵ | ۲۲ دخمه      | ۲۱۶۳ دخمه       | ۱۳   | ۲ پیدل     | ۲ پیدل     |
| ۲۰۶۹ | ۲۰ اسپ       | ۲۱۶۶ اسپ و      | ۲۳   | ۲۳ جان     | ۲۳ جان     |
| ۲۰۷۶ | ۲۶ شماو      | ۲۱۶۸ شمارا      | ۲۵   | ۲۵ اندازند | ۲۵ اندازند |
| ۲۰۸۸ | ۲۸ ریگ       | ۲۱۷۳ ریگ        | ۲۰   | ۲۰ درگاه   | ۲۰ درگاه   |
| ۲۰۹۰ | ۷ دختر       | ۲۱۷۹ دختری      | ۱۵   | ۱۵ بك      | ۱۵ بك      |
| ۲۱۰۲ | ۱۵ تیر       | ۲۱۸۷ تیز        | ۷    | ۷ گه       | ۷ گه       |
| ۲۱۰۳ | ۱۸ رجای      | ۲۱۸۹ زجای       | ۱۸   | ۱۸ بکوشد   | ۱۸ بکوشد   |
| ۲۱۱۰ | ۲۱ روشن      | ۲۲۰۲ روشش       | ۱۲   | ۱۲ همه     | ۱۲ همه     |
| ۲۱۱۲ | ۲۳ بیاید     | ۲۲۰۶ پفاهد      | ۲۵   | ۲۵ کمند    | ۲۵ کمندی   |
| ۲۱۲۳ | ۲۴ اینک      | ۲۲۱۲ اینکه      | ۴    | ۴ بازگرد   | ۴ بازگرد و |
| ۲۱۲۳ | ۲۶ کفش       | ۲۲۱۳ کنمش       | ۷    | ۷ نیر      | ۷ نیر      |
| ۲۱۲۴ | ۲ تاجان و ان | ۲۲۱۹ تاجان و ان | ۱۵   | ۱۵ بروکو   | ۱۵ بروکو   |
| ۲۱۲۶ | ۲۳ شب        | ۲۲۲۶ شبی        | ۱۵   | ۱۵ خوستار  | ۱۵ خوستار  |
| ۲۱۲۹ | ۱۵ گردی      | ۲۲۶۰ گردی       | ۱۴   | ۱۴ دیگر    | ۱۴ دیگر    |
| ۲۱۳۱ | ۵ آلت        | ۲۲۶۱ آلت        | ۱۱   | ۱۱ بیکر    | ۱۱ بیکر    |
| ۲۱۴۲ | ۳ ره         | ۲۱۴۲ ره         |      |            |            |
| ۲۱۵۴ | ۳            |                 |      |            |            |
| ۲۱۶۳ |              |                 |      |            |            |







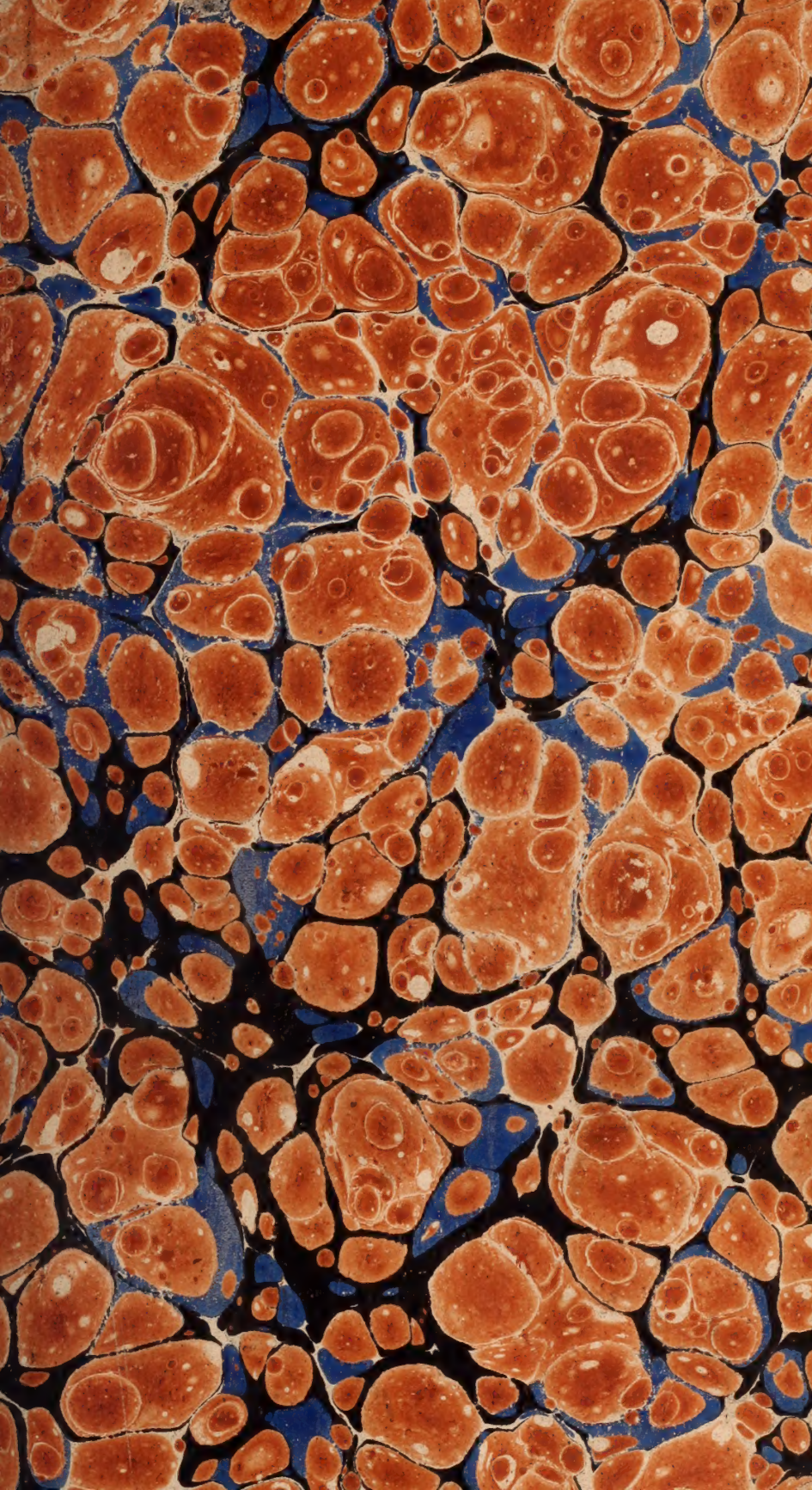


115-2  

---

10







Theological Seminary.

PRINCETON, N. J.

Part of the  
ADDISON ALEXANDER LIBRARY.  
which was presented by  
MESSRS. R. L. AND A. STUART.

Case, Division

PK6455

A1

Shelf, Section

1829

Book,

v. 4

No.



